س

تصوف

١٤

يا كبيكج يا حفيظ

يا الله

تملكه بالشرى وانا الفقير السيد
محمد الشهير بسراج زاده
وزاده في عقباه زاده

حسبي الله وحده
من الكتب التي وقفها الفقير
الى آلاء ربه ذي المواهب
محمد المدعو بين الصدور براغب
وقفي عبده ١١٧٥

RAĞIP P.
Ka. N.
1190

١٢٠١

T. C.
MİLLİ EĞİTİM BAKANLIĞI
RAGİP PAŞA KÜTÜPHANELİĞI
MÜDÜRLÜĞÜ
Sayı: 1039

سطر
٢٢

١١٩٢

هذه الابيات الستة نقلت من النسخة لواحد من العلماء المتورعين رحمة الله عليه

انه لا ريب نجم الاهتداء   من سناه كل قوم اهتدا
مضمر في متنه سر المنقول   يفهم الناس على قدر العقول
انني ابصرت في النوم الرسول   في يديه المثنوي وهو يقول
صنفت كتب لاسرار النبي   لم يصنف مثل هذا فاعجبي
عاجز كل الورى في شرحه   يا جنابا فاقتصر على مدحه
مدحه بحر علت امواجه
في العلى لا يرتقي معراجه
م

RAĞIP P.
Ka. N.
1190

دیباچه کتاب مثنوی

هذا كتاب المثنوي وهو اصول اصول اصول الدين
في كشف اسرار الوصول واليقين وهو فقه الله الاكبر
وشرع الله الازهر وبرهان الله الاظهر مثل نوره كمشكوة
فيها مصباح يشرق اشراقا انور من الاصباح وهو
جنان الجنان ذو العيون والاغصان منها عين تسمى
عند ابناء هذا السبيل سلسبيلا وعند اصحاب المقامات
والكرامات خير مقاما واحسن مقيلا الابرار فيه
ياكلون ويشربون والاحرار منه يفرحون ويطربون
وهو كنيل مصر شراب للصابرين وحسرة على آل فرعون
والكافرين كما قال الله سبحانه يضل به كثيرا ويهدي
به كثيرا وانه شفاء الصدور وجلاء الاحزان وكشاف
القرآن وسعة الارزاق وتطييب الاخلاق بايدي
سفرة كرام بررة يمنعون ان لا يمسه الا المطهرون
لا ياتيه الباطل من بين يديه ولا من خلفه والله
يرصده ويرقبه وهو خير حافظا وهو ارحم الراحمين
وله القاب اخر لقبه الله تعالى بها واقتصرنا على هذا
القليل والقليل يدل على الكثير والجرعة تدل على الغدير

والحفنة تدل على البيدر الكبير يقول العبد الضعيف
المحتاج الى رحمة الله تعالى محمد بن محمد بن حسين
البلخي تقبل الله منه اجتهدت فى اصول المنظوم المثنوي
المشتمل على الغرايب والنوادر وغرر المقالات
ودرر الدلالات وطريقة الزهاد وحديقة العباد
قصيرة المباني كثيرة المعاني لاستدعاء سيدي
وسندي ومعتمدي ومكان الروح من جسدي
وذخيرة يومي وغدي وهو الشيخ قدوة العارفين
وامام الهدى واليقين مغيث الورى امين القلوب
والنهى وديعة الله بين خليقته وصفوته في بريته
ووصاياه لنبيه وخباياه عند صفيه مفتاح خزاين
العرش امين كنوز الفرش ابو الفضائل حسام الحق
والدين حسن بن محمد بن الحسين المعروف بابن اخي
ترك ابو يزيد الوقت جنيد الزمان صديق بن الصديق
بن الصديق رضي الله عنه وعنهم الارموي الاصل
المنتسب الى الشيخ المكرم بما قال امسيت كرديا واصبحت
عربيا قدس الله روحه وارواح اخلافه فنعم السلف
ونعم الخلف له نسب القت الشمس عليه رداءها وحسب
ارخت النجوم لديها اضواءها لم يزل فناؤهم قبلة الاقبال
يتوجه اليها وجوه الولاة وكعبة الآمال يطوف بها
وفود العفاة ولا زال كذلك ما طلع نجم وذر شارق

ليكون معتصما لاولي البصائر الربانيين الروحانيين السماويين العرشيين النوريين السكت النظار الغيب الحاضرين

کتاب مثنوی

مولانا جلال الدین

بشنو این نی چون شکایت میکند | از جداییها حکایت میکند

کز نیستان تا مرا ببریده اند | از نفیرم مرد و زن نالیده اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق | تا بگویم شرح درد اشتیاق

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش | باز جوید روزگار وصل خویش

من بهر جمعیتی نالان شدم | جفت خوشحالان و بدحالان شدم

هر کسی از ظن خود شد یار من | از درون من نجست اسرار من

سر من از ناله من دور نیست | لیک چشم و گوش را آن نور نیست

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست | لیک کس را دید جان دستور نیست

آتشست این بانگ نای و نیست باد | هر که این آتش ندارد نیست باد

معنوی حضرت

آتش عشقست کاندر نی فتاد | جوشش عشقست کاندر می فتاد

نی حریف هر که از یاری برید | پرده هایش پرده های ما درید

همچو نی زهری و تریاقی که دید | همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

نی حدیث راه پر خون میکند | قصه های عشق مجنون میکند

دو دهان داریم گویا همچو نی | یک دهان پنهانست در لبهای وی

لیک داند هر که او را منظرست | کاین فغان این سری هم زان سرست

محرم این هوش جز بیهوش نیست | مر زبان را مشتری جز گوش نیست

در غم ما روزها بیگاه شد | روزها با سوزها همراه شد

روزها گر رفت گو رو باک نیست | تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست

در لبهای وی

محمد رومی رحمه الله علیه

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد / هر که بی روزیست روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام / پس سخن کوتاه باید والسلام
بند بگسل باش آزاد ای پسر / چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه‌ای / چند گنجد قسمت یک روزه‌ای
کاسهٔ چشم حریصان پر نشد / تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر کرا جامه ز عشقی چاک شد / او ز حرص و جمله عیبی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما / ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما / ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد / کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا / طور مست و خر موسی صاعقا
با لب دمساز خود گر جفتمی / همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از همزبانی شد جدا / بی زبان شد گرچه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان درگذشت / نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
جمله معشوقست و عاشق پرده‌ای / زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای
چون نباشد عشق را پروای او / او چو مرغی ماند بی پر وای او
من چگونه هوش دارم پیش و پس / چون نباشد نور یارم پیش و پس
عشق خواهد کین سخن بیرون بود / آینه غماز نبود چون بود
آینه‌ت دانی چرا غماز نیست / زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست
رو تو زنگار از رخ او پاک کن / بعد از آن آن نور را ادراک کن

حکایت عاشق شدن پادشاه با کنیزک و خریدن کنیزک

بشنوید ای دوستان این داستان / خود حقیقت نقد حال ماست آن
بود شاهی در زمانی پیش ازین / ملک دنیا بود و هم ملک دین
اتفاقا شاه شد روزی سوار / با خواص خویش از بهر شکار
یک کنیزک دید شه بر شاهراه / شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون می‌طپید / داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد / آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت پالانش نبود / یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می‌نامد بدست / آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست / گفت جان هر دو در دست شماست
جان من سهلست جان جانم اوست / دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا / برد گنج و در و مرجان مرا
جمله گفتندش که جانبازی کنیم / فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمیست / هر الم را در کف ما مرهمیست

گر خدا خواهد نگفتند از بطر / پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترک استثنا مرادم قسوتیست / نی همین گفتن که عارض حالتیست
ای بسا ناورده استثنا بگفت / جان او با جان استثناست جفت
هرچه کردند از علاج و از دوا / گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزک از مرض چون موی شد / چشم شه از اشک خون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود / روغن بادام خشکی می‌نمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت / آب آتش را مدد شد همچو نفت
سستی دل شد فزون و خواب کم / سوزش چشم و دل پر درد و غم

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجهٔ کنیزک و روی آوردن پادشاه بدرگاه خدای و در خواب دیدن پادشاه مبشر غیبی و طبیب الهی

شه چو عجز آن حکیمان را بدید / پا برهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد / سجده‌گاه از اشک شه پر آب شد
چون بخویش آمد ز غرقاب فنا / خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
کای کمینه بخششت ملک جهان / من چه گویم چون تو میدانی نهان
ای همیشه حاجت ما را پناه / بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیک گفتی گرچه میدانم سرت / زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون برآورد از میان جان خروش / اندر آمد بحر بخشایش بجوش
در میان گریه خوابش در ربود / دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست / گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونکه آید او حکیم حاذقست / صادقش دان کو امین و صادقست
در علاجش سحر مطلق را ببین / در مزاجش قدرت حق را ببین

چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد / آفتاب از شرق اخترسوز شد
بود اندر منظره شه منتظر / تا ببیند آنچه بنمودند سر
دید شخصی فاضلی پرمایه‌ای / آفتابی در میان سایه‌ای
می‌رسید از دور مانند هلال / نیست بود و هست بر شکل خیال
نیست وش باشد خیال اندر روان / تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان / وز خیالی فخرشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مه‌رویان بستان خداست
آن خیالی که شه اندر خواب دید / در رخ مهمان همی آمد پدید
شه بجای حاجبان وا پیش رفت / پیش آن مهمان غیب خویش رفت
هر دو بحری آشنا آموخته / هر دو جان بی دوختن بر دوخته
گفت معشوقم تو بودستی نه آن / لیک کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تو مصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر

از خداوند ولی التوفیق در خواستن توفیق رعایت ادب در همه حالها و بیان کردن وخامت ضررهای بی ادبی

انت مولی القوم من لا یشتهی
قد ردی کلا لئن لم ینته
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی
ان تغب جاء القضا ضاق الفضا
دستگیر هر که پایش در گلست
ترجمان هر چه ما را در دلست
مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ای لقای تو جواب هر سؤال

از خدا جوییم توفیق ادب
بی ادب محروم گشت از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد
بلکه آتش در همه آفاق زد
مایده از آسمان در میرسید
بی شری و بیع و بی گفت و شنید
در میان قوم موسی چند کس
بی ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد خوان و نان از آسمان
ماند رنج زرع و بیل و داس مان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق
خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
باز گستاخان ادب بگذاشتند
چون گدایان زلها برداشتند
بدگمانی کردن و حرص آوری
کفر باشد پیش خوان مهتری
زان گدا رویان نادیده ز آز
آن در رحمت بر ایشان شد فراز
ابر بر ناید پی منع زکات
وز زنا افتد وبا اندر جهات
هر چه بر تو آید از ظلمات و غم
آن ز بی باکی و گستاخیست هم
هر که بی باکی کند در راه دوست
ره زن مردان شد و نامرد اوست
از ادب پر نور گشتست این فلک
وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب
شد عزازیلی ز جرات رد باب

بعد باد شاه طبیب را
چون گذشت آن مجلس و خوان کرم
دست او بگرفت و برد اندر حرم
قصه رنجور و رنجوری بخواند
بعد از آن در پیش رنجورش نشاند

ملاقات پادشاه با طبیب الهی

دست بگشاد و کنارانش گرفت
همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت
وز مقام و راه پرسیدن گرفت
پس پرسان میکشیدش تا بصدر
گفت گنجی یافتم آخر بصبر
گفت ای هدیه حق و دفع حرج
معنی الصبر مفتاح الفرج

رنگ و رو و نبض و قاروره بدید
هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده اند
آن عمارت نیست ویران کرده اند
بی خبر بودند از حال درون
استعیذ الله مما یفترون
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت
لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از صفرا و از سودا نبود
بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دلست
تن خوشست و او گرفتار دلست
عاشقی پیداست از زاری دل
نیست بیماری چو بیماری دل

علت عاشق ز علتها جداست
عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سرست
عاقبت ما را بدان سر رهبرست
هر چه گویم عشق را شرح و بیان
چون بعشق آیم خجل باشم از آن
گر چه تفسیر زبان روشنگرست
لیک عشق بی زبان روشنترست
چون قلم اندر نوشتن میشتافت
چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت
شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب
گر دلیلت باید از وی رو متاب
از وی ار سایه نشانی میدهد
شمس هر دم نور جانی میدهد
سایه خواب آرد ترا همچون سمر
چون برآید شمس انشق القمر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست
شمس جان باقیست کش امس نیست
شمس در خارج اگر چه هست فرد
می توان هم مثل او تصویر کرد
شمس جان کو خارج آمد از اثیر
نبودش در ذهن و در خارج نظیر
در تصور ذات او را گنج کو
تا در آید در تصور مثل او
واجب آمد چونکه آمد نام او
شرح کردن رمزی از انعام او
این نفس جان دامنم بر تافتست
بوی پیراهان یوسف یافتست
کز برای حق صحبت سالها
باز گو حالی از آن خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شود
عقل و روح و دیده صد چندان شود
لا تکلفنی فانی فی الفنا
کلت افهامی فلا احصی ثنا
کل شیء قاله غیر المفیق
ان تکلف او تصلف لا یلیق
من چه گویم یک رگم هشیار نیست
شرح آن یاری که او را یار نیست
خود ثنا گفتن ز من ترک ثناست
کین دلیل هستی و هستی خطاست

شرح این هجران و این خون جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر
قال اطعمنی فانی جائع
واعتجل فالوقت سیف قاطع
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق
نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی
هست را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سر یار
خود تو در ضمن حکایت گوش دار
خوشتر آن باشد که سر دلبران
گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه بی غلول
بازگو دفعم مده ای بوالفضول

گفتم ار عریان شود او در عیان
نی تو مانی نی کنارت نی میان
آرزو میخواه لیک اندازه خواه
بر نتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت
اندکی گر پیش آید جمله سوخت
فتنه و آشوب و خونریزی مجو
بیش ازین از شمس تبریزی مگو
این ندارد آخر از آغاز گو
رو تمام این حکایت باز گو

خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه جهت تشخیص رنج کنیزک

گفت ای شه خلوتی کن خانه را   دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها   تا بپرسم زین کنیزک چیزها
خانه خالی ماند و یک دیّار نی   جز طبیب و جز همان بیمار نی
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست   که علاج اهل هر شهری جداست
واندر آن شهر از قرابت کیستت   خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یک بیک   باز می‌پرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش خلد   پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش   ور نیابد می‌کند از لب ترش
خار در پا شد چنین دشوار یاب   خار در دل چون بود وا ده جواب
خار دل را گر بدیدی هر کسی   کی غمان را دست بودی بر کسی
کس بزیر دم خر خاری نهد   خر نداند دفع آن بر می‌جهد
بر جهد وان خار محکم‌تر زند   عاقلی باید که خاری بر کند
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد   جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد
آن حکیم خارچین استاد بود   دست می‌زد جا بجا می‌آزمود
زان کنیزک بر طریق داستان   باز می‌پرسید حال دوستان
با حکیم او قصه‌ها می‌گفت فاش   از مقام و خواجگان و شهر و باش
سوی قصه گفتنش می‌داشت گوش   سوی نبض و جستنش می‌داشت هوش
تا که نبض از نام کی گردد جهان   او بود مقصود جانش در جهان
دوستان و شهر او را بر شمرد   بعد از آن شهری دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش   در کدامین شهر بودستی تو بیش
نام شهری گفت و زان هم در گذشت   رنگ روی و نبض او دیگر نگشت

خواجگان و شهرها را یک بیک   باز گفت از جای و از نان و نمک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد   نه رگش جنبید و نه رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی‌گزند   تا بپرسید از سمرقند چو قند
آه سردی برکشید آن ماه رو   آب از چشمش روان شد همچو جو
گفت بازرگانم آنجا آورید   خواجه زرگر در آن شهرم خرید
در بر خود داشت ماهی و فروخت   چون بگفت این ز آتش غم برفروخت
نبض جست و روی سرخ و زرد شد   کز سمرقندی زرگر فرد شد

[illegible]

چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت   اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدام است در گذر   او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت دانستم که رنجت چیست زود   در خلاصت سحرها خواهم نمود
شاد باش و فارغ و ایمن که من   آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو می‌خورم تو غم مخور   بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگو   گرچه از تو شه کند بس جستجو
گورخانه راز تو چون دل شود   آن مرادت زودتر حاصل شود

گفت پیغمبر که هر کو سر نهفت   زود گردد با مراد خویش جفت
دانه‌ها چون در زمین پنهان شود   بعد از آن سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان   پرورش کی یافتندی زیر کان
وعده‌ها و لطفهای آن حکیم   کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر   وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر
وعدهٔ اهل کرم نقد روان   وعدهٔ نااهل شد رنج گران
وعده را باید وفا کردن تمام   ور نخواهی کرد باشی سرد و خام

عرضه داشتن آن حکیم رنج کنیزک به پادشاه

بعد از آن برخاست عزم شاه کرد   شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد
آن حکیم مهربان با شه بگفت   علت رنج کنیزک در نهفت
گفت تدبیر آن بود کان مرد را   حاضر آریم از پی این درد را
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور   با زر و خلعت بده او را غرور
چونکه سلطان از حکیم آن را شنید   پند او را از دل و جان برگزید

فرستادن پادشاه رسولان با سمرقند بطلب زرگر

شه فرستاد آن طرف یک دو رسول   حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو رسول   از برای زرگر شنگ فضول
کای لطیف استاد کامل معرفت   فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شه از برای زرگری   اختیارت کرد زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم   چون بیایی خاص باشی و ندیم

مرد مال و خلعت بسیار دید   غره شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد   بی‌خبر کان شاه قصد جانش کرد
اسب تازی برنشست و شاد تاخت   خونبهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا   خود به پای خویش تا سوء القضا
در خیالش ملک و عز و مهتری   گفت عزرائیل رو آری بری
چون رسید از راه آن مرد غریب   اندر آوردش به پیش شه طبیب
سوی شاهنشاه بردندش بناز   تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد   مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس حکیمش گفت کای سلطان مه   آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود   آب وصلش دفع آن آتش شود
شه بدو بخشید آن مه روی را   جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
مدت شش ماه می‌راندند کام   تا به صحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت   تا بخورد و پیش دختر می‌گداخت
چون ز رنجوری جمال او نماند   جان دختر در وبال او نماند

چونک زشت و ناخوش و رخ زرد شد / اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهایی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاش کان هم ننگ بودی یکسری / تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او / دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاوس آمد پر او / ای بسی شه را بکشته فر او
گفت من آن آهوم کز ناف من / ریخت این صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین / سر بریدندش برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان / ریخت خونم از برای استخوان
آنک کشتستم پی مادون من / می‌نداند که نخسپد خون من
بر منست امروز و فردا بر ویست / خون چون من کس چنین ضایع کیست
گرچه دیوار افکند سایه دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک / آن کنیزک شد ز رنج و عشق پاک
زانک عشق مردگان پاینده نیست / زانک مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر / هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کو باقیست / کز شراب جان‌فزایت ساقیست
عشق او بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست

بیان آنک کشتن و زهر دادن مرد زرگر باشارت الهی بود نه بهوای نفس و تامل فاسد

کشتن آن مرد بر دست حکیم / نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه / تا نیامد امر و الهام اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آنرا در نیابد عام خلق
آنک از حق یابد او وحی و جواب / هرچه فرماید بود عین صواب
آنک جان بخشد اگر بکشد رواست / نایبست و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان آنگه شراب جان کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد / تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی / در صفا غش کی هلد پالودگی
بهر آنست این ریاضت وین جفا / تا برآرد کوره از نقره جفا
بهر آنست امتحان نیک و بد / تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر نبودی کارش الهام اله / او سگی بودی دراننده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا / نیک کرد او لیک نیک بدنما
گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست

وهم موسی با همه نور و هنر / شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان / مست عقلست او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردمی من نام او
می‌بلرزد عرش از مدح شقی / بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود / خاص بود و خاصهٔ الله بود
آن کسی را کش چنین شاهی کشد / سوی تخت و بهترین جاهی کشد
گر ندیدی سود او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
بچه می‌لرزد از آن نیش حجام / مادر مشفق در آن غم شادکام
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچ در وهمت نیاید آن دهد
تو قیاس از خویش می‌گیری ولیک / دور دور افتاده‌ای بنگر تو نیک

حکایت مرد بقال و روغن ریختن طوطی از دکان

بود بقالی و اورا طوطیی / خوش نوایی سبز و گویا طوطیی
بر دکان بودی نگهبان دکان / نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی / در نوای طوطیان حاذق بدی
خواجه روزی سوی خانه رفته بود / در دکان طوطی نگهبانی نمود
گربه برجست ناگه از دکان / بهر موشی طوطیک از بیم جان
جست ناگه از سوی دکان بجست / شیشهای روغن گل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش / بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش
دید پر روغن دکان و جامه چرب / بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد / مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر می‌کند و می‌گفت ای دریغ / کافتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان / چون زدم من بر سر آن خوش زبان
هدیها می‌داد هر درویش را / تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار / بر دکان بنشسته بد نومیدوار
می‌نمود آن مرغ را هر گون شگفت / تا که باشد اندر آید او بگفت
با هزاران غصه و غم گشته جفت / با امید آنکه مرغ آید بگفت
چشم او را با صور دیگر شگفت / کی عجب این مرغ کی آید بگفت
جولقیی سر برهنه می‌گذشت / با سر بی مو چو پشت طاس و طشت
طوطی اندر گفت آمد آن زمان / بانگ بر درویش زد که ای فلان
کز چه ای کل با کلان آمیختی / تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه ماند در نبشتن شیر و شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند

گفته اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی در میان بی‌منتها
هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور / آن یکی خالی و آن پر از شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا / وان خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد / وان خورد زاید همه عشق احد
این زمین پاک و آن شوره است و بد / وین فرشتهٔ پاک و آن دیو است و دد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب / او شناسد آب خوش از شوره آب
سحر را با معجزه کرده قیاس / هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحران با موسی از استیزه را / برگرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف / زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا / رحمة الله آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع / آفتی آمد درون سینه طبع
هر چه مردم می‌کند بوزینه هم / آن کند کز مرد بیند دم بدم
او گمان برده که من کردم چو او / فرق را کی داند آن استیزه‌رو
این کند از امر و او بهر ستیز / بر سر استیزه‌رویان خاک ریز
آن منافق با موافق در نماز / از پی استیزه آید نی نیاز
در نماز و روزه و حج و زکات / با منافق مؤمنان در برد و مات

مؤمنان را برد باشد عاقبت / بر منافق مات اندر آخرت
گرچه هر دو بر سر یک بازیند / هر دو با هم مروزی و رازیند
هر یکی سوی مقام خود رود / هر یکی بر وفق نام خود رود
مؤمنش خوانند جانش خوش شود / ور منافق تند و پر آتش شود
نام او محبوب از ذات وی است / نام این مبغوض از آفات وی است
میم و واو و میم و نون تشریف نیست / لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون / همچو کژدم می‌خلد در اندرون
گرنه این نام اشتقاق دوزخ است / پس چرا در وی مذاق دوزخ است
زشتی آن نام بد از حرف نیست / تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب / بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین در جهان / در میانشان برزخ لا یبغیان
وانگه این هر دو ز یک اصلی روان / برگذر زین هر دو رو تا اصل آن
زر قلب و زر نیکو در عیار / بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر که را در جان خدا بنهد محک / هر یقین را باز داند او ز شک

در دهان زنده خاشاکی جهد / آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد / چون درآمد حس زنده پی ببرد
حس دنیا نردبان این جهان / حس عقبی نردبان آسمان
صحت این حس بجویید از طبیب / صحت آن حس بجویید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن / صحت آن حس ز ویرانی بدن
راه جان مر جسم را ویران کند / بعد ویرانیش آبادان کند
ای خنک جانی که در عشق و حال / بذل کرد او خان و مان و ملک و مال
کرد ویران خانه بهر گنج زر / وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت و پیکان را کشید / بعد از آن بر پوست تازه بر دمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد / بعد از آن برساختش صد برج و سد
کار بیچون را که کیفیت نهد / این که گفتم این ضرورت می‌دهد
گه چنین بنماید و گه ضد این / جز که حیرانی نباشد کار دین
نی چنین حیران که پشتش سوی اوست / بل چنان حیران و غرق و مست دوست
وان یکی را روی او خود روی دوست / آن یکی را روی او شد سوی دوست
روی هر یک می‌نگر می‌دار پاس / بوک گردی تو ز خدمت رو شناس
چون بسی ابلیس آدم روی هست / پس به هر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش / از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمی است / کار دونان حیله و بی‌شرمی است

شیر پشمین از برای کد کنند / بومسیلم را لقب احمد کنند
بومسیلم را لقب کذاب ماند / مر محمد را اولوالالباب ماند
آن شراب حق ختامش مشک ناب / باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان آن پادشاه جهود که نصرانیان را می‌کشت از بهر تعصب

بود شاهی در جهودان ظلم ساز / دشمن عیسی و نصرانی گداز
عهد عیسی بود و نوبت آن او / جان موسی او و موسی جان او
شاه احول کرد در راه خدا / آن دو دمساز خدایی را جدا
گفت استاد احولی را کاندرآ / رو برون آر از وثاق آن شیشه را
گفت احول زان دو شیشه من کدام / پیش تو آرم بکن شرحی تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استا زان دو یک را در شکن
شیشه یک بود و به چشمش دو نمود / چون شکست او شیشه را دیگر نبود

شیشه یک بود و بچشمش دو نمود | چون شکست آن شیشه را دیگر نبود
خشم و شهوت مرد را احول کند | ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد | صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار | کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان | گشت احول کالامان یا رب امان
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت | که پناهم دین موسی را و پشت

آموختن وزیر مکر پادشاه را

او وزیری داشت رهزن عشوه‌ده | کو بر آب از مکر بر بستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند | دین خود را از ملک پنهان کنند
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست | دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف | ظاهرش با تست و باطن بر خلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست | چاره آن مکر و آن تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی | نه هویدا دین و نه پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر | بینیم بشکاف و لب در حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا | تا بخواهد یک شفاعت گر مرا
بر منادی گاه کن این کار تو | بر سر راهی که باشد چارسو
آنگهم از خود بران تا شهر دور | تا در اندازم در ایشان شر و شور

تلبیس وزیر با نصاری

پس بگویم من بسر نصرانیم | ای خدای راز دان میدانیم

اندر او واجب نصرانیان | کرد در دعوت شروع او بعد از آن

قبول کردن نصاری مکر وزیر را

صد هزاران مرد ترسا سوی او | اندک اندک جمع شد در کوی او
او بیان میکرد با ایشان براز | سر انگلیون و زنار و نماز
او بظاهر واعظ احکام بود | لیک در باطن صفیر و دام بود
بهر آن بعضی صحابه از رسول | ملتمس بودند مکر نفس غول
کو چه آمیزد ز اغراض نهان | در عبادتها و در اخلاص جان
فضل طاعت را نجستندی ازو | عیب ظاهر را بجستندی که کو
مو بمو و ذره ذره مکر نفس | می‌شناسیدند چون گل از کرفس
موشکافان صحابه هم در آن | خیره گشتندی در آن وعظ و بیان

متابعت نصاری وزیر جهود را

دل بدو دادند ترسایان تمام | خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند | نایب عیسیش می‌پنداشتند
او بسر دجال یک چشم لعین | ای خدا فریاد رس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه‌ست ای خدا | ما چو مرغان حریص بی‌نوا
دم بدم پابسته دام نوییم | هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می‌رهانی هر دمی ما را و باز | سوی دامی میرویم ای بی‌نیاز
ما درین انبار گندم میکنیم | گندم جمع آمده گم میکنیم
می‌نیندیشیم آخر ما بهوش | کین خلل در گندمست از مکر موش

غافل از احوال دنیا روز و شب / چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب
آنکه او پنجه نبیند در رقم / فعل پندارد بجنبش از قلم
شمه‌ای زین حال عارف وانمود / خلق را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بیچون جانشان / روحشان آسوده و ابدانشان
وز صفیری باز دام اندر کشی / جمله را در داد و در داور کشی
چونکه نور صبح دم سر بر زند / کرکس زرین گردون پر زند
فالق الاصباح اسرافیل‌وار / جمله را در صورت آرد زان دیار
روحهای منبسط را تن کند / هر تنی را باز آبستن کند
اسپ جانها را کند عاری ز زین / سر النوم اخ الموتست این
لیک بهر آنکه روز آیند باز / بر نهد بر پایشان بند دراز
تا که روزش واکشد زان مرغزار / وز چراگاه آردش در زیر بار
کاش چون اصحاب کهف این روح را / حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
تا ازین طوفان بیداری و هوش / وا رهیدی این ضمیر و چشم و گوش
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان / پهلوی تو پیش تو هست این زمان
غار با او یار با او در سرود / مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود

قصهٔ دیدن خلیفه لیلی را

گفت لیلی را خلیفه کان توی / کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت خامش چون تو مجنون نیستی
هر که بیدارست او در خوابتر / هست بیداریش از خوابش بتر
چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو دربندان ما

جان همه روز از لگدکوب خیال / وز زیان و سود وز خوف زوال
نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر / نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال / دارد امید و کند با او مقال
دیو را چون حور بیند او بخواب / پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونکه تخم نسل را در شوره ریخت / او بخویش آمد خیال از وی گریخت
ضعف سر بیند از آن و تن پلید / آه ازین نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه‌اش / میدود بر خاک پران مرغ‌وش
ابلهی صیاد آن سایه شود / میدود چندانکه بیمایه شود
بیخبر کان عکس آن مرغ هواست / بیخبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او / ترکشش خالی شود از جستجو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت / از دویدن در شکار سایه تفت
سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش / وا رهاند از خیال و سایه‌اش
سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا / مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا
دامن او گیر زوتر بیگمان / تا رهی از آفت آخر زمان

کیف مد الظل نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احب الآفلین گو چون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب / دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عرس / از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو / در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد / با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبه‌ای زین صعبتر در راه نیست / ای خنک آنکش حسد همراه نیست
این جسد خانهٔ حسد باشد بدان / کز حسد آلوده باشد خاندان
گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیک / آن جسد را پاک کرد الله نیک
طهرا بیتی بیان پاکیست / گنج نورست ار طلسمش خاکیست
چون کنی بر بیحسد مکر و حسد / زان حسد بر دل سیاهیها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما

بیان حسد وزیر

آن وزیرک از حسد بودش نژاد / تا بباطل گوش و بینی باد داد
بر امید آنکه از نیش حسد / زهر او در جان مسکینان رسد
هر کسی کو از حسد بینی کند / خویشتن بی گوش و بی بینی کند
بینی آن باشد که او بویی برد / بوی او را جانب کویی برد
هر که بویش نیست بی بینی بود / بوی او بویست کو دینی بود
چونکه بویی برد و شکر آن نکرد / کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مر شاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش
چون وزیر از رهزنی مایه مساز / خلق را تو بر میاور از نماز

فهم کردن نصارا مکر وزیر را

ناصح دین گشت آن کافر وزیر / کرده او از مکر در لوزینه سیر
هر که صاحب ذوق بود از گفت او / لذتی میدید و تلخی جفت او
نکته‌ها میگفت او آمیخته / در جلاب قند زهری ریخته
هان مشو مغرور زان گفت نکو / زانکه دارد صد بدی در زیر او
او چو باشد زشت گفتش زشت دان / هر چه گوید مرده آن را نیست جان
گفت انسان پاره‌ای ز انسان بود / پاره‌ای از نان یقین که نان بود
زان علی فرمود نقل جاهلان / بر مزابل همچو سبزست ای فلان
بر چنان سبزه هر آنکو خوش نشست / بر نجاست بیشک او بنشسته است
بایدش خود را بشستن زان حدث / تا نماند نقص او بیخود عبث
ظاهرش میگفت در ره چست شو / وز اثر میگفت جان را سست شو
ظاهر نقره گر اسپیدست و نو / دست و جامه می‌سیه گردد ازو
آتش ار چه سرخ‌رویست از شرر / تو ز فعل او سیه‌کاری نگر
برق اگر نوری نماید در نظر / لیک هست از خاصیت دزد بصر

هرکجا آگاه و صاحب ذوق بود | گشته در گردن او طوقی بود
مدتی شش سال در هجران شاه | شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین و دل را کل بدو بسپرد خلق | پیش امر و حکم او می‌مرد خلق

پیغام شاه پنهان با وزیر

در میان شاه و او پیغامها | شاه را پنهان بدو آرامها
آخر الامر از برای آن مراد | تا دهد چون خاک ایشان را بباد
پیش او بنوشت شه کای مقبلم | وقت آمد زود فارغ کن دلم
گفت اینک اندر آن کارم شها | کافکنم در دین عیسی فتنها

بیان دوازده سبط نصاری

قوم عیسی را بد اندر دار و گیر | حاکمانشان ده امیر و دو امیر
هر فریقی مر امیری را تبع | بنده گشته میر خود را از طمع
این ده و این دو امیر و قومشان | گشته بندهٔ آن وزیر بدنشان
اعتماد جمله بر گفتار او | اقتدای جمله بر رفتار او
پیش او در وقت و ساعت هر امیر | جان بدادی گر بدو گفتی بمیر

تخلیط وزیر در احکام انجیل

ساخت طوماری بنام هر یکی | نقش هر طومار دیگر مسلکی
حکمهای هر یکی نوعی دگر | این خلاف آن ز پایان تا بسر
در یکی راه ریاضت بود و جوع | رکن توبه کرده و شرط رجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست | اندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یکی گفته که جوع و جود تو | شرک باشد از تو با معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام | در غم و راحت همه مکرست و دام

راههای مختلف آسان شدست | هر یکی را ملتی چون جان شدست
گر میسر کردن حق ره بدی | هر جهود و گبر ازو آگه بدی
در یکی گفته میسر آن بود | که حیات دل غذای جان بود
هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت | بر نیارد همچو شوره ریع و کشت
جز پشیمانی نباشد ریع او | جز خسارت پیش نارد بیع او
آن میسر نبود اندر عاقبت | نام او باشد معسر عاقبت
تو معسر از میسر باز دان | عاقبت بنگر جمال این و آن
در یکی گفته که استادی طلب | عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند هر گون ملتی | لاجرم گشتند اسیر زلتی
عاقبت دیدن نباشد دست باف | ورنه کی بودی ز دینها اختلاف
در یکی گفته که استا هم توی | زانکه استا را شناسا هم توی
مرد باش و سخرهٔ مردان مشو | رو سر خود گیر و سرگردان مشو
در یکی گفته که این جمله یکیست | هر که او دو بیند احول مردکیست
در یکی گفته که صد یک چون بود | این کی اندیشد مگر مجنون بود
هر یکی قولیست ضد همدگر | چون یکی باشد بگو زهر و شکر
تا ز زهر و از شکر در نگذری | کی تو از گلزار وحدت بو بری
زین نمط زین نوع ده طومار و دو | بر نوشت آن دین عیسی را عدو

بیان آنکه اختلافات در صورت روش است نه در حقیقت راه و راه دان

او ز یک رنگی عیسی بو نداشت | وز مزاج خم عیسی خو نداشت
جامهٔ صدرنگ از آن خم صفا | ساده و یک رنگ گشتی چون ضیا

کیمیا سازست چه بود کیمیا / معجزه بخش است چه بود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترک ثناست / کین دلیل هستی و هستی خطاست
پیش هست او بباید نیست بود / چیست هستی پیش او کور و کبود
گر نبودی کور زو بگداختی / گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت / کی فسردی همچو یخ این ناحیت

بیان خسارت وزیر در این مکر

روح می‌بردت سوی چرخ برین / سوی آب و گل شدی در اسفلین
همچو شه نادان و غافل بد وزیر / پنجه میزد با قدیم ناگزیر
با چنان قادر خدایی کز عدم / صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند / چونکه چشمت را بخود بینا کند
گر جهان پیشت بزرگ و بی‌بنیست / پیش قدرت ذره‌ای میدان که نیست
این جهان خود حبس جانهای شماست / هین روید آن سو که صحرای شماست
این جهان محدود و آن خود بی‌حدست / نقش و صورت پیش آن معنی سدست
صد هزاران نیزهٔ فرعون را / در شکست از موسی با یک عصا
صد هزاران طب جالینوس بود / پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود / پیش حرف امیی‌اش آن عار بود
با چنین غالب خداوندی کسی / چون نمیرد گر نباشد او خسی
بس دل چون کوه را انگیخت او / مرغ زیرک با دو پا آویخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه / جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج آگنان کنج‌کاو / کان خیال‌اندیش را شد ریش گاو
گاو که بود تا تو ریش او شوی / خاک چه بود تا حشیش او شوی

چون زنی از کار بد شد روی زرد / مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود / خاک و گل گشتن نه مسخست ای عنود
خویشتن را مسخ کردی زین سفول / زان وجودی که بد آن رشک عقول
پس ببین کین مسخ کردن چون بود / پیش آن مسخ این بغایت دون بود
اسپ همت سوی اختر تاختی / آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف / چند پنداری تو پستی را شرف
چند گویی من بگیرم عالمی / این جهان را پر کنم از خود همی
گر جهان پر برف گردد سر بسر / تاب خور بگدازدش با یک نظر
وزر او و صد وزیر و صد هزار / نیست گرداند خدا از یک شرار
عین آن تخییل را حکمت کند / عین آن زهراب را شربت کند
آن گمان‌انگیز را سازد یقین / مهرها رویاند از اسباب کین
پرورد در آتش ابراهیم را / ایمنی روح سازد بیم را
از سبب سوزیش من سوداییم / در خیالاتش چو سوفسطاییم

مکر دیگر انگیختن وزیر در اضلال قوم

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست / وعظ را بگذاشت در خلوت نشست
در مریدان در فکند از شوق سوز / بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او / از فراق حال و قال و ذوق او
لابه و زاری همی کردند و او / از ریاضت گشته در خلوت دوتو
گفته ایشان نیست ما را بی تو نور / بی عصاکش چون بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا / بیش از این ما را مدار از خود جدا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو / بر سر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست / لیک بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند / وان مریدان در شناعت آمدند
کین چه بدبختیست ما را ای کریم / از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
تو بهانه میکنی و ما ز درد / می‌زنیم از سوز دل دمهای سرد
ما بگفتار خوشت خو کرده‌ایم / ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم
الله الله این جفا با ما مکن / لطف کن امروز را فردا مکن
میدهد دل مر ترا کین بیدلان / بی تو گردند آخر از بی‌حاصلان
جمله در خشکی چو ماهی می‌طپند / آب را بگشا ز جو بردار بند
ای که چون تو در زمانه نیست کس / الله الله خلق را فریاد رس

دفع گفتن وزیر مریدان را

گفت هان ای سخرگان گفت و گو / وعظ و گفتار زبان و گوش جو
پنبه اندر گوش حس دون کنید / بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبهٔ آن گوش سر گوش سرست / تا نگردد این کر آن باطن کرست
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید

تا بگفت و گوی بیداری دری / تو ز گفت خواب بویی کی بری
سیر بیرونیست قول و فعل ما / سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد / عیسی جان پای بر دریا نهاد
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد / سیر جان پا در دل دریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت / گاه کوه و گاه دریا گاه دشت
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست / موج آبی محو و سکرست و فناست
تا درین سکری از آن سکری تو دور / تا ازین مستی از آن جامی تو کور
گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار / مدتی خاموش خو کن هوش دار

مکرر کردن مریدان که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو / این فریب و این جفا با ما مگو
چارپا را قدر طاقت بار نه / بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست / طعمهٔ هر مرغ انجیری کیست
طفل را گر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را از آن نان مرده گیر

چونکه دندانها برآرد بعد از آن / هم بخود طالب شود آن طفل نان
مرغ پرنارسته چون پران شود / لقمهٔ هر گربهٔ دران شود
چون برآرد پر بپرد او بخود / بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش میکند / گوش ما را گفت تو هش میکند
گوش ما هوش است چون گویا توی / خشک ما بحر است چون دریا توی
با تو ما را خاک بهتر از فلک / ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکیست / با تو ای ماه این فلک باریکیست
صورت رفعت بود افلاک را / معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست / جسمها در پیش معنی اسمهاست

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم

گفت حجتهای خود کوته کنید / پند را در جان و در دل ره کنید
گر امینم متهم نبود امین / گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست / ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون / زانکه مشغولم باحوال درون

لابه مریدان در خلوت وزیر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست / گفت ما چون گفتن اغیار نیست
اشک دیده از فراق تو دوان / آه آه است از میان جان روان
طفل با دایه نه استیزد ولیک / گرید او گرچه نه بد داند نه نیک
ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی / زاری از ما نی تو زاری میکنی
ما چو ناییم و نوا در ما ز تست / ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات / برد و مات ما ز تست ای خوش صفات

ما که باشیم ای تو ما را جان جان / تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهاییم و هستیهای ما / تو وجود مطلقی فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم / حمله‌شان از باد باشد دم بدم
حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد / آنکه ناپیداست از ما کم مباد
باد ما و بود ما از داد تست / هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را / عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وا مگیر / نقل و باده و جام خود را وا مگیر
ور بگیری کیست جست و جو کند / نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر / اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود / لطف تو ناگفتهٔ ما می‌شنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم / عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه / عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقشش دیو و گه آدم کند / گاه نقشش شادی و گه غم کند
دست نه تا دست جنباند بدفع / نطق نه تا دم زند از ضر و نفع

تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت / گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت
گر بپرانیم تیر آن نه ز ماست / ما کمان و تیراندازش خداست
این نه جبر این معنی جباریست / ذکر جباری برای زاریست
زاری ما شد دلیل اضطرار / خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست / وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان و شاگردان چراست / خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گویی غافلست از جبر او / ماه حق پنهان کند در ابر رو
هست این را خوش جواب ار بشنوی / بگذری از کفر و در دین بگروی
حسرت و زاری که در بیماریست / وقت بیماری همه بیداریست
بس یقین شد این که بیماری ترا / می ببخشد هوش و بیداری ترا
بس بدان این اصل را ای اصل جو / هر کرا دردست او بردست بو
آن زمان که میشوی بیمار تو / میکنی از جرم استغفار تو
می‌نماید بر تو زشتی گنه / میکنی نیت که باز آیم به ره
عهد و پیمان میکنی که بعد ازین / جز که طاعت نبودم کار گزین
هر که او بیدارتر پردردتر / هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو / بینش زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر چون شادی کند / کی اسیر حبس آزادی کند
ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند / بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان / زانکه نبود طبع و خوی عاجز آن
چون تو جبرش را نمی‌بینی مگو / ور همی بینی نشان دید کو
در هر آن کاری که میل استت بدان / قدرت خود را همی بینی عیان

در هر آن کاری که میلت نیست و خواست / خویش را جبری کنی کین از خداست
انبیا در کار دنیا جبری‌اند / کافران در کار عقبی جبری‌اند
انبیا را کار عقبی اختیار / جاهلان را کار دنیا اختیار
زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش / می‌پرد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین جان و دل شدند
[illegible] / [illegible]
این سخن پایان ندارد لیک ما / باز گوییم آن تمامی قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد / کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد / کز همه یاران و خویشان باش فرد
روی در دیوار کن تنها نشین / وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین با گفت و گویم کار نیست / بعد ازین دستوری گفتار نیست
الوداع ای دوستان من مرده‌ام / رخت بر چارم فلک بر برده‌ام

تا بر این چرخ ناری چون حطب / من بسوزم در عناد بولهب
جای عیسی بنشینم بعد از آن / بر فراز آسمان چارمین

ولیعهد ساختن وزیر هر یک جدا جدا

وانگهانی آن امیران را بخواند / یک بیک تنها بهر یک حرف راند
گفت هر یک را بدین عیسوی / نایب حق و خلیفهٔ من توی
وان امیران دگر اتباع تو / کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر / یا بکش یا خود همی دارش اسیر
لیک تا من زنده‌ام این را مگو / تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن / دعوی شاهی و استیلا مکن
لیک این طومار و احکام مسیح / یک بیک بر خوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا / نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او یک یک عزیز / هرچه آن را گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد / هر یکی ضد دگر بود المراد
متن آن طومارها بد مختلف / چون حروف آن جمله از یا تا الف
ضد همدیگر ز پایان تا به سر / شرح دادستیم این را ای پسر
حکم این طومار ضد حکم آن / پیش از این کردیم این ضد را بیان

کشتن وزیر خود را در خلوت

بعد از آن چل روز دیگر در ببست / خویش کشت و از وجود خود برست
چونکه خلق از مرگ او آگاه شد / بر سر گورش قیامتگاه شد
خلق چندان گرد شد بر گور او / مو کنان جامه دران در شور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد / از عرب وز ترک و از رومی و کرد

خاک او کردند بر سرهای خویش / درد او دیدند درمان جای خویش
آن خلایق بر سر گورش مهی / کرده خون را از دو چشم خود رهی
جمله از درد فراقش در فغان / هم شهان و هم کهان و پهلوان

طلب کردن امت عیسی علیه السلام از امرا که ولیعهد کدامست

بعد ماهی خلق گفتند ای مهان / از امیران کیست بر جایش نشان
تا بجای او شناسیمش امام / دست و دامن را بدستش ... ... ام
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ / چاره نبود بر مقامش از چراغ
چونکه شد از پیش دیده وصل یار / نایبی باید ازو مان یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب / بوی گل را از که یابیم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان / نایب حق‌اند این پیغمبران
نه غلط گفتم که نایب با منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نه دو باشد تا توی صورت‌پرست / پیش او یک گشت کز صورت برست
چون بصورت بنگری چشم تو دوست / تو بنورش در نگر کز چشم رست
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد / چونکه در نورش نظر انداخت مرد

در بیان آنکه جمله پیغمبران برحق‌اند که لا نفرق بین احد من رسله

ده چراغ ار حاضر آید در مکان / هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی / چون بنورش روی آری بی شکی
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری / صد نماند یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست / در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوشست / پای معنی گیر صورت سرکشست
صورت سرکش گدازان کن برنج / تا ببینی زیر او وحدت چو گنج
ور تو نگدازی عنایتهای او / خود گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم بدلها خویش را / او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم و یک جوهر همه / بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب / بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره / شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق / تا رود فرق از میان این فریق
شرح این را گفتمی من از مری / لیک ترسم تا نلغزد خاطری
نکته‌ها چون تیغ پولادست تیز / گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا / کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف / تا که کژخوانی نخواند برخلاف
آمدیم اندر تمام داستان / وز وفاداری جمع راستان
کز پس آن پیشوا برخاستند / بر مقامش نایبی می‌خواستند
یک امیری زان امیران پیش رفت / پیش آن قوم وفا اندیش رفت

گفت اینک نایب آن مرد من / نایب عیسی منم اندر زمن
اینک این طومار برهان منست / کین نیابت بعد ازو آن منست

منازعت کردن امرا در ولیعهدی و تیغ کشیدن با هم

یک امیر دیگر آمد از کمین / دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود / تا برآمد هر دو را خشم جهود
آن امیران دگر یک یک قطار / برکشیده تیغهای آبدار
هر یکی با تیغ و طوماری بدست / درهم افتادند چون پیلان مست
صد هزاران مرد ترسا کشته شد / تا ز سرهای بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست / کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود / آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست و آن کان مغز داشت / بعد کشتن روح پاک نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تنست / چون انار و سیب را بشکستنست
آنچه شیرینست او شد ناردان / وانکه پوسیده‌ست نبود غیر بانگ
آنچه با معنیست خود پیدا شود / وانکه پوسیده‌ست او رسوا شود

هم‌نشین اهل معنی باش تا / هم عطا یابی و هم باشی فتا
جان بی‌معنی درین تن بی‌خلاف / هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود باقیمت است / چون برون شد سوختن را آلت است
تیغ چوبین را مبر در کارزار / بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب / ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست / دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همی گفته همین / هست دانا رحمة للعالمین
گر اناری می‌خری خندان بخر / تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر
ای مبارک خنده‌اش کو از دهان / می‌نماید دل چو دُر از درج جان
نامبارک خندهٔ آن لاله بود / کز دهان او سیاهی دل نمود
نار خندان باغ را خندان کند / صحبت نیکانت از نیکان کند
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی / چون بصاحب‌دل رسی گوهر شوی
مهر پاکان درمیان جان نشان / دل منه الا بمهر خوب‌شان
کوی نومیدی مرو امیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد / تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از همدلی / رو بجو اقبال را از مقبلی
دست زن در ذیل صاحب دولتی / تا ز افضالش بیابی رفعتی

تعظیم نعت مصطفی صلی الله علیه و سلم که مذکور بود در انجیل

بود در انجیل نام مصطفی / آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر حلیه‌ها و شکل او / بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب / چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بر آن نام شریف / رو نهادندی بر آن وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتیم آن گروه / ایمن از فتنه بدند و از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر / در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد / نور احمد ناصر آمد یار شد
وان گروه دیگر از نصرانیان / نام احمد داشتندی مستهان
مستهان و خوار گشتند از فتن / از وزیر شوم‌رای شوم‌فن
هم مخبط دینشان و حکمشان / از پی طومارهای کژبیان
نام احمد چون چنین یاری کند / تا که نورش چون مددکاری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین / تا چه باشد ذات آن روح‌الامین
بعد ازین خونریز درمان‌ناپذیر / کاندر افتاد از بلای آن وزیر
یک شه دیگر ز نسل آن جهود / در هلاک قوم عیسی رو نمود

حکایت بادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی سعی نمود

گر خبر خواهی ازین دیگر خروج / سوره برخوان والسماء ذات البروج
سنت بد کز شه اول بزاد / این شه دیگر قدم بر وی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی / سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند / وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان / در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگ است این آب شیرین و آب شور / در خلایق می‌رود تا نفخ صور
نیکوان را هست میراث از خوشاب / آنچه میراث است اورثنا الکتاب
شد نیاز طالبان ار بنگری / شعله‌ها از گوهر پیغمبری
شعله‌ها با گوهران گردان بود / شعله آن جانب رود هم کان بود
نور روزن گرد خانه می‌دود / زانکه خور برجی ببرجی می‌رود
هر کرا با اختری پیوستگیست / مر ورا با اختر خود همتگیست
طالعش گر زهره باشد در طرب / میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی خون‌ریزخو / جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اخترانند از ورای اختران / که احتراق و نحس نبود اندر آن
سایران در آسمانهای دگر / غیر این هفت آسمان مشتهر
راسخان در تاب انوار خدا / نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هر که باشد طالع او زان نجوم / نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشم او / منقلب رو غالب و مغلوب جو
نور غالب ایمن از نقص و غسق / در میان اصبعین نور حق
حق فشاند آن نور را بر جانها / مقبلان برداشته دامانها
وان نثار نور را وا یافته / روی از غیر خدا برتافته
هر که را دامان عشقی نابده / زان نثار نور بی‌بهره شده
جزوها را رویها سوی کلست / بلبلان را عشق‌بازی با گلست
گاو را رنگ از برون و مرد را / از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک از خم صفاست / رنگ زشتان از سیاهابهٔ جفاست
صبغة الله نام آن رنگ لطیف / لعنة الله بوی آن رنگ کثیف
آنچه از دریا بدریا می‌رود / از همانجا کامد آنجا می‌رود
از سر که سیلهای تیزرو / وز تن ما جان عشق‌آمیز رو

آتش کردن آن جهود و بت نهادن که هر که بت را سجده کند از آتش برست

آن جهود سگ ببین چه رای کرد / پهلوی آتش بتی بر پای کرد
کانکه این بت را سجود آرد برست / ور نه آرد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد / از بت نفسش بتی دیگر بزاد

مادر بتها بت نفس شماست　زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار　آن شرار از آب میگیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود　آدمی با این دو کی ایمن شود
سنگ و آهن در درون دارند نار　آب را بر نارشان نبود گذار
آب چون نار برون را کشد　در درون سنگ و آهن کی رود
سنگ و آهن چشمهٔ نارند و دود　قطرهاشان کفر ترسا و جهود
آب خم و کوزه گر فانی شود　آب چشمه تازه و باقی بود
بت سیاه آبست در کوزه نهان　نفس مر آب سیه را چشمه دان
بت درون کوزه چون آب سیاه　نفس شومت چشمهٔ آب سیاه
آهن و سنگست اصل نار و دود　فعل هر دو کفر ترسا و جهود
آن بت منحوت چون سیل سیاه　نفس بتگر چشمهٔ بر شاهراه
صد سبو را بشکند یک پاره سنگ　وآب چشمه میرهاند بی درنگ
بت شکستن سهل باشد نیک سهل　سهل دیدن نفس را جهلست جهل
صورت نفس ار بجویی ای پسر　قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر از آن　غرقه صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز　آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن　ای برادر وا رهان از بوجهل تن

انداختن زن با طفل کوچک در آتش و بسخن آمدن طفل که در آیید

یک زنی با طفل آورد آن جهود　پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
گفت ای زن پیش این بت سجده کن　ورنه در آتش بسوزی بی سخن

بود آن زن پاکدین و مومنه　سجده آن بت نکرد آن موقنه
طفل ازو بستد در آتش در فکند　زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت　بانگ زد آن طفل کانی لم امت
اندر آ ای مادر اینجا من خوشم　گرچه در صورت میان آتشم
چشم بندست آتش از بهر حجیب　رحمتست این سر بر آورده ز جیب
اندر آ مادر ببین برهان حق　تا ببینی عشرت خاصان حق
اندر آ و آب بین آتش مثال　از جهانی کاتش است آبش مثال
اندر آ اسرار ابراهیم بین　کو در آتش یافت سرو و یاسمین
مرگ میدیدم گه زادن ز تو　سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ　در جهانی خوش هوای خوب رنگ
من جهان را چون رحم دیدم کنون　چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی　ذره ذره اندرو عیسی دمی
نک جهان نیست شکل هست ذات　وان جهان هست شکل بی ثبات
اندر آ مادر بحق مادری　بین که این آذر ندارد آذری

اندر آ مادر که اقبال آمدست　اندر آ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندر آ　تا ببینی قدرت رب الوری
من ز رحمت میکشایم پای تو　کز طرب خود نیستم پروای تو
اندر آ و دیگران را هم بخوان　کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندر آیید ای مسلمانان همه　غیر عذب دین عذابست آن همه
اندر آیید ای همه پروانه وار　اندرین آتش که دارد صد بهار
بانگ میزد در میان آن گروه　پر همی شد جان خلقان از شکوه
خلق خود را بعد از آن بیخویشتن　می فکندند اندر آتش مرد و زن
بی موکل بی کشش از عشق دوست　تا انکه شیرین کردن هر تلخ از وست
تا چنان شد کان عوانان خلق را　منع میکردند کاتش در میا
آن یهودی شد سیه رو و خجل　شد پشیمان زین سبب بیمار دل
کاندر ایمان خلق عاشقتر شدند　در فنای جسم صادقتر شدند
مکر شیطان هم درو پیچید شکر　دیو هم خود را سیه رو دید شکر
آنچه می مالید در روی کسان　جمع شد در چهرهٔ آن ناکس آن
آنکه می درید جامهٔ خلق چست　شد دریده آن او ایشان درست

کژ ماندن دهن آن مرد که نام محمد صلی الله علیه وسلم بتسخر خواند

آن دهن کژ کرد و از تسخر بخواند　مر محمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن　ای ترا الطاف علم من لدن
من ترا افسوس میکردم ز جهل　من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پرده کس درد　میلش اندر طعنهٔ پاکان برد

چون خدا خواهد که پوشد عیب کس　کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که مان یاری کند　میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که آن گریان اوست　ای همایون دل که آن بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده ایست　مرد آخربین مبارک بنده ایست
هر کجا آب روان سبزه بود　هر کجا اشکی روان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم تر　تا ز صحن جانت بر روید خضر
اشک خواهی رحم کن بر اشک بار　رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

عتاب کردن پادشاه جهود مر آتش را

رو به آتش کرد شه کای تندخو　آن جهان سوز طبیعی خوت کو
چون نمی سوزی چه شد خاصیتت　یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می نبخشایی تو بر آتش پرست　آنکه او نپرستدت چون او برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی　چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم بندست ای عجب یا هوش بند　چون نسوزاند چنین شعله بلند
جادوی کردت کسی یا سیمیاست　یا خلاف طبع تو از بخت ماست

گفت آتش من همانم آتشم / اندر آ تا تو ببینی تابشم
طبع من دیگر نگشت و عنصرم / تیغ حقم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان / چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه رو / حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی / کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند / سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد / اندرو شادی ملیک دین نهد
چونک غم بینی تو استغفار کن / غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود / عین بند پای آزادی شود
آب و باد و خاک و آتش بنده‌اند / با من و تو مرده با حق زنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام / همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی آتش جهد / هم بامر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ هوا بر هم مزن / کین دو میزایند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک / تو ببالاتر نگر ای مرد نیک
کین سبب را آن سبب آورد پیش / بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
آن سببها کانبیا را رهبرست / آن سببها زین سببها برترست
این سبب را آن سبب عامل کند / باز گاهی بی بر و عاطل کند
این سبب را محرم آمد عقلها / آن سببهاراست محرم انبیا
این سبب چه بود بتازی گو رسن / اندرین چه این رسن آمد بفن
گردش چرخه رسن را علتست / چرخه گردان را ندیدن زلتست
این رسنهای سببها در جهان / هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر سرگردان چو چرخ / تا نسوزی تو ز بی مغزی چو مرخ
باد آتش میشود از امر حق / هر دو سرمست آمدند از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر / هم ز حق بینی چو بگشایی بصر
گر نبودی واقف از حق جان باد / فرق کی کردی میان قوم عاد

قصهٔ باد که در عهد هود علیه السلام قوم عاد را هلاک کرد

هود گرد مؤمنان خطی کشید / نرم میشد باد کانجا میرسید
هر که بیرون بود زان خط جمله را / پاره پاره میگسست اندر هوا
همچنین شیبان راعی میکشید / گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون بجمعه میشد او وقت نماز / تا نیارد گرگ آنجا ترک تاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن / گوسفندی هم نگشتی زان نشان
باد حرص گرگ و حرص گوسفند / دایرهٔ مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان / نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد
ز آتش شهوت نسوزد اهل دین / باقیان را برده تا قعر زمین

موج دریا چون بامر حق بتاخت / اهل موسی را ز قبطی وا شناخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید / با زر و تختش بقعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد مرغی شد پرید
هست تسبیحت بخار آب و گل / مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد برقص / صوفی کامل شد و رست از نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی از کلوخی بود نیز

انکار کردن پادشاه جهود و نصیحت قبول ناکردن

این عجایب دید آن شاه جهود / جز که طنز و جز که انکارش نبود
ناصحان گفتند از حد مگذران / مرکب استیزه را چندین مران
ناصحان را دست بست و بند کرد / ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید / پای دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت / حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش ز ابتدا / سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق / جزوها را سوی کل باشد طریق
آتشی بودند مؤمن سوز و بس / سوخت خود را آتش ایشان چو خس
آنک بودست امه الهاویه / هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان ویست / اصلها مر فرعها را در پیست
آبها در حوض اگر زندانیست / باد نشفش میکند کارکانیست
میرهاند میبرد تا معدنش / اندک اندک تا نبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان / اندک اندک دزدد از حبس جهان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم / صاعدا منا الی حیث علم
ترتقی انفاسنا بالمنتقی / متحفا منا الی دار البقا
ثم تاتینا مکافات المقال / ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال
ثم یلجینا الی امثالها / کی ینال العبد مما نالها
هکذا تعرج و تنزل دائما / ذا فلا زلت علیه قائما
پارسی گوییم یعنی این کشش / زان طرف آید که آمد آن چشش
چشم هر قومی بسویی مانده است / کان طرف یک روز ذوقی رانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین / ذوق جزو از کل خود باشد ببین
یا مگر آن قابل جنسی بود / چون بدو پیوست جنس او شود
همچو آب و نان که جنس ما نبود / گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان / ز اعتبار آخر آن را جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما / آن مگر مانند باشد جنس را
آنک مانندست باشد عاریت / عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر / چونک جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب / چون رسد در وی گریزد جوید آب

عقلها از نعم خوش شوند از ترب / لیک ذوق رسوا شود در دام ارض
تا زد اندر دوست از رو بفکند / تا خیال کژ ترا چه نفکند
ای کلیله باز جو آن قصه را / واندر آن قصه طلب کن حصه را

بیان توکل و ترک جهد گفتن نخجیران بشیر

طایفهٔ نخجیر در وادی خوش / بوده‌اند از شیر اندر کش مکش
بسکه آن شیر از کمین در می‌ربود / آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان بشیر / کز وظیفه ما ترا داریم سیر
جز وظیفه در پی صیدی میا / تا نگردد تلخ بر ما این گیا

جواب گفتن شیر نخجیران را و فایدهٔ جهد گفتن

گفت آری گر وفا بینم نه مکر / مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر
من هلاک فعل و مکر مردمم / من گزیدهٔ زخم مار و کژدمم
مردم نفس از درونم در کمین / از همه مردم بتر در مکر و کین
گوش من لا یلدغ المؤمن شنید / قول پیغمبر بجان و دل گزید

ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد و اکتساب

جمله گفتند ای حکیم با خبر / الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شرست / رو توکل کن توکل بهترست
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز / تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق / تا نیاید زخم از رب الفلق

ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر توکل و تسلیم

گفت آری گر توکل رهبرست / این سبب هم سنت پیغمبرست
گفت پیغمبر بآواز بلند / با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو / از توکل در سبب کاهل مشو
در توکل جهد و کسب اولیترست / تا چیستی نوبتی در نعمت است

ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق / لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق
نیست کسبی از توکل خوبتر / چیست از تسلیم خود محبوبتر
بس گریزند از بلا سوی بلا / بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله‌ش دام بود / آنکه جان پنداشت خون آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود / حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه کش / وانکه او می‌جست اندر خانه‌ش
دید ما را دید او نعم العوض / یابی اندر دید او کل غرض
دیدهٔ ما چون بسی علت دروست / رو فنا کن دید خود در دید دوست
طفل تا گیرا و تا پویا نبود / مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود / در عنا افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا / می‌پریدند از وفا اندر صفا

چون بامر اهبطوا بندی شدند / حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیرخواه / گفت الخلق عیال للاله
آنکه او از آسمان باران دهد / هم تواند کو ز رحمت نان دهد

ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل

گفت شیر آری ولی رب العباد / نردبانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام / هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی بدست بنده داد / بی زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست / آخر اندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهای اسرارت دهد / بار بردارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا / قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قایل شوی / وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود / جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر قدرت قدرتت افزون کند / جبر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب / تا نبینی آن در و درگه مخسب
هان مخسب ای جبری بی اعتبار / جز بزیر آن درخت میوه دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر و خفتن در میان رهزنان / مرغ بی هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زنی / مرد پنداری و چون بینی زنی
این قدر عقلی که داری گم شود / سر که عقل از وی بپرد دم شود
زانکه ناشکری بود شوم و شنار / می‌برد بی شکر را در قعر نار
گر توکل می‌کنی در کار کن / کشت کن پس تکیه بر جبار کن

ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد

جمله با وی بانگها برداشتند / کان حریصان که سببها کاشتند
صد هزاران اندر هزار از مرد و زن / پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان / همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه / که ز بن برکنده شد زان مکر کوه
کرد وصف مکرهاشان ذوالجلال / لتزول منه اقلال الجبال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل / روی ننمود از شکار و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار / ماند کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار / جهد جز وهمی مپندار ای عیار

قصهٔ نگریستن عزرائیل علیه السلام بر مردی و گریختن آن مرد بر سرای سلیمان علیه السلام و ترجیح توکل بر جهد

ساده مردی چاشتگاهی در رسید / در سرا عدل سلیمان در دوید

رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا بهندستان برد / بو که بنده کان طرف شد جان برد
چون ز درویشی گریزانند خلق / لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی قعر هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا / پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از چه سبب / بنگریدی بازگوی ای پیک رب
ای عجب این کرده باشی بهر آن / تا شود آواره او از خان و مان
گفت ای شاه جهان بی زوال / فهم کژ کرد و نمود او را خیال
گفت من از خشم کی کردم نظر / از تعجب دیدمش در رهگذر
که مرا فرمود حق که امروز هان / جان او را تو بهندستان ستان
از عجب گفتم گر او را صد پر است / او بهندستان شدن دور اندر است
تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال / از که برتابیم از حق ای وبال

ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و بیان فواید جهد

شیر گفت آری ولیکن هم ببین / جهدهای انبیا و مؤمنین
حق تعالی جهدشان را راست کرد / آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد
حیلهاشان جمله حال آمد لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت / نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد میکن تا توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد / زانکه این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کردست کس / در ره ایمان و طاعت یک نفس
سر شکسته نیست این سر را مبند / یک دو روزک جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیا بجست / نیک حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا بارد است / مکرها در ترک دنیا وارد است
مکر آن باشد که زندان حفره کرد / آنکه حفره بست آن مکریست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان / حفره کن زندان و خود را وا رهان
چیست دنیا از خدا غافل بدن / نی قماش و نقره و میزان و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول / نعم مال صالح خواندش رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است / آب اندر زیر کشتی پشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند / زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزهٔ سربسته اندر آب زفت / از دل پر باد فوق آب رفت

باد درویشی چو در باطن بود / بر سر آب جهان ساکن بود
گرچه جمله این جهان ملک وی است / ملک در چشم دل او لا شی است
پس دهان دل ببند و مهر کن / پر کنش از باد کبر من لدن
جهد حق است و دوا حق است و درد / منکر اندر نفی جهدش جهد کرد
کسب کن جهدی نما سعیی بکن / تا بدانی سر علم من لدن

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

زین نمط بسیار برهان گفت شیر / کز جواب آن جبریان گشتند سیر
روبه و آهو و خرگوش و شغال / جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان / کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی جگر / حاجتش نبود تقاضای دگر
قرعه بر هر که فتادی روز روز / سوی آن شیر او دویدی همچو یوز
چون بخرگوش آمد این ساغر بدور / بانگ زد خرگوش کاخر چند جور

انکار کردن نخچیران بر خرگوش

قوم گفتندش که چندین گاه ما / جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود / تا نرنجد شیر رو رو زود زود

جواب خرگوش نخچیران را

گفت ای یاران مرا مهلت دهید / تا بمکرم از بلا بیرون جهید
تا امان یابد بمکرم جانتان / ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان / همچنین تا مخلصی میخواندشان
کز فلک راه برون شو دیده بود / در نظر چون مردمک پیچیده بود
مردمش چون مردمک دیدند خرد / در بزرگی مردمک کس ره نبرد

اعتراض نخچیران بر سخن خرگوش

قوم گفتندش که ای خرگوش دان / خویش را اندازهٔ خرگوش دار
هین چه لافست اینکه از تو بهتران / در نیاوردند اندر خاطر آن
معجبی یا خود قضامان در پی است / ورنه این دم لایق چون تو کی است

جواب دادن خرگوش

گفت ای یاران حقم الهام داد / مر ضعیفی را قوی رایی فتاد
آنچه حق آموخت مر زنبور را / آن نباشد شیر را و گور را
خانها سازد پر از حلوای تر / حق برو آن علم را بگشاد در
آنچه حق آموخت کرم پیله را / هیچ پیلی داند آن گون حیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم / تا بهفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را در شکست / کوری آن کس که در حق درشکست
زاهد هفتصد هزاران ساله را / پوزبندی ساخت آن گوساله را
تا نتاند شیر علم دین کشید / تا نگردد گرد آن قصر مشید
علمهای اهل حس شد پوزبند / تا نگیرد شیر زان علم بلند

قطره دل را یکی گوهر نهاد | کان بدریاها و گردونها نداد
چند صورت آخر ای صورت‌پرست | جان بی‌معنیت از صورت نرست
گر بصورت آدمی انسان بدی | احمد و بوجهل خود یکسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدمست | بنگر از صورت چه چیز او کمست
جان کمست آن صورت با تاب را | رو بجو آن گوهر کمیاب را
شد سر شیران عالم جمله پست | چون سگ اصحاب را دادند دست
چه زیانستش از آن نقش نفور | چونکه جانش غرق شد در بحر نور
وصف صورت نیست اندر خامه‌ها | عالم و عادل بود در نامه‌ها
عالم و عادل همه معنیست و بس | کش نیابی در مکان پیش و پس
میزند بر تن ز سوی لامکان | می‌نگنجد در فلک خورشید جان

دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش

این سخن پایان ندارد هوش دار | گوش سوی قصه خرگوش دار
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر | کین سخن را در نیابد گوش خر
رو تو روبه بازی خرگوش بین | مکر شیر انداختن خرگوش بین
خاتم ملک سلیمانست علم | جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت | خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش | زو نهنگ بحر در صفرا و جوش
زو پری و دیو ساحلها گرفت | هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسیست | آدمی با حذر عاقل کسیست
خلق پنهان زشتشان و خوبشان | میزند در دل بهر دم کوبشان

کین سه را بسیار خصمست و عدو | در کمینت ایستد چون داند او
ور بگویی با یکی دو الوداع | کل سر جاوز الاثنین شاع
گر دو سه پرنده را بندی بهم | در زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سرپوشیده خوب | در کنایت با غلط افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر | گفته ایشانش جواب و بی‌خبر
در مثالی بسته گفتی رای را | تا نداند خصم از سر پای را
او جواب خویش بگرفتی ازو | وز سؤالش می‌نبردی غیر بو

قصه مکر خرگوش با شیر

ساعتی تأخیر کرد اندر شدن | بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن
زان سبب کاندر شدن او ماند دیر | خاک را میکند و میغرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان | خام باشد خام و سست و نارسان
دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند | چند بفریبد مرا این دهر چند
سخت درماند امیر سست‌ریش | چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
راه هموارست زیرش دامها | قحط معنی در میان نامها
لفظها و نامها چون دامهاست | لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست
آن یکی ریگی که جوشد آب ازو | سخت کم یابست رو آن را بجو
منبع حکمت شود حکمت طلب | فارغ آید او ز تحصیل و سبب
لوح حافظ لوح محفوظی شود | عقل او از روح محظوظی شود
چون معلم بود عقلش مرد را | بعد از آن شد عقل شاگردی ورا
عقل چون جبریل گوید احمدا | گر یکی گامی نهم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران | حد من این بود ای سلطان جان

تا نشد پر بر سر دریا چو خس — چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی — صورت ما موج یا از وی نمی
هرچه صورت می وسیلت سازدش — زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهنده راز را — تا نبیند تیر دور اندازد را
اسب خود را یاوه داند وز ستیز — می دواند اسب خود در راه تیز
اسب خود را یاوه داند آن جواد — واب او را خود کشان کرده چو باد
در فغان و جستجو آن خیره سر — هر طرف پرسان و جویان در بدر
کانکه دزدید اسب ما را کو و کیست — این که زیر ران تست ای خواجه چیست
آری این اسب است لیکن اسب کو — با خود آ ای شهسوار اسب جو
جان ز پیدایی و نزدیکیست گم — چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
کی ببینی سرخ و سبز و بور را — تا نبینی پیش از این سه نور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو — شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونکه شب آن رنگها مستور بود — پس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی نور برون — همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب از سها — وان درون از عکس انوار علا
نور نور چشم خود نور دلست — نور چشم از نور دلها حاصلست
باز نور نور دل نور خداست — کو ز نور عقل و حس پاکست و جداست
شب نبد نور و ندیدی رنگها — پس بضد نور پیدا شد ترا
کو نظر بر نور بد آنگه برنگ — ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ
دیدن نور است وانگه دید رنگ — وین بضد نور دانی بی درنگ
رنج و غم را حق پی آن آفرید — تا بدین ضد خوشدلی آید پدید

ملا الموات بدان طرفه مگس — کو همی پنداشت خود را هم کسی
از خودی سرمست گشته بی شراب — ذره ای خود را بدیده آفتاب
وصف بازان را شنیده در بیان — گشته من عنقاء و رستم بی گمان

در بیان تاویل رکیک مگس

آن مگس بر برگ کاه و بول خر — همچو کشتیبان همی افراشت سر
گفت من دریا و کشتی خوانده ام — مدتی در فکر آن میمانده ام
اینک این دریا و این کشتی و من — مرد کشتیبان و اهل و رای زن
بر سر دریا همی راند او عمد — می نمودش آن قدر بیرون ز حد
بود بیحد آن چمین نسبت بدو — آن نظر که بیند او را راست کو
عالمش چندان بود کش بینش است — چشم چندین بحر هم چندینش است
صاحب تاویل باطل چون مگس — وهم او بول خر و تصویر خس
گر مگس تاویل بگذارد برای — آن مگس را بخت گرداند همای
آن مگس نبود کش این عبرت بود — روح او نه در خور صورت بود

بخشم رفتن شیر از دیر آمدن خرگوش

همچو آن خرگوش کو بر شیر زد — روح او کی بود اندر خورد قد
شیر میگفت از سر تیزی و خشم — کز ره گوشم عدو بربست چشم
مکرهای جبریانم بسته کرد — تیغ چوبیشان تنم را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه — بانگ دیوانست و غولان آن همه
بردران ای دل تو ایشان را مه ایست — پوستشان برکن کشان جز پوست نیست
پوست چه بود گفتهای رنگ رنگ — چون زره بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون پوست و معنی مغز دان — این سخن چون نقش و معنی همچو جان

آن ز تیزی مستمر شکل آمدست / چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز / در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع / می‌نماید سرعت انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه‌ایست / نک حسام الدین که سامی نامه‌ایست

رسیدن خرگوش به شیر

شیر اندر آتش و در خشم و شور / دید کان خرگوش می‌آید ز دور
می‌دود بی دهشت و گستاخ او / خشمگین و تیز و تند و ترش‌رو
کز شکسته آمدن تهمت بود / وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف / بانگ بر زد شیر های ای ناخلف
من که گاوان را ز هم بدریده‌ام / من که گوش پیل نمالیده‌ام
نیم خرگوشی که باشد کو چنین / امر ما را افکند او بر زمین
ترک خواب غفلت خرگوش کن / غرهٔ این شیر ای خرگوش کن

عذر گفتن خرگوش بشیر از تاخیر

گفت خرگوش الامان عذریم هست / گر دهد عفو خداوندیت دست
گفت چه عذر ای قصور ابلهان / این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بی‌وقتی سرت باید برید / عذر احمق را نمی‌باید شنید
عذر احمق بتر از جرمش بود / عذر نادان زهر هر دانش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی / من چه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار / عذر استم‌دیده‌ای را گوش دار
خاص از بهر زکات جاه خود / گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کو آبی به هر جو می‌دهد / هر خسی را بر سر و رو می‌نهد

کم نخواهد گشت دریا زین کرم / از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دارم من کرم بر جای او / جامهٔ هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشم جای لطف / سر نهادم پیش اژدرهای عنف
من بوقت چاشت در راه آمدم / با رفیق خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر / جفت و همره کرده بودند آن نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد / قصد هر دو همره آینده کرد
گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم / خواجه‌تاشان که آن درگهیم
گفت شاهنشه که باشد شرم دار / پیش من تو یاد هر ناکس میار
هم ترا و هم شهت را بر درم / گر تو با یارت بگردید از درم
گفتمش بگذار تا بار دگر / روی شه بینم برم از تو خبر
گفت همره را گرو نه پیش من / ورنه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد / یار من بستد مرا بگذاشت فرد
یارم از زفتی دو چندان بد که من / هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعد ازین زان شیر این ره بسته شد / حال ما این بود کت گفته شد

از وظیفه بعد ازین امید بر / حق همی گویم ترا والحق مر

جواب شیر خرگوش را و روانه شدن

گفت بسم الله بیا تا او کجاست / پیش در شو گر همی گویی تو راست
گر وظیفه بایدت ره پاک کن / هین بیا و دفع آن ناپاک کن
تا سزای او و صد چون او دهم / ور دروغ است این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاوزی به پیش / تا برد او را بسوی دام خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود / چاه مغ را دام جانش کرده بود
می‌شدند این هر دو تا نزدیک چاه / اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه
آب کاهی را به هامون می‌برد / آب کوهی را عجب چون می‌برد
دام مکر او کمند شیر بود / طرفه خرگوشی که شیری می‌ربود
موسیی فرعون را تا رود نیل / می‌کشد با لشکر و جمع ثقیل
پشه نمرود را با نیم پر / می‌شکافد بی‌محابا مغز سر
حال آنکه قول دشمن را شنود / بین جزای آنکه شد یار حسود
حال نمرودی که شیطان را شنود / حال فرعونی که هامان را شنود
دشمن ار چه دوستانه گویدت / دام دان گر چه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان / گر بتن لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست / دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن / ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله می‌کن کای تو علام الغیوب / زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
گر سگی کردیم ای شیرآفرین / شیر را مگمار بر ما زین کمین

آب خوش را صورت آتش دهی / اندر آتش صورت آبی نهی
از شراب قهر چون مستی دهی / نیستی را صورت هستی دهی
چیست مستی بند چشم از دید چشم / تا نماید سنگ گوهر پشم یشم
چیست مستی حسها مبدل شدن / چوب گز اندر نظر صندل شدن

قصهٔ سلیمان علیه السلام و هدهد و بیان آنکه قضا چشم روشن را ابتر کند

چون سلیمان را سراپرده زدند / جمله مرغانش بخدمت آمدند
هم‌زبان و محرم خود یافتند / پیش او یک یک بجان بشتافتند
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / با سلیمان گشته افصح من اخیک
همزبانی خویشی و پیوندی است / مرد با نامحرمان چون بندی است
ای بسا هندو و ترک همزبان / ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگر است / همدلی از همزبانی بهتر است
غیر نطق و غیر ایما و سجل / صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود / از هنر وز دانش و از کار خود

با سلیمان یک بیک وا می‌نمود / از برای عرضه خود را می‌ستود
از تکبر نه و از هستی خویش / بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چون بباید برده را از خواجه‌ای / عرضه دارد از هنر دیباجه‌ای
چونکه دارد از خریداریش ننگ / خود کند بیمار و کر و شل و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش / وان بیان صنعت و اندیشه‌اش
گفت ای شه یک هنر کان کهترست / باز گویم گفت کوته بهترست
گفت بر گو تا کدامست آن هنر / گفت من آنگه که باشم اوج بر
بنگرم از اوج با چشم یقین / من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ / از چه می‌جوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را / در سفر می‌دار این آگاه را
پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق / در بیابان‌های بی‌آب عمیق
تا بیابی بهر لشکر آب را / در سفر سقا شوی اصحاب را

طعنهٔ زاغ در دعوی هدهد

زاغ چون بشنید آمد از حسد / با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد
از ادب نبود به پیش شه مقال / خاصه خود لاف دروغین و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام / چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او / چون قفص اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست / کز تو در اول قدح این درد خاست
چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ / پیش من لافی زنی آنگه دروغ

جواب هدهد طعنهٔ زاغ را

۵۵

گفت ای شه بر من عور گدا / قول دشمن مشنو از بهر خدا
گر به بطلانست دعوی کردنم / من نهادم سر ببر این گردنم
زاغ کو حکم قضا را منکرست / گر هزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافی بود از کافران / جای گند و شهوتی چون کاف ران
من ببینم دام را اندر هوا / گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش به خواب / مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادرست / از قضادان کو قضا را منکرست

قصهٔ آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک تأویل

بوالبشر کو علم الاسما بگست / صد هزاران علمش اندر هر رگست
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست / تا به پایان جان او را داد دست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد / آنکه چستش خواند او کاهل نشد
هر که آخر مؤمنست اول بدید / هر که آخر کافر او را شد پدید
اسم هر چیزی تو از دانا شنو / سر رمز علم الاسما شنو

اسم هر چیزی بر ما ظاهرش / اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا / نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت‌پرست / لیک مؤمن بود نامش در الست
آنکه بد نزدیک ما نامش منی / پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بد این منی اندر عدم / پیش حق موجود نه بیش و نه کم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما / پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهند / نی بر آن کو عاریت نامی نهند
چشم آدم چون بنور پاک دید / جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملایک نور حق دید ازو / جمله افتادند در سجده برو
چون ملک انوار حق در وی بیافت / در سجود افتاد و در خدمت شتافت
اینچنین آدم که نامش می‌برم / گر ستایم تا قیامت قاصرم
این همه دانست و چون آمد قضا / دانش یک نهی شد بر وی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود / یا بتأویلی بد و توهیم بود
در دلش تأویل چون ترجیح یافت / طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت / دزد فرصت یافت کالا برد تفت
چون ز حیرت رست باز آمد به راه / دید برده دزد رخت از کارگاه
ربنا انا ظلمنا گفت و آه / یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
این قضا ابری بود خورشید پوش / شیر و اژدرها شود زو همچو موش
من اگر دامی نبینم گاه حکم / من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آنکو نکوکاری گرفت / زور را بگذاشت او زاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچون شبت / هم قضا دستت بگیرد عاقبت

گر قضا صد بار قصد جان کند / هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند / بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان اینکه می‌ترساندت / تا به ملک ایمنی بنشاندت
این سخن پایان ندارد گشت دیر / گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر

پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک او رسید

چونکه نزد آن چاه آمد شیر دید / کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت پا وا پس کشیدی تو چرا / پای را واپس مکش پیش اندر آ
گفت کو پایم که دست و پای رفت / جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر / ز اندرون خود می‌دهد رنگم خبر
حق چو سیما را معرف خوانده است / چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس / از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر / تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغمبر به تمییز کسان / مرء مخفی لدی طی اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان / رحمتی کن مهر من در دل نشان

رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر   زانکه روی زرد دارد صبر نکر
در من آمد آنکه دست و پا برد   رنگ روی و قوت سیما برد
آنچه در هر چه درآید بشکند   هر درخت از بیخ و از بن بر کند
در من آمد آنکه از وی گشت مات   آدمی حیوان و جامد و نبات
این خود اجزا اند کلیات ازو   زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان که صابرست و گه شکور   بوستان گه حله پوشد گاه عور
آفتابی کو برآید نارگون   ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چار طاق   لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود ز اختر در جمال   شد ز رنج دق او همچون هلال
این زمین با سکون با ادب   اندر آرد زلزلش در لرز تب
ای بسا که زین بلای مرده ریگ   گشته است اندر جهان او خرده ریگ
این هوا با روح آمد مقترن   چون قضا آید وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد   در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت   هم یکی بادی برو خواند یموت
حال دریا ز اضطراب جوش او   فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جست و جوست   حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه گاه اوج   اندرو از سعد و نحسی فوج فوج
از خود ای جزوی ز کلها مختلط   فهم میکن حالت هر منبسط
چونکه کلیات را رنجست و درد   جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضدادست جمع   ز آب و خاک و آتش و بادست جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست   این عجب کین میش دل در گرگ بست

زندگانی آشتی ضدهاست   مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
لطف حق این شیر را و گور را   الف داده است این دو ضد دور را
چون جهان رنجور و زندانی بود   چه عجب رنجور اگر فانی بود
خواند بر شیر او ازین رو پندها   گفت من پس مانده‌ام زین بندها

پرسیدن شیر از سبب پای واپس کشیدن خرگوش

گفت شیرش کز سببهای مرض   این سبب گو خاص کاینستم غرض
گفت آن شیر اندرین چه ساکنست   اندرین قلعه ز آفات ایمنست
قعر چه بگزید هر که عاقلست   زانکه در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق   سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخمم او را قاهرست   تو ببین کان در چه اکنون حاضرست
گفت من سوزیده‌ام زان آتشی   تو مگر اندر بر خویشم کشی
تا به پشت تو من ای کان کرم   چشم بگشایم به چه در بنگرم
چونکه شیر اندر بر خویشش کشید   در پناه شیر تا چه می‌دوید
چونکه در چه بنگریدند اندر آب   اندر آب از شیر و او در تافت تاب

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود و خرگوش و جهیدن در چاه

شیر عکس خود بدید از آب تفت   شکل شیری در برش خرگوش زفت
چونکه خصم خویش را در آب دید   مر ورا بگذاشت و اندر چه جهید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود   زانکه ظلمش بر سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان   اینچنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالم‌تر چهش با هول‌تر   عدل فرمودست بدتر را بتر
ای که تو از ظلم جاهی میکنی   دان که اندر قعر چاه بی بنی
ای که تو از ظلم چاهی میکنی   از برای خویش چاهی میکنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن   بهر خود چه میکنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان   از نبی اذا جاء نصر الله خوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید   نک جزا طیرا ابابیلت رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان   غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش گزی پر خون کنی   درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو   خویش را نشناخت آن دم از عدو
عکس خود را او عدوی خویش دید   لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان   خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو   از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن تویی وان زخم بر خود میزنی   بر خود آن دم تار لعنت می‌تنی
در خود آن بد را نمی‌بینی عیان   ورنه خود را بوده‌ای دشمن بجان
حمله بر خود میکنی ای ساده مرد   همچو آن شیری که بر خود حمله کرد

چون به قعر خوی خود اندر رسی   پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود   نقش او آنکش دگر کس می‌نمود
هر که دندان ضعیفی میکند   کار آن شیر غلط‌بین میکند
ای بدیده عکس بد بر روی عم   بد نه عم است آن تویی از خود مرم
مؤمنان آیینهٔ همدیگرند   این خبر می از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود   زان سبب عالم کبودت می‌نمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش   خویش را بد گو مگو کس را تو بیش
مؤمن ار ینظر بنور الله نبود   غیب مؤمن را برهنه چون نمود
چونکه تو ینظر بنار الله بدی   نیکوی را وا ندیدی از بدی
اندک اندک آب بر آتش بزن   تا شود نار تو نور ای بوالحزن
تو بزن یا ربنا آب طهور   تا شود این نار عالم جمله نور
آب دریا جمله در فرمان تست   آب و آتش ای خداوند آن تست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود   ور نخواهی آب هم آتش شود
این طلب در ما هم از ایجاد تست   رستن از بیداد یا رب داد تست

بی طلب تو این طلب را داده / بی شمار و حد عطاها داده

رفتن خرگوش بسوی نخجیران و خبر بردن

چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت / سوی نخجیران دوان شد تا بدشت
شیر را چون دید در چه کشته زار / چرخ میزد شادمان تا مرغزار
دست میزد چون رهید از دست مرگ / سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد / سر بر آورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند / تا بالای درخت اشتافتند
با زبان شطأه شکر خدا / می سراید هر بر و برگی جدا
که بپرورد اصل ما را ذو العطا / تا درخت استغلظ آمد و استوی
جانهای بسته اندر آب و گل / چون رهند از آب و گلها شاد دل
در هوای عشق حق رقصان شوند / همچو قرص بدر بی نقصان شوند
جسمشان در رقص و جانها خود مپرس / وانکه گرد جان از آنها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند / ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنین ننگی و آنگه این عجب / فخر دین خواهد که گویندش لقب
ای تو شیری در تک این چاه فرد / نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد
نفس خرگوشت بصحرا در چرا / تو بقعر این چه چون و چرا
سوی نخجیران دوید آن شیرگیر / کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش ساز / کان سگ دوزخ بدوزخ رفت باز
مژده مژده کان عدوی جانها / کند قهر خالقش دندانها
آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت / همچو خس جاروب مرگش هم بروفت

جمع گشتن نخجیران بگرد خرگوش و ستودن او را

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش / شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان / سجده آوردند و گفتندش که هان
تو فرشته آسمانی یا پری / نی تو عزرائیل شیران نری
هر چه هستی جان ما قربان تست / دست بردی دست و بازویت درست
راند حق این آب را در جوی تو / آفرین بر دست و بر بازوی تو
بازگو تا قصه درمانها شود / بازگو تا مرهم جانها شود
بازگو تا چون سگالیدی بمکر / آن عوان را چون بمالیدی بمکر
بازگو کز ظلم آن استمنما / صد هزاران زخم دارد جان ما
گفت تایید خدا بود ای مهان / ورنه خرگوشی کی باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد / نور دل مر دست و پا را زور داد
از بر حق میرسد تفضیلها / باز هم از حق رسد تبدیلها

پند دادن خرگوش نخجیران را که بدین شاد مشوید ۵۵۵۵۵

حق بدور و نوبت این تایید را / می نماید اهل ظن و دید را
هین بملک نوبتی شادی مکن / ای تو بسته نوبت آزادی مکن
آنکه ملکش برتر از نوبت تند / برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقیند / دور دایم روحها با ساقیند
ترک این شرب ار بگویی یک دو روز / در کنی اندر شراب خلد پوز

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر ۵۵۵۵

ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخره خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست / کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق سوز
سنگها و کافران سنگ دل / اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا / تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نه هنوز / اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و درکشید / معده‌اش نعره زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان / آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخست این نفس ما / طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد / غیر حق خود کی کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست / این کمان را بازگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و واره از کمان / کز کمان هر راست بجهد بی گمان
چونکه واگشتم ز پیکار برون / روی آوردم بپیکار درون

قد رجعنا من جهاد الاصغریم / با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف / تا بسوزن بر کنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند / شیر آنست آنکه خود را بشکند

داستان آمدن رسول روم تا امیر المومنین عمر رضی الله عنه

تا عمر آمد ز قیصر یک رسول / در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم / تا من اسب و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست / مر عمر را قصر جان روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه‌ایست / همچو درویشان مر او را کازه‌ایست
ای برادر چون ببینی قصر او / چونکه در چشم دلت رستست مو
چشم دل از مو و علت پاک کن / وانگهان دیدار قصرش چشم دار
هر کرا هست از هوسها جان پاک / زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیقی وسوسه بدخواه را / کی بدانی ثم وجه الله را

هر کرا باشد ز سینه فتح باب او ز هر ذره ببیند آفتاب
حق پدیدست از میان دیگران همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه هیچ بینی در جهان انصاف ده
گر نبینی این جهان معدوم نیست عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین وانگهانی هر چه میخواهی ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب گفت او زان سوی واستغشوا ثیاب
رو و سر در جامها پیچیده‌اید لاجرم با دیده و نادیده‌اید
آدمی دیدست و باقی پوستست دید آن باشد که دید دوستست
چونکه دید دوست نبود کور به دوست کو باقی نباشد دور به
چون رسول روم این الفاظ تر در سماع آورد شد مشتاق‌تر
دیده را بر جستن عمر گماشت رخت را و اسب را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار میشدی پرسان او دیوانه‌وار
کاین چنین مردی بود اندر جهان وز جهان مانند جان باشد نهان
جست او را تاش چون بنده بود لاجرم جوینده یابنده بود
دید اعرابی زنی او را دلیل گفت عمر نک به زیر آن نخیل

یافتن رسول روم امیر المؤمنین عمر را زیر درخت

زیر خرما بن ز خلقان او جدا زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا
آمد او از دور آنجا ایستاد چون عمر را دید در لرز اوفتاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مهر و هیبت هست ضد همدگر این دو ضد را دید جمع اندر جگر

گفت با خود من شهان را دیده‌ام پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود هیبت این مرد هوشم را ربود
رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ روی من زیشان نگردانید رنگ
بس شدستم در مصاف و کارزار همچو شیر آن دم که باشد کار زار
بس که خوردم بس زدم زخم گران دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران
بی سلاح این مرد خفته بر زمین من به هفت اندام لرزان چیست این
هیبت حقست این از خلق نیست هیبت این مرد صاحب دلق نیست
هر که ترسید از حق و تقوی گزید ترسد از وی جن و انس و هر که دید

سلام کردن رسول روم بامیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

اندرین فکرت بحرمت دست بست بعد یک ساعت عمر از خواب جست
کرد خدمت مر عمر را و سلام گفت پیغامبر سلام آنگه کلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند ایمنش کرد و به پیش خود نشاند
لاتخافوا هست نزل خایفان هست در خور از برای خایف آن
هر که ترسد مر ورا ایمن کنند مر دل ترسنده را ساکن کنند
آنکه خوفش نیست چون گویی مترس درس چه دهی نیست او محتاج درس

آن دل از جا رفته را دلشاد کرد خاطر ویران او آباد کرد
بعد از آن گفتش سخنهای دقیق وز صفات پاک حق نعم الرفیق
وز نوازشهای حق ابدال را تا بداند آن مقام و حال را
حال چون جلوه‌ست زان زیبا عروس وان مقام خلوت آمد با عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
جلوه کرده عام و خاصان را عروس خلوت اندر شاه باشد با عروس
هست بسیار اهل حال از صوفیان نادرست اهل مقام اندر میان
از منازلهای جانش یاد داد وز سفرهای روانش یاد داد
وز زمانی کز زمان خالی بدست وز مقام قدس که اجلالی بدست
وز هوایی کاندر او سیمرغ روح پیش ازین دیدست پرواز و فتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش وز امید و نهمت مشتاق بیش
چون عمر اغیار رو را یار یافت جان او را طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی مرد چابک بود و مرکب درگهی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

سؤال کردن رسول روم از امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

مرد گفتش کای امیر المؤمنین جان ز بالا چون درآمد در زمین
مرغ بی‌اندازه چون شد در قفس گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش چون فسون خواند همی آید به جوش
از فسون او عدمها زود زود خوش معلق میزند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند زو دو اسبه در عدم موجود راند

تا به گوش ابر آن گویا چه خواند کو چو مشک از دیدهٔ خود اشک راند
تا به گوش خاک حق چه خوانده است کو مراقب گشت و خامش مانده است
در تردد هر که او آشفته است حق به گوش او معما گفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان آن کنم کو گفت یا خود ضد آن
گر نخواهی در تردد هوش جان کم فشار این پنبه اندر گوش جان
تا کنی فهم آن معماهاش را تا کنی ادراک رمز و فاش را
پس محل وحی گردد گوش جان وحی چه بود گفتنی از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حس است گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است
لفظ جبرم عشق را بی‌صبر کرد وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حقست و جبر نیست این تجلی مه است این ابر نیست

ور بود این جبر جبر عامه نیست / جبر آن اماره خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر / که خدا بگشادشان در دل بصر
غیب و آینده برایشان گشت فاش / ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیگر است / قطره‌ها اندر صدفها گوهر است
هست بیرون قطره خرد و بزرگ / در صدف آن درهای خرد و سترگ
طبع ناف آهوست آن قوم را / از برون خون و اندرونشان مشکها
تو مگو کین مایه بیرون بود خون / چون رود در ناف مشکی چون شود
تو مگو کین مس برون بد محتقر / در دل اکسیر چون گردد گهر
اختیار و جبر در تو بد خیال / چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره‌ست باشد آن جماد / در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل / مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جانست این ای راست خوان / تا چه باشد قوت آن جان جان
گوشت پاره آدمی با عقل و جان / می‌شکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوه کن شق حجر / زور جان جان در انشق القمر
گر گشاید دل سر انبان راز / جان بسوی عرش تازد ترکتاز
کرد حق و کرد ما هر دو ببین / کرد ما را هست دان پیداست این

اضافه کردن آدم آن زلت را بخویشتن که ربنا ظلمنا و اضافه کردن ابلیس گناه خود را بخدا که بما اغویتنی

گر نباشد فعل خلق اندر میان / پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجد است / فعل ما آثار خلق ایزد است
ناطقی یا حرف بیند یا غرض / کی شود یک دم محیط دو عرض
گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف / پیش و پس یک دم نبیند هیچ طرف
آن زمان که پیش بینی آن زمان / تو پس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان / چون بود جان خالق این هر دوان
حق محیط جمله آمد ای پسر / وا ندارد کارش از کاری دگر
گفت شیطان که بما اغویتنی / کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا / او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد / زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من / آفریدم در تو آن جرم و محن
نی که تقدیر و قضای من بد آن / چون بوقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم / گفت هم من پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد / هر که آرد قند لوزینه خورد
طیبات از بهر که للطیبین / یار را خوش کن برنجان و ببین
یک مثال ای دل پی فرقی بیار / تا بدانی جبر را از اختیار
دست کان لرزان بود از ارتعاش / وانکه دستی را تو لرزانی ز جاش

هر دو جنبش آفریده حق شناس / لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زین پشیمانی که لرزانیدیش / چون پشیمان نیست مرد مرتعش
بحث عقلست این چه عقل آن حیله‌گر / تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی گر در و مرجان بود / آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگرست / باده جان را قوامی دیگرست
آن زمان که بحث عقلی ساز بود / این عمر با بوالحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان / بوالحکم بوجهل شد در بحث آن
سوی حس و سوی عقل او کاملست / گرچه خود نسبت بجان او جاهلست
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب / بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی / لازم و ملزوم و نافی مقتضی
زانکه بینایی که نورش بازغست / از دلیل چون عصا او فارغست
باز دیگر با سر قصه آمدیم / ما از آن قصه برون خود کی شدیم

تفسیر وهو معکم اینما کنتم

گر بجهل آییم آن زندان اوست / ور بعلم آییم آن ایوان اوست
ور بخواب آییم مستان وییم / ور به بیداری بدستان وییم
ور بخندیم آن زمان برق وییم / ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست
ور بگرییم ابر پر زرق وییم / ور بصلح و عذر عکس مهر اوست
ما کییم اندر جهان پیچ پیچ / چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ

سوال کردن رسول روم از عمر رض از سبب ابتلای ارواح با این آب و گل اجسام

چون ز عمر آن رسول این را شنید / روشنی در دل آمد پدید
محو شد پیشش سوال و هم جواب / گشت فارغ از خطا و از صواب
اصل را دریافت بگذشت از فروع / بهر حکمت کرد در پرسش شروع
گفت یا عمر چه حکمت بود و سر / حبس آن صافی درین جای کدر
آب صافی در گلی پنهان شده / جان صافی بسته ابدان شده
گفت تو بحثی شگرفی می‌کنی / معنیی را بند حرفی می‌کنی
حبس کردی معنی آزاد را / بند حرفی کرده‌ای تو یاد را
از برای فایده این کرده‌ای / تو که خود از فایده در پرده‌ای
آنکه از وی فایده زاییده شد / چون نبیند آنچه ما را دیده شد
صد هزاران فایده است و هر یکی / صد هزاران پیش آن یک اندکی
آن دم نطقت که جزو جزوهاست / فایده شد کل کل خالی چراست
تو که جزوی کار تو با فایده است / پس چرا در طعن کل آری تو دست
گفت را گر فایده نبود مگو / ور بود هل اعتراض و شکر جو
شکر یزدان طوق هر گردن بود / نی جدال و رو ترش کردن بود
گر ترش رو بودن آمد شکر و بس / پس چو سرکه شکرگویی نیست کس

سرکه را گر راه باید در جگر / گو بشو سرکنگبین او از شکر
معنی اندر شعر جز با خبط نیست / چون فلاسنگست و اندر ضبط نیست

من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

آن رسول از خود بشد زین یک دو جام / نی رسالت یاد ماندش نی پیام
والِه اندر قدرت الله شد / آن رسول اینجا رسید و شاه شد
سیل چون آمد بدریا بحر گشت / دانه چون آمد بمزرع گشت کشت
چون تعلق یافت نان با بوالبشر / نان مرده زنده گشت و با خبر
موم و هیزم چون فدای نار شد / ذات ظلمانی او انوار شد
سنگ سرمه چونک شد در دیدگان / گشت بینایی شد آنجا دیده‌بان
ای خنک آن مرد کز خود رسته شد / در وجود زنده‌ای پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی / با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا / ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی و نه‌ای قرآن‌پذیر / انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرایی چو بر خوانی قصص / مرغ جانت تنگ آید در قفص
مرغ کو اندر قفص زندانی است / می‌نجوید رستن از نادانی است
روحهایی کز قفصها رسته‌اند / انبیای رهبر شایسته‌اند
از برون آوازشان آید ز دین / که ره رستن ترا اینست این
ما بدین رستیم زین تنگین قفص / جز که این ره نیست چارهٔ این قفص
خویش را رنجور سازی زار زار / تا ترا بیرون کنند از اشتهار

اشتهار خلق بند محکمست / در ره این از بند آهن کی کمست

قصهٔ بازرگان که بهندستان میرفت و پیغام طوطی بطوطیان رسانیدن ۵۵۵۵۵۵۵۵

بود بازرگان و او را طوطیی / در قفس محبوس زیبا طوطیی
چونک بازرگان سفر را ساز کرد / سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود / گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد / جمله را وعده بداد آن نیک‌مرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان / کآرمت از خطهٔ هندوستان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان / چون ببینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست / از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست / وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق / جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بند سخت / گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
این چنین باشد وفای دوستان / من درین حبس و شما در گلستان

یاد آرید ای مهان زین مرغ زار / یک صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود / خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود / من قدحها می‌خورم پر خون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من / گر همی خواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتادهٔ خاک‌بیز / چونک خوردی جرعه‌ای بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو / وعده‌های آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بد بندگیست / چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ / با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوب‌تر / و انتقام تو ز جان محبوب‌تر
نار تو اینست نورت چون بود / ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو / وز لطافت کس نیابد غور تو
نالم و ترسم که او باور کند / وز کرم این جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد / بوالعجب من عاشق این هر دو ضد
والله ار زین خار در بستان شوم / همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان / تا خورد او خار را با گلستان
این چه بلبل این نهنگ آتشیست / جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست
عاشق کلست و خود کلست او / عاشق خویشست و عشق خویش‌جو

صفت اجنحهٔ طیور عقول الهی ۵ ۵

قصهٔ طوطی جان زین سان بود / کو کسی کو محرم مرغان بود
کو یکی مرغی ضعیف بی‌گناه / و اندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی‌شکر و گله / افتد اندر هفت گردون غلغله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا / یا ربی زو شصت لبیک از خدا
زلت او به ز طاعت نزد حق / پیش کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جان بر لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نه که در فهم آیدت / هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او / همچو در حکم بهشتی چار جو
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب / دم مزن والله اعلم بالصواب
باز میگردیم ما ای دوستان / سوی مرغ و تاجر هندوستان
مرد بازرگان پذیرفت این پیام / کو رساند سوی جنس از وی سلام

دیدن خواجه طوطیان را و پیغام رسانیدن

چونک تا اقصای هندستان رسید / در بیابان طوطیی چندی بدید
مرکب استانید پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی زان طوطیان لرزید بس / اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر / گفت رفتم در هلاک جانور

این مگر خویش است با آن طوطیک
این مگر دو جسم بود و روح یک

این چرا کردم چرا دادم پیام
سوختم بیچاره را زین گفت خام

این زبان چون سنگ و هم آهن‌وش است
آنچه بجهد از زبان چون آتش است

سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف
گه ز روی نقل و گه از روی لاف

زانکه تاریک است و هر سو پنبه‌زار
در میان پنبه چون باشد شرار

ظالم آن قومی که چشمان دوختند
زان سخنها عالمی را سوختند

عالمی را یک سخن ویران کند
روبهان مرده را شیران کند

جانها در اصل خود عیسی‌دمند
یک دمی زخمند دیگر مرهم‌اند

گر حجاب از جانها برخاستی
گفت هر جانی مسیح‌آساستی

گر سخن خواهی که گویی چون شکر
صبر کن از حرص واین حلوا مخور

صبر باشد مشتهای زیرکان
هست حلوا آرزوی کودکان

هر که صبر آرد بگردون بر رود
هر که حلوا خورد واپس‌تر رود

صاحب دل را ندارد آن زیان
گر خورد او زهر قاتل را عیان

تفسیر قول شیخ عطار تو صاحب نفسی ای خواجه بیان
خاک خون می‌خور که صاحب دل اگر زهری خورد
آن انگبین باشد

زانکه صحت یافت از پرهیز رست
طالب مسکین میان تب درست

گفت پیغمبر که ای طالب جری
هان مکن با هیچ مطلوبی مری

در تو نمرودیست آتش در مرو
رفت خواهی اول ابرهیم شو

چون نه‌ای سباح و نی دریایی
در میفکن خویش از خودرایی

او ز آتش ورد احمر آورد
از زیانها سود بر سر آورد

لقمه و نکته است کامل را حلال
تو نه‌ای کامل مخور می‌باش لال

چون تو گوشی او زبان نی جنس تو
گوشها را حق بفرمود انصتوا

کودک اول چون بزاید شیرنوش
مدتی خاموش بود او جمله گوش

مدتی می‌بایدش لب دوختن
از سخن تا او سخن آموختن

ور نباشد گوش تی‌تی می‌کند
خویشتن را گنگ گیتی می‌کند

کر اصلی کش نبود آغاز گوش
لال باشد کی کند در نطق جوش

زانکه اول سمع باید نطق را
سوی منطق از ره سمع اندرآ

وادخلوا الابیات من ابوابها
واطلبوا الاغراض من اسبابها

نطق کان موقوف راه سمع نیست
جز که نطق خالق بی‌طمع نیست

مبدع است او تابع استاد نی
مسند جمله ورا اسناد نی

باقیان هم در حرف هم در مقال
تابع استاد و محتاج مثال

زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای
دلق و اشکی گیر در ویرانه‌ای

زانکه آدم زان عتاب از اشک رست
اشک تر باشد دم توبه‌پرست

بهر گریه آدم آمد بر زمین
تا بود گریان و نالان و حزین

آدم از فردوس و از بالای هفت
پای‌ماچان از برای عذر رفت

گر ز پشت آدمی وز صلب او
در طلب می‌باش هم در طلب او

ز آتش دل و آب دیده نقل ساز
بوستان از ابر و خورشید است باز

تو چه دانی ذوق آب دیدگان
عاشق نانی تو چون نادیدگان

گر تو این انبان ز نان خالی کنی
پر ز گوهرهای اجلالی کنی

طفل جان از شیر شیطان باز کن
بعد از آنش با ملک انباز کن

تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای
دان که با دیو لعین همشیره‌ای

کفت ای خواجه پشیمانی ز چیست / چیست این کز خشم و غم را مقتضیست
کفت کفتم آن شکایتهای تو / با کروهی طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد / زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان کشتم این کفتن چه بود / لیک چون کفتم پشیمانی چه سود
نکته‌ای کان جست ناکه از زبان / همچو تیری دان که جست آن از کمان
وا نکردد از ره آن تیر ای پسر / بند باید کرد سیلی را ز سر
چون کذشت از سر جهانی را کرفت / کر جهان ویران کند نبود شکفت
فعل را در غیب اثرها زادنیست / وان موالیدش بحکم خلق نیست
بی شریکی جمله مخلوق خداست / آن موالید ار چه نسبتشان بماست
زید پرانید تیری سوی عمرو / عمرو را بکرفت تیرش همچو نمر
مدت سالی همی زایید درد / دردها را آفریند حق نه مرد
زید رامی آن دم ار مرد از وجل / دردها می‌زاید آنجا تا اجل
زان موالید وجع چون مرد او / زید را ز اول سبب قتال کو
آن وجعها را بدو منسوب دار / کر چه هست آن جمله صنع کردکار
همچنین کشت و دم و دام و جماع / آن موالیدست حق را مستطاع
اولیا را هست قدرت از اله / تیر جسته باز آرندش ز راه
بسته درهای موالید از سبب / چون پشیمان شد ولی زان دست رب
کفته ناکفته کند از فتح باب / تا از آن نه سیخ سوزد نه کباب
از همه دلها که آن نکته شنید / آن سخن را کرد محو و ناپدید
کرت برهان باید و حجت مها / باز خوان من آیة او ننسها
آیت انسوهم ذکری بخوان / قدرت نسیان نهادنشان بدان

صاحب ده پادشاه جسمهاست / صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی هیچ شک / پس نباشد مردم الا مردمک
من تمام این نیارم کفت از آن / منع می‌آید ز صاحب مرکزان
چون فراموشی خلق و یادشان / با ویست و او رسد فریادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی / میکند هر شب ز دلهاشان تهی
روز دلها را از آن پر میکند / آن صدفها را پر از در میکند
آن همه اندیشه پیشانیها / میشناسند از هدایت خانها
پیشه و فرهنک تو آید بتو / تا در اسباب بکشاید بتو
پیشه زرکر بآهنکر نشد / خوی این خوشخو با آن منکر نشد

پیشه‌ای و اندیشه‌ای در وقت صبح / هم بدانجا شد که بود آن حسن صبح
چون کبوترهای پیک از شهرها / سوی شهر خویش آرد بهرها
هر چه جنسی سوی اصل خود دود / جزو سوی کل خود راجع شود

شنیدن حکایت طوطیان و مردن طوطی در قفص

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد / هم بلرزید و فتاد و کشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین / بر جهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنک و بدین حالش بدید / خواجه بر جست و کریبان را درید
کفت ای طوطی خوب خوش حنین / این چه بودت این چرا کشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من / ای دریغا همدم و همراز من
ای دریغا مرغ خوش الحان من / راح روح و روضه و ریحان من
کر سلیمان را چنین مرغی بدی / کی خود او مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم / زود روی از روی او برتافتم
ای زبان تو بس زیانی مر مرا / چون تویی کویا چه کویم مر ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی / چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان میکند / کر چه هر چه کوییش آن میکند
ای زبان هم کنج بی پایان تویی / ای زبان هم رنج بی درمان تویی
هم صفیر و خدعهٔ مرغان تویی / هم انیس وحشت هجران تویی
هم خفیر و رهبر یاران تویی / هم بلیس وحشت هجران تویی
چند امانم میدهی ای بی امان / ای تو زه کرده بکین من کمان
نک بپرانیده‌ای مرغ مرا / در چراکاه ستم کم کن چرا

ای دریغا مرغ خوش پرواز من / ز انتها پریده تا آغاز من
عاشق رنجست نادان تا ابد / خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد
از کبد فارغ بدم با روی تو / وز زبد صافی بدم در جوی تو
این دریغاها خیال دیدنست / وز وجود نقد خود ببریدنست
غیرت حق بود و با حق چاره نیست / کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست
ای دریغا اشک من دریا بدی / تا نثار دلبر زیبا بدی
طوطی من مرغ زیرکسار من / ترجمان فکرت و اسرار من
هر چه روزی داد و ناداد آیدم / او ز اول کفته تا یاد آیدم
طوطیی کآید ز وحی آواز او / پیش از آغاز وجود آغاز او
می‌برد شادیت را تو شاد ازو / می‌پذیری ظلم را چون داد ازو

ای که جان از بهر تن میسوختی / سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی / تا ز من آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود / سوخته بستان که آتش کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون زنم دم کآتش دل تیز شد / شیر هجر آشفته و خونریز شد
آنکه او هشیار خود تندست و مست / چون بود چون او قدح گیرد بدست
شیر مستی کز صفت بیرون بود / از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من / گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من / قافیه دولت تویی در پیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن / حرف چه بود خار دیوار رزان
حرف و صوت و گفت را برهم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان / با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل / وان غمی را که نداند جبرئیل
وان دمی کز وی مسیحا دم نزد / حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات و نفی / من نه اثباتم منم بی ذات و نفی
من کسی در ناکسی دریافتم / پس کسی در ناکسی دربافتم
جمله شاهان پست پست خویش را / جمله خلقان مست مست خویش را
جمله شاهان بندهٔ بنده خودند / جمله خلقان مرده مرده خودند
می‌شود صیاد مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار
دلبران را دل اسیر بیدلان / جمله معشوقان شکار عاشقان
هر که عاشق دیدیش معشوق دان / کو بنسبت هست هم این و هم آن

تشنگان گر آب جویند از جهان / آب جوید هم بعالم تشنگان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش / او چو گوشت میکشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند / ورنه رسوایی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود / زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرقتر / همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر / تیر او دلکشتر آید یا سپر
پاره کرده وسوسه باشی دلا / گر طرب را باز دانی از بلا
گر مرادت را مذاق شکرست / بی مرادی نی مراد دلبرست
هر ستاره‌ش خونبهای صد هلال / خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دلبردگی
من دلش جسته بصد ناز و دلال / او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان / گفت رو رو بر من این افسون مخوان
من ندانم آنچه اندیشیده‌ای / ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای

ای گران جان خوار دیدستی ورا / زانکه بس ارزان خریدستی ورا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد / گوهری طفلی بقرصی نان دهد
غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین / عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم زان بیان / ورنه هم لبها بسوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود / من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش / من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان / در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن / یک همی گویم ز صد سر لدن

تفسیر قول نافی بهر جان دوست
و اما یا چه عبایی چه سر پایی هـ
بهر جان راه دور امنی چه نشت آن
نقش وجه نیبا ههههه

ساس صحیح

جمله عالم زان غیور آمد که حق / برد در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد / کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین / سوی ایمان رفتنش میدان تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه‌دار / هست خسران بهر شاهش اتجار
هر که با سلطان بود او همنشین / بر درش شستن بود حیف و غبین
[illegible]
گرچه سر بر پا نهادن خدمتست / پیش آن خدمت خطا و زلتست

شاه را غیرت بود بر هر که او / بو گزیند بعد از آن که دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود / کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله / آن خلقان فرع حق بی اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله / از جفای آن نگار ده دله
نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او / چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون ننالم همچو شب بی روز او / بی وصال روی روز افروز او
ناخوش او خوش بود در جان من / جان فدای یار دلرنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم / تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق / گوهرست و اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت میکنم / من نیم شاکی روایت میکنم
دل همی گوید کزو رنجیده‌ام / وز نفاق سست میخندیده‌ام
راستی کن ای تو فخر راستان / ای تو صدر و من درت را آستان

آستانه و صدر در معنی کجاست / ما و من کو آن طرف کان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من / ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک تویی / چونکه یکها محو شد آنک تویی
این من و ما بهر آن بر ساختی / تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا تو با ما و تن یک جوهر شوی / عاقبت محض جان دلبر شوی
تا من و توها همه یک جان شوند / عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیان امر کن / ای منزه از بیان و از سخن
جسم جسمانه تواند دیدنت / در خیال آرد غم و خندیدنت
دل که او بستهٔ غم و خندیدنست / تو مگو کو لایق آن دیدنست
هر که او بستهٔ غم و خنده بود / او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق کو بی منتهاست / جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو عالم برترست / بی بهار و بی خزان سبز و ترست
ده زکات روی خوب ای خوب‌رو / شرح جان شرحه شرحه باز گو
کز کرشمهٔ غمزهٔ غمازه‌ای / بر دلم بنهاد داغ تازه‌ای
من حلالش کردم ار خونم بریخت / من همی گفتم حلال او می‌گریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان / غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت / همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت
چون بهانه دادی این شیدات را / ای بهانه شکر لبهات را
ای جهان کهنه را تو جان نو / از تن بی جان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا / شرح بلبل کن که شد از گل جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما / با خیال و وهم نبود هوش ما

رجوع بحکایت تاجر

مرد غرقه گشته جانی می‌کند / دست را در هر گیاهی می‌زند
تا کدامش دست گیرد در خطر / دست و پایی می‌زند از بیم سر
دوست دارد یار این آشفتگی / کوشش بیهوده به از خفتگی
آنکه او شاه است او بیکار نیست / ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر / کل یوم هو فی شان ای پسر
اندرین ره می‌تراش و می‌خراش / تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی فارغ بود / تا عنایت با تو صاحب سر شود
هر چه کوشد جان که در مرد و زنست / گوش و چشم شاه جان بر روزنست

برون افگندن خواجه طوطی مرده را از قفص و پریدن طوطی مرده

بعد از آنش از قفص بیرون فگند / طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد / کآفتاب از شرق ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ / بی‌خبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب / از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی / چشم ما از مکر خود بر دوختی
سر خوشا ما را بخود افروختی / ساختی مکری و ما را سوختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد / که رها کن نطق و آواز و گشاد
زانکه آوازت ترا در بند کرد / خویشتن مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص / مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت برچنند / غنچه باشی کودکانت بر کنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو / غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد / صد قضای بد سوی او رو نهاد

وداع کردن طوطی خواجه را

خواجه با خود گفت کین پند منست / راه او گیرم که این ره روشنست
جان من کمتر ز طوطی کی بود / جان چنین باید که نیکو پی بود
تن قفس شکلست زان شد خار جان / در فریب داخلان و خارجان

مضرّت تعظیم خلق و مشهور شدن

اینش گوید من شوم همراز تو / وانش گوید نی منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود / در کمال و فضل و در احسان و جود
آنش گوید هر دو عالم آن تست / جمله جانهامان طفیل جان تست
آنش خواند گاه عیش و خرمی / اینش گوید گاه نوش و خرمی
او چو بیند خلق را سرمست خویش / از تکبر می‌رود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او / دیو افکندست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ایست / کمترش خور کان پر آتش لقمه‌ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار / دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را من کی خورم / از طمع می‌گوید او پی می‌برم
مادحت گر هجو گوید بر ملا / روزها سوزد دلت زان سوزها
گر چه دانی کو ز حرمان گفت آن / کان طمع که داشت از تو شد زیان
آن اثر می‌ماندت در اندرون / در مدیح این حالتت هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود / مایهٔ کبر و خداع جان شود
لیک ننماید چو شیرینست مدح / بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح
همچو مطبوخست و حب کان را خوری / تا به دیری شورش و رنج اندری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی / این اثر چون آن نمی‌پاید همی
چون نمی‌پاید همی ماند نهان / هر ضدی را تو به ضد او بدان

تفسیر ما شاء الله کان

ور عنایات حق و خاصان حق / گر ملک باشد سیاهستش ورق
ای خدا ای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچ کس نبود روا
این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای / تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش / متصل گردان به دریاهای خویش
قطرهٔ علمست اندر جان من / وا رهانش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کین خاکها خسفش کند / پیش از آن کین بادها نشفش کند
گر چه چون نشفش کند تو قادری / کش از ایشان وا ستانی وا خری
قطره‌ای کو در هوا شد یا بریخت / از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت
گر در آید در عدم یا صد عدم / چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را می‌کشد / بازشان حکم تو بیرون می‌کشد
از عدمها سوی هستی هر زمان / هست یا رب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول / عرضه می‌کردند در بحر نغول
باز وقت صبح آن اللهیان / بر زنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ / از هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر / در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده / مر عدم را کانچه خوردی باز ده
آنچه خوردی وا ده ای مرگ سیاه / از نبات و دارو و برگ و گیاه
ای برادر عقل یک دم با خود آر / دم به دم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین / پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین

سالها تو سنگ بودی دلخراش | آزمون را یک زمانی خاک باش

داستان پیر چنگی که در عهد امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه از بهر خدای تعالی روز چنگ زد در میان گورستان

آن شنیدستی که در عهد عمر | بود چنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آواز او بی خود شدی | یک طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی | وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کآوازش بفن | مرده کانرا جان در آرد در بدن
یا رسیلی بود اسرافیل را | کز سماعش پر برستی فیل را
سازد اسرافیل روزی ناله را | جان دهد پوسیدهٔ صدساله را
اولیا را در درون هم نغمهاست | طالبان را زان حیات بی بهاست
نشنود این نغمها را گوش حس | کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمهٔ پری را آدمی | کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گرچه هم نغمهٔ پری زین عالم است | نغمهٔ دل برتر از هر دو دم است
که پری و آدمی زندانیند | هر دو در زندان این نادانیند
معشر الجن سورهٔ رحمن بخوان | تستطیعوا تنفذوا را باز دان
نغمهای اندرون اولیا | اولا گوید که ای اجزای لا
هین ز لای نفی سرها بر زنید | زین خیال و وهم سر بیرون کنید
ای همه پوسیده در کون و فنا | جان باقیتان نروید و نزاد
گر بگویم شمه زان نغمها | جانها سر بر زنند از دخمها
گوش را نزدیک کن کان دور نیست | لیک نقل آن بتو دستور نیست
هین که اسرافیل وقتند اولیا | مرده را زیشان حیاتست و نما

خواه از آدم گیر نورش خواه از او | خواه از خم گیر می خواه از کدو
کین کدو با خم پیوستست سخت | نی چو تو شاد آن کدوی نیک بخت
آب خواه از جو بجو خواه از سبو | کین سبو را هم مدد باشد ز جو
نور خواه از مه طلب خواهی ز خور | نور مه هم ز آفتابست ای پسر
مقتبس شو زود چون یابی نجوم | گفت پیغمبر که اصحابی نجوم
گفت طوبی من رآنی مصطفی | والذی یبصر لمن وجهی رای
چون چراغی نور شمعی را کشید | هر که دید آنرا یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد | دیدن آخر لقای اصل شد
خواه از نور پسین بستان تو آن | هیچ فرقی نیست خواه از شمع جان
خواه از نور چراغ آخرین | خواه بین نورش ز شمع غابرین

ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها ٥٥٥٥٥٥

گفت پیغمبر که نفحتهای حق | اندرین ایام می آرد سبق
گوش و هش دارید این اوقات را | در ربایید اینچنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت | هر کرا می خواست جان بخشید و رفت
نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش | تا ازین هم وا نمانی خواجه تاش
جان ناری یافت زو آتش کشی | جان مرده یافت در خود جنبشی
جان ناری یافت از او انطفا | مرده پوشید از بقای او قبا
تازگی و جنبش طوبیست این | همچو جنبشهای حیوان نیست این
گر در افتد در زمین و آسمان | زهرهاشان آب گردد در زمان

مصطفی آمد که سازد همدمی / کلمینی یا حمیرا کلمی
ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل / تا ز نعل تو شود این کوه لعل
این حمیرا لفظ تانیثست و جان / نام تانیثش نهند این تازیان
لیک از تانیث جان را باک نیست / روح را با مرد و زن اشراک نیست
از مونث وز مذکر برترست / این نه آن جانست کز خشک و ترست
این نه آن جانست کافزاید ز نان / یا گهی باشد چنین گاهی چنان
خوش کنندست و خوش و عین خوشی / بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود / کان شکر گاهی ز تو غایب شود
چون شکر گردی ز تاثیر وفا / پس شکر کی از شکر گردد جدا
زهر محصنات اگر باشد بود / هلننا یا ربنا نعم الوفا
عاشق از خود چون غذا یابد رحیق / عقل آنجا گم شود گم ای رفیق
عقل جزوی عشق را منکر بود / گرچه بنماید که صاحب سر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست / تا فرشته لا نشد اهریمنیست
او بقول و فعل یار ما بود / چون بحکم حال آیی لا بود
لا بود چون او نشد از هست نیست / چونکه طوعا لا نشد کرها بسیست
جان کمالست و ندای او کمال / مصطفی گویان ارحنا یا بلال
ای بلال افراز بانگ سلسلت / زان دمی کاندر دمیدم در دلت
زان دمی کادم از آن مدهوش گشت / هوش اهل آسمان بیهوش گشت
مصطفی مدهوش شد زان خوب صوت / شد نمازش از شب تعریس فوت
سر از آن خواب مبارک بر نداشت / تا نماز صبحدم آمد بچاشت
در شب تعریس پیش آن عروس / یافت جان پاک ایشان دستبوس

پیش نوشته را خود پیش کو / پیش هستت جان پیش اندیش کو
زیر و بالا پیش و پس وصفت تنست / بی جهت آن ذات جان روشنست
تا همینی ای عمر شادی و بس / ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
گر تو خود را پیش و پس داری گمان / بسته جسمی و محرومی ز جان
برگشا از نور پاک شه نظر / تا نپنداری تو چون کوته نظر
روز بارانست میرو تا بشب / نی ازین باران از آن باران رب

سؤال کردن عایشه از مصطفی علیه الصلوة و السلام که امروز باران بارید چون تو سوی گورستان رفتی جامه‌های تو چون تر نیست

مصطفی روزی بگورستان برفت / با جنازه مردی از یاران برفت
خاک را در گور او آکنده کرد / زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان / دستها بر کرده‌اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت میکنند / وانکه گوشستش عبارت میکند
تیز گوشان رازها را بشنوند / غافلان آوازها را نشنوند
با زبان سبز و با دست دراز / از ضمیر خاک میگویند راز
همچو بطان سر فرو برده بآب / گشته طاوسان و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد / آن غرابان را خدا طاوس کرد
در زمستانشان اگرچه داد مرگ / زنده شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند خود هست این قدیم / این چرا بندیم بر رب کریم
جمله پندارند کاین خود دایمست / ور قدیم این جمله عالم قایمست
کوری ایشان درون دوستان / حق برویاند باغ و بوستان

راویان این را بظاهر برده‌اند … هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
بی‌خبر بودند از جان آن گروه … کوه را دیده ندیده کان بکوه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست … عقل و جان عین بهارست و بقاست
مر ترا عقلیست جزوی در نهان … کامل العقلی بجو اندر جهان

در ره روح پست و بالاهاست … کوههای بلند و صحراهاست

بشنو از قول سنائی در رموز … معنی تا واقف آیی در کنوز
غیب را ابری و آبی دیگرست … آسمان و آفتابی دیگرست
اینچنین باران ز ابری دیگرست … رحمت حق در زمین دل مضمرست
ناید آن الا که بر خاصان پدید … باقیان فی لبس من خلق جدید
هست باران از پی پروردگی … هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاری بوالعجب … باغ را باران پاییزی چو تب
آن بهاری ناز پروردش کند … وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب … بر تفاوت دان و سر رشته بیاب
همچنین در غیب انواعست این … در زیان و سود و در ربح و غبین
این دم ابدال باشد زان بهار … در دل و جان روید از وی سبزه‌زار
فعل باران بهاری با درخت … آید از انفاسشان در نیکبخت
گر درخت خشک باشد در مکان … عیب آن از باد جان‌افزا مدان
باد کار خویش کرد و بر وزید … آنکه جانی داشت بر جانش گزید

در معنی حدیث اغتنموا برد الربیع فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم واجتنبوا برد الخریف فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم

صحیح

گفت پیغمبر ز سرمای بهار … تن مپوشانید یاران زینهار
زانکه با جان شما آن می‌کند … کان بهاران با درختان می‌کند
لیک بگریزید از برد خزان … کان کند کو کرد با باغ و رزان

جزو تو از کل او کلی شود … عقل کل بر نفس چون غلی شود
پس بتأویل این بود کانفاس پاک … چون بهارست و حیات برگ و تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت … تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر … تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سرد اوست نو بهار زندگی … مایهٔ صدقست و ایمان و بندگی
زانکزو بستان جانها زنده است … زین جواهر بحر دل آگنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود … گر ز باغ دل خلالی کم شود

پرسیدن صدیقه رضی الله عنها از مصطفی صلی الله علیه و سلم که سر باران امروزینه چه بود

گفت صدیقه که ای زبدهٔ وجود … حکمت باران امروزین چه بود

آن ز بارانهای رحمت بود یا … بهر تهدیدست و عدل کبریا
این از آن لطف بهاریات بود … یا ز پاییزی ناخوش ذات بود
گفت آن از بهر تسکین غمست … کز مصیبت بر نژاد آدمست
گر بر آن آتش بماندی آدمی … بس خرابی در فتادی و کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان … حرصها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلتست … هوشیاری این جهان را آفتست
هوشیاری آفتاب و حرص یخ … هوشیاری آب و این عالم وسخ
هوشیاری زان جهانست و چو آن … غالب آید پست گردد این جهان
زان جهان اندک ترشح می‌رسد … تا نغرد در جهان حرص و حسد
ور ترشح بیش گردد ز غیب … نی هنر ماند درین عالم نه عیب
این ندارد حد سوی آغاز رو … سوی قصهٔ مرد مطرب باز رو

بقیهٔ قصهٔ پیر چنگی • بیان مخلص آن

مطرب کز وی جهان بد پر طرب … رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی … وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد … باز جانش از عجز پشه‌گیر شد
پشت او خم گشت همچون پشت خم … ابروان بر چشم همچون پاردم
گشت آواز لطیف جانفزاش … زشت و نزد کس نیرزیدی بلاش
آن نوایش غیرت زهره بده … همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد … یا کدامین سقف کو مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور … کز بود از عکس دمشان نفخ صور
اندرونی کاندرونها مست ازوست … نیستی کین هستهامان هست ازوست

کهربای فکر و هر آواز او … لذت الهام و وحی و راز او
چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف … شد ز بی‌کسبی رهین یک رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی … لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال … باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام … چنگ بهر تو زنم کان توام
چنگ را برداشت و شد الله‌جو … سوی گورستان یثرب آه‌گو
گفت خواهم از حق ابریشم‌بها … کو بنیکویی پذیرد قلبها
چونکه زد بسیار و گریان سر نهاد … چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست … چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان … در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا … کاندرینجا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم درین باغ و بهار … مست این صحرا و غیبی لاله‌زار
بی‌پر و بی‌پا سفر می‌کردمی … بی لب و دندان شکر می‌خوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ … کردمی با ساکنان چرخ لاغ

چشم بسته عالمی می‌دید او / ورد و ریحان بی کفی می‌چید او
مرغ آبی غرق دریای عسل / عین ایوبی شراب مغتسل
که بدان ایوب از پا تا بفرق / پاک شد از رنجها چون نور شرق
مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ / در نگنجیدی درو زین نیم برخ
کان زمین و آسمان بس فراخ / کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرین خوابم نمود / از گشایش پر و بالم را گشود
این جهان و راهش ار پیدا بدی / کم کسی یک لحظه آنجا بدی
امر می‌آمد که نی طامع مشو / چون ز پایت خار بیرون شد برو
مول مولی میزد آنجا جان او / در فضای رحمت و احسان او
آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت / تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کین معهود نیست / این ز غیب افتاد بی مقصود نیست

در خواب گفتن هاتف مر عمر را که چندین زر از بیت المال بآن مرد ده که در گورستان خفته است

سر نهاد و خواب بردش خواب دید / کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندائی کاصل هر بانگ و نواست / خود ندا آنست و این باقی صداست
ترک و کرد و پارسی‌گو و عرب / فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ / فهم کرده آن ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آید الست / جوهر و اعراض میگردند هست
گر نمی‌آید بلی زیشان ولی / آمدنشان از عدم باشد بلی
آنچه گفتم من ز فهم سنگ و چوب / در بیانش قصهٔ هش دار خوب

نالیدن ستون حنانه از فراق رسول علیه الصلوة والسلام

استن حنانه از هجر رسول / ناله می‌زد همچو ارباب عقول
در میان مجلس وعظ آنچنان / کز وی آگه گشت هم پیر و جوان
در تحیر مانده اصحاب رسول / کز چه می‌نالد ستون با عرض و طول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون / گفت جانم از فراقت گشت خون
از فراق تو مرا چون سوخت جان / چون ننالم بی تو ای جان جهان
مسندت من بودم از من تاختی / بر سر منبر تو مسند ساختی
گفت خواهی که ترا نخلی کنند / شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم حقت سروی کند / تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش / بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین / تا چو مردم حشر گردد یوم دین
تا بدانی هر که را یزدان بخواند / از همه کار جهان بیکار ماند
هر که را باشد ز یزدان کار و بار / یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار

آنکه او را نبود از اسرار داد / کی کند تصدیق او ناله جماد
گوید آری نه ز دل بهر وفاق / تا نگویندش که هست اهل نفاق
گر نبودی واقفان امر کن / در جهان رد گشته بودی این سخن
صد هزاران اهل تقلید و نشان / افکندشان نیم وهمی در گمان
که بظن تقلید و استدلالشان / قایمست و جمله پر و بالشان
شبهه انگیزد آن ابلیس دون / در فتند این جمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی تمکین بود
غیر آن قطب زمین دیده‌ور / کز ثباتش کوه گردد خیره‌سر
پای نابینا عصا باشد عصا / تا نیفتد سرنگون او در حصا
آن سواری کو سپه را شد ظفر / اهل دین را کیست سلطان بصر
با عصا کوران اگر ره دیده‌اند / در پناه خلق روشن دیده‌اند
گر نه بینایان بدندی و شهان / جمله کوران مرده‌اندی در جهان
نی ز کوران کشت آید نی درود / نی عمارت نی تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالشان / در شکستی چوب استدلالشان
این عصا چه بود قیاسات و دلیل / آن عصا که دادشان بینا جلیل
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر / آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
حلقه کوران بچه کار اندرید / دیده‌بان را در میانه آورید
او عصاتان داد تا پیش آمدید / آن عصا از خشم هم بر وی زدید
دامن او گیر کو دادت عصا / در نگر کادم چها دید از عصا
معجزهٔ موسی و احمد را نگر / چون عصا شد مار و استن با خبر
از عصا ماری و از استن حنین / پنج نوبت میزنند از بهر دین

گر نه نامعقول بودی این مزه / کی بدی حاجت بچندین معجزه
هر چه معقولست عقلش میخورد / بی بیان معجزه بی جزر و مد
این طریق بکر نامعقول بین / در دل هر مقبلی مقبول بین
همچنین کز بیم آدم دیو و دد / در جزایر در رمیدند از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا / سر کشیده منکران زیر گیا
همچو قلابان بر آن نقد تباه / نقره میمالند و نام پادشاه
ظاهر الفاظشان توحید و شرع / باطن آن همچو در نان تخم صرع
فلسفی را زهره نی تا دم زند / دم زند دین حقش برهم زند
دست و پای او جماد و جان او / هر چه گوید آن دو در فرمان او
با زبان گرچه که تهمت می‌نهند / دست و پاهاشان گواهی میدهند

تا بناموس مسلمانی زیند / در تلبس تا ندانی که کیند

بیان معجزهٔ پیغمبر که سنگریزه در دست ابوجهل بسخن آمد

سنگها اندر کف بوجهل بود / گفت ای احمد بگو این چیست زود
گر رسولی چیست در مشتم نهان / چون خبر داری ز راز آسمان

کفت چون خواهم نکویم کین چهاست / یا بکویند که آن کما حقیم و راست
کفت بوجهل این دوم نادرتر است / کفت آری حق از آن قادرتر است
در میان مشت او هر پاره سنک / در شهادت کفتن آمد بی درنک
لا اله کفت و الا الله کفت / کوهر احمد رسول الله سفت
چون شنید از سنکها بوجهل این / زد ز خشم آن سنکها را بر زمین
کفت نبود مثل تو ساحر دکر / ساحران را سر توی و تاج سر
خاک بر فرقش که بد کور و لعین / چشم او ابلیس آمد خاک بین

بقیهٔ قصهٔ مطرب و پیغام رسانیدن عمر با او آنچه هاتف آواز داد

بازکرد و حال مطرب کوش دار / زانکه عاجز کشت مطرب ز انتظار
بانک آمد مر عمر را کای عمر / بندهٔ ما را ز حاجت باز خر
بنده‌ای داریم خاص و محترم / سوی کورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت المال عام / هفتصد دینار در کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را اختیار / این قدر بستان کنون معذور دار
این قدر از بهر ابریشم بها / خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر زان هیبت آواز جست / تا میان را بهر این خدمت ببست
سوی کورستان عمر بنهاد روی / در بغل همیان دوان در جستجوی
کرد کورستان دوانه شد بسی / غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
کفت این نبود دکر باره دوید / مانده کشت و غیر آن پیر او ندید
کفت حق فرمود ما را بنده‌ایست / صافی و شایسته و فرخنده‌ایست
پیر چنکی کی بود مرد خدا / حبذا ای سر پنهان حبذا

بار دیکر کرد کورستان بکشت / همچو آن شیر شکاری کرد دشت
چون یقین کشتش که غیر پیر نیست / کفت در ظلمت دل روشن بسیست
آمد او با صد ادب آنجا نشست / بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید و ماند اندر شکفت / عزم رفتن کرد و لرزیدن کرفت
کفت در باطن خدایا از تو داد / محتسب بر پیرکی چنکی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد / دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر کفتش مترس از من مرم / کت بشارتها ز حق آورده‌ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد / تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز / تا بکوشت کویم از اقبال راز
حق سلامت می‌کند می‌پرسدت / چونی از رنج و غمان بی حدت
نک قراضهٔ چند ابریشم بها / خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر لرزان کشت چون این را شنید / دست می‌خایید و بر خود می‌طپید
بانک می‌زد کای خدای بی نظیر / بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بکریست و از حد رفت درد / چنک را زد بر زمین و خرد کرد

کفت ای بوده حجابم از اله / ای مرا تو راه زن از شاه راه
ای بخورده خون من هفتاد سال / ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا / رحم کن بر عمر رفته بر جفا
داد عمری که هر روزی از آن / کس نداند قیمت آن در جهان
خرج کردم عمر خود را دم بدم / در دمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز یاد ره و پردهٔ عراق / رفت از یادم دم تلخ فراق
آه کز تری زیر افکند خرد / خشک شد کشت دل من دل بمرد
وای کز آواز این بیست و چهار / کاروان بکذشت و بیکه شد نهار
ای خدا فریاد زین فریادخواه / داد خواهم نی ز کس زین دادخواه
داد خود از کس نیابم جز مکر / زانکه او از من بمن نزدیکتر
کین منی از وی رسد دم دم مرا / پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آن کو با تو باشد زرشمر / سوی او داری نه سوی خود نظر
همچنین در کریه و در ناله او / می‌شمرد جرم چندین ساله او

کردانیدن عمر نظر او را از مقام کریه که هستی است بمقام استغراق

پس عمر کفتش که این زاری تو / هست هم آثار هشیاری تو
راه فانی کشته راهی دیکر است / زانکه هشیاری کناهی دیکر است
هست هشیاری ز یاد ما مضی / ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا
آتش اندر زن بهر دو تا بکی / پرکره باشی ازین هر دو چو نی
تا کره با نی بود همراز نیست / همنشین آن لب و آواز نیست
چون بطوف خود بطوفی مرتدی / چون بخانه آمدی هم با خودی

ای خبرهاتان ز خبرده بی خبر / توبهٔ تو از کناه تو بتر
ای تو از حال کذشته توبه جو / کی کنی توبه ازین توبه بکو
کاه بانک زیر را قبله کنی / کاه کریهٔ زار را قبله زنی
چونکه فاروق آینهٔ اسرار شد / جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی کریه و بی خنده شد / جانش رفت و جان دیکر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان / که برون شد از زمین و آسمان
جستجویی از ورای جستجو / من نمی‌دانم تو می‌دانی بکو
حال و قالی از ورای حال و قال / غرقه کشته در جمال ذوالجلال
غرقه‌ای نی که خلاصی باشدش / یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کل کویا نیستی / کر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا می‌رسد / موج آن دریا بدینجا می‌رسد
چونکه قصهٔ حال پیر اینجا رسید / پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز کفت و کو فشاند / نیم کفته در دهان ما بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن / صد هزاران جان بشاید باختن

[illegible]

جان دمی از نفخهٔ حق [illegible]

نان دهی از بحر جان [illegible]

جان بیرون شو [illegible]

آن دمی داد [illegible] الا فتعرضوا

در دهان [illegible] الا المنعم

عمران [illegible] می‌گوید [illegible]

در شکار بیشهٔ جان باز باش / همچو خورشید جهان جانباز باش

جان فشان افتاد خورشید بلند / هر زمان خالی شود پر میکنند

جان فشان ای آفتاب معنوی / مر جهان کهنه را بنما نوی

در وجود آدمی جان و روان / میرسد از غیب چون آب روان

هر زمان از غیب نو نو میرسد / وز جهان تن برون شو میرسد

[illegible] / [illegible]

کی نماند از جود در دستش مال / کی کند فضل الٰه پایمال

هر که کارد گرددش انبار تهی / لیکش اندر مزرعه باشد بهی

وآنکه در انبار ماند و صرفه کرد / اشپش و موش و حوادثهاش خورد

در معنی حدیث اللهم اعط کل منفق خلفا و اللهم اعط کل ممسک تلفا

گفت پیغمبر که دایم بهر پند / دو فرشته خوش منادی میکنند

کای خدایا منفقان را سیر دار / هر درمشان را عوض ده صد هزار

ای خدایا ممسکان را در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان

ای بسا انفاق کز امساک به / مال حق را جز بامر حق مده

تا عوض یابی تو گنج بیکران / تا نباشی از عداد کافران

کاشتران قربان همی کردند تا / چیره گردد تیغشان بر مصطفی

امر حق را باز دان از واصلی / کامر حق را در نیابد هر دلی

چون غلام یاغیی کو عدل کرد / مال شه بر یاغیان او بذل کرد

بنده پندارد که او خود عدل کرد / مال شه را بر مساکین بذل کرد

در نبی انذار اهل غفلتست / کان همه انفاقهاشان حسرتست

عدل این یاغی و دادش نزد شاه / چه فزاید دوری و روی سیاه

سروران مکه در حرب رسول / بودشان قربان بامید قبول

این جهان نفیست در اثبات جو / صورتت صفرست در معنات جو

جان شور تلخ پیش تیغ بر / جان چون دریای شیرین را بخر

ور نمی‌تانی شدن زین آستان / باری از من گوش کن این داستان

داستان خلیفهٔ بغداد و [illegible] اعرابی [illegible]

یک خلیفه بود در ایام پیش / کرده حاتم را غلام جود خویش

رایت اکرام و داد افراشته / فقر و حاجت از جهان برداشته

بحر و کان از بخشش صاف آمده / داد او از قاف تا قاف آمده

در جهان خاک ابر و آب بود / مظهر بخشایش وهاب بود

از عطایش بحر و کان در زلزله / سوی جودش قافله بر قافله

قبلهٔ حاجت در و دروازه‌اش / رفته در عالم بجود آوازه‌اش

هم عجم هم روم هم ترک و عرب / مانده از جود و سخایش در عجب

آب حیوان بود و دریای کرم / زنده گشته هم عرب زو هم عجم

یک شب اعرابی زنی مر شوی را / گفت و از حد برد گفت و گوی را

کین همه فقر و جفا ما میکشیم / جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم

نان‌مان نه نان خورشمان درد و رشک / کوزه‌مان نه آبمان از دیده اشک

جامهٔ ما روز تاب آفتاب / شب نهالین و لحاف از ماهتاب

قرص مه را قرص نان پنداشته / دست سوی آسمان برداشته

ننگ درویشان ز درویشی ما / روز و شب از روزی اندیشی ما

خویش و بیگانه شده از ما رمان / بر مثال سامری از مردمان

گر بخواهم از کسی یک مشت نسک / مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک

مر عرب را فخر غزوست و عطا / در عرب ما همچو خط اندر خطا

چه غزا ما بی غزا خود کشته‌ایم / ما بشمشیر عدم سرگشته‌ایم

چه خطا ما بی خطا در آتشیم / چه دوا ما درد غم را مفرشیم

چه عطا ما بر گدایی میتنیم / مر مگس را در هوا رگ میزنیم

شب بخفتم روز باشد هیچ نه / در درون جز پس پیچاپیچ نه

گر کسی مهمان رسد گر من منم / شب بخسپد دلقش از تن برکنم

زین نمط زن ماجرا با گفت و گو / [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] از اضطراب انتظار

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مغرور شدن مریدان محتاج و تشبه به مدعیان مزور

بهر این گفتند دانایان بفن / میهمان محسنان باید شدن

تو مرید و میهمان آن کسی / کو ستاند حاصلت را از خسی

نیست چیره چون ترا چیره کند / نور ندهد مر ترا تیره کند

چون ورا نوری نبود اندر قران / نور کی یابند از وی دیگران

همچو اعمش کو کند داروی چشم / چه کشد در چشمها الا که یشم

٤٠

حال ما اینست در فقر و عنا
هیچ مهمانی مبا مغرور ما
قحط ده سال ار ندیدی در صور
چشمها بگشا و اندر ما نگر
ظاهر ما چون درون مدعی
در دلش ظلمت زبانش شعشعی
از خدا بویی نه او را نی اثر
دعویش افزون ز شیث و بوالبشر
دیو ننموده ورا هم نقش خویش
او همی‌گوید ز ابدالیم بیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون
تا بخواند بر سلیمی زان فسون
حرف درویشان بدزدیده بسی
تا گمان آید که هست او خود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید
ننگ دارد از درون او یزید
بی‌نوا از نان و خوان آسمان
پیش او ننداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام
نایب حقم خلیفه‌زاده‌ام
الصلا ساده‌دلان پیچ پیچ
تا خورید از خوان جودم هیچ هیچ
سالها بر وعدهٔ فردا کسان
گرد آن در گشته فردا نارسان
دیر باید تا که سر آدمی
آشکارا گردد از بیش و کمی
زیر دیوار تنش گنجست یا
خانهٔ مارست و مور و اژدها
چونکه پیدا شد که آن چیزی نبود
عمر طالب رفته در وعده چه سود

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد بصدق ببندد که او کسیست و بدین اعتقاد بمقامی برسد که شیخش در خواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نکند و شیخش را گزند کند ولیکن بنادر نادر که آن نادر در معدوم

لیک نادر طالب آید کز فروغ
در حق او نافع آید آن دروغ
او بقصد نیک خود جایی رسد
گرچه جان پنداشت آن آمد جسد

چون تحری در دل شب قبله را
قبله نی و آن نماز او روا
مدعی را قحط جان اندر سرست
لیک ما را قحط نان بر ظاهرست
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم
بهر ناموس مزور جان کنیم

صبر فرمودن اعرابی زن را و فضیلت صبر و فقر

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت
خود چه ماند از عمر افزون‌تر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد
زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صافی خواه سیل تیره رو
چون نمی‌پاید دمی از وی مگو
اندرین عالم هزاران جانور
می‌زید خوش عیش بی زیر و زبر
شکر می‌گوید خدا را فاخته
بر درخت و برگ شب ناساخته
حمد می‌گوید خدا را عندلیب
کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
باز دست شاه را کرده نوید
از همه مردار ببریده امید
همچنین از پشه‌ای گیری تا به پیل
شد عیال الله و حق نعم المعیل
این همه غمها که اندر سینه‌هاست
از بخار و گرد باد و بود ماست
این غمان بیخ‌کن چون داس ماست
این چنین شد وان چنان وسواس ماست

دانکه هر رنجی ز مردن پاره‌ایست
جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت
دانکه کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا
دانکه شیرین می‌کند کل را خدا
دردها از مرگ می‌آید رسول
از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین می‌زید او تلخ مرد
هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا می‌کشند
آنکه فربه‌تر مر آن را می‌کشند
شب گذشت و صبح آمد ای قمر
چند گیری این فسانهٔ زر ز سر
تو جوان بودی و قانع‌تر بدی
زر طلب گشتی خود اول زر بدی
رز بدی پر میوه چون کاسد شدی
وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود
چون رسن‌تابان نه واپس‌تر شود
جفت مایی جفت باید هم‌صفت
تا برآید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر
در دو جفت کفش و موزه در نگر
گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا
هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت در یک خرد و آن دیگر بزرگ
جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
راست ناید بر شتر جفت جوال
آن یکی خالی و آن دیگر مال‌مال
من روم سوی قناعت دل‌قوی
تو چرا سوی شناعت می‌روی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز
زین نسق می‌گفت با زن تا بروز
زن برو زد بانگ کای ناموس کیش
من فسون تو نخواهم خورد بیش

نصیحت کردن زن مر شوهر خود را که سخن افزون از مقام خود مگو که لم تقولون ما لا تفعلون و سخن گفتن از فوق مقام خود زیان دارد و کبر مقتا عند الله

ترهات از دعوی و دعوت مگو
رو سخن از کبر و از نخوت مگو
چند حرف طمطراق و کار و بار
کار و حال خود ببین و شرم دار
کبر زشت و از گدایان زشت‌تر
روز سرد و برف وانگه جامه تر
چند دعوی و دم و باد و بروت
ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
از قناعت کی تو جان افروختی
از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغمبر قناعت چیست گنج
گنج را تو وانمی‌دانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان
تو مزن لاف ای غم و رنج روان
تو مخوانم جفت کمتر زن بغل
جفت انصافم نیم جفت دغل
چون قدم با میر و با بگ می‌زنی
چون ملخ را در هوا رگ می‌زنی
با سگان زین استخوان در چالشی
چون نی اشکم تهی در نالشی
سوی من منگر بخواری سست سست
تا نگویم آنچه در رگهای تست

عقل خود را از من افزون دیده‌ای / مر من کم عقل را چون دیده‌ای
همچو گرگ غافل اندر ما مجه / ای ز ننگ عقل تو بی عقل به
چونکه عقل تو عقیلهٔ مردمست / آن نه عقلست آنکه مار و کزدمست
خصم ظلم و مکر تو الله باد / مکر و عقل تو ز ما کوتاه باد
هم ز ماری هم فسونگر ای عجب / مارگیری و ماری ای ننگ عرب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی / همچو برف از درد و غم بگداختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو / او فسون بر مار و مار افسون برو
گر نبودی دام او افسون مار / کی فسون مار را گشتی شکار
مرد افسونگر ز حرص کسب و کار / در نیابد آن زمان افسون مار
مار گوید ای فسونگر هین و هین / آن خود دیدی فسون من ببین
تو بنام حق فریبی مر مرا / تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حقم بست نه آن رای تو / نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من / من بنام حق سپردم جان و تن
یا بزخم من رگ جانت برد / یا که همچون من بزندانت برد
زن ازین گونه خشن گفتارها / خواند بر شوی جوان طومارها

نصیحت کردن مرد زن را که در فقیران بخواری منگر و در کار حق بکمال نگر و تعیر مزن در فقر و فقیر والله اعلم

مرد چون این طعنه‌ها از زن شنفت / مستمع شد بعد از این تا چه گفت
گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن / فقر فخر آمد مرا بر سر مزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه / کل بود او کز کله سازد پناه

آنکه زلف جعد و رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مرد حق باشد بمانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن برده فروش / برکند از بنده جامهٔ عیب پوش
ور بود عیبی برهنه کی کند / بل بخدعه جامه‌ای بر وی کند
کز طمع عیبش نبیند طامعی / گشت دلها را طمعها جامعی
ور گدا گوید سخن چون زر کان / ره نیابد کالهٔ او در دکان
کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشی بمنگر سست سست
زانکه درویشی ورای کارهاست / دم بدم از حق مر ایشان را عطاست
بلکه درویشان ورای ملک و مال / روزیی دارند ژرف از ذوالجلال
حق تعالی عادلست و عادلان / کی کنند استمگری بر بیدلان
آن یکی را نعمت و کالا دهند / وین دگر را بر سر آتش نهند
آتشش سوزد که دارد این گمان / بر خدا و خالق هر دو جهان
فقر فخری از گزافست و مجاز / نی هزاران عز پنهانست و ناز
از غضب بر من لقبها راندی / یار مارافسا و مارم خواندی
گر بگیرم بر کنم دندان مار / تاش از سر کوفتن نبود ضرر

زانکه دندانش عدو جان اوست / من عدو را می‌کنم زین علم دوست
از طمع هرگز نخوانم من فسون / این طمع را کرده‌ام من سرنگون
حاش لله طمع من از خلق نیست / از قناعت در دل من عالمیست
از سر امرودبن بینی چنان / زان فرود آ تا نماند این گمان
چون تو برگردی و سرگشته شوی / خانه را گردنده بینی وان توی

در بیان آنکه کاملان مثل آینه‌اند و خاصیت آینه آنست که چون شخصی در وی نظر کند او را همچنانکه هست بدو بنماید که المؤمن مرآت

دید احمد را ابوجهل و بگفت / زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت
گفت احمد مر ورا که راستی / راست گفتی گرچه کار افزاستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب / نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزیز / ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
حاضران گفتند ای صدر الوری / راست گو گفتی دو ضد گو را چرا
گفت من آیینه‌ام مصقول دست / ترک و هندو در من آن بیند که هست
ای زن ار طماع می‌بینی مرا / زین تحری زنانه بر تر آ
آن طمع مانند و رحمت بود / کو طمع آنجا که آن نعمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو / تا بفقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن در فقر و بگذار این ملال / زانکه در فقرست عز ذوالجلال
سرکه مفروش و هزاران جان ببین / از قناعت غرق بحر انگبین
صد هزاران جان تلخی کش نگر / همچو گل آغشته اندر گلشکر

ای دریغا مر ترا گنجا بدی / تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیرست در پستان جان / بی کشنده خوش نمی‌گردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آمد بی ملال / صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونکه نامحرم درآید از درم / پرده در پنهان شوند اهل حرم
ور درآید محرمی دور از گزند / برگشایند آن ستیران روی بند
هرچه را خوب و خوش و زیبا کنند / از برای دیدهٔ بینا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر و بم / از برای گوش بی حس اصم
مشک را بیهوده حق خوش دم نکرد / بهر حس کرد او پی اخشم نکرد
حق زمین و آسمان بر ساختست / در میان بس نار و نور افروختست
این زمین را از برای خاکیان / آسمان را مسکن افلاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود / مشتری هر مکان پیدا بود
ای ستیره هیچ تو برخاستی / خویشتن را بهر کور آراستی
گر جهان را پر در مکنون کنم / روزی تو چون نباشد چون کنم

ترک جنگ و ره‌زنی ای زن بگو / ور نمیگوی به ترک من بگو
مر مرا چه جای جنگ نیک و بد / کین دلم از صلحها هم میرمد
بر سر این رنجها نیشم مزن / زخمها بر جان چو نیشم مزن
گر خمش گردی وگرنه آن کنم / که همین دم ترک خان و مان کنم
پا همی کشتن به است از کفش تنگ / رنج غربت به که اندر خانه جنگ

مراعات زن شوهر را و استغفار کردن از گفته خویش

زن چو دید او را که تند و توسن است / گشت گریان گریه خود دام زن است
گفت از تو کی چنین پنداشتم / از تو من امید دیگر داشتم
زن درآمد از طریق نیستی / گفت من خاک شماام نی ستی
جسم و جان و هرچه هستم آن تست / حکم و فرمان جملگی فرمان تست
گر ز درویشی دلم از صبر جست / بهر خویشم نیست آن بهر تو است
تو مرا در دردها بودی دوا / من نمیخواهم که باشی بی‌نوا
جان تو کز بهر خویشم نیست این / از برای تست این ناله و حنین
خویش من والله که بهر خویش تو / هر نفس خواهد که میرد پیش تو
کاش جانت کش روان من فدی / از ضمیر جان من واقف بدی
چون تو با من این چنین بودی به ظن / هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
خاک را بر سیم و زر کردیم خون / تو چنینی با من ای جان را سکون
تو که در جان و دلم جا میکنی / زین قدر از من تبرا میکنی
تو تبرا کن که هستت دستگاه / ای تبرای ترا جان عذرخواه
یاد میکن آن زمانی کز من / چون صنم بودم تو بودی چون شمن
بنده بر وفق تو دل افروخته است / هرچه گویی پخته گوید سوخته است

آنکه از کبرش دلت لرزان بود / چون شوی چون پیش تو گریان بود
آنکه از نازش دل و جان خون بود / چونکه آید در نیاز او چون بود
آنکه در جور و جفایش دام ماست / عذر ما چه بود چو او در عذر خاست
آنکه جز گردنکشی ناید ازو / خوش درآید با تو چون باشد نکو
آنکه جز خونریزش کاری نبود / چون نهد گردن زهی سود او سود
زین للناس حق آراسته است / زانکه حق آراست چون دانند جست
چون پی یسکن الیهاش آفرید / کی تواند آدم از حوا برید
رستم زال ار بود از حمزه بیش / هست در فرمان اسیر زال خویش
آنکه عالم بندهٔ گفتش بدی / کلمینی یا حمیرا میزدی
آب غالب شد بر آتش از نهیب / ز آتش او شد که باشد در حجیب
چونکه دیگی حائل آمد هر دو را / نیست کرد آن آب را کردش هوا
ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی / باطنا مغلوب و زن را طالبی
این چنین خاصیتی در آدمیست / مهر حیوان را کمست آن از کمیست

در بیان این خبر که انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان / غالب آید سخت و بر صاحب‌دلان
باز بر زن جاهلان چیره شوند / زانکه ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقت و لطف و وداد / زانکه حیوانیست غالب بر نهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود / خشم و شهوت وصف حیوانی بود
پرتو حق است آن معشوق نیست / خالق است آن گوییا مخلوق نیست

هر دو مسخر مشیت اند چنانکه زهر و پازهر و ظلمت و نور و مناجات کردن فرعون بخلوت تا ناموس نشکند

موسی و فرعون معنی را رهی / ظاهر آن ره دارد و این بی رهی
روز موسی پیش حق نالان شده / نیم شب فرعون هم گریان شده
کین چه غلست ای خدا بر گردنم / ورنه غل باشد که گوید من منم
زانکه موسی را منور کرده / مر مرا هم زان مکدر کرده
زانکه موسی را تو مه‌رو کرده / ماه جانم را سیه‌رو کرده
بهتر از ماهی نبود استاره‌ام / چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام
نوبتم گر رب و سلطان میزنند / مه گرفت و خلق پنگان میزنند
میزنند آن طاس و غوغا میکنند / ماه را زان زخمه رسوا میکنند
من که فرعونم ز شهره وای من / زخم طاس آن ربی الاعلی من
خواجه‌تاشانیم اما تیشه‌ات / میشکافد شاخ را در بیشه‌ات
باز شاخی را موصل میکند / شاخ دیگر را معطل میکند
شاخ را بر تیشه دستی هست نی / هیچ شاخ از دست تیشه جست نی
حق آن قدرت که آن تیشه تراست / از کرم کن این کژیها را تو راست
باز با خود گفته فرعون ای عجب / من نه در یا ربنا ام جمله شب
در نهان خاکی و موزون میشوم / چون بموسی میرسم چون میشوم
رنگ زر قلب ده‌تو میشود / پیش آتش چون سیه‌رو میشود
نی که قلب و قالبم در حکم اوست / لحظه مغزم کند یک لحظه پوست
سبز گردم چونکه گوید کشت باش / زرد گردم چونکه گوید زشت باش
لحظه ماهم کند یکدم سیاه / خود چه باشد غیر این کار اله

پیش چوگانهای حکم کن فکان / می‌دویم اندر مکان و لامکان
چونکه بی‌رنگی اسیر رنگ شد / موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی / موسی و فرعون دارند آشتی
گر ترا آید بدین نکته سؤال / رنگ کی خالی بود از قیل و قال
این عجب کین رنگ از بی‌رنگ خاست / رنگ با بی‌رنگ چون در جنگ خاست
چونکه روغن را ز آب اسرشته‌اند / آب با روغن چرا ضد گشته‌اند
اصل روغن ز آب افزون میشود / عاقبت با آب ضدی میشود
چون گل از خارست و خار از گل چرا / هر دو در جنگند و اندر ماجرا
یا نه جنگست این برای حکمتست / همچو جنگ خرفروشان صنعتست
یا نه اینست و نه آنست حیرتست / گنج باید جست این ویرانه است
آنچه تو گنجش توهم میکنی / زان توهم گنج را گم میکنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها / گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود / نیست را از هستها ننگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد / بلکه نیست آن هست را واداد کرد

تو مگو که من گریزانم ز نیست / بلکه او از تو گریزانست بیست
ظاهرا میخواندت او سوی خود / وز درون میراندت با چوب رد
قومی اندر آتش سوزان چو ورد / قومی اندر گلستان با رنج و درد
نعلها باژگونه‌ست ای سلیم / نفرت فرعون دادان از کلیم

سبب حرمان اشقیا از هر دو جهان که خسر الدنیا و الآخرة

چون حکیمک اعتقادی کرده است / کآسمان چون بیضه زمین چون زرده است
گفت سایل چون بماند این خاکدان / در میان این محیط آسمان
همچو قندیلی معلق در هوا / نی باسفل میرود نی بر علا
آن حکیمش گفت کز جذب سما / از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مقناطیس قبه ریخته / در میان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا / کی کشد در خود زمین تیره را
بلکه دفعش میکند از شش جهات / زان بماند اندر میان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال / جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان و آن جهان / مانده‌اند این بی‌رهان بی این و آن
سرکشی از بندگان ذو الجلال / دانکه دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کند / کاه هستی ترا شیدا کند
کهربای خویش چون پنهان کند / زود تسلیم ترا طغیان کند
آنچنانکه مرتبهٔ حیوانیست / کو اسیر و سغبهٔ انسانیست
مرتبهٔ انسان بدست اولیا / سغبه چون حیوان شناسش ای کیا
بندهٔ خود خواند احمد در رشاد / جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر / میکشاند هر طرف در حکم مر

عقل عقلند اولیا و عقلها / بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار / یک قلاووزست جان صد هزار
چه قلاووز و چه اشتربان بیاب / دیده کان دیده بیند آفتاب
یک جهان در شب بمانده میخ‌دوز / منتظر موقوف خورشیدست و روز
اینت خورشیدی نهان در ذره / شیر نر در پوستین بره
اینت دریایی نهان در زیر کاه / پا برین که هین منه با اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون / رحمت حق است بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان / فرد بود و صد جهانش در نهان
عالم کبری بقدرت سحر کرد / کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف / کی ضعیفست آنکه با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست / وای آنکو عاقبت اندیش نیست

حقیر دیدن خصمان ناقهٔ صالح را چون خدا خواهد که لشکری را هلاک کند خصمان را در نظر ایشان حقیر و اندک نماید اگرچه غالب باشد

گر نشان خواهید از من زین وعید
کره ناقه بسوی کُه دوید
گر توانیدش گرفتن چاره هست
ورنه خود مرغ امید از دام جست
چون شنیدند [illegible]
[illegible]

کس نتانست اندر آن کره رسید
رفت در کهسارها شد ناپدید
همچو روح پاک کو از ننگ تن
می‌گریزد جانب رب المنن
گفت دیدی کان قضا مبرم شدست
صورت امید را گردن زدست
کره ناقه چه باشد خاطرش
که بجا آرید ز احسان و برش
گر بجا آید دلش رستید از آن
ورنه نومیدید و ساعدها گزان
چون شنیدند این وعید منکدر
چشم بنهادند و آن را منتظر
روز اول روی خود دیدند زرد
می‌زدند از ناامیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوم
نوبت امید و توبه گشت گم
شد سیه روز سوم روی همه
حکم صالح راست شد بی ملحمه
چون همه در ناامیدی سر زدند
همچو مرغان در دو زانو آمدند
در نبی آورد جبریل امین
شرح این زانو زدن را جاثمین

...با شتران خصم و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا

ناقه صالح بصورت بد شتر / پی بریدندش ز جهل آن قوم مر
از برای آب چون خصمش شدند / آب کور و نان کور ایشان شدند
ناقة الله آب خورد از جوی و میغ / آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقه صالح چو جسم صالحان / شد کمینی در هلاک طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد / ناقة الله و سقیاها چه کرد
شحنه قهر خدا زیشان بجست / خونبهای اشتری شهری درست
روح همچون صالح و تن ناقه است / روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست / زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
روح صالح قابل آزار نیست / نور یزدان سغبه کفار نیست
حق از آن پیوست با جسمی نهان / تاش آزارند و بینند امتحان
بیخبر کآزار این آزار اوست / آب این خم متصل با آب جوست
زان تعلق کرد با جسمی اله / تا که گردد جمله عالم را پناه
گر نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر گهر
ناقه جسم ولی را بنده باش / تا شوی با روح صالح خواجه‌تاش
گفت صالح چونکه کردید این حسد / بعد سه روز از خدا نقمت رسد
بعد سه روز دگر از جانستان / آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ روی جملتان گردد دگر / رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول رویتان چون زعفران / در دوم رو سرخ تان چون ارغوان
در سیم گردد همه روها سیاه / بعد از آن اندر رسد قهر اله

عقل او می‌گفت این گریه ز چیست
بر چنان افسوسیان باید گریست
بر چه می‌گریی بگو بر فعلشان
بر سپاه کینه توز بدنشان
بر دم و دندان سگسارانشان
بر دهان و چشم کژدم‌سانشان
بر ستیز و تسخر و افسوسشان
شکر کن چون کرد حق محبوسشان
بر دل تاریک پرزنگارشان
بر زبان زهر همچون مارشان
دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ
مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
از پی تقلید و از رایات نقل
پا نهاده بر جمال پیر عقل
پیرخر نه جمله گشته پیرخر
از ریای چشم و گوش همدگر
از بهشت آورد یزدان بندگان
تا نمایدشان سقر پروردگان

زانوان دم زن کز تعلیمت کنند / وز چنین زانو زدن بیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را / قهر آمد نیست کرد آن شهر را
صالح از خلوت بسوی شهر رفت / شهر دید اندر میان دود و تفت
ناله از اجزای ایشان می‌شنید / نوحه پیدا نوحه‌گویان ناپدید
ز استخوانهاشان شنید آن نالها / اشک خون از چشمها چون ژالها
صالح آن بشنید نوحه ساز کرد / نوحه بر نوحه‌گران آغاز کرد
گفت ای قوم بباطل زیسته / وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان / پندشان ده بس نماند از دورشان
من بگفته پند شد بند از جفا / شیر پند از مهر جوشد وز صفا
بس که کردید از جفا بر جای من / شیر پند افسرد در رگهای من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم / بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم را چون سما / روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بار دگر / گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته / شیر و شهدی با شکر آمیخته
در شما چون زهر گشته آن سخن / زانکه زهرستان بدید از بیخ و بن
چون شوم غمگین که غم شد سرنگون / غم شما بودید ای قوم حرون
هیچکس بر مرگ خود نوحه کند / ریش سر چون شد کسی مو بر کند
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه‌گر / نوحه‌ات را می‌نیرزند آن نفر
کژ مخوان ای راست خواننده مبین / راست خوان کی خوانی او را [illegible]
باز اندر چشم خود او گریه یافت / رحمت بی‌علتی بر وی بتافت
قطره می‌بارید و حیران گشته بود / قطره بی‌علت از دریای جود

در معنی آنکه مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

اهل نار و خلد را بین همدکان
در میانشان برزخ لا یبغیان
اهل نار و اهل نور آمیخته
در میانشان کوه قاف انگیخته
همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط
در میانشان صد بیابان و رباط
همچنانکه عقد در در و شبه
مختلط چون میهمان یک شبه

مخلص ماجرای

ب در عنایت ... ولیک	چون با ... شیر
... ذوق خام	در ... خام
چنین باشد تفاوت در ادب	مرد کامل ...

در معنی آنکه چون ولی کامل کند مریدان را گستاخی کردن و همان فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد اما رنجور را زیان دارد و سرما و برف انگور را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد که در راه است لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تاخر

گر ولی زهری خورد نوشی شود	ور خورد طالب سیه هوشی شود
رب هب لی از سلیمان آمدست	که مده غیر مرا این ملک دست
تو مکن با غیر من این لطف و جود	این حسد را ماند اما آن نبود
نکتهٔ لا ینبغی می‌خوان بجان	سر من بعدی ز بخل او مدان
بلک اندر ملک دیدی صد خطر	مو بمو ملک جهان بد بیم سر
بیم سر با بیم سر با بیم دین	امتحانی نیست ما را مثل این
پس سلیمان همتی باید که او	بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو
با چنان قوت که او را بود هم	موج آن ملکش فرو می‌بست دم
چون برو بنشست زین اندوه گرد	بر همه شاهان عالم رحم کرد
پس شفاعت کرد و گفت این ملک را	با کمالی ده که دادی مر مرا
هر کرا بدهی و بکنی آن کرم	او سلیمانست و آنکس هم منم
او نباشد بعدی او باشد معی	خود معی چه بود منم بی مدعی
شرح این فرضست گفتن لیک من	باز می‌گردم بقصهٔ مرد و زن

... شیرین چون شکر	طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
هم دگر تلخ همچون زهر باد	طعم تلخ و رنگ مظلم قیرواد
هر دو بر هم میزنند از تحت ماج	بر مثال آب دریا موج موج
صورت برهم زدن از جسم تنگ	اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح برهم میزنند	کینها از سینها بر می‌کنند
موجهای جنگ بر شکل دگر	مهرها را میکند زیر و زبر
مهر تلخان را بشیرین می‌کشد	زانکه اصل مهرها باشد رشد
مهر شیرین را بتلخی ...	تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر نا یدپدید	از دریچهٔ عاقبت تانند دید
چشم آخربین تواند دید راست	چشم اول بین غرورست و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود	لیک زهر اندر شکر مضمر بود
آنکه زیرکتر ببو بشناسدش	وان دگر چون بر لب و دندان زدش
وان دگر را در گلو پیدا کند	وان دگر را در بدن رسوا کند
وان دگر در پیش ره بیند بد	وان دگر چون دست بنهد در ...
وان دگر را در حدث سوزش دهد	ذوق آن زخم جگر دوزش دهد
وان دگر را بعد ایام و شهور	وان دگر را بعد مرگ از قعر گور
لابد آن پیدا شود یوم النشور	ور دهندش مهلت اندر قعر گور
هر نبات و شکری را در جهان	مهلتی پیداست از دور زمان
سالها باید که تا از آفتاب	لعل یابد رنگ رخشانی و تاب
باز تره در دو ماه اندر رسد	باز تا سالی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عز و جل	سورهٔ انعام در ذکر اجل

شاهدت گر راست باشد گر دروغ | مست گاه از می بود گاهی ز دوغ
دوغ خورده مستیی پیدا کند | های هوی و سرگرانیها کند
آن مرایی در صیام و در صلات | تا گمان آید که او مست ولات
حاصل افعال برونی دیگرست | تا نشان باشد بر آنچه مضمرست
یارب این تمییز ده ما را بخواست | تا شناسیم آن نشان کژ ز راست
حس را تمییز دانی چون شود | آنکه او ینظر بنور الله بود
ور اثر نبود سببها مظهرست | همچو خویشی کز محبت مخبرست
نبود آنکه نور حقش شد امام | مر اثر را یا سببها را غلام
چونکه نور الله درآید در مشام | مر اثر را یا سبب نبود غلام
تا محبت در درون شعله زند | زفت گردد وز اثر فارغ کند
حاجتش نبود پی اعلام مهر | چون محبت نور خود زد بر سپهر
هست تفصیلات تا گردد تمام | این سخن لیکن بجو تو والسلام
وانکه این معنی درین صورت بدید | صورت از معنی قریبست و بعید
در دلالت همچو آبند و درخت | چون بماهیت روی دورند سخت
ترک ماهیات و خاصیات گو | شرح کن احوال آن دو ماه رو

دل نهادن مرد عرب بر التماس دلبر خویش و سوگند خوردن که درین تسلیم مرا حیلتی و امتحانی نیست

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف | حکم داری تیغ برکش از غلاف
هرچه گویی من ترا فرمان برم | در بد و نیک آمد آن ننگرم
در وجود تو شوم من منعدم | چون محبم حب یعمی و یصم
گفت زن آهنگ برّم میکنی | یا بحیلت کشف سرّم میکنی

تعیین کردن زن طریق طلب روزی کدخدای خود را و قبول کردن او

کین تعلق چیست با این خاکدان | چون سرشت ما بدست از آسمان
الف ما انوار با ظلمات چیست | چون تواند نور با ظلمات زیست
آدما آن الف از بوی تو بود | زانکه جسمت را زمین بد تار و پود
جسم خاکت را ازینجا بافتند | نور پاکت را درینجا یافتند
ای که جان ما ز روحت یافتست | پیش ازین از خاک این میتافتست
در سفر بودیم ما زان مقام | تلخ شد ما را ازان تحویل کام
تا که حجتها همی گفتیم ما | که بجای ما که آید ای خدا
نور این تسبیح و این تهلیل را | میفروشی بهر قال و قیل را
حکم حق گسترد بهر ما بساط | تا بگوید از طریق انبساط
هرچه آید بر زبانتان بیحذر | همچو طفلان یگانه با پدر
زانکه این دمها چه گر نالایقست | رحمت من بر غضبها سابقست
از پی اظهار این سبق ای ملک | در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شک
تا بگویی و نگیرم بر تو من | منکر حلمم نیارد دم زدن
صد پدر صد مادر اندر حلم ما | هر نفس زاید در افتد در فنا
حلم ایشان کف بحر حلم ماست | کف رود آید ولی دریا بجاست
خود چه گویم پیش آن در این صدف | نیست الا کف کف کف کف
حق آن کف حق آن دریای صاف | کامتحانی نیست این گفت و نه لاف
از سر مهر و صفاست و خضوع | حق آنکس که بدو دارم رجوع
گر بپیشت امتحانست این هوس | امتحان را امتحان کن یک نفس
سر مپوشان تا پدید آید سرم | امر کن تو هرچه بر وی قادرم
دل مپوشان تا پدید آید دلم | تا قبول آرد هر آنچه قابلم

گفت چون شاه کرم میدان رود | عین هر بی‌آلتی آلت شود
زانکه آلت دعوی است و هستی است | کار در بی‌آلتی و پستی است
گفت کی بی‌آلتی سودا کنم | تا نه من بی‌آلتی پیدا کنم
پس گواهی بایدم بر مفلسی | تا شهم رحمی کند در مفلسی
تو گواهی غیر گفت و گوی و رنگ | وانما تا رحم آرد شاه شنگ
کین گواهی کز ز گفت و رنگ بد | نزد قاضی القضاة آن جرح شد
صدق میخواهد گواه حال او | تا بتابد نور او بی قال او

هدیه بردن عرب سبوی آب باران از میان بادیه

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش | پاک برخیزی تو از مجهود خویش
تو فنی و برد آنجا بگاه | گر بود ملکت و دستگاه شاه

سوی بغداد با امیر المؤمنین بر پنداشت آنکه آنجا هم قحط آبست و ترسیدن او

آب بارانست ما را در سبو | ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار و رو | هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر ازین اسباب نیست | در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزینه‌ش پر زرست و گوهرست | این چنین آبش نباشد نادرست
چیست آن کوزه تن محصور ما | اندرو آب حواس شور ما
ای خداوندا این خم و کوزه را | در پذیر از فضل الله اشتری
کوزه‌ای با پنج لوله پنج حس | پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر | تا بگیرد کوزه من خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری | پاک بیند باشدش شه مشتری

ای که اندر چشمه شورست جات | تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط | تو چه دانی محو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلت از اب و جدست | پیش تو این نامها چون ابجدست
ابجد و هوز چه فاش است و پدید | بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب | در سفر شد میکشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر | میکشیدش از بیابان تا بشهر
زن مصلی باز کرده از نیاز | رب سلم ورد کرده در نماز
که نگهدار آب ما را از خسان | یا رب آن گوهر بدان دریا رسان
گرچه شویم آگهست و پرفنست | لیک گوهر را هزاران دشمنست
خود چه باشد گوهر آب کوثرست | قطره‌ای زینست کاصل گوهرست
از دعاهای زن و زاری او | وز غم مرد و گران باری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ | برد تا دار الخلافه بی درنگ
دید درگاهی پر از انعامها | اهل حاجت گسترانیده دامها
دم بدم هر سوی صاحب حاجتی | یافته زان در عطا و خلعتی
بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت | همچو خورشید و مطر نی بل بهشت
دید قومی در نظر آراسته | قوم دیگر منتظر برخاسته
خاص و عامه از سلیمان تا بمور | زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت در جواهر یافته | اهل معنی بحر معنی یافته
آنکه بی همت چه با همت شده | وانکه با همت چه با نعمت شده

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کرمست و عاشق کریم کرم و کریم هم عاشق گدااند اگر گدا را صبر بیش بود

یک درویشی که تشنه خیز شد | او حقیقت‌الله و بی خیر شد
نقش درویش است او نی اهل جان | نقش سگ را تو مینداز استخوان
فقر لقمه دارد او نی فقر حق | پیش نقش مرده‌ای کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان | شکل ماهی لیک از دریا رمان
مرغ خاکست او نه سیمرغ هوا | لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حق است او بهر نوال | نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توهم میکند او عشق ذات | ذات نبود وهم اسما و صفات

وهم مخلوقست و مولود آمدست | حق نزاییدست و او لم یولدست
عاشق تصویر و وهم خویش | کی بود از عاشقان ذوالمنن
عاشق آن وهم اگر صادق بود | آن مجازش تا حقیقت می‌کشد
شرح می‌خواهد بیان این سخن | لیک می‌ترسم ز افهام کهن
فهمهای کهنهٔ کوته نظر | صد خیال بد درآرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیر نیست | لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغی مرده‌ای پوسیده‌ای | پرخیالی اعمیی بی دیده‌ای
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک | رنگ هندو را چه صابون و چه زاک
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق | او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن | صورتش خندان و او زان بی‌نشان
وین غم و شادی که اندر دل خطیست | پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
صورت غمگین نقش از بهر ماست | تا ازان صورت شود معنی درست
نقشهایی کاندرین گرمابه‌هاست | از برون جامه کن چون جامه‌هاست

من غریبم از بیابان آمدم | بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابانها گرفت | ذره‌های ریگ هم جانها گرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدم | چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانوا دوید | داد جان چون حسن نانوا را بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان | فرجهٔ او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید | آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کاتش آرد بدست | آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان | بردش آن جستن بچارم آسمان
دام آدم خوشهٔ گندم شده | تا وجودش خوشهٔ مردم شده
باز آید سوی دام از بهر خور | ساعد شه یابد و اقبال و فر
طفل شد مکتب پی کسب هنر | بر امید مرغ با لطف پدر
پس ز مکتب آن یکی صدری شده | ماهگانه داده و بدری شده
آمده عباس حرب از بهر کین | بهر قمع احمد و استیز دین
گشت دین را تا قیامت پشت و رو | در خلافت او و فرزندان او
آمده عمر بقصد مصطفی | تیغ بکف بسته بر شاه وفا
گشته اندر شرع امیرالمؤمنین | پیشوای و مقتدای اهل دین
آن علف‌کش سوی ویرانها شده | بخت بر گنج ناگه باز زده
تشنه آمد سوی جوی آب در | دید اندر جوی خود عکس قمر
من بدین در طالب چیز آمدم | صدر گشتم چون بدهلیز آمدم
آب آوردم بتحفه بهر نان | بوی نانم برد تا صدر جنان
نان برون راند آدمی را از بهشت | نان مرا اندر بهشتی در سرشت

این مدیح از کی می خندد عجب / اینت باطل اینت پوشیده سبب
ور تو گویی جزو پیوسته کلست / خار می خور خار مقرون گلست
جز ز یک رو نیست پیوسته بکل / ورنه خود باطل بدی بعث رسل
چون رسولان از پی پیوستن اند / پس چه پیوندندشان چون یک تنند
این سخن پایان ندارد ای غلام / روز بیگه شد حکایت کن تمام

سپردن عرب هدیه را یعنی سبو بغلامان خلیفه

آن سبوی آب را در پیش داشت / تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت این هدیه بر سلطان برید / سائل شه را ز حاجت واخرید
آب شیرین و سبوی سبز نو / ز آب بارانی که جمع آمد بگو
خنده می آمد نقیبان را از آن / لیک پذرفتند آن را همچو جان
زانکه لطف شاه خوب با خبر / کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند / چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لولها / آب از لوله روان در گولها
چونکه آب جمله از حوضیست پاک / هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شورست و پلید / هر یکی لوله همان آرد پدید
زانکه پیوسته است هر لوله بحوض / خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی وطن / چون اثر کردست اندر کل تن
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب / چون همه تن را در آرد در ادب
عشق شنگ بیقرار بی سکون / چون در آرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کو چون کوثرست / سنگ ریزش جمله در و گوهرست
هر هنر کاستا بدان معروف شد / جان شاگردان بدان موصوف شد

پیش استاد اصولی هم اصول / جان شاگردش کند بحث اصول
پیش استاد فقیه آن فقه خوان / فقه خواند نه اصول اندر بیان
پیش استادی که او نحوی بود / جان شاگردش ازو نحوی شود
باز استادی که او محو رهست / جان شاگرد ازو محو شهست
زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقرست ساز راه و برگ

حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان

آن یکی نحوی بکشتی در نشست / رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آن دم کرد خامش از جواب
باد کشتی را بگردابی فکند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی ای خوش جواب خوب رو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق این گردابهاست
محو می باید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد

چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر می خوانده / این زمان چون خر برین یخ مانده
گر تو علامهٔ جهانی در زمان / نک فنای این جهان بین وین زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم / تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست / وان خلیفه دجلهٔ علم خداست
ما سبوها پر بدجله می بریم / گر نه خر دانیم خود را ما خریم
آن عرب باری بدان معذور بود / کو ز دجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله با خبر بودی چو ما / او نبردی آن سبو را جا بجا
بلکه از دجله اگر واقف بدی / آن سبو را بر سر سنگی زدی

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن با کمال بی نیازی از آن هدیه و از آن سبو

چون خلیفه دید و احوالش شنید / آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
آن عرب را کرد از فاقه خلاص / داد بخششها و خلعتهای خاص
کین سبو پر زر بدست او دهید / چونکه واگردد سوی دجلهش برید
از ره خشک آمدست او از سفر / از ره دجلهش بود نزدیکتر
چون بکشتی در نشیند پنج راه / خود فراموشش شود آنجایگاه
همچنان کردند و دادندش سبو / پر ز زر بردند تا دجله دو تو
چون بکشتی در نشست و دجله دید / سجده می کرد از حیا و می خمید
کای عجب لطف شه وهاب را / وین عجبتر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود / آنچنان نقد دغل را زود زود

کل عالم را سبو دان ای پسر / کان بود از علم و خوبی تا بسر
قطرهٔ از دجلهٔ خوبی اوست / کان نمی گنجد ز پری زیر پوست
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد / خاک را تابانتر از افلاک کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد / خاک را سلطان اطلس پوش کرد
ور بدیدی شاخی از دجله خدا / آن سبو را او فنا کردی فنا
آنکه دیدندش همیشه بیخودند / بیخودانه بر سبو سنگی زدند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده / وان سبو ز اشکست کاملتر شده
خم شکسته آب ازو ناریخته / صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم برقصست و بحال / عقل جزوی را نموده این محال
نه سبو پیدا درین حالت نه آب / خوش ببین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند / پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل آلود و گران / زانکه گل خواری ترا گل شد چو نان
نان گلست و گوشت کمتر خور ازین / تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه می شوی سگ می شوی / تند و بدپیوند و بدرگ می شوی

[illegible]

گر تو اشکالی به کلی و حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
احتما کن احتما ز اندیشه‌ها / فکر شیر و گور و دلها بیشه‌ها
احتماها بر دواها سرورست / زانکه خاریدن فزونی گرست
احتما اصل دوا آمد یقین / احتما کن قوت جانت ببین
قابل این گفته‌ها شو گوش‌وار / تا که از زر سازمت من گوشوار
حلقه در گوش مه زرگر شوی / تا به ماه و تا ثریا بر شوی
اولا بشنو که خلق مختلف / مختلف جانند از یا تا الف
در حروف مختلف شور و شکیست / گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست
از یکی رو ضد و یک رو متحد / از یکی رو هزل و دیگر رو جد
پس قیامت روز عرض اکبرست / عرض او خواهد که با زیب و فرست
هرکه چون هندوی بدسوداییست / روز عرضش نوبت رسواییست
چون ندارد روی همچون آفتاب / او نخواهد جز شبی همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او / شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سر تا پا گلست و سوسنست / پس بهار او را دو چشم روشنست
خار بی‌معنی خزان خواهد خزان / تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این / تا نبینی رنگ او و ننگ این
پس خزان او را بهارست و حیات / یک نماید سنگ و یاقوت زکات
باغبان هم داند او را در خزان / لیک دید یک به از دید جهان
خود جهان آن یک کسست او ابلهست / اختران هر یک همه جزو مهست
خود جهان آن یک کسست ای ابلهان / جمله اتباع و طفیل‌اند ای فلان
پس همی گویند هر نقش و نگار / مژده مژده نک همی آید بهار

در صفت پیر و مطاوعت او

[illegible]

چون شدی تو سیر مرداری شدی / بی‌خبر بی‌پا چو دیواری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی / چون کنی در راه شیران خوش‌تگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان / کمترک انداز سگ را استخوان
زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود / کی سوی صید و شکاری خوش دود
آن عرب را بی‌نوایی می‌کشید / تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حکایت گفته‌ایم احسان شاه / در حق آن بی‌نوای بی‌پناه
هرچه گوید مرد عاشق بوی عشق / از دهانش می‌جهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه / بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر دارد بوی دین / آید از گفت شکش بوی یقین
ور بگوید کژ نماید راستی / ای کژی که راست را آراستی
کف کژ کز بحر صدق ایزدست / اصل صاف آن فرع را آراستست
آن کفش را صاف و محترم دان / همچو دشنام لب معشوق دان
گشته آن دشنام نامطلوب او / خوش ز بهر عارض محبوب او
از شکر گر شکل نانی می‌پزی / طعم قند آید نه نان چون می‌گزی
ور بت زرین بیابد مومنی / کی هلد او را پی سجده کنی
بلکه گیرد اندر آتش افکند / صورت عاریتش را بشکند
تا نماند بر ذهب شکل وثن / زانکه صورت مانعست و راه‌زن
ذات زرش ذات ربانیتست / نقش بت بر نقد زر عاریتست
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز / وز صداع هر مگس مگذار روز
بت‌پرستی چون بمانی در صور / صورتش بگذار و در معنی نگر

[illegible]

اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب انت الیه بانواع العقل

کرده‌ام بخت جوان را نام پیر / کو ز حق پیرست نه از ایام پیر
او چنان پیریست کش آغاز نیست / با چنان در یتیم انباز نیست
خود قوی‌تر می‌شود خمر کهن / خاصه آن خمری که باشد من لدن
پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست بس پر آفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته / بی قلاوز اندران آشفته
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
گر نباشد سایهٔ او بر تو گول / پس ترا سرگشته دارد بانگ غول
غولت از ره افکند اندر گزند / از تو داهی‌تر درین ره بس بدند
از نبی بشنو ضلال رهروان / که چه‌شان کرد آن بلیس بدروان
صد هزاران ساله راه از جاده دور / بردشان و کردشان ادبار و عور
استخوانهاشان ببین و مویشان / عبرتی گیر و مران خر سوی شان
گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی رهبانان و رهدانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار / زانکه عشق اوست سوی سبزه‌زار
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راهست خر مست علف / ای که بس خربنده را کرد او تلف
گر ندانی ره هر آنچ خر بخواست / عکس آن کن که بود آن راه راست
شاوروهن و انگه خالفوا / ان من لم یعصهن تالف
با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی جز که سایه همرهان

صح

گفت پیغمبر علی را کای علی / شیر حقی پهلوانی پردلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید / اندر آ در سایهٔ نخل امید
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی / کش نداند برد از ره ناقلی
ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ بس عالی طواف
گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ آن را مقطع و غایت مجو
در بشر روپوش کردست آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب
یا علی از جملهٔ طاعات راه / برگزین تو سایهٔ خاص اله

هر کسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز / تا رهی از دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهترست / سبق یابی بر هر آن سابق که هست
چون گرفتت پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضری بی نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن / گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند / تا یدالله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده‌ش کند / زنده چه بود جان پاینده‌ش کند
هر که تنها نادرا این ره برید / هم بعون همت پیران رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند / حاضران از غایبان لاشک بهند
غایبان را چون نواله میدهند / پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
کو کسی کو پیش شه بندد کمر / چون کسی کو هست بیرون سوی در
چون گزیدی پیر نازک‌دل مباش / سست و ریزنده چو آب و گل مباش
ور بهر زخمی تو پرکینه شوی / پس کجا بی صیقل آیینه شوی

قصهٔ کبودی زدن قزوینی بر شانه که صورت شیر و پشیمان شدن او بسبب زخم سوزن

این حکایت بشنو از صاحب‌بیان / در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی درنگ / میزنند از صورت شیر و پلنگ
از سر سوزن کبودیها زنند / بر جهان صورت پیلی میکنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی / که کبودم زن بکن شیرینیی

گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست نقش شیر زن / جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم / گفت بر شانه گهم زن آن رقم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت / درد آن در شانه گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی / مر مرا کشتی چه صورت میزنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغاز کرده‌ام / گفت دم بگذار ای دو چشم من
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت / دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیرساز / که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم / بی محابا و مواسایی و رحم
بانگ کرد او کین چه اندامست ازو / گفت این گوشست ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم / گوش را بگذار و کوته کن گلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغان را ساز کرد

[illegible] والله اعلم بالصواب

کین سوم جانب چه اندامست نیز / گفت اینست اشکم شیر ای عزیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را / خود چه اشکم میباید شیر را
خیره شد دلاک و بس حیران بماند / تا بدیر انگشت بر دندان بماند
اشکم چه شیر را بهر خدا / انکس بکیاد از بهر خدا
بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی دم و سر و اشکم که دید / اینچنین شیری خدا خود نافرید
اینچنین شیر ژیان هین دم مزن / چون نداری طاقت سوزن زدن
ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت شمع افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم / ذکر تزاور کذا عن کهفهم
خار جمله لطف چون گل میشود / پیش جزوی کو سوی کل میشود
چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خوار و خاکی داشتن
چیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شب خود را بسوز
هستیت در هست آن هستی نواز / همچو مس در کیمیا اندر گداز
در من و ما سخت کردستی دو دست / هست این جمله خرابی از دو هست

رفتن گرگ و روبه بخدمت شیر بشکار

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار / رفته بودند از طلب در کوهسار
تا به پشت همدگر بر صیدها / سخت بربندند بار و قیدها

[illegible]

هین نگه دار ای دل اندیشه جو / دل ز اندیشه بدی در پیش او
داند و خر را همی راند خموش / در رخت خندد برای روی پوش
شیر چون دانست آن وسواسشان / وا نگفت و داشت آن دم پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا / مر شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس نیامد رای من / ظنتان اینست در اعطای من
ای عقول و رایتان از رای من / از عطاهای جهان آرای من
نقش با نقاش چه اسگالد دگر / چون سگالش اوش بخشید و نظر
اینچنین ظن خسیسانه بمن / مر شما را بود ننگان زمن
ظانین بالله ظن السوء را / چون نبرم سر بود آن دم چرا
وارهانم چرخ را از ننگتان / تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر میزد خنده فاش / بر تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسمهای حق / کرد ما را مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری بهست ای سند / کان تبسم دام خود را بر کند

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که پیش آ ای گرگ و بخش کن این صیدها را میان ما

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن / معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت گری / تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست / آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانست و وسط / روبها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو / چونکه من باشم تو گویی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید / پیش چون من شیر بی مثل و ندید

[illegible]

چون تویی تو هنوز از تو نرفت / سوختن باید ترا در نار تفت
رفت آن مسکین و سالی در سفر / در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس باز گشت / باز گرد خانهٔ انباز گشت
حلقه زد بر در بصد ترس و ادب / تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن / گفت بر در هم توی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من درآ / نیست گنجایی دو من را در سرا
نیست سوزن را سر رشته دوتا / چونکه یکتایی درین سوزن درآ
رشته را با سوزن آمد ارتباط / نیست در خور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل / جز بمقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مر آن را ای فلان / کو بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود / هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز / زنده گردد از فسون آن عزیز
وان عدم کز مرده مرده‌تر بود / در کف ایجاد او مضطر بود
کل یوم هو فی شان را بخوان / مر ورا بیکار و بی شغلی مدان
کمترین کاریش هر روز آن بود / کو سه لشکر را روانه میکند
لشکری ز اصلاب سوی امهات / بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان / تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاکدان سوی اجل / تا ببیند هر کسی حسن عمل
این سخن پایان ندارد هین بتاز / سوی آن دو یار پاک پاکباز

صفت توحید

گفت یارش اندر آ ای جمله من / نی مخالف چون گل و خار چمن

رشته یکتا شد غلط کم شو کنون / گر دوتا بینی حروف کاف و نون
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب / تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دوتا باید کمند اندر صور / گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
گر دو پا گر چار پا ره را برد / همچو مقراض دوتا یکتا برد
آن دو انبازان گازر را ببین / هست در ظاهر خلافی زان و زین
آن یکی کرباس را در آب زد / وان دگر انباز خشکش میکند
باز او آن خشک را تر میکند / گوییا ز استیزه ضد بر میتند
لیک این دو ضد استیزه نما / یک دل و یک کار باشد در رضا
هر نبی و هر ولی را مسلکیست / لیک با حق میبرد جمله یکیست

ملالت مستمعان و در خواب رفتن ایشان

چونکه جمع مستمع را خواب برد / سنگهای آسیا را آب برد
رفتن این آب فوق آسیاست / رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند / آب را در جوی اصلی باز راند

ناطقه سوی دهان تعلیم راست / ورنه خود آن نطق را جوی جداست
میرود بی بانگ و بی تکرارها / تحتها الانهار تا گلزارها
ای خدا جان را تو بنما آن مقام / کاندرو بی حرف میروید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم / سوی عرصهٔ دور پهنای عدم
عرصهٔ بس با گشاد و با فضا / وین خیال و هست یابد زو نوا
تنگ‌تر آمد خیالات از عدم / زان سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگ‌تر بود از خیال / زان شود در وی قمر همچون هلال
باز هستی جهان حس و رنگ / تنگ‌تر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد / جانب ترکیب حسها میکشد
زان سوی حس عالم توحید دان / گر یکی خواهی بدان جانب بران
امر کن یک فعل بود و نون و کاف / در سخن افتاد و معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

ادب کردن گرگ را شیر در قسمت

گرگ را بر کند سر آن سرفراز / تا نماند دو سری و امتیاز
فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر / چون نبودی مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد / گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کین گاو سمین / چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
وین بز از بهر میان روز را / یخنیی باشد شه پیروز را
وان دگر خرگوش بهر شام هم / شب چره این شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی / این چنین قسمت ز کی آموختی

از کجا آموختی این ای بزرگ / گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو / هر سه را برگیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی / چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا / پای بر گردون هفتم نه برآ
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی / پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از / مرگ یاران در بلای محترز
روبه آن دم بر زبان صد شکر راند / که مرا شیر از پی آن گرگ خواند
گر مرا اول بفرمودی که تو / بخش کن این را که بردی جان ازو
پس سپاس او را که ما را در جهان / کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق / بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش / همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحومه زین رو خواندمان / آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم آن گرگان عیان / بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد / چون شنید انجام فرعونان و عاد

ور بننهد دیگران از حال او | عبرتی گیرند از اضلال او

تهدید کردن نوح مر قوم را که با من مپیچید که من روپوشم با خدای حق سبحانه و تعالی

گفت نوح ای سرکشان من من نیم | من ز جان مرده بجانان میزیم

چون بمردم از حواس بوالبشر | حق مرا شد سمع و ادراک و بصر

چونکه من من نیستم این دم ز هوست | پیش این دم هر که دم زد کافر اوست

هست اندر نقش این روباه شیر | سوی آن روبه نباید شد دلیر

گر ز روی صورتش می‌نگروی | غرهٔ شیران ازو می‌نشنوی

گر نبودی نوح را از حق یدی | پس جهانی را چرا بر هم زدی

صد هزاران شیر بود اندر تنی | مرد و عالم را همی دید او زنی

او چو آتش بود و عالم خرمنی | او برون دنبه بد از ما و منی

چونکه خرمن پاس عشر او نداشت | او چنان شعله بر آن خرمن گماشت

هر که او در پیش این شیر نهان | بی ادب چون گرگ بگشاید دهان

همچو آن گرگ شیر بر دراندش | فانتقمنا منهم او بر خواندش

زخم یابد همچو گرگ از دست شیر | پیش شیر ابله بود کو شد دلیر

کاشکی آن زخم بر جسم آمدی | تا بدی کایمان و دل سالم بدی

قوتم بگسست چون اینجا رسید | چون توانم کرد این سر را پدید

همچو آن روبه کم اشکم کنید | پیش او روباه بازی کم کنید

جمله ما و من به پیش او نهید | ملک ملک اوست ملک او را دهید

چون فقیر آیید اندر راه راست | شیر و صید شیر خود آن شماست

زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست | بی نیازست او ز نغز و مغز و پوست

مرتضا در ... آن کس ...
از برای بندگان آن ...
هست شرالطبع ...
این همه دولت خلافت گشت ...
اکنون دولت ازین بدرود سرا
گله و دولتها چه کار آید ورا
نی بجان نرنجد ار بید دل
تا نگیرد ار نگان بد جمال
کو ببیند ... بست و جو
همچو اندر شیخ خالص ... دیو
ایکه او بی نقش و ساده سینه شد
نقشهای غیب را آیینه شد
... با بیکان ...
زانکه مومن آینهٔ مومن بود

چون زند ... از ... عکس
همچنین ... الذو ... زنگ
چون شود ... تنکنند ما
پس ببیند شد با تقلب را

صوفیان ... عبارت آن ... آن بان
... خنبان ... ... خود

ابدنا ما ... عارف ...
ای شنیده ... احوال ...
دست ... نان ...
زانکه دل ... پیدا ...
شرف ... علم ...
زانکه علم ... آن ...

خوبرویانرا چو پیش آینه صبح دمند | کاینه جان آمد آینه نهند

سینه صیقلها زده در ذکر و فکر | تا پذیرد آینه دل نقش بکر

هر که او از صلب فکرت خوب زاد | آینه در پیش او باید نهاد

عاشق آیینه باشد روی خوب | صیقل جان آمد و تقوی القلوب

هر که دارد خوب رویی با نظام | طالب آیینه باشد والسلام

آمدن مهمان پیش یوسف صدیق و تقاضا کردن ازو تحفه و ارمغان

آمد از آفاق یاری مهربان | یوسف صدیق را شد میهمان

کآشنا بودند وقت کودکی | بر وساده آشنایی متکی

یاد دادش جور اخوان و حسد | گفت آن زنجیر بود و ما اسد

عار نبود شیر را از سلسله | نیست ما را از قضای حق گله

شیر را بر گردن ار زنجیر بود | بر همه زنجیرسازان میر بود

گفت چون بودی ز زندان و ز چاه | گفت همچون در محاق و کاست ماه

در محاق ار ماه نو گردد دوتا | نی در آخر بدر گردد در سما

گر چه دردانه بهاون کوفتند | نور چشم و دل شد و بیند بلند

گندمی را زیر خاک انداختند | پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند

بار دیگر کوفتندش ز آسیا | قیمتش افزود و نان شد جان فزا

باز نان را زیر دندان کوفتند | گشت عقل و جان و فهم هوشمند

باز آن جان چونکه محو عشق گشت | یعجب الزراع آمد بعد کشت

این سخن پایان ندارد باز گرد | تا که یوسف را چه گفت آن نیکمرد

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان | هین چه آوردی تو ما را ارمغان

طلب کردن یوسف علیه السلام ارمغان از مهمان خویش

بر در یاران تهی دست آمدن
هست بی گندم سوی طاحون شدن
حق تعالی خلق را گوید بحشر
ارمغان کو از برای روز نشر
جئتمونا و فرادی بی نوا
هم بدان سان که خلقناکم کذا
هین چه آوردید دست آویز را
ارمغانی روز رستاخیز را
یا امید باز گشتنتان نبود
وعدهٔ امروز باطلتان نمود
وعدهٔ مهمانیش را منکری
پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری
ور نه ای منکر چنین دست تهی
در در آن دوست چون پا می‌نهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور
ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون
باش در اسحار از یستغفرون
اندکی جنبش بکن همچون جنین
تا ببخشندت حواس نوربین
وز جهان چون رحم بیرون روی
از زمین در عرصهٔ واسع شوی
آنکه ارض الله واسع گفته‌اند
عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ
نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون
کند و مانده می‌شوی و سرنگون

جز بکر مجهولی نه حال و نه خواب
ماند کی رفت و شدکی بیچ و تاب

باشنیی دان نیحال الخواب را
پس مجهولی و حال اولیا

اولیا اصحاب کهفند ای عنود
در قیام و در تقلب هم رقود

می‌کشدشان بی‌تکلف در فعال
بی‌خبر ذات الیمین ذات الشمال

چیست آن ذات الیمین فعل حسن
چیست آن ذات الشمال اشغال تن

می‌رود این هر دو کار از انبیا
بی‌خبر زین هر دو ایشان چون صدا

گر صدایت بشنواند خیر و شر
ذات که باشد ز هر دو بی‌خبر

گفت مهمان یوسف صدیق را که آینه آوردم ارمغان تا هر باری که در وی نگری روی خوب خویش بینی و مرا یاد کنی

گفت یوسف هین بیاور ارمغان
او ز شرم این تقاضا زد فغان

گفت من چند ارمغان جستم ترا
ارمغانی در نظر نامد مرا

حبه‌ای را جانب کان چون برم
قطره‌ای را سوی عمان چون برم

زیره را من سوی کرمان آورم
گر به پیش تو دل و جان آورم

نیست تخمی کاندرین انبار نیست
غیر حسن تو که آن را یار نیست

لایق آن دیدم که من آیینه‌ای
پیش تو آرم چو نور سینه‌ای

تا ببینی روی خوب خود در آن
ای تو چون خورشید شمع آسمان

آینه آوردمت ای روشنی
تا چو بینی روی خود یادم کنی

آینه بیرون کشید او از بغل
خوب را آیینه باشد مشتغل

آینهٔ هستی چه باشد نیستی
نیستی بر گر تو ابله نیستی

هستی اندر نیستی بتوان نمود
مالداران بر فقیر آرند جود

آینهٔ صافی نان خود گرسنه است
سوخته هم آینهٔ آتش‌زنه است

نیستی و نقص هر جایی که خاست
آینهٔ خوبی جملهٔ پیشه‌هاست

چونکه جامه چست و دوزیده بود
مظهر فرهنگ درزی چون شود

ناتراشیده همی‌باید جذوع
تا درودگر اصل سازد یا فروع

خواجهٔ اشکسته‌بند آنجا رود
کاندر آنجا پای اشکسته بود

کی شود چون نیست رنجور نزار
آن جمال صنعت طب آشکار

خواری و دونی مسها بر ملا
گر نباشد کی نماید کیمیا

نقصها آیینهٔ وصف کمال
وان حقارت آینهٔ عز و جلال

زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین
زانکه با سرکه پدید است انگبین

هر که نقص خویش را دید و شناخت
اندر استکمال خود ده اسبه تاخت

زان نمی‌پرد به سوی ذوالجلال
کو گمانی می‌برد خود را کمال

علتی بدتر ز پندار کمال
نیست اندر جان تو ای ذو دلال

از دل و از دیده‌ات بس خون رود
تا ز تو این معجبی بیرون رود

علت ابلیس انا خیری بدست
وین مرض در نفس هر مخلوق هست

گرچه خود را بس شکسته بیند او
آب صافی دان و سرگین زیر جو

چون بشوراند ترا در امتحان
آب سرگین رنگ گردد در زمان

در تگ جو هست سرگین ای فتی
گرچه جو صافی نماید مر ترا

هست پیر راه‌دان پر فطن
جویهای نفس و کل را جوی کن

جوی خود را کی تواند پاک کرد
نافع از علم خدا شد علم مرد

کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را
رو بجراحی سپار این ریش را

بر سر هر ریش جمع آمد مگس
تا نبیند قبح ریش خویش کس

آن مگس اندیشه‌ها و آن مال تو
ریش تو آن ظلمت احوال تو

ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر
آن زمان ساکن شود درد و نفیر

تا که پندارد که صحت یافتست
پرتو مرهم بر آنجا تافتست

هین ز مرهم سر مکش ای پشت‌ریش
وان ز پرتو دان مدان از اصل خویش

کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی بر وی زد آن آیت را پیش از پیغامبر بخواند گفت پس من هم محل وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود
کو به نسخ وحی جدی می‌نمود

چون نبی از وحی فرمودی سبق
او همان را وانبشتی بر ورق

پرتو آن وحی بر وی تافتی
او درون خویش حکمت یافتی

عین آن حکمت بفرمودی رسول
زین قدر گمراه شد آن بوالفضول

کانچه می‌گوید رسول مستنیر
مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر

پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول
قهر حق آورد بر جانش نزول

هم ز نساخی بر آمد هم ز دین
شد عدو مصطفی و دین بکین

مصطفی فرمود کای گبر عنود
چون سیه گشتی اگر نور از تو بود

گر تو ینبوع الهی بودیی
این چنین آب سیه نگشودیی

تا که ناموسش به پیش این و آن
نشکند بربست این او را دهان

اندرون می‌سوختش هم زین سبب
توبه کردن می‌نیارست این عجب

آه می‌کرد و نبودش آه سود
چون درآمد تیغ و سر را در ربود

کرده حق ناموس را صد من حدید
ای بسی بسته به بند ناپدید

کبر و کفر آن سان ببست آن راه را
که نیارد کرد ظاهر آه را

گفت اغلالا فهم به مقمحون
نیست آن اغلال بر ما از برون

خلفهم سدا فاغشیناهم
می‌نبیند بند را پیش و پس او

رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست
او نمی‌داند که آن سد قضاست

شاهد تو سد روی شاهدست
مرشد تو سد گفت مرشدست

ای بسا کفار را سودای دین
بندشان ناموس و کبر آن و این

بند پنهان لیک از آهن بتر
بند آهن را کند پاره تبر

بند آهن را توان کردن جدا
بند غیبی را نداند کس دوا

بند آهن را توان کردن جدا بند غیبی را نداند کس دوا

مرد را زنبور اگر نیشی زند طبع او آن لحظه بر دفعی تند

زخم نیش اما چو از هستی تست غم قوی باشد نگردد درد سست

شرح این از سینه بیرون می‌جهد لیک می‌ترسم که نومیدی دهد

نی مشو نومید و خود را شاد کن پیش آن فریادرس فریاد کن

کای محب عفو از ما عفو کن ای طبیب رنج ناسور کهن

عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد خود مبین تا برنیارد از تو گرد

ای برادر بر تو حکمت جاریه است آن ز ابدالست و بر تو عاریه است

گرچه در خود خانه نوری یافتست آن ز همسایه منور تافتست

شکر کن غره مشو بینی مکن گوش دار و هیچ خودبینی مکن

صد دریغ و درد کین عاریتی امتان را دور کرد از امتی

من غلام آنکه اندر هر رباط خویش را واصل نداند بر سماط

بس رباطی که بباید ترک کرد تا به مسکن در رسد یک روز مرد

گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست پرتو عاریت آتش زنیست

گر شود پرنور روزن یا سرا تو مدان روشن مگر خورشید را

ور در و دیوار گوید روشنم پرتو غیری ندارم این منم

پس بگوید آفتاب ای نارشید چونکه من غایب شوم آید پدید

سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم

فصل تابستان بگوید ای امم خویش را بینید چون من بگذرم

تن همی نازد به خوبی و جمال روح پنهان کرده فر و پر و بال

گویدش ای مزبله تو کیستی یک دو روز از پرتو من زیستی

غنج و نازت می‌نگنجد در جهان باش تا که من شوم از تو جهان

گرم‌دارانت ترا گوری کنند طعمهٔ موران و مارانت کنند

بینی از گند تو گیرد آن کسی کو به پیش تو همی مردی بسی

پرتو روحست نطق و چشم و گوش پرتو آتش بود در آب جوش

آنچنانکه پرتو جان بر تنست پرتو ابدال بر جان منست

جان جان چون واکشد پا را ز جان جان چنان گردد که بی‌جان تن بدان

سر از آن رو می‌نهم من بر زمین تا گواه من بود در روز دین

یوم دینی که زلزلت زلزالها این زمین باشد گواه حالها

کو تحدث جهرة اخبارها در سخن آید زمین و خاره‌ها

فلسفی کو نیست در دین تا درون عقل از دهلیز می‌ماند برون

فلسفی منکر شود در فکر و ظن گو برو سر را بر آن دیوار زن

نطق آب و نطق خاک و نطق گل هست محسوس حواس اهل دل

فلسفی کو منکر حنانه است از حواس انبیا بیگانه است

گوید او که پرتو سودای خلق بس خیالات آورد در رای خلق

بلکه عکس آن فساد و کفر او این خیال منکری را زد بر او

فلسفی مر دیو را منکر شود در همان دم سخرهٔ دیوی بود

گر ندیدی دیو را خود را ببین بی جنون نبود کبودی بر جبین

هر که را در دل شک و پیچانیست در جهان او فلسفی پنهانیست

می‌نماید اعتقاد و گاه گاه آن رگ فلسف کند رویش سیاه

الحذر ای مؤمنان کان در شماست در شما بس عالم بی‌منتهاست

جمله هفتاد و دو ملت در تو است وه که روزی آن برآرد از تو دست

هر که او را برگ این ایمان بود همچو برگ از بیم این لرزان بود

بر بلیس و دیو از آن خندیده‌ای که تو خود را نیک مردم دیده‌ای

چون کند جان بازگونه پوستین چند واویلا برآید ز اهل دین

بر دکان هر زرنما خندان شدست زانکه سنگ امتحان پنهان شدست

پرده ای ستار از ما بر مگیر باش اندر امتحان ما را مجیر

خویش را دیدیم و رسوایی خویش امتحان ما مکن ای شاه بیش

قلب پهلو می‌زند با زر به شب انتظار روز می‌دارد ذهب

با زبان حال زر گوید که باش ای مزور تا برآید روز فاش

صد هزاران سال ابلیس لعین بود ز ابدال و امیر المؤمنین

پنجه زد با آدم از نازی که داشت گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

دعا کردن بلعم باعور که موسی را و قومش را ازین شهر که حصار داده اند بی مراد باز گردان و مستجاب شدن دعاش

بلعم باعور را خلق جهان سغبه شد مانند عیسی زمان

سجده ناوردند کس را دون او صحت رنجور بود افسون او

پنجه زد با موسی از کبر و کمال آنچنان شد که شنیدستی تو حال

صد هزار ابلیس و بلعم در جهان همچنین بودست پیدا و نهان

این دو را مشهور گردانید اله تا که باشند این دو بر باقی گواه

این دو دزد آویخت از دار بلند ورنه اندر قهر بس دزدان بدند

این دو را پرچم بسوی شهر برد کشتگان قهر را نتوان شمرد

نازنینی تو ولی در حد خویش الله الله پا منه از حد بیش

گر زنی با نازنین‌تر از خودت در تگ هفتم زمین زیر آردت

قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست تا بدانی کانبیا را نازکیست

این نشان خسف و قذف و صاعقه شد بیان عز نفس ناطقه

جمله حیوان را پی انسان بکش جمله انسان را بکش از بهر هش

هش چه باشد عقل کل هوشمند هوش جزوی هش بود اما نژند

جمله حیوانات وحشی ز آدمی باشد از حیوان انسی در کمی

خون آنها خلق را باشد سبیل زانکه وحشی‌اند از عقل جلیل

خون ایشان خلق را باشد روا / زانکه انسان را نیند ایشان سزا
عزت وحشی بدین ساقط شدست / کو مر انسان را مخالف آمدست
پس چه عزت باشدت ای نادره / چون شدی تو حُمُرٌ مُستَنفِره
خر نشاید کشت از بهر صلاح / چون شود وحشی شود خونش مباح
گرچه خر را دانش زاجر نبود / هیچ معذورش نمیدارد ودود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی / کی بود معذور ای یار سمی
لاجرم کفار را شد خون مباح / همچو وحشی پیش نشاب و رماح
جفت و فرزندانشان جمله سبیل / زانکه بی‌عقلند و مردود و ذلیل
باز عقلی کو رمد از عقل عقل / کرد از عقلی بحیوانات نقل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و امیری اهل دنیا خواستن و در فتنه افتادن

همچو هاروت و چو ماروت شهیر / از بطر خوردند زهر آلود تیر
اعتمادی بودشان بر قدس خویش / چیست بر شیر اعتماد گاومیش
گرچه او با شاخ صد چاره کند / شاخ شاخش شیر نر پاره کند
گر شود پر شاخ همچون خارپشت / شیر خواهد گاو را ناچار کشت
گرچه صرصر بس درختان میکند / با گیاه تر وی احسان میکند
بر ضعیفی گیاه آن باد تند / رحم کرد ای دل تو از قوت ملند
تیشه را از بیشی شاخ درخت / کی هراس آید ببرد لخت لخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را / جز که بر نیشی نکوبد نیش را
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم / کی رمد قصاب از انبوه غنم
پیش معنی چیست صورت بس زبون / چرخ را معنیش میدارد نگون

تو قیاس از چرخ دولابی بگیر / گردشش از کیست از عقل مشیر
گردش این قالب همچون سپر / هست از روح مستر ای پسر
گردش این باد از معنی اوست / همچو چرخی کو اسیر آب جوست
جزر و مد و دخل و خرج این نفس / از که باشد جز ز جان پر هوس
گاه جیمش میکند گه حا و دال / گاه صلحش میکند گاهی جدال
همچنین این باد را یزدان ما / کرده بُد بر عاد همچون اژدها
باز هم آن باد را بر مؤمنان / کرده بُد صلح و مراعات و امان
گفت المعنی هو الله شیخ دین / بحر معنیهای رب العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان / همچو خاشاکی در آن بحر روان
حمله‌ها و رقص خاشاک اندر آب / هم ز آب آمد بوقت اضطراب
چونکه ساکن خواهدش کرد از مری / سوی ساحل افکند خاشاک را
چون کشد از ساحلش در موج گاه / آن کند با او که آتش با گیاه
این حدیث پایان ندارد باز ران / جانب هاروت و ماروت ای جوان

قصهٔ هاروت و ماروت و عقوبت ایشان بچاه بابل در دنیا

چون گناه و فسق خلقان جهان / می‌شدی روشن بدیشان آن زمان
دست خاییدن گرفتندی ز خشم / لیک عیب خود ندیدندی بچشم
خویش در آینه دید آن زشت مرد / رو بگردانید از آن و خشم کرد
خویش بین چون از کسی جرمی بدید / آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او آن کبر را / ننگرد در خویش نفس گبر را
حمیت دین را نشانی دیگرست / که از آن آتش جهانی اخضرست
گفت حقشان گر شما روشن‌گرید / در سیه‌کاران مغفل منگرید
شکر گویید ای سپاه و چاکران / رسته‌اید از شهوت و از چاک ران
گر از آن معنی نهم من بر شما / مر شما را بیش نپذیرد سما
عصمتی که مر شما را در تنست / آن ز عکس عصمت و حفظ منست
آن ز من بینید نه از خود هین و هین / تا نچربد بر شما دیو لعین
آنچنانکه کاتب وحی رسول / دید حکمت در خود و نور اصول
خویش را هم لحن مرغان خدا / می‌شمرد آن بد صفیری چون صدا
لحن مرغان را اگر واصف شوی / بر ضمیر مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی / تو چه دانی کو چه دارد با گلی
ور بدانی باشد آن هم از گمان / چون ز لب جنبان گمانهای کران

قصهٔ عیادت رفتن کر بر همسایهٔ رنجور خویش

آن کری را گفت افزون مایه‌ای / که ترا رنجور شد همسایه‌ای
گفت با خود کر که با گوش گران / من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد / لیک باید رفت آنجا نیست بُد

چون ببینم کان لبش جنبان شود / من قیاسی گیرم آن را هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت‌کشم / او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا / او بگوید شربتی یا ماشبا
من بگویم صح نوشت کیست آن / از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او / چونکه او آمد شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما / هر کجا شد میشود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد / پیش آن رنجور شد آن نیکمرد
گفت چونی گفت مردم گفت شکر / شد ازین رنجور پر آزار و نکر
کین چه شکرست او عدوی ما بُدست / کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر / گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او / کو همی آید بچاره پیش تو
گفت عزرائیل می‌آید برو / گفت پایش بس مبارک شاد شو
کر برون آمد بگفت او شادمان / شکر کش کردم مراعات این زمان

اول کسی که مخالفت کرد ابلیس بود علیه اللعنة

گفت رنجور این عدو جان ماست	ما ندانستیم کان جان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط	تا که پیغامش کند از هر نمط
چون کسی کو خورده باشد آش بد	می بشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ اینست آن را قی مکن	تا بیابی در جزا شیرین سخن

صح

چون نبودش صبر می پیچید او	کین سگ زن روسپی حیز کو
تا بریزم بر وی آنچه گفته بود	کان زمان شیر ضمیرم خفته بود
چون عیادت بهر دل آرامیست	این عیادت نیست دشمن کامیست
تا ببیند دشمن خود را نزار	تا بگیرد خاطر زشتش قرار
بس کسان کایشان ز طاعت گمرهند	دل برضوان و ثواب آن نهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی	بس کدر کان را تو پنداری صفی
همچو آن کر کو همی پنداشتست	کو نکویی کرد و آن بر عکس جست
او نشسته خوش که خدمت کرده ام	حق همسایه بجای آورده ام
بهر خود او آتشی افروختست	در دل رنجور و خود را سوختست
فاتقوا النار التی اوقدتموا	انکم فی المعصیة ازددتموا
گفت پیغمبر بیک صاحب ریا	صل انک لم تصل یا فتی
از برای چارهٔ این خوفها	آمد اندر هر نمازی اهدنا
کین نمازم را میامیز ای خدا	با نماز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین	صحبت ده ساله باطل شد بدین
خاصه ای خواجه قیاس حس دون	اندر آن وحیی که هست از حد برون
گوش حس تو بحرف ار در خورست	دان که گوش غیب گیر تو کرست

اصطلاحاتیست مر ابدال را	که نباشد زان خبر اقوال را
منطق الطیری بصوت آموختی	صد قیاس و صد خیال افروختی
همچو آن رنجور دلها از تو خست	کر به پندار اصابت گشته مست
کاتب آن وحی زان آواز مرغ	برده ظنی کو بود انباز مرغ
مرغ پری زد مر او را کور کرد	نک فرو بردش بقعر مرگ و درد
هین بعکسی یا بظنی هم شما	در میفتید از مقامات سما
گرچه هاروتید و ماروت و فزون	از همه بر بام نحن الصافون
بر بدیهای بدان رحمت کنید	بر منی و خویش بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین	سرنگون افتید در قعر زمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست	بی امان تو امانی خود کجاست
این همی گفتند و دلشان می طپید	بد کجا آید ز ما نعم العبید
خار خار دو فرشته هم نهشت	تا که تخم خویش بینی را نکشت
پس همی گفتند کای ارکانیان	بی خبر از پاکی روحانیان
ما برین گردون تتقها می تنیم	بر زمین آییم و شادروان زنیم
عدل توزیم و عبادت آوریم	باز هر شب سوی گردون بر پریم
تا شویم اعجوبهٔ دور زمان	تا نهیم اندر زمین امن و امان
آن قیاس حال گردون بر زمین	راست ناید فرق دارد در کمین

در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشت از جاهلان

بشنو الفاظ حکیم پرده ای	سر همانجا نه که باده خورده ای
چونکه از میخانه مستی ضال شد	تسخر و بازیچهٔ اطفال شد

از خواص ان الظن لا یغنی بعید / مرکب ظن بر فلکها کی دوید
اغلب الظنین فی ترجیح ذا / لا تماری الشمس فی توضیحها
آنگهی بینید مرکبهای خویش / مرکبی سازیده اید از پای خویش
وهم و فکر و حس و ادراک شما / همچو نی دان مرکب کودک هلا
علمهای اهل دل حمالشان / علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی واسطه / او نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی / بار بر گیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا آن بار علم / تا شوی راکب تو بر رهوار علم
تا که بر رهوار علم آیی سوار / بعد از آن افتد ترا از دوش بار
از هواها کی رهی بی جام هو / ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید خیال / وان خیالش هست دلال وصال
دیده‌ای دلال بی مدلول هیچ / تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای / یا ز گاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسما را بجو / مه به بالا دان نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری / پاک کن خود را ز خود هین یکسری
همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو / در ریاضت آینهٔ بی زنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا / بی کتاب و بی معید و اوستا
گفت پیغمبر که هست از امتم / کو بود هم گوهر و هم همتم

مر مرا زان نور بیند جانشان / که من ایشان را همی بینم از آن
بی صحیحین و احادیث و روات / بلکه اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا بدان / راز اصبحنا عرابیا بخوان
ور مثالی خواهی از علم نهان / قصه گو از رومیان و چینیان

قصهٔ دعوی کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری

چینیان گفتند ما نقاش تر / رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین / کز شماها کیست در دعوی گزین
چینیان گفتند ما استادتریم / رومیان گفتند [illegible]
اهل چین و روم چون حاضر شدند / رومیان در علم واقف تر بدند
چینیان گفتند یک خانه به ما / خاص بسپارید و یک آن شما
بود دو خانه مقابل در بدر / زان یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند / شه خزینه باز کرد آن تا ستند
هر صباحی از خزینه رنگها / چینیان را راتبه بود از عطا
رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ / در خور آید کار را جز دفع زنگ

در فرو بستند و صیقل می‌زدند / همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به بی رنگی رهیست / رنگ چون ابرست و بی رنگی مهیست
هر چه اندر ابر ضو بینی و تاب / آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند / از پی شادی دهلها میزدند
شه در آمد دید آنجا نقشها / می‌ربود آن عقل را و فهمها
بعد از آن آمد بسوی رومیان / پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها / زد بران صافی شده دیوارها
هر چه آنجا دید اینجا به نمود / دیده را از دیده خانه می‌ربود
رومیان آن صوفیانند ای پدر / بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها / پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها
آن صفای آینه لاشک دلست / صورت بی منتها را قابلست
صورت بی صورت بی حد غیب / ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلک / نی بعرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدودست و معدودست آن / آینهٔ دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آمد یا مضل / زانکه دل با اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد / جز ز دل هم با عدد هم بی عدد
تا ابد هر نقش نو کاید برو / می‌نماید بی حجابی اندرو
اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ / هر دمی بینند خوبی بی درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند / رایت عین الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنایی یافتند / نحر و بحر آشنایی یافتند
مرگ کین جمله ازو در وحشتند / می‌کنند این قوم بر وی ریشخند

کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر گهر
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند / لیک محو فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافتست / لوح دلشان را پذیرا یافتست
صد نشان از عرش و کرسی و خلا / چه نشان بل عین دیدار خدا

پرسیدن پیغمبر علیه السلام مر زید را که امروز چونی و چون برخاستی و جواب گفتن او که اصبحت مؤمنا یا رسول الله

گفت پیغمبر صباحی زید را / کیف اصبحت ای رفیق با صفا
گفت عبدا مؤمنا باز اوش گفت / کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها / شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب جدا گشتم چنان / که ز اسپر بگذرد نوک سنان
که از آن سو جمله ملت یکیست / صد هزاران سال و یک ساعت یکیست
هست ازل را و ابد را اتحاد / عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد
گفت ازین ره کو ره آوردی بیار / در خور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان / من ببینم عرش را با عرشیان

گر بخواهد رفت سوی زهر مار
ور بخواهد رفت سوی عبرتان
ور بخواهد سوی محسوسات رفت
ور بخواهد سوی کلیات راند
ور بخواهد حبس جزویات ماند
همچنین هر پنج حس چون نایزه
بر مراد امر دل شد جایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان
می‌رود هر پنج حس دامن‌کشان
دست و پا در امر دل اندر ملا
همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد پا در آید زو به رقص
یا گریزد سوی افزونی ز نقص

گوش شد این گوشم ز بانگ آه آه / از خسان و نعرهٔ واحسرتاه
این اشارتهاست گویم از نغول / لیک می‌ترسم ز آزار رسول
همچنین می‌گفت سرمست و خراب / داد پیغمبر گریبانش به تاب
گفت هین درکش که اسبت گرم شد / عکس حق لایستحی زد شرم شد
آینهٔ تو جست بیرون از غلاف / آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس / بهر آزار و حیای هیچکس
آینه و میزان محکهای سنی / گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی / بر فزون بنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سبلت بر مخند / آینه و میزان وانگه ریو و بند
چون خدا ما را برای آن فراخت / که به ما بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد ما چه ارزیم ای جوان / کی شویم آیین روی نیکوان
لیک درکش در نمد آیینه را / گر تجلی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل / آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را هم بغل را بر درد / نی جنون ماند به پیشش نی خرد
گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی / بینی از خورشید عالم را تهی
یک سر انگشت پردهٔ ماه شد / وین نشان ساتری الله شد
تا بپوشاند جهان را نقطه‌ای / کسف گردد آفتاب از سقطه‌ای
لب ببند و غور دریایی نگر / بحر را حق کرد محکوم بشر
همچو چشمهٔ سلسبیل و زنجبیل / هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست / این نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان / همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این دو چشمهٔ چشم روان / هست در حکم دل و فرمان جان

دل بخواهد دست آید در حساب
با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است
او درون تن برون را رانده است
گر بخواهد بر عدو ماری شود
ور بخواهد بر ولی یاری شود
ور بخواهد کفچه‌ای در خوردنی
ور بخواهد همچو گرز ده منی
دل چه می‌گوید بدیشان ای عجب
طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
چون سلیمان زد دلش در مهر بود
پنج حسی از برون میسور او
پنج حسی از درون مأمور او
ده حس است و هفت اندام و دگر

هین بگویم یا فرو بندم نفس / لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بگویم سر حشر / در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پرده‌ها را بر درم / تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را / تا نمایم نخل را و بید را
وانمایم روز رستاخیز را / نقد را و نقد قلب‌آمیز را
دستها ببریده اصحاب شمال / وانمایم رنگ کفر و رنگ آل
واگشایم هفت سوراخ نفاق / در ضیای ماه بی خسف و محاق

هشت جنت هفت دوزخ پیش من / هست پیدا همچو بت پیش شمن
یک بیک وا می‌شناسم خلق را / همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کیست و بیگانه کیست / پیش من پیدا چو مار و ماهی است
این زمان پیدا شده بر این گروه / یوم تبیض و تسود وجوه
پیش از این هر چند جان پر عیب بود / در رحم بود و ز خلقان غیب بود
الشقی من شقی فی بطن الام / من سمات الجسم یعرف حالهم
تن چو مادر طفل جان را حامله / مرگ درد زادن است و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر / تا چگونه زاید آن جان بطر
زنگیان گویند خود از ماست او / رومیان گویند بس زیباست او
چون بزاید در جهان جان و جود / پس نماند اختلاف بیض و سود
گر بود زنگی برندش زنگیان / روم را رومی برد هم از میان
تا نزاد او مشکلات عالم است / آنکه نازاده شناسد او کم است
او مگر ینظر بنور الله بود / کاندرون پوست او را ره بود
اصل آب نطفه اسپیدست و خوش / لیک عکس جان رومی و حبش
می‌دهد رنگ احسن التقویم را / تا به اسفل می‌برد این نیم را
این سخن پایان ندارد باز ران / تا نمانیم از قطار کاروان
یوم تبیض و تسود وجوه / ترک و هندو شهره گردد زان گروه
ناشده کی گردد ... / هندوی یا ترک پیش هر گروه
در رحم پیدا نباشد هند و ترک / چونکه زاید بیندش زار و سترگ

بقیهٔ قصهٔ زید در جواب رسول صلی الله علیه وسلم

جمله را چون روز رستاخیز من / فاش می‌بینم عیان از مرد و زن

وانمایم من پلاس اشقیا / بشنوانم طبل و کوس انبیا
دوزخ و جنات و برزخ در میان / پیش چشم کافران آرم عیان
وانمایم حوض کوثر را به جوش / کآب بر روشان زند بانگش به گوش
وانکه تشنه گرد کوثر می‌دوند / یک بیک را وانمایم تا کیند
می‌بساید دوششان بر دوش من / نعره‌هاشان می‌رسد در گوش من
اهل جنت پیش چشمم ز اختیار / در کشیده یکدگر را در کنار
دست همدیگر زیارت می‌کنند / از لبان هم بوسه غارت می‌کنند

ور رهی خواهی ازین سجن خرب	سر مکش از دوست واسجد واقترب

جواب دادن حضرت رسول الله مر زید را

این سخن پایان ندارد خیز زید	بر براق ناطقه بربند قید
ناطقه چون فاضح آمد عیب را	می‌دراند پرده‌های غیب را
غیب مطلوب حق آمد چندگاه	این دهل زن را بران بربند راه
تک مران درکش عنان مستور به	هر کس از پندار خود مسرور به
حق همی خواهد که نومیدان او	زین عبادت هم نگردانند رو
هم مشرف در رجاهای او	مشتغل گشته بطاعتهای او
هم بامیدی مشرف می‌شوند	چند روزی در رکابش می‌دوند
خواهد آن رحمت بتابد بر همه	بر بد و نیک از عموم مرحمه
حق بخواهد که تا میر و اسیر	با رجا و خوف باشند و حذیر
این رجا و خوف در پرده بود	تا پس این پرده پرورده شود
چون دریدی پرده کو خوف و رجا	غیب را شد کرّ و فرّی بر ملا
بر لب جو برد ظنی یک فتی	که سلیمانست ماهی گیر ما
گر ویست این از چه فردست و خفیست	ورنه سیمای سلیمانیش چیست
اندرین اندیشه می‌بود او دو دل	تا سلیمان شاه گشت و مستقل
دیو رفت و ملک تخت او گرفت	تیغ بختش خون آن شیطان گرفت
کرد در انگشت خود انگشتری	جمع آمد لشکر دیو و پری
آمدند از بهر نظاره رجال	در میانشان آنکه بد صاحب خیال
چون در انگشتش بدید انگشتری	رفت اندیشه و گمانش یکسری

وهم آنگاهست کو پوشیده است
این تحری از پی نادیده است
شد خیال غایب اندر سینه زفت
چونکه حاضر شد خیال او برفت
گر سمای نور بی‌بارنده نیست
مر زمین تیره بی‌روینده نیست
یؤمنون بالغیب می‌باید مرا
زان ببستم روزن فانی سرا
گر بهشت اظهار کردند از کمال
کی جهد آن جانها را از خیال
چون شکافم آسمان را در ظهور
چون بگویم هل تری فیها فطور
تا درین ظلمت تحری گسترند
هر کسی رو جانبی می‌آورند
مدتی معکوس باشد کارها
شحنه را دزد آورد بر دارها
تا که بس سلطان و عالی همتی
بنده بنده خود آید مدتی
بندگی در غیب آید خوب و کش
حفظ غیب آید در استعباد خوش
کو که مدح شاه گوید پیش او
تا که در غیبت بود او شرم رو
قلعه داری کز کنار مملکت
دور از سلطان و سایه سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان
قلعه نفروشد بمال بیکران
غایب از شه در کنار ثغرها
همچو حاضر او نگه دارد وفا

پنج حسی از برون میسور او	پنج حسی از درون مأمور او
ده حس است و هفت اندام و دگر	آنچه اندر گفت ناید می‌شمر
گر درین ملکت بری باشی ز دیو	خاتم از دست تو نتوان برد دیو
بعد از آن عالم بگیرد اسم تو	دو جهان محکوم تو چون جسم تو
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد	پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد از آن یا حسرتا شد یا عباد	بر شما محتوم تا یوم التناد
ور تو دیو خویشتن را منکری	از ترازو و آینه جان کی بری

قصه متهم کردن غلامان و خواجه‌تاشان مر لقمان را که این میوه‌های تازه را کی آوردیم خوبهاش را او خورده است

بود لقمان پیش خواجه خویشتن	در میان بندگانش خوار تن
می‌فرستاد او غلامان را بباغ	تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل	پر معانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را	خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن	خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب	در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا	بنده خاین نباشد مرتضی
امتحان ما کن ای خواجه کیا	شربتی از آب گرمین ده بما
امتحان کن جمله ما را ای حکیم	سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را بصحرای کلان	تو سواره ما پیاده می‌دوان
آنگهی بنگر تو بدکردار را	صنعهای کاشف الاسرار را

خواجه ساقی گشت از آب حمیم
مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن می‌راندشان در دشتها
می‌دویدندی میان کشتها
قی در افتادند ایشان از عنا
آب می‌آورد زیشان میوه‌ها
چونکه لقمان را درآمد قی ز ناف
می‌برآمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو داند این نمود
پس چه باشد حکمت رب الوجود
یوم تبلی السرائر کلها
بان منکم کامن لا یشتهی
چون سقوا ماء حمیما قطعت
جمله الاستار مما افظعت
نار از آن آمد عذاب کافران
که حجر را نار باشد امتحان
آن دل چون سنگ ما را چند چند
نرم گفتیم و نمی‌پذرفت پند
ریش بد را داروی بد یافت رگ
مر سر خر را سزد دندان سگ
الخبیثات الخبیثین حکمت است
زشت را هم زشت جفت و بابت است
پس تو هر جفتی که می‌خواهی برو
محو و همشکل و صفات او بشو
نور خواهی مستعد نور شو
دور خواهی خویش بین و دور شو

در افشای راز نگوئی و مطابعت نگاه دار

پیش شه او به بود از دیگران / که بخدمت حاضرند و جان‌فشان
بس غنیمت نیم ذره حفظ کار / به که اندر حاضری زان صد هزار
طاعت و ایمان کنون محمود شد / بعد مرگ اندر عیان مردود شد
لیک یک در صد بود ایمان بغیب / نیک آن و یک از آن تر دیده عیب
چونکه غیب و غایب و روپوش به / بس دهان در بند و لب خاموش به
ای برادر دست وادار از سخن / خود خدا پیدا کند علم لدن
بس بود خورشید را رویش گواه / ای شی اعظم الشاهد اله
من بگویم چون قرین شد در بیان / هم خدا و هم ملک هم عالمان
یشهد الله و الملک و اهل العلوم / انه لا رب الا من یدوم
چونکه گواهی داد حق چه بود ملک / تا شود اندر گواهی مشترک
زانکه شعشاع و ظهور آفتاب / بر نتابد چشم و دلهای خراب
چون خفاشی کو تف خورشید را / بر نتابد بگسلد امید را
پس ملایک را چو ما هم یار دان / جلوه گر خورشید بر آسمان
کین ضیا ما ز آفتابی یافتیم / چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
چون مه نو یا سه روزه یا که بدر / مرتبه هر یک بود در نور و قدر
پس قرین هر شجره نیک و بد / آن ملک باشد که مانندش بود
همچو پرهای عقول انسان / کز بسی فرشتگان اندر میان
زانجنحه نور ثلاث او رباع / بر مراتب هر ملک را زان شعاع
پس اعمش نور خور چون در نیافت / اختر او را شمع شد تا ره یافت
و اعمشی کو ماه را هم بر نتافت / اختر اندر ره بری بروی بتافت

منع کردن پیغمبر مر زید را که فاش ازین

بس حکمت کن ز اسرار را / چون قیامت میرسد اظهار را

رجوع بحکایت زید

زید را اکنون نیابی کو گریخت / جست از صف نعال و نعل ریخت
تو که باشی زید هم خود را نیافت / همچو اختر که برو خورشید تافت
نی ازو نقشی بیابی نی نشان / نی کهی یابی به راه کهکشان
شد حواس و نطق با پایان ما / محو نور دانش سلطان ما
حسها و عقلهاشان در درون / موج در موج لدینا محضرون
چون شب آمد باز وقت بار شد / انجم پنهان شده بر کار شد
بیهشان را وا دهد حق هوشها / همچو حلقه میکند در گوشها
پای کوبان دست افشان در ثنا / نازنازان ربنا احییتنا
آن جلود و آن عظام ریخته / فارسان گشته غبار انگیخته
حمله آرند از عدم سوی وجود / در قیامت هم شکور و هم کنود
سر چه پیچی هله کنی نادیده / در عدم اول نه سر پیچیده
در عدم افشرده بودی پای خویش / که مرا که برکند از جای خویش
می نه‌بینی صنع ربانیت را / که کشید آن موی پیشانیت را
تا کشیدت اندرین انواع حال / که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم او را همیشه بنده است / کار کن دیوا سلیمان زنده است
دیو می‌سازد جفان کالجواب / زهره نی تا دفع گوید یا جواب
خویش را بین چون همی لرزی ز بیم / مر عدم را نیز لرزان دان مقیم
ور تو دست اندر مناصب می‌زنی / هم ز ترس است آنکه جانی می‌کنی
هر چه جز عشق خدای احسن است / گر شکرخواری است آن جان کندن است

چه کند آن نار را نور خدا / نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو / وارهد این جسم همچون عود تو
شهوت ناری به راندن کم نشد / او به ماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می‌نهی بر آتشی / کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد / زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد به آتش روی خوب / کو نهد گلگونه از تقوی القلوب
نار باکان را ندارد خود زیان / کی زیانش کی شود دریا نهان
هر که زیاک خدایی را بجود / کی خورد زهری نه بیند هیچ درد
گر طبیبت گوید ای بیچو ز داد / از خورش پرهیز کن پس چون داد
گر جوابش گوی پس از جهل ای سقیم / پس چرا تو می‌خوری بی ترس و بیم
آب چشمه پس ز زیرش شد روان / آب خمی پس ز خوردن شد نگون
خود کند پنجه را پنجی رستم / وانکه معمورست خود معمور زر
گویدش در دل حکیم مهربان / کو قیاسی کرده چون ابلهان
در تو علت می‌فزود هیچ یاد / هین مکن با ما دهینم داو یاد
زین دو آتش‌ها ذات ویران شود / تا لب زنده از دو چهان شود
در تن از ناریت هست آن چو دود / تا رهد تن از افزاید حسود
تا رهد چون نغزاید در وجود / پی زیانی تن به صد گونه سود

آتش افتادن در شهر در ایام عمر رضی الله عنه

آتشی افتاد در عهد عمر / همچو چوب خشک می‌خورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانها / تا زد اندر پر مرغ و لانها
نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت / آب می‌ترسید از آن و می‌شکفت
مشکهای آب و سرکه می‌زدند / بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون می‌شدی / می‌رسید او را مدد از بی‌حدی
خلق آمد جانب عمر شتاب / کآتش ما می‌نمیرد هیچ ز آب
گفت آن آتش ز آیات خداست / شعله‌ای از آتش ظلم شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید / بخل بگذارید اگر آل منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم / ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان در رسم و عادت داده‌اید / دست از بهر خدا نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز / نه برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخمست و بهر شوره منه / تیغ را در دست هر رهزن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین / همنشین حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد / کاغه پندارد که او خود کار کرد

خدو انداختن خصم در روی امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه و انداختن علی شمشیر را از دست

از علی آموز اخلاص عمل / شیر حق را دان مطهر از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت / زود شمشیری بر آورد و شتافت
او خدو انداخت بر روی علی / افتخار هر نبی و هر ولی
آن خدو زد بر رخی که روی ماه / سجده آرد پیش او در سجده گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی / کرد او اندر غزایش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل / از نمودن عفو و رحمت بی محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی / از چه افکندی مرا بگذاشتی
آنچه دیدی بهتر از پیکار من / تا شدی تو سست در اشکار من
آنچه دیدی کین چنین خشمت نشست / تا چنان برقی نمود و باز جست
آنچه دیدی که مرا زان عکس دید / در دل و جان شعله‌ای آمد پدید
آنچه دیدی برتر از کون و مکان / که به از جان بود و بخشیدی جان
در شجاعت شیر ربانیستی / در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسیی به تیه / کآمد از وی خوان و نان بی شبیه
ابرها گندم دهد کان را بجهد / پخته و شیرین بی زحمت بداد
ابر موسی پر رحمت برگشاد / پخته و شیرین کند مردم چو شهد
از برای پخته‌خواران کرم / رحمتش افراخت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا / کم نشد یک روز از آن اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند / گندنا و تره و خس خواستند
امت احمد که هستید از کرام / تا قیامت هست باقی آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد / یطعم و یسقی کنایت ز آش شد
هیچ بی تاویل این را در پذیر / تا در آید در گلو چون شهد و شیر
زانکه تاویلست وا داد عطا / چونکه بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست / عقل کل مغزست و عقل جزو پوست
خویش را تاویل کن نه اخبار را / مغز را بد گوی نه گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای / شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد / آب علمت خاک ما را پاک کرد
بازگو دانم که این اسرار هوست / زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی آلت و بی جارحه / واهب این هدیه‌های رابحه
صد هزاران می‌چشاند هوش را / که خبر نبود دو چشم و گوش را
بازگو ای باز عرش خوش شکار / تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته / چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی‌بیند عیان / وان یکی تاریک می‌بیند جهان
وان یکی سه ماه می‌بیند بهم / آن سه کس بنشسته یک موضع نعم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز / در تو آویزان و از من در گریز
سحر عین است این عجب لطف خفیست / بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هجده هزارست و فزون / هر نظر را نیست این هجده زبون

راز بگشا ای علی مرتضی | ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافتست | یا بگویم آنچه بر من تافتست
از تو بر من تافت پنهان چون کنی | بی زبان چون ماه پرتو میزنی
لیک اگر در گفت آید قرص ماه | شب روان را زودتر آرد براه
از غلط ایمن شوند و از ذهول | بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی گفتن چو باشد رهنما | چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینهٔ علم را | چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب | تا رسد از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد | بارگاه ما له کفوا احد
هر هوا و ذره‌ای خود منظریست | ناگشاده کی گود آنجا دریست
تا بنگشاید دری را دیدبان | در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود | مرغ اومید و طمع پران شود
غافلی ناگه بویران گنج یافت | سوی هر ویران از آن پس می‌شتافت
چون ز درویشی نیابی تو گهر | کی گهر جویی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش | نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا به بینی نایدت از غیب بو | غیر بینی هیچ می‌بینی بگو

سؤال کردن آن کافر از امیرالمؤمنین علی که چون مظفر شدی شمشیر از دست چرا انداختی

پس بگفت آن نومسلمان ولی | از سر مستی و لذت با علی
که بفرما یا امیرالمؤمنین | تا بجنبد جان بتن در چون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی | می‌کنند ای جان بنوبت خدمتی

چونک وقت آید که جان گیرد جنین | آفتابش آن زمان گردد معین
این جنین در جنبش آید ز آفتاب | کآفتابش جان همی بخشد شتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت | این جنین تا آفتابش بر نتافت
از کدامین ره تعلق یافت او | در رحم با آفتاب خوب‌رو
از ره پنهان که دور از حس ماست | آفتاب چرخ را بس راههاست
آن رهی که زر بیابد قوت ازو | وان رهی که سنگ شد یاقوت ازو
وان رهی که سرخ سازد لعل را | وان رهی که برق بخشد نعل را
وان رهی که پخته سازد میوه را | وان رهی که دل دهد کالیوه را
باز گو ای باز پر افروخته | با شه و با ساعدش آموخته
باز گو ای باز عنقاگیر شاه | ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه
امت وحدی یکی و صد هزار | باز گو ای بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت ز چیست | اژدها را دست دادن راه کیست

جواب گفتن امیرالمؤمنین که سبب افکندن شمشیر از دست در آن حال چه بود

گفت من تیغ از پی حق میزنم | بندهٔ حقم نه مأمور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا | فعل من بر دین من باشد گوا
ما رمیت اذ رمیت در حراب | من چو تیغم وان زننده آفتاب
رخت خود را من ز ره برداشتم | غیر حق را من عدم انگاشتم
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب | حاجبم من نیستم او را حجاب
من چو تیغم پر گهرهای وصال | زنده گردانم نه کشته در قتال
خون نپوشد گوهر تیغ مرا | باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد | کوه را کی در رباید تند باد
آنک از بادی رود از جا خسیست | زانک باد ناموافق خود بسیست
باد خشم و باد شهوت باد آز | برد او را که نبود اهل نماز
باد حرص و باد کینه باد ناز | برد او را گر نبود اهل نیاز
باد کبر و باد عجب و باد خشم | برد او را گر نبود از اهل علم
کوهم و هستی من بنیاد اوست | ور شوم چون کاه بادم باد اوست
جز بباد او نجنبد میل من | نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام | خشم را هم بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زدست | خشم حق بر من چو رحمت آمدست
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب | روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون درآمد در میان غیر خدا | تیغ را اندر میان کردن سزا
تا احب لله آید نام من | تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من | تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس | جمله لله‌ام نیم من آن کس

وانچ لله می‌کنم تقلید نیست | نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام | آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پرم همی بینم مطار | ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا | ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش ازین با خلق گفتن روی نیست | بحر را گنجایی اندر جوی نیست
پست می‌گویم باندازهٔ عقول | عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرم گواهی حر شنو | که گواهی بندگان نه ارزد دو جو
در شریعت مر گواهی بنده را | نیست قدری وقت دعوی و قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه | شرع نپذیرد گواهیشان بکاه
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق | از غلام و بندگان مسترق
کین بیک لفظی شود از خواجه حر | وان زید شیرین و میرد سخت مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص | جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاده کان را غور نیست | وان گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من | در خور قعرش نمی‌یابم رسن

آنک حق تو فاعل دست حق است / چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس آن قصاص از بهر چیست / گفت هم از حق و آن سر خفیست
گر کند بر فعل خود او اعتراض / ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او رسد بر فعل خود / زانکه در قهرست و در لطف او احد
اندرین شهر حوادث میر اوست / در ممالک مالک تدبیر اوست
آلت خود را اگر او بشکند / آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیة او ننسها / نأت خیرا در عقب میدان مها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد / او گیا برد و عوض آورد ورد
شب کند منسوخ شغل روز را / بین جمادی خرد افروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز / تا جمادی سوخت زان آتش فروز
گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات / نی درون ظلمتست آب حیات
نی در آن ظلمت خردها تازه شد / سکتهٔ سرمایهٔ آوازه شد
که ز ضدها ضدها آمد پدید / در سویدا روشنایی آفرید
جنگ پیغمبر مدار صلح شد / صلح این آخر زمان زان جنگ بد
صد هزاران سر برید آن دلستان / تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان زان می‌برد شاخ مضر / تا بیابد نخل قامتها و بر
می‌کند از باغ دانا آن حشیش / تا نماید باغ و میوه خرمیش
می‌کند دندان بد را آن طبیب / تا رهد از درد و بیماری حبیب
بس زیادتها درون نقصهاست / مر شهیدان را حیات اندر فناست
چون بریده گشت حلق رزق خوار / یرزقون فرحین شد خوشگوار
حلق انسان چون ببرید شد بعدل / حلق انسان رست و افزایید فضل

گفتن پیغمبر صلی الله علیه و سلم برکاب دار امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه را که کشتن علی بر دست تو خواهد بودن

بس کنم گر این سخن افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود
این جگرها خون نشد از سختیست / غفلت و مشغولی و بدبختیست
خون شود روزی که خونش سود نیست / خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست / عدل آن باشد که بنده غول نیست
گشت ارسلناک شاهد در نذر / زانکه بود از کون او حر ابن حر
چونکه حرم خشمکی بند مرا / نیست اینجا جز صفات حق درآ
اندر آ کازاد کردت فضل حق / زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق
اندر آ اکنون که رستی از خطر / سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رسته‌ای از کفر و خارستان او / چون گلی بشکفته در گلستان او
تو منی من تو ام ای علی / تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی / آسمان پیموده‌ای در ساعتی
بس خجسته معصیت کان مرد کرد / نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
نی گناه عمر و قصد رسول / میکشیدش تا بدرگاه قبول
نی بسحر ساحران فرعونشان / میکشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان و آن جحود / کی کشیدی شان بفرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات / معصیت طاعت شد ای قوم عصات
ناامیدی را خدا گردن زدست / چون گنه مانند طاعت آمدست
چون مبدل میکند او سیئات / طاعتش میکند رغم وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم / وز حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی پرورد / زان گنه ما را بچاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی / گردد او را نامبارک ساعتی

گر یکی سر را ببرد از بدن   صد هزاران سر برآرد در زمن
گر نفرمودی قصاصی بر جنات   یا نگفتی فی القصاص آمد حیات
خود کرا زهره بدی تا او ز خود   بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانکه داند هر که چشمش را گشود   کان کشنده سخرهٔ تقدیر بود
هر کرا آن حکم بر سر آمدی   بر سر فرزند هم تیغی زدی
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان   پیش دام حکم عجز خود بدان
پیش حکم حق بنه گردن ز جان   تحیز و طعنه مزن بر گمرهان

تعجب کردن آدم علیه سلام از ضلالت ابلیس و عجب آوردن

چشم آدم بر بلیسی کو شقیست   از حقارت وز زیافت بنگریست
خویش بینی کرد و آمد خودگزین   خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی   تو نمیدانی ز اسرار خفی
پوستین را بازگونه گر کند   کوه را از بیخ و از بن بر کند
پردهٔ صد آدم آندم بر درد   صد بلیس نومسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر   اینچنین گستاخ نندیشم دگر
یا رب این جرأت ز بنده عفو کن   توبه کردم من کریم زین سخن
یا غیاث المستغیثین اهدنا   لا افتخار بالعلوم و الغنی
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم   واصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا   وامبر ما را ز اخوان الصفا
تلختر از فرقت تو هیچ نیست   بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راه‌زن   جسم ما مر جان ما را جامه‌کن

دست ما چون پای ما را میخورد   بی امان تو کسی جان چون برد
ور برد جان زین خطرهای عظیم   برده باشد مایهٔ ادبار و بیم
زانکه جان چون واصل جانان نبود   تا ابد با خویش کورست و کبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر   جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه میزنی بر بندگان   مر ترا آن میرسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گویی جفا   ور تو قد سرو را گویی دوتا
ور تو عرش و چرخ را خوانی حقیر   ور تو کان و بحر را گویی فقیر
آن بنسبت با کمال تو رواست   ملک اکمال فناها مر تراست
که تو پاکی از خطر وز نیستی   نیستان را موجد و مغنیستی
آنکه رویانید داند سوختن   زانکه چون بدرید داند دوختن
میبسوزد هر خزان مر باغ را   باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو   بار دیگر خوب و خوب آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت   نای را ببرید و هم بازش نواخت
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم   جز زبون و جز که قانع نیستیم

ما همه نفسی و نفسی میزنیم   گر نخوانی ما همه آهرمنیم
زان ز آهرمن رهیدستیم ما   که خریدی جان ما را از عمی
تو عصاکش هر کرا که زندگیست   بی عصا و بی عصاکش کور کیست
غیر تو هر چه خوش است و ناخوش است   آدمی سوزست و عین آتش است
هر کرا آتش پناه و پشت شد   هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
کل شیء ما خلا الله باطل   ان فضل الله غیم هاطل

باز رو سوی علی و خونیش   وان کرم با خونی و افزونیش
گفت دشمن را همی بینم بچشم   روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
زانکه مرگم همچو من خوش آمدست   مرگ من در بعث چنگ اندر زدست
مرگ بی مرگی بود ما را حلال   جان باقی یافتم و مرگ شد
آنچه خوف دیگران آن امن ما   بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی   ظاهرش ابتر نهان پایندگی
در رحم زادن جنین را رفتنست   در جهان او را ز نو بشکفتنیست
چون مرا سوی اجل عشق و هواست   نهی لا تلقوا بایدیکم مراست
آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است   امر لا تلقوا بگیرد او بدست
وانکه مردن پیش او شد فتح باب   سارعوا آید مر او را در خطاب
زانکه نهی از دانه شیرین بود   تلخ را خود نهی حاجت کی بود
دانه کش تلخ باشد مغز و پوست   تلخی و مکروهیش خود نهی اوست
دانهٔ مردن مرا شیرین شدست   بل هم احیاء پی من آمدست

اقتلونی یا ثقاتی لائما   ان فی قتلی حیاتا دائما
ان فی قتلی حیاتی باقیا   [illegible]
فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون   لم یقل انا الیه راجعون
راجع آن باشد که باز آید بشهر   سوی وحدت آید از تفریق دهر

گفتن پیغمبر بگوش رکابدار علی

[illegible]

تا ابد از ناز باید راه وصل   [illegible]
[illegible]

تا اسیری راه هجا سے ذکر | تا دهد نخل خلافت را ثمر

بیان آنکه فتح طلبیدن پیغامبر علیه السلام مکه را و غیر مکه را جهت دوستی ملک دنیا نبود چون فرموده است که الدنیا جیفة و طالبها کلاب

چه پیمبر بهر فتح مکه هم | کی بود در حب دنیا متهم
آنکه او از مخزن هفت آسمان | چشم و دل بربست روز امتحان
از پی نظارهٔ او حور و جان | پر شده آفاق هر هفت آسمان
خویشتن آراسته از بهر او | خود ورا پروای غیر دوست کو
آنچنان پر گشته از اجلال حق | که درو هم ره نیابد آل حق
لا یسع فینا نبی مرسل | والملک والروح ایضا فاعقلوا
گفت ما زاغیم همچون زاغ نی | مست صباغیم مست باغ نی
چونکه مخزنهای افلاک و عقول | چون خسی آمد بر چشم رسول
پس چه باشد مکه و شام و عراق | که نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان بر وی ضمیر بد کند | کو قیاس از جهل و حرص خود کند
آبگینه زرد چون سازی نقاب | زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشه کبود و زرد را | تا شناسی گرد را و مرد را
گرد فارس گردها افراشته | گرد را تو مرد حق پنداشته
گرد دید ابلیس گفت این فرع طین | چون فزاید بر من آن تن چنین
تا تو می بینی عزیزان را بشر | دانکه میراث بلیس است آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید | پس بتو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق پرست | شیر حق آن است کز صورت برست

گفتن امیر المؤمنین علی با خصم که چون خدو انداختی در روی من نفس من جنبید و اخلاص عمل نماند

گفت امیر المؤمنین با آن جوان | که بهنگام نبرد ای پهلوان
چون خدو انداختی بر روی من | نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا | شرکت اندر کار حق نبود روا
تو نگاریده کف مولیستی | آن حقی کرده من نیستی
نقش حق را هم بامر حق شکن | بر زجاجه دوست سنگ دوست زن
گبر این بشنید و نوری شد پدید | در دل او تا که زناری برید
گفت من تخم جفا می کاشتم | من ترا نوعی دگر پنداشتم
تو ترازوی احد خو بوده ای | بل زبانه هر ترازو بوده ای
تو تبار و اصل و خویشم بوده ای | تو فروغ دین کیشم بوده ای
من غلام آن چراغ چشم جو | که چراغت روشنی پذرفت از او
من غلام موج آن دریای نور | که چنین گوهر برآرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من | مر ترا دیدم سرافراز زمن
قرب پنجه کس ز خویش و قوم او | عاشقانه سوی دین کردند رو
او بتیغ حلم چندین خلق را | وا خرید از تیغ چندین حلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر | بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر
ای دریغا لقمهٔ دو خورده شد | جوشش فکرت از آن افسرده شد
گندمی خورشید آدم را کسوف | چون ذنب شعشاع بدری را خسوف
اینت لطف دل که از یک مشت گل | ماه او چون میشود پروین گسل
نان چو معنی بود خوردش سود بود | چونکه صورت گشت انگیزد جحود
همچو خار سبز کاشتر می خورد | زان خورش صد نفع و لذت می برد
چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت | چون همان را می خورد اشتر ز دشت

صبر کن والله اعلم بالصواب
والحمد لله رب العالمین
والصلوة والسلام علی محمد
وآله وصحبه اجمعین
تم الجلد الاول
بعون الملک الوهاب

آفت این در هوا و شهوتست — ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بر بند تا بینی عیان — چشم‌بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی — وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون — شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون درو گامی زنی بی احتیاط — شیر تو خون میشود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس — شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته میگریخت — بهر نانی چند آب چشم ریخت
گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود — لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیدهٔ نور قدیم — موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن حالت بکردی مشورت — در پشیمانی نگفتی معذرت
عقل چون با عقل دیگر جفت شد — مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس چون با نفس دیگر یار شد — عقل جزوی عاطل و بیکار شد
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی — زیر ظل یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود — چون چنان کردی خدا یار تو بود
اگر در خلوت نظر بر دوختست — آخر آن را هم ز یار آموختست
خلوت از اغیار باید نه ز یار — پوستین بهر دی آمد نه بهار
عقل با عقل دگر دوتا شود — نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود — ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار — از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بجاروب زبان گردی مکن — چشم را از خس ره‌آوردی مکن
چونک مؤمن آینهٔ مؤمن بود — روی او ز آلودگی ایمن بود

مجلد دوم

بسم الله الرحمن الرحیم

بیان بعضی از حکمت تأخیر این مجلد دوم که اگر جمله حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن کار فرو ماند و حکمت بی‌پایان حق ادراک او ویران کند و بدان کار نپردازد پس حق تعالی شمه‌ای از آن حکمت بی‌پایان مهار بینی او سازد و او را بدان کار کشد که اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد زیرا که جنباننده از بهر کارهای آدمیانست که از بهر آن مصلحت کنم و اگر حکمت آن بر وی فرو ریزد هم نتواند جنبیدن چنانکه اگر در بینی شتر مهار نبود نرود و اگر مهار بزرگ بود هم نرود و فرو خسپد که وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ وَمَا نُنَزِّلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ خاک بی آب کلوخ نشود و چون آب بسیار بود هم کلوخ نشود وَالسَّمَاءَ رَفَعَهَا وَوَضَعَ الْمِيزَانَ بمیزان دهد همه چیز را نه بی‌حساب و نه بی‌میزان الا کسانی که از عالم خلق مبدل شده‌اند و یرزق من یشاء بغیر حساب شده‌اند ومن لم یذق لم یدر گشته‌اند

پرسید یکی که عاشقی چیست — گفتم که چو ما شوی بدانی
عشق رحمت بی‌حسابست

مطلع شمس آی گر اسکندری / بعد از آن هر جا روی نیکو فری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود / شرقها بر مغرب عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان / حس دُرپاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خرانست ای سوار / ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس / آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندران بازار کاهل محشرند / حس مس را چون حس زر کی خرند
حس ابدان قوت ظلمت میخورد / حس جان از آفتابی میچرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب / دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفاتت آفتاب معرفت / و آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشید و گهی دریا شوی / گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش / ای فزون از وهمها وز بیش بیش
روح با علمست و با عقلست یار / روح را با تازی و ترکی چه کار
از تو ای بی نقش با چندین صور / هم مشبه هم موحد خیره سر
گه مشبه را موحد میکند / گه موحد را صور ره میزند
گه ترا گوید ز مستی بوالحسن / یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران میکند / گه مشبه را صور ره میزند
چشم حس را هست مذهب اعتزال / دیدهٔ عقلست سنی در وصال
سخرهٔ حس‌اند اهل اعتزال / خویش را سنی نمایند از ضلال
هر که بیرون شد ز حس سنی ویست / اهل بینش چشم عقل خوش پیست
هر که در حس ماند او معتزلیست / گرچه گوید سنیم از جاهلیست
گر بدیدی حس حیوان شاه را / پس بدیدی گاو و خر الله را

گر نبودی حس دیگر مر ترا / جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی / کی بحس مشترک محرم شدی
نامصور یا مصور گفتنت / باطل آمد بی ز صورت رستنت
نامصور یا مصور پیش اوست / کو همه مغزست و بیرون شد ز پوست
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج / ور نه رو کالصبر مفتاح الفرج
پردههای دیده را داروی صبر / هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینهٔ دل چون شود صافی و پاک / نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را / فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من / صورتش بت معنی او بت شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید / در خیالش جان خیال خود بدید
خاک درگاهت دلم را میفریفت / خاک بر وی کو ز خاکت میشکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم این ازو / ورنه خود خندید بر من زشت رو
چاره آن باشد که خود را بنگرم / ورنه او خندد مرا من کی خرم
او جمیلست و محب للجمال / کی جوان نو گزیند پیر زال

خوب خوبی را کند جذب این بدان / طیبات و طیبین بر وی بخوان
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را میکشند / باقیان از باقیان هم سرخوشند
در هر آن چیزی که تو ناظرتری / میکند با جنس سیر معنوی
ناریان مر ناریان را جاذبند / نوریان مر نوریان را طالبند
چشم چون بستی ترا جان کندنیست / چشم را از نور روزن صبر نیست
چشم چون بستی ترا تاسه گرفت / نور چشم از نور روزن کی شکفت
تاسهٔ تو جذب نور چشم بود / تا بپیوندد بنور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا / دانکه چشم دل ببستی بر گشا
آن تقاضای دو چشم دل شناس / کو همی جوید ضیای بی قیاس
چون فراق آن دو نور بی ثبات / تاسه آوردت گشادی چشمهات
پس فراق آن دو نور پایدار / تاسه می آرد مر آن را پاس دار
او چو میخواند مرا من بنگرم / لایق جذبم و یا بد پیکرم
گر لطیفی زشت را در پی کند / تسخری باشد که او با وی کند
کی ببینم روی خود را ای عجب / تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
نقش جان خویش میجستم بسی / هیچ می ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست / تا بداند هر کسی کو چیست و کیست
آینهٔ آهن برای پوستهاست / آینهٔ سیمای جان سنگین بهاست
آینهٔ جان نیست الا روی یار / روی آن یاری که باشد زان دیار
گفتم ای دل آینهٔ کلی بجو / رو بدریا کار بر ناید ز جو
زین طلب بنده بکوی تو رسید / درد مریم را بخرما بن کشید

دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد / شد دل نادیده غرق دیدها
آینهٔ کلی ترا دیدم ابد / دیدم اندر چشم تو من نقش خود
گفتم آخر خویش را من یافتم / در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کان خیال تست هان / ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد / که منم تو تو منی در اتحاد
کاندرین چشم منیر بی زوال / از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود / گر ببینی آن خیالی دان و رد
زانکه سرمهٔ نیستی در میکشد / باده از تصویر شیطان میچشد
چشمشان خانهٔ خیالست و عدم / نیستها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذو الجلال / خانهٔ هستیست نه خانهٔ خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم / در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر / کز خیال خود کنی کلی عبر
یک حکایت بشنو ای گوهرشناس / تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر

[illegible]

دزدیدن مارگیری مار را از مارگیری دیگر صح

ماه روزه گشت در عهد عمر / بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال / آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید / گفت کین مه از خیال تو دمید
ورنه من بیناترم افلاک را / چون نمی‌بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال / آنگهان تو در نگر سوی هلال
چونکه او تر کرد ابرو مه ندید / گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان / سوی تو افکند تیری از گمان
چون یکی مو کژ شد او را راه زد / تا به دعوی لاف دید ماه زد
موی کژ چون پرده گردون بود / چون همه اجزات کژ شد چون بود
راست کن اجزات را از راستان / سر مکش ای راست رو زان آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد / هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان هم‌سنگ شد / در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اشداء علی الکفار باش / خاک بر دلداری اغیار باش
بر سر اغیار چون شمشیر باش / هین مکن روباه‌بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نگسلند / زانکه آن خاران عدو این گلند
آتش اندر زن به گرگان چون سپند / زانکه آن گرگان عدو یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین / تا بدم بفریبدت دیو لعین
این چنین تلبیس با بابات کرد / آدمی را آن سیه‌رخ مات کرد
بر سر شطرنج چست است این غراب / تو مبین بازی بچشم نیم‌خواب
زانکه فرزین بندها داند بسی / که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سال‌ها / چیست آن خس مهر جاه و مال‌ها

دزدکی از مارگیری مار برد / ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد
وارهید آن مارگیر از زخم مار / مار کشت آن دزد او را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش / گفت از جانم مار من پرداختش
در دعا می‌خواستم جانم از او / کش بیابم مار بستانم از او
شکر حق را کان دعا مردود شد / من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک / وز کرم می‌نشنود یزدان پاک

التماس کردن همراه عیسی علیه السلام زنده کردن استخوان‌ها را

گشت با عیسی یکی ابله رفیق / استخوانها دید در حفره عمیق
گفت ای همراه آن نام سنی / که بدان مرده تو زنده می‌کنی
مر مرا آموز تا احسان کنم / استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست / لایق انفاس و گفتار تو نیست

کان نفس خواهد ز باران پاکتر / لیک فرشته در روش دراک‌تر
عمرها بایست تا دم پاک شد / تا امین مخزن افلاک شد
خود گرفتی این عصا در دست راست / دست را دستان موسی از کجاست
گفت عیسی یا رب این اسرار چیست / میل این ابله درین بیگار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را / چون غم جان نیست این مردار را
مرده خود را رها کرده ست او / مرده بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبارگر ادبارجوست / خار روییده جزای کشت اوست
آنکه تخم خار کارد در جهان / هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد بکف خاری شود / ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر و مارست آن شقی / بر خلاف کیمیای متقی

انداز کردن صوفی خادم را در تیمار داشتن بهیمه و لاحول گفتن خادم صح

صوفیی می‌گشت در دور افق / تا شبی در خانقاهی شد قنق
یک بهیمه داشت در آخر ببست / او بصدر صفه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش / دفتری باشد حضور یار بیش
دفتر صوفی سواد و حرف نیست / جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم / زاد صوفی چیست آثار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد / گام آهو دید و بر آثار شد
چند گاهش گام آهو درخورست / بعد از آن خود ناف آهو رهبرست
چونکه شکر گام کرد و ره برید / لاجرم زان گام در کامی رسید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف / بهتر از صد منزل گام و طواف

آن دلی کو مطلع مهتابهاست / بهر عارف فتحت ابوابهاست
با تو دیوارست و با ایشان درست / با تو سنگ و با عزیزان گوهرست
آنچه تو در آینه بینی عیان / پیر اندر خشت بیند بیش از آن
پیر ایشانند کین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود
پیش از این تن عمرها بگذاشتند / پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از نقش جان پذرفته‌اند / پیشتر از بحر درها سفته‌اند

مشورت کردن خدای تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق

مشورت می‌رفت در ایجاد خلق / جانشان در بحر قدرت تا به حلق
چون ملایک مانع آن می‌شدند / بر ملایک خفیه خنبک می‌زدند
مطلع بر نقش هر که هست شد / پیش از آنکه نقش کلی بست شد
پیشتر از افلاک کیوان دیده‌اند / پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند
بی دماغ و دل پر از فکرت بدند / بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت بدیشان فکرتست / ورنه خود نسبت بدوران رؤیتست
فکرت از ماضی و مستقبل بود / چون ازین دو رست مشکل حل شود

[illegible]

روح از انگور می را دید ذات | روح از معدوم شی را دید آب
دید چون با کیف هر بی‌کیف را | دید پیش از کان صحیح و زیف را
پیشتر از خلقت انگورها | خورده میها و نموده شورها
در تموز گرم می بیند دی | در شعاع شمس می بیند فی
در دل انگور می را دیده‌اند | در فنای محض شی را دیده‌اند
این فلک در دور ایشان جرعه‌نوش | آفتاب از جودشان زربفت‌پوش
چون از ایشان مجتمع بینی دو یار | هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان | در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها | در درون روزن ابدانها
چون نظر در قرص داری خود یکیست | وانکه شد محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود | نفس واحد روح انسانی بود
چونکه حق رش علیهم نوره | مفترق هرگز نگردد نور او
یک زمان بگذار ای همره ملال | تا بگویم وصف خالی زان جمال
در بیان ناید جمال حال او | هر دو عالم چیست عکس خال او
چونکه من از خال خوبش دم زنم | نطق می‌خواهد که بشکافد تنم

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمعان باستماع ظاهر صورت حکایت

همچو موری اندرین خرمن خوشم | تا فزون از خویش باری می‌کشم
کی گذارد آنکه رشک روشنیست | تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست
بحر کف پیش آرد و سدی کند | جر کند وز بعد جر مدی کند
این زمان بشنو چه مانع شد مگر | مستمع را رفت دل جای دگر

الزام کردن خادم تعهد بهیمه را و تخلف نمودن

گفت لاحول آن خر ای حکمت گذار | جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته‌اند از پیش ما | هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده و لیکن شیر گرم | گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کم کن کاه را | گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک | ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
گفت لاحول ای پدر لاحول کن | با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار | گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
گفت بر پشتش بکن جل نغزتر | زانکه شد سر جست ای کان هنر
گفت لاحول ای پدر چندین مثال | بهر خر چندین مرو اندر جوال
گفت دم اشنا را و کونه بند | تا نغلطیدن نیفتد خر به بند
گفت لاحول ای پدر چندین مگو | استخوان در شیر نبود تو مجو
من ز تو استاترم در فن خود | میهمان آمد مرا از نیک و بد
لاین هر میهمان خدمت کنم | من ز خدمت چون گل بی‌خون سرشتم
خادم این گفت و میان در بست چست | گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد | خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
رفت خادم جانب اوباش چند | کرد بر اندرز صوفی ریشخند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز | خوابها می‌دید با چشم فراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود | پارها از پشت و رانش می‌ربود
گفت لاحول این چه مالیخولیاست | ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز می‌دید آن خرش در راه رو | گه به چاهی می‌فتاد و گه بگو
گونه گونه می‌بدید ناخوش واقعه | فاتحه می‌خواند او و القارعه

آنچه آن خر دید از رنج و عذاب   مرغ خاکی دید اندر سیل آب
پس به پهلو گشت آن شب تا سحر   آن خر بیچاره از جوع البقر
همچنین در محنت و در رنج و سوز   ناله‌ها می‌کرد آن شب تا به روز
روز شد خادم بیامد بامداد   زود پالان جست بر پشتش نهاد
خرفروشانه دو سه زخمش بزد   کرد با خر آنچه زان سگ می‌سزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش   کو زبان تا خر بگوید حال خویش

گمان بردن کاروانیان که بهیمهٔ صوفی رنجورست

صح

چونکه صوفی برنشست و شد روان   رو در افتادن گرفت او هر زمان
هر زمانش خلق برمی‌داشتند   جمله رنجورش همی‌پنداشتند
آن یکی گوشش همی‌پیچید سخت   وان دگر در زیر کامش جست لخت
وان دگر در نعل او می‌جست سنگ   وان دگر در چشم او می‌دید رنگ
باز می‌گفتند ای شیخ این ز چیست   دی نمی‌گفتی که شکر این خر قویست
گفت آن خر کو به شب لاحول خورد   جز بدین شیوه نداند راه کرد
چونکه قوت خر ز لاحول بود   شب مسبح بود و روز اندر سجود
آدمی خوارند اغلب مردمان   از سلام علیکشان کم جو امان
خانهٔ دیو است دلهای همه   کم پذیر از دیو مردم دمدمه
از دم دیو آنکه او لاحول خورد   همچو آن خر در سر آید در نبرد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو   وز عدو دوست‌رو تعظیم و ریو
در ره اسلام و بر پول صراط   در سر آید همچو آن خر از خباط
عشوه‌های یار بد منیوش هین   دام بین ایمن مرو تو بر زمین

صد هزار ابلیس لاحول آر بین   آدما ابلیس را در مار بین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست   تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد   وای او کز دشمنان افیون چشد
سر نهد بر پای تو قصاب‌وار   دم دهد تا خونت ریزد زار زار
همچو شیران صید خود را خود کنید   ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کنید
همچو خادم دان مراعات خسان   بی‌کسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن   کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو   کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین می‌دهی   جوهر خود را نبینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود   روز مردن گند او پیدا شود
مشک را بر تن مزن بر دل بمال   مشک چه بود نام پاک ذوالجلال
آن منافق مشک بر تن می‌نهد   روح را در قعر گلخن می‌نهد
بر زبان نام حق و در جان او   گندها از فکر بی‌ایمان او
ذکر با او همچو سبزهٔ گلخنست   بر سر مبرز گلست و سوسنست

آن نبات آنجا یقین عاریتست   جای آن گل مجلسست و عشرتست
طیبات آید به سوی طیبین   للخبیثین الخبیثات است هین
کین مدار آنها که از کین گمرهند   گورشان پهلوی کین‌داران نهند
اصل کینه دوزخست و کین تو   جزو آن کلست و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار   جزو سوی کل خود گیرد قرار
ور تو جزو جنتی ای نامدار   عیش تو باشد ز جنت پایدار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود   کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همان اندیشه‌ای   مابقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی   ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
گر گلابی بر سر جیبت زنند   ور تو چون بولی برونت افکنند
طبله‌ها در پیش عطاران ببین   جنس را با جنس خود کرده قرین
جنسها با جنسها آمیخته   زین تجانس زینتی انگیخته
گر درآمیزند عود و شکرش   برگزیند یک یک از یکدگرش
طبله‌ها بشکست و جانها ریختند   نیک و بد در همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را با ورق   تا گزید این دانه‌ها را بر طبق
پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم   کس ندانستی که ما نیک و بدیم
قلب و نیکو در جهان بودی روان   چون همه شب بود و ما چون شب‌روان
تا برآمد آفتاب انبیا   گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را   چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاک را   چشم را زان می‌خلد خاشاکها
دشمن روزند این قلابکان   عاشق روزند آن زرهای کان

زانکه روزست آینهٔ تعریف او   تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب زان روز کرد   روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سر اولیاست   روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست
عکس راز مرد حق دانید روز   عکس ستاریش شام چشم‌دوز
زان سبب فرمود یزدان والضحی   والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کین ضحی را خواست دوست   هم برای آنکه این هم عکس اوست
ورنه بر فانی قسم گفتن خطاست   خود فنا کی در خور قول خداست
از خلیلی لا احب الآفلین   پس فنا چون خواست رب العالمین
باز واللیل است ستاری او   وان تن خاکی زنگاری او
آفتابش چون برآمد زان فلک   با شب تن گفت هین ما ودعک
وصل پیدا گشت از عین بلا   زان حلاوت شد عبارت ما قلی
هر عبارت خود نشان حالتیست   حال چون دست و عبارت آلتیست
آلت زرگر به دست کفشگر   همچو دانه کشت کرده ریگ در

[illegible]

آلت اسکاف پیش برزگر / پیش سگ کَه استخوان در پیش خر
بود انا الحق در لب منصور نور / بود انا الله از لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا / شد عصا اندر کف ساحر هبا
زین سبب عیسی بدان همراه خود / در نیاموزید آن اسم صمد
کو نداند نقص بر آلت نهد / سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
دست و آلت همچو سنگ و آهن است / جفت باید جفت شرط زادن است
آنکه بی جفت است و بی آلت یکیست / در عدد شکست و آن یک بی شکیست
آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین / متفق باشند در واحد یقین
احولی چون دفع شد یکسان شوند / دو و سه گویان یکی گویان شوند
گر یکی گویی تو در میدان او / گرد می‌گرد انچه گان او
گوی آنگه راست بی نقصان شود / کو ز زخم دست شه رقصان شود
گوش دار ای احول اینها را بهوش / داروی دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاک در دلهای کور / می‌نپاید می‌رود تا اصل نور
وان فسون دیو در دلهای کج / می‌رود چون کفش کج در پای کج
گرچه حکمت را بتکرار آوری / چون تو نااهلی شود از تو بری
ور چه بنویسی نشانش می‌کنی / ور چه می‌لافی بیانش می‌کنی
او ز تو رو در کشد ای پرستیز / بندها را بگسلد وز تو گریز
ور بخوانی و نبیند سوز تو / علم باشد مرغ دست آموز تو
او نپاید پیش هر نااوستا / همچو طاوسی بخانهٔ روستا

یافتن پادشاه باز را در خانهٔ پیره زنی

[illegible]

ور نگویم زشتی آن نیکهای ما / زشت آید پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی / تو لوای جرم از آن افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد / زان دعا کردن دلت مغرور شد
هم سخن دیدی تو خود را با خدا / ای بسا کو زین گمان افتد جدا
گرچه شه با تو نشیند بر زمین / خویشتن بشناس و نیکوتر نشین
باز گفت ای شه پشیمان می‌شوم / توبه کردم نو مسلمان می‌شوم
آنکه تو مستش کنی و شیرگیر / گر زمستی کج رود عذرش پذیر
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا / برکنم من پرچم خورشید را
ور چه پرم رفت چون بنوازیم / چرخ بازی گم کند در بازیم
گر کمر بخشیم که را بر کنم / گر دهی کلکی علمها بشکنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم / ملک نمرودی بپر بر هم زنم
در ضعیفی تو مرا بابیل گیر / هر یکی خصم مرا چون پیل گیر
قدر حبه اندکم بندق حریق / بندقم در فعل صد چون منجنیق
گرچه سنگم هست مقدار نخود / لیک در هیجا نه سر ماند نه خود
موسی آمد در وغا با یک عصاش / زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش
هر رسولی یک تنه کان در زدست / بر همه آفاق تنها بر زدست
نوح چون شمشیر در خواهید ازو / موج طوفان گشت ازو شمشیرخو
احمدا خود کیست اسپاه زمین / ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بی‌خبر / دور تست این دور نه دور قمر
دور تست ایرا که موسی کلیم / آرزو می‌برد زین دورت مقیم
چونکه موسی رونق دور تو دید / کاندرو صبح تجلی می‌دمید

سر زنش کردی از آن بی‌تا فتی   کز بدر میراث منتش یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال   رستمی جان کند و مجان یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحمتم   آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر بخواهم داد خود ندهم نمایش   چونکه کردم بسته دل بگشایمش
رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست   چون گریست از بحر رحمت موج خواست
تا نگرید طفل کی جوشد لبن   تا نگرید ابر کی خندد چمن

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه جهت غریمان صح

بود شیخی دایما او وامدار   از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان   خرج کردی بر فقیران جهان
هم بوام او خانقاهی ساخته   جان و مال و خانقه در باخته
احمد خضرویه بودی نام او   ده هزاران پیش بودی وام او
وام او حق از همه جا می‌گزارد   کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
گفت پیغمبر که دایم بازارها   دو فرشته میکنند از حق دعا
کای خدا تو منفقان را ده خلف   ای خدا تو ممسکان را ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد   حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسمعیل‌وار   کارد بر حلقش نیارد کرد کار
پس شهیدان زنده زین رویند و خوش   تو بدان قالب بمنگر گبروش
چون خلف دادستشان جان بقا   جان ایمن از غم و رنج و شقا
شیخ وامی سالها این کار کرد   می‌ستد می‌داد همچون پایمرد
تخمها می‌کاشت تا روز اجل   تا بود روز اجل میر اجل

کودک از غم زد طبق را بر زمین   ناله و گریه برآورد و حنین
میگریست از غبن کودک های های   کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی   بر در این خانقه نگذشتمی
صوفیان طبل‌خوار لقمه‌جو   سگ‌دلان و همچو گربه روی‌شو
از غریو کودک آنجا خیر و شر   گرد آمد گشت بر کودک حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت   تو یقین دان که مرا استاد کشت
گر بر استا روم دست تهی   او مرا بکشد اجازت میدهی
آن عزیزان هم بانکار و جحود   رو بشیخ آورده کین باری چه بود
مال ما خوردی مظالم می‌بری   از چه بود این ظلم دیگر بر سری
تا نماز دیگر آن کودک گریست   شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف   درکشیده روی چون مه در لحاف
با اجل خوش با ازل خوش شادکام   فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنکه جان در روی او خندد چو قند   از ترش‌رویی خلقش چه گزند
آنکه جان بوسه دهد بر چشم او   کی خورد غم از فلک وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک   از سگان و وعوع ایشان چه باک
سگ وظیفهٔ خود بجا می‌آورد   مه وظیفهٔ خود بجا می‌آورد
کارک خود می‌گزارد هر کسی   آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه می‌رود بر روی آب   آب صافی می‌رود بی‌اضطراب
مصطفی مه می‌شکافد نیم‌شب   ژاژ می‌خاید ز کینه بولهب
آن مسیحا مرده زنده میکند   وان جهود از خشم سبلت میکند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه   خاصه ماهی کو بود خاص اله

گر او روزی بدی اندر جهان / خود چه کارستش ز یار و بوالکان
این مزاحی کی بیابد آب صاف / همچو خود جوید ببرد از کناف
گر بدانستیت آن جوی خضر / او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغمبری / میر آب زندگانی پروری
چون نمی‌بیند چشم او کی امر کن / کای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه / کو عدوی جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن / مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی / دیوچه وار از چه بر خون عاشقی
آن چه چشمست آنکه بیناییش نیست / ز امتحانها جز که رسواییش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه / این چه ظن است این که کور آمد ز راه
کرده‌ام بر دیگران نوحه گری / مدتی بنشین و بر خود می‌گری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود / زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین / زانکه تو اولی‌تری اندر حنین
زانکه ایشان در فراق فانی‌اند / غافل از لعل بقای کانی‌اند
زانکه بر دل نقش تقلیدست بند / هم بآب چشم بندش را برند
زانکه تقلیدات هر نیکوییست / که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمترست و تیزخشم / گوشت پاره‌ش دان که او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر / آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود ولیک / از بر وی تا بمی راهیست نیک
همچو جویست او نه او آبی خورد / آب از او بر آبخواران بگذرد
آب در جو زان نمی‌گیرد قرار / زانکه آن جو نیست تشنه و آبخوار

همچو نایی نالهٔ زاری کند / لیک بیگاری خریداری کند
نوحه گر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان چاک
از محقق تا مقلد فرقهاست / کین چو داودست و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود / وان مقلد کهنه آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین / بار بر گاوست و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب / نوحه گر را مزد باشد در حساب
کافر و مؤمن خدا گویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان
گر بدانستی گدا از گفت خویش / پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نان‌خواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش / ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری / تو بنام حق پشیزی می‌بری

با چنان خشمی که بالا می‌شکافت / نه ز خشمش آسمان را بی‌شکاف
کرده با خشمت نصب سوی سما / از نحافت خشم سوی شر آسیا
شیخ فرمود آن همه گفتار و قال / من بحل کردم شما را آن جدال
سر این آن بود کز حق خواستم / لاجرم بنمود راه راستم
گفت این دینار اگر چه اندکست / لیک موقوف غریو کودکست
تا نگرید کودک حلوافروش / بحر رحمت در نمی‌آید بجوش
ای برادر طفل طفل چشم تست / کام خود موقوف زاری دان درست
گر همی‌خواهی که آن خلعت رسد / پس بگریان طفل دیده بر جسد

ترسانیدن شخصی زاهدی را که کم گری تا کور نشوی

زاهدی را گفت یاری در عمل / کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال / چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غمست / در وصال حق دو دیده چه کمست
ور نخواهد دید حق را گو برو / این چنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور از دیدگان عیسی تراست / چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضرست / نصرت از وی خواه کو خوش ناصرست
لیک بیگار تن پر استخوان / بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان / ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی تن مجو از عیسیت / کام فرعونی مخواه از موسیت
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش / عیش کم ناید تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را / یا مثال کشتیی مر نوح را

[illegible]
[illegible]

تمامی قصهٔ استخوانها زنده شدن بدعای عیسی علیه السلام

خواند عیسی نام حق بر استخوان / از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد / صورت آن استخوانها زنده کرد
از میان برجست یک شیر سیاه / پنجه‌ای زد کرد نقشش را تباه
کله‌اش بر کند مغزش ریخت زود / مغز جوزی کاندرو مغزی نبود
گر ورا مغزی بدی اشکستنش / خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی / گفت زان رو که تو زو آشفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد / گفت در قسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان / صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه / وجه نه و کرده تحصیل وجوه
ای میسر کرده بر ما در جهان / سخره و بیگار ما را وارهان
طعمه بنموده بما وان بوده شست / آنچنان بنما بما آن را که هست
گفت آن شیر ای مسیحا آن شکار / بود خالص از برای اعتبار

کز ضرورت هست مرداری مباح
بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آن دم آن خرک بفروختند
لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه
کامشب لوت و سماعست و شره

فاید

چند ازین صبر و ازین سه روزه چند
چند ازین زنبیل و این دریوزه چند
ما هم از خلقیم و جان داریم ما
دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را از آن می‌کاشتند
کانکه آن جان نیست جان پنداشتند

خاریدن روستایی در تاریکی شیر را بظن آنکه گاو اوست

روستایی گاو در آخر ببست
شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد در آخر سوی گاو
گاو را می‌جست شب آن کنجکاو
دست می‌مالید بر اعضای شیر
پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون شدی
زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
اینچنین گستاخ زان می‌خاردم
کو درین شب گاو می‌پنداردم
حق همی‌گوید که ای مغرور کور
نی ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل
لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی
پاره گشتی و دلش پرخون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده‌ای
لاجرم غافل درین پیچیده‌ای
گر تو بی‌تقلید ازو واقف شوی
بی‌نشان از لطف چون هاتف شوی
بشنو این قصه پی تهدید را
تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمهٔ مسافر را جهت سماع

صوفیی در خانقه از ره رسید
مرکب خود برد و در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش
نه چنان صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط
چون قضا آید چه سود است احتیاط
صوفیان درویش بودند و فقیر
کاد فقر ان یأتی کفرا یبیر
ای توانگر تو که سیری هین مخند
بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه
خرفروشی در گرفتند آن همه

وان مسافر نیز از راه دراز
خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند
نرد خدمتهای خوش می‌باختند
گفت چون می‌دید میلانشان بوی
گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد
خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن
ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست افشان قدم می‌کوفتند
گه بسجده صفه را می‌روفتند
دیر یابد صوفیی آز از روزگار
زان سبب صوفی بود بسیارخوار

جز مگر آن صوفیی کز نور حق
سیر خورد او فارغست از ننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفیند
باقیان در دولت او می‌زیند
چون سماع آمد ز اول تا کران
مطرب آغازید یک ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد
زین حرارت جمله را انباز کرد
زین حرارت پای کوبان تا سحر
کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین
خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع
روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند
گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند
رخت از حجره برون آورد او
تا بخر بر بندد آن همراه جو
تا رسد در همرهان او می‌شتافت
رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم بآبش برده است
زانکه خر دوش آب کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست
گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت من خر را بتو بسپرده‌ام
من ترا بر خر موکل کرده‌ام
بحث با توجیه کن حجت میار
آنچه من بسپردمت واپس سپار
از تو خواهم آنچه من دادم بتو
باز ده آنچه فرستادم بتو
گفت پیغامبر که دستت هر چه برد
بایدش در عاقبت واپس سپرد
ور نه‌ای از سرکشی راضی بدین
نک من و تو خانهٔ قاضی دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان
حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگربندی میان گربگان
اندر اندازی و جویی زان نشان
در میان صد گرسنه گرده‌ای
پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای
گفت گیرم کز تو ظلما بستدند
قاصد خون من مسکین شدند

تو نیایی و نگویی مر مرا
که خرت را می‌برند ای بی‌نوا
تا خر از هر که بود من واخرم
ورنه توزیعی کنند ایشان زرم
صد تدارک بود چون حاضر بدند
این زمان هر یک باقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم
این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی و نگویی ای غریب
پیش آمد اینچنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها
تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی‌گفتی که خر رفت ای پسر
از همه گویندگان با ذوقتر
باز می‌گشتم که او خود واقفست
زین قضا راضیست مرد عارفست
گفت آنرا جمله می‌گفتند خوش
مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد
که دو صد لعنت بر آن تقلید باد
خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان
خشم ابراهیم با بر آفلان
عکس ذوق آن جماعت می‌زدی
وین دلم زان عکس ذوقی می‌شدی
عکس چندان باید از یاران خوش
که شوی از بحر بی‌عکس آبکش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان
چون پیاپی شد شود تحقیق آن

تا شود تحقیق از یاران مبر / از صدف مگسل که نشد آن قطره دُر
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را / بر دران تو پرده‌های طمع را
زانکه آن تقلید صوفی از طمع / عقل او بر بست از نور و لمع
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع / مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آینه برخاستی / در نفاق آن آینه چون ما ستی
گر ترازو را طمع بودی بمال / راست کی گفتی ترازو وصف حال
هر نبیی گفت با قوم از صفا / من نخواهم مزد پیغام از شما
من دلیلم حق شما را مشتری / داد حق دلالیم هر دو سری
چیست مزد کار من دیدار یار / گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من / کی بود شبه شبه در عدن
یک حکایت گویمت بشنو بهوش / تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر کرا باشد طمع الکن شود / با طمع کی چشم و دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر / همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود / گرچه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد / این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود / لاجرم در حرص او شب کور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص / در نیاید نکته در گوش حرص

قصهٔ آن مفلس که زندانیان از و بتنگ بودند

بود شخصی مفلسی بی خان و مان / مانده در زندان و بند بی امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف / بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زهره نه کس را که لقمهٔ نان خورد / زانکه آن لقمه ربا گاوش برد
هر که دور از دعوت رحمان بود / او گدا چشمست اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا / گشته زندان دوزخی زان نان ربا
گر گریزی بر امید راحتی / زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست / جز بخلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر / نیست بی پامزد و بی دق الحصیر
والله ار سوراخ موشی در روی / مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال / گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی / می‌گدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کژدم گر ترا / با خیالات خوشان دارد خدا
مار و کژدم مر ترا مونس بود / کان خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شدست / کان خیالات فرج پیش آمدست
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر / ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله / حیث لا صبر فلا ایمان له
گفت پیغمبر خداش ایمان نداد / هر کرا نبود صبوری در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار / هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانکه در چشمت خیال کفر اوست / وان خیال مؤمنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست / گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مؤمن بود نیمیش گبر / نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مؤمن / باز منکم کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمهٔ چپش سیاه / نیمهٔ دیگر سپید همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند / هر که آن نیمه ببیند کد کند
یوسف اندر چشم اخوان چون ستور / هم وی اندر چشم یعقوبی چو حور
از خیال بد مر او را زشت دید / چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان / هر چه آن بیند بگردد این بدان
تو مکانی اصل تو در لامکان / این دکان بر بند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات / ششدره است و ششدره ماتست مات
با وکیل قاضی ادراک‌مند / اهل زندان در شکایت آمدند

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

که سلام ما بقاضی بر کنون / باز گو آزار ما زین مرد دون
کاندرین زندان بماند او مستمر / یاوه تاز و طبل خوارست و مضر
چون مگس حاضر شود در هر طعام / از وقاحت بی صلا و بی سلام
پیش او هیچست لوت شصت کس / کر کند خود را اگر گوییش بس
مرد زندان را نیاید لقمه‌ای / ور بصد حیلت گشاید طعمه‌ای
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو / حجتش این که خدا گفتا کلوا
زین چنین قحط سه ساله داد داد / ظل مولانا ابد پاینده باد
یا ز زندان تا رود این گاومیش / یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث / داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمک / گفت با قاضی شکایت یک بیک
خواند او را قاضی از زندان به پیش / پس تفحص کرد از اعیان خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه / که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز ازین زندان برو / سوی خانهٔ مردریگ خویش رو
گفت خان و مان من احسان تست / همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو ز رد / خود بمیرم من ز تقصیر و کدی
همچو ابلیسی که می‌گفت ای سلام / رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم / تا که دشمن زادگان را می‌کشم
هر که او را قوت ایمانی بود / وز برای زاد ره نانی بود
می‌ستانم گه بمکر و گه بریو / تا برآرند از پشیمانی غریو
گه بدرویشی کنم تهدیدشان / گه بزلف و خال بندم دیدشان

قوت ایمان در آن زندان بگفت | وانکه هست از قصد این سگ در نهفت
از نماز و صوم و صد بیچارگی | قوت ذوق آید برون یکبارگی
أستعیذ الله من شیطانه | قد هلکنا آه من طغیانه
یک سگ است و در هزاران می‌رود | هر که در وی رفت او آن می‌شود
هر که سردت کرد می‌دان کو در اوست | دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
چون نیابد صورت آید در خیال | تا کشاند آن خیالت در وبال
گه خیال فرجه و گاهی دکان | گه خیال علم و گاهی خان و مان
هان بگو لاحول‌ها اندر زمان | از زبان تنها نه بل از عین جان
گفت قاضی مفلسی را وانما | گفت اینک اهل زندانت گوا

مقالات قاضی با مفلس زندانی

گفت ایشان متهم باشند چون | می‌گریزند از تو می‌گریند خون
از تو می‌خواهند هم تا وارهند | زین غرض باطل گواهی می‌دهند
جمله اهل محکمه گفتند ما | هم بر ادبار و بر افلاسش گوا
هر که را پرسید قاضی حال او | گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش | گرد شهر این مفلس است و بس قلاش
کو بکو او را منادیها کنید | طبل افلاسش عیان هر جا زنید
هیچکس نسیه بنفروشد بدو | قرض ندهد هیچکس او را تسو
هر که دعوی آردش اینجا بفن | بیش زندانش نخواهم کرد من
پیش من افلاس او ثابت شدست | نقد و کالا نیستش چیزی بدست
آدمی در حبس دنیا زان بود | تا بود کافلاس او ثابت شود
مفلسی دیو را یزدان ما | هم منادی کرد در قرآن ما

گر بپوشد بهر مکر او جامه را | عاریت آن تا فریبد عامه را
حرف حکمت در زبان ناحکیم | حله‌های عاریت دان ای سلیم
گرچه دزدی حله‌ای پوشیده است | دست تو چون گیرد آن ببریده دست
چون شب آنکه از شتر آمد بزیر | کرد کفتش منزلم دور است و دیر
بر نشستی اشترم را از بگاه | خیره جا کردم کم از اخراج کاه
گفت تا اکنون بجد می‌کردیم بس | گوش تو کر نیست اندر خانه کس
طبل افلاسم بچرخ سابعه | رفت و تو نشنیده‌ای بد واقعه
گوش تو پر بوده است از طمع خام | پس طمع کر میکند کور ای غلام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان | مفلس است و مفلس است این قلتبان
تا بشب گفتند و در صاحب شتر | بر نزد کو از طمع پر بود پر
هست بر سمع و بصر مهر خدا | در حجب بس صورتست و بس صدا
آنچه او خواهد رساند آن بچشم | از جمال و از کمال و از کرشم
وانچه او خواهد رساند آن بگوش | از سماع و از بشارت وز خروش
گرچه هستی تو کنون غافل از آن | وقت حاجت حق کند آن را عیان
گفت پیغمبر که یزدان مجید | از پی هر درد درمان آفرید
لیک زان درمان نبینی رنگ و بو | بهر درد خویش بی فرمان او
کون پر چارست و هیچت چاره نی | تا که نگشاید خدایت روزنی
چشم را در لامکان ای چاره جو | هین بنه چون چشم کشته سوی هو
چشم را ای چاره جو در لامکان | هین بنه چون چشم کشته سوی جان
بازگرد از هست سوی نیستی | طالب ربی و ربانیستی
این جهان از بی‌جهت پیدا شدست | که ز بی‌جایی جهان را جا شدست

کان منافق در اگر گفتش برد / وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد

مثل

آن غریبی خانه می‌جست از شتاب / دوستی بردش سوی خانهٔ خراب

گفت او این را اگر سقفی بدی / پهلوی من مر ترا مسکن شدی

هم عیال تو بیاسودی اگر / در میانه داشتی حجرهٔ دگر

ور رسیدی میهمان مر ترا / هم بیاسودی اگر بودی دو جا

پس اگر معمور بودی این سرا / خانهٔ تو بودی ای معماد ما

گفت آری پهلوی یاران بهست / لیک در خانهٔ اگر نتوان نشست

این همه عالم طلبکار خوشند / وز خوش تزویر اندر آتشند

طالب زر گشته جمله پیر و خام / لیک قلب از زر نداند چشم عام

پرتوی بر قلب زن خالص ببین / بی‌محک زر را مکن از ظن گزین

گر محک داری گزین کن ور نه رو / نزد دانا خویشتن را کن گرو

یا محک باید میان جان خویش / ور ندانی ره مرو تنها تو پیش

بانگ غولان هست بانگ آشنا / آشنایی که کشد سوی فنا

بانگ می‌دارد که هان ای کاروان / سوی من آیید نک راه و نشان

نام هر یک می‌برد غول ای فلان / تا کند آن خواجه را از آفلان

چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر / عمر ضایع راه دور و روز دیر

چون بود آن بانگ غول آخر بگو / مال خواهم جاه خواهم آبرو

از درون خویش این آوازها / منع کن تا کشف گردد رازها

ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز / چشم نرگس را ازین کرکس بدوز

صبح صادق را ز کاذب وا شناس / رنگ می را باز دان از رنگ کاس

آنچه معشوقست صورت نیست آن / خواه عشق این جهان خواه آن جهان

آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای / چون برون شد جان چرایش هشته‌ای

صورتش برجاست این سیری ز چیست / عاشقا وا جو که معشوق تو کیست

آنچه محسوس است اگر معشوقه است / عاشقستی هر که او را حس هست

چون وفا آن عشق افزون می‌کند / کی وفا صورت دگرگون می‌کند

پرتو خورشید بر دیوار تافت / تابش عاریتی دیوار یافت

بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم / وا طلب اصلی که تابد او مقیم

ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش / خویش بر صورت‌پرستان دیده بیش

پرتو عقلست آن بر حس تو / عاریت میدان ذهب بر مس تو

چون زراندودست خوبی در بشر / ورنه چون شد شاهد تو پیرخر

چون فرشته بود همچون دیو شد / کان ملاحت اندرو عاریه بد

اندک اندک می‌ستانند آن جمال / اندک اندک خشک می‌گردد نهال

رو نعمره ننکسه بخوان / دل طلب کن دل منه بر استخوان

کان جمال دل جمال باقیست / دولتش از آب حیوان ساقیست

خود همو آبست و هم ساقی و مست / هر سه یک شد چون طلسم تو شکست

آن یکی را تو ندانی از قیاس / بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس

معنی تو صورتست و عاریت / بر مناسب شادی و بر قافیت

معنی آن باشد که بستاند ترا / بی‌نیاز از نقش گرداند ترا

معنی آن نبود که کور و کر کند / مرد را بر نقش عاشق‌تر کند

کور را قسمت خیال غم‌فزاست / بهرهٔ چشم این خیالات فناست

حرف قرآن را ضریران معدنند / خر نبینند و به پالان بر زنند

کاژ روی کز خشم گردد ز آفتاب / ماهیی کز خشم می‌گردد ز آب
تو نکو بنگر که دارد زیان / عاقبت کبود و سیاه اختر از آن
گر ترا حق آفریند زشت‌رو / هان مشو هم زشت‌رو هم زشت‌خو
ور برد کفشت مرو در سنگلاخ / ور دو شاخت شد مشو تو چار شاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم / می‌فزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگرست / بلکه از جمله کمی‌ها بدترست
آن بلیس از ننگ و عار و کمتری / خویشتن افکند در صد ابتری
از حسد می‌خواست تا بالا بود / خود چه بالا بلکه خون پالا بود
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت / وز حسد خود را به بالا می‌فراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد / ای بسا اهل از حسد نااهل شد
من ندیدم در جهان جست و جو / هیچ اهلیت به از خوی نکو
انبیا را واسطه زان کرد حق / تا پدید آید حسدها در قلق
در کشند از فضل و از جستی و فن / کار خدمت دارد و خلق حسن
زانکه کس را از خدا عاری نبود / حاسد حق هیچ دیاری نبود
آنکسی کش مثل خود پنداشتی / زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول / پس حسد ناید کسی را از قبول
پس بهر دوری ولیی قایمست / تا قیامت آزمایش دایمست
هر که را خوی نکو باشد برست / هر کسی کو شیشه دل باشد شکست
پس امام حی قایم آن ولیست / خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی وی است ای راه‌جو / هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نورست و خرد جبریل اوست / آن ولی کم از او قندیل اوست

آن همه خون کرد موسی زاده شد / وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال / دست و پایش خشک گشتی ز احتیال
اندرون خانه‌اش موسی معاف / وز برون می‌کشت طفلان را گزاف
همچو صاحب‌نفس کو تن پرورد / بر دگر کس ظن حقدی می‌برد
کین عدو و آن حسود و دشمنست / خود حسود و دشمن او آن تنست
او چو موسی و تنش فرعون او / او به بیرون می‌دود که کو عدو
نفسش اندر خانهٔ تن نازنین / بر دگر کس دست می‌خاید بکین
آن یکی از خشم مادر را بکشت / هم بزخم خنجر و هم زخم مشت

ملامت کردن مردم شخصی را که مادر را کشت به تهمت

آن یکی گفتش که از بدگوهری / یاد ناوردی تو حق مادری
هی تو مادر را چرا کشتی بگو / او چه کرد آخر بگو ای زشت‌خو
هیچکس کشتست مادر ای عنود / می‌نگویی که چه کرد آخر چه بود
گفت کاری کرد کان عار ویست / کشتمش کان خاک ستار ویست
متهم شد با یکی زان کشتمش / غرق خون در خاک کردم آغشتمش
گفت آنکس را بکش ای محتشم / کشت بسی هر روز مردی کشتم
کشتم او را رستم از خونهای خلق / نای او برّم به است از نای خلق
نفس تست آن مادر بدخاصیت / که فساد اوست در هر ناحیت
هین بکش او را که بهر آن دنی / هر دمی قصد عزیزی می‌کنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ / از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نماند در دیار

پا مکان در بیان تا آن حسها / می‌شود سوزان و می‌آرد بها
بر فتیل آتشی کو بی‌واسطه است / شعله‌ها را با وجودش رابطه است
بر دل عالم ویست ایرا که فن / می‌رسد از واسطه این دل بفن
بر فتیل آتشی کو خود دهد / آب حیوانی و ماند تا ابد
دل نباشد تن چه داند گفت و گو / دل بجوید تن چه داند جست و جو
بس نظرگاه شعاع آن آهنست / بس نظرگاه خدا دل نی تنست
باز این دلهای جزوی چون تنست / با دل صاحب‌دلی کو معدنست
بس مثال و شرح خواهد این کلام / لیک ترسم تا نلغزد فهم عام
تا نگردد نیکویی ما بدی / این که گفتم هم نبد جز بیخودی
پای کژ را کفش کژ بهتر بود / مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان پادشاه با آن دو غلام که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید / با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک‌دل و شیرین‌جواب / از لب شکر چه زاید شکرآب
آدمی مخفیست در زیر زبان / این زبان پرده است بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را درهم کشید / سر صحن خانه شد بر ما پدید
کاندر آن خانه گهر یا گندمست / گنج زر یا جمله مار و کژدمست
یا درو گنجست و ماری بر کران / زانکه نبود گنج زر بی پاسبان
بی‌تأمل او سخن گفتی چنان / کز پس پانصد تأمل دیگران
گفتیی در باطنش دریاستی / جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کزو تابان شدی / حق و باطل را ازو فرقان شدی

پرسیدن پادشاه از آن دو غلام

آن غلامک را چو دید اهل ذکا / آن دگر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست / جد گوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه / بود او گنده‌دهان دندان سیاه
گرچه شه ناخوش شد از گفتار او / جست و جویی کرد هم ز اسرار او
گفت با این شکل و این گند دهان / دور بنشین لیک آن سوتر مران
که تو اهل نامه و رقعه بدی / نه جلیس و یار و هم‌بقعه بدی
تا علاج آن دهان تو کنیم / تو حبیب و ما طبیب پرفنیم
بهر کیکی نو گلیمی سوختن / نیست لایق از تو دیده دوختن
با همه بنشین دو سه دستان بگو / تا ببینم صورت عقلت نکو
آن ذکی را پس فرستاد او بکار / سوی حمامی که رو خود را بخار
وین دگر را گفت خه تو زیرکی / صد غلامی در حقیقت نه یکی
آن نه‌ای که خواجه‌تاش تو نمود / از تو ما را سرد می‌کرد آن حسود
گفت او دزد و کژست و کژنشین / حیز و نامرد و چنانست و چنین
گفت پیوسته بدست او راستگو / راستگویی من ندیدستم چو او
راستگویی در نهادش خلقتیست / هرچه گوید من نگویم کان تهیست
کژ ندانم آن نکواندیش را / متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبها / من نبینم در وجود خود شها
هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش / کی بدی فارغ خود از اصلاح خویش
غافلند این خلق از خود ای پدر / لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن / من ببینم روی تو تو روی من
آنکسی که او ببیند روی خویش / نور او از نور خلقانست بیش

پس بعالم هیچکس نبود بخیل / زانکه کس چیزی نبازد بی بدیل

پس سخا از چشم آمد نه ز دست / دید دارد کار جز بینا نرست

عیب دیگر اینکه خود بین نیست او / هست او در هستی خود عیب جو

عیب جوی و عیب گوی خود بدست / با همه نیکو و با خود بد بدست

گفت شه جلدی مکن در مدح یار / مدح خود در ضمن مدح او میار

زانکه من در امتحان آرم ورا / شرمساری آیدت از ماورا

قسم غلام بر صدق و وفای یار خود از طهارت ظن خود

گفت نه والله بالله العظیم / مالک الملک و برحمن الرحیم

آن خدایی کو فرستاد انبیا / نه بحاجت بل بفضل و کبریا

آن خداوندی که از خاک ذلیل / آفرید آن شهسواران جلیل

پاکشان کرد از مزاج خاکیان / بگذرانید از تک افلاکیان

برگرفت از نار و نور صاف ساخت / وانگه او بر جمله انوار تاخت

آن سنا برقی که بر ارواح تافت / تا که آدم معرفت زان نور یافت

آن که از آدم دمید و دست شیث / پس خلیفه‌ش کرد آدم کان بدید

نوح از آن گوهر که برخوردار بود / در هوای بحر جان دربار بود

جان ابرهیم از آن انوار زفت / بی حذر در شعله‌های نار رفت

چونکه اسمعیل در جویش فتاد / پیش دشنهٔ آبدارش سر نهاد

جان داود از شعاعش گرم شد / آهن اندر دستبافش نرم شد

چون سلیمان بد وصالش را رضیع / دیو گشتش بنده و فرمان مطیع

در قضا یعقوب چون بنهاد سر / چشم روشن کرد از بوی پسر

[illegible]

بایزید اندر مزیدش راه دید / نام قطب العارفین از حق شنید

[illegible]

نامشان از رشک حق پنهان بماند / هر گدایی نامشان را برنخواند

حق آن نور و حق نورانیان / کاندر آن بحرند همچون ماهیان

بحر جان و جان بحر ار گویمش / نیست لایق نام نو می‌جویمش

حق آن آنی که این و آن از وست / مغزها نسبت بدو باشد چو پوست

که صفات خواجه‌تاش و یار من / هست صد چندان که این گفتار من

آنچه می‌دانم ز وصف آن ندیم / باورت ناید چه گویم ای کریم

شاه گفت اکنون از آن خود بگو / چند گویی آن این و آن او

تو چه داری و چه حاصل کرده‌ای / از تک دریا چه در آورده‌ای

روز مرگ این حس تو باطل شود / نور جان داری که یار دل شود

در لحد کین چشم را خاک آگند / هست آنچه گور را روشن کند

آن زمان کین دست و پایت بر درد / پر و بالت هست تا جان بر پرد

آن زمان کین جان حیوانی نماند / جان باقی بایدت بر جا نشاند

شرط من جا بالحسن نی کردنست / بل حسن را سوی حضرت بردنست

جوهری داری ز انسان یا خری / این عرضها که فنا شد چون بری

این عرضهای نماز و روزه را / چونکه لایبقی زمانین انتفی

نقل نتوان کرد مر اعراض را / لیک از جوهر برند امراض را

تا مبدل گشت جوهر زین عرض / چون ز پرهیزی که زایل شد مرض

گشت پرهیز عرض جوهر بجهد / شد دهان تلخ از پرهیز شهد

از زراعت خاکها شد سنبله / داروی مو کرد مو را سلسله

آن نکاح زن عرض بد شد فنا / جوهر فرزند حاصل شد ز ما

جفت کرد اسب و اشتر را عرض / جوهر کره بزایدن غرض

هست آن بستان نتیجهٔ آن عرض / گشت جوهر گشت بستان نک عرض

[illegible]

گر نبودی مر عرض را نقل و حشر / فعل بودی باطل و اقوال فشر

این عرضها نقل شد لون دگر / حشر هر فانی بود کون دگر

نقل هر چیزی بود هم لایقش / لایق گله بود هم سایقش

وقت محشر هر عرض را صورتیست / صورت هر یک عرض را نوبتیست

بنگر اندر خود نه تو بودی عرض / جنبش جفتی و جفتی با غرض

بنگر اندر خانه‌ها و کاشانه‌ها / در مهندس بود چون افسانه‌ها

آن فلان خانه که ما دیدیم خوش / بود موزون صفه و سقف و درش

آن هندسی آن عرض اندیشه‌ها / آنک آورد و ستون از بیشه‌ها
چیست اصل و مایهٔ هر پیشه‌ای / جز خیال و جز عرض و اندیشه‌ای
جمله اجزای جهان را بی غرض / در نگر حاصل نشد جز از عرض
اول فکر آخر آمد در عمل / بنیت عالم چنان دان در ازل
میوه‌ها در فکر دل اول بود / در عمل ظاهر بآخر می‌شود
چون عمل کردی شجر بنشاندی / اندر آخر حرف اول خواندی
گرچه شاخ و برگ و بیخش اولست / آن همه از بهر میوه مرسلست
پس سری کی مغز آن افلاک بود / اندر آخر خواجهٔ لولاک بود
نقل اعراضست این بحث و مقال / نقل اعراضست این شیر و شکال
جمله عالم خود عرض بودند تا / اندرین معنی بیامد هل اتی
این عرضها از چه زاید از صور / وین صور هم از چه زاید از فکر
این جهان یک فکرتست از عقل کل / عقل چون شاهست و صورتها رسل
عالم اول جهان امتحان / عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شاها جنایت می‌کند / آن عرض زنجیر و زندان می‌شود
بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد / آن عرض نی خلعتی شد در نبرد
این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر / این از آن و آن ازین زاید بسیر
گفت شاهنشه چنین گیر المراد / این عرضهای تو یک جوهر نزاد
گفت مخفی داشتست آن را خرد / تا بود غیب این جهان نیک و بد
زانک گر پیدا شدی اشکال فکر / کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی نه غیب ای شاه این / نقش دین و کفر بودی بر جبین
کی درین عالم بت و بتگر بدی / چونکه کس را زهرهٔ تسخر بدی

پس قیامت بودی این دنیای ما / در قیامت کی کنیم جرم و خطا
گفت شه پوشید حق پاداش بد / لیک از عامه نه از خاصان خود
گر بدامی افکنم من یک امیر / از امیران خفیه دارم نه از وزیر
حق بمن بنمود پس پاداش کار / وز صورهای عملها صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام / ماه را بر من نمی‌پوشد غمام
گفت پس از گفت من مقصود چیست / چون تو می‌دانی که آنچه بود چیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان / آنکه دانسته برون آید عیان
آنچه می‌دانست تا پیدا نکرد / بر جهان ننهاد رنج طلق و درد
یک زمان بیکار نتوانی نشست / تا بدی یا نیکیی از تو نجست
این تقاضاهای کار از بهر آن / شد موکل تا شود سرت عیان
پس کلابهٔ تن کجا ساکن شود / چون سر رشتهٔ ضمیرش می‌کشد
تاسهٔ تو شد نشان آن کشش / بر تو بیکاری بود چون جان کنش
این جهان و آن جهان زاید ابد / هر سبب مادر اثر از وی ولد
چون اثر زاید اثر هم شد سبب / تا بزاید او اثرهای عجب

این سببها نسل بر نسلست لیک / دیده باید سُنّی نیک نیک
شاه با او در سخن اینجا رسید / تا بدید از وی نشانی یا ندید
گر بدید آن شاه جویا دور نیست / لیک ما را ذکر آن دستور نیست
چون ز گرمابه بیامد آن غلام / سوی خویشش خواند آن شاه تمام
گفت صحاک الله نعیم دائم / بس لطیفی و ظریف و خوب رو
پس سوی کاری فرستاد آن دگر / تا ازین دیگر شود او با خبر
پیش بنشاندش بصد لطف و کرم / بعد از آن گفت ای چو ماه اندر ظلم
ماه رویی جعد مویی بی شکن / نیک خوی نیک سیرت نیک خو
ای دریغا گر نبودی در تو آن / که همی گوید برای تو فلان
شاد گشتی هر کی رویت دیدی / دیدنت ملک جهان ارزیدی
گفت رمزی زان بگو ای پادشاه / که برای من بگفت آن دین تباه
گفت اول وصف دو روییت کرد / کاشکارا تو دوا پنهان تو درد
خبث یارش را چو از شه گوش کرد / در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف برآورد آن غلام و سرخ گشت / تا که موج هجو او از حد گذشت
کو ز اول دم که با من یار بود / همچو سگ در قحط بس گه خوار بود
چون دمادم کرد هجوش چون جرس / دست بر لب زد شهنشاهش که بس
گفت دانستم ترا از وی بدان / از تو جان گنده است از یارت دهان
پس نشین ای گنده جان از دور تو / تا امیر او باشد و مأمور تو
بهر این گفتا که کار دو جهان / راحة الانسان فی حفظ اللسان
در حدیث آمد که تسبیح از ریا / همچو سبزهٔ گولخن دان ای کیا
پس بدان که صورت خوب و نکو / با خصال بد نیرزد یک تسو

ور بود صورت حقیر و ناپذیر / چون بود خلقش نکو در پاش میر
[illegible] / [illegible]
صورت ظاهر فنا گردد بدان / عالم معنی بماند جاودان
چند بازی عاشق نقش سبو / بگذر از نقش و معنی را بجو
صورتش دیدی ز معنی غافلی / از صدف دری گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان / گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر / چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد می‌گزین / زانک کمیابست آن در ثمین
گر بصورت می‌روی کوهی بشکل / در بزرگی هست صد چندان که لعل
هم بصورت دست و پا و پشم تو / هست صد چندان که نقش چشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این / کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
از یک اندیشه که آید در درون / صد جهان گردد بیک دم سرنگون
جسم سلطان گر بصورت یک بود / صد هزاران لشکرش در پی دود
باز شکل و صورت شاه صفی / هست محکوم یکی فکر خفی

رخت دزدیده بتدبیر و فنش / مانده روزی داوری بر گردنش
صد هزاران عقل با هم بر جهند / تا بغیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت‌تر یابند پس / کی نماید قوت با بادی خس
گر تو گویی فایده هستی چه بود / در سؤالت فایده هست ای عنود
گر ندارد این سؤالت فایده / چه شنوم این را عبث بی‌عایده
ور سؤالت را بسی فایدهاست / پس جهان بی‌فایده آخر چراست
ور جهان از یک جهت بی‌فایدهاست / از جهتهای دگر پر عایدهاست
فایدهٔ تو گر مرا فایده نیست / مر ترا چون فایدهست از وی مایست
حسن یوسف عالمی را فایده / گرچه بر اخوان عبث بد زایده
لحن داودی چنان محبوب بود / لیک بر محروم بانگ چوب بود
آب نیل از آب حیوان بد فزون / لیک بر محروم منکر بود خون
هست بر مؤمن شهیدی زندگی / بر منافق مردنست و ژندگی
چیست در عالم بگو یک نعمتی / که نه محروم اندر ازو امتی
گاو و خر را فایده چه در شکر / هست هر جان را یکی قوتی دگر
لیک اگر قوتست بر وی عارضیست / پس نصیحت کردن او را رایضیست
چون کسی کو از مرض گل داشت دوست / گرچه پندارد که آن خود قوت اوست
قوت اصلی را فراموشش کردهاست / روی در قوت مرض آوردهاست
نوش را بگذاشته سم خوردهاست / قوت علت را چو چربش کردهاست
قوت اصلی بشر نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درین افتاد دل / که خورد او روز و شب زین آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبک / کو غذای والسما ذات الحبک

خلق را با او یکی اندیشه بین / گشت چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق خرد / لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
پس چو می‌بینی که از اندیشهٔ / قایمست اندر جهان هر پیشهٔ
خانها و قصرها و شهرها / کوهها و دشتها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک / زنده از وی همچو از دریا سمک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور / تن سلیمانست و اندیشه چو مور
می‌نماید پیش چشمت که بزرگ / هست اندیشه چو موش و کوه گرگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم / ز ابر و رعد و چرخ داری لرز و بیم
در جهان فکرتی ای کم ز خر / ایمن و غافل چو سنگی بی‌خبر
زانکه نقشی و ز خرد بی‌بهره / بو نداری از خدا دیبا نه
سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل / شخص از آن شد پیش تو بازی و سهل
باش تا روزی که آن فکر و خیال / بر گشاید بی‌حجابی پر و بال
کوهها بینی شده چون پشم نرم / نیست گشته این زمین سرد و گرم
نه سما بینی نه اختر نه وجود / جز خدای واحد حی ودود
یا نشانه راست آید یا دروغ / تا دهد [illegible] راستیها را دروغ

حسد بردن حشم بر غلام خاص

پادشاهی بنده‌ای را از کرم / برگزیده بود بر جمله حشم
جامگی او وظیفهٔ چل امیر / ده یکی قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت / او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او با روح شه در اصل خویش / پیش ازین تن بوده هم پیوند و خویش

قوت اندر فعل آید ز اتفاق / چون قرین شد دیو با اهل نفاق
این عمارت راست از چرخ نهم / نی همه طاق طرم طاق طرم
خلق را طاق و طرم عاریتست / امر را طاق و طرم ماهیتست
از پی طاق طرم خواری کشند / بر امید عز در خواری خوشند
گردن خود کرده اند از غم چو دوک / بر امید عز ده روزه خدوک
چون نمی‌آیند اینجا که منم / کاندرین عز آفتاب روشنم
مشرق خورشید برج قیرگون / آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او / نی برآمد نی فرو شد ذات او
ما که واپس ماند ذرات وییم / در دو عالم آفتاب بی فییم
باز گرد شمس میگردم عجب / هم ز فر شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع / هم ازو حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید / از که از شمس این شما باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب / صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من / عین صنع آفتابست ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون برد / هیچ هست از غیر هستی چون چرد
جمله هستیها ازین روضه چرند / گر براق و تازیان ور خود خرند
لیک اسب کور کورانه چرد / می نبیند روضه را زان شد رد
وانکه گردشها از آن دریا ندید / هر دم آرد رو بمحرابی جدید
او ز بحر عذب آب شور خورد / تا که آب شور او را کور کرد
بحر میگوید بدست راست خور / ز آب من ای کور تا یابی بصر
هست دست راست اینجا ظن راست / کو بداند نیک و بد را کز کجاست

[illegible]
[illegible]
ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم / ورنه ما آن کور را بینا کنیم
هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود / داروش کن کوری چشم حسود
توتیای کبریای تیزفعل / داروی ظلمت کش استیزه فعل
آنکه گر بر چشم اعمی بر زند / ظلمت صدساله از وی بر کند
جمله کوران را دوا کن جز حسود / کز حسودی بر تو می‌آرد جحود
مر حسودت را اگرچه آن منم / جان مده تا همچنین جان میکنم
آنکه او باشد حسود آفتاب / وانکه می‌رنجد ز بود آفتاب
اینت درد بی دوا کو راست آه / اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او / کی برآید این مراد او بگو

گرفتار شدن باز میان جغدان بویرانه

باز آن باشد که باز آید بشاه / باز کورست آنکه شد گم کرده راه
راه را گم کرد و در ویران فتاد / باز در ویران بر جغدان فتاد
او همه نورست از نور رضا / لیک کورش کرد سرهنگ قضا

خاک در چشمش زد و از راه برد / در میان جغد و ویرانش سپرد
بر سری جغدانش بر سر می‌زنند / پر و بال نازنینش می‌کنند
ولوله افتاد در جغدان که ها / باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پر خشم و مهیب / اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه درخوردم بجغد / صد چنین ویران رها کردم بجغد
من نخواهم بود اینجا میروم / سوی شاهنشاه راجع میشوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من / نی مقیمم میروم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست / ورنه ما را ساعد شه باز جاست
جغد گفتا باز حیلت میکند / تا ز خان و مان شما را بر کند
خانهای ما بگیرد او بمکر / بر کند ما را بسالوسی ز وکر
می‌نماید سیری این حیلت پرست / والله از جمله حریصان بدترست
او خورد از حرص طین را همچو دبس / دنبه مسپارید ای یاران بخرس
لاف از شه میزند وز دست شه / تا برد او ما سلیمان را ز ره
خود چه جنس شاه باشد مرغکی / مشنوش گر عقل داری اندکی
جنس شاهست او و یا جنس وزیر / هیچ باشد لایق لوزینه سیر
آنچه میگوید ز مکر و فعل و فن / هست سلطان با حشم جویای من
اینت مالیخولیای ناپذیر / اینت لاف خام و دام گولگیر
هر که این باور کند از ابلهیست / مرغک لاغر چه درخورد شهیست
کمترین جغد ار زند بر مغز او / مر ورا یاری گری از شاه کو
گفت باز ار یک پر من بشکند / بیخ جغدستان شهنشه بر کند
جغد چه بود خود اگر بازی مرا / دل برنجاند کند با من جفا

شه کند توده بهر شیب و فراز / صد هزاران خرمن از سرهای باز
پاسبان من عنایات ویست / هر کجا که من روم شه در پیست
در دل سلطان خیال من مقیم / بی خیال من دل سلطان سقیم
چون بپراند مرا شه در روش / می‌پرم بر اوج دل چون پرتوش
همچو ماه و آفتابی می‌پرم / پردهای آسمانها میدرم
روشنی عقلها از فکرتم / انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما / جغد که بود تا بداند سر ما
شه برای من ز زندان یاد کرد / صد هزاران بسته را آزاد کرد
یک دمم با جغدها دمساز کرد / از دم من جغدها را باز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من / فهم کرد از نیکبختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید / گرچه جغدانید شهبازان شوید
آنکه باشد با چنان شاهی حبیب / هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه دردش را دوا / گر بنالد نی بود او بی نوا
مالک الملکم نیم من طبلخوار / طبل بازم میزند شه از کنار

بر لب جو بود دیواری بلند
بر سر دیوار تشنهٔ دردمند
مانعش از آب آن دیوار بود
از پی آب او چو ماهی زار بود
ناگهان انداخت او خشتی در آب
بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ
مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
از صفای بانگ آب آن ممتحن
گشت خشت انداز از آنجا خشت کن

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

طبل باز من ندای ارجعی — حق گواه من برغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور ازو — لیک دارم در تجلی نور ازو
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات — آب جنس خاک آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام — طبع را جنس آمدست آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما — مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد — پیش پای اسب او گردم چو گرد
خاک شد جان و نشانیهای او — هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان — تا شوی تاج سر گردنکشان
تا که نفریبد شما را شکل من — نقل من نوشید پیش از نقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد — قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است — هیچ این جان با بدن مانندست
تاب نور چشم با پیه است جفت — نور دل در قطرهٔ خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر — عقل چون شمعی درون مغز سر
رایحه در انف و منطق در لسان — لهو در نفس و شجاعت در جنان
همچو مریم جان از آن آسیب جیب — حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی نه که بر خشک و ترست — آن مسیحی کز مساحت برترست
پس ز جان جان چو حامل گشت جان — از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهانی دیگری — این حشر را وانماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم — من ز شرح این قیامت قاصرم
این سخنها خود بمعنی یا ربیست — حرفها دام دم شیرین لبیست
چون کند تقصیر پس چون تن زند — چونکه لبیک یا ربش میرسد

[illegible]

آب میزد بانگ یعنی هی ترا
فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده است
من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایدهٔ اول سماع بانگ آب
کو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد
مرده را زین زندگی تحویل شد
یا چو بانگ رعد ایام بهار
باغ می‌یابد ازو چندین نگار
یا چو بر درویش ایام زکات
یا چو بر محبوس پیغام نجات
چون دم رحمان بود کان از یمن
میرسد سوی محمد بی دهن

یا چو بوی احمد مرسل بود — کان بعاصی در شفاعت میرسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف — میزند بر جان یعقوب نحیف
یا نسیم روضهٔ دار السلام — سوی عاصی میرسد بی اشتمام
یا سوی مس پیام از کیمیا — میرسد پیغام کای ابله بیا
فایدهٔ دیگر که هر خشتی کزین — برکنم آیم سوی آب معین
کز کمی خشت دیوار بلند — پستتر گردد بهر دفعه که کند
پستی دیوار قربی میشود — فصل او درمان وصلی میشود
سجده آمد کندن خشت لزب — موجب قربی که واسجد واقترب
تا که این دیوار عالی گردنست — مانع این سر فرود آوردنست
سجده نتوان کرد بر آب حیات — تا نیابم زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر — زودتر بر میکند خشت و مدر
هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب — او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پر می تا عنق — نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنک آن را که او ایام پیش — مغتنم دارد گزارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود — صحت و زور دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز و تر — میرساند بی دریغی بار و بر
چشمهای شهوت و قوت روان — سبز میگردد زمین تن بدان
خانهٔ معمور و سقفش بس بلند — معتدل ارکان و بی تخلیط و بند
پیش از آن کایام پیری در رسد — گردنت بندد بحبل من مسد

[illegible]

فرمودن والی که این خاربن را که نشانده در سر راه بر کن

[illegible]

جامه‌های خلق بدریدی ز خار / پای درویشان بخستی زار زار
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن / گفت آری بر کنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد / شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ / پیش آ در کار ما واپس مغژ
گفت الایام یا عم بیننا / گفت عجل لا تماطل دیننا
تو که می‌گویی که فردا این بدان / که بهر روزی که می‌آید زمان
آن درخت بد جوانتر می‌شود / وین کننده پیر و مضطر می‌شود
خاربن در قوت و برخاستن / خارکن در پیری و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبز و تر / خارکن هر روز زار و خشک‌تر
او جوانتر می‌شود تو پیرتر / زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت / بارها در پای خار آخر زدت
بارها از خوی خود خسته شدی / حس نداری سخت بی‌حس آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان / که ز خلق زشت تو هست آن رسان
غافلی باری ز زخم خود نه‌ای / تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای
یا تبر بر گیر و مردانه بزن / تو علی‌وار این در خیبر بکن
یا بگلبن وصل کن این خار را / وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا / وصل او گلشن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمنست / کشتن آتش بمؤمن ممکنست
مصطفی فرمود از گفت جحیم / کو بمؤمن لابه‌گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود / هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مؤمنست / زانکه بی‌ضد دفع ضد لایمکنست
نار ضد نور باشد روز عدل / کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل
گر همی خواهی تو دفع شر نار / آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمنست / آب حیوان روح پاک محسنست
بس گریزانست نفس تو ازو / زانکه تو از آتشی او آب جو
ز آب آتش زان گریزان می‌شود / کآتشش از آب ویران می‌شود
حس و فکر تو همه از آتش است / حس شیخ و فکر او نور خوش است
آب نور او چو بر آتش چکد / چک چک از آتش بر آید بر جهد
چون کند چک چک تو گویش مرگ و درد / تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا / تا نسوزد عدل و احسان ترا
بعد از آن چیزی که کاری بر دهد / لاله و نسرین و سیسنبر دهد
باز پهنا می‌رویم از راه راست / باز گرد ای خواجه راه ما کجاست
اندر آن تقریر بودیم ای حسود / که خرت لنگست و منزل دور زود
سال بیگه گشت وقت کشت نی / جز سیه‌رویی و فعل زشت نی
کرم در بیخ درخت تن فتاد / بایدش بر کند و در آتش نهاد

هین و هین ای راه‌رو بیگاه شد / آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزک را که زورت هست زود / پر فشانی بکن از راه جود
این قدر تخمی که ماندستت بباز / تا بروید زین دو دم عمر دراز
تا نمردست این چراغ با گهر / هین فتیلش ساز و روغن زودتر
هین مگو فردا که فرداها گذشت / تا بکلی نگذرد ایام کشت
پند من بشنو که تن بند قویست / کهنه بیرون کن گرت میل نویست
لب ببند و کف پر زر بر گشا / بخل تن بگذار و پیش آور سخا
ترک شهوتها و لذتها سخاست / هر که در شهوت فرو شد بر نخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت / وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقاست این ترک هوا / بر کشد این شاخ جان را بر سما
تا برد شاخ سخا ای خوب‌کیش / مر ترا بالا کشان تا اصل خویش
یوسف حسنی و این عالم چو چاه / وین رسن صبرست بر امر اله
یوسفا آمد رسن در زن دو دست / از رسن غافل مشو بیگه شدست
حمد لله کین رسن آویختند / فضل و رحمت را بهم آمیختند
تا ببینی عالم جان جدید / عالم بس آشکارا ناپدید
این جهان نیست چون هستان شده / وان جهان هست بس پنهان شده
خاک بر بادست و بازی می‌کند / کژنمایی پرده‌سازی می‌کند
اینکه بر کارست بی‌کارست و پوست / وانکه پنهانست مغز و اصل اوست
خاک همچون آلتی در دست باد / باد را دان عالی و عالی‌نژاد
چشم خاکی را بخاک افتد نظر / باد بین چشمی بود نوعی دگر
اسب داند اسب را کو هست یار / هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسبست و نور حق سوار / بی سواره اسب خود ناید بکار
پس ادب کن اسب را از خوی بد / ورنه پیش شاه باشد اسب رد
چشم اسب از چشم شه رهبر شود / چشم او بی چشم شه مضطر شود
چشم اسبان جز گیاه و جز چرا / هر کجا خوانی بگوید نه چرا
نور حق بر نور حس راکب شود / آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسب بی راکب چه داند رسم راه / شاه باید تا بداند شاه‌راه
سوی حسی رو که نورش راکبست / حس را آن نور نیکو صاحبست
نور حس را نور حق تزیین بود / معنی نور علی نور این بود
نور حسی می‌کشد سوی ثری / نور حقش می‌برد سوی علا
زانکه محسوسات دونتر عالمیست / نور حق دریا و حس چون شبنمیست
لیک پیدا نیست آن راکب برو / جز بآثار و بگفتار نکو
نور حسی کو غلیظست و گران / هست پنهان در سواد دیدگان
چونک نور حس نمی‌بینی ز چشم / چون ببینی نور آن دینی ز چشم
نور حس با این غلیظی مختفیست / چون خفی نبود ضیایی کان صفیست

ور عیان خواهی صلاح الدین نمود / دیده‌ها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او / دید هر چشمی که دارد نور هو
شیخ فعال است بی آلت چو حق / با مریدان داده بی گفتی سبق
دل بدست او چو موم نرم رام / مهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهر مومش حاکی انگشتریست / باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشهٔ آن زرگرست / سلسله هر حلقه اندر دیگرست
این صدا در کوه دلها بانگ کیست / گه پرست از بانگ این که گه تهیست

این جهان چون خس بدست باد غیب / عاجزی پیش گرفت و داد غیب
گه بلندش می‌کند گاهیش پست / گه درستش می‌کند گاهی شکست
گه یمینش می‌برد گاهی یسار / گه گلستانش کند گاهیش خار
تیر پران بین و ناپیدا کمان / جانها پیدا و پنهان جان جان
دست پنهان و قلم بین خط گزار / اسب در جولان و ناپیدا سوار
تیر را مشکن که این تیر شهیست / نیست پرتاوی ز شست آگهیست
ما رمیت اذ رمیت گفت حق / کار حق بر کارها دارد سبق
خشم خود بشکن تو مشکن تیر را / چشم خشمت خون شمارد شیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر / تیر خون آلود از خون تو تر
آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون / وانچه ناپیدا چنان تند و حرون
ما شکاریم این چنین دامی کراست / گوی چوگانیم چوگانی کجاست
می‌درد می‌دوزد این خیاط کو / می‌دمد می‌سوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را / ساعتی زاهد کند زندیق را
زانکه مخلص در خطر باشد ز دام / تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راهست و ره‌زن بی حدست / آن رهد کو در امان ایزدست
آینه خالص نگشت او مخلص است / مرغ را نگرفته است او مقنص است
چونکه مخلص گشت مخلص باز رست / در مقام امن رفت و برد دست
هیچ آینه دگر آهن نشد / هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد / هیچ میوهٔ پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو / رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی / چونکه بنده نیست شد سلطان شدی

حکایت
هر کجا هست او حکیم است اوستاد / بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کآوا مثنی می‌کند / هست که کآواز صدتا می‌کند
می‌زهاند کوه از آن آواز و قال / صد هزاران چشمهٔ آب زلال
چون ز که آن لطف بیرون می‌شود / آبها در چشمه‌ها خون می‌شود
زان شهنشاه همایون نعل بود / که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه / ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نه ز جان یک چشمه جوشان می‌شود / نه بدن از سبزپوشان می‌شود

ز صدای بانگ مشتاقی درو / ز صفای جرعهٔ ساقی درو
کو حمیت تا ز تیشه و ز کلند / این چنین که را بکلی بر کنند
بو که بر اجزای او تابد مهی / بو که در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوهها را بر کند / این قیامت این کرم کی می‌کند
این قیامت زان قیامت کی کمست / آن قیامت زخم و این چون مرهمست
هر که دید این مرهم از زخم ایمنست / هر بدی کین حسن دید او محسنست
ای خنک زشتی که خوبش شد حریف / وای گلرویی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود / زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد / تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکلان چون خر مرده فتاد / آن خری و مردگی یکسو نهاد
صبغة الله هست خم رنگ هو / پیسه‌ها یک رنگ گردد اندرو
چون در آن خم افتد و گوییش قم / از طرب گوید منم خم لاتلم
آن منم خم خود انا الحق گفتنست / رنگ آتش دارد الا آهنست
رنگ آهن محو رنگ آتشست / ز آتشی می‌لافد و خامش وشست
چون بسرخی گشت همچون زر کان / پس انا النارست لافش بی زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم / گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شکست و ظن / آزمون کن دست را بر من بزن
آتشم من بر تو گر شد مشتبه / روی خود بر روی من یکدم بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا / هست مسجود ملایک ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملک / رسته باشد جانش از طغیان و شک
آتش چه آهن چه لب ببند / ریش تشبیه مشبه را مخند

پای در دریا منه کم گوی از آن / بر لب دریا خمش کن لب گزان
گرچه صد چون من ندارد تاب بحر / لیک می‌نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد / خونبهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم می‌رود رانم درو / چون نماند پا چو بطانم درو
بی ادب حاضر ز غایب خوشترست / حلقه گرچه کژ بود نه بر درست
ای تن آلوده بگرد حوض گرد / پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد / او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد
پاکی این حوض بی پایان بود / پاکی اجسام کم میزان بود
زانکه دل حوض است لیکن در کمین / سوی دریا راه پنهان دارد این
پاکی محدود تو خواهد مدد / ورنه اندر خرج کم گردد عدد
آب گفت آلوده را در من شتاب / گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی من کی رود / بی من این آلوده زایل کی شود
ز آب هر آلوده کو پنهان شود / الحیاء یمنع الایمان بود
دل ز پایهٔ حوض تن گلناک شد / تن ز آب حوض دلها پاک شد

کر دو پایه خون دل کرد ای پسر | هان ز پایه خون تری کی می‌نهند

بحر تن بر بحر دل بر هم زنان | در میانشان برزخ لا یبغیان

گر تو باشی راست ور باشی تو کژ | پیشتر می‌غژ بدو واپس مغژ

پیش شاهان گر خطر باشد به جان | لیک نشکیبند ازو با همتان

شاه چون شیرین‌تر از شکر بود | جان به شیرینی رود خوشتر بود

ای ملامت‌گر سلامت مر تو را | ای سلامت‌جو تو واهی العری

جان من کوره‌ست با آتش خوش است | کوره را این بس که خانهٔ آتش است

همچو کوره عشق را سوزیدنی است | هر که او زین کور باشد کوره نیست

برگ بی‌برگی تو را چون برگ شد | جان باقی یافتی و مرگ شد

چون تو را غم شادی افزودن گرفت | روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت

آنچه خوف دیگران آن امن توست | بط قوی از بحر و مرغ خانه سست

باز دیوانه شدم من ای طبیب | باز سودایی شدم من ای حبیب

حلقه‌های سلسلهٔ تو ذوفنون | هر یکی حلقه دهد دیگر جنون

داد هر حلقه فنونی دیگر است | پس مرا هر دم جنونی دیگر است

پس فنون باشد جنون این شد مثل | خاصه در زنجیر این میر اجل

آنچنان دیوانگی بگسست بند | که همه دیوانگان پندم دهند

آمدن دوستان ذوالنون به بیمارستان جهت پرسش ذوالنون

اینچنین ذوالنون مصری را فتاد | کاندرو شوری جنونی نو بزاد

شور چندان شد که تا فوق فلک | می‌رسید ازوی جگرها را نمک

هین منه تو شور خود ای شوره خاک | پهلوی شور خداوندان پاک

خلق را تاب جنون او نبد | آتش او ریشهاشان می‌ربود

چونکه در ریش عوام آتش فتاد | بند کردندش به زندانی نهاد

نیست امکان واکشیدن این لگام | گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام

دیده این شاهان ز عامه خوف جان | کین گره کورند و شاهان بی‌نشان

چونکه حکم اندر کف رندان بود | لاجرم ذوالنون در زندان بود

یک سواره می‌رود شاه عظیم | در کف طفلان چنین در یتیم

در چه دریا نهان در قطره‌ای | آفتابی مخفی اندر ذره‌ای

آفتابی خویش را ذره نمود | واندک اندک روی خود را برگشود

جمله ذرات در وی محو شد | عالم از وی مست گشت و صحو شد

چون قلم در دست غداری بود | بی‌گمان منصور بر داری بود

چون سفیهان راست این کار و کیا | لازم آمد یقتلون الانبیا

انبیا را گفته قومی راه گم | از سفه انا تطیرنا بکم

جهل ترسا بین امان انگیخته | زان خداوندی که گشت آویخته

چون به قول اوست مصلوب جهود | پس مر او را امن کی تاند نمود

فعل آن یاران کم ما زان نخستیم | از خداوندی که ماش آمد نخستیم

چون دل آن شاه زیشان خون بود | عصمت وانت فیهم چون بود

زر خالص را و زرگر را خطر | باشد از قلاب و خاین بیشتر

یوسفان از رشک زشتان مخفی‌اند | کز عدو خوبان در آتش می‌زیند

یوسفان از مکر اخوان در چهند | کز حسد یوسف به گرگان می‌دهند

از حسد بر یوسف مصری چه رفت | این حسد اندر کمین گرگیست زفت

لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم | داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم

گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت | این حسد در فعل از گرگان گذشت

زخم کرد این گرگ وز عذر لبق | آمده کانا ذهبنا نستبق

زانکه حشر حاسدان روز گزند | بی‌گمان بر صورت گرگان کنند

صد هزاران گرگ را این مکر نیست | عاقبت رسوا شود این گرگ بیست

حشر پر حرص خس مردارخوار | صورت خوکی بود روز شمار

زانیان را گند اندام نهان | خمرخواران را بود گند دهان

گند مخفی کان به دلها می‌رسید | گشت اندر حشر محسوس و پدید

بیشه‌ای آمد وجود آدمی | بر حذر شو زین وجود ار زان دمی

در وجود ما هزاران گرگ و خوک | صالح و ناصالح و خوب و خشوک

حکم آن خو راست کان غالب‌تر است | چونکه زر بیش از مس آمد آن زر است

هر صفت کان در وجودت غالب است | هم بر آن تصویر حشرت واجب است

ساعتی گرگی درآید در بشر | ساعتی یوسف‌رخی همچون قمر

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها | از ره پنهان صلاح و کینه‌ها

بلکه خود از آدمی در گاو و خر | می‌رود دانایی و علم و هنر

اسب سکسک می‌شود رهوار و رام | خرس بازی می‌کند بز هم سلام

رفت اندر سگ ز آدمیان هوس | تا شبان شد یا شکاری یا حرس

در سگ اصحاب خویی زان وفود | رفت تا جویای الله شد ز جود

هر زمان در سینه نوعی سر کند | گاه دیو و گه ملک گه دام و دد

زان عجب بیشه که شیر آگه است | تا به دام سینه‌ها پنهان ره است

دزدیی کن از درون مرجان جان | ای کم از سگ از درون عارفان

چونکه دزدی باری آن در لطیف | چونکه حامل می‌شوی باری شریف

چونکه ذوالنون سوی زندان رفت شاد | بند بر پا دست بر سر ز افتاد

دوستان از رحم پرسش بنهاد رو | سوی زندان از پی پرسش ز داد

فهم کردن مریدان که ذوالنون دیوانه نیست و به قصد است

صح

دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند | سوی زندان و در آن رای زدند

کین مگر قاصد کند یا حکمتی است | او درین دین قبله‌ای و آیتی است

دور دور از عقل چون دریای او | تا جنون باشد سفه فرمای او

عاشقستان از کمال حلم او / کار بیماری بیش شد ماه او

او ز شر عامه اندر خانه شد / او ز ننگ عاقلان دیوانه شد

او ز عار عقل کند تن پرست / قاصدا رفتست دیوانه شدست

که ببندم محکم و زن سار گاو / بر سر و پشتم بزن وین ملکاو

تا ز زخم لخت یابم من حیات / چون قتیل از گاو موسی ای ثقات

تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم / همچو کشته گاو موسی گش شوم

زنده شد کشته ز زخم دم گاو / همچو مس از کیمیا شد زر ساو

کشته برجست و بگفت اسرار را / وانمود آن زمره خونخوار را

گفت روشن کین جماعت کشته‌اند / کین زمان در خصمی‌ام آشفته‌اند

چونک کشته گردد این جسم گران / زنده گردد هستی اسراردان

جان او بیند بهشت و نار را / باز داند جمله اسرار را

وانماید خونیان دیو را / وانماید دام خدعه دیو را

گاو کشتن هست از شرط طریق / تا شود از زخم دمش جان مفیق

گاو نفس خویش را زوتر بکش / تا شود روح خفی زنده و بهش

رجوع بحکایت ذوالنون

چون رسیدند آن نفر نزدیک او / بانگ بر زد هی کیانید اتقوا

با ادب گفتند ما از دوستان / بهر پرسش آمدیم اینجا بجان

چونی ای دریای عقل ذوفنون / این چه بهتانست بر عقلت جنون

دود گلخن کی رسد در آفتاب / چون شود عنقا شکسته از غراب

وامگیر از ما بیان کن این سخن / ما محبانیم با ما این مکن

امتحان کردن خواجه زیرکی لقمان

ذکر لقمان را که بنده پاک بود / روز و شب در بندگی چالاک بود

خواجه او را داشتی در کار پیش / بهترش دیدی ز فرزندان خویش

زانکه لقمان گرچه بنده زاده بود / بنده بود و از هوا آزاده بود

گفت شاهی شیخ را اندر سخن / چیزی از بخشش ز من درخواست کن

گفت ای شه شرم ناید مر ترا / که چنین گویی مرا زین برتر آ

من دو بنده دارم و ایشان حقیر / وان دو بر تو حاکمانند و امیر

گفت شه آن دو چه‌اند این زلتست / گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست

شاه آن دان کو ز شاهی فارغست / بی مه و خورشید نورش بازغست

مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست / هستی آن دارد که با هستی عدوست

خواجه لقمان بظاهر خواجه وش / در حقیقت بنده لقمان خواجه اش

در جهان بازگونه زین بسیست / در نظرشان گوهری کم از خسیست

مر بیابان را مفازه نام شد / نام و رنگی عقلشان را دام شد

یک گره را خود معرف جامه است / در قبا گویند کو از عامه است

یک گره را ظاهر سالوس زهد / نور باید تا بود جاسوس زهد

نور باید پاک از تقلید و غول / تا شناسد مرد را بی فعل و قول

در رود در قلب او از راه عقل / نقد او بیند نباشد بند نقل

بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب

در درون دل درآید چون خیال / پیش او مکشوف باشد سر حال

در تن گنجشک چه بود برگ و ساز / که شود پوشیده آن بر عقل باز

آنکه واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او

آنکه بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود

راز میدانست و خوش میراند خر / از برای مصلحت آن راه بر
مرده را آزاد کرد او از نظر / لیک خشنودی لقمان را بجست
زانکه لقمان را مراد این بود تا / کم نماند سر آن شیر فتی
چه عجب کو سر ز بد پنهان کنی / این عجب کو سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد / وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
میدهند افیون بمرد زخممند / تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را میدرند / او بدان مشغول شد جان میبرند
چون بهر فکری که دل خواهی سپرد / از تو چیزی در نهان خواهند برد
هرچه اندیشی و تحصیلی کنی / میدرآید دزد از آن سو کایمنی
پس بدان مشغول شو کان بهترست / تا ز تو چیزی برد کان کهترست
بار بازرگان چو در آب اوفتاد / کشتی با اثر بهر تاب اوفتاد
هرچه نازلتر بدریا افکند / دست اندر کالهٔ بهتر زند
چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب / ترک کمتر گوی و بهتر را بیاب
نقد ایمان را بطاعت کن بداد / تا ز دزدی غم نگردی شرمسار
چونکه نقدت را نگه داری کنی / حرص و غفلت را بره دیو دنی

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان

خواجهٔ لقمان چو لقمان را شناخت / بنده بود او و با او عشق باخت
هر طعامی کاوریدندی بوی / کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد / قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد

سور او خوردی و شور انگیختی / هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور بخوردی بی دل و بی اشتها / این بود پیوند بی انتها
خربزه آورده بودند ارمغان / لیک غایب بود لقمان از میان
گفت خواجه با غلامی کاهلان / زود رو فرزند لقمان را بخوان
چونکه لقمان آمد و پیشش نشست / خواجه از پی کرد تیغی بدست
چون برید و داد او را یک برین / همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم / تا رسید آن گرچها تا هفدهم
ماند گرچی گفت این را من خورم / تا چه شیرین خربزه است این بنگرم
او چنین خوش میخورد کز ذوق او / طبعها شد مشتهی و لقمه جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت / هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن / بعد از آنش گفت کای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را / لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبرست این صبوری از چه روست / یا مگر پیش تو این جانت عدوست
چون نیاوردی بحیلت حجتی / که مرا عذریست بس کن ساعتی

گفت من از دست نعمت بخش تو / خورده ام چندان که از شرمم دوتو
شرمم آمد تا یکی تلخ از کفت / من ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزام از انعام تو / رسته اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد / خاک صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکربخشت بداشت / اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود / از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود / وز محبت دردها شافی شود
از محبت خارها گل میشود / وز محبت سرکها مل میشود
از محبت دار تختی میشود / وز محبت بار بختی میشود
از محبت سجن گلشن میشود / بی محبت موم آهن میشود
از محبت نار نوری میشود / وز محبت دیو حوری میشود
از محبت سنگ روغن میشود / بی محبت روضه گلخن میشود
از محبت حزن شادی میشود / وز محبت غول هادی میشود
از محبت نیش نوشی میشود / وز محبت شیر موشی میشود
از محبت سقم صحت میشود / وز محبت قهر رحمت میشود
از محبت مرده زنده میکند / وز محبت شاه بنده میکند
این محبت هم نتیجهٔ دانش است / کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد / عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید / از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را / لاجرم خورشید داند برق را
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول / بود در تاویل نقصان عقول

زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم / نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
نقص عقلست آنکه بد رنجوریست / موجب لعنت سزای دوریست
زانکه تکمیل خردها دور نیست / لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کفر و فرعونی هر گبر بعید / جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج / در نبی که ما علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بی وفا / آفل از باقی ندانی بی صفا
برق خندد بر که میخندد بگو / بر کسی که دل نهد بر نور او
نورهای چرخ ببریده پیست / آن چو لا شرقی و لا غربی کیست
برق را خو یخطف الابصار دان / نور باقی را همه انصار دان
بر کف دریا فرس را راندن / نامه در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدنست / بر دل و بر عقل خود خندیدنست
عاقبت بین است عقل از خاصیت / نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد / مشتری مات زحل شد نحس شد
هم درین نحسی بگردان این نظر / در کسی که کرد نحست در نگر

این نظر که بنگرد این زور دید / او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
زان همی گرداندت حالی بحال / ضد بضد پیدا کند در انتقال
تا که خوفت زاید از ذات الشمال / لذت ذات الیمین یرجی الرجال
تا دو پر باشی که مرغ یک پره / عاجز آید از پریدن ای سره
یا رها کن تا نیایم در کلام / یا بده دستوری تا گویم تمام
ورنه این خواهی نه آن فرمان تراست / گر چه اندر سر ترا مقصد کجاست
جان ابرهیم باید تا بنور / بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور / تا نماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان هفتمین / بگذرد که لا احب الآفلین
این جهان تن غلط انداز شد / جز مر آن را کو ز شهوت باز شد

تتمهٔ حاسدان حشم بر آن غلام خاص سلطان

قصهٔ شاه و امیران و حسد / بر غلام خاص و سلطان خرد
دور ماند از جر جر الکلام / باز باید گشت و کرد آن را تمام
باغبان ملک با اقبال و بخت / چون درختی را نداند از درخت
آن درختی را که تلخ و رد بود / وان درختی که یکش هفتصد بود
کی برابر دارد اندر تربیت / چون ببیندشان بچشم عاقبت
کان درختان را نهایت چیست بر / گر چه یکسانند این دم در نظر
شیخ کو ینظر بنور الله شد / از نهایت وز نخست آگاه شد
چشم اول بین ببست از بهر حق / چشم آخر بین گشاد اندر سبق

حکمت نظر بر نامهٔ سلیمان در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

گوید او استاد مر شاگرد را / ای کم از سگ نیستت با من وفا
خوش هر استا گیر آهن گسل / همچو خود شاگرد گیر و کور دل
زنت یاریت در جان و روان / بی تو آبی می‌نگیرد روان
پس دل من کارگاه بخت تست / چه شکنی این کارگاه ای نادرست
گوییش پنهان زنم آتش زنه / نی بقلب از قلب باشد روزنه
آخر از روزن ببیند فکر تو / دل گواهی میدهد زین ذکر تو
هیچ در رویت نیارد از کرم / هر چه گویی خندد و گوید نعم
او نمی خندد ز ذوق مالشت / او همی خندد بدان اسگالشت
پس خداعی را خداعی شد جزا / کاسه زن کوزه بخور اینک سزا
گر بدی با تو ورا خنده رضا / صدهزاران گل شکفتی مر ترا
چون دل او در رضا آرد عمل / آفتابی دان که آید در حمل
زو بخندد هم نهار و هم بهار / در هم آمیزد شکوفه و سبزه زار
صدهزاران بلبل و قمری نوا / افکنند اندر جهان بی نوا
چونکه برگ روح خود زرد و سیاه / می ببینی چون ندانی خشم شاه
آفتاب شاه در برج عتاب / میکند روها سیه همچون کباب
آن عطارد را ورقها جان ماست / آن سپیدی وان سیه میزان ماست
باز منشوری نویسد سرخ و سبز / تا رهند ارواح از سودا و عجز
سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار / چون خط قوس و قزح در اعتبار
اسمع من معنوی تو قصه / تا بیابی از معانی حصه
بهر صد قربان بلقیس باد / گر خدایش عقل صد مرده بداد
هدهدی نامه بیاورد و نشان / از سلیمان چند حرفی با بیان

اذا السماء انشقت آخر از چه بود / از یکی چشمی که خاکی را گشود
خاک از دردی نشیند زیر آب / خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست / جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را / ور ز گل او بگذراند خار را
حاکم است و یفعل الله ما یشا / کو ز عین درد انگیزد دوا
گر هوا و نار را سفلی کند / تیرگی و دردی و ثقلی کند
ور زمین و آب را علوی کند / راه گردون را بپا مطوی کند
پس یقین شد که تعز من تشا / خاکیی را گفت پرها برگشا
آتشی را گفت رو ابلیس شو / زیر هفتم خاک با تلبیس شو
آدم خاکی برو تو بر سها / ای بلیس آتشی رو تا ثری
چار طبع و علت اولی نیم / در تصرف دایما من باقیم
کار من بی علت و مستقیم / هست تقدیرم نه علت ای سقیم
عادت خود را بگردانم بوقت / این غبار از پیش بنشانم بوقت
بحر را گویم که هین پر نار شو / گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم / چرخ را گویم فرو در پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو بماه / هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمهٔ خورشید را سازیم خشک / چشمهٔ خون را بفن سازیم مشک
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه / یوغ بر گردن ببندهشان اله

انکار فلسفی بر قرائت إن أصبح ماؤکم غورا

مقریی میخواند از روی کتاب / ماؤکم غورا ز چشمه بندم آب

دل بسختی همچو روی سنگ گشت / چون شکافد توبه آن را بر کشت
چون شعیبی کو که تا او از دعا / بهر کشتن خاک سازد کوه را
تا بدریوزه مقوقس از رسول / سنگلاخی مزرعی شد با اصول
کهربای مسخ آمد این دغا / خاک قابل را کند سنگ و حصا
هین بپشت آن مکن جرم کلان / گر کنم توبه درآیم در پناه
می بباید تاب و آبی توبه را / شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را / واجب آید ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل و آب دو چشم / کی نشیند آتش تهدید و خشم
کی بروید سبزهٔ ذوق وصال / کی بجوشد چشمها ز آب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن / کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا / کی درختی سر فشاند در هوا
کی شکوفه آستین پر نثار / بر فشاندن گیرد ایام بهار
کی فروزد لاله را رخ همچو خون / کی گل از کیسه برآرد زر برون
کی بیاید بلبل و گل بو کند / کی چو طالب فاخته کوکو کند
کی بگوید لکلک آن لکلک بجان / لک چه باشد ملک تست ای مستعان
کی نماید خاک اسرار ضمیر / کی شود چون آسمان بستان منیر
از کجا آورده‌اند آن حله‌ها / من کریم من رحیم کلها
آن لطافتها نشان شاهدیست / آن نشان پای مرد عابدیست
او شود شاد از نشان کو دید شاه / چون ندید او را نباشد انتباه
روح آنکس کو بهنگام الست / دید رب خویش و شد بیخویش و مست
او شناسد بوی می کو می بخورد / چون نخورد او می چه داند بوی کرد

یکلام هر کزت تصور خیال	در نیابد ذات ما را بی مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است	وصف شاهانه از آنها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست	این چه مدحست او مگر آگاه نیست

مناجات کردن شبانی با حق تعالی در عهد موسی علیه السلام

دید موسی یک شبانی را براه	کو همی گفت ای خدا و ای اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت	چارقت دوزم کنم شانه سرت
جامه‌ات شویم شپشهایت کشم	شیر اول را به پیشت کشم
دستکت بوسم بمالم پایکت	وقت خواب آید بروبم جایکت
ای فدای تو همه بزهای من	ای بیادت هی هی و هیهای من
زین نمط بیهوده میگفت آن شبان	گفت موسی با کیستت ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید	این زمین و چرخ ازو آمد پدید
بعد از آن در سر موسی حق نهفت	رازهایی گفت کان ناید بگفت
بر دل موسی سخنها ریختند	دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بیخود گشت و چند آمد بخود	چند پرید از ازل سوی ابد
بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست	زانکه شرح این ورای آگهیست
ور بگویم شرحهای معتبر	تا قیامت باشد آن بی مختصر
گر بگویم عقلها را بر کند	ور نویسم بس قلمها بشکند
چونکه موسی این عتاب از حق شنید	در بیابان از پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند	گرد از پرّهٔ بیابان بر فشاند

وانکه دادی هر چه داری چون ذکی	چون ذکی پاکباز از رخنهات
رختها دادی و خواب و رنگ رو	سر فدا کردی و گشتی همچو مو
چند در آتش نشستی همچو عود	چند پیش تیغ رفتی همچو خود
زین چنین بیچارگیها صد هزار	خوی عشاقست ناید در شمار
چونکه اندر خواب دیدی حالها	آنکه بودی آرزو پیش سالها
چونکه شب این خواب دیدی روز شد	از امید آن حلت پیروز شد
چشم گردان کرده بر چپ و راست	کان نشان و آن علامتها کجاست
بر مثال برگ می‌لرزی که وای	گر رود روز و نشان ناید بجای
می‌دوی در کوی و بازار و سرا	چون کسی کو گم کند گوساله را
خواجه خیرست این دوادو چیست	گم شده اینجا که داری کیست آن
گوییش خیرست لیکن خیر من	کس نشاید که بداند غیر من
گر بگویم یک نشانم فوت شد	چون نشان شد فوت وقت موت شد
بنگری در روی هر مرد سوار	گویدت منگر مرا دیوانه وار
گوییش من صاحبی گم کرده‌ام	رو بجست و جوی او آورده‌ام
دولتت پاینده بادا ای سوار	رحم کن بر عاشقان معذور دار
چون طلب کردی بجد آمد نظر	جد خطا نکند چنین آمد خبر
ناگهان آمد سواری نیکبخت	بر گرفت اندر کنارت سخت سخت
تو شدی بیهوش و افتادی بطاق	بیخبر گفت این سالوس و نفاق
او چه میبیند در او این شور و جوش	او نداند کین نشان وصل کیست
این نشان در حق او باشد که دید	آن دگر را کی نشان آید پدید
هر زمان کز وی نشانی میرسید	شخص را جانی بجان می‌رسید

لوح را اول بشوید بی وقوف / آنگهی بر وی نویسد او حروف
خون کند دل را و اشک مستهان / بر نویسد بر وی اسرار آنگهان
وقت شستن لوح را باید شناخت / که مر آن را دفتری خواهند ساخت
چون اساس خانه‌ای می‌افکنند / اولین بنیاد را بر می‌کنند
گل برارند اول از قعر زمین / تا بآخر بر کشی ماء معین
از حجامت کودکان گریند زار / که نمی‌دانند ایشان سرّ کار
مرد خود زر می‌دهد حجام را / می‌نوازد نیش خون‌آشام را
می‌دود حمال زی بار گران / می‌رباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین / اینچنین است اجتهاد کاربین
چون گرانیها اساس راحتست / تلخها هم پیشوای نعمتست
حفت الجنة بمکروهاتنا / حفت النیران من شهواتنا
تخم مایهٔ آتشت شاخ ترست / سوخته آتش قرین کوثرست
هر که در زندان قرین محنتیست / آن جزای لقمه و شهوتیست
هر که در قصری قرین دولتیست / آن جزای کارزار و محنتیست
هر کرا دیدی بزر و سیم فرد / دانکه اندر کسب کردن صبر کرد
بی‌سبب بیند چو دیده شد گذار / تو که در حسی سبب را گوش دار
آنکه بیرون از طبایع جان اوست / منصب خرق سببها آن اوست
بی‌سبب بیند نه از آب و گیا / چشم چشمهٔ معجزات انبیا
این سبب همچون طبیبست و علیل / این سبب همچون چراغست و فتیل
شب چراغت را فتیل نو بتاب / پاک دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خانه / سقف گردون را ز کهگل پاک دان

دم که مرد نایی اندر نای کرد / در خور نایست نه درخورد مرد
هان و هان گر حمد گویی گر سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست / لیک آن نسبت بحق هم ابترست
چند گویی چون غطا برداشتند / کین نبودست آنچ می‌پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمتست / چون نماز مستحاضه رخصتست
با نماز او بیالودست خون / ذکر تو آلودهٔ تشبیه و چون
خون پلیدست و بآبی می‌رود / لیک باطن را نجاستها بود
کان بغیر آب لطف کردگار / کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی / معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا / مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر / تا نجاستها برد وگلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما / در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
پس چو کافر دید کو در داد و جود / کمتر و بی‌مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست / جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب / حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی / همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود / زین سفر کردن ره‌آوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاکست کو / در سفر سودی نمی‌بیند بپیش رو
روی واپس کردنش آن حرص و آز / روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا / در مزیدست و حیات و در نما
چونکه گردانید سر سوی زمین / در کمی و خشکی و نقص و غبین

چون فدای عیسی دم رنج … که نبود اندر جهان بی مار گنج
چون فدای … زدیا بجهود … چون فدای یوسف زنگار جود
تو شب و روز از پی این قوم غمر … چون شب و روزی مدد بخشای عمر
چون از صفرائیان بی هنر … چه هنر زاید ز صفرا درد سر
تو همان کن که کند خورشید شرق … با نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین … دفع این صفرا بود سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر … تو عسل بفزا کرم را وا مگیر
این سزید از ما چنین آید ز ما … ریگ اندر چشم چه افزاید عمی
آن سزد از تو ایا کحل عزیز … که بیابد از تو هر ناچیز چیز
ز آتش این ظالمانت دل کباب … از تو جمله اهد قومی بد خطاب
کان عودی در تو گر آتش زنند … این جهان از عطر و ریحان پر کنند
تو نه آن عودی کز آتش کم شود … تو نه آن روحی کاسیر غم شود
عود سوزد کان عود از سوز دور … باد حمله کی برد بر اصل نور
ای ز تو مر آسمانها را صفا … ای جفای تو نکوتر از وفا
زانکه از عاقل جفایی گر رود … از وفای جاهلان بهتر بود
گفت پیغمبر عداوت از خرد … بهتر از مهری که از جاهل رسد

رنجانیدن امیری خفته را که مار در دهانش رفته بود

صح

عاقلی بر اسپ می‌آمد سوار … در دهان خفته‌ای می‌رفت مار
آن سوار آن را بدید و می‌شتافت … تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد … چند دبوسی قوی بر خفته زد
برد او را زخم آن دبوس سخت … زو گریزان تا به زیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته … گفت ازین خور ای به درد آویخته
سیب چندان مر ورا در خورد داد … کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا … قصد من کردی تو نادیده جفا
گر ترا ز اصلست با جانم ستیز … تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید … ای خنک آن را که روی تو ندید
بی جنایت بی گنه بی بیش و کم … ملحدان جایز ندارند این ستم
می‌جهد خون از دهانم با سخن … ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان می‌گفت او نفرین نو … اوش می‌زد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد … می‌دوید و باز در رو می‌فتاد
ممتلی و خوابناک و سست بد … پا و رویش صد هزاران زخم شد
تا شبانگه می‌کشید و می‌گشاد … تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد

زو برآمد خوردها زشت و نکو … مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را … سجده آورد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت … چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت خود تو جبرئیل رحمتی … یا خدایی که ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم … مرده بودم جان نو بخشیدیم
ای خنک آن را که بیند روی تو … یا در افتد ناگهان در کوی تو
تو مرا جویان مثال مادران … من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری … صاحبش در پی ز نیکوگوهری
نز پی سود و زیان می‌جویدش … لیک تا گرگش ندرد یا ددش
ای روان پاک بستوده ترا … چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا
ای خداوند و شهنشاه و امیر … من نگفتم جهل من گفت آن مگیر
شمه‌ای زین حال اگر دانستمی … گفتن بیهوده کی تانستمی
بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال … گر مرا یک رمز می‌گفتی ز حال
لیک خامش کرده می‌آشوفتی … خامشانه بر سرم می‌کوفتی
شد سرم کالیوه عقل از سر بجست … خاصه این سر را که مغزش کمترست
عفو کن ای خوب روی خوب کار … آنچه گفتم از جنون اندر گذار
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن … زهرهٔ تو آب گشتی آن زمان
گر ترا من گفتمی اوصاف مار … ترس از جانت برآوردی دمار
مصطفی فرمود اگر گویم براست … شرح آن دشمن که در جان شماست
زهره‌های پردلان هم بر درد … نه رود ره نه غم کاری خورد
نه دلش را تاب ماند در نیاز … نه تنش را قوت روزه و نماز
همچو موشی پیش گربه لا شود … همچو بره پیش گرگ از جا رود
اندرو نه حیله ماند نه روش … پس کنمتان بی بیان من پرورش
همچو بوبکر ربابی تن زنم … دست چون داود در آهن زنم
تا محال از دست من حالی شود … مرغ پر برکنده را بالی شود
چون یدالله فوق ایدیهم بود … دست ما را دست خود فرمود احد
پس مرا دست دراز آمد یقین … بر گذشته ز آسمان هفتمین
دست من بنمود بر گردون هنر … مقریا بر خوان که انشق القمر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست … با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
خود بدانی چون برآری سر ز خواب … ختم شد والله اعلم بالصواب
مر ترا نی قوت خوردن بدی … نه ره و پروای قی کردن بدی
می‌شنیدم فحش و خر می‌راندم … رب یسر زیر لب می‌خواندم
از سبب گفتن مرا دستور نه … ترک تو گفتن مرا مقدور نه
هر زمان می‌گفتم از درد درون … اهد قومی انهم لا یعلمون
سجده‌ها می‌کرد آن رسته ز رنج … کای سعادت ای مرا اقبال و گنج

از خدا لابه بجزاهای شریف
قوت شکرت ندارد این ضعیف

شکر حق گوید ترا ای پیشوا
آن لب و چانه ندارم وان نوا

دشمنی عاقلان زین سان بود
زهر ایشان ابتهاج جان بود

دوستی ابله بود رنج و ضلال
این حکایت بشنو از بهر مثال

اعتماد کردن مرد ابله بر تملق و وفای خرس

ساهی صحیح

اژدهایی خرس را در می‌کشید
شیرمردی رفت و فریادش رسید

شیرمردانند در عالم مدد
آن زمان کافغان مظلومان رسد

بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند
آن طرف چون رحمت حق می‌دوند

آن ستونهای خللهای جهان
آن طبیبان مرضهای نهان

محض مهر و داوری و رحمت‌اند
همچو حق بی علت و بی رشوت‌اند

این چه یاری می‌کنی یکبارگیش
گوید از بهر غم و بیچارگیش

مهربانی شد شکار شیرمرد
در جهان دارو نجوید غیر درد

هر کجا دردی دوا آنجا رود
هر کجا پستیست آب آنجا دود

آب رحمت بایدت رو پست شو
وانگهان خور خمر رحمت مست شو

رحمت اندر رحمت آمد تا بسر
بر یکی رحمت فرو مای ای پسر

چرخ را در زیر پا آر ای شجاع
بشنو از فوق فلک بانگ سماع

پنبه وسواس برون کن ز گوش
تا بگوشت آید از گردون خروش

دفع کن از مغز و از بینی زکام
تا که ریح الله درآید در مشام

پاک کن دو چشم را از موی عیب
تا ببینی باغ و سروستان غیب

هیچ مگذار از تب و صفرا اثر
تا بیابی از جهان طعم شکر

داروی مردی کن و عنین مپوی
تا برون آیند صد گون خوبروی

کنده تن را ز پای جان بکن
تا کند جولان بگرد انجمن

غل بخل از دست و گردن دور کن
بخت نو دریاب در چرخ کهن

ور نمی‌تانی بکعبه لطف پر
عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر

زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست
رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ایست

دایه و مادر بهانه‌جو بود
تا که کی آن طفل او گریان شود

طفل حاجات شما را آفرید
تا بنالید و شود شیرش پدید

گفت ادعوا الله بی‌زاری مباش
تا بجوشد شیرهای مهرهاش

هوی هوی باد و شیرافشان ابر
در غم مااند یکساعت تو صبر

فی السماء رزقکم بشنیده‌ای
اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای

ترس و نومیدیت دان آواز غول
می‌کشد گوش تو تا قعر سفول

هر ندایی که ترا بالا کشید
آن ندا میدان که از بالا رسید

هر ندایی که ترا حرص آورد
بانگ گرگی دان که او مردم درد

این بلندی نیست از روی مکان
این بلندیهاست سوی عقل و جان

هر سبب بالاتر آمد از اثر
سنگ و آهن فایق آمد بر شرر

آن فلانی فوق آن سرکش نشست
گرچه در صورت به پهلویش نشست

فوقی آنجاست از روی شرف
جای دور از صدر باشد مستخف

سنگ و آهن زین جهت که سابقند
در عمل فوقی این دو لایقند

وان شرر از روی مقصودی خویش
ز آهن و سنگست زین رو پیش پیش

سنگ و آهن اول و پایان شرر
لیک این هر دو تن‌اند و جان شرر

کان شرر گاه ار ز زمان واپس‌تر است
در صفت از سنگ و آهن برتر است

در زمان شاخ از ثمر سابق‌تر است
در هنر از شاخ او فایق‌تر است

چونکه مقصود از شجر آمد ثمر
پس ثمر اول بود و آخر شجر

خرس چون فریاد کرد از اژدها
شیرمردی دادش از چنگش رها

حیله و مردی بهم دادند پشت
اژدها را او بدین قوت بکشت

اژدها را هست قوت حیله نیست
نیز فوق حیله تو حیله‌ایست

اکار نساید لیکن باز بین
در نبی والله خیر الماکرین

حیله خود را چو دیدی باز رو
کز کجا آمد سوی آغاز رو

هر چه در پستیست آمد از علا
چشم را سوی بلندی نه هلا

روشنی بخشد نظر اندر علا
گرچه اول خیرگی آرد بلا

چشم را در روشنایی خوی کن
گر نه خفاشی نظر آن سوی کن

عاقبت بینی نشان نور تست
شهوت حالی حقیقت گور تست

عاقبت بینی که صد بازی بدید
مثل آن نبود که یک بازی شنید

زان یکی بازی چنان مغرور شد
کز تکبر ز اوستادان دور شد

سامری‌وار آن هنر در خود چو دید
او ز موسی از تکبر سر کشید

او ز موسی آن هنر آموخته
وز معلم چشم را بر دوخته

لاجرم موسی دگر بازی نمود
تا که آن بازی و جانش را ربود

ای بسا دانش که اندر سر دود
تا شود سرور بدان خود سر رود

سر نخواهی که رود تو پای باش
در پناه قطب صاحب رای باش

گرچه شاهی خویش فوق او مبین
گرچه شهدی جز نبات او مچین

فکر تو نقش است و فکر اوست جان
نقد تو قلب است و نقد اوست کان

او تویی خود را بجو در اوی او
کو و کو گو فاخته شو سوی او

ور نخواهی خدمت اصطفا
همچو خرسی در دهان اژدها

ور نخواهی خدمت ابنای جنس
در دهان اژدهایی همچو خرس

بو که استادی رهاند مر ترا
وز خطر بیرون کشاند مر ترا

زاری میکن چو زورت نیست هین
چونکه کوری سر مکش از راه بین

تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد
خرس رست از درد چون فریاد کرد

ای خدا این سنگ دل را موم کن
ناله‌اش را تو خوش و مرحوم کن

حکایت نابینای سایل

آن یکی کودی همی‌کشت الامان … من دو کوری دارم ای اهل زمان
بر دو باره رحمت آید ای کیان … چون دو کوری دارم و من در میان
گفت یک کوریت می‌بینیم ما … وان دگر کوری چه باشد وا نما
گفت زشت آوازم و ناخوش‌نوا … زشت آوازی و کوری شد دوتا
بانگ زشتم مایهٔ غم می‌شود … مهر خلق از بانگ من کم می‌شود
زشت آوازم بهر جا که رود … مایهٔ خشم و غم و کین می‌شود
بر دو کوری رحم را دوتا کنید … این چنین ناگنج را گنجا کنید
زشتی آواز کم شد زین گله … خلق شد بر وی به رحمت یک‌دله
کرد نیکو چون بگفت او راز را … لطف آواز دلش آواز را
وانکه آواز دلش هم بد بود … آن سه کوری دوری سرمد بود
لیک وهّابان که بی‌علت دهند … بو که دستی بر سر زشتش نهند
چونکه آوازش خوش و مرحوم شد … زو دل سنگین‌دلان چون موم شد
نالهٔ کافر چو زشت است و شهیق … زان نمی‌گردد اجابت را رفیق
اخسئوا بر زشت آواز آمدست … کو ز خون خلق چون سگ بود مست
چونکه نالهٔ خرس رحمت‌کش بود … نالهٔ تو نبود این ناخوش بود
دانکه با یوسف تو گرگی کرده‌ای … یا ز خون بیگناهی خورده‌ای
توبه کن وز خورده استفراغ کن … ور جراحت کهنه شد رو داغ کن

تتمهٔ قصهٔ ابله که بر وفای خرس اعتماد کرده

باز گرد از کرگی ای روباه پیر … نصرت انّهم سیطلب نعم النصیر
خرس هم از اژدها چون وا رهید … وان کرم زان مرد مردانه بدید

دست او بگرفت و دست از وی … گفت رغم جو رنه یار رشید
گفت رو بر من تو غم‌خواره نباش … بو الفضول لا معرفت کمتر تراش
باز گفتش من عدوی تو نیم … لطف باشد که بیایی از پیم
گفت خوابستم مرا بگذار و رو … گفت آخر یار را منقاد شو
تا بخسبی در پناه عاقلی … در جوار دوستی صاحب‌دلی
در خیال افتاد مرد از جد او … خشمگین شد زود گردانید رو
کین مگر قصد من آمد خونیست … یا طمع دارد گدا و تونیست
یا گرو بستست با یاران بدین … کو بترساند مرا زین همنشین
خود نیامد هیچ از خبث سرش … یک گمان نیک اندر خاطرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود … او مگر مر خرس را هم‌جنس بود
بدگمان را جهل نا اهل بود … وز شقاوت او مطیع جهل بود
بدرگ و خودرای و بی‌بخت است … مکر و معزدر و مکر و خواری دو
خرس را بگزید بر صاحب کمال … در وسیه حاصل نه فاسد خیال
عاقلی را از خری تهمت نهاد … خرس را دانست اهل مهر و داد

گفتن موسی علیه السلام گوساله‌پرست را که آن خیال‌اندیشی و حزم تو کجاست

سامی صحیح

گفت موسی با یکی مست خیال … کی بداندیش از شقاوت وز ضلال
صد گمانت بود در پیغمبریم … با چنین برهان و این خلق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من … صد خیالت می‌فزود و شک و ظن
از خیال و وسوسه تنگ آمدی … طعنه بر پیغمبریم می‌زدی

بگذرد این صیت از بصره و تبوک / زانکه الناس علی دین الملوک
زین سبب تو از ضریر مهتدی / رو بگردانیدی و تنگ آمدی
کاندرین فرصت کم افتد این مناخ / تو ز یارانی و وقت تو فراخ
مزدحم می‌گردیم در وقت تنگ / این نصیحت می‌کنم نه از خشم و جنگ
احمدا نزد خدا این یک ضریر / بهتر از صد قیصر است و صد وزیر
یاد الناس معادن هین بیار / معدنی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق مکتنز / بهتر است از صد هزاران کان [illegible]

کاو زرین بانگ زد آخر چه گفت / کاحمقان را این همه رغبت شکفت
زان عجب‌تر دیده‌اید از من بسی / لیک حق را کی پذیرد هر خسی
باطلان را چه رباید باطلی / عاطلان را چه خوش آید عاطلی
زانکه هر جنسی رباید جنس خود / گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد / جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگی وا رهد محرم شود / چون سگ کهف از بنی آدم شود
چون تجلی از ابوبکر برد بو / گفت هذا لیس وجه کاذب
چون نبد بوجهل از اصحاب درد / دید صد شق قمر باور نکرد
دردمندی کش ز بام افتاد طشت / زو نهان کردیم و حق پنهان نگشت
وانکه او جاهل بد از دردش بعید / چند بنمودیم و او آن را ندید
آینه دل صاف باید تا در او / وا شناسی صورت زشت از نکو

ترک کردن آن مرد ناصح پند آن مغرور با خرس
بیاض صحیح

آن مسلمان ترک ابله کرد و رفت / زیر لب لا حول گویان باز رفت
گفت چون از جد و پندم وز جدال / در دل او بیش می‌زاید خیال
پس ره پند و نصیحت بسته شد / امر اعرض عنهم پیوسته شد
چون دوایت می‌فزاید درد پس / قصه با طالب بخوان بر گو عبس
چونکه اعمی طالب حق آمده است / بهر فقر او را نشاید سینه خست
تو حریصی بر رشاد مهتران / تا بیاموزند علم از سروران
احمدا دیدی که قومی از ملوک / مستمع گشتند گشتی خوش که بوک
این رئیسان یار دین گردند خوش / بر عرب اینها سرند و بر حبش

احمدا اینجا ندارد مال سود / سینه باید پر ز عشق و درد و دود
اعمی روشن دل آمد در مبند / پند او را ده که حق اوست پند
گر دو سه ابله ترا منکر شدند / تلخ کی گردی چو هستی کان قند
گر دو سه ابله ترا تهمت نهد / حق برای تو گواهی می‌دهد
گفت از اقرار عالم فارغم / آنکه حق باشد گواه او را چه غم
گر خفاشی را ز خورشیدی خوریست / آن دلیل آمد که آن خورشید نیست
نفرت خفاشکان باشد دلیل / که منم خورشید تابان جلیل

گر گلابی را جعل راغب شود / آن دلیل ناگلابی می‌کند
گر شود قلبی خریدار محک / در محکی‌اش در آید نقص و شک
دزد شب خواهد نه روز این را بدان / شب نیم روزم که تابم در جهان
فارقم فاروقم و غلبیروار / تا که کاه از من نمی‌یابد گذار
آرد را پیدا کنم من از سبوس / تا نمایم کین نقوش است آن نفوس
من چو میزان خدایم در جهان / وا نمایم هر سبک را از گران
گاو را داند خدا گوساله‌ای / خرخریداری و در خور کاله‌ای
من نه گاوم تا که گوساله‌م خرد / من نه خارم کاشتری از من چرد
او گمان دارد که با من جور کرد / بلکه از آیینهٔ من روفت گرد

تملق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس ازو
بیاض صحیح

گفت جالینوس با اصحاب خود / مر مرا تا آن فلان دارو دهد
پس بدو گفت آن یکی ای ذوفنون / این دوا خواهند بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو / گفت در من کرد یک دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید / چشمکم زد آستین من درید
گر نه جنسیت بدی در من ازو / کی رخ آوردی به من آن زشت‌رو
گر ندیدی جنس خود کی آمدی / کی به غیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس بر هم زند بی‌هیچ شک / در میانشان هست قدر مشترک
کی پرد مرغی بجز با جنس خود / صحبت ناجنس گور است و لحد

سبب پریدن مرغی با مرغی که جنس او نبوده
بیاض صحیح

آن حکیمی گفت دیدم هم‌تکی / در بیابان زاغ را با لک‌لکی
در عجب ماندم بجستم حالشان / تا چه قدر مشترک یابم نشان
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ / خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود / با یکی جغدی که او فرشی بود
آن یکی خورشید علیین بود / وین دگر خفاش کز سجین بود
آن یکی نوری ز هر عیبی بری / وین یکی کوری گدای هر دری
آن یکی ماهی که بر پروین زند / وین یکی کرمی که در سرگین زید
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس / وین یکی گرگی و یا خر با جرس
آن یکی پران شده در لامکان / وین یکی در کاهدان همچون سگان
آن یکی سلطان [illegible] / وین یکی [illegible]
آن یکی خلقی ز اکرامش خجل / وین یکی از بی‌وفایی منفعل
آن یکی [illegible] / [illegible]
با زبان معنوی گل با جعل / [illegible]
گر گریزانی ز گلشن بی‌گمان / هست آن نفرت کمال گلستان

غیرت من بر سر تو دورباش / میزند کای خس ازین در دورباش
ور بیامیزی تو با من ای دنی / این گمان آید که از کان منی
بلبلانرا جای میزیبد چمن / مر جعل را در چمین خوشتر وطن
کرد ایزد ز نشان زمن ست / کی گمان آید که از کان منست
خود مرا چون از پلیدی پاک داشت / چون نزید بر من پلیدی را گماشت
یک رگم زیشان بد و آن را برید / در من آن بد کی کجا خواهد رسید
یک نشان آدم آن بود از ازل / که ملایک سر نهندش از محل
یک نشان دیگر آنکه آن بلیس / ننهدش سر که منم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی / او نبودی آدم او غیری بدی
هم سجود هر ملک میزان اوست / هم جحود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست اقرار ملک / هم گواه اوست کفران سگک
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا چه کرد آن خرس با آن نیکمرد

تتمهٔ اعتماد آن مغرور بر تملق خرس
بیان صحیح

شخص خفت و خرس میراندش مگس / وز ستیز آمد مگس زو باز پس
چند بارش راند از روی جوان / آن مگس زو باز می آمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت / برگرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز / بر رخ خفته گرفته جا و ساز
برگرفت آن آسیا سنگ و بزد / بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد / وین مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین / کین او مهرست و مهر اوست کین

صحابه و فایدهٔ عیادت
رفتن بر سر بیمار

فایدهٔ اول که آن شخص علیل / بو که قطبی باشد و شاه جلیل
چون تو چشم دل نداری ای عنود / که نمیدانی تو هیزم را ز عود
چونکه گنجی هست در عالم مرنج / هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش میکن از گزاف / چون نشان یابی بجد میکن طواف
چون ترا آن چشم باطن بین نبود / گنج می پندار اندر هر وجود
ور نباشد قطب یار ره بود / شه نباشد فارس اسپه بود
پس صلهٔ یاران ره لازم شمار / هر که باشد گر پیاده گر سوار
ور عدو باشد همین احسان نکوست / که باحسان بس عدو گشتست دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود / زانکه احسان کینه را مرهم شود
بس فواید هست غیر این ولیک / از درازی خائفم ای یار نیک
حاصل این آمد که یار جمع باش / همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان / ره زنانرا بشکند پشت و سنان

وحی کردن حق بموسی علیه السلام که چرا بعیادت من نیامدی
بیان صحیح

آمد از حق سوی موسی این عتاب / کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی / من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان / این چه رمزست این بکن یارب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم / چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یارب نیست نقصانی ترا / عقل گم شد این سخن را برگشا
گفت آری بندهٔ خاص گزین / گشت رنجور او منم نیکو ببین
هست معذوریش معذوری من / هست رنجوریش رنجوری من

جدال کردن باغبان با صوفی و علوی و فقیهی
و از یکدیگر جدا کردن ایشان

ما بفتوی تو نانی میخوریم / ما به پر دانش تو میپریم
وین دگر شهزاده و سلطان ماست / سیدست و خاندان مصطفاست
کیست آن صوفی شکم‌خوار خسیس / تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر ورا پنبه کنید / هفته‌ای بر باغ و راغ من زنید
باغ چه بود جان من آن شماست / ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت / آه کز یاران نمی‌باید شکیفت
چون به ره کردند صوفی را و رفت / خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفیی باشد که تیز / اندر آید باغ مردم از ستیز
این جنیدت ره نمود و بایزید / از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش / نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک / ای رفیقان پاس خود دارید نیک
مر مرا اغیار دانستید هان / نیستم اغیارتر زین قلتبان
آنچه من خوردم شما را خوردنیست / وین چنین شربت جزای هر دنیست
این جهان کوهست و گفت‌وگوی تو / از صدا هم باز آید سوی تو
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان / یک بهانه کرد زان پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق / که ز بهر چاشت پختم من رقاق
بر در خانه بگو قیماز را / تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون به ره کردش بگفت ای تیزبین / تو فقیهی ظاهرست این و یقین
او شریفی میکند دعوی سرد / مادر او را که داند تا چه کرد
بر زن و بر فعل زن دل می‌نهید / عقل ناقص وانگهانی اعتماد
خویشتن را بر علی و بر نبی / بسته است اندر زمانه بس غبی

هر که باشد از زنا و زانیان / این برد ظن در حق ربانیان
هر که برگردد سرش از چرخها / همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول / حال او بد دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان / کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آن را فقیه / در پیش رفت آن ستمکار سفیه
گفت ای خر اندرین باغت که خواند / دزدی از پیغمبرت میراث ماند
شیر را بچه همی‌ماند بدو / تو به پیغمبر چه می‌مانی بگو

با شریف آن کرد مرد ملتجی / که کند با آل یاسین خارجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول / چون یزید و شمر با آل رسول
شد شریف از زخم آن ظالم خراب / با فقیه او گفت ما جستیم از آب
پای دار اکنون که ماندی فرد و کم / چون دهل شو زخم می‌خور بر شکم
گر شریف و لایق و همدم نیم / از چنین ظالم ترا من کم نیم
مر مرا دادی بدین صاحب‌غرض / احمقی کردی ترا بئس العوض
[illegible] / چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه

فتویست این ای بریده دست / کاندرآیی و نگویی امر هست
اینچنین رخصت بخواندی در وسیط / یا بدست این مسئله اندر محیط
گفت حقستت بزن دستت رسید / این سزای آنکه از یاران برید
من سزاوارم چنین و صدچنین / تا جزا بینیم از یاران چنین
کو ترک کردم خدعه و افسون و فن / میزنم بر سر که شد ناموس تو
زد ورا القصه بسیار و بخست / کرد بیرونش ز باغ و در ببست

بازگشتن بحکایت صحابی رنجور و عیادت او

بیاض صحیح

این عیادت از برای این صله است / وین صله از صد محبت حامله است
چون عیادت رفت پیغمبر بدید / آن صحابه را که در نزعی رسید
چون شوی دور از حضور اولیا / در حقیقت گشته‌ای دور از خدا
چون نتیجهٔ هجر همراهان غمست / کی فراق روی شاهان زان کمست
سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب / تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب
در نجف اندر پناه مقبلی / بو که آزادت کند اهل دلی
گر سفر داری بدین نیت برو / ور حضر باشد ازین غافل مشو
دربدر میگرد هر دم کو بکو / فاخته سان روز و شب کوکو کو
تا توان ز اولیا دوری متاب / جهد کن والله اعلم بالصواب

گفتن شیخی بایزید را که کعبه منم گرد من طواف کن

بیاض صحیح

سوی مکه شیخ امت بایزید / از برای حج و عمره می‌دوید
او بهر شهری که رفتی از نخست / مر عزیزان را بکردی باز جست

[illegible]
... الاعمال بالنیات گفت / [illegible]

حکایت

بیاض صحیح

خانهٔ نو ساخت روزی نومرید / پیر آمد خانهٔ او را بدید
گفت شیخ آن نومرید خویش را / امتحان کرد آن نکواندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق / گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت آن فرعست این باید نیاز / تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
[illegible]

بایزید اندر سفر جستی بسی   تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال   دید در وی فر و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب   همچو پیلی دیده هندستان بخواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب   چون گشاید آن نبیند ای عجب
بس عجب در خواب روشن میشود   دل درون خواب روزن میشود
آنکه بیدارست و بیند خواب خوش   عارفست او خاک او در دیده کش
پیش او بنشست میپرسید حال   یافتش درویش و هم صاحب عیال
کفت عزم تو کجا ای بایزید   رخت غربت را کجا خواهی کشید
کفت قصد کعبه دارم از پکه   کفت هین با خود چه داری زاد ره
کفت دارم از درم نقره دویست   نک ببسته سخت بر کوشهٔ ردیست
کفت طوفی کن بکردم هفت بار   وین نکوتر از طواف حج شمار
وان درمها پیش من نه ای جواد   دانکه حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی   صاف کشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است   که مرا بر بیت خود بکزیده است
کعبه هر چندی که خانهٔ بر اوست   خلقت من نیز خانهٔ سر اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت   واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای   کرد کعبهٔ صدق بر کردیده‌ای
خدمت من طاعت و حمد خداست   تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نکر   تا ببینی نور حق اندر بشر
بایزیدا کعبه را دریافتی   صد بها و عز و صد فر یافتی
بایزید آن نکتها را هوش کرد   همچو زرین حلقه‌اش در کوش کرد

آمد از وی بایزید اندر مزید   منتهی در منتها آخر رسید

دانستن پیغمبر علیه السلام سبب بیماری آن جوان کستاخی و حاجت بوده

چون پیمبر دید آن بیمار را   خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد چون پیمبر را بدید   کوییا آن دم مر او را آفرید
کفت بیماری مرا این بخت داد   کامد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت   از قدوم آن شه بی حاشیه
ای خجسته رنج و بیماری و تب   ای مبارک درد و بیداری شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم   حق چنین رنجوریی داد و سقم
درد پشتم داد هم تا من ز خواب   برجهم هر نیم شب لابد شتاب
تا نخسپم جمله شب چون کاومیش   دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد   دوزخ از تهدید ایشان خامش کرد
رنج کنج آمد که رحمتها دروست   مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد   صبر کردن بر غم و سستی و درد

چشمهٔ حیوان و جام مستی است   کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمرست اندر خزان   در بهارست آن خزان مکریز از آن
خانه در غم ساز و با وحشت بساز   می طلب در مرک خود عمر دراز
آنچه کوید نفس تو کاینجا بدست   مشنوش چون کار او ضد آمدست
تو خلافش کن که از پیغمبران   این چنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود   تا پشیمانی در آخر کم بود
حیلها کردند بسیار انبیا   تا که کردان شد برین سنک آسیا
نفس میخواهد که تا ویران کند   خلق را کمراه و سرکردان کند
کفت امت مشورت با کی کنیم   انبیا کفتند با عقل امام
کفت کر کودک درآید یا زنی   کو ندارد عقل و رای روشنی
کفت با او مشورت کن وانچه کفت   تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس از زن بتر   زانکه زن جزویست نفست کل شر
مشورت با نفس خود کر میکنی   هرچه کوید کن خلاف آن دنی
کر نماز و روزه میفرمایدت   نفس مکارست مکری زایدت
مشورت با نفس خویش اندر فعال   هرچه کوید عکس آن باشد کمال
بر نیایی با وی و استیز او   رو بر یاری بکیر آمیز او
عقل قوت کیرد از عقل دکر   نیشکر کامل شود از نیشکر
من ز مکر نفس دیدم چیزها   کو برد از سحر خود تمییزها
وعدها بدهد ترا تازه بدست   که هزاران بار آنها را شکست
عمر اکر صد سال خود مهلت دهد   اوت هر روزی بهانه نو نهد
کرم کوید وعدهای سرد را   جادوی مردی ببندد مرد را

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا   که نروید بی تو از شوره کیا
از فلک آویخته شد پرده‌ای   از پی نفرین دل آزرده‌ای
این قضا را هم قضا داند علاج   عقل خلقان در قضا کیجست کیج
اژدها کشتست آن مار سیاه   آنکه کرمی بود افتاده براه
اژدها و مار اندر دست تست   شد عصا ای جان موسی مست تست
حکم خذها لا تخف دادت خدا   تا بدستت اژدها کردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه   صبح نو بکشا ز شبهای سیاه
دوزخی افروخت در وی دم فسون   ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکارست بنموده کفی   دوزخ است از مکر بنموده تفی
زان نماید مختصر در چشم تو   تا زبون بینیش جنبد خشم تو
همچنانکه لشکر انبه بود   مر پیمبر را بچشم اندک نمود
تا بر ایشان زد پیمبر بی خطر   ور فزون دیدی ازان کردی حذر
آن عنایت بود و فضل ایزدی   احمدا ورنه تو بددل آمدی
کم نمود او را و اصحاب ورا   آن جهاد ظاهر و باطن خدا

ایمن آباد و جای خوش باش | بگذر از ناموس و رسوا باش فاش

آزمودم عقل دوراندیش را | بعد از این دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلقک با سید اجل که چرا فاحشه زن کردم

بیاض صحیح

گفت با دلقک شبی سید اجل | قحبه را خواستی تو از عجل

با من این را باز می‌بایست گفت | تا زنی مستوره کردیمت جفت

گفت نه مستوره صالح خواستم | قحبه گشتند و ز غم من کاستم

خواستم این قحبه را بی معرفت | تا ببینم چون شود این عاقبت

عقل را آزموده‌ام من بسی | زین سپس جویم جنون را مغرسی

بجد در سخن آوردن سائل آن بزرگ را که خود را دیوانه ساخته بود

ساختن صحیح

آن یکی میگفت خواهم عاقلی | مشورت آرم بدو در مشکلی

آن یکی گفتش که اندر شهر ما | نیست عاقل جز که آن مجنون نما

بر نئی گشته سواره نک فلان | می‌دواند در میان کودکان

کو همی باشد بروزان و شبان | در جهان گنج نهان جان جهان

صاحب رایست و آتش پاره‌ای | آسمان قدرست و اختر پاره‌ای

فر او کروبیان را جان شدست | او درین دیوانگی پنهان شدست

لیک هر دیوانه را جان نشمری | سر منه گوساله را چون سامری

چون ولیی آشکارا با تو گفت | صد هزاران غیب و اسرار نهفت

مر ترا آن فهم و آن دانش نبود | وا نمانستی تو سرگین را ز عود

از جنون خود را ولی چون پرده ساخت | ای خواجه کجا خواهی شناخت

تا بسر گوید پری را بدو | تا ز عمر او بگرداند رو

که خمش او طریق آسمان بود | که نمود از مرد را پیروز بود

آنکه حق بینش نباشد از ظفر | وای گر کوبش نماید شیر نر

وای اگر صد را یکی بیند ز دور | تا بجانبش اندر آید از غرور

زان نماید ذوالفقاری حربه | زان نماید شیر نر چون گربه

تا دلیر اندر فتد احمق بجنگ | واندر آرد شان بدین حیله بچنگ

تا بپای خویش باشند آمده | آن فلیوان جانب آتشکده

کاه برگی می‌نماید تا تو زود | پف کنی آن را بر آری از وجود

هین که این که کوهها بر کنده است | زان جهان گریان و او در خنده است

می‌نماید تا بکعب این آب جو | صد چو عوج بن عنق شد غرق او

می‌نماید موج خونش تل مشک | می‌نماید قعر دریا خاک خشک

خشک دید آن بحر را فرعون کور | تا در آمد از سر مردی و زور

چون در آید در تک دریا بود | دیده فرعون کی بینا بود

دیده بینا از لقای حق شود | حق کجا همراز هر احمق شود

قند بیند خود شود زهر قتول | راه بیند خود بود آن بانگ غول

ای فلک در فتنه آخر زمان | تیز میگردی بده آخر امان

خنجر تیزی تو اندر قصد ما | نیش زهرآلوده‌ای در قصد ما

ای فلک از رحم حق آموز رحم | بر دل موران مزن چون مار زخم

حق آنکه چرخهٔ چرخ ترا | کرد گردان بر فراز این سرا

که دگرگون گردی و رحمت کنی | پیش از آنکه بیخ ما را بر کنی

حق آنکه دایگی کردی نخست | تا نهال ما ز خاک و آب رست

کودنی گیرند یارانت بدشت | کو ز بیگیری تو در کوری ابدست
کو ز بیچونید یارانت بصید | کی دمی جو سپی تو در کوچه بگید
آن سگ عالم شکار کور کرد | وین سگ بی‌مایه قصد کور کرد
علم چون آموخت سگ رست از ضلال | میکند در بیشها صید حلال
سگ چو عالم گشت شد چالاک زحف | سگ چو عارف گشت شد اصحاب کهف
سگ شناسا شد که میر صید کیست | ای خدا آن نور اشناسنده چیست
کور نشناسد نه از بی‌چشمی است | بلکه از جهلست و نیز خمریست
نیست خود بی‌چشم تر کور از زمین | این زمین از فضل حق شد خصم بین
نور موسی دید و موسی را نواخت | خسف قارون کرد و قارون را شناخت
رجف کرد اندر هلاک هر دعی | فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی
آب و خاک و باد و نار با شرر | بی‌خبر با ما و با حق با خبر
ما بعکس آن ز غیر حق خبیر | بی‌خبر از حق و از چندین نذیر
لاجرم اشفقن منها جمله شان | کند شد ز امیز حیوان حلقشان
گفت بیزاریم جمله زین حیات | کو بود با خلق حی با حق موات
چون بماند از خلق گردد او یتیم | انس حق را قلب می‌باید سلیم
چون ز کوری دزد در خانه کالا | میکند آن کور عمیا نالها
تا نگوید دزد ای کوران منم | کز تو دزدیدم که دزدی پرفنم
کی شناسد کور دزد خویش را | چون ندارد نور چشم آن بی‌نوا
چون بگوید هم بگیر او را تو سخت | تا بگوید آن علامتهای رخت
پس جهاد اکبر آمد عصر دزد | تا بگوید که چه دزدید و چه برد
اولا دزدید کحل دیده ات | چون ستانی باز یابی تبصرات

خواندن محتسب مست خراب را بزندان

ماهی از دریا و هم پیدا بدست | هر دو چون سیبیان از ناردست
محتسب گفت از ندانم خیز خیز | معرفت متراش و بگذار این ستیز
گفت رو من از کجا تا از کجا | گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار و رو | از برهنه کی توان بردن گرو
گر ورا رای و تدبیری بدی | همچو شیخان جاه و تدبیری بدی
گر مرا خود قوت رفتن بدی | خانهٔ خود رفتمی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانمی | همچو شیخان بر سر دکانمی
هم مرا ز پیل دیونه بدی | هم ندو ات همه رو ز بدی
یکدم از من تا انکه کم کردی تو راه | باز عود دیگر بدکی دخانشاه

دوم ابر پاسخ آوردن آن طالب او را جهة مناسبت خود با حق صحیح

گفت آن طالب که آخر یک نفس | ای سحابه بر قنابر و اندرس
راند سوی او که هین زوتر بگو | کاب بر تو نیست و تندخو
تا الکه بر تو تلو جد نعد باش | از چه می پرسی بیان کن خواجه تاش
او مجال از دل گفتش بدید | دو بیان کرد و در گفتش کشید
گفت میخواهم درین کوچه زنی | کیست لایق از برای چون منی
گفت سه گونه زنند اندر جهان | آن دو رنج و آن یکی گنج روان
آن یکی را چون تنها کل اسما | وین دگر نیمی ترا نیمی جدا
وان سوم هیچ او ترا نبود بدان | این شنیدی دور شو رفتم بدان
تا ترا اسپم نپراند لگد | که بیفتی برنخیزی تا ابد
شیخ راند اندر میان کودکان | بانک زد باد دگر او آن جوان

زین خرد رستم بکنج و دیوانه شدم | زیرکی از عجز دیوانه شدم
ظاهرا شهره و شیدا شدم | لیک در باطن همانم که بدم
عقل من گنجست و من ویرانه‌ام | گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد | این عسس را دید و در خانه نشد
دانش من جوهر آمد نی عرض | این بهایی نیست بهر هر غرض
کان قندم نیستان شکرم | هم ز من می‌روید و من می‌خورم
علم تقلیدی و تعلیمیست آن | کز نفور مستمع دارد فغان
چون پی دانه نه بهر روشنیست | همچو طالب علم دنیای دنیست
طالب علمست بهر عام و خاص | نی که تا یابد ازین عالم خلاص
همچو موشی هر طرف سوراخ کرد | چونکه نورش راند از در گفت برو
چونکه سوی دشت و نورش ره نبود | هم در آن ظلمات جهدی می‌نمود
گر خدایش پر دهد پر خرد | برهد از موشی و چون مرغان پرد
ور نجوید پر بماند زیر خاک | نا امید از رفتن راه سماک
علم گفتاری که آن بیجان بود | عاشق روی خریداران بود
گرچه باشد وقت بحث علم زفت | چون خریدارش نباشد مرد و رفت
مشتری من خدایست او مرا | می‌کشد بالا که الله اشتری
خونبهای من جمال ذو الجلال | خونبهای خود خورم کسب حلال
این خریداران مفلس را بهل | چه خریداری کند یک مشت گل
گل مخور گل را مخر گل را مجو | زانکه گل‌خوارست دائم زرد رو
دل بخور تا دائما باشی جوان | از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
یا رب این بخشش نه حد کار ماست | لطف تو لطف خفی را خود سزاست

گفت پیغمبر مر آن بیمار را | چون عیادت کرد یار زار را
که مگر نوعی دعایی کرده‌ای | از جهالت زهربایی خورده‌ای
یاد آور چه دعا می‌گفته‌ای | چون ز مکر نفس می‌آشفته‌ای
گفت یادم نیست الا همتی | دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نوربخش مصطفی | پیش خاطر آمد او را آن دعا
همت پیغمبر روشن‌کده | پیش خاطر آمدش آن گم شده
تافت زان روزن که از دل تا دلست | روشنی که فرق حق و باطلست
گفت اینک یادم آمد ای رسول | آن دعا که گفته‌ام من ای فضول
چون گرفتار گنه می‌آمدم | همچو غرقه دست و پایی می‌زدم
از تو تهدید و وعیدی می‌رسید | مجرمان را از عذاب بس شدید
مضطرب می‌گشتم و چاره نبود | بند محکم بود و قفل ناگشود
نی مقام صبر و نی راه گریز | نی امید توبه نی جای ستیز
همچو هاروت و چو ماروت از حزن | آه می‌کردم که ای خلاق من

ذکر دشواری عذاب آخرت
سخن صحیح

از خطر هاروت و ماروت آشکار | چاه بابل را بکردند اختیار
تا عذاب آخرت اینجا کشند | گربزند و عاقل و ساحر شدند
نیک کردند و بجای خویش بود | سهل‌تر باشد ز آتش رنج دود
حد ندارد وصف رنج آن جهان | سهل باشد رنج دنیا پیش آن
ای خنک آنکو جهادی می‌کند | بر بدن زجری و دادی می‌کند
تا ز رنج آن جهانی وارهد | بر خود این رنج عبادت می‌نهد

لیک او بی دود باشد ره زفت | زانکه بی دود دی انا الحق گفتنست
این انا بی وقت گفتن لعنتست | این انا در وقت گفتن رحمتست
آن انا منصور رحمت شد یقین | وان انا فرعون لعنت شد ببین
لاجرم هر مرغ بی هنگام را | سر بریدن واجبست اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را | در جهاد و ترک گفتن نفس را
آنچنانکه نیش کژدم بر کنی | تا که یابد او ز کشتن ایمنی
بر کنی دندان پر زهری ز مار | تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر | دامن آن نفس کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست | در تو هر قوت که آید جذب اوست
ما رمیت اذ رمیت راست دان | هر چه کارد جان بود از جان جان
دست گیرنده ویست و بردبار | دم بدم آن دم ازو امید دار
نیست غم گر دیر بی او ماندهٔ | دیرگیر و سخت گیرش خواندهٔ
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش | یکدمت غایب ندارد حضرتش
ور تو خواهی شرح این وصل و ولا | از سر اندیشه میخوان والضحی
ور تو گویی هم بدیها از ویست | لیک آن نقصان فضل او کیست
آن بدی دادن کمال اوست هم | من مثالی گویمت ای محتشم

مثال در بیان حال خویش

بیاض صحیح

کرد نقاشی دو گونه نقشها | نقشهای صاف و نقشی بی صفا
نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت | نقش عفریتان و ابلیسان زشت
هر دو گونه نقش استادی اوست | زشتی او نیست آن رادی اوست

ور نبودی کل پیدا بودی او بما | کی رسیدی هیچ جانی تا بما
کی ز سنگی خشمها جوشان شدی | در بیابان امان جان شدی
بل بجای جان خود آتش آمدی | اندرین منزل لهب بیاردی
چون ز دود دل شده سوی اندرون کار ما | گاه خصم مات گاهی یار ما
خشم آتش میزند در رخت ما | حلم او رد می کند تیر بلا
کی بود که حلم گردد خشم نیز | نیست نادر این ز لطف آن عزیز
مدح حاضر وحشتست از بهر این | نام موسی میبرم قاصد چنین
ورنه موسی کی روا دارد که من | پیش تو یاد آورم از هیچ تن
عهد ما بشکست صد بار و هزار | عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد ما کاه و بهر بادی زبون | عهد تو کوه و ز صد که هم فزون
حق آن قدرت که بر تلوین ما | رحمتی کن ای امیر لونها
خویش را دیدیم و رسوایی خویش | امتحان ما مکن ای شاه بیش
تا فضیحتهای دیگر را نهان | کرده باشی ای کریم مستعان
بی حدی تو در جمال و در کمال | در کژی ما بی حدیم و در ضلال
بی حدی خویش بگمار ای کریم | بر کژی بی حد مشتی لئیم
هین که از تقطیع ما یک تار ماند | مصر بودیم و یکی دیوار ماند
البقیه البقیه ای خدیو | تا نگردد شاد کلی جان دیو
بهر ما نه بهر آن لطف نخست | که تو کردی گمرهان را باز جست
چون نمودی قدرتت بنمای رحم | ای نهاده رحمها در لحم و شحم
این دعا گر خشم افزاید ترا | تو دعا تعلیم فرما مهترا
آنچنانکه آدم بیفتاد از بهشت | رجعتش دادی که رست از دیو زشت

وصیت کردن پیغمبر بیمار را و دعا آموزانیدن با صلاح صحیح

گفت پیغمبر مر آن بیمار را / این بگو کای سهل کن دشوار را
آتنا فی دار دنیانا حسن / آتنا فی دار عقبانا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف / منزل ما خود تو باشی ای شریف
مومنان گویند در محشر ای ملک / نی که دوزخ بود راه مشترک
مومن و کافر برو یابد گذار / ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه ایمنی / پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضه خضر / که فلان جا دیده‌اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت / بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس آتش‌خوی را / آتشی گبر فتنه‌جوی را
جهدها کردید و او شد پر صفا / نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله می‌زدی / سبزهٔ تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد / ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد / وان حسد چون خار بد گلزار شد
چون شما این جمله آتشهای خویش / بهر حق کشتید جمله پیش پیش
نفس ناری را چو باغی ساختید / اندرو تخم وفا انداختید
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو / خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده‌اید / در جحیم نفس آب آورده‌اید
دوزخ ما نیز در حق شما / سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر / لطف و احسان و ثواب معتبر

بیدار کردن ابلیس معاویه را که خیز هنگام نماز است

تا چو زن عشوه خری ای بی‌خرد / از دروغ و عشوه کی یابی مدد
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب / می‌ستانی می‌نهی چون زن بجیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان / بهتر آید از ثنای گمرهان
صفع شاهان خور مخور شهد خسان / تا کسی گردی ز اقبال کسان
زانکه ز ایشان خلعت و دولت رسد / در پناه روح جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنه و بی‌نوا / دان که او بگریخته از اوستا
تا چنان گردد که می‌خواهد دلش / آن دل کور بد بی‌حاصلش
گر چنان گشتی که استا خواستی / خویش را و خویشتن آراستی
هر که از استا گریزد در جهان / او ز دولت می‌گریزد این بدان
پیشه‌ای آموختی در کسب تن / چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی / چون برون آیی از اینجا چون کنی
پیشه‌ای آموز کاندر آخرت / اندر آید دخل کسب مغفرت
آن جهان شهریست پر بازار و کسب / تا نپنداری که کسب اینجاست حسب
حق تعالی گفت کین کسب جهان / پیش آن کسب است لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند / شکل صحبت کن مساسی می‌کند
کودکان سازند در بازی دکان / سود نبود جز که تعطیل زمان
شب شود در خانه آید گرسنه / کودکان رفته بماند یک تنه
این جهان بازیگه است و مرگ شب / بازگردی کیسه خالی پر تعب
سوی خانهٔ گور تنها مانده / با فغان واحسرتی بی‌خوانده
کسب دین عشق است و جذب اندرون / قابلیت نور حق را ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس / چند کسب خس کنی بگذار بس

از نو فاش کردن ابلیس ... معاویه را ... باز جواب گفتن معاویه ابلیس را

عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت / مصطفی چون در معنی بسفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا / که بخیری رهنما باشی مرا
دزد آید از نهان در مسکنم / گویدم که پاسبانی میکنم
من کجا باور کنم آن دزد را / دزد کی داند ثواب مزد را

جواب ابلیس معاویه را

صحیح

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم / راه طاعت را بجان پیموده‌ایم
سالکان راه را محرم بدیم / ساکنان عرش را همدم بدیم
پیشهٔ اول کجا از دل رود / مهر اول کی ز دل بیرون شود
در سفر گر روم بینی یا ختن / از دل تو کی رود حب الوطن
ما هم از مستان این می بوده‌ایم / عاشقان درگه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند / عشق او در جان ما کاریده‌اند
روز نیکو دیده‌ایم از روزگار / آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار
نی که ما را دست فضلش کاشته‌ست / از عدم ما را نه او برداشته‌ست
ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم / در گلستان رضا گردیده‌ایم
بر سر ما دست رحمت می‌نهاد / چشمه‌های لطف بر ما می‌گشاد
وقت طفلی‌ام که بودم شیرجو / گاهوارم را که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر شیر او / کی مرا پرورد جز تدبیر او
خوی کان با شیر رفت اندر وجود / کی توان آن را ز مردم واگشود
گر عتابی کرد دریای کرم / بسته کی گردند درهای کرم
اصل نقدش داد و لطف و بخشش است / قهر بر وی چون غباری از غش است
از برای لطف عالم را بساخت / ذره‌ها را آفتاب او نواخت

فرقت از قهرش اگر آبستن است / بهر قدر وصل او دانستن است
تا دهد جان را فراقش گوشمال / جان بداند قدر ایام وصال
گفت پیغمبر که حق فرموده است / قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند / تا ز شهدم دست‌آلودی کنند
نی برای آنکه تا سودی کنم / وز برهنه من قبایی بر کنم
چند روزی که ز پیشم رانده است / چشم من در روی خوبش مانده است
کز چنان رویی چنین قهر ای عجب / هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کان حادث است / زانکه حادث حادثی را باعث است
لطف سابق را نظاره می‌کنم / هرچه آن حادث دوپاره می‌کنم
ترک سجده از حسد گیرم که بود / آن حسد از عشق خیزد نز جحود
هر حسد از دوستی خیزد یقین / که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت‌پزی / همچو شرط عطسه گفتن دیر زی
چونک بر نطعش جز این بازی نبد / گفت بازی کن چه دانم در فزود
آن یکی بازی که بد من باختم / خویشتن را در بلا انداختم

در بلا هم می‌چشم لذات او / مات اویم مات اویم مات او
چون رهاند خویشتن را ای کیا / هیچکس در شش جهت از ششدره
جزو شش از کل شش چون وارهد / خاصه که بی‌چون مر او را کژ نهد
هر که در شش او درون آتش است / اوش برهاند که خلاق شش است
خود اگر کفر است و گر ایمان او / دست‌باف حضرت است و آن او
گفت امیر او را که اینها راست است / لیک بخش تو ازینها کاست است
صد هزاران را چو من تو ره زدی / حفره کردی در خزانه آمدی

باز تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را

صحیح

آتشی از تو نسوزم چاره نیست / کیست کز دست تو جامه‌اش پاره نیست
طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست / تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند / اوستاد جمله دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی رو برو / من که باشم پیش مکرت ای عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر / بانگ مرغانست لیکن مرغ‌گیر
صد هزاران مرغ را آن ره زده‌ست / مرغ غره کاشنایی آمده‌ست
در هوا چون بشنود بانگ صفیر / از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند / دل‌کباب و سینه شرحه شرحه‌اند
عاد را تو باد دادی در جهان / در فکندی در عذاب و اندهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط / در سیاه‌آبه ز تو خوردند غوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته / ای هزاران فتنه‌ها انگیخته
عقل فرعون ذکی فیلسوف / کور گشت از تو نیابید او وقوف

بولهب هم از تو نااهلی شده / بوالحکم هم از تو بوجهلی شده
ای تو بر این شطرنج بهر یاد را / مات کرده صد هزار استاد را
ای ز فرزین‌بندهای مشکلت / سوخته دلها سیه گشته دلت
بحر مکری تو خلایق قطره‌ای / تو چو کوهی وین سلیمان ذره‌ای
کی رهد از مکر تو ای مختصم / غرق طوفانیم الا من عصم
بس ستاره سعد از تو محترق / بس سپاه و جمع از تو مفترق
بس حبیبم از تو نقیبان شدند / بس سلطانان که غصه قربان شدند
بس سلیمان کز تو دیو رو باخته / سکه گوی نامرد و نرخ باخته

باز جواب ابلیس مر معاویه را

گفت ابلیسش گشای این عقد را / من محک قلبیها و نقدها
امتحان شیر و کلبم کرد حق / امتحان قلب و نقدم کرد حق
قلب را من کی سیه‌رو کرده‌ام / صیرفی‌ام قیمت او کرده‌ام
نیکوان را ره نمایی می‌کنم / [illegible]
شاخهای خشک را بر می‌کنم

باغبان گوید اگر مسعودیی / کاشکی کژ بودیی با خودیی
جاذب آب حیاتی گشته‌ای / اندر آب زندگی آغشته‌ای
تخم تو بد بوده است و اصل تو / با درخت خوش نبوده وصل تو
شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند / آن خوشی اندر نهادش بر زند
[illegible]

عنف کردن معاویه با ابلیس

گفت امیر ای راهزن حجت مگو / مر ترا ره نیست در من ره مجو
رهزنی و من غریب و تاجرم / هر لباسی که آوری کی میخرم
گرد رخت من مگرد از کافری / تو نه‌ای رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راهزن / ور نماید مشتری مکرست و فن
تا چه دارد این حسود اندر کدو / ای خدا فریاد ما را زین عدو

نالیدن معاویه به حضرت حق از ابلیس

گر یکی فصلی دگر در من دمد / در رباید از من این رهزن نمد
این حدیثش همچو دودست ای اله / دست گیر ار نه گلیمم شد سیاه

این علفها همه از بهر چیست / تا پدید آید که حیوان جنس کیست
گرگ از آهو چو زاید کودکی / هست در گرگیش و آهوییش شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز / تا کدامین سو کند او گام تیز
گر بسوی استخوان آید سگست / ور گیا خواهد یقین آهو رگست
قهر و لطفی جفت شد با همدگر / زاد ازین هر دو جهانی خیر و شر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن / قوت نفس و قوت جان را عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابترست / ور غذای روح خواهد سرورست
گر کند او خدمت تن هست خر / ور رود در بحر جان یابد گهر
گرچه این دو مختلف خیر و شرند / لیک این هر دو بیک کار اندرند
انبیا طاعات عرضه میکنند / دشمنان شهوات عرضه میکنند
نیک را چون بد کنم یزدان نیم / داعیم من خالق ایشان نیم
خوب را من زشت سازم رب نیم / زشت را و خوب را آیینه‌ام
سوخت هندو آینه از درد را / کین سیه رو می‌نماید مرد را
گفت آیینه گناه از من نبود / جرم او را نه که روی من زدود
او مرا غماز کرد و راستگو / تا بگویم زشت کو و خوب کو
من گواهم بر گوا زندان کجاست / اهل زندان نیستم یزدان گواست
هر کجا بینم نهال میوه دار / تربیتها میکنم من دایه وار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک / میبرم تا وا رهد از پشک مشک
خشک گوید باغبان را کای فتی / مر مرا چه می‌بری سر بی خطا
باغبان گوید خمش ای زشت خو / بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشک گوید راستم من کژ نیم / تو چرا بی جرم می‌بری پیم

تو گنه بر من منه کژ کژ مبین / من ز بد بیزارم و از حرص و کین
من بدی کردم پشیمانم هنوز / انتظارم تا شبم آید به روز
متهم گشتم میان خلق من / فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
گرگ بیچاره اگر چه گرسنه است / متهم باشد که او در طنطنه است
از ضعیفی چون نتاند راه رفت / خلق گوید تخمه است از لوت زفت

من بحجت بر نیایم با بلیس / کوست فتنهٔ هر شریف و هر خسیس
آدمی کو علم الاسما بیک است / در تک چون برق این سگ بی تک است
از بهشت اندر فکندش بر روی خاک / چون سمک در شست او شد از سماک
نوحهٔ انا ظلمنا میزدی / نیست دستان و فسونش را حدی
اندرون هر حدیث او شرست / صد هزاران سحر در وی مضمرست
مردی مردان ببندد در نفس / در زن و در مرد افروزد هوس
ای بلیس خلق سوز فتنه جو / بر چیم بیدار کردی راست گو

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را

زانکه حجت در نگنجد با سفی / بین غرض را در میانه نه [illegible]
گفت هر مردی که باشد بدگمان / نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی که خیال اندیش شد / چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود / تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوتست و سکون / هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز حق ترس و از او جو قطع نفس / گر تو از شرش بنالی [illegible]
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم / تو بنال از شر آن نفس لئیم
تو خوری حلوا ترا دمل شود / تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی گنه لعنت کنی ابلیس را / چون نبینی از خود آن تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی / که چو روبه سوی دنبه میروی
چونکه در سبزه ببینی دنبه را / دام باشد این ندانی تو چرا
زان ندانی کت ز دانش دور کرد / میل دنبه چشم و عقلت کور کرد
حبک الاشیاء یعمی و یصم / نفسک السودا جنت لا تختصم

الحاح کردن معاویه ابلیس را

گفت غیر راستی نرهاندت / داد سوی راستی می‌خواندت
راست گو تا وا رهی از چنگ من / مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را / ای خیال اندیش پر اندیشه‌ها
گفت پیغمبر نشانی داده است / قلب و نیکو را محک بنهاده است
گفته است الکذب ریب فی القلوب / گفت الصدق طمانینة طروب
دل نیارامد ز گفتار دروغ / آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دلست / [illegible]
دل اگر بیمار باشد بد دهان / کی نداند چاشنی این و آن

از بن دندان بگفتش بهر آن / کردمت بیدار می‌دان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز / از پی پیغمبر دولت فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا / این جهان تاریک گشتی بی‌ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها / از دو چشم تو مثال مشکها
آن غبین و درد بودی صد نماز / کو نماز و کو فروغ آن نیاز
ذوق دارد هر کسی در طاعتی / لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

فضیلت حسرت خوردن آن مخلص بر فوت جماعت

ساض صحیح

آن یکی می‌رفت در مسجد درون / مردم از مسجد همی‌آمد برون
گشت پرسان که جماعت را چه بود / که ز مسجد می‌برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز / با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در می‌روی ای مرد خام / چونکه پیغمبر بداد است السلام
گفت آه و دود از آن آه شد برون / آه او می‌داد از دل بوی خون
آن یکی از جمع گفت این آه را / تو بمن ده وین نماز من ترا
گفت دادم آه و پذرفتم نماز / او ستد آن آه را با صد نیاز
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی / که خریدی آب حیوان و شفی
حرمت این اختیار و این دخول / شد نماز جملهٔ خلقان قبول

اقرار ابلیس با معاویه مکر خود را

ساض صحیح

پس عزازیلش بگفت ای میر راد / مکر خود اندر میان باید نهاد
گر نمازت فوت میشد آن زمان / میزدی از درد دل آه و فغان
آن تأسف وان فغان وان نیاز / در گذشتی از دو صد ذکر و نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب / تا نسوزاند چنان آهی حجیب
تا چنان آهی نباشد مر ترا / تا بدان راهی نباشد مر ترا
من حسودم از حسد کردم چنین / من عدوم کار من مکرست و کین

جواب معاویه ابلیس را

گفت اکنون راست گفتی صادقی / از تو این آید تو این را لایقی
عنکبوتی تو مگس داری شکار / من نیم ای سگ مگس زحمت میار
باز اسپیدم شکارم شه کند / عنکبوتی کی بگرد ما تند
رو مگس می‌گیر تا تانی هلا / سوی دوغی زن مگسها را صلا
ور بخوانی تو بسوی انگبین / هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی خواب بود / تو نمودی کشتی آن گرداب بود
تو مرا در خیر زان میخواندی / [illegible]
[illegible]

در حدیث راست آرام دل است / راستیها دانهٔ دام دل است
چون شود از رنج و علت دل سلیم / طعم کذب و راست را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود / از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد / غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
کژدم از گندم ندانست آن نفس / می‌پرد تمییز از مست هوس
خلق مست آرزواند و هوا / زان پذیرااند دستان ترا
هر که خود را از هوا خو باز کرد / چشم خود را آشنای راز کرد
همچنانکه در حکایت گفته اند / بشنو آنرا تا گشاید چشم بند

حکایت قاضی از آفت قضا و جواب نایب او

ساض صحیح

قاضیی بنشاندند و میگریست / گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست / وقت شادی و مبارکباد تست
گفت آه چون حکم راند بیدلی / در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعهٔ خود واقفند / قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهل است و غافل است از حالشان / چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی / جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان / آن فراغت هست نور دیدگان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد / علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی‌علتی عالم کند / علم را علت کژ و ظالم کند
تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای / چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای
از هوا من خوی را وا کرده‌ام / لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام

[illegible]

باز آوردن معاویه ابلیس را

[illegible]

[illegible] گفتن ابلیس [illegible] خود را

[illegible]

گریختن دزد از دست صاحب خانه

ساص صحیح

تا دو سه میدان دوید اندر پیش   تا در افکند از تعب اندر خوی‌اش
اندر آن حمله که نزدیک آمدش   تا بدو اندر جهد دریابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا   تا ببینی این علامات بلا
زود باش و بازگرد ای مرد کار   تا ببینی حال اینجا زار زار
گفت باشد کان طرف دزدی بود   گر نگردم زود این بر من رود
بر زن و فرزند من دستی زند   بستن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم می‌خواندم   گر نگردم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیک‌خواه   دزد را بگذاشت باز آمد به راه
گفت ای یار نکو احوال چیست   این فغان و بانگ تو از دست کیست
گفت اینک بین نشان پای دزد   این طرف رفته‌ست دزد زن‌به‌مزد
نک نشان پای دزد قلتبان   در پی او رو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه می‌گویی مرا   من گرفته بودم آخر مر ورا
دزد را از بانگ تو بگذاشتم   من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان   من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت من از حق نشانت می‌دهم   از نشانت از حقیقت آگهم
گفت طراری تو یا خود ابلهی   بلکه تو دزدی و زین حال آگهی
خصم خود را می‌کشیدم من کشان   تو رهانیدی ورا که اینک نشان
تو جهت گو من برونم از جهات   در وصال آیات کو یا بینات
صنع بیند مرد محجوب از صفات   در صفات آنست کو گم کرد ذات

یک مثال دیگر اندر کژروی   شاید ار از نقل قرآن بشنوی

قصه منافقان و ساختن مسجد ضرار

ساص صحیح

این چنین کژبازیی در جفت و طاق   با نبی می‌باختند اهل نفاق
کز برای عز دین احمدی   مسجدی سازیم و آن بد مرتدی
این چنین کژبازیی می‌باختند   مسجدی جز مسجد او ساختند
فرش و سقف و قبه‌اش آراسته   لیک تفریق جماعت خواسته
نزد پیغمبر به لابه آمدند   همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی   سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو   تا قیامت تازه بادا نام تو
مسجد روز ضرورت وقت فقر   مسجد روز گلست و روز ابر
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا   تا فراوان گردد این خدمت‌سرا
تا شعار دین شود بسیار و پر   زانکه با یاران شود خوش کار مر
ساعتی آنجایگه تشریف ده   تزکیه‌مان کن ز ما تعریف ده
مسجد و اصحاب مسجد را نواز   تو مهی ما شب دمی با ما بساز
تا شود شب از جمالت همچو روز   ای جمالت آفتاب جان‌فروز
ای دریغا کان سخن از دل بدی   تا مراد آن نفر حاصل شدی
لطف کاید بی دل و جان در زبان   همچو سبزه تون بود ای دوستان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر   خوردن و بو را نشاید ای پسر
سوی لطف بی‌وفایان هین مرو   کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی زند   بشکند پل وان قدم را بشکند

گفت پیغمبر که سوگند شما / راست گیرم یا که سوگند خدا
باز سوگندی دگر خوردند قوم / مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
که بحق این کلام پاک راست / کی بنای مسجد از بهر خداست
اندر آنجا هیچ حیلت نیست و مکر / اندر آنجا ذکر و صدقست و یا ربی
گفت پیغمبر که آواز خدا / میرسد در گوش من همچون صدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق / تا بآواز خدا نارد سبق
نک صریح آواز حق می‌آیدم / همچو صاف از درد می‌پالایدم

من نشسته بر کنار آتشی / با فروغ و شعله بس ناخوشی
همچو پروانه شما آن سو دوان / هر دو دست من شده پروانه‌ران
چون بر آن شد تا روان گردد رسول / غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
کین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند / جمله مقلوبست آنچه آورده‌اند
قصد ایشان جز سیه رویی نبود / خیر دین کی جست ترسا و جهود
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند / با خدا نرد دغاها باختند
قصدشان تفریق اصحاب رسول / فضل حق را کی شناسد هر فضول
تا جهودی را ز شام اینجا کشند / که بوعظ او جهودان سرخوشند
گفت پیغمبر که آری لیک ما / بر سر راهیم و بر عزم غزا
زین سفر چون باز گردم آنگهان / سوی آن مسجد روان گردم روان
دفعشان گفت و بسوی غزو تاخت / با دغایان از دغا نردی بباخت
چون بیامد از غزا باز آمدند / طالب آن وعده ماضی شدند
گفت حقش ای پیمبر فاش گو / عذر را ور جنگ باشد باش گو
گفت ای قوم دغل خامش کنید / تا نگویم رازهاتان تن زنید
چون نشانی چند از اسرارشان / در بیان آورد بد شد کارشان
قاصدان زو باز گشتند آن زمان / حاش لله حاش لله دم زنان
هر منافق مصحفی زیر بغل / سوی پیغمبر بیاورد از دغل
تا خورد سوگند کایمان جنتیست / زانکه سوگندان کژان را سنتیست
چون ندارد مرد کژ در دین وفا / هر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجت سوگند نیست / زانکه ایشان را دو چشم روشنیست
نقض میثاق و عهود از احمقیست / حفظ ایمان و وفا کار تقیست

همچنانکه موسی از سوی درخت / بانگ حق بشنید کای مسعود بخت
از درخت انی انا الله می‌شنید / با کلام انوار می‌آمد پدید
چون ز نور وحی در می‌مانده‌اند / باز نو سوگندها پیش آورند
چون خدا سوگند را خواند سپر / کی نهد اسپر ز کف پیکارگر
باز پیغمبر بتکذیب صریح / قد کذبتم گفت با ایشان فصیح
تا یکی یاری ز یاران رسول / در دلش انکار آمد زان نکول

انکار یکی از یاران رسول که رسول چرا ستاری نمیکند

بیاض صحیح

لیک چون پیران با شیب و وقار / میکندشان این پیمبر شرمسار
کو کرم کو ستر پوشی کو حیا / صد هزاران عیب پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد / تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
شومی یاری اصحاب نفاق / کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق
باز میزارید کای علام سر / مر مرا مگذار بر کفران مصر
دل بدستم نیست همچون دید چشم / ورنه دل را سوزمی این دم بخشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود / مسجد ایشانش پر سرگین نمود
سنگهاش اندر حدث جای تباه / میدمید از سنگها دود سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخست / از نهیب دود تلخ از خواب جست
در زمان در رو فتاد و میگریست / کای خدا اینها نشان منکریست
حلم بهتر از چنین حلم ای خدا / که کند از نور ایمانم جدا
گر بکاوی کوشش اهل مجاز / تو بتو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از یکدگر بی مغزتر / صادقان را یک ز دیگر نغزتر
صد کمر آن قوم بسته بر قبا / بهر هدم مسجد اهل قبا
همچو آن اصحاب فیل اندر حبش / کعبه‌ای کردند حق آتش زدش
قصد کعبه ساختند از انتقام / حالشان چون شد فرو خوان از کلام
مر سیه رویان دین را خود جهیز / نیست الا حیله و مکر و ستیز
هر صحابی دید زان مسجد عیان / واقعه تا شد یقینشان سر آن

واقعات ار باز گویم یک بیک / پس یقین گردد صفا بر اهل شک
لیک میترسم ز کشف رازشان / نازنینانند و زیبد نازشان
شرع بی تقلید می‌پذرفته‌اند / بی محک آن نقد را بگرفته‌اند
حکمت قرآن چو ضاله مؤمنست / هر کسی در ضاله خود موقنست

قصه آن شخص که اشتر ضاله جست و بیافت

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد / چون بیابی چون ندانی کان تست
ضاله چه بود ناقه گم کرده‌ای / از کفت بگریخته در پرده‌ای
آمده در بار کردن کاروان / اشتر تو زان میان گشته نهان
میدوی این سو و آن سو خشک لب / کاروان شد دور و نزدیکست شب
رخت مانده بر زمین در راه خوف / تو پی اشتر دوان گشته بطوف
کای مسلمانان که دیدست اشتری / جسته بیرون بامداد از آخری
هر که برگوید نشان از اشترم / مژدگانی میدهم چندین درم
باز میجویی نشان از هر کسی / ریش خندت میکند زین هر خسی
که اشتری دیدیم میرفت این طرف / اشتری سرخی بسوی آن علف

آن یکی گوید ببین کوشش بود … وان دگر گوید جلش منقوش بود

آن یکی گوید شتر یک چشم بود … وان یکی گوید ز گر بی پشم بود

از برای مژده کانی صد نشان … از گزافه هر خسی کرده بیان

متردد شدن در میان مذهبهای مخالف و بیرون شو و مخلص یافتن صحیح

همچنانکه هر کسی در معرفت … میکند موصوف غیبی را صفت

فلسفی از نوع دیگر کرده شرح … باحثی مر گفت او را کرده جرح

وان دگر در هر دو طعنه میزند … وان دگر از زرق جانی میکند

هر یک از ره این نشانها زان دهند … تا گمان آید که ایشان زان دهند

این حقیقت دان نه حقند این همه … نی بکلی گمرهانند این رمه

زانکه بی حق باطلی ناید پدید … قلب را ابله ببوی زر خرید

گر نبودی در جهان نقدی روان … قلبها را خرج کردن کی توان

تا نباشد راست کی باشد دروغ … آن دروغ از راست میگیرد فروغ

بر امید راست کج را میخرند … زهر در قندی رود انگه خورند

گر نباشد گندم محبوب نوش … چه برد گندم نمای جو فروش

پس مگو کین جمله دمها باطلند … باطلان بر بوی حق دام دلند

پس مگو جمله خیالست و ضلال … بی حقیقت نیست در عالم خیال

حق شب قدرست در شبها نهان … تا کند جان هر شبی را امتحان

نی همه شبها بود قدر ای جوان … نی همه شبها بود خالی از آن

در میان دلق پوشان یک فقیر … امتحان کن وانکه حقست آن بگیر

مومن کیس ممیز کو که تا … باز داند پادشاه را از گدا

بادها و ابرها و برقها … تا پدید آرد عوارض فرقها

تا برون آرد زمین خاک رنگ … هر چه اندر جیب دارد لعل و سنگ

هر چه دزدیدست این خاک دژم … از خزانه حق و دریای کرم

شحنه تقدیر گوید راست گو … آنچه بردی شرح وا ده مو بمو

دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ … شحنه او را در کشد در پیچ پیچ

شحنه گاهش لطف گوید چون شکر … گه بر آویزد کند هر چه بتر

تا میان قهر و لطف آن خفیها … ظاهر آید ز آتش خوف و رجا

آن بهاران لطف شحنه کبریاست … وان خزان تهدید و تخویف خداست

وان زمستان چار میخ معنوی … تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی

پس مجاهد را زمانی بسط دل … یک زمانی قبض و درد و غش و غل

زانکه این آب و گلی کابدان ماست … منکر و دزد ضیاء جانهاست

حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد … بر تن ما مینهد ای شیر مرد

خوف و جوع و نقص اموال و بدن … جمله بهر نقد جان ظاهر شدن

این وعید و وعدها انگیخته است … بهر این نیک و بدی کامیخته است

چونکه حق و باطلی آمیختند … نقد و قلب اندر حرمدان ریختند

پس محک می بایدش بگزیده … در حقایق امتحانها دیده

تا شود فاروق این تزویرها … تا بود دستور این تدبیرها

شیر ده ای مادر موسی ورا … واندر آبش در فکن بیم ملا

هر که در روز الست آن شیر خورد … همچو موسی شیر را تمییز کرد

گر تو خود پس این حقایق در … گر غرض فی این حقایق گشتنست

گر تو بر تمییز طفلت مولعی … این زمان یا ام موسی ارضعی

سیئاتم چون وسیلت شد بحق / پس مزن بر سیئاتم هیچ دق
مر ترا صدق تو طالب کرده بود / مر مرا جد و طلب صدقی گشود
صدق تو آورد در جستن ترا / جستنم آورد در صدقی مرا
تخم دولت در زمین می‌کاشتم / سخره و بیگار می‌پنداشتم
آن نبد بیگار کسبی بد [illegible] / [illegible]
دزد سوی خانه‌ای شد زیردست / چون درآمد دید کان خانهٔ خودست
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد / با درشتی ساز تا نرمی رسد

فیه آیات ثقات بینات / این براتی باشد و قدر نجات
این نشان چون داد گویی پیش رو / وقت آهنگست پیش آهنگ شو
پی روی تو کنم ای راست گو / بوی بردی ز اشترم بنما که کو
پیش آنکس که نه صاحب اشتریست / کو درین جست شتر بهر مریست
زین نشان راست نفزودش یقین / جز ز عکس ناقه جوی راستین
بوی برد از جد و گرمیهای او / کین گزافه نیست این هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی / اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع ناقه غیر روپوشش شده / آنچه زو گم شد فراموشش شده
هر کجا این می‌دود آن می‌دود / از طمع هم درد صاحب می‌شود
کاذبی با صادقی چون شد روان / آن دروغش راستی شد ناگهان
اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت / اشتر خود دید آن دیگر بیافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش / بی طمع شد ز اشتران یار خویش
آن مقلد شد محقق چون بدید / اشتر خود را که آنجا می‌چرید
او طلبکار شتر آن لحظه گشت / می‌نجستش تا ندید او را بدشت
بعد از آن تنها روی آغاز کرد / چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی / تا بکنون پاس من می‌داشتی
گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام / وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام
این زمان همدرد تو گشتم که من / در طلب از تو جدا گشتم بتن
از تو می‌دزدیدمی وصف شتر / جان من دید آن خود شد چشم پر
تا نیابیدم نبودم طالبش / مس کنون مغلوب شد زر غالبش
سیئاتم شد همه طاعات شکر / هزل شد فانی و جد اثبات شکر

آن دو اشتر نیست آن یک اشترست / تنگ آمد لفظ معنی بس پرست
لفظ در معنی همیشه نارسان / زان پیمبر گفت قد کل اللسان
نطق اسطرلاب باشد در حساب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخی کین فلک زو پره‌ایست / آفتاب از آفتابش ذره‌ایست

بیان آنکه در هر نفسی فتنهٔ مسجد ضرار هست [illegible]

چون پدید آمد که آن مسجد نبود / خانهٔ حیلت بد و دام جهود
پس نبی فرمود کان را بر کنند / مطرح خاشاک و خاکستر کنند

صاحب مسجد چو مسجد قلب بود / دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود
گوشت کاندر شست تو ماهی رباست / آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قبا کان بد جماد / آنچه کفو او نبد راهش نداد
در جمادات این چنین حیفی نرفت / زد در آن ناکفو امیر داد نفت
پس حقایق را که اصل اصلهاست / دانک آنجا فرقها و فصلهاست
نه حیاتش چون حیات او بود / نه مماتش چون ممات او بود
گور او هرگز چو گور او مدان / خود چه گویم حال فرق آن جهان
بر محک زن کار خود ای مرد کار / تا نسازی مسجد اهل ضرار
پس بر آن مسجد کنان تسخر زدی / چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

حکایت آن هندو که با یاران خود جنگ می‌کرد بر کاری و خبر نداشت که خود بدان مبتلا بود

بیاض صحیح

چار هندو در یکی مسجد شدند / بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد / در نماز آمد بمسکینی و درد
موذن آمد ز آن یکی لفظی بجست / کای موذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز / هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سیم گفت آن دوم را ای عمو / چه زنی طعنه بدو خود را بگو
آن چهارم گفت حمد الله که من / در نیفتادم بچه چون آن سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه / عیب گویان بیشتر [illegible]
ای خنک جانی که عیب خویش دید / هر که عیبی گفت آن [illegible]
زانکه نیم او ز عیبستان بدست / و آن دگر نیمش ز غیبستان بدست

چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست / مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن خویش را داروی اوست / چون شکسته گشت جای ارحمواست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش / بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش
لا تخافوا از خدا نشنیده‌ای / پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای
سالها ابلیس نیکونام زیست / گشت رسوا بین که او را نام چیست
در جهان معروف بد علیای او / گشت معروفی بعکس ای وای او
تا نه‌ای ایمن تو معروفی مجو / رو بشو از خوف پس بنمای رو
تا نروید ریش تو ای خوب من / بر دگر ساده زنخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او / در چهی افتاد تا شد پند تو
تو نیفتادی که باشی پند او / زهر او نوشید تو خور قند او

قصد کردن غزان بکشتن یکی تا آن دیگر بترسد [illegible]

آن غزان ترک خونریز آمدند / بهر یغما بر دهی [illegible]
دو کس از اعیان آن ده یافتند / در هلاک آن یکی بشتافتند

دست بستندش که قربانی کنند / گفت ای شاهان و ارکان بلند

قصد خون من بجد میکنید / آنچه آخر تشنهٔ خون منید

چیست حکمت چه غرض در کشتنم / چونکه من در دولتم عریان تنم

گفت تا هیبت ببیند یار تو / تا بترسد او و زر پیدا کند

گفت آخر او ز من مسکینترست / گفت قاصد کرده است او داده است

گفت چون وهمست ما هم وهمیم / در مقام احتمال و در شکیم

خود وبا بکشید اول ای شهان / تا بترسم من ز هم و زر دهان

بس کرمهای الهی بین که ما / آمدیم آخر زمان در انتها

آخرین قرنها پیش از قرون / در حدیثست آخرون السابقون

تا هلاک قوم نوح و قوم هود / نادی الرحمه بجان ما نمود

کشت ایشانرا که ما ترسیم ازو / ور خود او بعکس کردی وای تو

هر که از ایشان گفت از عیب و گناه / از دل چون سنگ و از جان سیاه

بیان حال خودپرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا علیهم السلام

ور سبک داری نمودی ما همای او / در زراعت از غم فرد ای او

ور نمی‌بردی دمشان ز دنیای دون / چون زنان ز نفس با بودی زبون

وان نفس را ز کفتهای ناصحان / وان دمیدند از لقای صالحان

با دل و با اهل دل بیگانگی / با شهان تزویر و بد روشانگی

سیرچشمانرا گدا پنداشتند / از حسدشان خفیه دشمن داشتند

گر بپذیرد چیز تو گویی گداست / ور نه گویی ذوق و مکرست و دغاست

کرد آمیز تو گویی طامع است / ور نه گویی در تکبر مولع است

بی تماشای صفتهای خدا / گر خورم نان در گلو ماند مرا

چون گوارد لقمه بی دیدار او / بی تماشای گل و گلزار او

جز بامید خدا زین آب خور / کی خورد یک لقمه غیر از گاو و خر

آنکه کالانعام بد بل هم اضل / گر چه پر مکرست آن گنده بغل

مکر او سرزیر و او سرزیر شد / روزگارش برد و روزش دیر شد

فکر کاهش کند شد عقلش خرف / عمر شد چیزی ندارد همچو الف

آنچه میگوید درین اندیشه ام / این هم از دستان آن نفس است هم

وانچه میگوید غفورست و رحیم / نیست آن جز حیلهٔ نفس لئیم

ای ز غم مرده که دست از نان تهیست / چون غفورست و رحیم این ترس چیست

حکایت پیرمردی از رنجهای خود به طبیب و جواب طبیب

سامی صحیح

گفت پیری مر طبیبی را که من / در زحیرم از دماغ خویشتن

گفت از پیریست آن ضعف دماغ / گفت بر چشمم ز ظلمتهاست داغ

گفت از پیریست ای شیخ قدیم / گفت پشتم درد می‌آید عظیم

گفت از پیریست ای شیخ نزار / گفت هر چه میخورم نبود گوار

گفت ضعف معده هم از پیریست / گفت وقت دم مرا دمگیریست

گفت آری انقطاع دم بود / چون رسد پیری دو صد علت بود

گفت کم شد شهوتم یکبارگی / گفت از پیریست این بیچارگی

گفت پایم سست شد از ره بماند / گفت از پیریست در کنجی نشاند

گفت پشتم چون کمانی شد دوتا / گفت از پیریست این رنج و عنا

گفت تاریکست چشمم ای حکیم / گفت از پیریست ای پیر حلیم

بر در این خانه گستاخی ز چیست / گر همی دانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند / در جفای اهل دل جد می‌کنند
آن مجاز است این حقیقت ای خران / نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کان اندرون اولیاست / سجده‌گاه جمله است آنجا خداست
تا دل مرد خدا نامد بدرد / هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا می‌داشتند / جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان / چون نمی‌ترسی که تو باشی همان
آن نشانیها همه چون در تو هست / چون تو زیشانی کجا خواهی برست

قصهٔ جوحی و آن کودک که در پیش جنازهٔ پدر خود نوحه می‌کرد

ماض صحیح

کودکی در پیش تابوت پدر / زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر
کای پدر آخر کجاات می‌برند / تا ترا در زیر خاکی بسپرند
می‌برندت خانهٔ تنگ و زحیر / نی درو قالی و نی در وی حصیر
نی چراغی در شب و نی روز نان / نی درو بوی طعام و نی نشان
نی درش معمور و نی سقف و نه بام / نی درو بهر ضیافت هیچ جام
نی درو از بهر مهمان آب و جاه / نی یکی همسایه کو باشد پناه
چشم تو که بوسه‌گاه خلق بود / چون رود در خانهٔ کور و کبود
خانهٔ بی زینهار و جای تنگ / که درو نی روی می‌ماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد / وز دو دیده اشک خونین می‌فشرد
گفت جوحی با پدر ای ارجمند / والله این را خانهٔ ما می‌برند
گفت جوحی را پدر ابله مشو / گفت ای بابا نشانیها شنو

این نشانیها که گفت او یک بیک / خانهٔ ما راست بی تردید و شک
نه حصیر و نه چراغ و نه طعام / نه درش معمور و نه صحن و نه بام
زین نمط دارند بر خود صد نشان / لیک کی بینند آن را طاغیان
خانهٔ آن دل که ماند بی ضیا / از شعاع آفتاب کبریا
تنگ و تاریک است چون جان جهود / بی نوا از ذوق سلطان ودود
نه در آن دل تافت تاب آفتاب / نه گشاد عرصه و نه فتح باب
گور خوشتر از چنین دل مر ترا / آخر از گور دل خود برتر آ
زنده‌ای و زنده‌زاد ای شوخ و شنگ / دم نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ
یوسف وقتی و خورشید سما / زین چه و زندان برآ و رو نما
یونست در بطن ماهی پخته شد / مخلصش را نیست از تسبیح بد
گر نبودی او مسبح بطن نون / حبس و زندانش بدی تا یبعثون
او بتسبیح از تن ماهی بجست / چیست تسبیح آیت روز الست
گر فراموشت شد آن تسبیح جان / بشنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید الله را اللهی است / هر که دید آن بحر را آن ماهی است

این جهان دریاست و تن ماهی و روح / یونس محجوب از نور صبوح
گر مسبح باشد از ماهی رهید / ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
ماهیان جان درین دریا پرند / تو نمی‌بینی که کوری ای نژند
بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان / چشم بگشا تا ببینی شان عیان
ماهیان را گر نمی‌بینی پدید / گوش تو تسبیحشان آخر شنید
صبر کردن جان تسبیحات تست / صبر کن کانست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج / صبر کن الصبر مفتاح الفرج
صبر چون پول صراط آن سو بهشت / هست با هر خوب یک لالای زشت
تا ز لالا می‌گریزی وصل نیست / زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل / خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
مرد را ذوق است از غزا و کر و فر / مر مخنث را بود ذوق از ذکر
جز ذکر نه دین او و ذکر او / سوی اسفل برد او را فکر او
گر برآید تا فلک از وی مترس / کو بعشق سفل آموزید درس
او بسوی سفل می‌راند فرس / گرچه سوی علو جنباند جرس
از علمهای گدایان ترس چیست / کان علمها لقمهٔ نان را رهیست

ترسیدن کودکی از آن شخص صاحب جثه و گفتن او که ای کودک مترس که من نامردم

ماض صحیح

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد / زرد شد کودک ز بیم قصد مرد
گفت ایمن باش ای زیبای من / که تو خواهی بود بر بالای من

من اگر هولم مخنث دان مرا / همچو اشتر بر نشین می‌ران مرا
صورت مردان و معنی این چنین / از برون آدم درون دیو لعین
آن دهل را مانی ای زفت چو عاد / که برو آن شاخ را می‌کوفت باد
روبهی اشکار خود را باد داد / بهر طبلی همچو خیک پربلاد
چون ندید اندر دهل او فربهی / گفت خوکی به ازین خیک تهی
روبهان ترسند ز آواز دهل / عاقلش چندان زند که لا تقل

قصهٔ تیراندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه بیرون ازین رزم گی

ماض صحیح

یک سواری با سلاح و بس مهیب / می‌شد اندر بیشه بر اسب نجیب
تیراندازی بحکم او را بدید / پس ز خوف او کمان را در کشید
تا زند تیرش سوارش بانگ زد / من ضعیفم گرچه زفتستم جسد
هان و هان منگر تو در زفتی من / که کمم در وقت جنگ از پیرزن
گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش / بر تو می‌انداختم از ترس خویش
بس کسان را کآلت پیکار کشت / بی رجولیت چنان تیغی بمشت

باز گفتش ای حکیم خوش‌سخن / شمه‌ای از حال خود هم شرح کن
این چنین عقل و کفایت که تراست / تو وزیری یا شهی بر گو براست
گفت این هر دو نیم از عامه‌ام / بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو / گفت نه این و نه آن ما را مکاو
گفت رختت چیست باری در دکان / گفت ما را کو دکان و کو مکان
گفت پس از نقد پرسم نقد چند / که تویی تنهارو و محبوب پند

گر بپوشی تو سلاح دشمنان	رفت جانت چون نباشی مرد آن
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر	هر که بی سر بود ازین شه برد سر
آن سلاحت حیله و مکر تو است	هم ز تو زاید و هم جان تو خست
چون نکردی هیچ سودی زین حیل	ترک حیلت کن که پیش آید دول
چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن	ترک فن گو می‌طلب رب المنن
چون مبارک نیست بر تو این علوم	خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم
چون ملایک گوی لا علم لنا	یا الهی غیر ما علمتنا
یک حکایت بشنو ای صاحب‌قبول	در بیان جهل و عقل بوالفضول
حیله و مکر اندرین ره عقل نیست	هر که شد عاجز بود عقل او کجاست

حکایت اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت کردن آن فیلسوف او را

[illegible] صحیح

یک عرابی بار کرده اشتری	دو جوال زفت از گندم پری
او نشسته بر سر هر دو جوال	یک حدیث انداز کرد او را سؤال
از وطن پرسید و آوردش بگفت	واندر آن پرسش بسی درها بسفت
بعد از آن گفتش که این هر دو جوال	چیست آگنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم گندم است	در دگر ریگی نه قوت مردم است
گفت تو چون بار کردی این رمال	گفت تا تنها نماند آن جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را	در دگر ریز از پی فرهنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر	گفت شاباش ای حکیم اهل و حر
این چنین فکر دقیق و رای خوب	تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد	کش بر اشتر برنشاند نیک‌مرد

کیمیای مس عالم با تو است / عقل و دانش را گهر توبرتو است
گفت والله نیست یا وجه العرب / در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه می‌دوم / هر که نانی می‌دهد آن جا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر / نیست حاصل جز خیال و دردسر
پس عرب گفتش که رو دور از برم / تا نبارد شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت ز من / نطق تو شوم است بر اهل زمن

یا تو آن سو رو من این سو می‌روم	ور ترا ره پیش من واپس روم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ	به بود زین حیله‌های مرده‌ریگ
احمقی‌ام بس مبارک احمقیست	که دلم با برگ و جانم متقیست
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود	جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال	حکمتی بی فیض نور ذو الجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک	حکمت دینی برد فوق فلک
زوبعان زیرک آخر زمان	برفزوده خویش بر پیشینیان
حیله‌آموزان جگرها سوخته	فعلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود	باد داده کان بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی	راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود	نی به مخزنها و لشکر شه بود
تا بماند شاهی او سرمدی	همچو عز ملک دین احمدی

کرامات سلطان ابراهیم ادهم بر لب دریا

[illegible] صحیح

هم ز ابراهیم ادهم آمدست	کو ز راهی بر لب بحری نشست
دلق خود می‌دوخت آن سلطان جان	یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود	شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او	شکل دیگر گشته خلق و خلق او
کو رها کرد آنچنان ملکی شگرف	برگزید این فقر بس باریک حرف
ترک کرده ملک هفت اقلیم را	می‌زند بر دلق سوزن چون گدا
ملک هفت اقلیم ضایع می‌کند	چون گدا بر دلق سوزن می‌زند

٤٥

شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش / شیخ چون شیر است و دلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان / نیست مخفی بر وی اسرار جهان
دل نگه دارید ای بی‌حاصلان / در حضور حضرت صاحبدلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهر است / که خدا زیشان نهان را ساتر است
پیش اهل دل ادب بر باطن است / زانکه دلشان بر سرایر فاطن است
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه / با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب / نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی / بهر کوران روی را می‌زن جلا
پیش بینایان حدث در روی مال / ناز می‌کن با چنین گندیده حال
شیخ سوزن زود در دریا فکند / خواست سوزن را به آواز بلند
صد هزاران ماهی الهیی / سوزن زر در لب هر ماهیی
سر برآوردند از دریای حق / که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
رو بدو کرد و بگفتش ای امیر / ملک دل به یا چنان ملک حقیر

روح وحیی را مناسبهاست نیز / در نیابد عقل کان آمد عزیز
گه جنون بیند گهی حیران شود / زانکه موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهای افعال خضر / عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب می‌نمود افعال او / پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند / عقل موشی خود کیست ای ارجمند
علم تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیابد مشتری خوش بر فروخت
مشتری علم تحقیقی حقست / دایما بازار او با رونقست
لب ببسته مست در بیع و شری / مشتری بیحد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری / محرم درسش نه دیوست و پری
آدم انبئهم باسما درس گو / شرح کن اسرار حق را مو بمو
آنچنان کس را که کوته‌بین بود / در تلون غرق و بی تمکین بود
موش گفتم زانکه در خاکست جاش / خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاک / هر طرف او خاک را کردست چاک
نفس موشی نیست الا لقمه رند / قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانکه بی‌حاجت خداوند عزیز / می‌نبخشد هیچکس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین / نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه / گر نبودی نافریدی با شکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم / هفت گردون ناوریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان / جز بحاجت کی پدید آید عیان
پس کمند هستها حاجت بود / قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود / تا بجوشد در کرم دریای جود

این نشان ظاهرست این هیچ نیست / تا بباطن در روی هم نوبتیست
سوی شهر از باغ شاخی آورند / باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کین فلک یک برگ اوست / بلکه آن مغزست وین عالم چو پوست
برنمیداری سوی آن باغ گام / بوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود / تا که آن بو نور چشمانت شود
تا که آن بو سوی یارانت کشد / تا نماید مر ترا راه رشد
چشم نابینات را بینا کند / سینه‌ات را سینهٔ سینا کند
گفت یوسف ابن یعقوب نبی / بهر بو القوا علی وجه ابی
بهر این بو گفت احمد در عظات / دایما قرة عینی فی الصلوة
پنج حس با همدگر پیوسته‌اند / زانکه این هر پنج ز اصلی رسته‌اند
قوت یک قوت باقی شود / مابقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را / عشق در دیده فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس میشود / حسها را صدق مونس میشود
چون یکی حس در روش بگشاد بند / مابقی حسها همه مبدل شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید / گشت غیبی بر همه حسها پدید

آغاز منور شدن حواس عارف بنور غیب بین
بیان صحیح

چون ز جو جست از گله یک گوسفند / پس پیاپی جمله زان جو برجهند
گوسفندان حواست را بران / در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند / تا بگلزار حقایق ره برند
هر حست پیغمبر حسها شود / جمله حسها را سوی جنت کشد

آن تن‌ها پردهٔ آن وجه گشت / چون جوالی خنبه اندر زیر طشت
پس یقین این تن حجاب آن سرست / پیش آن سر این سر تن کافرست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ / کیست مرده بی‌خبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون / هر کرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر / از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک / کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل / باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان / جان او افزون‌ترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دون‌تری / امر کردن ظلم باشد ز آمری
کی پسندد عدل و لطف کردگار / که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها / شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی / زانکه او بیشست و ایشان در کمی
ماهیان سوزن‌گر دلقش شوند / سوزنان را رشته‌ها تابع بوند

بقیهٔ قصهٔ ابرهیم ادهم بر لب دریا

صح صحیح

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید / ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت اه ماهی ز پیران آگه است / شه تنی را کو لعین درگه است
ماهیان از پیر آگه ما بعید / ما شقی زین دولت و ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب / گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته رو در چیستی / در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی می‌کنی / بر ملایک ترکتازی می‌کنی

هست آن خاشاک صورتهای فکر / نو بنو در می‌رسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش / نیست بی خاشاک محبوب و وحش
قشرها بر روی این آب روان / از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر آب جو / زانکه آب از باغ می‌آید بجو
گر نبینی رفتن آب حیات / بنگر اندر جوی و این سیر نبات
آب چون انبه‌تر آید در گذر / زو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان / غم نپاید در ضمیر عارفان
چون بغایت ممتلی بود و شتاب / پس نگنجد اندرو الا که آب

طعنه زدن بیگانه بر شیخ و جواب مرید شیخ او را
که ادب نگاه دار تا زخم شیخ نخوری ٥ ٥ ٥

صح صحیح

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد / کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث / مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار / خرد نبود این چنین ظن بر کبار
دور از او و دور از آن اوصاف او / که ز سیلی تیره گردد صاف او
این چنین بهتان منه بر اهل حق / کین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک / بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد / که تواند قطره‌ایش از کار برد
آتش ابرهیم را نبود زیان / هر که نمرودیست گو می‌ترس از آن
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل / روح در عینست و نفس اندر دلیل
این دلیل راه ره‌رو را بود / کو بهر دم در بیابان گم شود

تا امید باز پیش او نهید | تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید
چون شعیب این نکتها با او بگفت | زان دم جان در دل او گل شکفت
جان او بشنید وحی آسمان | گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
گفت یارب دفع من میگوید او | آن گرفتن را نشان میجوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش | جز یکی رمزی برای ابتلاش
یک نشانه آنکه میگیرم ورا | آنکه طاعت دارد و صوم و دعا
وز نماز و از زکوة و غیر آن | لیک یک ذره ندارد ذوق جان
می‌کند طاعات و افعال سنی | لیک یک ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغزست و معنی نغز نی | جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر | مغز باید تا دهد دانه شجر
دانهٔ بی مغز کی گردد نهال | صورت بی جان نباشد جز خیال

بقیه طعنه زدن درویشانه بر شیخ ... صحیح

آن خبیث از شیخ میخایید ژاژ | کژنگر باشد همیشه عقل کاژ
که منم بر حال زشت او گواه | خمر خوارست و پلید و کار تباه
دیدمش اندر میان مجلسی | او ز تقوی عاریست و مفلسی
ور که باور نیست خیز امشب بیا | تا ببینی فسق شیخ را عیان
شب ببردش بر سر یک روزنی | گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
بنگر آن سالوس روز و فسق شب | روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله او را گشته نام | شب نعوذ بالله و در دست جام
دید شیشه در کف آن پیر پر | گفت شیخا مر ترا هم هست عن

جای را هموار نکند بهر پاش | داند او کو نیست آنجای معاش
حس تو از حس خر کمتر بدست | کو دل تو زین وحلها بر نجست
در وحل تأویل رخصت میکنی | چون نمیخواهی کز آن دل برکنی
کین روا باشد که من مضطرم | حق نگیرد عاجزی را از کرم
خود گرفتست تو چون کفتار کور | این گرفتن را نبینی از غرور
گوید اینجا نیست کفتار ای عجب | از برون جویید کاندر غار نیست
نیست در سوراخ کفتار ای پدر | رفت تا زان تا برون آید خود
این همی گویند و بندش می‌نهند | او همی گوید ز من بی‌آگهند
گر ز من آگاه بودی این عدو | کی ندا کردی که آن کفتار کو
تا که بر بندند پیرون کشند | غافل آن کفتار از این ریش خند

دعوی کردن آن مرد که خدای تعالی مرا بگناه نمی‌گیرد و جواب شعیب علیه السلام او را

آن یکی میگفت در عهد شعیب | که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دید از من گناه و جرمها | وز کرم یزدان نمیگیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب | در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه | وز کرم نگرفت در جرم آله
عکس میگویی و مقلوب ای سفیه | ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بیخبر | در سلاسل مانده‌ای پا تا بسر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه | کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها | جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی | آن اثر بنماید ار باشد جوی

گفت ای رندان چه حالت ای کیاد / هیچ خمی در همه خم عقاد
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند / چشم گریان دست بر سر میزدند
در خرابات آمد این شیخ اجل / جامها اندرو شد چون عسل
کرده‌ مبدل تو می را از حدث / جان ما را هم بدل کن از خبث
گر شود عالم پر از خون مال مال / کی خورد بندهٔ خدا الا حلال

گفتن عائشه مصطفی را علیه السلام که چونست که بی مصلی هرجا نماز میکنی و جواب او

ماحی صحیح

عایشه روزی به پیغمبر بگفت / یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هرکجا باشد نمازی میکنی / میدود در خانه ناپاک و دنی
گرچه از بی دانشی طفل پلید / کرده مستعمل بهر جا که رسید
بی مصلی میکنی تو ای نشان / هرکجا روی زمین کای رادمان
گفت پیغمبر که از بهر مهان / حق نجس را پاک گرداند بدان
درگه سجده گاه ما را لطف حق / پاک گردانید تا هفتم طبق
هان و هان ترک حسد کن با شهان / ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهدی شود / تو اگر شهدی خوری زهری شود
کو بدل گشت و بدل شد کار او / لطف گشت و نور شد هر نار او
قوت حق بود مر بابیل را / ورنه مرغی چون کشد مر پیل را
لشکری را مرغکی چندی شکست / تا بدانی کان صلابت از حق است
گر ترا وسواس آید زین قبیل / رو بخوان تو سورهٔ اصحاب فیل
ور کنی با او مری و همسری / کافرم دان گر تو زیشان سر بری

کشیدن موش مهار شتری و تعجب او

موشکی در کف مهار اشتری / در ربود و شد روان او از مری
اشتر از چستی که با او شد روان / موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش / گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ / کاندرو گشتی زبون پیل و گرگ
موش آنجا ایستاد و خشک گشت / گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا / پا بنه مردانه اندر جو درآ
تو قلاوزی و پیش آهنگ من / در میان ره مباش و تن مزن
گفت این آبیست بس ژرف و عمیق / من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب / پا درو بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کور موش / از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش
گفت مور تست و ما را اژدهاست / که ز زانو تا بزانو فرقهاست
گر ترا تا زانو است ای پر هنر / مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
گفت گستاخی مکن بار دگر / تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
تو مری با مثل خود موشان بکن / با شتر مر موش را نبود سخن

گفت توبه کردم از بهر خدا / بگذران زین آب مهلک مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین / برجه و بر کودنان من نشین
این گذشتن شد مسلم مر مرا / بگذرانم صد هزاران چون ترا
چون پیمبر نیستی پس رو براه / تا رسی از چاه روزی سوی جاه
تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای / خود مران چون مرد کشتیبان نه‌ای
چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر / دست خوش می‌باش تا گردی خمیر
چونکه آزادیت باید بنده باش / هین بپوش اطلس بود در ژنده باش
انصتوا را گوش کن خاموش باش / چون زبان حق نگشتی گوش باش
ور بگویی شکل استفسار گو / با شهنشاهان تو مسکین وار گو
ابتدا و کبر و کین از شهوتست / راسخی شهوت از عادتست
چون ز عادت گشت محکم خوی بد / خشم آید بر کسی کت واکشد
چونکه تو گلخوار گشتی هر که او / واکشد از گل ترا باشد عدو
بت پرستان چونکه خو با بت کنند / مانعان راه بت را دشمنند
چونکه کرد ابلیس خو با سروری / دید آدم را بتحقیر از خری
که به از من سروری دیگر بود / تا که او مسجود چون من کس شود
سروری زهرست جز آن روح را / کو بود تریاق لانی ز ابتدا
کوه اگر پر مار شد باکی مدار / کو بود اندرون تریاق زار
سروری چون شد دماغت را ندیم / هر که بشکست شود خصم قدیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی / کینها خیزد ترا با او بسی
کو مرا از خوی من بر میکند / خویش را بر من چو سرور میکند
چون نباشد خوی بد سرکش درو / کی فروزد از خلاف آتش درو

چون نباشد خوی بد محکم شده / کی فروزد از خلافت آتشکده
با مخالف او مدارا میکند / در دل او خویش را جا میکند
زانکه خوی بد بگشتست استوار / مور شهوت شد ز عادت همچو مار
مار شهوت را بکش در ابتدا / ورنه اینک گشت مارت اژدها
لیک هر کس مور بیند مار خویش / تو ز صاحب دل کن استفسار خویش
تا نشد زر مس نداند من مسم / تا نشد شه دل نداند مفلسم
خدمت اکسیر کن مس وار تو / جور میکش ای دل از دلدار تو
کیست دلدار اهل دل نیکو بدان / که چو روز و شب جهانند از جهان
عیب کم گو بندهٔ الله را / متهم کم کن بدزدی شاه را

کرامات آن درویش که در کشتی متهمش کردند

بود درویشی درون کشتیی / ساخته از رخت مردی پشتیی
یاوه شد همیان زر او خفته بود / جمله را جستند و او را هم نمود
کین فقیر خفته را جوییم هم / کرد بیدارش ز غم صاحب درم
که درین کشتی حرمدان گم شدست / جمله را جستیم نتوانی تو رست

دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق / تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یا رب بر غلامت این خسان / تهمتی کردند فرمان در رسان
یا غیاثی عند کل کربة / یا معاذی عند کل شدة
چون بدرد آمد دل درویش از آن / سر برون کردند هر سو در زمان
صد هزاران ماهی از دریای ژرف / در دهان هر یکی دُرّی شگرف
صد هزاران ماهی از دریای پر / در دهان هر یکی دُرّ و چه دُر
هر یکی دُرّی خراج ملکتی / کز اله است این ندارد شرکتی
دُرّ چند انداخت در کشتی و جست / مر هوا را ساخت کرسی و نشست
خوش مربّع چون شهان بر تخت خویش / او فراز اوج و کشتی‌اش به پیش
گفت رو کشتی شما را حق مرا / تا نباشد با شما دزد گدا
تا کرا باشد خسارت زین فراق / من خوشم جفت حق و با خلق طاق
نی مرا او تهمت دزدی نهد / نی مهارم را به غمازی دهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام / از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر / وز حق آزاری پی چیزی حقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان / که نبودم بر فقیران بدگمان
آن فقیران لطیف خوش‌نفس / کز پی تعظیم‌شان آمد عبس
آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست / بل پی آنکه بجز حق هیچ نیست
متهم چون دارم آنها را که حق / کرد امین مخزن هفتم طبق
متهم نفس است نی عقل شریف / متهم حس است نی نور لطیف
نفس سوفسطایی آمد می‌زنش / کش زدن سازد نه حجت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان / بعد از آن گوید خیالی بود آن

ور حقیقت بود آن دید عجب / چون مقیم چشم نامد روز و شب
آن مقیم چشم پاکان می‌بود / نه قرین چشم حیوان می‌شود
کان عجب زین حس دارد عار و ننگ / کی بود طاووس اندر چاه تنگ
تا نگویی مر مرا بسیار گو / من ز صد یک گویم و آن هم چو مو

تشنیع صوفیان بر آن صوفی که پیش شیخ بسیار می‌گوید

صوفیان بر صوفیی شنعت زدند / پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما / تو از این صوفی بجو ای پیشوا
گفت آخر چه گله است ای صوفیان / گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیارگو همچون جرس / در خورش افزون خورد از بیست کس
ور بخسبد هست چون اصحاب کهف / صوفیان کردند پیش شیخ زحف
شیخ رو آورد سوی آن فقیر / که ز هر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الامور اوساطها / نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض / در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت / کان فراق آرد یقین در عاقبت

نطق موسی بُد بر اندازه ولیک / هم فزون آمد ز گفت یار نیک
آن فزونی با خضر آمد شقاق / گفت رو تو مکثری هذا فراق
موسیا بسیار گویی دور شو / ورنه با من گنگ باش و کور شو
موسیا بسیار گویی دور شو / چند گویی رو وصال آمد بسر
ور نرفتی وز ستیزه شسته‌ای / تو به معنی رفته‌ای بگسسته‌ای
چون حدث کردی تو ناگه در نماز / گویدت سوی طهارت رو بتاز
ور نرفتی خشک جنبان می‌شوی / خود نمازت رفت بنشین ای غوی
رو بر آنها که هم جفت تواند / عاشقان تشنهٔ گفت تواند
پاسبان بر خوابناکان برفزود / ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه‌پوشان را نظر بر گازرست / جان عریان را تجلی زیورست
یا ز عریانان به یک سو باز رو / یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو
ور نمی‌تانی که کل عریان شوی / جامه کم کن تا ره اوسط روی

عذر گفتن آن فقیر با شیخ ۞ ۞ ۞ ۞ ۞

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت / عذر را با آن غرامت کرد جفت
مر سؤال شیخ را داد او جواب / چون جوابات خضر خوب و صواب
آن جوابات سؤالات کلیم / کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکلهاش حل و افزون ز یاد / از پی هر مشکلش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت / در جواب شیخ همت برگماشت
گفت راه اوسط ار چه حکمت است / لیک اوسط نیز هم با نسبت است
آب جو نسبت به اشتر هست کم / لیک باشد موش را آن همچو یم
هر کرا باشد وظیفه چار نان / دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن

ور خورد هر چار دور از اوسط است / او اسیر حرص مانند بط است
هر که او را اشتها ده نان بود / شش خورد می‌دان که اوسط آن بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتهی / مر ترا شش گرده همدستیم نی
تو به ده رکعت نماز آیی ملول / من به پانصد در نیایم در نحول
آن یکی تا کعبه حافی می‌رود / وین یکی تا مسجد از خود می‌شود
آن یکی در پاکبازی جان بداد / وین یکی جان کند تا یک نان بداد
این وسط در با نهایت می‌رود / که مر آن را اول و آخر بود
اول و آخر بباید تا در آن / در تصور گنجد اوسط یا میان
بی‌نهایت چون ندارد دو طرف / کی بود او را میانه منصرف
اول و آخر نشانش کس نداد / گفت لو کان له البحر مداد
هفت دریا گر شود کلی مداد / نیست مر پایان شدن را هیچ امید
باغ و بیشه گر شود یکسر قلم / زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
آن همه حبر و قلم فانی شود / وین حدیث بی‌عدد باقی بود
حالت من خواب را ماند گهی / خواب پندارد مر آن را گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان / شکل بی‌کار مرا بر کار دان
گفت پیغمبر که عینای تنام / لا ینام القلب عن رب الانام

جمله را در صد مجلد گر بچید / نکته‌ای زین لطف پنهان کی رسید
[illegible] / [illegible]

بیان دعوی که عین آن دعوی گواه صدق اوست

گر تو هستی آشنای جان من / نیست دعوی گفت معنی لان من
گر بگویم نیم‌شب پیش توام / هین مترس از شب که من خویش توام
این دو دعوی پیش تو معنی بود / چون شناسی بانگ خویشاوند خود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک / هر دو معنی بود پیش فهم نیک

چشم تو بیدار و دل خفته به خواب / چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگرست / حس دل را هر دو عالم منظرست
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه / بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ / عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشت گل / مر ترا ماتم مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل / می‌دوم بر چرخ هفتم چون زحل
همنشینت من نیم سایهٔ منست / برتر از اندیشه‌ها پایهٔ منست
زانکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام / خارج اندیشه پویان گشته‌ام
حاکم اندیشه‌ام محکوم نه / زانکه بنا حاکم آمد بر بنا
جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند / زان سبب خسته‌دل و غم‌پیشه‌اند
قاصدا خود را به اندیشه دهم / چون بخواهم از میانشان بر جهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس / کی بود بر من مگس را دست‌رس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند / تا شکسته‌پایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات / بر پرم همچون طیور الصافات
پر من رستست هم از ذات خویش / بر نچسبانم دو پر من با سریش
جعفر طیار را پر جاریه است / جعفر طرار را پر عاریه است
نزد آنکه لم یذق دعویست این / نزد سکان افق معنیست این
لاف و دعوی باشد این پیش غراب / دیگ تی و پر یکی پیش ذباب
چونکه در تو میشود لقمه گهر / تن مزن چندانکه بتوانی بخور
شیخ روزی بهر دفع سوءظن / در لگن قی کرد پر شد در لگن
گوهر معقول را محسوس کرد / پیر بینا بهر کم‌عقلی مرد

قرب آوازش گواهی می‌دهد / کین دم از نزدیک یاری می‌جهد
لذت آواز خویشاوند نیز / شد گوا بر صدق آن یار عزیز
باز بی‌الهام احمق کو ز جهل / می‌نداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او / جهل او شد مایهٔ انکار او
پیش زیرک کاندرونش نورهاست / عین این آواز معنی بود راست
یا به تازی گفت یک تازی‌زبان / که همی‌دانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود / گرچه تازی گفتنش دعوی بود

که یقین دیدم درون تو شهیست / کو اولوالعزم و رسول آگهیست
چون برابر اوفتادم با تو من / کرد سجده حمل من ای ذوالفطن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد / کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم / سجده‌ای دیدم ازین طفل شکم

یا نویسد کاتبی بر کاغذی / کاتب و خط خوان و من ابجدی
این نبشته گرچه خود دعوی بود / هم نبشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش / در میان خواب سجاده‌بدوش
من بدم آن وانچه گفتم خواب در / با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن / آن سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب این سخن / معجز نو باشد و زر کهن
گرچه دعوی می‌نماید این ولی / جان صاحب واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود / آن ز هر که بشنود موقن بود
چونکه خود را پیش او یابد فقط / چون بود شک چون کند خود را غلط
تشنه را چون بگویی تو شتاب / در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کین دعویست رو / از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این / جنس آبست و از آن ماء معین
یا به طفل شیر مادر بانگ زد / که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار / تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه است / روی و آواز پیمبر معجزه است
چون پیمبر از برون بانگی زند / جان امت در درون سجده کند
زانکه جنس بانگ او اندر جهان / از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب / از زبان حق شنید انی قریب

سجده کردن یحیی و عیسی علیهما السلام در شکم مادران یکدیگر را

صحیح

مادر یحیی چو حامل بد از و / بر عبا مریم نشسته بود و

اشکال آوردن بر این قصه

ابلهان گویند کین افسانه را / خط بکش زیرا دروغست و خطا
زانکه مریم وقت وضع حمل خویش / بود از بیگانه دور و هم ز خویش
از برون شهر آن شیرین‌فسون / تا نشد فارغ نیامد در درون
چون بزاد او را بگاهان بر کنار / برگرفت و برد تا پیش تبار
مادر یحیی کجا دیدش که تا / گوید او را این سخن در ماجرا
این بداند کانکه اهل خاطرست / غایب آفاق او را حاضرست
پیش مریم حاضر آید در نظر / مادر یحیی که دورست از بصر
دیده‌ها بسته ببیند دوست را / چون مشبک کرده باشد پوست را

ور ندیدش نه دو و نه سه برون / از حکایت گیر معنی ای زبون
نی چنان کافسانها بشنیده بود / همچو شین بر نقش او چسپیده بود
نامه گشت آن کلیله بی زبان / چون سخن نوشد ز دمنه بی بیان
ور بدانستند لحن همدگر / فهم آن چون کرد بی نطقی بشر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون / شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل / چون ز عکس ماه ترسان شد فیل
این کلیله و دمنه جمله افتراست / ورنه کی با زاغ لکلک را مراست
ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست / معنی اندر وی مثال دانه‌ایست
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل / ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار / گرچه گفتی نیست آنجا آشکار

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

[illegible] صحیح

ماجرای شمع با پروانه تو / بشنو و معنی گزین ز افسانه تو
گرچه گفتی نیست سرّ گفت هست / هین بیالا میپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کین خانهٔ رخست / گفت خانه از کجا آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت / فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمراً قد ضرب / گفت چونش کرد بی جرمی ادب
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام / بی گنه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود / گندمی بستان که پیمانه است رد
زید و عمرو از بهر اعرابست و ساز / گر دروغست آن تو با اعراب ساز
گفت نی من آن ندانم عمرو را / زید چون زد بی گناه و بی خطا
گفت از ناچار و لاغی برگشود / عمرو یک واو فزون دزدیده بود
زید واقف گشت دزدش را بزد / چونکه از حد برد او را حد سزد

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گفت اینک راست پذرفتم بجان / کژ نماید راست در پیش کژان
گر بگویی احولی را مه یکیست / گویدت این دوست و در وحدت شکیست
ور برو خندد کسی گوید دوست / راست دارد این سزای بدخوست
بر دروغان جمع می‌آید دروغ / الخبیثات الخبیثین زد فروغ
دل فراخان را بود دست فراخ / چشم کوران را عثار سنگلاخ
[illegible]

جستن آن درخت که هر که میوهٔ آن خورد نمیرد

گفت دانایی برای داستان / که درختی هست در هندوستان
هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد / نی شود او پیر نی هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی / بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی

قاصدی دانا ز دیوان ادب / سوی هندستان روان کرد از طلب
سالها میگشت آن قاصد ازو / گرد هندستان برای جست و جو
شهر شهر از بهر این مطلب گشت / نی جزیره ماند نی کوه و نه دشت
هر که را پرسید کردش ریشخند / کین که جوید جز مگر مجنون بند
بس کسان طعنش زدند اندر مزاح / بس کسان گفتند ای صاحب فلاح
جست و جوی چون تو زیرک سینه صاف / کی تهی باشد کجا باشد گزاف
وین مراعاتش یکی صفعی دگر / وین ز صفع آشکارا سخت تر
می‌ستودندش بتسخر کای بزرگ / در فلان اقلیم بس هول و سترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز / بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز
قاصد شه بسته در جستن کمر / می‌شنید از هر کسی نوعی خبر
بس سیاحت کرد آنجا سالها / می‌فرستادش شهنشه مالها
چون بسی دید اندر آن غربت تعب / عاجز آمد آخر الامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد / زان غرض غیر خبر پیدا نشد
رشتهٔ اومید او بگسسته شد / جستهٔ او عاقبت ناجسته شد
کرد عزم بازگشتن سوی شاه / اشک می‌بارید و می‌برید راه

شکل کشودن شیخ مر آن طالب مقلد درخت را

[illegible] صحیح

بود شیخی عالمی قطبی کریم / اندر آن منزل که آیس شد ندیم
گفت من نومید پیش او روم / ز آستان او براه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من / چونکه نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشمی پر آب / اشک می‌بارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رأفتست / نا امیدم وقت لطف این ساعتست
گفت واگو کز چه نومیدیستت / چیست مطلوب تو رو با چیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار / از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات / میوهٔ او مایهٔ آب حیات
سالها جستم ندیدم یک نشان / جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم / این درخت علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط / آب حیوانی ز دریای محیط
تو بصورت رفته‌ای ای بی خبر / زان ز شاخ معنیی بی بار و بر
گه درختش نام شد گه آفتاب / گاه بحرش نام شد گاهی سحاب
آن یکی کش صد هزاران آثار خاست / کمترین آثار او عمر بقاست
گرچه فردست او اثر دارد هزار / آن یکی را نام شاید بی شمار
آن یکی شخصی ترا باشد پدر / در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر بود او عم و خال / در حق دیگر بکی هیچ و خیال
در حق دیگر بود قهر و عدو / در حق دیگر بود لطف و نکو
صد هزاران نام و او یک آدمی / صاحب هر وصفش از وصفی عمی

مرکب جوبینه نام ای صاحب نظرات	هیچ بر نرهید اندر تنگ ذات
تو چه بر چفسی بدین نام درخت	تا بمانی تلخ کام و شوربخت
صورت باطل چه جویی ای جوان	در معانی طالب آی پهلوان
صورت و حیات بو چون قشر پوست	معنی اندر وی چو مغز ای یار دوست
درگذر از نام و بنگر در صفات	تا صفاتت ره نماید سوی ذات
اختلاف خلق از نام اوفتاد	چون بمعنی رفت آرام اوفتاد
اندرین معنی مثالی خوش شنو	تا نمانی صاحب اسماء داگرو

منازعت چهار کس جهت انگور که هر یکی با نام دیگر فهم کرده بود آنرا ه ه ه ه ه ه

ماض صحیح

چار کس را داد مردی یک درم	هر یکی از شهری افتاده بهم
پارسی ترکی و رومی و عرب	جمله با هم در نزاع و در غضب
پارسی گفتا ازین چون وارهیم	هم بیا تا این بانگوری دهیم
آن عرب گفتا معاذالله لا	من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی کو ترک بد گفت ای گزم	من نمیخواهم عنب خواهم ازم
آنکه رومی بود گفت این قیل را	ترک کن خواهم من استافیل را
در تنازع مشت برهم میزدند	که ز سر نامها غافل بدند
مشت برهم میزدند از ابلهی	پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صد زبان	گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک درم	آرزوی جمله‌تان را میدهم
چونکه بسپارید دلها بی دغل	این درمتان میکند چندین عمل

تو چو موری بهر دانه میدوی	هین سلیمان جو چه میباشی غوی
دانه جو را دانه‌اش دامی شود	وان سلیمان جوی را هر دو بود
مرغ جانها را درین آخر زمان	نیستشان از همدگر یکدم امان
هم سلیمان هست اندر دور ما	کو دهد صلح و نماند جور ما
قول ان من امة را یاد گیر	تا بالا و خلا فیها نذیر
گفت خود خالی نبودست امتی	از خلیفه حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند	کز صفاشان بی غش و بی غل کند
مشفقان گردند همچون والده	مسلمون را گفت نفس واحده
نفس واحد از رسول حق شدند	ورنه هر یک دشمن مطلق بدند

برخاستن مخالفت از میان انصار ببرکت پیغمبر علیه السلام

ماض صحیح

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت	یک ز دیگر جان خون آشام داشت
کینهای کهنه‌شان از مصطفی	محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان	همچو اعداد عنب در بوستان
وز دم المؤمنون اخوة به پند	در شکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اخوان بود	چون فشردی شیره واحد شود
غوره و انگور ضدانند لیک	چونکه غوره پخته شد شد یار نیک
غوره‌ای کو سنگ بست و خام ماند	در ازل حق کافر اصلیش خواند
نه اخی نه نفس واحد باشد او	در شقاوت نحس ملحد باشد او
گر بگویم آنچه او دارد نهان	فتنه افهام خیزد در جهان
سر گبر کور نامذکور به	دود دوزخ از ارم مهجور به

باز کم کوش تا بال و پرت / نگسلد یک یک ازین کر و فرت
صد هزاران مرغ پر شاهان گشت / وین کمین‌گاه عوارض دادست
حال ایشان از نباخوان ای حریص / فنقبوا فیها ببین هل من محیص
از نزاع ترک و رومی و عرب / حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان لسان معنوی / در نیاید برنخیزد این دوی
جمله مرغان منازع بازوار / بشنوید این طبل باز شهریار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد / هین ز هر جانب روان گردید شاد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم / نحوه هذا الذی لم ینهکم
کور مرغانیم و بس ناساختیم / کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جغدان دشمن بازان شدیم / لاجرم وامانده ویران شدیم
می‌کنیم از غایت جهل و عمی / قصد آزار عزیزان خدا
جمع مرغان کز سلیمان روشنند / پر و بال بی‌گنه کی بر کنند
بلکه سوی عاجزان چینه کشند / بی خلاف و کینه آن مرغان خوشند
هدهد ایشان پی تقدیس را / می‌گشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود / باز همت آمد و مازاغ بود
لکلک ایشان که لک لک میزند / آتش توحید در شک میزند
وان کبوترشان ز بازان نشکهد / باز سر پیش کبوترشان نهد
بلبل ایشان که حالت آرد او / در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود / کز درون قند ابد رو شاد بود
پای طاوسان ایشان در نظر / بهتر از طاوس پران دگر
منطق الطیران خاقانی صداست / منطق الطیر سلیمانی کجاست

تو چه دانی بانگ مرغان را همی / چون ندیدستی سلیمان را دمی
پر آن مرغی که بانگش مطربست / از برون مشرقست و مغربست
هر یکی آهنگش ز کرسی تا ثریست / وز ثری تا عرش در کر و فریست
مرغ کو بی این سلیمان میرود / عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد / تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یک گزی ره که بدان سو میروی / همچو گز قطب مساحت میشوی
وانکه لنگ و لوک آن سو میجهی / از همه لنگی و لوکی وارهی

قصه بط بچگان که مرغ خانگی پرورده‌شان

تخم بطی گر چه مرغ خانگیت / کرد زیر پر چو دایه تربیت
مادر تو بط آن دریا بدست / دایه‌ات خاکی بد و خشکی پرست
میل دریا که دل تو اندرست / آن طبیعت جانت را از مادرست
میل خشکی مر ترا زین دایه است / دایه را بگذار کو بدرایه است
دایه را بگذار در خشک و بران / اندر آ در بحر معنی چون بطان
گر ترا مادر بترساند ز آب / تو مترس و سوی دریا ران شتاب

تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ای / نی چو مرغ خانه خانه‌کنده‌ای
تو ز کرمنا بنی آدم شهی / هم به خشکی هم بدریا پا نهی
که حملناهم علی البحر بجان / از حملناهم علی البر پیش ران
مر ملایک را سوی بر راه نیست / جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو بتن حیوان بجانی از ملک / تا روی هم بر زمین هم بر فلک
تا بظاهر مثلکم باشد بشر / با دل یوحی الیه دیده‌ور
قالب خاکی فتاده بر زمین / روح او گردان بر آن چرخ برین
ما همه مرغابیانیم ای غلام / بحر میداند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر / در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه / تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضرست / لیک غیرت چشم‌بند و ساحرست
تا ز جهل و خوابناکی و فضول / او بپیش ما و ما از وی ملول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد / چون نداند کو کشاند ابر سعد
چشم او ماندست در جوی روان / بی خبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند / از مسبب لاجرم محجوب ماند
آنکه بیند او مسبب را عیان / کی نهد دل بر سببهای جهان

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه تنهاش یافتند بر ریگ سوزان

زاهدی بد در میان بادیه / در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد / دیدشان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد خشک بود او تر مزاج / از سموم بادیه بودش علاج

حاجیان حیران شدند از وحدتش / وان سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ / ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتیی سرمست در سبزه و گلست / یا سواره بر براق و دلدلست
یا که پایش بر حریر و حله‌هاست / یا سموم او را به از باد صباست
با همه او و درویشان در نماز / ایستاده تا که درویش از نماز
با خشوع و با تضرع و نیاز / با حبیب خویش بنشسته براز
ماند بود استاده و در فکر دراز / پس بماندند آن جماعت با نیاز
تا شود درویش فارغ از نماز

چون ز استغراق باز آمد فقیر / ز آن جماعت زنده‌ای روشن ضمیر
دید کابش میچکید از دست و رو / جامه‌اش تر بود از آثار وضو
پس بپرسیدش که آبت از کجاست / دست را برداشت کز سوی سماست
گفت هر گاهی که خواهی میرسد / بی ز چاه و بی ز حبل من مسد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین / تا ببخشد حال تو ما را یقین
وانما سری ز اسرارت بما / تا ببریم از میان زنارها
چشم را بگشود سوی آسمان / که اجابت کن دعای حاجیان

حسبی الله وحده
من الکتب التی وقفها الفقیر
الی الله ربه ذی المواهب
محمد المدعو بامین الصدر عفی عنه
١٢٧٥ وکفی عنه

روز و شب چون پیه باز بالا چی کرم | تو ز بالا بر کشی دستی و دم
ای نموده تو مکان از لامکان | فی السماء رزقکم کرده عیان
در میان این مناجات ابر خوش | زود شد آمد چو پیل آبکش
همچو آب از مشک باریدن گرفت | در گو و در غارها مسکن گرفت
ابر می بارید چون مشک اشکها | حاجیان جمله گشاده مشکها
یک جماعت زان عجایب کارها | می بریدند از میان زنارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد | زین عجب والله اعلم بالرشاد

قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام
ناقصان سرمدی تم الکلام

والحمد لله رب العالمین
والصلوة علی
محمد و آله

دیباچه سوم

حکم جنود الله یقوی بها ارواح المریدین تنزه علمهم عن شائبة الجهل وعدلهم عن شائبة الظلم وجودهم عن شائبة الریا وحلمهم عن شائبة السفه وتقرب الیهم ما بعد عنهم من فهم الآخرة وتیسر لهم ما عسر علیهم من الطاعة والاجتهاد وهی من بینات الانبیاء و دلائلهم تخبر عن اسرار الله وسلطانه المخصوص بالعارفین وادارته الفلک النورانی الرحمانی الدری الحاکم علی الفلک الدخانی والشهب الزاهرة والسرج المنیرة والریاح المنشیة و الارض المدحیة والمیاه المطردة نفع الله بها عباده وزادهم فهما ما بینهم کل نادی علی قدر بصیرته ونسک الناسک علی قدر قوت اجتهاده وینفق المنفق بلغ ذا به وتصدق المتصدق بقدر قدرته وجود الباذل بقدر ما یجود ویتسخر المجد بما عرف من فضله ولیکن مشتد المراد فی المفازة لا ینصرف عن طلب معرفة ماء الغمار ویجد فی طلب الحیات قبل ان یقطعه بالمعاش الاشتغال عنه وبعد الدلت والحاجه ویحول الاعراض بینه وبین ما یسرع الیه ولذلک العلم موثر عن کل دان الی حد ولا ینصرف عن طلبه ولا کتابه عن نفسه ولا ینتهم لغیبة الا ان یعود بالله ویزرد به علی دنیاه ویاخذ من کثر الحکم مو نوال

العظیم رزقی وبعثت ما ارید [illegible] الفضل بارک به [illegible] اسم ما [illegible] الکریم [illegible] [illegible] الدخن [illegible] اهل البلاد [illegible] ویتقی [illegible] [illegible] الصابر [illegible] [illegible] العارفین [illegible] الله [illegible] والله [illegible] الذکر [illegible] اشد علی الذین [illegible] الله سمیع علیم والحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی محمد و آله وصحبه اجمعین

کتاب سوم زمثنوی

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار / آن سیوم دفتر که سنت شد سه بار
برگشا گنجینهٔ اسرار را / در سیوم دفتر بهل اعذار را
قوتت از قوت حق میزهد / نز عروقی کز حرارت میجهد
این چراغ شمس کو روشن بود / نز فتیله و پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دایم بود / نز طناب و استنی قایم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود / بود از دیدار خلاق ودود
همچنین این قوت ابدال حق / هم ز حق دان نز طعام و نز طبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند / تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند
چونک موصوفی باوصاف جلیل / ز آتش امراض بگذر چون خلیل
گردد آتش بر تو هم برد و سلام / ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است / وین مزاجت برتر از هر پایه است
این مزاجت از جهان منبسط / وصف وحدت را کنون شد ملتقط
ای دریغا عرصهٔ افهام خلق / سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
ای ضیاء الحق بحذق رای تو / حلق بخشد سنگ را حلوای تو
کوه طور اندر تجلی حلق یافت / تا که می نوشید و می را بر نتافت
صار دکا منه وانشق الجبل / هل رایتم من جبل رقص الجمل

لقمه بخشی آید از هر کس بکس / حلق بخشی کار یزدانست و بس
حلق بخشد جسم را و روح را / حلق بخشد بهر هر عضوی جدا
این گهی بخشد که اجلالی شوی / وز دغا و از دغل خالی شوی
تا نگویی سر سلطان را بکس / تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آنکس نوشد اسرار جلال / کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
حلق بخشد خاک را لطف خدا / تا خورد آب و بروید صد گیا
باز خاکی را ببخشد حلق و لب / تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت / گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاک آمد شد اکال بشر / چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز / گر بگویم خوردشان گردد دراز
برگها را برگ از انعام او / دایگان را دایه لطف عام او
رزقها را رزقها او میدهد / زانک گندم بی غذایی چون زهد
نیست شرح این سخن را منتهی / پاره‌ای گفتم بدانی پاره‌ها
جمله عالم آکل و ماکول دان / باقیان را مقبل و مقبول دان

این جهان و ساکنانش منتشر / وان جهان و سالکانش مستمر

این جهان و عاشقانش منقطع / اهل آن عالم مخلد مجتمع

پس کریم آنست کو خود را دهد / آب حیوانی که ماند تا ابد

باقیات الصالحات آمد کریم / رسته از صد آفت و اخطار و بیم

گر هزارانند یک کس بیش نیست / چون خیالات عدداندیش نیست

آکل و ماکول را حلقست و نای / غالب و مغلوب را عقلست و رای

حلق بخشید او عصای عدل را / خورد آن چندان عصا و حبل را

واندرو افزون نشد زان جمله اکل / زانک حیوانی نبودش اکل و شکل

مر یقین را چون عصا هم حلق داد / تا بخورد او هر خیالی را که زاد

پس معانی را چو اعیان حلقهاست / رازق حلق معانی هم خداست

پس ز مه تا ماهی هیچ از خلق نیست / که به جذب مایه او را حلق نیست

حلق جان از فکر تن خالی شود / آنگهان روزیش اجلالی شود

شرط تبدیل مزاج آمد بدان / کز مزاج بد بود مرگ بدان

چون مزاج آدمی گل‌خوار شد / زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد

چون مزاج زشت او تبدیل یافت / رفت زشتی از رخش چون شمع تافت

دایه‌ای کو طفل شیرآموزه را / تا به نعمت خوش کند بدپوزه را

گر ببندد راه آن پستان برو / برگشاید راه صد بستان برو

زانک پستان شد حجاب آن ضعیف / از هزاران نعمت و خوان و رغیف

پس حیات ماست موقوف فطام / اندک اندک جهد کن تم الکلام

چون جنین بد آدمی بد خون غذا / از نجس پاکی برد مؤمن کذا

از فطام خون غذااش شیر شد / وز فطام شیر لقمه‌گیر شد

گوش را بندد طمع از استماع / چشم را بندد غرض از اطلاع

همچنانک آن جنین را طمع خون / کان غذای اوست در اوطان دون

از حدیث این جهان محجوب کرد / خون تن را بود لذتش محجوب کرد

زین همه انواع نعمت ماند فرد / غیر خون او می‌نداند چاشت‌خورد

قصهٔ خورندگان پیل‌بچه از حرص و ترک نصیحت ناصح صحیح

آن شنیدی تو که در هندوستان / دید دانایی گروهی دوستان

گرسنه مانده شده بی‌برگ و عور / می‌رسیدند از سفر از راه دور

مهر دانایش جوش کرد و بگفت / خوش سلامیشان بکرد و همچو گلبن بشکفت

گفت دانم کز تجوع وز خلا / جمع آمد رنجتان زین کربلا

لیک الله الله ای قوم جلیل / تا نباشد خوردتان فرزند پیل

پیل هست این سو که اکنون ره‌روید / پیل‌زاده مشکنید و بشنوید

پیل‌بچگانند اندر راهتان / صید ایشان هست بس دلخواهتان

بس ضعیفند و لطیفند و سمین / لیک مادر هست طالب در کمین

از پی فرزند صد فرسنگ راه / او بگردد در حنین و آه آه

آتش و دود آید از خرطوم او / الحذر زان کودک مرحوم او

اولیا اطفال حقند ای پسر / غایبی و حاضری بس باخبر

غایبی مندیش از نقصانشان / کو کشد کین از برای جانشان

گفت اطفال منند این اولیا / در غریبی فرد از کار و کیا

از برای امتحان خوار و یتیم / لیک اندر سر منم یار و ندیم

پشت‌دار جمله عصمتهای من / گوییا هستند خود اجزای من

تو نبینی برگها با شاخها	کف زنان رقصان نبینی یا بیا
تو نبینی لیک بهر گوششان	برگها بر شاخها هم کف زنان
تو نبینی برگها را کف زدن	گوش دل باید نه گوش این بدن
گوش سر بربند از هزل و دروغ	تا ببینی شهر جان با فروغ
هین دهان بربند از هزلهای عمو	جز حدیث روی او چیزی مگو
سر کشد گوش محمد در سخن	کش بگوید در نبی حق هو اذن
سربسر گوشست و چشمست این نبی	تازه زو ما مرضعست او ما صبی
این سخن پایان ندارد بازران	سوی اهل پیل و بر آغاز ران

قصه خورندگان پیل بچگان — ساس صحیح

هر دهان را پیل بوی می‌کند	گرد معده هر بشر بر می‌تند
تا کجا یابد کباب پور خویش	تا نماید انتقام و زور خویش
گوشتهای بندگان حق خوری	غیبت ایشان کنی کیفر بری
هین که بویای دهانتان خداست	کی برد جان غیر آنکو صادقست
وای آن افسوسیی کش بویگر	باشد اندر گور منکر یا نکیر
نه دهان دزدیدن امکان ز آن مهان	نه دهان خوش کردن از دارو دهان
آب و روغن نیست مر روپوش را	راه حیلت نیست عقل و هوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان	بر سر هر ژاژخا و مرزشان
گرز عزرائیل را بنگر اثر	گر نبینی چوب و آهن در صور
هم بصورت می‌نماید گه گهی	زان همان رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور ای یاران من	چیست این شمشیر بر ساران من
جز نمی‌بیند کس اینجا از آن	در جواب آیند هر کس کای عمو

وان عمارت کردن گور و لحد	نی به سنگ و نی به چوب و نی لبد
بلکه خود را در صفا گوری کنی	در منی او کنی دفن منی
خاک او گردی و مدفون غمش	تا دمت یابد مددها از دمش
گورخانه و قبه‌ها و کنگره	نبود از اصحاب معنی آن سره
بنگر اکنون زنده اطلس‌پوش را	هیچ اطلس دست گیرد هوش را
در عذاب منکرست آن جان او	کژدم غم در دل غمدان او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار	وز درون ز اندیشه‌ها او زار زار
وان یکی بینی در آن دلق کهن	چون نبات اندیشه و شکر سخن

نصیحت کردن آن مرد که پیل بچگان مخورید — ساس صحیح

گفت ناصح بشنوید این پند من	تا دل و جانتان نگردد ممتحن
با گیاه و برگها قانع شوید	در شکار پیل بچگان کم روید
من برون کردم ز گردن وام نصح	جز سعادت کی بود انجام نصح
من به تبلیغ رسالت آمدم	تا رهانم مر شما را از ندم
هین مبادا که طمع ره تان زند	طمع برگ از بیخهاتان برکند
این بگفت و خیر بادی کرد و رفت	گشت قحط و جوعشان در راه زفت
ناگهان دیدند سوی جاده‌ای	پور پیلی فربهی نوزاده‌ای
اندر افتادند چون گرگان مست	پاک خوردندش فرو شستند دست
آن یکی هم‌ره نخورد و پند داد	که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن	بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه	وان گرسنه چون شبان اندر رمه

تو همی خسپی و بوی آن حرام / میزند بر آسمان سبز فام
همره انفاس زشتت میشود / تا بوگیران گردون میرود
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز / در سخن گفتن بیاید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خورده ام / از پیاز و سیر تقوی کرده ام
آن دم سوگند غمازی کند / بر دماغ همنشینان بر زند
پس دعاها رد شود از بوی آن / آن دل کژ می نماید در زبان
اخسئوا آید جواب آن دعا / چوب رد باشد جزای هر دغا

در بیان آنکه خطای محبان بهتر است از صواب بیگانگان نزد محبوب

گر حدیثت کژ بود معنیت راست / آن کژی لفظ مقبول خداست
آن بلال صدق در بانگ نماز / حی را هی همی خواند از نیاز
تا بگفتند ای پیمبر نیست راست / این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی و ای رسول کردگار / یک موذن کو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح / لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت / یک دو رمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا هی بلال / بهتر از صد حی و خی و قیل و قال
وا مشورانید تا من رازتان / وا نگویم آخر و آغازتان
گر ندارید ای قدم خوش در دعا / رو دعا میخواه از اخوان صفا

امر حق تعالی بموسی که مرا بدهانی خوان که بدان گناه نکرده باشی

او شکسته دل شد و بنهاد سر / دید در خواب او خضر را در خضر
گفت چون از ذکر حق وامانده‌ای / چون پشیمانی از آنکش خوانده‌ای
گفت لبیکم نمی‌آید جواب / زان همی ترسم که باشم رد باب
گفت آن الله تو لبیک ماست / وان نیاز و درد و سوزت پیک ماست
حیله‌ها و چاره جوییهای تو / جذب ما بود و گشاد پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست / زیر هر یا رب تو لبیکهاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست / زانکه یا رب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند / تا ننالد با خدا وقت گزند
داد مر فرعون را صد ملک و مال / تا بکرد او دعوی عز و جلال
در همه عمرش ندید او درد سر / تا ننالد سوی حق آن بدگهر
زانکه درد و رنج و باد و اندهان / شد نصیبه دوستانش در جهان
داد او را جمله ملک این جهان / حق ندادش درد و رنج و اندهان
درد آمد بهتر از ملک جهان / تا بخوانی مر خدا را در نهان
خواندن بی درد از افسردگیست / خواندن با درد از دلبردگیست
آن کشیدن زیر لب آواز را / یاد کردن مبدا و آغاز را
آمده آواز صافی و حزین / ای خدا وی مستغاث وی معین
ناله سگ در رهش بی جذبه نیست / زانکه هر راغب اسیر ره زنیست
چون سگ کهفی که از مردار رست / بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت میخورد او پیش غار / آب رحمت عارفانه بی تغار
ای بسا سگ پوست کو را نام نیست / لیک اندر پرده بی آن جام نیست
جان بده از بهر این جام ای پسر / بی جهاد و صبر کی باشد ظفر

ویسه و رامین نه هم ذات تن است / وین بنه بنها همه آفات تن است

حزم آن باشد که چون دعوت کنند / تو نگویی مست و خواهان منند

دعوت ایشان صفیر مرغ دان / که کند صیاد در مکمن نهان

مرغ مرده پیش بنهاده که این / میکند این بانگ و آواز و حنین

مرغ پندارد که جنس اوست او / جمع آید بردرد شان پوست او

جز مگر مرغی که حزمش داد حق / تا نگردد گیج آن دانه و ملق

هست بی‌حزمی پشیمانی یقین / حزم را انگذار و محکم کن تو دین

زانکه بی‌حزمی شقاوت بر دهد / دین نه وده از دست و در دستش دهد

بشنو این افسانه را در شرح این / تا شوی حازم برای حفظ دین

فریفتن روستایی شهری را و دعوت خواندن او بلابه و الحاح بسیار سامی صحیح

ای برادر بود اندر ما مضی / شهریی با روستایی آشنا

روستایی چون سوی شهر آمدی / خرگه اندر کوی آن شهری زدی

دو مه و سه ماه مهمانش بدی / بر دکان او و بر خوانش بدی

هر حوایج را که بودش آن زمان / راست کردی مرد شهری رایگان

رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو / هیچ می‌نایی سوی ده فرجه جو

الله الله جمله فرزندان بیار / کین زمان گلشن است و نوبهار

یا بتابستان بیا وقت ثمر / تا ببندم خدمتت را من کمر

خیل و فرزندان و قومت را بیار / در ده ما باش سه ماه و چهار

که بهاران خطهٔ ده خوش بود / کشت‌زار و لاله دلکش بود

وعده دادی شهری او را دفع حال / تا برآمد بعد وعده هشت سال

خمها بر وی تو ثابت کرده / رنجها دیدکا او بس برده

او همی خواهد که بعضی خوان آن / وا گزارد چون شوی تو میهمان

بر و بیست کرد ما را او نهان / که کشیدش سوی ده لابه کنان

کش حدیث آن علی ای بی‌خبر / اتق شر من احسنت الیه

دوستی تخم دم آخر بود / ترسم ای وحشت که آن فاسد شود

صحبتی باشد چو شمشیر قطوع / همچو دی در بوستان و در زروع

صحبتی باشد چو فصل نوبهار / زو عمارتها و دخل بی‌شمار

حزم آن باشد که ظن بد بری / تا گریزی و شوی از بد بری

حزم سوء الظن گفته‌ست آن رسول / هر قدم را دام می‌دان ای فضول

روی صحرا هست هموار و فراخ / هر قدم دامیست کم ران اوستاخ

آن بز کوهی دود که دام کو / چون بتازد دامش افتد در گلو

آنکه می‌گفتی که کو اینک ببین / دشت می‌دیدی نمی‌دیدی کمین

بی‌کمین و دام و صیادی عیان / دنبه کی باشد میان سبزه زار

آنکه گستاخ آمدند اندر زمین / استخوان و کله‌هاشان را ببین

چون بگورستان روی ای مرتضی / استخوانشان را بپرس از مامضی

تا بظاهر بینی آن مستان کور / چون فرو رفتند در چاه غرور

چشم اگر داری تو کورانه میا / ور نداری چشم دست آور عصا

آن عصای حزم و استدلال را / چون نداری دید می‌کن پیشوا

ور عصای حزم و استدلال نیست / بی‌عصاکش بر سر هر ره مه‌ایست

گام زان سان نه که نابینا نهد / تا که پا از چاه و از سگ وا رهد

لرزلرزان و بترس و احتیاط / می‌نهد پا تا نیفتد در خباط

قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را و در بیان شومی طغیان و کفران و بیان قصد ...

از دم دل و اهل دل آب حیات / چند نوشیدی و وا شد چشمها

بس غذای سکر و وجد و بیخودی / از در اهل دلان بر جان زدی

باز آن در را رها کردی ز حرص / گرد هر دکان همی گردی ز حرص

بر در آن منعمان چرب دیگ / می‌دوی بهر ثرید مرده ریگ

چربش اینجا دان که جان فربه شود / کار نا امید اینجا به شود

جمع آمدن اهل آفت هر صباح بر در صومعهٔ عیسی علیه السلام جهت طلب شفا بدعای او

صومعهٔ عیسیست خوان اهل دل / هان و هان ای مبتلی این در مهل

جمع گشتندی ز هر اطراف خلق / از ضریر و لنگ و شل و اهل دلق

بر در آن صومعهٔ عیسی صباح / تا بدم اوشان رهاند از جناح

او چو فارغ گشتی از اوراد خویش / چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش

جوق جوقی مبتلا دیدی نزار / شسته بر در در امید و انتظار

گفت ای اصحاب آفت از خدا / حاجت این جملگانتان شد روا

هین روان گردید بی رنج و عنا / سوی غفاری و اکرام خدا

جملگان چون اشتران بسته پای / که گشایی زانوی ایشان برای

خوش دوان و شادمانه سوی خان / از دعای او شدندی پا دوان

جمله بی درد و غم و بی رنج و غم / تن درست و شادمان و محترم

سوی خانه خویش گشتندی روان / از دم عیسی آن صاحبقران

آزمودی تو بسی آفات خویش / یافتی صحت ازان شاهان کیش

چند آن لنگی تو رهوار شد / چند جانت بی غم و آزاد شد

ای مغفل رشته‌ای بر پای بند / تا ز خود هم گم نگردی ای لوند

ناسپاسی و فراموشی تو / یاد ناورد آن عسل نوشی تو

لاجرم آن راه بر تو بسته شد / چون دل اهل دل از تو خسته شد

زودشان دریاب و استغفار کن / همچو ابری گریه‌های زار کن

تا گلستانشان سوی تو بشکفد / میوه‌های پخته بر خود وا کفد

هم بر آن در گرد کم از سگ مباش / با سگ کهف ار شدستی خواجه تاش

چون سگان هم مر سگان را ناصحند / که دل اندر خانهٔ اول ببند

آن در اول که خوردی استخوان / سخت گیر و حق گزار آن را ممان

می‌گزندش تا ز ادب آنجا رود / وز مقام اولین مفلح شود

می‌گزندش کای سگ طاغی برو / با ولی نعمتت یاغی مشو

بر همان در همچو حلقه بسته باش / پاسبان و چابک و برجسته باش

صورت نقض وفای ما مباش / بی وفایی را مکن بیهوده فاش

مر سگان را چون وفا آمد شعار / رو سگان را ننگ و بدنامی میار

بی وفایی چون سگان را عار بود / بی وفایی چون روا داری نمود

حق تعالی فخر آورد از وفا / گفت من اوفی بعهد غیرنا

بی وفایی دان وفا با رد حق / بر حقوق حق ندارد کس سبق

تو براهیم نو شو با نا نداد / بجای کل کالاش جای خاد

حق مادر بعد ازان شد کان کریم / کرد او را از جنین تو غریم

صورتی کرد ترا در جسم او / داد در حملش ورا آرام و خو

همچو جزو متصل دید او ترا / متصل را کرد تدبیرش جدا

حق هزاران صنعت و فن ساختست / تا که مادر بر تو مهر انداختست

پس حق حق سابق از مادر بود / هر که آن حق را نداند خر بود

آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر / با پدر کردش قرین آن خود مگیر

ای خداوند ای قدیم احسان تو / آنکه دانم وانکه نه هم آن تو

تو بفرمودی که حق را یاد کن / زانکه حق من نمی‌گردد کهن

یاد کن لطفی که کردم آن صبوح / با شما از حفظ در کشتی نوح

اصل بابایانتان را آن زمان / دادم از طوفان و از موجش امان

آب آتش خو زمین بگرفته بود / موج او مر اوج که را می‌ربود

حفظ کردم من نکردم رد تان / در وجود جد جد جدتان

چون شدی سر پشت پایت چون زنم / کارگاه خویش ضایع چون کنم

چون فدای بی وفایان می‌شوی / از گمان بد بدان سو می‌روی

من ز سهو و بی وفاییها بری / سوی من آن گمان بد بری

این گمان بد بر آنجا بر که تو / می‌شوی در پیش همچون خود دوتو

بس گرفتی یار و همراهان زفت / گر ترا پرسم که کو گویی که رفت

یار نیکت رفت بر چرخ برین / یار فسقت رفت در قعر زمین

تو بماندی در میانه آنچنان / بی مدد چون آتشی از کاروان

دامن او گیر ای یار دلیر / کو منزه باشد از بالا و زیر

نی چو عیسی سوی گردون بر شود / نی چو قارون در زمین اندر رود

با تو باشد در مکان و بی مکان / چون بمانی از سرا و از دکان

او برآرد از کدورتها صفا / مر جفاهات را کند عین وفا

چون جفا آری فرستد گوشمال / تا ز نقصان وا روی سوی کمال

چون تو وردی ترک کردی در روش / بر تو قبضی آید از رنج و تبش

آن ادب کردن بود یعنی مکن / هیچ تحویلی ازان عهد کهن

پیش از آن کین قبض زنجیری شود / این که دلگیریست پاگیری شود

رنج معقولت شود محسوس و فاش / تا نگیری این اشارت را بلاش

در معاصی قبضها دلگیر شد / قبضها بعد از اجل زنجیر شد

نعط من اعرض هنا عن ذکرنا / عیشة ضنکا و نجزی بالعمی

دزد چون مال کسان را می‌برد / قبض و دلتنگی دلش را می‌خلد

او همی گوید عجب این قبض چیست / قبض آن مظلوم کز شرت گریست

چون بدین قبض انقباضی کم کند … باد اصرار آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم … گشت محبس آن معانی شد علم
غصه‌ها زندان شدست و چارمیخ … غصه بیخست و بروید شاخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار … قبض و بسط اندرون بیخی شمار
چونکه بیخ بد بود زودش بزن … تا نروید زشت خاری در چمن
قبض دیدی چاره آن قبض کن … زانکه سرها جمله میروید ز بن
بسط دیدی بسط خود را آب ده … چون برآید میوه با اصحاب ده

بقیه قصه اهل سبا و انجام ایشان

بیاض صحیح

آن سبا ز اهل صبا بودند خام … کارشان کفران نعمت با کرام
باشد از کفران نعمت در مثال … که کنی با محسن خود تو جدال
که نمی‌باید مرا آن نیکویی … من برنجم زین چه رنجه میشوی
لطف کن این نیکویی را دور کن … من نخواهم چشم زودم کور کن
[illegible] … [illegible]
پس سبا گفتند باعد بیننا … شیننا خیر لنا خذ زیننا
ما نمیخواهیم این ایوان و باغ … نی زنان خوب و نی امن و فراغ
شهرها نزدیک یکدیگر بدست … آن بیابانست خوش کانجا دد است
یطلب الانسان فی الصیف الشتا … فاذا جاء الشتا انکر ذا
فهو لا یرضی بحال ابدا … لا بضیق لا بعیش رغدا
قتل الانسان ما اکفره … کلما نال الهدی انکره
نفس زین سانست زان شد کشتنی … اقتلوا انفسکم گفت آن سنی

خار سه سوی است هر چون کش نهی … در خلد وز زخم او تو کی جهی
آتش ترک هوا در خار زن … دست اندر یار نیکوکار زن
چون ز حد بردند اصحاب سبا … که بپیش ما وبا به از صبا
ناصحانشان در نصیحت آمدند … از فسوق و کفرشان مانع شدند
قصد خون ناصحان میداشتند … تخم فسق و کافری میکاشتند
چون قضا آید شود تنگ این جهان … از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا … تحجب الابصار اذ جاء القضا
چشم بسته میشود وقت قضا … تا نبیند چشم کحل چشم را
مکر آن فارس چو انگیزید گرد … آن غبارت ز استغاثت دور کرد
سوی فارس رو مرو سوی غبار … ورنه بر تو کوبد آن مکر سوار
گفت حق آن را که این گرگش بخورد … دید گرد گرگ چون زاری نکرد
او نمیدانست گرد گرگ را … اینچنین دانش چرا میکرد چرا
گوسفندان بوی گرگ با گزند … میبدانند و بهر سو میخزند
مغز حیوانات بوی شیر را … میبداند ترک میگیرد چرا

بوی شیر خشم دیدی باز گرد … با مناجات و حذر انباز گرد
وا نگشتند آن گروه از گرد گرگ … گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ
بر درید آن گوسفندان را بخشم … که ز چوپان خرد بستند چشم
چند چوپانشان بخواند و نامدند … خاک غم در چشم چوپان میزدند
که برو ما از تو خود چوپان تریم … چون تبع گردیم هر یک سروریم
طعمه گرگیم و زان یار سنی … هیزم ناریم و زان یار دنی
حمیتی بد جاهلیت در دماغ … بانگ شومی بر دمنشان کرد زاغ
بهر مظلومان همی کندند چاه … در چه افتادند و میگفتند آه
پوستین یوسفان بشکافتند … آنچه میکردند یک یک یافتند
کیست آن یوسف دل حق جوی تو … چون اسیری بسته اندر کوی تو
جبرئیلی را بر استن بسته‌ای … پر و بالش را بصد جا خسته‌ای
پیش او گوساله بریان آوری … که کشی او را بکهدان آوری
که بخور اینست ما را لوت و پوت … نیست او را جز لقاء الله قوت
زین شکنجه و امتحان آن مبتلا … میکند از تو شکایت با خدا
کای خدا افغان ازین گرگ کهن … گویدش نک وقت آمد صبر کن
داد تو وا خواهم از هر بیخبر … داد که دهد جز خدای دادگر
او همی‌نالد که صبرم شد فنا … در فراق روی تو یا ربنا
احمدم درمانده در دست یهود … صالحم افتاده در حبس ثمود
ای سعادت بخش جان انبیا … یا بکش یا باز خوانم یا بیا
با فراقت کافران را نیست تاب … این فراق اندر خور اصحاب نیست
کافران گویند در وقت عذاب … هر کسی یا لیتنی کنت تراب

حال او اینست کو خود زان سری … چون بود بی تو کسی کان تو است
حق همی‌گوید که آری ای نزه … لیک بشنو صبر آر اصبر به
صبح نزدیک است خامش کم خروش … [illegible]
[illegible]
[illegible]
کمترک جنبان زبان [illegible]

رجوع بحکایت دعوت روستایی مر آن خواجه را

بسوی ده و غلو و تواضع او با در کی کردن

[illegible]
روستایی خواجه را [illegible]
قصه اهل سبا یک گوشه نه … آن بگو که خواجه چون آمد بده
روستایی در تملق شیوه کرد … تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد … تا زلال حزم خواجه تیره شد
هم ازینجا کودکانش در پسند … نغز و نخلستان شادی میتنند
همچو صیدی کز قضا در دام در … [illegible]

بقیهٔ حکایت درویشان و خواجه

آن نبازی بلکه جان بازی در آن / حیله و مکر و دغا سازی در آن
هرچه از یارت جدا اندازد آن / مشنو آن را کان زیان دارد زیان
ور بود آن سود صد در صد مگیر / بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر
این شنو که چند یزدان زجر کرد / گفت اصحاب نبی را گرم و سرد
زانکه بر بانگ دهل در سال تنگ / جمعه را کردند باطل بی درنگ
تا نباید دیگران ارزان خرند / زان جلب صرفه ز ما ایشان برند
ماند پیغمبر بخلوت در نماز / با دو سه درویش ثابت پر نیاز
گفت طبل و لهو و بازرگانیی / چونتان ببرید از ربانیی
قد فضضتم نحو قمح هائما / ثم خلیتم نبیا قائما
بهر گندم تخم باطل کاشتند / وان رسول حق را بگذاشتند
صحبت او خیر من لهوست و مال / بین که را بگذاشتی چشمی بمال
خود نشد حرص شما را این یقین / که منم رزاق و خیر الرازقین
آنکه گندم را ز خود روزی دهد / کی توکلهات را ضایع نهد
از پی گندم جدا گشتی از آن / که فرستادست گندم ز آسمان
کمتر از بط نیستی آخر در آب / کرد هدهد باز داعی را جواب

دعوت باز بطان را از آب ۵

باز گوید بط را کز آب خیز / تا ببینی دشتها را قندریز
بط عاقل گویدش ای باز دور / آب ما را حصن و امن است و سرور
دیو چون باز آمد ای بطان شتاب / هین به بیرون کم روید از حصن آب
باز را گویید رو رو بازگرد / از سر ما دست دار ای پای مرد
ما بری‌ایم از دعوتت دعوت ترا / ما نخوردیم این دم نوکان ترا

آتش ار خورشید می‌زاید برو / او به پیش آتشش بنهاده رو
ور همی طوفان کند باران برو / شهرها را می‌کند ویران برو
او شده تسلیم او ایوب‌وار / که اسیرم هرچه می‌خواهی بیار
ای که جزو این زمینی سر مکش / چونکه حکم یزدان درکش
چون خلقناکم شنیدی من تراب / خاک باشی جست از تو رو متاب
بین که اندر خاک تخمی کاشتم / گرد خاکی و منش افراشتم
حملهٔ دیگر تو خاکی پیشه گیر / تا کنم بر جمله میرانت امیر
آب از بالا به پستی در رود / آنگه از پستی به بالا بر رود
گندم از بالا به زیر خاک شد / بعد از آن او خوشه و چالاک شد
دانهٔ هر میوه آمد در زمین / بعد از آن سرها بر آورد از دفین
اصل نعمتها ز گردون تا به خاک / زیر آمد شد غذای جان پاک
از تواضع چون ز گردون شد به زیر / گشت جزو آدمی حی دلیر
پس صفات آدمی شد آن جماد / بر فراز عرش پران گشت شاد
کز جهان زنده ز اول آمدیم / باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزا در تحرک در سکون / ناطقان که انا الیه راجعون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان / غلغلی افکند اندر آسمان
چون قضا آهنگ نیرنجات کرد / روستایی شهری را مات کرد
با هزاران حزم خواجه مات شد / زان سفر در معرض آفات شد
اعتمادش بر ثبات خویش بود / گرچه که بد نیم سیلش در ربود
چون قضا بیرون کند از چرخ سر / عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون / دام گیرد مرغ پران را زبون

قصهٔ اهل ضروان و حیلت کردن ایشان تا بی زحمت درویشان باغها را قطاف کنند

خواجه و بچگان جهازی ساختند
بر ستوران جانب ده تاختند
شادمانه سوی صحرا راندند
سافروا کی تغنموا برخواندند
کز سفرها ماه کیخسرو شود
بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد
وز سفر یابید یوسف صد مراد
روز روی از آفتابی سوختند
شب ز اختر راه می‌آموختند
خوب گشته پیش ایشان راه زشت
از نشاط ده شده ره چون بهشت
تلخ از شیرین لبان خوش میشود
خار از گلزار دلکش میشود
حنظل از معشوق خرما میشود
خانه از همخانه صحرا میشود
ای بسا از نازنینان خارکش
بر امید گلعذار ماه‌وش
ای بسا حمال گشته پشت ریش
از برای دلبر مه‌روی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه
تا که شب آید ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بر دکانی چارمیخ
زانکه سروی در دلش کردست بیخ
تاجری دریا و خشکی میرود
آن بمهر خانه شینی میرود
هر کرا با مرده سودایی بود
بر امید زنده سیمایی بود

گام در صحرای دل باید نهاد / زانکه در صحرای گل نبود گشاد
ایمن آبادست دل ای مردمان / حصن محکم موضع امن و امان
گلشنی خرم بکام دوستان / چشمهای گلستان در گلستان
عج الی القلب و سر یا ساریه / فیه اشجار و عین جاریه
ده مرو ده مرد را احمق کند / عقل را بی نور و بی رونق کند
قول پیغمبر شنو ای مجتبی / گور عقل آمد وطن در روستا
هر که در رستا بود روزی و شام / تا بماهی عقل او نبود تمام
تا بماهی احمقی با او بود / از حشیش ده جز اینها چه درود
وانکه ماهی باشد اندر روستا / روزگاری باشدش جهل و عمی
ده چه باشد شیخ واصل ناشده / دست در تقلید و حجت در زده
پیش شهر عقل کلی این حواس / چون خران چشم بسته در خراس
این رها کن صورت افسانه گیر / هل تو دردانه تو گندم دانه گیر
گر بدر ره نیست هین بر میستان / گر بدان ره نیست این سو هین بران
ظاهرش گیر ار چه ظاهر کژ پرد / عاقبت ظاهر سوی باطن برد
اول هر آدمی خود صورتست / بعد از آن جان کو جمال سیرتست
اول هر میوه جز صورت کیست / بعد از آن لذت که معنی ویست
اول خرگاه سازند و خرند / ترک را زان پس بمهمان آورند
صورتت خرگاه دان معنیت ترک / معنیت ملاح دان صورت چو فلک
بهر حق کن را رها کن یک نفس / تا خر خواجه بجنباند جرس

رفتن خواجه و فرزندان بسوی ده

بیاض صحیح

[illegible]

گوش را اکنون ز غفلت پاک کن / استماع هجر آن غمناک کن
تا جهاد از بلا و ز عنا / در ره ده چون شد از شهر او جدا
آن زکوة دان که غمگین را دهی / گوش را چون پیش دستانش نهی
بشنوی غمهای رنجوران دل / فاقه جان شریف از آب و گل
خانه پر دود دارد پر فنی / مر ورا بگشا ز اصغا روزنی
گوش تو او را چو راه دم شود / دود تلخ از خانه او کم شود
غمگساری کن تو با ما ای روی / گر بسوی رب اعلی میروی
این تردد حبس و زندانی بود / که بنگذارد که جان سویی رود
این بدانسو و آن بدین سو میکشد / هر یکی گویان منم راه رشد
این تردد عقبه راه حقست / ای خنک آنکو پایش مطلقست
بی تردد میرود در راه راست / ره نمیدانی بجو گامش کجاست
گام آهو را بگیر و رو معاف / تا رسی از گام آهو تا بناف
زین روش بر اوج انور میروی / ای برادر گر بر آذر میروی
نه ز دریا ترس و نه از موج و کف / چون شنیدی تو خطاب لاتخف
لاتخف دان چونکه خوفت داد حق / نان فرستد چون فرستادت طبق
خوف آنکس راست کو را خوف نیست / غصه آنکس راکش اینجا طوف نیست

روان شدن خواجه سوی ده

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت / مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت
اهل و فرزندان سفر را ساختند / رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده / که بری خوردیم از ده مژده ده
مقصد ما را چراگاه خوشست / یار ما آنجا کریم و دلکشست

[illegible]

گر تو روی یار ما را دیده‌ای / بی‌نشانها نشان ما را دیده‌ای

دلداری کردن و نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کو سگی را می‌نواخت / بوسه‌اش می‌داد و پیشش می‌گداخت
گرد او می‌گشت خاضع در طواف / هم جلاب شکرش می‌داد صاف
بوالفضولی گفت ای مجنون خام / این چه شید است اینکه می‌آری مدام
پوز سگ دایم پلیدی می‌خورد / مقعد خود را به لب می‌استرد

آن ده و کدوی آورد و عجیب / بایدت خدمت مه دو روی خوب
بایدت زنها کز اجتهاد / که نگردد بعد روزی دو جهاد
مونسی مگزین خسی را از خسی / عاریت باشد درو آن مونسی
انس تو با مادر و بابا کجاست / گر بجز حق مونسانت را وفاست
انس تو با دایه و لالا چه شد / گر کسی شاید بغیر حق عضد
انس تو با شیر و با پستان نماند / نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان / جانب خورشید وا رفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع / تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
عشق تو بر هرچه آن موجود بود / آن ز وصف حق زر اندود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند / طبع سیر آمد طلاق او براند
از زر اندود صفاتش پا بکش / از جهالت قلب را کم گوی خوش
کان خوشی در قلبها عاریتیست / زیر زینت مایهٔ بی‌زینتیست
زر ز روی قلب در کان می‌رود / سوی آن کان رو تو هم کان می‌رود
نور از دیوار تا خور می‌رود / تو بدان خور رو که در خور می‌رود
زین سپس بستان تو آب از آسمان / چون ندیدی تو وفا از ناودان
معدن دنبه نباشد دام گرگ / کی شناسد معدن آن گرگ سترگ
زر گمان بردند بسته در گره / می‌شتابیدند مغروران به ده
همچنان خندان و رقصان می‌شدند / سوی آن دولاب چرخی می‌زدند
چون همی دیدند مرغی می‌پرید / جانب ده صبر جامه می‌درید
هر که می‌آمد ز ده از سوی او / بوسه می‌دادند خوش بر روی او

عیبهای سگ بسی او برشمرد / عیب‌دان از غیب‌دان بویی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن / اندر آ و بنگرش از چشم من
کین طلسم بستهٔ مولاست این / پاسبان کوچهٔ لیلاست این
همتش بین و دل و جان و شناخت / کو کجا بگزید و مسکن‌گاه ساخت
او سگ فرخ‌رخ کهف منست / بلک او همدرد و هم‌لهف منست
آن سگی که باشد اندر کوی او / من به شیران کی دهم یک موی او

اندر آن ره رنجها دیدند و تاب / چون عذاب مرغ خاکی با غراب
سیر گشته از ده و از روستا / وز شکرریز چنان نااوستا

اندر رسیدن خواجه و قومش به ده و نادیده و ناشناخته کردن روستایی ایشان را

ای که شیران مر سگانش را غلام / گفتن امکان نیست خامش والسلام
گر ز صورت بگذرید ای دوستان / جنت است و گلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی / صورت کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی / همچو حیدر باب خیبر برکنی
سغبهٔ صورت شد آن خواجهٔ سلیم / که به ده می‌شد بگفتاری سقیم
سوی دام آن تملق شادمان / همچو مرغی سوی دانهٔ امتحان
از کرم دانست آن مرغ حریص / دانه را با دام لیکن شد محیص
مرغ دانست از کرم آن دانه را / غایت حرصست نه جود و عطا
مرغکان در طمع دانه شادمان / سوی آن تزویر پران و دوان

بقیهٔ حکایت

گر ز شادی خواجه آگاهت کنم / ترسم ای رهرو که بیگاهت کنم
مختصر کردم چو آمد ده پدید / خود نبود آن ده ره دیگر گزید
قرب ماهی ده به ده می‌تاختند / زانکه راه ده نکو نشناختند
هر که در ره بی قلاووزی رود / راه یک روزه دو صدساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی‌دلیل / همچو آن سرگشتگان گردد ذلیل
هر که گیرد پیشه‌ای بی‌اوستا / ریشخندی شد بشهر و روستا
جز که نادر باشد اندر خافقین / آدمی سر برزند بی‌والدین
مال او یابد که کسبی می‌کند / نادری باشد که بر گنجی زند
مصطفایی کو که جسمش جان بود / تا که رحمن علم القرآن بود
اهل تن را جمله علم بالقلم / واسطه افراشت در بذل کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر / چون حریصان تک مرو آهسته‌تر

بعد ماهی چون رسیدند آن طرف / بی‌نوا ایشان ستوران بی‌علف
روستایی بین که از بدنیتی / می‌کند بعد اللتیا والتی
روی پنهان می‌کند زیشان بروز / تا سوی باغش بنگشایند پوز
آنچنان رویی که پر مکر و ستیز / از مسلمانان نهان اولیتر است
رویها باشد که دیوان چون مگس / بر سرش بنشسته باشند چون حرس
چون ببینی روی او در تو فتد / یا مبین آن رو چو دیدی خوش مخند
در چنان روی خبیث عاصیه / گفت یزدان نسفعا بالناصیه
چون بپرسیدند و خانه‌ش یافتند / همچو خویشان سوی در بشتافتند
در فرو بستند اهل خانه‌اش / خواجه شد زین کژروی دیوانه‌وش
لیک هنگام درشتی هم نبود / چون درافتادی بچه تیزی چه سود

شهریان خود ره زنان نسبت بعقل — روستایی کیست گیجی بی فتح
این سزای آنکه بی تدبیر عقل — بانگ غولی آمدش بگزید نقل
چون پشیمانی ز دل شد تا شغاف — زان سپس سودی ندارد اعتراف
آن کمان و تیر اندر دست او — گرگ را جویان همه شب سو بسو
گرگ بر وی خود مسلط چون شده — گرگ جویان و ز گرگ او بیخبر
هر پشه هر کیک چون گرگی شده — اندر آن ویرانشان زخمی زده
فرصت آن پشه راندن هم نبود — از نهیب حمله گرگ عنود
تا نباید گرگ آسیبی زند — روستایی ریش خواجه بر کند
این چنین دندان کنان تا نیم شب — جانشان از ناف می آمد بلب
ناگهان تمثال گرگی هشته ای — سر برآورد از فراز پشته ای
تیر را بگشاد آن خواجه ز شست — زد بر آن حیوان که تا افتاد پست
اندر افتادن ز حیوان بادی جست — روستایی های کرد و کوفت دست
ناجوانمردا که خرکره منست — گفت نی این گرگ چون آهرمنست
اندر او اشکال گرگی ظاهرست — شکل او از گرگی او مخبرست
گفت نی بادی که جست از فرج وی — می شناسم همچنان کابی ز می
کشته خرکره ام را در ریاض — که مبادت بسط هرگز انقباض
گفت نیکوتر تفحص کن شبست — شخصها در شب ز ناظر محتجبست
شب غلط بنماید و مبدل بسی — دیده صایب شب ندارد هر کسی
هم شب و هم ابر و هم باران ژرف — این سه تاریکی غلط آرد شگرف
گفت آن بر من چو روز روشنست — می شناسم باد خرکره منست
در میان بیست باد آن باد را — می شناسم چون مسافر زاد را

خواجه بر جست و بیامد ناشکفت — روستایی را گریبانش گرفت
کابله طرار شید آورده ای — بنگ و افیون هر دو با هم خورده ای
در سه تاریکی شناسی باد خر — چون ندانی مر مرا ای خیره سر
آنکه داند نیم شب گوساله را — چون نداند همره ده ساله را
خویشتن را ابله و واله کنی — خاک در چشم مروت می زنی
که مرا از خویشتن هم آگهی نیست — در دلم گنجای جز الله نیست
آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست — این دل از غیر تحیر شاد نیست
عاقل و مجنون حقم یاد آر — در چنین بیخودیم معذور دار
آنکه مرداری خورد یعنی نبید — شرع او را سوی معذوران کشید
مست و بنگی را طلاق و بیع نیست — همچو طفلست او معاف و معتقیست
مستیی کاید ز بوی شاه فرد — صد خم می در سر و مغز آن نکرد
پس برو تکلیف چون باشد روا — اسب ساقط گشت و شد بی دست و پا
بار کی نهد در جهان خرکره را — درس کی دهد پارسی بو بکر را
بار برگیرند چون آمد عرج — گفت حق لیس علی الاعمی حرج

بر درش ماندند ایشان پنج روز — شب بسرما روز خود خورشید سوز
نی ز غفلت بود ماندن نی خری — بلکه بود از اضطرار و بیخری
با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار — شیر مرداری خورد از جوع زار
او همی دیدش همی کردش سلام — که فلانم من مرا اینست نام
گفت باشد من چه دانم تو کیی — یا پلیدی یا قرین پاکیی
گفت این دم با قیامت شد شبیه — تا برادر شد یفر من اخیه
شرح میکردش که من آنم که تو — لوتها خوردی ز خوان من دو تو
آن فلان روزت خریدم آن متاع — کل سر جاوز الاثنین شاع
نی تو بودی ماهها مهمان من — ز تو دیدت بیکران احسان من
سر مهر ما شنیدستند خلق — شرم دارد روی چون نعمت خورد حلق
او همی گفتش چه گویی ترهات — نی ترا دانم نه نام تو نه جات
پنجمین شب ابر و باران درگرفت — کاسمان از بارشش دارد شگفت
چون رسید آن کارد اندر استخوان — حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان
چون بصد الحاح آمد سوی در — گفت آخر چیست ای جان پدر
گفت من آن حقها بگذاشتم — ترک کردم آنچه من پنداشتم
پنج ساله رنج دیدم پنج روز — جان مسکینم درین گرما و سوز
یک جفا از خویش و از یار و تبار — در گرانی هست چون سیصد هزار
زانکه دل ننهاد بر جور و جفاش — جانش خو کردست با لطف و وفاش
هر چه بر مردم بلا و شدتست — آن یقین دان کز خلاف عادتست
گفت ای خورشید مهرت در زوال — گر تو خونم ریختی کردم حلال
امشب باران بما ده گوشه — تا بیابی در قیامت توشه

گفت یک گوشه است آن باغبان — هست اینجا گرگ را او پاسبان
در کفش تیر و کمان از بهر گرگ — تا زند گر آید آن گرگ سترگ
گر تو آن خدمت کنی جای آن تست — ور نه جای دیگری فرما بجست
گفت صد خدمت کنم تو جای ده — آن کمان و تیر در کفم بنه
من نخسپم حارسی رز کنم — گر برآرد گرگ سر تیرش زنم
بهر حق مگذارم امشب ای دو دل — آب باران بر سر و در زیر گل
گوشه خالی شد و او با عیال — رفت آنجا جای تنگ و بی مجال
همچو غم بیمد گرگ گشته سر را
از نهیب سیل اندر کنج تنگ — شب همه شب بهر گرگان ای خدا
این سزای اینست ای ناخیسرا — این سزای آنکه شد یار خسان
یا یکی کرد از برای ناکسان — این سزای آنکه اندر طمع خام
ترک گوید خدمت خاک کرام
خاک پاکان لیسی و دیوارشان — بهتر از عام و رز و بستانشان
بنده یک مرد روشن دل شوی — به که بر فرق سر شاهان روی
از ملوک خاک جز بانگ دهل — تو نیابی ای ابعد سبیل

سوی خود اعمی شدم از حق بصیر / پس معافم از قلیل و از کثیر
لاف درویشی زنی و بیخودی / های و هوی مستیان ایزدی
که زمین را من ندانم ز آسمان / امتحان کرد غیرت امتحان
باد خر کرد چنین هیهات کرد / هستی تو را اثبات کرد
اینچنین رسوا کند حق شید را / اینچنین گیرد رمیده صید را
صد هزاران امتحانست ای پدر / هر که گوید من شدم سرهنگ در
گر نداند عامه او را ز امتحان / پختگان راه جویندش نشان
چون کند دعوی خیاطی خسی / افکند در پیش او شه اطلسی
که ببر این را بغلطاق فراخ / ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ
گر نبودی امتحان هر بدی / هر مخنث در وغا رستم بدی
خود مخنث را زره پوشیده گیر / چون ببیند زخم گردد چون اسیر
مست حق هشیار چون شد از دبور / مست حق ناید بخود از نفخ صور
بادهٔ حق راست باشد نه دروغ / دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
ساختی خود را جنید و بایزید / رو که نشناسم تبر را از کلید
بد رگی و تنبلی و حرص و آز / چون کنی پنهان بشید ای مکرساز
خویش را منصور حلاجی کنی / آتشی در پنبهٔ یاران زنی
که نشناسم عمر از بولهب / باد خر که شناسم نیم شب
ای خری کین از تو خر باور کند / خویش را بهر تو کور و کر کند
خویش را از رهروان کمتر شمر / تو حریف رهزنانی کم مخور
با ز پران شد سوی عقل آن / کی پرد بر آسمان پر مجاز
خویشتن را عاشق حق ساختی / عشق با دیو سیاهی باختی

عاشقی و معشوق را در بیخودی / دو بدو بندند و پیش آرند تیز
بیخودی خود را کج و بیخود کرده / مخنثی کی حق را معشوقه
رو که نشناسم ترا از من بجه / عارفی بیخودم قبجل دو
تو نعم بسکی کنارد بیخودی / کجی کر دو بیخود انطق
این نمی‌ترسی که زنند ایما / صدکان داد که ادو یکی
آه هر ارزن داده معنی پیش / همه رد دست جا آهن بیود
زینب حق و رزق بجا اغام / قند دمی عشق قلاندا ز کلام
زیب یا شاع باشد ای بخود / زیر پخوش شید بکیار زد
پیر بدخوش هست باز شید را / یکی زند بر بد هست پیر را
کار از آن رکن تا شد پیر را / شاخ خشک از قرب آفتاب
آفتاب از هر دو یک دار و جهد / شاخ خشک از قرب شاخ طری
لیکن از قرب شاخ طری / کنار پخته از وی بیخبر
شاخ خشکا از قرب آن آفتاب / هیچ اندر مغز خشکش نیست آب
کیدا ای نادان که پیش نیستی / خیزان ای بخت چرخ می‌نواز
ای مخنث هیچ که بیش بیز / که نه زان می که نیکی بیز

ای بخورده از خیالی جام هیچ / همچو مستان حقایق بر مپیچ
می‌فتی این سو و آن سو مست‌وار / ای تو اینسو نیست زان سو گذار
گر بدان سو راه یابی بعد از آن / گه بدین سو گه بدان سو سر فشان
جمله این سویی از آن سو مگو / چون نداری مرگ هرزه جان مکن
آن خضر جان کز اجل نهراسد او / شاید ار مخلوق را نشناسد او
کام از ذوق توهم خوش کنی / در دمی در خیک خود پر شی کنی
پس بیک سوزن تهی گردی ز باد / اینچنین فربه تن عاقل مباد
کوزه‌ها سازی ز برف اندر شتا / کی کند چون آب بیند آن وفا

افتادن شغالی در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاوسی کردن میان شغالان

صاص صحیح

آن شغالی رفت اندر خم رنگ / اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده / که منم طاوس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته / آفتاب آن رنگها بر تافته
دید خود را سبز و سرخ و بور و زرد / خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست / که ترا در سر نشاطی ملتویست
از نشاط از ما کرانه کرده / این تکبر از کجا آورده
یک شغالی پیش او شد کای فلان / شید کردی یا شدی از خوش دلان
شید کردی تا بمنبر بر جهی / تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
بس بجوشیدی ندیدی گرمیی / پس ز شید آورده بی شرمیی
صدق و گرمی خود شعار انبیاست / باز بی شرمی پناه هر دغاست

که التفات خلق سوی خود کشند / که خوشیم و از درون بس ناخوشند

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد بپوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که من چنین و چنان خورده‌ام

پوست دنبه یافت شخصی مستهان / هر صباحی چرب کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من / لوت خوردم در فلان جا در زمن
دست در سبلت نهادی در نوید / رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کین گواه صدق گفتار منست / وین نشان چرب و شیرین خوردنست
اشکمش گفتی جواب بی طنین / که اباد الله کید الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش برنهاد / کان سبال چرب تو بر کنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا / یک کریمی رحم افکندی بما
ور نمودی عیب و کژ کم باختی / یک طبیبی داروی او ساختی
گفت حق که کژ مجنبان گوش و دم / ینفع الصادقین صدقهم
گفت اندر کژ مخسب ای محتشم / آنچه داری وانما و فاستقم

ای شغال [illegible] جمال [illegible] همی
هیچ نبود [illegible] طاوس سبب
زانکه طاوسان کنند امتحان
خاره [illegible] در بیان

بیان امتحان [illegible] دبیر و شیر و [illegible]

گفت یزدان از [illegible] بادر بیان
[illegible] اهل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ای شغالان هین مخوانیدم شغال	کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع	همچو پروانه بگرداگرد شمع
جمله گفتندش چه خوانیمت بگو	گفت طاوس نر چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان	جلوه‌ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی	بادیه نارفته چون گویم منی
بانگ طاوسان کنی گفتا که لا	پس نه‌ای طاوس خواجه بوالعلا
خلعت طاوس آید ز آسمان	کی رسی از رنگ و دعویها بدان

تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او بدان شغال ماند که دعوی میکرد

همچو فرعونی مرصع کرده ریش	برتر از موسی پریده از خریش
او هم از نسل شغال ماده زاد	در خم مالی و جاهی در فتاد
هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد	سجدهٔ افسوسیان را او بخورد
گشت مستک آن گدای ژنده دلق	از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که در وی زهرهاست	وان قبول و سجدهٔ خلق اژدهاست
های ای فرعون ناموسی مکن	تو شغالی هیچ طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی	عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاوسان بدند	پر جلوه بر سر و رویت زدند
زشتیت پیدا شد و رسواییت	سرنگون افتادی از بالاییت
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب	نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش	پوستین شیر را بر خود مپوش
غرهٔ شیرت بخواهد امتحان	نقش شیر و آنگه اخلاق سگان

[illegible]
[illegible]

قصهٔ هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحان حق تعالی

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کس ندیدی [illegible]
آب روی [illegible]
آمد اندر [illegible] آن شغال خود
کودکی از [illegible]
از [illegible] خود و [illegible]
کز آمد [illegible] آن [illegible]
جیب میکردی [illegible]
کز آمد [illegible]

ور نگویی عیب خود باری خمش	از نمایش وز دغل خود را مکش
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان	هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش	امتحانها هست در احوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا بحین	یفتنون کل عام مرتین

امن بودن بلعم باعور که امتحانها کرد حق تعالی او را و از آنها روی سپید آمده بود

امتحان بر امتحان است ای پدر	هین بکمتر امتحان خود را مخر
بلعم باعور و ابلیس لعین	ز امتحان آخرین گشته مهین
زانکه بودند ایمن از مکر خدا	کامتحانها رفته اندر ماضی
عاقبت رسوا شدند بادشان	هم شنیده باشی آن احوالشان
او بدعوی میل دولت میکند	معده‌اش نفرین سبلت میکند
سخت ما را ای خدا رسوا مکن	کانچه پنهان میکند پیدا مکن
جمله اجزای تنش خصم ویند	گر بجاری لاف ایشان در وی اند
لاف و داد کرمها میکند	شاخ رحمت را ز بن بر میکند
راستی پیش آر یا خاموش کن	وانگهان رحمت ببین و نوش کن
آن شکم خصم سبیل او شده	دست پنهان در دعا اندر زده
کای خدا رسوا کن این لاف لئام	تا بجنبد سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم	سوزش خاطر بزد بیرون علم
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم	چون مرا خواندی اجابتها کنم
تو دعا را سخت گیر و می‌شخول	عاقبت برهاندت از دست غول

بردن گربه پوست دنبه را

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

دیگر باره دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاده بود

آن شغالی رفت اندر خم رنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کی گشادندی بره در غیب ات
چون از آن پایه غنیمت ...
با همه آن بد که ... بیابلیغ
دیگر و یکم لقای آن لب
با ... ایشان بخود ... بیش
با ... ریختند بیبال
وز ... پر ...
ویدیند ... آن دود
اغرید ... بر سر آن ... تیغ
بود شان ... لقای تیغ
جز ... آدمی ... تیغ

جذبهٔ اشتران و موسی و پی | بی که تیغ قهر لاشی کرد و سی
کشف حق که بندگان جست عون | بر زمین آهسته میراند هون
پا برهنه چون رود در خارزار | جز بفقه و فکرت و پرهیزکار
این قضا بسکست ولیکن گوشها | بسته بود اندر حجاب جوششان
چشمها و گوشها را بسته اند | جز مر آنها را که از خود رسته اند
جز عنایت که گشاید چشم را | جز محبت که نشاند خشم را
جهد بی توفیق جان کندن بود | تا دریغم کز جهد صد خون بود
جهد بی توفیق خود کس را مباد | در جهان والله اعلم بالسداد

قصهٔ خواب دیدن فرعون در آمدن موسی علیه السلام و تدارک کردن ٥

جهد فرعونی چو بی توفیق بود | هرچه او میدوخت آن تفتیق بود
از منجم بود در حکمش هزار | وز معبر نیز و ساحر بی شمار
مقدم موسی نمودندش بخواب | که کند فرعون و ملکش را خراب
با معبر گفت و با اهل نجوم | چون بود دفع خیال و خواب شوم
جمله گفتندش که تدبیری کنیم | راه زادن را چو رهزن میزنیم
تا رسید آن شب که مولد بود آن | رای این دیدند آن فرعونیان
که برون آرند آن روز از پگاه | سوی میدان بزم و تخت پادشاه
بر زنند بر در شهر آشکار | که شه دیدار کند از شهریار
الصلا ای جمله اسرائیلیان | شاه میخواند شما را زان مکان
تا شما را رو نماید بی نقاب | بر شما احسان کند بهر ثواب
کان اسیران را بجز دوری نبود | دیدن فرعون دستوری نبود

بیان خواندن بنی اسرائیلیان برای حیله منع ولادت موسی علیه السلام

شد ... عطا ... دوان
... کی گشادی ...
ای اسیران ...
... دیدن ...
چون شنیدند مژده اسرائیلیان
تشنگان بودند و بس مشتاق آن
حیله را خوردند آن ...
خویشتن را ... ساختند
از ... ساختند
... و حسد بر ...
... از ...
... آن ...

بازار ... مستی ... جهان
مستی ... از آسمان
... خان
ای ... تا کجا
آب ... بنخچه ... ارزد
... در ... ذر
نقش ... های آسمان
... انداخت ... بان

گوش کن هاروت را ماروت را | ای غلام چاکران ماروت را
مست بودند از تماشای اله | وز عجایبهای استدراج شاه
اینچنین مستیست ز استدراج حق | تا چه مستیها دهد معراج حق
دانهٔ دامش چنین مستی نمود | خوان انعامش چها اندر گشود
مست بودند و رهیده از کمند | های و هوی عاشقانه میزدند
یک کمینگه و یک امتحان در راه بود | صرصرش چون کاه که را میربود
امتحان میکردشان زیر و زبر | کی بود سرمست را زینها خبر
خندق و میدان به پیش او یکی | چاه و خندق پیش او خوش مسلکی

مستی بز کوهی از دیدن ماده سان صحیح

آن بز کوهی بر آن کوه بلند | بر دود از بهر خوردی بی گزند
تا علف چیند ببیند ناگهان | بازی دیگر ز حکم آسمان
بر کهی دیگر بر اندازد نظر | ماده بز بیند بر آن کوه دگر
چشم او تاریک گردد در زمان | بر جهد سرمست زین که تا بدان
آنچنان نزدیک بنماید ورا | که دویدن گرد بالوعه سرا
آن هزاران گز دو گز بنمایدش | تا ز مستی میل جستن آیدش
چونکه بجهد در فتد اندر میان | در میان هر دو کوه بی امان
او ز صیادان بکه بگریخته | خود پناهش خون او را ریخته
نشسته صیادان میان آن دو کوه | انتظار این قضای با شکوه
باشد اغلب صید این بز همچنین | ورنه چالاکست و چست و خصم بین
رستم ارچه با سر و سبلت بود | دام پاگیرش یقین شهوت بود
همچو من از مستی شهوت ببر | مستی شهوت ببین اندر شتر

... در ... انداخت ...
... ایشان ...
... بدر ...
... ماندند ... دود

ذکر خیال کردن هاروت و ماروت ٥

... گشته اند
... اند
... اخ
... جای
... و ...
... ایشان ...
... آن ...
... یکان

صحبت داشتن عمران با مادر موسی و حامله شدن او

هرکجا بد مسعدی جمع آمدند	در بر آن میر یک یک می‌شدند
هر که می‌آمد بگفت اینت این	هین درآ تا خواجه‌دان کوشتین
تا بدین شیوه همه جمع آمدند	کردن ایشان بدین حیله زدند
شیوه انگه سوی بانگ نماز	داعی الله را نبود دندی نیاز
دعوت مکار شان اندر کشید	الحذر از مکر شیطان ای رشید
بانگ درویشان و محتاجان شنو	تا نگیرد بانگ محتالیت گوش
گر گدایان طامعند و زشت‌خو	در شکم‌خواران تو صاحب‌دل بجو
در تک دریا گهرها سنگهاست	فخرها اندر میان ننگهاست
بر جهیدند اسرائیلیان	از مکان تا جانب میدان دوان
چون بحیلت شان بمیدان برد او	روی خود می‌دشان نمی‌زان برد
کرد دلداری و بخششها بداد	هم عطا هم وعده‌ها کرد آن قباد
بعد از آن گفت از برای جانتان	جمله در میدان بخسبید ایشان
پاسخش دادند که خدمت کنیم	گر تو خواهی یکمه اینجا ساکنیم

بازگشتن فرعون از میدان بشهرشادان بتفریق بنی اسرائیل از زنان در شب حمل

شه شبانگه باز آمد شادمان	کاشان حمله‌ست و ریخته از زنان
خازنش عمران بد اندر خدمتش	هم بشهر آمد قرین صحبتش
گفت ای عمران برین در خسب تو	هین مرو سوی زن و صحبت مجو
گفت خسپم هم برین درگاه تو	هیچ نندیشم بجز دلخواه تو
بود عمران هم ز اسرائیلیان	لیک مر فرعون را دل بود و جان
کی گمان بردی که او عصیان کند	آنکه خوف جان فرعون آن کند

شه برفت و او بدان درگاه خفت
نیم شب چون شد بیامد زن نهفت
زن بر او افتاد و بوسید آن لبش
بر جهانیدش ز خواب اندر شبش
گشت پیدا او ... زن دید خوش
... بر آن انکرد اندر لبش
گفت عمران اینجا ... آمدی
گفت از شوق و قضای ایزدی

وصیت کردن عمران زن را بعد از مجامعت و ...

ز آسمانها ...

واگر آن هیچ از نهادم مرزبن	تا نیاید بر من و تو صد حزن
عاقبت پیدا شود آثار این	چون علامتها رسید ای نازنین
در زمان از سوی میدان نعرها	میرسید از خلق و میشد بر هوا
شاه از آن هیبت برون جست آن زمان	پابرهنه کین چه غلغلهاست هان
از سوی میدان چه بانگست و غریو	کز نهیبش میرمد جنی و دیو
گفت عمران شاه ما را عمر باد	قوم اسرائیلیان اند از تو شاد
از عطای شاه شادی میکنند	رقص می‌آرند و کفها میزنند
گفت باشد کین بود اما ولیک	وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک

ترسیدن فرعون از آن بانگ

این صدا جان مرا تغییر کرد	از غم و اندوه تلخم پیر کرد
پیش آمد پس میرفت شه	جمله شب همچو حامل وقت زه
هر زمان میگفت ای عمران مرا	سخت از جا برده است این نعرها
زهره نی عمران مسکین را که تا	باز گوید اختلاط جفت را
که زن عمران بعمران درخزید	تا که شد استاره موسی پدید
هر پیمبر که در آید در رحم	نجم او بر چرخ گردد منتجم
بر فلک پیدا شد آن استاره اش	کوری فرعون و مکر و چاره اش

پیدا شدن ستارهٔ موسی بر آسمان و عربده منجمان بر فرعون صبح

روز شد گفتش که ای عمران برو	وا فشان آن غلغل و آن بانگ شو
راند عمران جانب میدان و گفت	این چه غلغل بود شاهنشه نخفت
هر منجم سربرهنه جامه چاک	همچو اصحاب عزا بنشسته خاک

خدا را ودند و دند در کشند ای امیر
... دست تقدیر شد ای امیر
کرد ما را دست و دولت تیره شد
این همه کردیم و دولت تیره شد
دشمن شه هست گشت و چیره شد
شب ستاره آن پسر آمد عیان
کوری ما بر جبین آسمان
زد ستاره آن پیمبر در سما
ما ستاره بار گشتیم از بکا

شاه را دادیم ... زنهار
دست بر سینه ... گریه
آب در دو چشم شاه ... گمان
گرچه اند او شاه را از جهان
از نهایت ... در دل
فغان شاه ...

خواندن فرعون زنان نوزاده را سوی میدان

عاقبت زن حامله شد کار خام   شد بر فرعون و برخواندش تمام
چون شنید از غصه رویش شد سیاه   خواند ایشان را ز خشم آن جنگ‌خواه
کش ایشان را که عینا خانها   من بیاویزم شما را بی امان
خویش را در مضحکه انداختم   الحذر با دشمنان دد با خشم
تا کرا شب جمله اسرائیلیان   دور ماندند از ملاقات زنان
مال رفت و آبرو و کار خام   این بود یاری و افعال کرام
سالها ادرار و خلعت می‌برید   مملکتها را مسلم می‌خورید
از برای اینکه دورم زین جنین   فهم کرد آید و کر دیدم سنین
رای ایشان این بود و فرهنگ و نجوم   طبل خواره اید و مکاریده شوم
من شما را بر دوم آتش زنم   بینی و گوش و لبانتان بر کنم
من شما را هیزم آتش کنم   عیش رفته بر شما ناخوش کنم
سجده کردند و بگفتند ای خدیو   گر یکی کرت زما برسد دیو
سالها دفع بلاها کرده‌ایم   وهم حیران ز آنچه ما ها کرده‌ایم
فوت شد از ما و حملش شد پدید   نطفه‌اش جست و رحم اندر خزید
لیک استغفار این روز ولاد   ما نگه داریم ای شاه و قباد
روز میلادش رصد بندیم ما   تا نگردد فوت و نجهد این قضا
گر نداریم اینکه ما ابکش   ای غلام رای تو افکار و هش
تا به نه مه می‌شمرد او روز روز   تا نپرد تیر حکم خصم دوز
بر قضا هر کو شبیخون آورد   سرنگون آید ز خون خود خورد
چون مکان با لامکان حمله برد   خون خود دید بلاها را خود
چون زمین با آسمان خصمی کند   شوره گردد سر ز مرگی بر زند

بوجود آمدن موسی و آمدن عوانان بخانهٔ عمران و طلب کردن موسی و وحی آمدن بمادر موسی که موسی را در آتش انداز

چون زن عمران که موسی زاده بود   دامن اندر چید ازان آشوب و دود
بعد از آن دستان که آن شنگ زنان   کرد دیگر پنجه آورد آن زمان
آن زنان قابله در خانه‌ها   بهر جاسوسی فرستاد آن دغا
غمز کردندش که اینجا کودکیست   نامد او میدان که در وهم و شکیست
اندر این کوچه یکی زیبا زنیست   کودکی دارد ولیکن پرفنیست
پس عوانان آمدند آن طفل را   در تنور انداخت از امر خدا
وحی آمد سوی زن زان با خبر   که ز اصل آن خلیلست این پسر
عصمت یا نار کونی باردا   لا تکون النار حرا شاردا
زن بوحی انداخت او را در شرر   بر تن موسی نکرد آتش اثر
پس عوانان بی مراد آن سو شدند   باز غمازان کز آن واقف بدند
با عوانان ماجرا برداشتند   پیش فرعون از برای دانگ چند
کای عوانان باز گردید آن طرف   نیک نیکو بنگرید اندر غرف
باز گشتند آن عوانان جملگان   تا که موسی را ببینند آن زمان

وحی آمدن بمادر موسی که موسی را در آب نیل افکن
ماص صحیح

باز وحی آمد که در آبش فکن   روی در امید دار و مو مکن
در فکن در نیلش و کن اعتماد   من ترا با وی رسانم روسپید
مادرش انداخت اندر رود نیل   کاندرا بگذاشت با نعم الوکیل
این سخن پایان ندارد مکرهاش   جمله می‌پیچیدم در ساق پاش

جز خرابی می‌کند نفس لعین | دور می‌اندازدت سخت این قرین
این جراحتها همه از نفس نیست | لیک شغلی بد ز جهل ای [illegible]
آتشت را هیزم فرعون نیست | زانکه چون فرعون او را عون نیست
گلخن نفس ترا خاشاک نیست | ورنه چون فرعون او شعله‌زنیست

حکایت مارگیری که اژدهای فسرده را مرده پنداشت و در جوال پیچید و ببغداد آورد

یک حکایت بشنو از تاریخ گوی | تا بری زین راز سرپوشیده بوی
مارگیری رفت اندر کوهسار | تا بگیرد او بافسونهاش مار
گر گران و گر شتابنده بود | آنکه جوینده است یابنده بود
در طلب زن تو دایما هر دو دست | که طلب در راه نیکو رهبرست
لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب | سوی او می غیژ و او را می طلب
گه بگفت و گه بخاموشی و گه | بوی کردن گیر هر سو بوی شه
گفت آن یعقوب با اولاد خویش | جستن یوسف کنید از حد بیش
هر حس خود را بدین جستن بجد | هر طرف رانید شکل مستعد
گفت از روح خدا لا تیاسوا | همچو گم کرده پسر رو سو بسو
از ره حس دهان پرسان شوید | گوش را بر چار راه آن نهید
پس پرسان نزد کانی چون دهید | ... [illegible]
هر کجا بوی خوش آید بو برید | سوی آن سر کاشنای آن سرید
هر کجا لطفی ببینی از کسی | سوی اصل لطف ره یابی عسی
این همه خوشها ز دریاییست ژرف | جزو را بگذار و بر کل دار طرف
زشتهای خلق بهر خوبیست | برگ بی برگی نشان طوبیست

خشمهای خلق بهر آشتیست
ز [illegible] خلق اینده دمهاست
جنگهای خلق بهر آشتیست
دام راحت دایما بی راحتیست
هر زدن بهر نوازش را بود
هر گله از شکر آگه می‌کند
بوی بر از جزو تا کل ای کریم
بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم
جنگها می آشتی آرد درست
مارگیر از بهر یاری مار جست
بهر یاری مار جوید آدمی
غم خورد بهر حریف بی غمی
او همی جستی یکی ماری شگرف
گرد کوهستان و در ایام برف
اژدهایی مرده دید آنجا عظیم
که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید
مار می‌جست اژدهای مرده دید
مارگیر از بهر حیرانی خلق
مار گیرد اینت نادانی خلق
آدمی کوهیست چون مفتون شود
کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی
از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت
بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت
صد هزاران مار و که حیران اوست
او چرا حیران شدست و ماردوست

مارگیر آن اژدها را برگرفت | سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهایی چون ستون خانه | می‌کشیدش از پی دانگانه
کاژدهای مرده‌ای آورده‌ام | در شکارش من جگرها خورده‌ام
او همی مرده گمان بردش ولیک | زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود | زنده بود و شکل مرده می‌نمود
عالم افسرده است و نام او جماد | جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان | تا ببینی جنبش جسم جهان
چون عصای موسی اینجا مار شد | عقل را از ساکنان اخبار شد
پاره خاک ترا چون مرد ساخت | خاکها را جملگی باید شناخت
مرده زین سویند و زان سو زنده‌اند | خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند
چون از آن سوشان فرستد سوی ما | آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوهها هم لحن داودی کند | جوهر آهن بکف مومی کند
باد حمال سلیمانی شود | بحر با موسی سخندانی شود
ماه با احمد اشارت بین شود | نار ابراهیم را نسرین شود
خاک قارون را چو ماری در کشد | استن حنانه آید در رشد
سنگ بر احمد سلامی می‌کند | کوه یحیی را پیامی می‌کند
جمله ذرات عالم در نهان | با تو می‌گویند روزان و شبان
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم | با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی می‌روید | محرم جان جمادان چون شوید
از جمادی عالم جانها روید | غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت | وسوسه تاویلها نربایدت

چون ندارد جان تو قندیلها
بهر بینش کرده‌ای تاویلها
که غرض تسبیح ظاهر کی بود
دعوی دیدن خیال غی بود
بلکه مر بیننده را دیدار آن
وقت عبرت می‌کند تسبیح خوان
پس چو از تسبیح یادت می‌دهد
آن دلالت همچو گفتن می‌بود
این بود تاویل اهل اعتزال
وای آنکس کو ندارد نور حال
چون ز حس بیرون نیاید آدمی
باشد از تصویر غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد مارگیر
می‌کشید آن مار را با صد زحیر

رجوع بحکایت مارگیر
[illegible]

تا ببغداد آمد آن هنگامه جو
تا نهد هنگامه بر چارسو
بر لب شط مرد هنگامه نهاد
غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است
بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام ریش
صید او گشته چو او از ابلهیش
منتظر ایشان و هم او منتظر
تا که جمع آید خلق منتشر
مردم هنگامه افزونتر شود
کدیه و توزیع نیکوتر شود

لاجرم مردم ترا دشمن گرفت / کین تو در سینهٔ مرد و زن گرفت
خلق را می‌خواندی بر عکس شد / از خلافت مردمانرا نیست بد
من هم از شرت اگر پس می‌جهم / در مکافات تو دیگی می‌پزم
دل ازین بر کن که بفریبی مرا / یا بحرفی پس روی گیرد ترا
تو بدان غره مشو کش ساختی / در دل خلقان هراس انداختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی / خوار گردی ضحکهٔ عشاق شوی
همچو تو سالوس بسیاری بدند / عاقبت در مصر ما رسوا شدند

جواب دادن موسی فرعون را

گفت با امر حقم اشراک نیست / گر بریزد خونم امرش باک نیست
راضیم من شاکرم من ای حریف / این طرف رسوا و پیش حق شریف
پیش خلقان خوار و زار و ریشخند / پیش حق محبوب و مطلوب و پسند
از سخن می‌گویم این ورنه خدا / از سیه رویان کند فردا ترا
عزت آن اوست و آن بندگانش / ز آدم و ابلیس بر می‌خوان نشانش
شرح حق پایان ندارد همچو حق / هین دهان بر بند و برگردان ورق

پاسخ فرعون موسی را علیه السلام

گفت فرعون این ورق در حکم ماست / دفتر و دیوان حکم این دم مراست
مر مرا بخریده اند اهل جهان / از همه عاقلتری تو ای فلان
موسیا خود را خریدی هان برو / خویشتن کم بین بخود غره مشو
جمع آرم ساحران دهر را / تا که جهل تو نمایم شهر را
این نخواهد شد بروزی و دو روز / مهلتم ده تا چهل روز تموز

جواب موسی فرعون را

جمع آمد صد هزاران ژاژخا / حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
مرد را از بی‌خبری ز ازدحام / رفته در هم چون قیامت خاص و عام
چون همی حراقه جنبانید او / می‌کشیدند اهل هنگامه گلو
اژدها کز زمهریر افسرده بود / زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ / احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ انتظار و اتفاق / تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرم سیرش گرم کرد / رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت / اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند / جملگان از جنبشش بگریختند
می‌گسست او بند و زان بانگ بلند / هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر / اژدهای زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد / از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت / که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش / رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را / سهل باشد خون خوری حجاج را
خویش را بر استنی پیچید و بست / استخوان خورده را در هم شکست
نفست اژدرهاست او کی مرده است / از غم بی آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او / که بامر او همی رفت آب جو
آنگه او بنیاد فرعونی کند / راه صد موسی و صد هارون زند
کرمک است آن اژدها از دست فقر / پشه گردد ز مال و جاه صقر

تهدید کردن فرعون موسی را

[illegible]

هم از آن سو جو جواب ای مرتضی — کین سوال آمد از آن سو مر ترا
گوشه بی گوشه دل شه رهیست — تاب لا شرقی و لا غربی مهیست
تو ازین سو و از آن سو چون گدا — ای که معنی چه می‌جویی صدا
هم از آن سو جو که وقت درد تو — می‌شوی در ذکر یا ربی دوتو
وقت درد و مرگ آن سو می‌نمی — چونکه دردت رفت چونی اعجمی
وقت محنت گشته‌ای الله گو — چونکه محنت رفت گویی راه کو
این از آن آمد که حق را بیگمان — هر که بشناسد بود دایم بر آن
وانکه در عقل و گمان هستش حجاب — گاه پوشیدست و گه بدریده جیب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون — عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل بفروش و هنر حیرت بخر — رو بخواری نی بخارا ای پسر
ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم — کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
من عدم و افسانه گردم در حنین — تا تقلب یابم اندر ساجدین
این حکایت نیست پیش مرد کار — وصف حالست و حضور یار غار
آن اساطیر اولین که گفت عاق — حرف قرآن را بد آثار نفاق
لامکانی که درو نور خداست — ماضی و مستقبل و حال از کجاست
هر دو یک چیزست و پنداری که دوست — ماضی و مستقبل آن نسبت بتست
نسبت زیر و زبر شد زان دو کس — سقف سوی خویش یک چیزست و بس
یک تنی او را پدر ما را پسر — بام زیر زید و بر عمرو آن زبر
نیست مثل آن مثالست این سخن — قاصر از معنی نو حرف کهن
چون لب جو نیست مشکا لب ببند — بی لب ساحل بیانی بحر قند
این سخن پایان ندارد باز گرد — سوی آن خوش مدعی تا چه کرد

[illegible]

سنگ و آهن را بدم در می‌کشید — خود چه خاید آهن را بدید
اژدهایی کرد خود بالای پیچ — کوه ریزه میشد از وی در دم کریچ
سنگ می‌انداخت چون اشتر بکام — قطره بر هر که میزد شد جذام
زخم دندان او دلی بشکست — جان شیران سیه میشد دو دست
چون بیتیم خود رسید آن مجتبی — حلق او بگرفت باز او شد عصا
تکیه بر وی کرد و گفتش ای عجب — پیش ما خیمه شد و پیش خصم شب
ای عجب چون می‌نشد این پیش ما — عالمی پر آفتاب و چاشتگاه
چشم باز و گوش باز و این ذکا — خیره‌ام در چشم بندی خدا
من از ایشان خیره ایشان هم ز من — از بهاری خار ایشان من سمن
پیششان بردم بسی جام رحیق — سنگ شد آبش به پیش آن فریق
دسته گل بستم و بردم به پیش — هر گلی چون خار گشت و نوش نیش
آن نصیب جان بیخویشان بود — چونکه با خویشند پیدا کی شود
خفته بیدار باید پیش ما — تا به بیداری ببیند خوابها
دشمن این خواب خوش شد فکر خلق — تا نخسپد فکرتش بستست حلق
حیرتی باید که روبد فکر را — خورده حیرت فکر را و ذکر را
هر که کاملتر بود او در هنر — او به معنی پس به صورت پیشتر
راجعون گفت و رجوع این بود — که گله واگردد و خانه رود
چونکه واگردید گله از ورود — پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود
پیش افتد آن بز لنگ پسین — اضحک الرجعی وجوه العابسین
از گزاف کی شدند این قوم لنگ — فخر را دادند و بخریدند ننگ
پا شکسته می‌روند این قوم حج — از حرج راهیست پنهان تا فرج

[illegible]

چون بدیشان آمد آن پیغام شاه / کز شما شاه است اکنون چاره‌خواه
از پی آنکه دو درویش آمدند / بر شه و بر قصر او موکب زدند
نیست با ایشان بغیر یک عصا / که همی گردد بامرش اژدها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند / زین دو کس جمله بافغان آمدند
چاره‌ای می‌باید اندر ساحری / تا بود که زین دو ساحر جان بری
آن دو ساحر را چو این پیغام داد / ترس و مهری در دل هر دو فتاد
عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت / سر بزانو بر نهادند از شگفت
چون دبیرستان صوفی زانوست / حل مشکل را دو زانو جادویست

نشان خواستن ساحران از مادر خود قبر پدر را و خواندن ایشان پدران را از گور و پرسیدن از روان پدر حقیقت موسی را خاص صحیح

بعد از آن گفتند ای مادر بیا / گور بابا کو تو ما را ره نما
بردشان بر گور او بنمود راه / پس سه روزه داشتند از بهر شاه
بعد از آن گفتند ای بابا بما / شاه پیغامی فرستاد از وجا
که دو مرد او را به تنگ آورده‌اند / آب رویش پیش لشکر برده‌اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری / جز عصا و در عصا شوری و شری
تو جهان راستان در رفته‌ای / گرچه در صورت بخاکی خفته‌ای
آن اگر سحرست ما را ده خبر / ور خدایی باشد ای جان پدر
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم / خویش را بر کیمیایی بر زنیم
ناامیدانیم امیدی رسد / در شب دیجور خورشیدی رسد
از ضلال آییم در راه رشد / راندگانیم از کرم ما را کشد

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

گفتشان در خواب کای اولاد من / نیست ممکن ظاهر این را دم زدن
[illegible]
فاش و مطلق گفتنم دستور نیست / لیک رازی پیش چشمم دور نیست
لیک بنمایم نشانی با شما / تا شود پیدا شما را این خفا
[illegible]
نور چشمانم چو آنجا گه روید / از مقام خفتنش آگه شوید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم / آن عصا را قصد کن بگذار بیم
گر بدزدی و توانی ساحرست / چاره‌ی ساحر بر تو حاضرست
ور نتانی هان و هان آن ایزدیست / او رسول ذوالجلال و مهتدیست
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب / سرنگون آید خدا را کی حرب
این نشان راست دادم جان باب / بر نویس الله اعلم بالصواب
جان بابا چون بخسپد ساحری / سحر و مکرش را نباشد رهبری
چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود / چونکه خفت آن جهد او ساکن شود

لیک حیوانی که چوپانش خداست / گرگ را آنجا امید و ره کجاست
جادویی که حق کند حق است و راست / جادوی خواندن مر آن حق را خطاست
جان بابا این نشان قاطع است / گر بمیرد نیز حقش رافع است

تشبیه کردن قرآن مجید را بعصای موسی و وفات مصطفی را بخواب موسی و قاصدان تغییر قرآن را بآن دو ساحر بچه که قصد بردن عصا کردند چون موسی را خفته یافتند خاص صحیح

مصطفی را وعده کرد الطاف حق / گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزت را حافظم / بیش و کم کن را ز قرآن مانعم
من ترا اندر دو عالم رافعم / طاعنان را از حدیثت دافعم
کس نتاند بیش و کم کردن درو / تو به از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز روز افزون کنم / نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو / در محبت قهر من شد قهر تو
نام تو از ترس پنهان می‌کنند / چون نماز آرند پنهان می‌شوند
از هراس و ترس کفار لعین / دینت پنهان می‌شود زیر زمین
من مناره پر کنم آفاق را / کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه / دین تو گیرد ز ماهی تا بماه
تا قیامت باقیش داریم ما / تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
ای رسول ما تو جادو نیستی / صادقی هم خرقه‌ی موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا / کفرها را در کشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای / چون عصایش دان تو آنچه گفته‌ای

قاصدان را بر عصایت دست نی / تو بخسپ ای شه مبارک خفتنی
تن بخفته نور جان در آسمان / بهر پیکار تو زه کرده کمان
فلسفی و آنچه پوزش می‌کند / قوس نورت تیردوزش می‌کند
همچنان کرد و از آن افزون که گفت / او بخفت و بخت و اقبالش نخفت
جان بابا چونکه ساحر خواب شد / کار او بی‌رونق و بی‌تاب شد
هر دو بوسیدند گورش را و رفت / تا بمصر از بهر این پیکار زفت
چون بمصر از بهر آن کار آمدند / طالب موسی و خانه‌ی او شدند
اتفاق افتاد کان روز ورود / موسی اندر زیر نخلی خفته بود
پس نشان دادندشان مردم که رو / سوی نخلستان بدان سو بجو
چون بیامد دید در خرمابنان / خفته‌ای کو بود بیدار جهان
بهر نازش بسته او دو چشم سر / عرش و فرش جمله در زیر نظر
ای بسا بیدار چشم خفته دل / خود چه بیند دید اهل آب و گل
آنکه دل بیدار دارد چشم سر / گر بخسپد بر گشاید صد بصر
گر تو اهل دل نه‌ای بیدار باش / طالب دل باش و در پیکار باش

انجا بشد ... از فسون / جمع آیند ... از درون
... دانند وخوشند / انتظار دولت و بخت ... بد

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریف یافتن

تا بفرعون آمدند آن ساحران / دادشان تشریفهای بیکران
وعدهاشان کرد پیشینهم بداد / بندگان و اسبان و نقد و جنس و زاد
بعد از آن میگفت هین ای سابقان / گر فزون آیید اندر امتحان
بر فشانم بر شما چندان عطا / که بدرد پرده جود و سخا

ور دلت بیدار شد می‌خسب خوش / نیست غایب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغمبر که خسبد چشم من / لیک کی خسبد دلم اندر وسن
شاه بیدارست حارس خفته گیر / جان فدای خفتگان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی / در نگنجد در هزاران مثنوی

نشان یافتن رسیدن ساحران بمقام موسی جهت دزدیدن عصا

ساحر صحیح

چون بدیدندش که خفتست او بداد / بهر دزدی عصا کردند ساد
ساحران قصد عصا کردند زود / کز پسش باید شدن وانگه ربود
اندکی چون پیش کردند ساز / اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آنچنان بر خود بلرزید آن عصا / کان دو بر جا خشک گشتند از وجا
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد / هر دوان بگریختند و روی زرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب / غلط غلطان منهزم در هر نشیب
پس یقینشان شد که هست از آسمان / زانکه میدیدند حد ساحران
بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید / کارشان تا نزع جان کندن رسید
پس فرستادند مردی در زمان / سوی موسی از برای عذر آن
کامتحان کردیم ما را کی رسد / امتحان تو اگر نبود حسد
مجرم شاهیم ما را عذر خواه / ای تو خاص الخاص درگاه اله
عفو کرد و در زمان نیکو شدند / پیش موسی بر زمین سر میزدند
درگذارا ز ما اگر کردیم بد / ای ترا الطاف و فضل بی‌عدد
گفت موسی عفو کردم ای کرام / گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام
همچنان بیگانه شکل و آشنا / در نبرد آیید بهر پادشا

پس بگفتندش باقبال تو شاه / غالب آییم و شود کارش تباه
ما درین فن صفدریم و پهلوان / کس ندارد پای ما اندر جهان
ذکر موسی بند خاطرها شدست / کین حکایتهاست که پیشین بدست
ذکر موسی بهر روپوشست لیک / نور موسی نقد تست ای مرد نیک
موسی و فرعون در هستی تست / باید این دو خصم را در خویش جست
تا قیامت هست از موسی نتاج / نور دیگر نیست دیگر شد سراج
این سفال و این پلیته دیگرست / لیک نورش نیست دیگر زان سرست

موسی و عیسی کجا بد کافتاب / کشت موجودات را میداد آب
آدم و حوا کجا بد آن زمان / که خدا افکند این زه در کمان
این سخن هم ناقص است و ابترست / آن سخن که نیست ناقص آن سرست

گر نظر در شیشه داری گم شوی / زانکه از شیشه است اعداد دوی
ور نظر بر نور داری وا رهی / از دوی و اعداد جسم منتهی
از نظرگاهست ای مغز وجود / اختلاف مؤمن و گبر و جهود

مثال اختلاف کردن در چگونگی شکل پیل

ساحر صحیح

پیل اندر خانه تاریک بود / عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی / اندر آن ظلمت همی‌شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود / اندر آن تاریکیش کف می‌بسود
آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد / گفت همچون ناودانست این نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید / آن برو چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود / گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست / گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک بجزوی که رسید / فهم آن میکرد هر جا می‌شنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف / آن یکی دالش لقب داد این الف
در کف هر کس اگر شمعی بدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستست و بس / نیست کف را بر همه او دسترس
چشم دریا دیگرست و کف دگر / کف بهل وز دیده دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب / کف همی‌بینی و دریا نی عجب
ما چو کشتیها بهم بر میزنیم / تیره چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب / آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو میراندش / روح را روحیست کو میخواندش

گر بگوید زان بلغزد پای تو / ور نگوید هیچ از آن ای وای تو
ور بگوید در مثال صورتی / بر همان صورت بچفسی ای فتی
بسته پایی چون گیا اندر زمین / سر بجنبانی ببادی بی‌یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی / یا مگر پا را ازین گل بر کنی
چون کنی پا را حیاتت زین گلست / این حیاتت را روش بس مشکلست
چون حیات از حق بگیری ای روی / پس شوی مستغنی از گل میروی
شیرخواره چون ز دایه بگسلد / لوت‌خواره شد مر او را می‌هلد
بسته شیر زمینی چون حبوب / جو فطام خویش از قوت القلوب
حرف حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بی‌حجب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را / تا ببینی بی‌حجب مستور را

حکایت کنعان

چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلکه بی گردون سفر بیچون کنی
آنچنان کز نیست در هست آمدی / هین بگو چون آمدی مست آمدی
راههای آمدن یادت نماند / لیک رمزی بر تو برخواهیم خواند
هوش را بگذار وانگه هوش دار / گوش را بربند وانگه گوش دار
نی نگویم زانکه خامی تو هنوز / در بهاری تو ندیدستی تموز
این جهان همچون درختست ای کرام / ما برو چون میوه‌های نیم خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را / زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب گزان / سست گیرد شاخها را بعد ازان
چون ازان اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت گیری و تعصب خامیست / تا جنینی کار خون آشامیست
چیز دیگر ماند اما گفتنش / با تو روح القدس گوید بی منش
نی تو گویی هم بگوش خویشتن / نی من و نی غیر من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی / تو ز پیش خود به پیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان / با تو اندر خواب گفتست آن نهان
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق / بلکه گردونی و دریای عمیق
آن تو زفتت که آن نهصد توست / قلزمست و غرقه گاه صد توست
خود چه جای حد بیداریست و خواب / دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی از دم زنان / آنچ ناید در زبان و در بیان
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب / آنچ ناید در کتاب و در خطاب
دم مزن تا بشنوی زان مه لقا / الصلا ای پاکبازان الصلا
دم مزن تا بشنوی اسرار حال / از زبان بی زبانکم مقال

ناز فرزندان کجا خواهد کشید / ناز بابایان کجا خواهد کشید
نیستم مولود کم پیرا بستان / نیستم والد جوانا کم گران
نیستم شوهر نیم من شهوتی / ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار / اندرین حضرت ندارد اعتبار

جواب دادن پسر نوح نوح را علیه السلام

گفت بابا سالها این گفته‌ای / باز می‌گویی بجهل آشفته‌ای
چند ازینها گفته‌ای با هر کسی / تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت / خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر / بشنوی یکبار تو پند پدر
همچنین میگفت او پند لطیف / همچنان میگفت او دفع عنیف
نه پدر از نصح کنعان سیر شد / نی دمی در گوش آن ادبیر شد
اندرین گفتن بدند و موج تیز / بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار / مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها / که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم / پس چرا بربود سیل از من گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود / خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چونکه دندان تو کرمش در فتاد / نیست دندان برکنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار ازو / گرچه بود آن تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو / غیر نبود آنکه او شد مات تو
تو همی دانی که چونم با تو من / بیستم چندانکه با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عایلی / مغتذی بی واسطه بی حایلی

بازبین آن به که هوادش کنی — نیست همدم با دمم یارش کنی

جواب نوح از حضرت عزت

گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را — حشر گردانم بر آرم از ثری
بهر کنعانی دل تو نشکنم — لیک از احوال آگه میکنم
گفت نی نی راضیم که تو مرا — هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه میکن من خوشم — حکم تو جانست چون جان میکشم
ننگرم کس را و گر هم بنگرم — او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنع توام در شکر و صبر — عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود — عاشق مصنوع او کافر بود

توفیق میان این دو حدیث الرضا بالکفر کفر و حدیث دیگر که من لم یرض بقضائی فلیطلب ربا سوائی

مقابل صحیح

دی سؤالی کرد سایل مر مرا — زانکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکتهٔ الرضا بالکفر کفر — این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا — مر مسلمان را رضا باید رضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق — گر بدین راضی شوم باشد شقاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان — پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نه قضاست — هست آثار قضا این کفر راست
پس قضا را خواجه از مقضی بدان — تا شکالت دفع گردد در زمان
راضیم در کفر زان رو که قضاست — نی ازان رو که نزاع و خبث ماست
کفر از روی قضا خود کفر نیست — حق را کافر مخوان اینجا مایست

کفر جهلست و قضای کفر علم — هر دو کی یک باشد آخر حلم و خشم
زشتی خط زشتی نقاش نیست — بلکه از وی زشت را بنمودنیست
قوت نقاش باشد آنکه او — هم تواند زشت کردن هم نکو
گر کشایم بحث این را من بساز — تا سؤال و تا جواب آید دراز
ذوق نکتهٔ عشق از من میرود — نقش خدمت نقش دیگر میشود

در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرتست

آن یکی مرد دو مو آمد شتاب — پیش یک آیینه‌دار مستطاب
گفت از ریشم سپیدی کن جدا — که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید و کل پیشش نهاد — گفت تو بگزین مرا کاری فتاد
این سؤال و آن جواب است آن گزین — که سر اینها ندارد درد دین
آن یکی زد سیلیی مر زید را — حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی‌زن سؤالت میکنم — پس جوابم گوی وانگه میزنم
بر قفای تو زدم آمد طراق — یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
این طراق از دست من بودست یا — از قفاگاه تو ای فخر کیا

گفت از درد این فراغت نیستم — که درین فکر و تفکر بیستم
تو که بی دردی همی اندیش این — نیست صاحب درد را این فکر هین

حکایت بمناسبت آن که هرکه را معنی غلبه کرد از صورت واماند

مقابل صحیح

در صحابه کم بدی حافظ کسی — گرچه شوقی بود جانشان را بسی
زانکه چون مغزش درآگند و رسید — پوستها شد بس رقیق و واکفید
قشر جوز و فستق و بادام هم — مغز چون آگندشان شد پوست کم
مغز علم افزود کم شد پوستش — زانکه عاشق را بسوزد دوستش
وصف مطلوبی چو ضد طالبیست — وحی و برق نور سوزندهٔ نبیست
چون تجلی کرد اوصاف قدیم — پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر که را محفوظ بود — جل فینا از صحابه میشنود
جمع صورت با چنین معنی ژرف — نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب — خود نباشد ور بود باشد عجب
اندر استغنا مراعات نیاز — جمع ضدینست چون گرد و دراز
خود عصا معشوق عمیان میبود — کور خود صندوق قرآن میبود
گفت کوران خود صنادیقند پر — از حروف مصحف و ذکر و نذر
باز صندوقی پر از قرآن بهست — زانکه صندوقی بود خالی بدست
باز صندوقی که خالی شد ز بار — به ز صندوقی که پر موشست و مار
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد — گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح — شد طلب کاری علم اکنون قبیح

چون شدی بر بامهای آسمان — سرد باشد جست و جوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر — سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینهٔ روشن که شد صاف و جلی — جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول — زشت باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشقی بعشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق و معشوق آنرا ناپسند داشتن که طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح والاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند — نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا — زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت معشوق این اگر بهر منست — گاه وصل این عمر ضایع کردنست

من به پیش حاضر و تو نامه خوان / نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیک / من نیابم نصیب خویش نیک
تشنه از این چشمه زلالی خورده ام / دیده و دل ز آب تازه کرده ام
ایچه میدیدم ز تو با دین سال / نیست اینجا گرچه هستم در وصال
چشمه می بینم ولیکن آب نی / راه آبم را مگر زد ره زنی
گفت پس من نیستم معشوق تو / من بیلغا و مرادت در رفق
عاشق تو بر من و بر حال نی / حالت اندر دست نبود یا فتی
بی نیم مطلوب کلی تو من / جز مقصودم مرا اندر زمن
خانهٔ معشوقه ام معشوق نی / عشق بر نقدست و بر صندوق نی
هست معشوق آنکه او یکتا بود / مبتدا و منتهاات او بود
چون بیابی اش نباشی منتظر / هم هویدا او بود هم نیز سر
میر احوالست نه موقوف حال / بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند / چون بخواهد جسمها را جان کند
منتها نبود که موقوف آن / منتظر بنشسته باشد حال جو
کیمیای حال باشد دست او / دست جنباند شود مس مست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود / خار و نشتر نرگس و نسرین شود
او بود سلطان حال اندر روش / ز آنچه محروم در حال و کشش
آنکه او موقوف حالست آدمیست / کو بحال افزون و گاهی در کمیست
صوفی ابن الوقت باشد در مثال / لیک صافی فارغست از وقت و حال
حالها موقوف عزم و رای او / زنده از نفخ مسیح آسای او
عاشق حالی نه عاشق بر منی / بر امید حال بر من می تنی

این طلب همچون خروسی در صیاح / میزند نعره که می آید صباح
این طلب مفتاح مطلوبات تست / این سپاه و نصرت رایات تست
گرچه آلت نیستت تو می طلب / نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر کرا بینی طلب کار ای پسر / یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی / وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست / منگر اندر جستن او سست سست
هر چه داری تو ز مال و پیشه ای / نی طلب بود اول و اندیشه ای
هر که چیزی جست بی شک یافت او / چون بجد اندر طلب بشتافت او
چون نهادی در طلب پای ای پسر / یافتی و شد میسر بی خطر
هین مباش ای خواجه یکدم بی طلب / تا بیابی هرچه خواهی ای عجب
عاقبت جوینده یابنده بود / چونکه در خدمت شتابنده بود
در طلب چالاک شو زین نفع باب / می طلب والله اعلم بالصواب

حکایت آن مرد که در عهد داود شب و روز دعا می کرد که مراد روزی حلال ده بی رنج ٥ ٥٥

آن یکی در عهد داود نبی / نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا می کرد دایم کای خدا / ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی / زخم خواری سست جنبی منبلی
بر خران پشت ریش بی مراد / بار اسبان و استران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی / روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه خسپم در وجود / خفتم اندر سایهٔ این فضل و جود
کاهلان و سایه خسپان را مگر / روزیی بنوشته نوعی دگر

معجزاتش بی شمار و بی عدد / موج بخشایش مدد اندر مدد
هیچ کس را خود ز آدم تا کنون / کی بدست آواز صد چون ارغنون
که بهر وعظی بمیراند دویست / آدمی را صوت خوبش کرد نیست
شیر و آهو جمع گردد آن زمان / سوی تذکیرش مغفل این از آن
کوه و مرغان همرسایل با دمش / هر دو اندر وقت دعوت محرمش
این و صد چندین مر او را معجزات / نور رویش بی جهات اندر جهات
با همه تمکین خدا روزی او / کرده باشد بسته اندر جست و جو
بی زره بافی و رنجی و منزلش / می نیاید با همه پروزیش
اینچنین مخذول دادی مانده / خانه کنده دون و گردون رانده
اینچنین مدبر همی خواهد که او / گنج یابد تا رود پایش فرو
ز احمقی خواهد که بی رنجی زود / بی تجارت پر کند دامن ز سود
اینچنین گیجی بیاید در میان / که برد اندر فلک بی نردبان
این همی گفتش بتسخر رو بگیر / که رسیدت روزی و آمد بشیر
وان همی خندید ما را هم بده / زانچه یابی هدیه ای سالار ده
او ازین تشنیع مردم وین فسوس / کم نمی کرد از دعا و چاپلوس
تا که شد معروف و پیدا در شهیر / کو ز انبان تهی جوید پنیر
شد مثل در خام طمعی آن گدا / او ازین خواهش نمی آمد جدا
کم نمیکرد از دعا و از ابتهال / کرد اجابت مستعان ذوالجلال

دیدن گاو در خانه آن دعاکننده بالحاح قال النبی علیه السلام ان الله یحب الملحین فی الدعاء زیرا که عین خواست از حق تعالی و الحاح خواننده را به است از الحاح خوانده را از نبی بیان حق

تا که روزی ناگهان در چاشتگاه / این دعا میکرد با زاری و آه
ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید / شاخ زد بشکست در بند و کلید
گاو گستاخ اندر آن خانه بجست / مرد در جست و قوایمهاش بست
بی توقف بی تأمل بی امان / گاو را ببرید سر آن زمان
چون سرش ببرید سوی قصاب / تا اهابش بر کند در دم شتاب

عزم کشتن کشنده وعده خواستن

اندر تنا ما را از درون جهد درخشین / ای تنا ما را که انا نام این
چون تنا ما را که تنیم ده / حل کرد این را و احسن برهان
یا تنا ما را و احسن تنها یکی / چند تنها تنها یکی
ز هنجش در سرا شام و حج / جز تو نظم تا شد نظر
ده که دارد کر آید در نظر / نظم و نثر شنیده اقی ای علیم
بنده از اندازش در دیم / جو نه بیج کرده هر جنبد با
ذات بی چون بی نیاز با نمیز / بی تو با نیچ با ز دک
کی بدار از حال انذعر

آدمی منکر ز تسبیح جماد / وان جماد اندر عبادت اوستاد
بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی / بی خبر از یکدگر واندر شکی
چون دو ناطق را ز حال همدگر / نیست آگه چون بود دیوار و در
چون من از تسبیح ناطق غافلم / چون بداند سبحهٔ صامت دلم
هست سنی را یکی تسبیح خاص / هست جبری را ضد آن در مناص
سنی از تسبیح جبری بی خبر / جبری از تسبیح سنی بی اثر
این همی گوید که آن ضالست و گم / بی خبر از حال او وز امر قم
وان همی گوید که این را چه خبر / جنگشان افکند یزدان از قدر
گوهر هر یک هویدا میکند / جنس از ناجنس پیدا میکند
قهر را از لطف داند هر کسی / خواه دانا خواه نادان یا خسی
لیک لطفی قهر در پنهان شده / یا که قهری در دل لطف آمده
کم کسی داند مگر ربانیی / کش بود در دل محک جانیی
باقیان زین دو گمانی می برند / سوی لانهٔ خود بیک پر می پرند

در بیان آنکه علم را دو پرست و گمان را یک پرست ساس صحیح

علم را دو پر گمان را یک پرست / ناقص آمد ظن به پرواز ابترست
مرغ یک پر زود افتد سرنگون / باز بر پرد دو گامی یا فزون
افت و خیزان میرود مرغ گمان / با یکی پر بر امید آشیان
چون ز ظن وارست علمش رو نمود / شد دو پر آن مرغ و پرها بر گشود
بعد از آن یمشی سویا مستقیم / نی علی وجهه مکبا او سقیم
با دو پر بر می پرد چون جبرئیل / بی گمان و بی مگر بی قال و قیل

گر همه عالم بگویندش تویی / بر ره یزدان و دین مستوی
او نگردد گرمتر از گفتشان / جان طاق او نگردد جفتشان
ور همه گویند او را گمرهی / کوه پنداری و تو برگ کهی
او نیفتد در گمان از طعنشان / او نگردد دردمند از ظعنشان
بلک گر دریا و کوه آید بگفت / گویدش با گمرهی گشتی تو جفت
هیچ یک ذره نیفتد در خیال / یا بطعن طاعنان رنجور حال

مثال رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی و حکایت معلم

کودکان مکتبی از اوستاد / رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار / تا معلم درفتد در اضطرار
چون نمی آید ورا رنجوریی / که بگیرد چند روز او دوریی
تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار / هست او چون سنگ خارا برقرار
آن یکی زیرکتر این تدبیر کرد / که بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو بر جای نیست / این اثر یا از هوا یا از تبیست

در باز خواب افتادن استاد و نالیدن او

که بدعوی الهی شد دلیر	اژدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش وهمست و ظن	زانکه در ظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود	آدمی بی وهم ایمن می‌رود
بر سر دیوار عالی گر روی	گر دو گز عرضش بود کژ می‌روی
بلکه می‌افتی ز لرزهٔ دل بوهم	ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن استاد بوهم از تزویر کودکان

ماس صحیح

گفت استا سست شد از وهم و بیم	بر جهید و می‌کشانید او گلیم
خشمگین با زن که مهر اوست سست	من بدین حالم نپرسید و نجست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من	قصد دارد تا رهد از ننگ من
او بحسن و جلوهٔ خود مست گشت	بی‌خبر کز بام افتادم چو طشت
آمد و در را بتندی وا گشاد	کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن خیرست چون زود آمدی	که مبادا ذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ و حال من ببین	از غمم بیگانگان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق	می‌نبینی حال من در احتراق
گفت زن ای خواجه عیبی نیستت	وهم و ظن لاش بی معنیستت
گفتش ای غر تو هنوزی در لجاج	می‌نبینی این تغیر و ارتجاج
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم	ما درین رنجیم و در افغان گرم
گفت ای خواجه بیارم آینه	تا بدانی که ندارم من گنه
گفت رو نه تو رهی نه آینه	دایما در بغض و کینی و عنه
جامهٔ خوابم مرا زو گستران	تا بخسبم که سر من شد گران

در وهم افکندن کودکان استاد را

اندکی اندر خیال افتد ازین	تو برادر هم مدد کن اینچنین
چون درآیی از در مکتب بگو	خیر باشد اوستا احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود	کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم وان چارم و پنجم چنین	در پی ما غم نمایند و حنین
تا چو سی کودک تواتر این خبر	متفق گویند یابد مستقر
هر یکی گفتش که شابا ای ذکی	باد بخت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق	که نگرداند سخن را یک رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را	تا که غمازی نگوید ماجرا
رای آن کودک بچربید از همه	عقل او در پیش می‌رفت از رمه
آن تفاوت هست در عقل بشر	که میان شاهدان اندر صور
زین قبل فرمود احمد در مقال	در زبان پنهان بود حسن رجال

در بیان آنکه عقول خلق متفاوتست در اصل فطرة
و نزد معتزله متساویست تفاوت عقول از تحصیل علمست

ماس صحیح

اختلاف عقلها در اصل بود	بر وفاق سنیان باید شنود
بر خلاف قول اهل اعتزال	که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند	تا یکی را از یکی اعلم کند
باطلست این زانکه رای کودکی	که ندارد تجربه در مسلکی
بگذرد ز اندیشهٔ مردان کار	عاجز آید کارشان زو اضطرار
بر دمید اندیشه‌ای زان طفل خرد	پیر با صد تجربه بویی نبرد
خود فزون آن به که آن از فطرتست	تا ز افزونی که جهد و فکرتست

گفت استا راست می‌گوید روید / درد سر افزون شدم بیرون روید

خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر

سجده کردند و بگفتند ای کریم / دور بادا از تو رنجوری و بیم
پس برون جستند سوی خانه‌ها / همچو مرغان در هوای دانه‌ها
مادرانشان خشمگین گشتند و گفت / روز کتاب و شما با لهو جفت
وقت تحصیل است و اکنون شما / می‌گریزید از کتاب و اوستا
عذر آوردند کای مادر تو بیست / این گناه از ما و از تقصیر نیست
از قضای آسمان استاد ما / گشت رنجور و سقیم و مبتلا
مادران گفتند مکرست و دروغ / صد دروغ آرید بهر طمع دوغ
ما صباح آییم پیش اوستا / تا ببینیم اصل این مکر شما
کودکان گفتند بسم الله روید / بر دروغ و صدق ما واقف شوید

رفتن مادران کودکان بعیادت اوستاد

بامدادان آمدند آن مادران / خفته استا همچو بیمار گران
هم عرق کرده ز بسیاری لحاف / سر ببسته رو کشیده در لحاف
آه آهی می‌کند آهسته او / جملگان گشتند هم لا حول گو
خیر باشد اوستاد این درد سر / جان تو ما را نبوده زین خبر
گفت من هم بی‌خبر بودم ازین / آگهم مادر غزان کردند هین
من بدم غافل بشغل قال و قیل / بود در باطن چنین رنجی ثقیل
چون بجد مشغول باشد آدمی / او ز دید رنج خود باشد عمی

مثل

از زنان مصر یوسف شد سمر / که ز مشغولی بشد زیشان خبر
پاره پاره کرده ساعدهای خویش / روح واله که نه پس بنگر نه پیش
ای بسا مرد شجاع اندر حراب / که ببرد دست یا پایش ضراب
او همان دست آورد در گیر و دار / بر گمان آنکه هست او برقرار
خود ببیند دست رفته در ضرر / خون ازو بسیار رفته بی‌خبر

در بیان آنکه تن روح را چون لباس است و این دست آستین دست روح است و این پای موزهٔ پای روح است

تا بدانی که تن آمد چون لباس / رو بجو لابس لباسی را ملیس
روح را توحید الله خوشتر است / غیر ظاهر دست و پای دیگر است
دست و پا در خواب بینی و ایتلاف / آن حقیقت دان مدانش از گزاف
آن تویی که بی‌بدن داری بدن / پس مترس از جسم جان بیرون شدن

حکایت درویشی که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن درین منقبت که انا جلیس من ذکرنی

و انیس من استانس بی

صاح صحیح

بود درویشی بکهساری مقیم / خلوت او را بود هم خواب و ندیم
چون ز خالق می‌رسید او را شمول / بود از انفاس مرد و زن ملول
همچنانکه سهل شد ما را حضر / سهل شد هم قوم دیگر را سفر
آنچنانکه عاشقی بر سروری / عاشق است آن خواجه بر آهنگری
هر کسی را بهر کاری ساختند / میل آن را در دلش انداختند
دست و پا بی میل جنبان کی شود / خار و خس بی آب و بادی کی رود
گر ببینی میل خود سوی سما / پر دولت بر گشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین / نوحه می‌کن هیچ منشین از حنین
عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند / جاهلان آخر بسر بر می‌زنند
ز ابتدای کار آخر را ببین / تا نباشی تو پشیمان یوم دین

حکایت دیدن زرگر آن مرد را که ترازوی ازو طلب کرد و عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

صاح صحیح

آن یکی آمد به پیش زرگری / که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت خواجه رو مرا غربال نیست / گفت میزان ده برین تسخر مه‌ایست
گفت جاروبی ندارم در دکان / گفت بس بس این مضاحک را بمان
من ترازویی که می‌خواهم بده / خویشتن را کر مکن هر سو مجه
گفت بشنیدم سخن کر نیستم / تا نپنداری که بی معنیستم
فهم کردم لیک پیری ناتوان / دستت از ضعفت لرزان پیکان

این شنیدم لیک پیری مرتعش / دست لرزان جسم تو نامنتعش
وان زر تو هم قراضهٔ خرد و مرد / دست لرزد پس بریزد زر خرد
پس بگویی خواجه جاروبی بیار / تا بجویم زر خود در خاک و غبار
چون بروبی خاک را جمع آوری / گوییم غربال خواهم ای جری
من ز اول دیدم آخر را تمام / جای دیگر رو ازینجا والسلام
هر که اول بین بود اعمی بود / هر که آخر بین چه با معنی بود
هر که اول بنگرد پایان نگار / اندر آخر وانگردد شرمسار

عاقبت بینان ز بیغم اهل رشاد / دو نگر والله اعلم بالرشاد
این نمی‌بینی که از خلاد و دراز دو / قصهٔ آن روز و آن هیباد دور
کی تمام آگهی خلقش خنده / کاندران گنجها بود در نجد بود

قصهٔ زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوهٔ کوهی از درخت باز نکنم و درخت را نفشانم و کسی را نگویم صریح و کنایت که بیفشان الا آن خورم که باد افکنده باشد

اندران کُه بود اشجار و ثمار / بس مرود و انار و بی‌شمار

[illegible]

کف آن درویش ادب با تو من	عهد کردم کین نچینم در زمن
خود نچینم میوه را در کل حین	نیز چیزی را نگیرم کز چنین
جز ازان میوه که باد انداختش	من نچینم از درخت منتعش
مدتی بر نذر خود بودش وفا	تا درآمد امتحانات قضا
زین سبب فرمود استثنا کنید	گر خدا خواهد به پیمان بر زنید
زانکه حکم کار در دست منست	اختیار جملگان بت منست
هر زمان دل را دگر میلی دهم	هر نفس بر دل دگر داغی نهم
کل اصباح لنا شأن جدید	کل شیء عن مرادی لا یحید
در حدیث آمد که دل همچون پریست	در بیابانی اسیر صرصریست
باد پر را هر طرف راند گزاف	کج و گه راست با صد اختلاف
در حدیث دیگر این دل دان چنان	کاب جوشان ز آتش اندر قازغان
هر زمان دل را دگر رایی بود	آن نه از وی لیک از جایی بود
پس چرا ایمن شوی بر رای دل	عهد بندی تا شوی آخر خجل
این همه آثار حکمت و قدر	چاه می‌بینی و نتوانی حذر
نیست خود از مرغ پران این عجب	که نبیند دام و افتد در عطب
این عجب که دام بیند هم وتد	گر بخواهد ور نخواهد می‌فتد
چشم باز و گوش باز و دام پیش	سوی دام می‌پرد با پر خویش

مثال تشبیه بند و دام قضا بصورت پنهان باثر پیدا

چون اندر دلق مهتر زاده	سر برهنه در بلا افتاده
در هوای ناگاری سوخته	اف و املاک خود بفروخته

[illegible]

[illegible]

جل و چینم را جزا و ختم دید	که بدید آید به وجه ما بدید
با نبات از جهل ما ولی کنند	کین ز بهر ثبت و ایشان خود نجند
لیک از تأثیر آن پشت دو تو	کشته و نالان شده از پیش تو
کر دعا سپهر همی کم و دایم	تا ازین بند نهان بیرون جهم
آنکه داند این علوها بدید	جز خداوند او شوی با از بعید
داند و چو شد با مرضها جلال	که نباشد کشف را از جلال
این سخن پایان ندارد آن فقیر	از مجاعت شد زبون و تن اسیر

مضطر شدن فقیر و نذر شکستن و چیدن امرود از درخت و گوشمال حق رسیدن بی مهلت

پنج روز آن باد امرودی نریخت	ز آتش جوعش صبوری میگریخت
بر سر شاخی امرودی چند دید	باز صبری کرد خود را وا کشید
باد آمد شاخ را سرزیر کرد	طبع را بر خوردن آن چیر کرد
جوع و ضعف و قوت جذب قضا	کرد زاهد را ز نذرش بی وفا
چونکه از امرود بن میوه شکست	گشت اندر نذر و عهد خویش سست
هم در آن دم گوشمال حق رسید	چشم او بگشاد و گوش او کشید
مخلصان باشند دایم در خطر	امتحانهاست در ره ای پسر
عهد با باید وفا ای جان من	تا نمانی ای شه ساده ممتحن
ایمن نذری که شاسته وفا	بر خطرستی بیرون شه جلا
نذر را باید وفا در راه حق	لیک چون ناخود کرا بدهد سبق
نوبت آن کو که پایان آمدیم	عاجزیم و ناتوان و مضطریم
گر نهالت دستگیر باشد	وای بر ما زانکه رسوایی بود

[illegible]

هم ترا زین سو و پا از تو رفت | تیغ و هم اسپهبدیت نیکرفت

سبب جرات ساحران فرعون بر قطع دست و پای صحیح

ساحران را که فرعون لعین	کرد تهدید سیاست بر زمین
که ببرم دست و پاتان از خلاف	پس درآویزم ندارم تان معاف
او همی پنداشت کایشان در همان	وهم و تخویفند و وسواس و گمان
که بودشان لرزه و تخویف و ترس	از توهمها و تهدیدات نفس
او نمی‌دانست کایشان رسته‌اند	بر دریچه نور دل بنشسته‌اند
سایه خود را ز خود دانسته‌اند	چابک و چست و گش و برجسته‌اند
هاون گردون اگر صد بارشان	خرد کوبد اندرین گاز ارشان
اصل این ترکیب را چون دیده‌اند	از فروع وهم کم ترسیده‌اند
این جهان خوابست اندر ظن مایست	گر رود در خواب دستی باک نیست
گر بخواب اندر سرت ببرید گاز	هم سرت بر جاست هم عمرت دراز
گر بخواب اندر ببینی خود دو نیم	تن درستی چون بخیزی بی سقیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن	نیست باک و گر بود صد پاره تن
این جهان را که بصورت قایمست	گفت پیغمبر که حلم نایمست
از ره تقلید تو کردی قبول	سالکان این دیده پیدا بی رسول
روز در خوابی مگو کین خواب نیست	سایه فرعست اصل جز مهتاب نیست
خواب و بیداریت آن دان ای عضد	که ببیند خفته کو در خواب شد
او گمان برده که این دم خفته‌ام	بی خبر زان کوست در خواب دوم
کوزه گر گر کوزه را بشکنند	چون بخواهد باز خود تامش کند

گفت می‌دانم سبب این نیش را	می‌شناسم من گناه خویش را
من شکستم حرمت ایمان او	پس یمینم برد دادستان او
من شکستم عهد و دانستم بدست	تا رسید آن شومی جرات بدست
دست ما و پای ما و مغز و پوست	باد ای والی فدای حکم دوست
قسم من بود این ترا کردم حلال	تو ندانستی ترا نبود وبال
وانکه دانست او فرمان رواست	با خدا سامان پیچیدن کجاست
ای بسا مرغی پریده دانه جو	که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا ماهی در آب دور دست	گشته از حرص گلو ماخوذ شست
ای بسا مستور در پرده بده	شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضی حبر نیک خو	از گلو و رشوتی او زرد رو
بلکه در هاروت و ماروت آن شراب	از عروج چرخ شان شد سد باب

حکایت بایزید

بایزید از بهر آن کرد احتراز	دید در خود کاهلی اندر نماز
از سبب اندیشه کرد آن ذو لباب	دید علت خوردن بسیار آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب	آنچنان کرد و خدایش داد تاب
این کمینه جهد او بد بهر دین	گشت او سلطان و قطب العارفین
چون بریده شد برای حلق دست	مرد زاهد را در شکوی ببست
شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق	کرد معروفش بدین آفات حلق

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بدو دست صحیح

در عریش او را یکی زایر بیافت	کو بهر دو دست می زنبیل بافت

جمع آمدن ... و تعرض کردن زن با او ... بر مرگ فرزندان

بی همه بی تو بلا ای راه	دیده‌ام را او اغایم هم اکم
هر دمم من از سر بینش بخم	وا از خشار و او شادن وادهم
نور بی چون چشم خود یک دو کلام	دا ز بی چون و ز بی چون دیده‌ام
یستوی الاعمی لدیکم والبصیر	فی المقام والنزول والمسیر
چون جنین را در شکم حق جان دهد	جذب اجزا در مزاج او نهد
از خورش او جذب اجزا میکند	تار و پود جسم خود را می‌تند
تا چهل سالش بجذب جزوها	حق حریصش کرده باشد در نما
جذب اجزا روح را تعلیم کرد	چون نداند جذب اجزا شاه فرد
جامع این ذره‌ها خورشید بود	بی غذا اجزات را داند ربود
آن زمانی که در آیی تو ز خواب	هوش و حس رفته را خواند شتاب
تا بدانی کان ازو غایب نشد	باز آید چون بفرماید که عد

اجتماع اجزای خر عزیر بعد از پوسیدن باذن الله و در هم مرکب شدن پیش چشم عزیر

صحیح

هین عزیرا درنگر اندر خرت	که بپوسیدست و ریزیده برت
پیش تو گرد آوریم اجزاش را	آن سر و دم و آن دو گوش و پاش را
دست نه و جزو بر هم می‌نهد	پاره‌ها را اجتماعی میدهد
درنگر در صنعت پاره زنی	کو همی دوزد کهن بی سوزنی
ریسمان و سوزنی نی وقت خرز	آنچنان دوزد که پیدا نیست درز
چشم بگشا حشر را پیدا ببین	تا نماند شبهتت در یوم دین
تا ببینی جامعی را ام تمام	تا نلرزی وقت مردن ناتمام

گفت پیغمبر که روز رستخیز	کی گذارم مجرمان را اشک ریز
من شفیع عاصیان باشم بجان	تا رهانمشان ز اشکنجهٔ گران
عاصیان و اهل کبایر را بجهد	وا رهانم از عتاب نقض عهد
صالحان امتم خود فارغند	از شفاعتهای من روز گزند
بلک ایشان را شفاعتها بود	گفتشان چون حکم نافذ میرود
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت	من نیم وازر خدایم بر فراشت
آنک بی وزرست شیخست ای جوان	در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ کی بود پیر یعنی مو سپید	معنی این مو بدان ای بی امید
هست آن موی سیه هستی او	تا ز هستیش نماند تار مو
چونک هستیش نماند پیر اوست	گر سیه مو باشد او یا خود دو موست
هست آن موی سیه وصف بشر	نیست آن مو موی ریش و موی سر
عیسی اندر مهد بر دارد نفیر	که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر
گر رهید از بعض اوصاف بشر	شیخ نبود کهل باشد ای پسر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست	نیست بر وی شیخ مقبول خداست
چون بود مویش سپید ار با خودست	او نه پیرست و نه خاص ایزدست
ور سر مویی ز وصفش باقیست	او نه از عرشست او آفاقیست
ما همه امیدواران توییم	زین چنین دم و احسان توییم
لیک با این جمله چون بی شفقتی	بهر فرزندان چرا بی رقتی
یا مگر خود دل نمیسوزد ترا	بانگ کای شیخ ما را ماجدا

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر فرزندان

صحیح

هم ببیداری ببیند خوابها
هم ز گردون برگشاید بابها

رفتن شیخ بخانهٔ نابینا و مصحف دیدن و تعجب نمودن و [illegible] او وقت [illegible]

ور کند دعوت بتقلیدی بود
نه ز عیان و وحی تأییدی بود
گفت پس چون رحم داری بر همه
همچو چوپانی بگرد این رمه
چون نداری نوحه بر فرزند خویش
چونک فصادش اجل زد نیش
چون گواه رحم اشک دیدهاست
دیدهٔ تو بی‌نم و گریه چراست
رو بزن کرد و بگفتش ای عجوز
خود نباشد فصل دی همچون تموز
جمله گر مردند ایشان گر حی‌اند
غایب و پنهان ز چشم دل کی‌اند
من چو بینمشان معین پیش خویش
از چه رو رو را کنم همچون تو ریش
گرچه بیرونند از دور زمان
با منند و گرد من بازی‌کنان
گریه از هجران بود یا از فراق
با عزیزانم وصالست و عناق
خلق اندر خواب می‌بینندشان
من ببیداری همی بینم عیان
زین جهان خود را دمی پنهان کنم
برگ حس را از درخت افشان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان
عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بسته عقل را جان باز کرد
کارهای بسته را هم ساز کرد
حسها و اندیشه بر آب صفا
همچو خس بگرفته روی آب را
دست عقل آن خس بیک سو می‌برد
آب پیدا می‌شود پیش خرد
خس بس انبه بود بر جو چون حباب
خس چو یک سو رفت پیدا گشت آب
چونک دست عقل نگشاید خدا
خس فزاید از هوا بر آب ما
آب را هر دم کند پوشیده او
آن هوا خندان و گریان عقل تو
چونک تقوی بست دو دست هوا
حق گشاید هر دو دست عقل را
پس حواس چیره محکوم تو شد
چون خرد سالار و مخدوم تو شد
حس را بی‌خواب خواب اندر کند
تا که غیبیها ز جان سر بر زند

دید در ایام آن شیخ فقیر
مصحفی در خانهٔ پیری ضریر
پیش او مهمان شد او وقت تموز
هر دو زاهد جمع گشته چند روز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست
چونک نابیناست این درویش راست
اندرین اندیشه تشویشش فزود
که جز او را نیست اینجا باش و بود
اوست تنها مصحفی آویخته
من نیم گستاخ یا آمیخته
تا بپرسم نه که صبری می‌کنم
تا بصبری بر مرادی بر زنم
صبر کرد و بود چندی در حرج
کشف شد کالصبر مفتاح الفرج
[illegible]
[illegible]

صبر کردن لقمان چون دید که داود علیه السلام حلقه‌ها می‌ساخت و سؤال کردن باز نیت که صبر از سؤال موجب فرج

من ز حق درخواستم کای مستعان
در قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده
در دو دیده وقت خواندن بی‌گره
باز ده دو دیده‌ام را آن زمان
که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا کای مرد کار
ای بهر رنجی بما امیدوار
حسن ظنست و امیدی خوش ترا
که ترا گوید بهر دم بر ترا
هر زمان که قصد خواندن باشدت
یا ز مصحفها قرائت بایدت
من در آن دم وادهم چشم ترا
تا فرو خوانی معظم جوهرا

رفت لقمان سوی داود صفا
دید کو می‌کرد ز آهن حلقه‌ها
جمله را با همدگر در می‌فکند
ز آهن پولاد آن شاه بلند
صنعت زراد او کم دیده بد
در عجب می‌ماند و وسواسش فزود
کین چه شاید بود وا پرسم ازو
که چه می‌سازی ز حلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر اولیترست
صبر تا مقصود زوتر رهبرست
چون نپرسی زودتر کشفت شود
مرغ صبر از جمله پرانتر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود
سهل از بی‌صبریت مشکل شود
چونک لقمان تن بزد هم در زمان
شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او
پیش لقمان کریم صبرخو
گفت این نیکو لباس است ای فتی
در مصاف و جنگ دفع زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست
که پناه و دافع هر جا غمیست
صبر را با حق قرین کرد ای فلان
آخر والعصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید
کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیت حکایت نابینا و مصحف خواندن او

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان
کشف گشتش حال مشکل در زمان
نیم‌شب آواز قرآن را شنید
جست از خواب آن عجایب را بدید
که ز مصحف کور می‌خواند درست
گشت بی‌صبر و ازو آن حال جست
گفت آیا ای عجب با چشم کور
چون همی‌خوانی همی‌بینی سطور
آنچه می‌خوانی بر آن افتاده‌ای
دست را بر حرف آن بنهاده‌ای
اصبعت در سیر پیدا می‌کند
که نظر بر حرف داری مستند
گفت ای گشته ز جهل تن جدا
این عجب می‌داری از صنع خدا

همچنان کردی و هر گاهی که من
وا کنم مصحف پی خواندن سخن
آن خبیری که نشد غافل ز کار
آن گرامی پادشاه و کردگار
باز بخشد بینشم آن شاه فرد
در زمان همچون چراغ شب‌نورد
زین سبب نبود ولی را اعتراض
هر چه بستاند فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت انگورت دهد
در میان ماتمی سورت دهد
آن شل بی‌دست را دستی دهد
کان غمها را دل مستی دهد
لا نسلم و اعتراض از ما برفت
چون عوض می‌آید از مفقود زفت

بر مراد او بخندد صبح دگر
در جهان ز امر ... [illegible]
بر قضای او بنا بر صبح دگر
پر معانی او ... [illegible] صبح دگر
فی دعا ... ازان زبان ز دوان
صبح ... [illegible] بخندد در جهان
ماندگان ... هم بود دایم او
ماندگان ... بر کام او

چونکه با آتش مرا کمی رسد	راضیم گر آتشم ما را کشد
چونکه بی جسمی ببخشد دیده‌ای	اینچنین کور ز چشم روشنی
بی جمالی چون دهد او روشنی	گر جمالت گشت جمع افغان نکنی

صفت بعضی که راضی اند باحکام حق تعالی و لابه نکنند که این حکم را بگردان

ساعی صحیح

بشنو اکنون قصه آن رهروان	که ندارند اعتراضی در جهان
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند	که همی دوزند و گاهی می‌درند
قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا	که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام	جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص	کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان گشود	که نپوشند از غمی جامه کبود
هرچه آید پیش ایشان خوش بود	آب حیوان گردد ار آتش بود
زهر در حلقومشان شکر بود	سنگ اندر راهشان گوهر بود
جمله یکسان بودشان نیک و بد	از چه باشد این ز حسن ظن خود
کز نباشد نزدشان کردن دعا	کای [illegible] بگردان این قضا

سوال کردن بهلول آن درویش را ه

گفت بهلول آن یکی درویش را	چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان	بر مراد او رود کار جهان
سیل و جوها بر مراد او روند	اختران زان سان که خواهد آن شوند
زندگی و مرگ سرهنگان او	بر مراد او روانه کو بکو
هر کجا خواهد فرستد تعزیت	هر کجا خواهد ببخشد تهنیت

جواب

ساعی صحیح

گفت ای شه راست گفتی همچنین
در وجود ما ... [illegible]
این ... [illegible]
... کی اندر ... [illegible]

آنچنان که ... [illegible]
چون بگوید ... [illegible]
آنچنان شیخ ... [illegible]
گر ... [illegible]
ناطق کامل ... [illegible]
خوانش ... [illegible]
کز ... [illegible]
گفت ... [illegible]
... [illegible]
تا سلطان ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

ره بخود را ... دم مزن
... بیان عشق ... [illegible]
در نیم اوصاف او ... [illegible]
خوش ... اوصاف او در راس ... [illegible]
طفل ... وکل ... شناخت
بند ... تا دریای دولت با
... [illegible]

از دهان لقمه نشد سوی گلو	تا نگوید لقمه را حق که ادخلوا
میل و رغبت کان زمام آدمیست	جنبش آن دام امر آن غنیست
در زمینها و آسمانها ذره‌ای	پر نجنباند نگردد پره‌ای
جز بفرمان قدیم نافذش	شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش
کی شمرد برگ درختان را تمام	بی‌نهایت کی شود در نطق رام
این قدر بشنو که چون کلی کار	می‌نگردد جز بامر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد	حکم او را بنده خواهنده شد
بی تکلف نی پی مزد و ثواب	بلکه طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود	نی پی ذوق حیات مستلذ
هر کجا امر قدم را مسلکیست	زندگی و مردگی پیشش یکیست
بهر یزدان میزید نه بهر گنج	بهر یزدان می‌مرد نه از خوف و رنج
هست ایمانش برای خواست او	نی برای جنت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود	نی ز بیم آنکه در آتش رود
اینچنین آمد ز اصل آن خوی او	نی بریاضت نی بجست و جوی او
آنگهان خندد که او بیند رضا	همچو حلوای شکر او را قضا
بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود	نی جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند او یا دعا	که بگردان ای خداوند این قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او	بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
نزع فرزندان بر آن با وفا	چون قطایف پیش شیخ بی‌نوا
پس چرا گوید دعا الا مگر	در دعا بیند رضای دادگر
آن شفاعت و آن دعا نه از رحم خود	میکند آن بنده صاحب رشد

قصه دقوقی و کراماتش

آن دقوقی داشت خوش دیباجه‌ای
عاشقی صاحب کراماتی خواجه‌ای
در زمین می‌شد چو مه بر آسمان
شب‌روان را گشته زو روشن روان
در مقامی مسکنی کم ساختی
کم دو روز اندر دهی انداختی
گفت در یک خانه گر باشم دو روز
عشق آن مسکن کند در من فروز
غره المسکن احاذر یا فتی
انقلی یا نفس سافر للغنا
لا اعود خلق قلبی بالمکان
کی یکون خالصا فی الامتحان
روز اندر سیر بد شب در نماز
چشم اندر شاه باز او همچو باز
منقطع از خلق نه از بد خوی
منفرد از مرد و زن نه از دوی
مشفقی بر خلق نافع همچو آب
خوش شفیعی و دعااش مستجاب
نیک و بد را مهربان و مستقر
بهتر از مادر شهی‌تر از پدر

آن تو بانی و تو واقف برین / آسمانا چند پیمایی زمین
گفت موسی این ملامت کم کنید / آفتاب و ماه را کم ره زنید
می‌روم تا مجمع البحرین من / تا شوم مصحوب سلطان زمن
اجعل الخضر لامری سببا / ذاک او امضی و اسری حقبا
سالها پرم به پر و بالها / سالها چه بود هزاران سالها
می‌روم یعنی نمی‌ارزد بدان / عشق جانان کم مدان از عشق نان
این سخن پایان ندارد ای عمو / داستان آن دقوقی را بگو

بازگشتن بقصهٔ دقوقی

آن دقوقی رحمة الله علیه / گفت سافرت مدی فی خافقیه
سال و مه رفتم سفر از عشق ماه / بی‌خبر از راه حیران در اله
پا برهنه می‌روی بر خار و سنگ / گفت من حیرانم و بی‌خود و دنگ
تو مبین این پایها را بر زمین / زانکه بر دل می‌رود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز / دل چه داند کوست مست دلنواز
آن دراز و کوته اوصاف تن است / رفتن ارواح دیگر رفتن است
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل / نی بگامی بود نی منزل نه نقل
سیر جان بی‌چون بود در دور و دیر / جسم ما از جان بیاموزید سیر
سیر جان هر کس نبیند جان من / لیک سیر جسم باشد بر علن
سیر جسمانه رها کرد او کنون / می‌رود بی‌چون نهان در شکل چون
گفت روزی می‌شدم مشتاق‌وار / تا ببینم در بشر انوار یار
تا ببینم قلزمی در قطره‌ای / آفتابی درج اندر ذره‌ای
چون رسیدم سوی یک ساحل بگام / بود بیگه گشته روز و وقت شام

گفت پیغمبر شما را ای مهان / چون پدر هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید / جزو را از کل چرا بر می‌کنید
جزو از کل قطع شد بیکار شد / عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد بکل بار دگر / مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجنبد نیست آن را خود سند / عضو نو ببریده هم جنبش کند
جزو ازین کل گر برد یک سو رود / این نه آن کلست کو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال / چیز ناقص گفته شد بهر مثال

بازگشتن بقصهٔ دقوقی

مر علی را در مثالی شیر خواند / شیر مثل او نباشد گرچه راند
از مثال و مثل و فرق آن بران / جانب قصهٔ دقوقی ای جوان
آنکه در فتوی امام خلق بود / گوی تقوی از فرشته می‌ربود
آنکه اندر سیر مه را مات کرد / هم ز دینداری او دین رشک خورد
با چنین تقوی و اوراد و قیام / طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی / که دمی بندهٔ خاصی زدی
این همی گفتی چو می‌رفتی براه / کن قرین خاصگانم ای اله
یا رب آنها را که بشناسد دلم / بنده و بسته میان و مجملم
وانکه نشناسم تو ای یزدان جان / بر من محجوبشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین / این چه عشقست و چه استسقاست این
مهر من داری چه می‌جویی دگر / چون خدا با تست چون جویی بشر
او بگفتی یا رب ای دانای راز / تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته‌ام / طمع در آب سبو هم بسته‌ام

طلب کردن موسی خضر را

باکمال نبوت و قربت

پیشتر رفتم دوان کان شمعها   تا چه چیز است از نشان کبریا

باز شدن آن شمعها هفت درخت

میشدم مدهوش و بیهوش و خراب   تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بیهوش و بی‌عقل اندرین   اوفتادم بر سر خاک زمین
باز با هوش آمدم برخاستم   در روش گویی نه سر نه پا ستم

نمودن آن شمعها در نظر هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد   نورشان میشد بسقف لاجورد
پیش آن انوار نور روز درد   از صلابت نورها را می‌سترد
باز حیران گشتم اندر صنع رب   کین چنین چون شد چه گونه است ای عجب
پیشتر رفتم که نیکو بنگرم   تا چه حالست این که میگردد سرم

باز شدن آن هفت مرد هفت درخت

باز هر یک مرد شد شکل درخت   چشمم از سبزی ایشان نیکبخت
ز انبهی برگ پیدا نیست شاخ   برگ هم گم گشته از میوه فراخ
هر درختی شاخ بر سدره زده   سدره چه بود از خلا بیرون شده
بیخ هر یک رفته در قعر زمین   زیرتر از گاو و ماهی بد یقین
بیخشان از شاخ خندان روی تر   عقل از آن اشکالشان زیر و زبر
میوه‌ای که بر شکافیدی ز زور   همچو آب از میوه جستی برق نور

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

این عجب‌تر که بر ایشان میگذشت   صد هزاران خلق از صحرا و دشت
ز آرزوی سایه جان می‌باختند   از گلیمی سایه بان میساختند
سایهٔ آن را نمی‌دیدند هیچ   صد تفو بر دیده‌های پیچ پیچ

ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها   که نبیند ماه را بیند سها
ذره‌ای را بیند و خورشید نی   لیک از لطف و کرم نومید نی
کاروانها بی‌نوا وین میوه‌ها   پخته میریزد چه سحرست ای خدا
سیب پوسیده همی چیدند خلق   درهم افتاده به یغما خشک حلق
گفته هر برگ و شکوفه زان غصون   دم بدم یا لیت قومی یعلمون
بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت   سوی ما آیید ای قوم بدبخت
بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر   چشمشان بستیم کلا لا وزر
گر کسی می‌گفتشان کین سو روید   تا ازین اشجار مستسعد شوید
جمله می‌گفتند کین مسکین مست   از قضاء الله دیوانه شده ست
مغز این مسکین ز سودای دراز   وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز
او عجب میماند یا رب حال چیست   خلق را این پرده و اضلال چیست
خلق گوناگون با صد رای و عقل   یک قدم آن سو نمی‌آرند نقل
عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق   منکر زین چنین باغی [illegible]
یا منم دیوانه و خیره شده   دیو چیزی مر مرا بر سر زده

چشم می‌مالم بهر لحظه که من   خواب می‌بینم خیال اندر زمن
خواب چه بود بر درختان میروم   میوه‌هاشان میخورم چون نگروم
باز چون من بنگرم در منکران   که همی گیرند زین بستان کران
با کمال احتیاج و افتقاد   ز آرزوی نیم غوره جان نهاد
ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت   میزنند این بینوایان آه سخت
در هزیمت زین درخت و زین ثمار   این خلایق صد هزار اندر هزار
باز میگویم عجب من بیخودم   دست در شاخ خیالی در زدم
حین اذا ما استیأس الرسل بگو   تا بظنوا انهم قد کذبوا
این قراءت خوان که تخفیف کذب   این بود که خویش بیند محتجب
در گمان افتاده جان انبیا   ز اتفاق منکری اشقیا
جاءهم بعد التشکک نصرنا   ترکشان گو بر درخت جان برآ
میخور و میده بدان کش روزیست   هر دم و هر لحظه سحرآموزیست
خلق گویان ای عجب این بانگ چیست   چونکه صحرا از درخت و بر تهیست
گیج گشتیم از دم سودائیان   که به نزدیک شما باغ است و خوان
چشم می‌مالیم اینجا باغ نیست   یا بیابانیست یا مشکل رهیست
ای عجب چندین دراز این گفت و گو   چون بود بیهوده ور معنیست کو
من همی گویم چو ایشان ای عجب   این چنین مهری چرا زد صنع رب
زین تنازعها محمد در عجب   در تعجب نیز مانده بولهب
زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف   تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
ای دقوقی تیزتر ران هین خموش   چند گویی چند چون قحط است گوش

باز یک درخت شدن آن هفت درخت

گفت راندم پیشتر من نیکبخت   باز شد آن هفت جمله یک درخت
هفت میشد فرد میشد هر دمی   من چه سان میگشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز   صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یک درخت از پیش مانند امام   دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود   از درختان بس شگفتم می‌نمود
یاد کردم قول حق را آن زمان   گفت النجم و الشجر را یسجدان
این درختان را نه زانو نه میان   این چه ترتیب نماز است آنچنان
آمد الهام خدا کای با فروز   می عجب داری ز کار ما هنوز
بعد دیری گشت آنها هفت مرد   جمله در قعده پی یزدان فرد
چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان   تا کیانند و چه دارند از جهان
چون به نزدیکی رسیدم من ز راه   کردم ایشان را سلام از انتباه
قوم گفتندم جواب آن سلام   ای دقوقی مفخر و تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند   پیش ازین بر من نظر ننداختند
از ضمیر من بدانستند زود   یکدگر را بنگریدند از فرود

پیش رفتن دقوقی بامامت ٥٥

باحمزه اندر خندان کای عزیز | این نبی شیدست اگر نه بو تیز
بر دلی کو در تحیر با خداست | کی شود پوشیده راز چپ و راست
گفتم ار سوی منایی بشکنند | چون ز نام حرف رسمی وا کنند
گفت اگر آمی شود غیب از ولی | آن ز استغراق دان نی جاهلی
بعد از آن گفتا ما را آرزوست | اقتدا کردن بتو ای پاک دوست
گفتم آری لیک یک ساعت که من | مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود حل آن بصحبتهای پاک | که بصحبت روید انگوری ز خاک
دانهٔ پر مغز با خاک دژم | خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویش را در خاک کلی محو کرد | تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد
از پس آن محو قبض او نماند | پر گشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بی‌خویش شد | رفت صورت جلوهٔ معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست | تف دل از سر چنین کردن بخاست
ساعتی با آن گروه مجتبی | چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان | زانکه ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها ز ساعت خاستست | رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی | چون نماند محرم بیچون شوی
ساعتی بیرون شو از ساعت دلا | [illegible]
ساعت از بی ساعتی آگاه نیست | زانکش آن سو جز تحیر راه نیست
هر نفر را بر طویلهٔ خاص او | بسته‌اند اندر جهان جست و جو
منتصب بر هر طویله رایضی | جز بدستوری نیاید رافضی
از هوس گر از طویله بگسلد | در طویلهٔ دیگران سر در کند

جز بآب چشم نتوان شست آن | چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خواندست کافر را خدا | آن نجاست نیست بر ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث نیست زین | آن نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بویش آید بیست گام | وان نجاست بویش از ری تا بشام
بلکه بویش آسمانها بر رود | در دماغ حور و رضوان در شود
آنچه میگویم بقدر فهم تست | مردم اندر حسرت فهم درست
فهم آبست و وجود تن سبو | چون سبو بشکست ریزد آب ازو
این سبو را پنج سوراخست ژرف | اندرو نه آب ماند خود نه برف
امر غضوا غضة ابصارکم | هم شنیدی راست ننهادی تو سم
از دهانت نطق فهمت را برد | گوش چون ریگست فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرت | میکشاند آب فهم مضمرت
گر ز دریا آب را بیرون کنی | بی عوض آن بحر را هامون کنی
بیگهست ار نه بگویم حال را | مدخل اعواض را و ابدال را
کان عوضها وان بدلها بحر را | از کجا آید ز بعد خرجها
صدهزاران جانور زو میچرند | ابرها هم از برونش میبرند
باز دریا آن عوضها میکشد | از کجا دانند اصحاب رشد
قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب | ماند بی مخلص درون این کتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین راد | که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل | ای دل و جان از قدوم تو خجل
چند کردم مدح قوم ما مضی | قصد من زانها تو بودی ز اقتضا
خانهٔ خود را شناسد خود دعا | تو بنام هر که خواهی کن ثنا

پیش امامت رفتن دقوقی آن قوم را ٥٥

همچو نوری تافته بر حایطی … حایط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند … ضال ایجم کم کرد و زاستارش بماند
یا به چاهی عکس ماهی وانمود … سر به چه در کرد و آن را می‌ستود
مدح او مه راست نی آن عکس را … کفر شد چون آن غلط شد ماجرا
کز شقاوت گشت گمره آن دلیر … مه به بالا بود و او پنداشت زیر
زین بتان خلقان پریشان می‌شوند … شهوت رانده پشیمان می‌شوند
زانکه شهوت با خیالی رانده است … وز حقیقت دورتر وا مانده است
با خیالی میل تو چون پر بود … تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون براندی شهوتی پرت بریخت … لنگ گشتی وان خیال از تو گریخت
پر نگه دار و چنین شهوت مران … تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت می‌کنند … بر خیالی پر خود بر می‌کنند
وام دار شرح این نکته شدم … مهلتم ده معسرم ناخوش تنم

اقتدا کردن آن قوم از پس دقوقی

پیش در شد آن دقوقی در نماز … قوم همچون اطلس آمد او طراز
اقتدا کردند آن شاهان قطار … در پی آن مقتدای نامدار
چونکه با تکبیرها مقرون شدند … همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امام … کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر می‌کنی … همچنین در ذبح نفس کشتنی
تن چو اسماعیل و جان همچون خلیل … کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوت‌ها و آز … شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صف‌ها زده … در حساب و در مناجات آمده

ایستاده پیش یزدان اشک‌ریز … بر مثال راست‌خیز رستخیز
حق همی‌گوید چه آوردی مرا … اندرین مهلت که دادم من ترا
عمر خود را در چه پایان برده‌ای … قوت و قوت در چه فانی کرده‌ای
گوهر دیده کجا فرسوده‌ای … پنج حس را در کجا پالوده‌ای
چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش … خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادمت چون بیل و کلند … من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغام‌های دردگین … صد هزاران آید از حضرت چنین
در قیام این گفت‌ها دارد رجوع … وز خجالت شد دوتا او در رکوع
قوت استادن از خجلت نماند … در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان می‌رسد بردار سر … از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر برآرد از رکوع آن شرمسار … باز اندر رو فتد آن خام‌کار
باز فرمان آیدش بردار سر … از سجود و واده از کرده خبر
سر برآرد او دگر ره شرمسار … اندر افتد باز در رو همچو مار
باز گوید سر برآر و باز گو … که بخواهم جست از تو مو به مو
قوت پا ایستادن نبودش … که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران … حضرتش گوید سخن گو با بیان

نعمتت دادم بگو شکرت چه بود … دادمت سرمایه هین بنمای سود
رو بدست راست آرد در سلام … سوی جان انبیا و آن کرام
یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم … سخت در گل ماندش پای و گلیم

بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبهٔ حق تعالی و از انبیا استعانت و شفاعت خواستن

انبیا گویند روز چاره رفت … چاره آنجا بود و دست‌افزار زفت
مرغ بی‌هنگام ای بدبخت رو … ترک ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند بسوی دست چپ … در تبار و خویش گویندش که خپ
هین جواب خویش گو با کردگار … ما کییم ای خواجه دست از ما بدار
نی ازین سو نی از آن سو چاره شد … جان آن بیچاره دل صدپاره شد
از همه نومید شد مسکین کیا … پس برهنه گشت و دست اندر دعا
از همه نومید گشتم ای خدا … اول و آخر تویی و منتها
در نماز این خوش اشارت‌ها ببین … تا بدانی کین بخواهد شد یقین
بچه بیرون آر از بیضه نماز … سر مزن چون مرغ بی‌تعظیم و ساز

شنیدن دقوقی در میان نماز افغان آن کشتی که در دریا غرق می‌شد

آن دقوقی در امامت کرد ساز … اندر آن ساحل در آمد در نماز
وان جماعت در پی او در قیام … اینت زیبا قوم و بگزیده امام

ناگهان چشمش سوی دریا فتاد … چون شنید از سوی دریا داد داد
در میان موج دید او کشتیی … در قضا و در بلا و زشتیی
هم شب و هم ابر و هم موج عظیم … این سه تاریکی و از غرقاب بیم
تندبادی همچو عزرائیل خاست … موج‌ها آشوفت اندر چپ و راست
اهل کشتی از مهابت کاسته … نعره و واویلاها برخاسته
دست‌ها در نوحه بر سر می‌زدند … کافر و ملحد همه مخلص شدند
با خدا با صد تضرع آن زمان … عهدها و نذرها کرده بجان
سر برهنه در سجود آنها که هیچ … روی قبله دیده نامد زان کج
گفته که بی‌فایده است این بندگی … آن زمان دیده در آن صد زندگی
از همه امید ببریده تمام … دوستان و خال و عم بابا و مام
زاهد و فاسق شده آن دم تقی … همچو در هنگام جان کندن شقی
نه ز چپشان چاره بود و نه ز راست … حیله‌ها چون مرد هنگام دعاست
در دعا ایشان و در زاری و آه … بر فلک زیشان شده دود سیاه
دیو آن دم از عداوت بانگ زد … …

مرگ روید ای اهل انکار و نفاق / عاقبت خواهد بدن این اتفاق
چشمتان تر باشد از بهر خلاص / که شوید از بهر شهوت دیو خاص
یادتان ناید که روزی در خطر / دستتان بگرفت یزدان از قدر
این همی آید ندا از دیو لیک / این سخن را نشنود جز گوش نیک
راست فرمودست با ما مصطفی / قطب و شاهنشاه دریای صفا
کانچه جاهل دید خواهد عاقبت / عاقلان بینند ز اول مرتبت
کارها ز آغاز اگر غیبست و سر / عاقل اول دید و آخر آن مصر
اولش پوشیده باشد و آخر آن / عاقل و جاهل ببیند در عیان
گر نبینی واقعهٔ غیب ای عنود / حزم را سیلاب کی اندر ربود
حزم چه بود بدگمانی بر جهان / دم بدم بیند بلای ناگهان

تصورات مرد حازم

آنچنان که ناگهان شیری رسید / مرد را بربود و در بیشه کشید
او چه اندیشد در آن بردن ببین / تو همان اندیش ای استاد دین
می‌کشد شیر قضا در بیشه‌ها / جان ما مشغول کار و پیشه‌ها
آنچنان کز فقر می‌ترسند خلق / زیر آب شور رفته تا به حلق
گر بترسیدی از آن فقر آفرین / گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جمله‌شان از خوف غم در عین غم / در پی هستی فتاده در عدم

دعا و شفاعت دقوقی در خلاص قوم کشتی سالم صحیح

چون دقوقی آن قیامت را بدید / رحم او جوشید و اشک او دوید
گفت یا رب منگر اندر فعلشان / دستشان گیر ای شه نیکونشان

مهربان بی‌رشوتان یاری‌گران / مشفقان غمخوارگان صاحب‌دلان
از دم و دست گران آن شاهان / در مقام سخت و در روز گران
هین بجه زین قوم ای مبتلا / هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن پهلوان / و اهل کشتی را به جهد خود گمان
که مگر بازوی ایشان در حذر / بر هدف انداخت تیری از هنر
پا رهاند روبهان را در شکار / وان ز دم دانند روباهان غرار
عشقها با دم خود بازند کین / میرهاند جان ما را در کمین
از ضلالت روبها جهند / رقص گیرند و ز شادی برجهند
روبها پا را نگه دار از کلوخ / پا نباشد دم چه سود ای چشم‌شوخ
ما چو روباهان و پای ما کرام / میرهاندمان ز صد گون انتقام
حیلهٔ باریک ما چون دم ماست / عشقها بازیم با دم چپ و راست
دم بجنبانیم ز استدلال و مکر / تا که حیران ماند از ما زید و بکر
طالب حیرانی خلقان شدیم / دست طمع اندر الوهیت زدیم
تا به افسون مالک دلها شویم / این نمی‌بینیم ما کاندر گویم
در گوی و در چهی ای قلتبان / دست وادار از سبال دیگران
چون به بستانی رسی زیبا و خوش / بعد از آن دامان خلقان گیر و کش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش / نغز جایی دیگران را هم بکش
ای چو خربنده حریف کون خر / بوسه‌گاهی یافتی ما را ببر
چون ندادت بندگی دوست دست / میل شاهی از کجاات خاستست
در هوای آنکه گویندت زهی / بسته‌ای در گردن جانت زهی
روبها این دم حیلت را بهل / وقف کن دل بر خداوندان دل

چون نگه کردم پس که بنگرم | که چه میگویند آن اهل کرم
یک از ایشان را ندیدم در مقام | رفته بودند از مقام خود تمام
نی چپ و نی راست نی بالا نی زیر | چشم تیز من نشد بر قوم چیر
دُرها بودند گویی آب گشت | نی نشان پای و نی گردی بدشت
در قباب حق شدند آن دم همه | در کدامین روضه رفتند آن رمه
در تحیر ماندم کین قوم را | چون بپوشانید حق بر چشم ما
آنچنان پنهان شدند از چشم او | مثل غوطه ماهیان در آب جو
سالها در حسرت ایشان بماند | عمرها در شوق ایشان اشک راند
تو بگویی مرد حق اندر نظر | کی در آرد با خدا ذکر بشر
خر ازین میخسبد اینجا ای فلان | که بشر دیدی تو ایشان را نه جان
تو همان دیدی که ابلیس لعین | گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یکدم ببند | چند بینی صورت آخر چند چند
ای دقوقی با دو چشم همچو جو | هین مبر امید ایشان را بجو
هین بجو که رکن دولت جستن است | هر گشادی در دل اندر بستن است
از همه کار جهان پرداخته | کو و کو می‌کن بجان چون فاخته
نیک بنگر اندرین ای محتجب | که دعا را بست حق در استجب
هر که را دل پاک باشد ز اعتلال | آن دعااش میرود تا ذوالجلال

باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب و رنج در دور داود نبی علیه السلام و مستجاب شدن دعای او ه

یاد آمد آن حکایت کان فقیر | روز و شب میکرد افغان و نفیر

چون ندیدم گاو را بسمانیم | روزی من بود کشتم خاصیم
آن دعاهای کهن شد مستجاب | روزی من بود کشتم نک جواب
او بخشم آمد گرفتش زن گرفت | چند مشتی زد به رویش ناشکفت

کشیدن خصم کشنده گاو نزد داود نبی علیه السلام

آن کشیدن نجست از گل آب را | جذب تو نقل و شراب ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان | خواه مال و خواه آب و خواه نان
خواه باغ و مرکب و تیغ و مجن | خواه ملک و خانه و فرزند و زن
هر یکی زینها ترا مستی کند | چون نیابی آن خمارت میزند
این خمار غم دلیل آن شدست | که بدان مفقود مستیات بدست
جز باندازهٔ ضرورت زین مگیر | تا نگردد غالب و بر تو امیر
سر کشیدی تو که من صاحب دلم | حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنانکه آب در گل سر کشد | که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی | لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری که این دل باشد این | کو بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دلست | هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عرض | سایهٔ دل چون بود دل را غرض
آن دلی کو عاشق مالست و جاه | یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات او | می پرستدشان برای گفت و گو
دل نباشد غیر آن دریای نور | دل نظرگاه خدا وانگاه کور
نی دل اندر صد هزاران خاص و عام | در یکی باشد کدامست آن کدام
ریزهٔ دل را بهل دل را بجو | تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
دل محیطست اندرین خطهٔ وجود | زر همی افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار | می کند بر اهل عالم اختیار
هر که را دامن درستست و معد | آن نثار دل بدان کس میرسد
دامن تو آن نیازست و حضور | هین منه در دامن آن سنگ فجور

دامن صدق دیده غم زود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ
پیر عقل آمد ز آن نور سپید
مو نمی‌گنجد درین غبت وامید

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و پریدن ایشان در پردهٔ غیب و حیران شدن دقوقی

خصم گفتش رو بمن کن حق بگو | رو چه سوی آسمان کردی عمو
شید می‌آری غلط می‌افکنی | لاف عشق و لاف قربت می‌زنی
با کدامین روی چون دل مرده‌ای | روی سوی آسمانها کرده‌ای
غلغلی در شهر افتاده ازین | آن مسلمان می‌نهد رو بر زمین
کای خدا این بنده را رسوا مکن | گر بدم هم سر من پیدا مکن
تو همی‌دانی و شبهای دراز | که همی‌خواندم ترا با صد نیاز
پیش خلق این را اگر خود قدر نیست | پیش تو همچون چراغ روشنیست

ور کشد چون اشترست این جوال | بی فتور و بی گمان و بی ملال
گنگ تصدیقش بگوید بعد او | شد گواه مستحق دلدوز او
اشتر از قوت چو شیر نر شده | زیر ثقل بار اندک خور شده
زاد زوی ناقه صد قافله بر و | می نماید کی پشتش تا بس
در حالت الکو چنین خوابی ندید | در چنین دنیا نشد بند و پدید
ور بشد اندر تردد صد دله | یکزمان شکرستش و سالی گله
پای پیش و پای پس در راه دین | می‌نهد با صد تردد بی یقین
وام دار شرح اینم نک گرو | ور شتابستت الم نشرح شنو

باز آمدن با سر قصه

چون ندارد شرح این معنی کران | خر بسوی مدعی گاو ران
کش کنم خواندم بدین جرم این دعا | بس بلیسا زیباست ای خدا
من دعا کو دانه کی میکرده‌ام | جز بحال کدیه کی آورده‌ام
کی روا با خلقتان طمع دارد ز جهل | من ز تو گرت هر چه شد آن سهل
او بکی گویم ذکر دان بشنوید | گر نیاز خاص را اخلاص دید
کردی عشوات این کودی من | جُب بیمی و بیم است ای حسن
گویم از غیر خدا پسا بدو | مقتضای عشق این باشد بگو
تو که پناهی ز کی دارم مداد | دایم برگرد لطفت ای مداد
آنچنانکه یوسف صدیق را | خواب بنمودی و گشتش متکا
مر مرا لطف تو هم خوابی نمود | آن دعای بی حدم بازی نبود
می‌ندانم خلق اسرار مرا | ژاژ می‌دانند گفتار مرا
حق شناسانست او که داند غیب | غیر علام سر ستار عیب

گاو بجو از خداوند ای دغا | چون ز تو نشنود ای دیگر خدا

شنیدن داود علیه السلام سخن مدعی علیه و ادعای اثبات آن بگواه کردن

چونکه داود نبی آمد برون | گفت هین چونست این ای ذوالعیون
مدعی گفت ای نبی الله داد | گاو من در خانه او اوفتاد
کشت گاوم را بپرسش که چرا | گاو من کشت او بیان کن ماجرا
گفت داودش بگو ای بوالکرم | چون تلف کردی تو ملک محترم
هین پراکنده مگو حجت بیار | تا بدعوی در نپیچد کار

گفت من با حق دعاها کرده‌ام | اندرین لابه بسی خون خورده‌ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب | سر بزن بر سنگ ای منکرخطاب
گفت گرد آیید هین ای مسلمین | ژاژ بینید و فشار این مهین
ای دغا تا چند خایی ژاژ را | حجت ناطق بگو چه بود دعا
ای مسلمانان دعا مال مرا | چون از آن او کند بهر خدا
گر چنین بودی همه عالم بدین | یک دعا املاک بردندی بکین
گر چنین بودی گدایان ضریر | محتشم گشته بدندی و امیر
روز و شب اندر دعااند و ثنا | لابه گویان که تو دهمان ای خدا
تا تو ندهی هیچ کس ندهد یقین | ای گشاینده تو بگشا بند این
مکسب کوران بود لابه و دعا | جز لب نانی نیابند از عطا
قوم گفتند این مسلمان راست‌گوست | وین فروشنده دعاها ظلم‌جوست
خود دعا کی شد از اسباب ملک | کی کشید این را شریعت خود بسلک
بیع و بخشش یا وصیت یا عطا | یا ز جنس این شود ملکت ترا
در کدامین دفتر است این شرع نو | گاو را تو باز ده یا حبس رو
اندرآ در حبس و در زندان او | ورنه گاوش را بده حجت مجو
او بسوی آسمان میکرد رو | کای خداوند کریم لطف خو
من دعاها کرده‌ام زین آرزو | واقعه ما را که داند غیر تو
در دل من آن دعا انداختی | صد امید اندر دلم افراختی
من نمی‌کردم گزافه آن دعا | همچو یوسف دیده بودم خوابها
دید یوسف آفتاب و اختران | پیش او سجده‌کنان چون چاکران
اعتمادش بود بر خواب درست | در چه و زندان جز آن را می‌نجست

از غلامی و ز ملام و بند زن | هیچ تشویشی نبودش زان حزن
اعتمادی داشت او بر خواب خویش | که چو شمعی می‌فروزیدش ز پیش
چون در افکندند یوسف را بچاه | بانگ آمد سمع او را از اله
که تو روزی شه شوی ای پهلوان | تا بمالی این جفا بر رویشان
قایل این بانگ ناید در نظر | لیک دل بشناخت قایل را ز اثر
قوتی و تکیه‌ای در جان فتاد | در میان جان ز آن ندا
چاه شد بر وی بدان بانگ جلیل | گلشنی چون بزم آتش بر خلیل
هر جفا کامد پس از آن بر وی رسید | او بدان قوت بشادی می‌کشید
همچنانکه ذوق آن بانگ الست | در دل هر مؤمنی تا حشر هست
تا نباشد در بلاشان اعتراض | نی ز امر و نهی حقشان انقباض
لقمه حکمی که تلخی می‌دهد | گلشکر با آن گوارنده نهد
گلشکر آن را که آرد پیش دست | باشد از آن دید بیزاری سست

بس کپانش کشید از بی یکی | کر ندانم در یکی اثبات شکی
باخود آمد گفت داوکوتاه کرد | لب ببست و عزم خلوتگاه کرد

بخلوت رفتن داود تا آنچه حق است پیدا شود

در ببست و برفت آنگه شتاب | سوی محراب و دعای مستجاب
حق نمودش آنچه بنمودش تمام | گشت واقف بر سزای انتقام
دید احوالی که گر واقف بود | داد بخواهنده که حیران می بود
روز دیگر جمله خصمان آمدند | پیش داود نبی صف بر زدند
همچنان آن ماجراها باز رفت | زود زد آن مدعی تشنیع زفت
کین چنین ظلمی صریح ناسزا | می رود در عهد پیغمبر هلا
گاو کشته خورده بی ترس و بیم | در جواب از رد او ویران بیم
کو چه چندین سال بودم در دعا | من طلب کردم ز حق داد و دعا
ای رسول حق چنین باشد روا | ملک من بد گاو چون دادی شفا

حکم کردن داود بر صاحب گاو که از سر گاو برخیز و تشنیع زدن صاحب گاو بر داود علیه السلام

گفت داودش خمش کن رو بهل | این مسلمان را ز گاوت کن بحل
چون خدا پوشید بر تو ای جوان | رو خمش کن حق ستاری بدان
گفت وا ویلی چه حکم است این چه داد | از پی من شرع نو خواهی نهاد
رفته است آوازه عدلت چنان | که معطر شد زمین و آسمان
بر سگان کور این استم نرفت | وین تعدی سنگ و که بشکافت زفت
همچنین تشنیع میزد بر ملا | کالصلا هنگام ظلمست الصلا
اینچنین ظلم مجسم می کند | یا نبی الله مکن زینسان سخن

گفت ای داود بودم هفت سال | روز و شب اندر دعا و در سؤال
این همی جستم ز یزدان کای خدا | روزیی خواهم حلال و بی عنا
مرد و زن بر ناله من واقفند | کودکان این ماجرا را واصفند
تو بپرس از هر که خواهی این خبر | تا بگوید بی شکنجه بی ضرر
هم هویدا پرس و هم پنهان ز خلق | که چه می گفت این گدای ژنده دلق
بعد این جمله دعا و این فغان | گاوی اندر خانه دیدم ناگهان
چشم من تاریک شد نی بهر قوت | شادی آنکه قبول آمد قنوت
کشتم آن را تا دهم در شکر آن | که دعای من شنید آن غیب دان

حکم کردن داود بر کشنده گاو

گفت داود این سخنها را بشو | حجت شرعی درین دعوی بگو
تو روا داری که من بی حجتی | بنهم اندر شهر باطل سنتی
اینکه بخشیدت خریدی وارثی | ریع را چون می ستانی حارثی
کسب را همچون زراعت دان عمو | تا نکاری دخل نبود آن تو
آنچه کاری بدروی آن آن تست | ورنه این بیداد بر تو شد درست
رو بده مال مسلمان کژ مگو | رو بجو وام و مده باطل مجو
گفت ای شه تو همی گویی همین | که همی گویند اصحاب ستم
بی زدل آمو برآورده بگفت | انجفا ها هر کجا طاق و جفت

تضرع کردن آن شخص از داوری داود علیه السلام

سجده کرد و گفت ای دانای سوز | در دل داود انداز آن فروز
در دلش نه آنچه تو اندر دلم | اندر انگندی تو رازای منضلم
این بگفت و گریه در شد های های | تا دل داود بیرون شد ز جای

[illegible]

گواهی دادن دست و پا و زبان بر ظالم [illegible]

[illegible]

سگ همیشه حمله بر مسکین کند / تا تواند زخم بر مسکین زند
شرم شیرانراست نی سگ را بدان / که نگیرد صید از همسایگان
عامه مظلوم کش ظالم پرست / از کمین سگ سوی داود جست
روی در داود کردند آن فریق / کای نبی مجتبی بر ما شفیق
این نشاید از تو کین ظلمیست فاش / قهر کردی بیگناهی را بلاش

عزم کردن داود علیه السلام بخواندن خلق بصحرا که راز آشکارا کند و حجتها را قطع کند [illegible]

گفت ای یاران زمان آن رسید / کان سر مکتوم او گردد پدید
جمله برخیزید تا بیرون رویم / تا بدان سر نهان واقف شویم
در فلان صحرا درختی هست زفت / شاخهااش انبه و بسیار و چفت
سخت راسخ خیمه گاه و میخ او / بوی خون می آیدم از بیخ او
خون شدست اندر بن آن خوش درخت / خواجه را کشتست این منحوس بخت
مال او برداشت این قلتبان / وین غلام اوست ای آزادگان
این جوان و خواجه را باشد پسر / طفل بود او و ندارد زین خبر
تا کنون حلم خدا پوشید آن / آخر از ناشکری این قلتبان
که عیال خواجه را روزی ندید / نی بنوروز و بموسمهای عید
بی نوا را یک لقمه نجست / یاد ناورد او ز حقهای نخست
تا کنون از بهر یک گاو لعین / می زند فرزند او را بر زمین
او بخود برداشت پرده از گناه / ورنه می پوشید جرمش را اله
کافر و فاسق درین دور گزند / پرده خود را بخود بر می درند

[illegible]

قصاص فرمودن داود علیه / آن مدعی گاو بعد از الزام

[illegible]

همچنین کن ظالم حق ناشناس / بهر گاوی کرد چندین التباس
او ز صد گاو برد و صد شتر / نفس اینست ای پدر از نفس ببر
نیز روزی با خدا زاری نکرد / یا ربی نامد از و روزی بدرد
کای خدا تو خصم ما خشنود کن / گر زمن رفتست زیان تو سود کن
گر خطا کشتم دیت بر عاقلست / عاقله جانم تو بودی از الست
سنگ می کرد با استغفار دُر / این بود اوصاف نفس ای جان حر

برون آن خلق بسوی درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت / گفت دستش را ببندید سخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم / تا لوای عدل بر صحرا زنم
گفت ای سگ جد این را کشته / تو غلامی خواجه زین رو گشته
خواجه را کشتی و بردی مال او / کرد یزدان آشکارا حال او
آن زنت او را کنیزک بوده است / با همین خواجه جفا بنموده است
هرچه زو زاید ماده یا که نر / ملک وارث باشد آنها سربسر
تو غلامی کسب و کارت ملک اوست / شرع جستی شرع بستان رو نکوست
خواجه را کشتی بزاری زار زار / هم بر آنجا خواجه گریان زینهار
کارد از اشتاب کردی زیر خاک / از خیالی که بدیدی سهمناک
نک سرش با کارد در زیر زمین / باز کاوید این زمین را همچنین
نام این سگ هم نوشته کارد بر / کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
همچنین کردند چون بشکافتند / در زمین آن کارد با سر یافتند
ولوله در خلق افتاد آن زمان / هر یکی زنار ببرید از میان
جمله از داود گشته عذرخواه / زانکه بد ظن گشته بودند تباه

[illegible]

١٧١٦٩

آهن اندر دست تو چون موم شد / چون زره سازی ترا معلوم شد
کوهها با تو رسایل شد شکور / با تو می‌خوانند چون مقری زبور
صد هزاران چشم دل بگشاده شد / از دم ترغیب را آماده شد
وان قوی تر زانهمه کین دایم است / زندگی بخشی که سرمد قایم است
جان جمله معجزات این خود است / کو ببخشد مرده را جان ابد
کشته شد ظالم جهانی زنده شد / هر یکی از نو خدا را بنده شد

بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونیست که مدعی گاو گشته بود و آن گاو کشنده عقلست و داود حق است یا شیخ که نایب حق است که بقوه او تواند ظالم را کشتن و توانگر شدن بروزی بی کسب و بی حساب

نفس خود را کش جهانی زنده کن / خواجه را کشتست او را بنده کن
مدعی گاو نفس تست هین / خویشتن را خواجه کردست و مهین
آن کشنده گاو عقل تست رو / بر کشنده گاو تن منکر مشو
عقل اسیرست و همی خواهد ز حق / روزیی بی رنج و نعمت بر طبق
روزی بی رنج او موقوف چیست / آنکه بکشد گاو را کاصل بدیست
نفس گوید چون کشی تو گاو من / زانکه گاو نفس باشد نقش تن
خواجه زاده عقل مانده بی نوا / نفس خونی خواجه گشته و پیشوا
روزی بی رنج میدانی که چیست / قوت ارواحست و ارزاق نبیست
لیک موقوفست بر قربان گاو / گنج اندر گاو دان ای کنج کاو
دوش چیزی خورده ام ورنه تمام / دادمی در دست فهم تو زمام
دوش چیزی خورده ام افسانه است / هرچه می‌آید ز پنهان خانه است

چشم بر اسباب از چه دوختیم / گر ز خوش چشمان کرشم آموختیم
هست بر اسباب اسبابی دگر / در سبب منگر در آن افکن نظر
انبیا در قطع اسباب آمدند / معجزات خویش بر کیوان زدند
بی سبب مر بحر را بشکافتند / بی زراعت چاش گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان / پشم بز ابریشم آمد کش کشان
جمله قرآن هست در قطع سبب / عز درویش و هلاک بولهب
مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند / لشکر زفت حبش را بشکند
پیل را سوراخ سوراخ افکند / سنگ مرغی کو ببالا بر زند
دم گاو کشته بر مقتول زن / تا شود زنده همان دم در کفن
حلق ببریده جهد از جای خویش / خون خود جوید ز خون پالای خویش
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام / رفض اسبابست و علت والسلام
کشف این نه از عقل کارافزا شود / بندگی کن تا ترا پیدا شود
بند معقولات آمد فلسفی / شهسوار عقل عقلست آن صفی
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست / معده حیوان همیشه پوست جوست
مغز جوی از پوست دارد صد ملول / مغز نغزان را حلال آمد حلال

غافل اندر ملک او لیکیان / غافلان از آب و ز تاب خاکیان
زینهار ادراد دوران زمین / از دل نه بیخ در سیج و بنا
کی شود اندر عمارت دیگر نهد / گر نهاد آب و گل مغز خود
نیمی کردن سیکی یاری / نیمی کردن بجهد کو چون
کی کمر کرده بجهد کی چون

زفت کرده پاک کند در سایه / کاهلی سیری غروری خود دایه
کو پیش دل خانه ساز ای عمی / کو بیاد در خانه کی کنجم بکو

مثل

استخوان حرص تو در رفته رد / درهم آید خرد و کرده در قدید
کو سپه از توبه بسازم خانه / در زمستان تا باشدم کاشانه
چون بشد آن شدت وآن خوف رفت / همچو سگ سودای خانه از تو رفت
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود / شکر باره کی سوی نعمت رود
شکر جان نعمت و نعمت چون پوست / زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه / صید نعمت کن بدام شکر شاه
نعمت شکرت کند پرچشم و میر / تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق / تا رود از تو شکم خواری و دق
نعمت و تعاب را شکری کنید / تا سر هیچ خود را نشکنید

منع کردن ابنا را از نصیحت کردن و حجت آوردن جبریانه

قوم گفتند ای نصوحان بس بود / آنچه گفتید ار درین ده کس بود
قفل بر دلهای ما بنهاد حق / کس نداند برد بر خالق سبق
نقش ما این کرد آن تصویر گر / این نخواهد شد بگفت و گو دگر
سنگ را صد سال گویی لعل شو / کهنه را صد سال گویی باش نو
خاک را گویی صفات آب گیر / آب را گویی عسل شو یا که شیر
نا درا گویی که نه محض شو / پشه را گویی که سوی باد رو
قلب را گویی که عین پاک شو / پاک را گویی که چالاک شو

جواب گفتن انبیا مر جبریان را

انبیا گفتند کاری آفرید / وصفهایی که نتوان زان رهید
وآفرید او وصفهای عارضی / که کسی مبغوض می‌گردد رضی
سنگ را گویی که زر شو بیهده است / مس را گویی که زر شو راه هست
ریگ را گویی که گل شو عاجز است / خاک را گویی که گل شو جایز است
رنجها دادست کان را چاره نیست / آن بمثل لنگی و فطسی و عمیست
رنجها دادست کان را چاره هست / آن بمثل لقوه و درد سرست
این دواها ساخت بهر ائتلاف / نیست این درد و دواها از گزاف
بلکه اغلب رنجها را چاره هست / چون بجد جویی بیاید آن بدست

مکرر کردن کافران حجتهای جبریانه را

قوم گفتند ای گروه این رنج ما / نیست آن رنجی که بپذیرد دوا
سالها گشتیم زین افسون و پند / سخت‌تر گشت از آن هر لحظه بند
گر دوا را این مرض قابل بدی / آخر از وی ذره‌ای زایل شدی
سده چون شد آب ناید در جگر / گر خورد دریا رود جای دگر
لاجرم آماس گیرد دست و پا / تشنگی را نشکند آن استقا

انبیا گفتند نومیدی بد است / فضل و رحمتهای باری بی‌حد است
از چنین محسن نشاید ناامید / دست در فتراک این رحمت زنید
ای بسا کارا که اول صعب گشت / بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت
بعد نومیدی بسی امیدهاست / از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
خود گرفتم که شما سنگین شدید / قفلها بر گوش و بر دلها زدید
هیچ ما را با قبول کار نیست / کار ما تسلیم و فرمان کردنیست
او بفرمودستمان این بندگی / نیست ما را از خود این گویندگی
جان برای امر او داریم ما / گر بکاری گوید او کاریم ما
غیر حق جان نبی را یار نیست / با قبول و رد خلقش کار نیست
مزد تبلیغ رسالاتش از اوست / زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست
ما برین درگه ملولان نیستیم / تا ز بعد راه هر جا بیستیم
دل فرو بسته ملول آن کس بود / کز فراق یار در محبس بود
دلبر و مطلوب با ما حاضرست / در نثار رحمتش جان شاکرست
در دل ما لاله‌زار و گلشنیست / پیری و پژمردگی را راه نیست

دایما تر و جوانیم و لطیف / تازه و خندان و شیرین و ظریف
پیش ما صد سال و یک ساعت یکیست / که دراز و کوتهی از ما منفکیست
آن دراز و کوتهی در جسمهاست / آن دراز و کوته اندر جان کجاست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف / پیششان یک روز بی اندوه و لهف
وانگهی بنمودشان یک روز هم / که به تن باز آمد ارواح از عدم
چون نباشد روز و شب یا ماه و سال / کی بود سیری و پیری و ملال
در گلستان عدم چون بیخودیست / مستی از سغراق لطف ایزدیست
لم یذق لم یدر هر کس کو نخورد / کی به وهم آرد جعل انفاس ورد
نیست موهوم ار بدی موهوم آن / همچو موهومان شدی معدوم آن
دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت / هیچ تابد روی خوب از حسن زشت
هین گلو [illegible] ای جهان / از چنین لقمه رسیده تا دهان
راههای صعب پایان برده‌ایم / ره بر اهل خویش آسان کرده‌ایم

حجت آوردن قوم اعراض [illegible] انبیا علیهم السلام

قوم گفتند ار شما سعد خودید / نحس مایید و ضدید و مرتدید
جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها / در غم انگندیت ما را و عنا
ذوق جمعیت که بود و اتفاق / شد ز فال زشتتان صد افتراق
طوطی نقل شکر بودیم ما / مرغ مرگ‌اندیش گشتیم از شما
هر کجا افسانهٔ غم گستریست / هر کجا آوازهٔ مستنکریست
هر کجا اندر جهان فال بدیست / هر کجا مسخی نکالی ماخذیست
در مثال قصه و فال شماست / در غم انگیزی شما را مشتهاست

باز جواب گفتن انبیا علیهم السلام قوم را

انبیا گفتند فال زشت بد / از میان جانتان دارد مدد
گر تو جایی خفته باشی با خطر / اژدها در قصد تو از سوی سر
مهربانی مر ترا آگاه کرد / که بجه زود ورنه اژدرهات خورد
تو بگویی فال بد چون میزنی / فال چه برجه ببین در روشنی
از میان فال بد من خود ترا / می‌رهانم می‌برم سوی سرا
چون نبی آگه کننده است از نهان / کو بدید آنچه ندید اهل جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخور / که چنین رنجی برآرد شور و شر
تو بگویی فال بد چون میزنی / پس تو ناصح را اثم میکنی
ور منجم گویدت کامروز هیچ / آنچنان کاری مکن اندر بسیچ
صد ره ار بینی دروغ اختری / یک دو باری راست آید میخری
این نجوم ما نشد هرگز خلاف / صحتش چون ماند از تو در غلاف
آن طبیب و آن منجم از گمان / می‌کنند آگاه و ما خود از عیان
دود می‌بینیم و آتش از کران / حمله می‌آرد به سوی منکران
تو همی گویی خمش کن زین مقال / که زیان ماست قال شوم فال

ای دریغ [illegible]
فال بد با تست هر جا میروی [illegible]
[illegible]

حکمت آفریدن دوزخ در آن جهان و زندان این جهان تا معبد متکبران باشد

کر لئیمان در جفا صافی شوند / چون وفا بینند خود جافی شوند
مسجد طاعاتشان پس دوزخست / پای‌بند مرغ بیگانه فخست
هست زندان صومعهٔ دزد و لئیم / کاندرو ذاکر شود حق را مقیم
چون عبادت بود مقصود از بشر / شد عبادتگاه گردنکش سقر
آدمی را هست در هر کار دست / لیک ازو مقصود این خدمت بدست
ما خلقت الجن والانس این بخوان / جز عبادت نیست مقصود از جهان
گرچه مقصود از کتاب آن فن بود / گر تواش بالش کنی هم میشود
لیک ازو مقصود این بالش نبود / علم بود و دانش و ارشاد و سود
گر تو میخی ساختی شمشیر را / برگزیدی بر ظفر ادبیر را
گرچه مقصود از بشر علم و هدیست / لیک هر یک آدمی را معبدیست
معبد مرد کریم اکرمته / معبد مرد لئیم اسقمته
مر لئیمان را بزن تا سر نهند / مر کریمان را بده تا بر دهند
لاجرم حق هر دو مسجد آفرید / دوزخ آنها را و اینها را مزید

بیان آنکه حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق نباشند ساخته است چنانکه موسی باب صغیر ساخت در بیت مقدس جهت کوع جباران بنی اسرائیل در وقت در آمدن که ادخلوا الباب سجدا و قولوا حطة ۵۵

ساخت موسی قدس در باب صغیر / تا فرود آرند سر قوم زحیر

زین سبب بد کاهل نعمت شاکرند / اهل نقمت طاغیند و ماکرند
هست طاغی بیک از زرین قبا / هست شاکر خستهٔ صاحب عبا
شکر کی روید ز املاک و نعم / شکر میروید ز بلوی و سقم

قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی

صوفیی بر میخ روزی سفره دید / چرخ میزد جامه را خود میدرید
بانگ میزد نک نوای بی‌نوا / قحطها و دردها را اینک دوا
چونکه دود و شور او بسیار شد / هر که صوفی بود با او یار شد
کخ کخی و های و هویی میزدند / تای چندی مست و بیخود میشدند
بوالفضولی گفت صوفی را که چیست / سفرهٔ آویخته و ز نان تهیست
گفت رو رو نقش بی‌معنیستی / تو بجو هستی که عاشق نیستی
عشق نان بی نان غذای عاشق است / بند هستی نیست هر که صادق است
عاشقان را کار نبود با وجود / عاشقان را هست بی سرمایه سود
بال نه و گرد عالم میپرند / دست نه و گوی از میدان میبرند
آن فقیری کو ز معنی بوی یافت / دست ببریده همی زنبیل بافت
عاشقان اندر عدم خیمه زدند / چون عدم یک رنگ و نفس واحدند
شیرخواره کی شناسد ذوق لوت / مر پری را بوی باشد لوت و پوت
آدمی کی بو برد از بوی او / چونکه هم جنسی او شد خوی او
یابد از بو آن پری بوی کش / آن نیابد تو ز صد من لوت خوش
پیش قبطی خون بود آن آب نیل / آب باشد پیش سبطی جمیل
جاده باشد بحر ز اسرائیلیان / غرقه گه باشد ز فرعون عوان
گلستان باشد بر ابراهیم نار / لیک بر نمرود باشد دود و نار

سنقر ازدی همی باید شتاب / گرچه باشد سنقر از جنس عقاب
زانکه پیراهن بدستش عاریه است / جوز پوسیده است آن نخاسی جاریه است
جاریه پیش نخاسی سرسریست / در کف او از برای مشتریست
قسمت حق است روزی دادنی / هر یکی را سوی دیگر راه نی
یک خیال نیک باغ آن شده / یک خیال زشت راه این زده
آن خیال از اثر باغی شده / وز خیالی عالمی برهم زده
آن خدایی کز خیالی باغ ساخت / وز خیالی دوزخ و جای گداخت
پس کسی داند ره گلشنهای او / پس کسی داند ره گلخنهای او
دیده‌بان دل نبیند در مجال / که کدامین رکن جان آید خیال
گر بدیدی مطلعش را از احتیال / بند کردی راه هر ناخوش خیال
کی رسد جاسوس را آنجا قدم / که بود مرصاد و دربند عدم
دامن فضلش بکف کن کوروار / قبض اعمی این بود ای شهریار
دامن او امر و فرمان ویست / نیکبختی که تقی جان ویست
آن یکی در مرغزار و جوی آب / وان یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده که ذوق او ز چیست / وان عجب مانده که این اندر حبس کیست
هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست / هین چرا زردی که اینجا صد دواست
همنشینا هین درآ اندر چمن / گوید ای جان من نیارم آمدن

حکایت امیر و غلامش که نمازباره بود و انس داشت در مناجات

میر شد محتاج گرمابه سحر / بانگ زد سنقر هلا بردار سر

طاس و مندیل و گل از التون بگیر / تا بگرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر آن دم طاس و مندیلی نکو / برگرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی بر ره بد و بانگ صلا / آمد اندر گوش سنقر در ملا
رفت سنقر میر در دکان نشست / [illegible]
چون امام و قوم بیرون آمدند / از نماز و وردها فارغ شدند
بود سنقر سخت مولع در نماز / گفت ای میر من ای بنده نواز
تو برین دکان زمانی صبر کن / تا گزارم فرض و خوانم لم یکن
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت / میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نایی برون / گفت می‌نگذاردم این ذوفنون
صبر کن نک آمدم ای روشنی / نیستم غافل که در گوش منی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد / تا که عاجز گشت از تیباش مرد
پاسخش این بود می‌نگذاردم / تا برون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند / کیت وا می‌دارد آنجا کت نشاند
گفت آنکه بسته‌ستت از برون / بسته است او هم مرا در اندرون

آنکه نگذارد ترا کایی درون / می‌نگذارد مرا کایم برون
آنکه نگذارد کزین سو پا نهی / او بدین سو بست پای این رهی
ماهیان را بحر نگذارد برون / خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی آب و حیوان از گلست / حیله و تدبیر اینجا باطلست
قفل زفت و گشاینده خدا / دست در تسلیم زن واندر رضا
ذره ذره گر شود مفتاحها / این گشایش نیست جز از کبریا
چون فراموشت شود تدبیر خویش / یابی آن بخت جوان از پیر خویش
چون فراموش خودی یادت کنند / بنده گشتی آنگه آزادت کنند
گر تو خواهی حری و دلزندگی / بندگی کن بندگی کن بندگی
از خودی بگذر که تا یابی خلا / تا شوی خوش که تا یابی بقا
گر ترا باید وصال راستین / محو شو والله اعلم بالیقین

فرو شدن انبیا از قبول و بدبالی منکران حتی اذا استیاس الرسل

انبیا گفتند با خاطر که چند / می‌دهیم این را و آن را وعظ و پند
چند کوبیم آهن سردی ز غی / در دمیدن در قفس هین تا بکی
جنبش خلق از قضا و وعده است / تیزی دندان ز سوز معده است
نفس اول راند بر نفس دوم / ماهی از سر گنده باشد نه ز دم
لیک هم میدان و خر میران چو تیر / چونکه بلغ گفت حق شد ناگزیر
تو نمیدانی که آخر کیستی / جهد کن چندانکه دانی چیستی
چون نهی بر پشت کشتی بار را / بر توکل میکنی آن کار را
تو نمیدانی که از هر دو کیی / غرقه اندر سفر یا ناجیی
گر بگویی تا ندانم من کیم / برنخواهم تاخت در کشتی و یم
من درین ره ناجیم یا غرقه‌ام / کشف گردان کز کدامین فرقه‌ام
من نخواهم رفت این ره با گمان / بر امید خشک همچون دیگران
هیچ بازرگانیی ناید ز تو / زانکه در غیبست سر این دو رو
تاجر ترسنده طبع شیشه جان / در طلب نه سود دارد نه زیان
بل زیان دارد که محرومست و خوار / نور او یابد که باشد شعله‌خوار
چونکه بر بوکست جمله کارها / کار دین اولی کزین یابی رها
نیست دستوری بدینجا قرع باب / جز امید الله اعلم بالصواب

بیان آنکه ایمان معتقد بیان خوف و رجاست

داعی هر پیشه اومیدست و بوک / گرچه گردنشان ز کوشش شد چو دوک
بامدادان چون سوی دکان رود / بر امید و بوک روزی میرود
بوک روزی نبودت چون میروی / خوف حرمان هست تو چون قوی
خوف حرمان ازل در کسب لوت / چون نکردت سست اندر جست و جوت
گفت اگرچه خوف حرمان هست پیش / هست اندر کاهلی این خوف بیش

حکایت و نادر رسیدن رسول کاروان عرب را که از تشنگی و بی‌آبی درمانده بودند و دل بر مرگ نهاده و شتران و خلق زبان برون انداخته

اندر آن وادی گروهی از عرب / خشک شد از قحط باران‌شان قِرَب

در میان آن بیابان مانده / کاروانی مرگ خود برخوانده

ناگهانی آن مغیث هر دو کون / مصطفی پیدا شد از ره بهر عون

دید کانجا کاروانی بس بزرگ / بر تف ریگ و ره صعب سترگ

اشترانشان را زبان آویخته / خلق اندر ریگ هر سو ریخته

رحمش آمد گفت هین زوتر روید / چند یاری سوی آن کثبان دوید

کی سیاهی بر شتر مشک آورد / سوی میر خود بزودی می‌برد

آن شتربان سیه را با شتر / سوی من آرید با فرمان مر

سوی کثبان آمدند آن طالبان / بعد یک ساعت بدیدند آنچنان

بنده‌ای می‌شد سیه با اشتری / راویه پر آب چون هدیه بری

پس بدو گفتند می‌خواند ترا / این طرف خیر البشر خیر الوری

گفت من نشناسم او را کیست او / گفت او آن ماه‌روی قندخو

نوعها تعریف کردندش که هست / گفت مانا او مگر آن شاعرست

که گروهی را زبون کرد او بسحر / من نیایم جانب او نیم شبر

کشکشانش آوریدند آن طرف / او فغان برداشت در تشنیع و تف

چون کشیدندش به پیش آن عزیز / گفت نوشید آب و بردارید نیز

جمله را زآن مشک او سیراب کرد / اشتران و هر کسی زآن آب خورد

راویه پر کرد و مشک از مشک او / ابر گردون خیره ماند از رشک او

هست در گوشش امیدم چشم ... / دائم اندر کاهلی از بود حظ

برجهاند کاردی‌ها بی‌گمان / داشت می‌گرید از خوف زیان

اندیدی کاهلان را ناجها / در جهش دیدند انبیا و اولیا

وین دکان‌داران چه گوشان‌اند و خود / اندرین ازاد چون بستند سود

آتش ایشان را آرام چون خلخال شد / بحر ایشان را رام شد حمال شد

از دم آن مرده زنده شد / ابر آن را سایه‌بانی آمده

آهن ایشان را چون موم شد / باد آن را بنده و محکوم شد

قوم دیگر سخت پنهان‌اند و فرد / شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند

این همه دارند و چشم هیچکس / بر نیفتد بر کیاشان یک نفس

هم کرامتشان هم ایشان در حرم / نامشان را نشنوند ابدال هم

یا نمیدانی کرمهای خدا / کو ترا میخواند آن سو که بیا

شش جهت عالم همه اکرام اوست / هر طرف که بنگری اعلام اوست

چون کریمی گوید آتش را درآ / اندرآ زود و مگو سوزد مرا

حکایت مندیل در تنور آتش انداختن انس و ناسوختن

از انس فرزند مالک آمدست / که بمهمان او شخصی شدست

او حکایت کرد کز بعد الطعام / دید انس دستارخوان را زردفام

چرکن و آلوده گفت ای خادمه / اندر افکن در تنورش یک دمه

در تنور پر ز آتش درفکند / آن زمان دستارخوان را هوشمند

جمله مهمانان در آن حیران شدند / انتظار دود و کندوری بدند

بعد یک ساعت برآورد از تنور / پاک و اسپید و از آن اوساخ دور

حاصل انکه صد سبب چیده‌اند / لیک معذوری همین وا دیده‌اند
قافله حیران شدند از کار او / یا محمد چیست این ای بحرخو
کرده‌ای روپوش مشک خرد را / غرقه کردی هم عرب هم کرد را

شدن آن غلام بر آب کردن از غیب بمعجزه و آن غلام سیاه را سپید کردن باذن الله تعالی

ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود / تا نگویی در شکایت نیک و بد
آن سیه حیران شد از برهان او / می‌دمید از لامکان ایمان او
چشمه‌ای دید از هوا ریزان شده / مشک او روپوش فیض آن شده
زان نظر روپوشها هم بر درید / تا معین چشمهٔ غیبی بدید
چشمها پر آب کرد آن دم غلام / شد فراموشش ز خواجه وز مقام
دست و پایش ماند از رفتن براه / زلزله افکند در جانش اله
باز بهر مصلحت بازش کشید / که بخویش آ باز رو ای مستفید
وقت حیرت نیست حیرت پیش تست / این زمان در ره در آ چالاک و چست
دستهای مصطفی بر رو نهاد / بوسه‌های عاشقانه بس بداد
مصطفی دست مبارک بر رخش / آن زمان مالید و کرد او فرخش
شد سپید آن زنگی و زادهٔ حبش / همچو بدر و روز روشن شد شبش
یوسفی شد در جمال و در دلال / گفتش اکنون رو بده وا گوی حال
او همی شد بی سر و بی پا و مست / پای می‌نشناخت در رفتن ز دست
پس بیامد با دو مشک پر روان / سوی خواجه از نواحی کاروان
خواجه بد در منظره بنشسته بود / کان غلامش دیر می‌آید ز ده

دیدن خواجه غلام خود را سپید و ناشناختن که اوست

این یکی بدریست می‌آید ز دور / ...
کو غلام ما مگر سرگشته شد / یا بدو گرگی رسید و کشته شد
...
چون بیامد پیش گفتش کیستی / از یمن زادی و یا ترکیستی

تا بدانی کز همانم در وجود / گرچه از شبدیز من صبحی گشود
رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک / فارغ از رنگست و از ارکان و خاک
تن شناسان زود ما را گم کنند / آب نوشان ترک مشک و خم کنند
جان شناسان از عددها فارغند / غرقهٔ دریای بیچونند و چند
جان شو و از راه جان جان را شناس / یار بینش شو نه فرزند قیاس
چون ملک با عقل یکسررشته‌اند / بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند
آن ملک با عقل چون یکجوهرند / در پی هم همچو دنبال و سرند
آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت / وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت
لاجرم هر دو مناصر آمدند / هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند
هم ملک هم عقل حق را واجدی / هر دو آدم را معین و ساجدی
نفس و شیطان بوده ز اول واحدی / بوده آدم را عدو و حاسدی
آنکه آدم را بدن دید او رمید / وانکه نور مؤتمن دید او خمید
آن دو دیده روشنان بودند ازین / وین دو را دیده ندیده غیر طین
این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند / چون نشاید بر جهود انجیل خواند
کی توان با شیعه گفتن از عمر / کی توان بربط زدن در پیش کر
لیک گر در ده بگوشه یک کسست / های و هویی که بر آوردم بسست
مستحق شرح را سنگ و کلوخ / ناطقی گردد مشرح با رسوخ

بیان آنکه حق تعالی هرچه داد و آفرید از سموات و ارضین و اعیان و اعراض همه باستدعای حاجت آفرید خود را محتاج چیزی باید کردن تا بدهد که امن یجیب المضطر اذا دعاه اضطرار گواه استحقاق است

...
تا بیابد طالبی چیزی که جست
حق تعالی گر سماوات آفرید / از برای دفع حاجات آفرید
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا پستیست آب آنجا رود
...

استانم ز تهم آید خطاب | تشنه باش الله اعلم بالصواب

آمدن آن زن کافره با طفل شیرخواره نزدیک حضرت مصطفی و ناطق شدن عیسی‌وار بمعجزات رسول علیه السلام

صحیح

هم از آن ده یک زنی از کافران — سوی پیغمبر دوان شد امتحان
پیش پیغمبر درآمد با خمار — کودکی دو ماهه زن را در کنار
گفت آن کودک سلام الله علیک — یا رسول الله قد جئنا الیک
مادرش در خشم گفتش هی خموش — کیت افکند این شهادت را بگوش
این کت آموخت ای طفل صغیر — که زبانت گشت در طفلی جریر
گفت حق آموخت آنگه جبرئیل — در بیان با جبرئیلم من رسیل
ایستاده بر سر تو جبرئیل — مر مرا گشته بصد گونه دلیل
گفت کو گفتا که بالای سرت — می نبینی کن ببالا منظرت
گفت می بینی تو گفتا که بلی — بر سرت تابان چو بدر کاملی
می بیاموزد مرا وصف رسول — زان علوم می‌رهاند زین سفول
پس رسولش گفت کای طفل رضیع — چیست نامت باز گو و شو مطیع
گفت نامم پیش حق عبدالعزیز — عبد عزی پیش این یک مشت حیز
من ز عزی پاک و بیزار و بری — حق آنکه دادت این پیغامبری
کودک دو ماهه همچون ماه بدر — درس بالغ گفته چون اصحاب صدر
پس حنوط آمد ز جنت در رسید — تا دماغ طفل و مادر بو کشید
هر دو می‌گفتند کز خوف سقوط — جان سپردن به بدین بوی حنوط
آنکسی را کش معرف حق بود — جامد و نامیش صد صدق زند

گرچه هر غیبی خدا ما را نمود — دل در آن لحظه بخود مشغول بود
گفت دور از تو که غفلت در تو رست — دیدنم آن غیب را هم عکس تست
مار دیدن من بچشم در هوا — نیست از من عکس تست ای مصطفی
عکس نورانی همه روشن بود — عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبدالله همه نوری بود — عکس بیگانه همه کوری بود
عکس هر کس را بدان ای جان بهش — پهلوی جنسی که خواهی می‌نشین

وجه عبرت گرفتن ازین حکایت و سنن دانستن که ان مع العسر یسرا

عبرت این قصه ای جان مر ترا — تا که راضی باشی در حکم خدا
تا که زیرک باشی و نیکوگمان — چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان
دیگران گردند زرد از بیم آن — تو چو گل خندان گه سود و زیان
زانکه گل گر برگ برگش می‌کنی — خنده نگذارد نگردد منثنی
هرچه از تو یاوه گردد از قضا — تو یقین دان که خریدت از بلا
ما التصوف قال وجدان الفرح — فی الفؤاد عند اتیان الترح
آن عقابش را عقابی دان که او — در ربود آن موزه را زان نیک‌خو
تا رهاند پاش را از زخم مار — ای خنک عقلی که باشد بی‌غبار
گفت لا تاسوا علی ما فاتکم — ان اتی السرحان واردی شاتکم
یک حرج آن فوت شد تمکین مشی — زانکه گر شد گشته آید باز نی
کز بلا آید ترا اندر سبق — ور زیان بینی غم آن کم خورد
کان بلا دفع بلاهای بزرگ — وان زیان منع زیانهای سترگ

استدعا نمودن آن مرد مر موسی علیه السلام که زبان

زان غنا و زان غنی مردود شد / که ز ثروت دست صبرها بد بد شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان / از بلای نفس پر حرص و غمان
آن غم آمد ز آرزوهای فضول / که بدان خو کرده است آن صید غول
آرزوی گل بود گلخواره را / گلشکر نگوارد آن بیچاره را

وحی آمدن بموسی از حق تعالی که بیاموزش حرفی که استدعا می کند

گفت یزدان تو بده بایست او / برگشا در اختیار آن دست او
اختیار آمد عبادت را نمک / ورنه می‌گردد بناخواه این فلک
گردش او را نه اجر و نه عقاب / که اختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبح آمدند / نیست آن تسبیح جبری مزدمند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن / تا که غازی گردد او یا راه‌زن
زانکه کرمنا شد آدم ز اختیار / نیم زنبور عسل شد نیم مار
مؤمنان کان عسل زنبوروار / کافران خود کان زهری همچو مار
زانکه مؤمن خورد بگزیده نبات / تا چو نحلی گشت ریق او حیات
باز کافر خورد شربت از صدید / هم ز قوتش زهر شد در وی پدید
اهل الهام خدا عین الحیات / اهل تسویل هوا سم الممات
در جهان این مدح و شاباش و زهی / ز اختیار است و حفاظ آگهی
جمله رندان چونکه در زندان بوند / متقی و زاهد و حق‌خوان شوند
چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل / هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرتت سرمایهٔ سود است هین / وقت قدرت را نگه دار و ببین
آدمی بر خنگ کرمنا سوار / در کف درکش عنان اختیار

بر زیادت افکند در صد حرج
[illegible] بر ددود سوی ذوالجلال
جهد دادست با زبگرد دین
زنگ [illegible] سود [illegible]
گر زیادت زده خواهد [illegible]
[illegible] می‌بیند [illegible]

تائب شدن آن طالب تعلیم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت شدن دعای موسی علیه السلام

گفت باری نطق سگ کو بر در است / نطق مرغ خانگی کاهل پر است
گفت موسی هین تو دانی رو رسید / نطق این هر دو شود بر تو پدید
بامدادان از برای امتحان / ایستاد او منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد / پاره‌ای نان بیات آثار زاد
در ربود آن را خروسی چون گرو / گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
دانهٔ گندم توانی خورد و من / عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقی حبوب / می‌توانی خورد و من نه ای طروب
این لب نانی که قسم ماست نان / می‌ربایی این قدر را از سگان
[illegible]

جواب خروس سگ را [illegible] خواجه

پس خروسش گفت تن زن غم مخور / که خدا بدهد عوض زین دگر
اسب این خواجه سقط خواهد شدن / روز فردا سیر خور کم کن حزن
مر سگان را عید باشد مرگ اسب / روزی وافر بود بی جهد و کسب
اسب را بفروخت چون بشنید مرد / پیش سگ شد آن خروسش روی زرد
روز دیگر همچنان نان را ربود / آن خروس و سگ برو لب برگشود
کای خروس عشوه ده چند این دروغ / ظالمی و کاذبی و بی فروغ
اسب کش گفتی سقط گردد کجاست / کور اختر گوی محرومی ز راست
گفت او را آن خروس با خبر / که سقط شد اسب او جای دگر
اسب را بفروخت جست او از زیان / آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا استرش گردد سقط / مر سگان را باشد آن نعمت فقط
زود استر را فروشید آن حریص / یافت از غم وز زیان آن دم محیص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس / ای امیر کاذبان با طبل و کوس
گفت او بفروخت استر را شتاب / لیک فردااش غلام آید مصاب
چون غلام او بمیرد نانها / بر سگ و خواهنده ریزد اقربا
این شنید و آن غلامش را فروخت / رست از خسران و رخ را برفروخت
شکرها می‌کرد و شادیها که من / رستم از سه واقعه اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم / دیدهٔ سوء القضا را دوختم

خجل گشتن خروس پیش سگ بسبب وعده دروغ ساختن مجیج

روز دیگر آن سگ محروم گفت / کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت
چند چند آخر دروغ و مکر تو / خود نپرد جز دروغ از وکر تو

گفت حاشا از من و از جنس من / که بگردیم از دروغی ممتحن
ما خروسان چون مؤذن راستگو / هم رقیب آفتاب و وقت‌جو
پاسبان آفتابیم از درون / گر کنی بالای ما طشتی نگون
پاسبان آفتاب‌اند اولیا / در بشر واقف ز اسرار خدا
اصل ما را حق پی بانگ نماز / داد هدیه آدمی را در جهاز
گر بناهنگام سهوی‌مان رود / در اذان آن مقتل ما می‌شود
گفت ناهنگام حی علی الفلاح / خون ما را می‌کند خوار و مباح
آنک معصوم آمد و پاک از غلط / آن خروس جان وحی آمد فقط
آن غلامش مرد پیش مشتری / شد زیان مشتری آن یکسری
او گریزانید مالش را ولیک / خون خود را ریخت اندر یاب نیک
یک زیان دفع زیانها می‌شدی / جسم و مال ماست جانها را فدی
پیش شاهان در سیاست گستری / می‌دهی تو مال و سر را می‌خری
اعجمی چون گشته‌ای اندر قضا / می‌گریزانی ز داور مال را

خبر کردن خروس از مرگ خواجه

لیک فردا خواهد او مردن یقین / گاو خواهد کشت وارث در حنین
صاحب خانه بخواهد مرد و رفت / روز فردا نک رسیدت لوت زفت
پارهای نان و لالنگ و طعام / در میان کوی یابد خاص و عام
گاو قربانی و نانهای تنک / بر سگان و سایلان ریزد سبک
مرگ اسب و استر و مرگ غلام / بد قضاگردان این مغرور خام
از زیان مال و درد آن گریخت / مال افزون کرد و خون خویش ریخت
این ریاضتهای درویشان چراست / کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیابد سالکی / چون کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد بایثار و عمل / تا نبیند داده را جانش بدل
آنکه بدهد بی امید سودها / آن خدایست آن خدایست آن خدا
یا ولی حق که خوی حق گرفت / نور گشت و تابش مطلق گرفت
کو غنی است و جز او جمله فقیر / کی فقیری بی عوض گوید که گیر
تا نبیند کودکی که سیب هست / او پیاز گنده را ندهد ز دست
این همه بازار بهر این غرض / بر دکانها شسته بر بوی عوض
صد متاع خوب عرضه میکنند / واندرون دل عوضها می‌تنند
یک سلامی نشنوی ای مرد دین / که نگیرد آخرت آن آستین
بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام / من سلامی ای برادر والسلام
جز سلام حق هین آنرا بجو / خانه خانه جا بجا و کو بکو
از دهان آدمی خوش مشام / هم پیام حق شنیدم هم سلام
وین سلامم باقیان بر بوی آن / من همی نوشم بدل خوشتر ز جان
زان سلام او سلام حق شدست / کآتش اندر دودمان خود زدست

مرده است از خود شده زنده برب / زان بود اسرار حقش در دو لب
مردن تن در ریاضت زندگیست / رنج این تن روح را پایندگیست
گوش بنهاده بد آن بدبخت مرد / می‌شنید او از خروسش این نبرد

دویدن آن مرد بسوی موسی بزنهار چون از خروس خبر مرگ خود بشنید ماس صحیح

چون شنید اینها دوان شد تیز تیز / بر در موسی کلیم الله رفت
رو همی مالید در خاک او ز بیم / که مرا فریاد رس زین ای کلیم
گفت رو بفروش خود را و بره / چونکه استا گشته‌ای بر جه ز چه
بر مسلمانان زیان انداز تو / کیسه و همیانها را کن دو تو
من درون خشت دیدم این قضا / که در آیینه عیان شد مر ترا
عاقل اول بیند آخر را بدل / اندر آخر بیند از دانش مقل
باز زاری کرد کای نیکو خصال / مر مرا در سر مزن در رو ممال
از من آن آمد که بودم ناسزا / ناسزایم را تو ده حسن الجزا
گفت تیری جست از شست ای پسر / نیست سنت کاید آن واپس بسر

لیک درخواهم ز نیکو داوری / تا که ایمان آن زمان با خود بری
چونکه ایمان برده باشی زنده‌ای / چونکه با ایمان روی پاینده‌ای
هم در آندم حال بر خواجه بگشت / تا دلش شورید و آوردند طشت
شورش مرگست نی هیضهٔ طعام / قی چه سودت دارد ای بدبخت خام
چار کس بردند تا سوی وثاق / ساق می‌مالید او بر پشت ساق
پند موسی نشنوی شوخی کنی / خویشتن بر تیغ پولادی زنی
شرم ناید تیغ را از جان تو / آن تست این ای برادر آن تو

دعا کردن موسی آن شخص را تا با ایمان برود از دنیا
ماس صحیح

موسی آمد در مناجات آن سحر / کای خدا ایمان از او مستان مبر
پادشاهی کن برو بخشا که او / سهو کرد و خیره‌رویی و غلو
گفتمش این علم نه درخورد تست / دفع پنداری گفتم را و سست
دست را بر اژدها آنکس زند / که عصا را دستش اژدها کند
سر غیب آنرا سزد آموختن / که ز گفتن لب تواند دوختن
در خور دریا نشد جز مرغ آب / فهم کن والله اعلم بالصواب
او بدریا رفت و مرغ آبی نبود / گشت غرقه دست گیرش ای ودود

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را علیه السلام
ماض صحیح

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم / ور تو خواهی این زمان زنده کنم
بلکه جمله مردگان خاک را / این زمان زنده کنم بهر ترا
گفت موسی این جهان مردنیست / آن جهان انگیز کانجا روشنیست

این فنا جا چون جهان بود نیست / بازگشت عاریت بس سود نیست
رحمتی افشان بر ایشان هم کنون / در نهانخانهٔ لدینا محضرون
تا بدانی که زیان جسم و مال / سود جان باشد رهاند از وبال
پس ریاضت را بجان شو مشتری / چون سپردی تن بخدمت جان بری
ور ریاضت آیدت بی اختیار / سر بنه شکرانه ده ای کامیار
چون حقت داد آن ریاضت شکر کن / تو نکردی او کشیدت ز امر کن

حکایت آن زن کی فرزندش نمی‌زیست
آمد که آن عوض ریاضت ست و بجای جهاد مجاهدانست

آن زنی هر سال زاییدی پسر / بیش از شش مه نبودی عمر ور
یا سه مه یا چار مه گشتی تباه / ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نه مهم بارست و سه ماهم فرح / نعمتم زوتر رود از قوس قزح
پیش مردان خدا کردی حنین / زین شکایات آن زن اندر درد و رنج
بیست فرزند این چنین در گور رفت / آتشی در جانشان افتاد و رفت
تا شبی بنمود او را ... جنت / باغ سبزی خوش ...

چون سجودی یا رکوعی مرد کشت
شد در آن عالم سجود او بهشت
چونک پرید از دهانش حمد حق
مرغ جنت ساختش رب الفلق
حمد و تسبیحت نماند مرغ را
گرچه نطفه مرغ بادست و هوا
چونک از دستت برفت ایثار و زکات
گشت این دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت جوی آب خلد شد
جوی شیر خلد مهر تست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین
مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها آن اثرها را نماند
کس نداند چونش جای آن نشاند
این سببها چون بفرمان تو بود
چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش می‌کنی
آن صفت چون بد چنانش می‌کنی
چون منی تو که در فرمان تست
نسل آن در امر تو آید درست
می‌دود بر امر تو فرزند خوش
که منم جزوت که کردی‌ام گرو
آن صفت در امر تو بود این جهان
هم در امر تست آن جوها روان
آن درختان مر ترا فرمان برند
کان درختان از صفاتت با برند
چون بفرمان تست اینجا این صفات
پس بفرمان تست آنجا آن جزات

الحذر ای مرگ پنهان از دعا | العجل ای حشر پنهان از دعا
الصلا ای لطف پنهان از هوا | البلا ای قهر پنهان از هوا
هر که یوسف دید جان کردش فدا | هر که گرگش دید برگشت از هدا
مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست | آینه صافی یقین همرنگ اوست
پیش ترک آینه را خوش رنگیست | پیش زنگی آینه هم زنگیست
آنکه می‌ترسی ز مرگ اندر فرار | آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار
روی زشت تست نی رخسار مرگ | جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رستست ار نکویست ار بدست | ناخوش و خوش هم ضمیرت از خودست
گر بخاری خسته خود کشته | ور حریر و قز دری خود رشته
دانک نبود فعل همرنگ جزا | هیچ خدمت نیست همرنگ عطا
مزد مزدوران نمی‌ماند بکار | کان عرض وین جوهرست و پایدار
آن همه سختی و زورست و عرق | وین همه سیمست و زرست و طبق
گر ترا آید ز جایی تهمتی | کرده مظلومت دعا در محنتی
تو همی‌گویی که من آزاده‌ام | بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام
تو گناهی کرده شکل دگر | دانه کشتی دانه کی ماند ببر
او زنا کرد و جزا صد چوب بود | گوید او من کی زدم کس را بچوب
نی جزای آن زنا بد این بلا | چوب کی ماند زنا را در خلا
مار کی ماند عصا را ای کلیم | درد کی ماند دوا را ای حکیم
تو بجای آن عصا آب منی | چون بیفکندی شد آن شخص سنی
یار شد یا مار شد آن آب تو | آن عصا چون شد این اعجاب تو
هیچ ماند آب آن فرزند را | هیچ ماند نیشکر مر قند را

[illegible]

باغ گفتم نعمت بی کیف را | کاصل نعمتهاست و مجمع باغها
بلکه لا عین رأت جمعای باغ | گفت نور غیب را یزدان چراغ
مثل نبود آن مثال آن بود | تا برد بو آنکه او حیران بود
حاصل آن زن دید آن را مست شد | زان تجلی آن ضعیف از دست شد
دید در قصری نبشته نام خویش | آن ز خود دانستش آن محبوب کیش
بعد از آن کش گفت کین نعمت وراست | کو بجان بازی بجز صادق نخاست
خدمت بسیار می‌بایست کرد | مر ترا تا برخوری زین چاشت‌خورد
چون تو کاهل بودی اندر التجا | آن مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یا رب تا بصد سال و فزون | اینچنینم ده بریز از من تو خون
اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش | دید در وی جمله فرزندان خویش
گفت از من گم شد از تو گم نشد | بی دو چشم غیب کس مردم نشد
تو نکردی فصد و از بینی دوید | خون افزون تا ز تب جانت رهید
مغز هر میوه بهست از پوستش | پوست دان تن را و مغز آن دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی | یکدمی او را طلب گر زان دمی

در رفتن حمزه بجنگ بی سلاح ۵۵۵
ساس صحیح

اندر آخر حمزه چون در صف شدی | بی زره سرمست در غزو آمدی
سینه باز و تن برهنه پیش پیش | در فکندی در صف شمشیر خویش
خلق پرسیدند کای عم رسول | ای هژبر صف شکن شاه فحول
نی تو لا تلقوا بأیدیکم الی | التهلکه خواندی ز پیغام خدا
پس چرا تو خویش را در تهلکه | می‌دراندازی چنین در معرکه

گفت حمزه چونک بودم من جوان
مرگ می‌دیدم وداع این جهان
سوی مردن کس برغبت کی رود
پیش اژدرها برهنه کی شود
لیک از نور محمد من کنون
نیستم این شهر فانی را زبون
از برون حس لشکرگاه شاه
پر همی‌بینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب
شکر آنک کرد بیدارم ز خواب
آنک مردن پیش چشمش تهلکه‌ست
امر لا تلقوا بگیرد او بدست
وآنک مردن پیش او شد فتح باب
سارعوا آید مر او را در خطاب

در بیع و شرا مال [illegible] ۵

چون ز خشم آتش تو در دلها زدی / مایهٔ نار جهنم آمدی
چون ز دست زخم بر مظلوم رست / آن درختی گشت ازو زقوم رست
آتشت اینجا چو آدم سوز بود / آنچ از وی زاد مرد افروز بود
آتش تو قصد مردم میکند / نار کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کژدمت / مار و کژدم گشت و میگیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار / انتظار رستخیزت گشت یار
وعدهٔ فردای و پس فردای تو / انتظار حشرت آمد وای تو
منتظر مانی در آن روز دراز / در حساب و آفتاب جان گداز
کآسمان را منتظر میداشتی / تخم فردا ره روم میکاشتی
خشم تو تخم سعیر دوزخست / هین بکش این دوزخت را کین فخست
کشتن این نار نبود جز بنور / نورک اطفا نارنا نحن الشکور
گر تو بی نوری کنی حلمی بدست / آتشت زندست و در خاکسترست
آن تکلف باشد و روپوش هین / نار را نکشد بغیر نور دین
تا نبینی نور دین ایمن مباش / کآتش پنهان شود یکروز فاش
نور آبی دان و هم بر آب چفس / چونکه داری آب از آتش مترس
آب آتش را کشد کآتش بخو / میبسوزد نسل و فرزندان او
سوی آن مرغابیان رو زود چند / تا ترا در آب حیوان کشند
مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند / لیک ضدانند آب و روغنند
هر یکی مر اصل خود را بنده اند / احتیاطی کن بهم ماننده اند
همچنانکه وسوسه و وحی الست / هر دو معقولند لیکن فرق هست
هر دو دلالان بازار ضمیر / رختها را میستایند ای امیر

زین تانی ناید اقبال و سرور / ای رتاسی پیشه دولت چون طیور
این تانی از پی تعلیم تست / کین طلب آهسته باید بی شکست
جوی کوچک کو که دایم میرود / نی نجس گردد نه گنده میشود
مرغ کی ناید ز بیضه ای عنید / گرچه از بیضه همی آید پدید
باش تا اجزای تو چون بیضها / مرغها زایند اندر انتها
بیضه را آنجا ماند در شبه / بیضهٔ گنجشک را دورست تا
دانهٔ ای غافل که اندیشین / در نوشتن لیک دو نقطه بین
دانهٔ آبی بماند بیش نیز / گرچه مانند ضدها دان ای عزیز
برگها همرنگ باشد در نظر / میوه‌ها هر یک بود نوعی دگر
برگهای جسمها ماننده اند / لیک هر جانی بنوعی زنده اند
خلق در بازار یکسان میروند / آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
همچنان در مرگ یکسان میرویم / نیم در خسران و نیمی خسرویم
هر که مر شخصی تبش همرنگ اوست / پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست

وفات یافتن بلال با شادی و فرح ۵
باض صحیح

چون بلال از ضعف شد همچون هلال / رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا وا حرب / پس بلالش گفت نه نه وا طرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست / تو چه دانی مرگ چون عیشست و چیست
این همیگفت و رخش در عین گفت / نرگس و گلبرگ و لاله می شکفت
تاب رو و چشم پر انوار او / میگواهی داد بر گفتار او
هر سیه دل می سیه دیدی ورا / مردم دیده سیه آمد چرا

من گدا بودم درین خانه چو چاه / شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مر شهان را مانس است / مرده را خانه و مکان گوری بس است

حکمت ویران شدن تن بمرگ

انبیا را تنگ آمد این جهان / چون شهان رفتند اندر لامکان
مردگان را این جهان بنموده فر / ظاهرش زفت و بمعنی تنگ‌تر
گر نبودی تنگ این افغان ز چیست / چون دو تو شد هر که در وی بیش زیست
در زمان خواب چون آزاد شد / زان مکان بنگر که جان چون شاد شد
ظالم از ظلم طبیعت باز رست / مرد زندانی ز فکر حبس رست
این زمین و آسمان بس فراخ / سخت تنگ آمد به هنگام مناخ
چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ / خنده او گریه فخرش جمله ننگ

تشبیه دنیا که بظاهر فراخ است و بمعنی تنگ و تشبیه خواب که خلاص است ازین تنگی

همچو گرمابه که تفسیده بود / تنگ آید جانت و خیده شود
گرچه گرمابه عریض است و طویل / زان تبش تنگ آیدت جان کلیل
تا برون نایی بنگشاید دلت / پس چه سود آید فراخی منزلت
یا که کفش تنگ پوشی ای غوی / در بیابان فراخی می‌روی
آن بیابان فراخی تنگ گشت / بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
هر که دید او مر ترا از دور گفت / کو در آن صحرا چو لاله بر شکفت
او نداند که تو همچون ظالمان / از برون در گلشنی جان در فغان
خواب تو آن کفش بیرون کردنست / که زمانی جانت آزاد از تنست
اولیا را خواب ملک است ای فلان / همچو آن اصحاب کهف اندر جهان

و کاسیلی و تار رنگیست همه از تفت کز ار تفت و سفلی

تفلت از تن بود چون تن ز بیخ / چند از اسباب وا پیچ بید
چون زمین برخاست از جو فلک / نی شب و نه سایه باشد نی ولک
هر کجا سایه است و شب یا سایه‌گه / از زمین باشد نه از افلاک و مه
دود پیوسته هم از هیزم بود / نی ز آتش‌های مستنجم بود
وهم افتد در خطا و در غلط / عقل باشد در اصابتها فقط
هر گرانی و کسل خود از تنست / جان ز خفت جمله در پریدنست
روی سرخ از غلبهٔ خونها بود / روی زرد از جنبش صفرا بود
رو سپید از قوت بلغم بود / باشد از سودا که رو ادهم بود
در حقیقت خالق آثار اوست / لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کی از پوستها آوازه نیست / از طبیب و علتا و را چاره نیست
چون دوم بار آدمی‌زاده بزاد / پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او / علت جزوی ندارد کین او
می‌پرد چون آفتاب اندر افق / با عروس صدق و صورت چون تتق
بلک بیرون از افق وز چرخها / بی مکان باشد چو ارواح و نهی
بل عقول ماست سایه‌های او / می‌فتد چون سایه‌ها در پای او
مجتهد هرگه که باشد نص شناس / اندر آن صورت نیندیشد قیاس
چون نیابد نص اندر صورتی / از قیاس آنجا نماید عبرتی

بیان تشبیه نص با قیاس

تمام صحیح

بامداد آفتاب این خطاب / ای عدوی آفتاب آفتاب

ای عدو آفتابی کز فرش / می‌بلرزد آفتاب و اخترش

تو عدو او نه خصم خودی / چه غم آتش را که تو هیزم شدی

ای عجب از سوزشت او کم شود / یا ز درد سوزشت پر غم شود

رحمتش نه رحمت آدم بود / که مزاج رحم آدم غم بود

رحمت مخلوق باشد غصه‌ناک / رحمت حق از غم و غصه‌ست پاک

رحمت بی‌چون چنین دان ای پدر / ناید اندر وهم از وی جز اثر

فرق میان دانستن چیزی بمثال و بتقلید و میان دانستن ماهیت آن چیز بتحقیق ٥٥٥

ظاهرست آثار و میوه رحمتش / لیک کی داند جز او ماهیتش

هیچ ماهیات اوصاف کمال / کس نداند جز به آثار و مثال

طفل ماهیت نداند طمث را / جز که گویی هست چون حلوا ترا

طفل را نبود ز وطی زن خبر / جز که گوییش هست آن خوش چون شکر

کی بود ماهیت ذوق جماع / مثل حلوا و شکر ای بو المطاع

لیک نسبت کرد از روی خوشی / با تو آن عاقل چو تو کودک وشی

تا بداند کودک آن را از مثال / گر نداند ماهیت یا عین حال

پس اگر گوید که دانم دور نیست / ور بگوید که ندانم زور نیست

گر کسی گوید که دانی نوح را / آن رسول حق و نور روح را

گر بگویی چون ندانم کان قمر / هست از خورشید و مه مشهورتر

کودکان خرد در کتابها / وان امامان جمله در محرابها

نام او خوانند در قرآن صریح / قصه‌اش گویند از ماضی فصیح

کمترین کاری که خلق را شیدا کند / هم ز دریا تا سرشان دریا کند

ماهیان در قعر دریای جلال / بحرشان آموخته سحر حلال

پس محال از تاب ایشان حال شد / نحس اینجا رفت و نیکو فال شد

زهر اینجا رفت و شکر شد یقین / سنگ اینجا رفت و گوهر شد یقین

تا قیامت گر بگویم زین کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام

در معنی آداب المستمعین والمریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ ٥٥٥

بر ملولان این مکرر کردنست / نزد من عمر مکرر بردنست

شمع از برق مکرر بر شود / خاک از تاب مکرر زر شود

گر هزاران طالبند و یک ملول / از رسالت باز می‌ماند رسول

این رسولان ضمیر رازگو / مستمع خواهند اسرافیل خو

نخوتی دارند و کبری چون شهان / چاکری خواهند از اهل جهان

تا ادبهاشان بجا گه ناوری / از رسالتشان چگونه برخوری

کی رسانند آن امانت را بتو / تا نباشی پیششان راکع دوتو

هر ادبشان کی همی‌آید پسند / کامدند ایشان ز ایوان بلند

نه گدایانند کز هر خدمتی / از تو دارند ای مزور منتی

لیک با بی‌رغبتیهای ضمیر / صدقه سلطان بیفشان وا مگیر

اسب خود را ای رسول آسمان / در ملولان منگر و اندر جهان

فرخ آن ترکی که استیزه نهد / اسبش اندر خندق آتش جهد

گرم گرداند فرس را آنچنان / که کند آهنگ اوج آسمان

چشم را از غیر و غیرت دوخته / همچو آتش خشک و تر را سوخته

چون از آن یک چیز اثبات دو است	چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست
نفی و اثبات است در هر دو مثبت است	ما رمیت اذ رمیت از نسبت است
آن تو افکندی چو بر دست تو بود	تو نه افکندی که قوت حق نمود
زور آدم را حدی بود	مشت خاک اشکست لشکر کی شود
مشت مشت تست و افکندن ز ماست	زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست
یعرفون الانبیا اضدادهم	مثل ما لا یشتبه اولادهم
همچو فرزندان خود دانندشان	منکران با صد دلیل و صد نشان
لیک از رشک و حسد پنهان کنند	خویش را بر ناشناسی میزنند
پس چو یعرف گفت در جای دگر	کی لا یعرفهم غیری قدر
انهم تحت قبابی کاتمون	جز که یزدانشان نداند ز آزمون
هم بنسبت گیر این مفتوح را	که بداننده ندانی نوح را
زین نمط بسیار آمد ای پسر	کان ز نسبت باشد ای جان معتبر

در بیان بقا و فنای درویش درین معنی

صحیح

گفت قایل در جهان درویش نیست	ور بود درویش آن درویش نیست
هست از روی بقای ذات او	نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب	نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر	بر نهی پنبه بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا	کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد یک اوقیه خل	چون در افکندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون میچشی	هست اوقیه فزون چون برکشی

از پی ده سال او از اشتیاق	گشت بی طاقت ز ایام فراق
گفت تاب فرقتم زین پس نماند	صبر کی اندر مجاعت را نشاند
از فراق این خاکها شوره بود	آب زرد و گنده و تیره شود
باد جان افزا وخم گردد وبا	آتشی خاکستری گردد هبا
باغ چون جنت شود دار المرض	زرد و ریزان برگ او اندر حرض
عقل دراک از فراق دوستان	همچو تیرانداز اشکسته کمان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست	پیر از فرقت چنان لرزان شدست
گر بگویم از فراق چون شرار	تا قیامت یک بود از صد هزار
پس ز شرح سوز او کم زن نفس	رب سلم رب سلم گوی و بس
هر چه از وی شاد گردی در جهان	از فراق او بیندیش آن زمان
زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد	آخر از وی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهد تو دل بر وی منه	پیش از آن کو بجهد از وی تو بجه
همچو مریم گوی پیش از فوت ملک	نقش را کالعوذ بالرحمن منک

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم وقت برهنگی که غسل میکرد و پناه گرفتن مریم بحق سبحانه و تعالی

دید مریم صورتی بس جانفزا	جانفزایی دلربایی در خلا
پیش او بر رست از روی زمین	چون مه و خورشید آن روح الامین
از زمین بر رست خوبی بی نقاب	آنچنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضای مریم اوفتاد	کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان	دست از حیرت بریدی چون زنان

از جلالت در کلالت سادتست / جمله ادراکات او بر ساحتست
جمله ادراکات بر خرهای لنگ / او سوار باد پران چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه / ور گریزند او بگیرد پیش ره
جمله ادراکات را آرام نی / وقت میدانست وقت جام نی
آن یکی وهمی چو بازی می‌پرد / وان دگر چون تیر معبر می‌درد
وان دگر چون کشتی با بادبان / وان دگر اندر تراجع هر زمان
چون شکاری می‌نمایدشان ز دور / جمله حمله می‌نمایند آن طیور
چونکه ناپیدا شود حیران شوند / همچو جغدان سوی هر ویران شوند
منتظر چشمی بهم یک چشم باز / تا که پیدا گردد آن صید بناز
چون بماند دیر گویند از ملال / صید بود آن خود عجب یا خود خیال
مصلحت آنست که اندک ساعتی / قوتی گیرند زور از راحتی
گر نبودی شب همه خلقان ز آز / خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
از هوس وز حرص سود اندوختن / هر کسی دادی بدن را سوختن
شب پدید آید چو گنج رحمتی / تا رهند از حرص خود یک ساعتی
چونکه قبضی آیدت ای راه‌رو / آن صلاح تست آتش دل مشو
زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد / خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گر هماره فصل تابستان بدی / سوزش خورشید در بستان شدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن / که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترش‌رویست آن دی مشفقست / صیف خندانست اما محرقست
چونکه قبض آید تو در وی بسط بین / تازه باش و چین میفکن بر جبین
کودکان خندان و دانایان ترش / غم جگر را باشد و شادی ز شش

چشم کودک همچو خر در آخرست / چشم عاقل در حساب آخرست
او در آخر چرب می‌بیند علف / وین ز قصاب آخرش بیند تلف
آن علف تلخست کین قصاب داد / بهر لحم ما ترازویی نهاد
رو ز حکمت خور علف کان را خدا / بی‌غرض دادست از محض عطا
فهم نان کردی نه حکمت ای رهی / زانچه حق گفتت کلوا من رزقه
رزق حق حکمت بود در مرتبت / کان گلوگیرت نباشد عاقبت
این دهان بستی دهانی باز شد / کو خورندهٔ لقمه‌های راز شد
گر ز شیر دیو تن را وابری / در فطام او بسی نعمت خوری
ترک جوشش شرح کردم نیم‌خام / از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی‌نامه گوید شرح این / آن حکیم غیب و فخر العارفین
غم خور و نان غم‌افزایان مخور / زانکه عاقل غم خورد کودک شکر
قند شادی میوهٔ باغ غمست / این فرح زخمست و آن غم مرهمست
غم چو بینی در کنارش کش به عشق / از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور می بیند همی / عاشق از معدوم شی بیند همی

جنگ می‌کردند حمالان پریر / تو مکش تا من کشم حملش چو شیر
زانکه زان رنجش همی دیدند سود / حمل را هر یک ز دیگر می‌ربود
مزد حق کو مزد آن بی‌مایه کو / این دهد گنجیت مزد و آن تسو
گنج زری که چو خسبی زیر ریگ / با تو باشد آن نباشد مرده‌ریگ
پیش‌پیش آن جنازه‌ت می‌دود / مونس گور و غریبی می‌شود
بهر روز مرگ این دم مرده باش / تا شوی با عشق سرمد خواجه‌تاش
صبر می‌بیند ز پردهٔ اجتهاد / روی چون گلنار و زلفین مراد
غم چو آیینه‌ست پیش مجتهد / کاندرین ضد می‌نماید روی ضد
بعد ضد رنج آن ضد دگر / رو دهد یعنی گشاد و کر و فر
این دو وصف از پنجهٔ دستت ببین / بعد قبض مشت بسط آید یقین
پنجه را گر قبض باشد دائما / یا همه بسط او بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و مکسب منتظم / چون پر مرغ این دو حال او را مهم

گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم بتو آشفته مشو و پنهان مشو از من که فرمان این است

صح

چونکه مریم مضطرب شد یک زمان / همچنانکه بر زمین آن ماهیان
بانگ بر وی زد نمودار کرم / که امین حضرتم از من مرم
از سرافرازان عزت سر مکش / از چنین خوش‌محرمان خود در مکش
این همی گفت و ذبالهٔ نور پاک / از لبش می‌شد پیاپی بر سماک
از وجودم می‌گریزی در عدم / در عدم من شاهم و صاحب‌علم
خود بنه و بنگاه من در نیستیست / یک سواره نقش من پیش ستیست

مریما بنگر که نقش مشکلم / هم هلالم هم خیال اندر دلم
چون خیالی در دلت آمد نشست / هر کجا که می‌گریزی با توست
جز خیالی عارضی باطلی / کو بود چون صبح کاذب آفلی
من چو صبح صادقم از نور رب / که نگردد گرد روزم هیچ شب
هین مکن لاحول عمران‌زاده‌ام / که ز لاحول این طرف افتاده‌ام
مر مرا اصل و غذا لاحول بود / نور لاحولی که پیش از قول بود
تو همی گیری پناه از من بحق / من نگاریده پناهم در سبق
آن پناهم من که مخلص‌هات بود / تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ
آفتی نبود بتر از ناشناخت / تو بر یار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی / شادیی را نام بنهادی غمی
اینچنین نخلی که لطف یار ماست / چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست
اینچنین مشکین که زلف میر ماست / چونکه بی‌عقلیم این زنجیر ماست
اینچنین لطفی چو نیلی می‌رود / چونکه فرعونیم چون خون می‌شود

حکایت رسیدن معشوق [illegible] عاشق [illegible]

بس عاشقتر بود [illegible]
یکی با دست [illegible]
جان [illegible] بخارا [illegible]
کرچه دلبو [illegible]
میجیار [illegible]

چون همیگوید [illegible] | بو سنم کرک از قوام ای بی‌نیاز
تو نخیچی کر باد برد [illegible] | چونکه با ارمند شدی کرد [illegible]
لحم او و شحم او دیگر شد | او جان [illegible] که از منظر شد

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند بخارا لاابالی وار

شمع مهرم با بجل افروخته | کز بخارا میرود آن سوخته
گشت بی صبر و در آتش [illegible] | رو سوی صدر جهان میکرد [illegible]
این بخارا منبع دانش بود | پس بخارایست هر کانش بود
پیش شیخی در بخارا اندکی | تا بخواری در بخارا ننگری
جز بخواری در بخارای دلش | راه ندهد جزر و مد مشکلش
ای خنک آنرا که ذلت نفسه | وای آنکس را که یردی رفسه
زفت صدر جهان در جان او | پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت برخیزم هم آنجا وا روم | کافر ار گشتم دگر ره بگروم
وا روم آنجا بیفتم پیش او | پیش آن صدر نکو اندیش او
گویم افکندم بپیشت جان خویش | زنده کن یا سر ببر ما را چو میش
کشته و مرده به پیشت ای قمر | به که شاه و زنده کان جای دگر
آزمودم من هزاران بار بیش | بی تو شیرین می‌نبینم عیش خویش
غنّ لی یا منیتی لحن النشور | ابرکی یا ناقتی تم السرور
ابلعی یا ارض دمعی قد کفی | اشربی یا نفس وردا قد صفا
عدت یا عیدی الینا مرحبا | نعم ما روحت یا ریح الصبا
گفت ای یاران روان گشتم وداع | سوی آن صدری که میرست و مطاع

[illegible]

لاابالی گفتن عاشق ناصح را و عاذل را از سر عشق

گفت ای ناصح خمش کن چند چند | پند کم ده زانکه بس سختست بند
سخت‌تر شد بند من از پند تو | عشق را نشناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق می‌افزود درد | بوحنیفه و شافعی درسی نکرد
تو مکن تهدید از کشتن که من | تشنهٔ زارم به خون خویشتن
عاشقان را هر زمانی مردنیست | مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از جان هدی | وان دو صد را میکند هر دم فدی

منع کردن دوستان او را از رجوع کردن بخارا و تهدید کردن و لاابالی گفتن او

گفت او را ناصحی ای بی‌خبر | عاقبت اندیش اگر داری هنر
در نگر پس را بعقل و پیش را | همچو پروانه مسوزان خویش را
چون بخارا میروی دیوانه‌ای | لایق زنجیر و زندان خانه‌ای
او ز تو آهن همی خاید ز خشم | او همی جوید ترا با بیست چشم
میکند او تیز از بهر تو کارد | او سگ قحطست و تو انبان آرد
چون رهیدی و خدایت راه داد | سوی زندان میروی چونت فتاد
بر تو گر ده موکل آمدی | عقل بایستی کز ایشان کم زدی
چون موکل نیست بر تو هیچکس | از چه بسته گشته بر تو پیش و پس
عشق پنهان کرده بود او را اسیر | آن موکل را نمی‌دید آن نذیر
هر موکل را موکل مختفیست | ورنه او در بند سگ طبعی چیست
خشم شاه عشق بر جانش نشست | بر عوانی و سیه رویی ببست
میزند او را که هین او را بزن | زان عوانان نهان افغان من
هر که بینی در زیانی میرود | گرچه تنها با عوانی میرود
گر از او واقف بدی افغان شدی | پیش آن سلطان سلطانان شدی
ریختی بر سر به پیش شاه خاک | تا امان دیدی ز دیو سهمناک
میر دیدی خویش را ای کم ز مور | زان ندیدی آن موکل را تو کور
غره گشتی زین دروغین پر و بال | پر و بالی کو کشد سوی وبال
پر سبک دارد ره بالا کند | چون گل آلو شد گرانیها کند
جهد کن پر را گل آلوده مکن | لیک گوشت گشت [illegible]

بر یکی جان را ستاند ده بها | از نبی خوان عشره امثالها
گر بریزد خون من آن دوست رو | پای کوبان جان برافشانم برو
آزمودم مرگ من در زندگیست | چون رهم زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات | ان فی قتلی حیاتا فی حیات
یا منیر الخد یا روح البقا | اجتذب روحی و جد لی باللقا
لی حبیب حبه یشوی الحشا | لو یشاء یمشی علی عینی مشا
پارسی گو گرچه تازی خوشترست | عشق را خود صد زبان دیگرست

سوی آن دلبر چو بریان می‌شود / آن زبانها جمله حیران می‌شود

پس کنم دلبر درآمد در خطاب / گوش کن والله اعلم بالصواب

چونک عاشق توبه کرد اکنون بترس / کو چو عیاران کند بر دار درس

گرچه این عاشق بخارا می‌رود / نی به درس و نی به استا می‌رود

عاشقان را شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست

خامشند و نعرهٔ تکرارشان / می‌رود تا عرش و تخت یارشان

درسشان آشوب و چرخ و زلزله / نی زیادات است و باب سلسله

سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار / مسئله دورست لیکن دور یار

مسئلهٔ کیس ار بپرسد کس ترا / گو نگنجد گنج حق در کیسه‌ها

گر دم خلع و مبارا می‌رود / بد مبین ذکر بخارا می‌رود

ذکر هر چیزی دهد خاصیتی / زانک دارد هر صفت ماهیتی

در بخارا در هنرها بالغی / چون بخواری رو نهی زان فارغی

آن بخاری غصهٔ دانش نداشت / چشم بر خورشید بینش می‌گماشت

هر که در خلوت به بینش یافت راه / او ز دانشها نجوید دستگاه

با جمال جان چو شد هم‌کاسه‌ای / باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌ای

دید بر دانش بود غالب فرا / زان همی دنیا بچربد عامه را

زانک دنیا را همی بینند عین / وان جهانی را همی دانند دین

باز رو سوی حدیث آن جوان / کز غم صدر جهان شد ناتوان

روان شدن عاشق سوی بخارا

رو نهاد آن عاشق خونابه‌ریز / دل طپان سوی بخارا گرم و تیز

آن بیابان پیش او چون گلستان / می‌فتاد از خنده او چون گل ستان

درآمدن آن عاشق لاابالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن

همچو آن مستی که بود بد اسیر / هر کنارش گیرد و گوید که گیر

هر که دیدش در بخارا گفت خیز / پیش از پیدا شدن منشین گریز

که ترا می‌جوید آن شه خشمگین / تا کشد از جان تو ده ساله کین

الله الله در میا در خون خویش / تکیه کم کن بر دم و افسون خویش

شحنهٔ صدر جهان بودی و راد / معتمد بودی مهندس اوستاد

هم شیرش بودی هم محتشم / گشتی از بهر کناسه متهم

غدر کردی وز جزا بگریختی / رسته بودی باز چون آویختی

از بلا بگریختی با صد حیل / ابلهی آوردت اینجا یا اجل

ای که عقلت بر عطارد دق کند / عقل و عاقل را قضا احمق کند

نحس خرگوشی که باشد شیرجو / زیرکی و عقل و چالاکیت کو

هست صد چندین فسونهای قضا / گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا

صد ره و مخلص بود از چپ و راست / از قضا بسته شود کو اژدهاست

جواب گفتن عاشق تهدیدکنندگان را

گفت من مستسقیم آبم کشد / گرچه می‌دانم که هم آبم کشد

هیچ مستسقی نگیرد زاب دست / گر دو صد بارش کند رنجور و پست

گر بیاماسد مرا دست و شکم / عشق آب از من نخواهد گشت کم

گویم آنگه که بپرسند از بطون / کاشکی بحرم روان بودی درون

خیک اشکم گو بدر از موج آب / گر بمیرم هست مرگم مستطاب

من بهر جایی که بینم آب جو / رشکم آید بودمی من جای او

دست چون دف و شکم همچون دهل / طبل عشق آب می‌کوبم چو گل

گر بریزد خونم آن روح الامین / جرعه جرعه خون خورم همچون زمین

صورت نرگس بروی بکشتم | تشنه کم ناید چو من با تیستم
چون مخنث بودم از لطف خدا | نیغ حق باشم ز نای تن جدا
تا نبیند بانگ نحسش این طرف | تا رهد آن کو مرا زنگی صدف
چون تمنّوا موت گفت ای صادقین | صادقم جان را بر افشانم برین

ملامت کردن اهل مسجد مهمان عاشق را از شب خفتن در انجا و تهدید کردن مر او را

قوم گفتندش که هین اینجا مخسپ | تا نکوبد جان ستانت همچو کسپ
که غریبی و نمیدانی ز حال | کاندر اینجا هر که خفت آمد زوال
اتفاقی نیست این را بارها | دیده‌ایم و جمله اصحاب نهی
هر که این مسجد شبی مسکن شدش | نیم شب مرگ هلاهل آمدش
از یکی ما تا بصد این دیده‌ایم | نی بتقلید از کسی بشنیده‌ایم
گفت الدین النصیحه آن رسول | آن نصیحه در لغت ضد غلول
این نصیحت راستی در دوستی | در غلولی خاین و سگ پوستی
بی‌خیانت این نصیحه از وداد | می‌نمایمت مکن از عقل داد

جواب گفتن مهمان عاشق اصحاب را

گفت او ای ناصحان من بی‌ندم | از جهان و زندگی سیر آمدم
منبلی‌ام زخم جو و زخم خواه | عافیت کم جوی از منبل براه
منبلی نه کو بود خود برگ جو | منبلی‌ام لاابالی مرگ جو
منبلی نی کو بکف پول آورد | منبلی چستی کزین پل بگذرد
آن نه کو بر هر دکانی بر زند | بل جهد از کون و کانی بر زند
مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا | چون قفص هشتن پریدن مرغ را

بی‌عدم گردم عدم چون ارغنون | گویدم کانّا الیه راجعون
مرگ دان آنک اتفاق امتست | کاب حیوانی نهان در ظلمتست
همچو نیلوفر برو زین طرف جو | همچو مستسقی حریص و مرگ جو
مرگ او آبست و او جویای آب | می‌خورد والله اعلم بالصواب
ای فسرده عاشق ننگین نمد | کو ز بیم جان ز جانان می‌رمد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان | صد هزاران جان نگر دستک زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز | آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود | محو گردد در وی و جو او شود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا | زین سپس نه کم شود نه بدلقا
خویش را بر نخل او آویختم | عذر آن را که ازو بگریختم

رسیدن آن عاشق بمعشوق خویش چون دست از جان خود بشست

همچو گویی سجده کن بر روی و سر | جانب آن صدر شد با چشم تر
رفت آن بیدل سوی صدر جهان | با رخ چون ارغوان اشکی روان
هم کفنم تیغ اندر دست او | چونکه بود او عاشق و سرمست او
جمله خلقان منتظر سر در هوا | کش بسوزد یا براویزد ورا
این زمان اینا همی یکبخت را | آن نماید که زمان بدبخت را
همچو پروانه شرر را نور دید | احمقانه در فتاد از جان برید
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست | روشن اندر روشن اندر روشنیست
او بعکس شمعهای آتشیست | می‌نماید آتش و جمله خوشیست

مهمان آمدن آن شب در آن مسجد

آن ز دور آسان نماید بنگر | گر باخر سخت باشد نه که در
خویشتن آویخت پس مرد شگرف | وقت چاچاچ سنان آویخت
پیشتر از واقعه آسان بود | در دل مردم خیال نیک و بد
چون درآید اندرون کارزار | آن زمان گردد بر آنکس کار زار
چون نه شیری هین منه تو پای پیش | کان اجل گرگست و جان تست میش
ور ز ابدالی و میشت شیر شد | ایمن آ که مرگ تو سرزیر شد
کیست ابدال آنکه او مبدل شود | خمرش از تبدیل یزدان خل شود
لیک مستی شیرگیری وز گمان | شیر پنداری تو خود را هین مران
گفت حق ز اهل نفاق ناسدید | بأسهم ما بینهم بأس شدید
در میان همدگر مردانه اند | در غزا چون عورتان خانه اند
گفت پیغمبر سپهدار غیوب | لا شجاعة یا فتی قبل الحروب
وقت لاف غزو مستان کف کنند | وقت جوش جنگ چون کف بی فتند
وقت ذکر غزو شمشیرش دراز | وقت کر و فر تیغش چون پیاز
وقت اندیشه دل او زخم جو | پس به یک سوزن تهی شد خیک او
من عجب دارم ز جویای صفا | کو رمد در وقت صیقل از جفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه | چون گواهت نیست شد دعوی تباه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج | بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
آن جفا با تو نباشد ای پسر | بلکه با وصف بدی اندر تو در
بر نمد چوبی که آن را مرد زد | بر نمد آن را نزد بر گرد زد
گر بزد مر اسب را آن کینه کش | آن نزد بر اسب زد بر سکسکش
تا ز سکسک وارهد خوش پی شود | شیره را زندان کنی تا می شود

که همی چند بگرد خود قطار | مرغش آیر کشته بر دستانها
چون جنین کش میکشد بیرون کرم | می‌گریزد او ز پس سوی شکم
لطف رویش سوی مصدر میکند | او مقر در پشت مادر میکند
که اگر بیرون نهم زین شهر گام | ای عجب چشمم ببیند این مقام
یا دری بودی در آن شهر وخم | که نظاره کردمی اندر رحم
یا چو چشمه سوزنی راهم بدی | که ز بیرون در رحم دیدن شدی
آن جنین هم غافلست از عالمی | همچو جالینوس او نامحرمی
او نداند کان رطوباتی که هست | آن مدد از عالم بیرونی است
آنچنانکه چار عنصر در جهان | صد مدد آرد ز شهر لامکان
آب و دانه در قفس گر یافتست | آن ز باغ و عرصهٔ درنا فتست
جانهای انبیا بینند باغ | زین قفس در وقت نقلان و فراغ
پس ز جالینوس و عالم فارغند | همچو مه اندر فلکها بازغند
ور ز جالینوس این قول افتریست | پس جوابم بهر جالینوس نیست
این جواب آنکس آید کاین بگفت | که نبودستش دلی پرنور جفت
مرغ جانش موش شد سوراخ جو | چون شنید از گربگان او عرجوا
زان سبب جانش وطن دید و قرار | اندرین سوراخ دنیا موش وار
هم درین سوراخ بنائی گرفت | در خور سوراخ دانائی گرفت
پیشه‌هایی که مر او را در مزید | کاندرین سوراخ کار آید گزید
زانکه دل برکند از بیرون شدن | بسته شد راه رهیدن از بدن
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی | از لعابی خیمه کی افراشتی
گربه کرده چنگ خود اندر قفص | نام چنگش درد و سرسام و مغص

چون نماند از ساحران چون دود | با تو ز دودها و دل پر خون و درد
هر که گوید های این سودای تست | او کند اندیشه اینجا وقف و است
ور بماند دل با هوش او | کی زود هر جای و هم در گوش او
پس شود همراه این اشتر دلان | زانکه وقت ضیق و بیم اندر ملان
پس گریزند و ترا تنها هلند | گرچه اندر لاف سحر ابجند
تو ز رعنایان مجو هین کارزار | تو ز طاوسان مجو صید و شکار
طبع طاوس است و سواست کند | دم زند تا از مقامت بر کند

گفتن شیطان قریش را که بجنگ احمد آیید که من یاری کنم و قبیله خود را بیاری خوانم و وقت ملاقات بگریخت

ساحی صحیح

همچو شیطان کو وساوس بر قریش | دم دمید و گفت گرد آیید بیش
تا که در احمد هزیمت افکنیم | بیخ و بنیاد از زمینش بر کنیم
چونکه شیطان در سپه شد صد یکم | خواند افسون که انی جار لکم
چون سپه گرد آمدند از کشاد | کرد با ایشان ز حیلت گشت و گو
که بیارم من قبیله خویش را | تا کند در هیجا بود پشت شما
من شما را عون و یاری ها کنم | آن سپاه دشمنان را بشکنم
چون قریش از گفت او حاضر شدند | هر دو لشکر در ملاقات آمدند
دید شیطان از ملایک لشکری | سر صف مومنان در مهتری
آن جنود لم تروها صف زده | گشت جان او ز بیم آتشکده
پای خود واپس کشیدن می گرفت | که همی بینم سپاه بس شگفت
انی اخاف الله ما لی منه عون | اذهبوا انی اری ما لا ترون

یک نفس حمله کند چون سوسماری | پس بسوراخی گریزد در فرار
در دل او سوراخها دارد کنون | سر ز هر سوراخ می آرد برون
نام پنهان گشتن دیو از نفوس | واندر آن سوراخ رفتن شد خنوس
که خنوسش چون خنوس قنفذ است | چون سر قنفذ ورا آمد شد است
چون خدا آن دیو را خناس خواند | کو سر آن خار پشتک را بماند
می نهان گردد سر آن خارپشت | دم بدم از بیم صیاد درشت
تا چو فرصت یافت سر آرد برون | زین چنین مکری شود مارش زبون
گر نه نفس از اندرون راهت زدی | رهزنان را بر تو دستی کی بدی
زان عوان مقتضی که شهوت است | دل اسیر حرص و آز و آفت است
زان عوان سر شدی دزد و تباه | تا عوانان را بقهرت هست راه
در خبر بشنو تو این پند نکو | بین جنبیکم لکم اعدا عدو
طمطراق این عدو مشنو گریز | کو چو ابلیس است در لج و ستیز
بر تو او از بهر دنیا و نبرد | آن عذاب سرمدی را سهل کرد
چه عجب گر مرگ را آسان کند | او ز سحر خویش صد چندان کند
سحر کاهی را بصنعت که کند | باز کوهی را چو کاهی می تند
زشتها را نغز گرداند بفن | نغزها را زشت گرداند بظن
کار سحر اینست کو دم می زند | هر نفس قلب حقایق میکند
آدمی را خر نماید ساعتی | آدمی سازد خری را و آیتی
این چنین ساحر درون تست و سر | ان فی الوسواس سحرا مستتر
اندران عالم که هست این سحرها | ساحران هستند جادوئی گشا
اندران صحرا که رست این زهر تر | نیز روییده است تریاق ای پسر

جمله در بازار از آن گشتند بند
تا چو سود افتاد مال خود دهند
زر در انبانها نشسته منتظر
تا که سود آید ببذل آید مصر
چون ببیند کاله‌ای در ربح بیش
سرد گردد عشقش از کالای خویش
گرم زان ماندست با آن کو ندید
کاله‌های خویش را ربح و مزید
همچنین علم و هنرها و حرف
چون ندید افزون از آنها در شرف
تا به از جان نیست جان باشد عزیز
چون به آمد نام جان شد چیز لیز
لعبت مرده بود جان طفل را
تا نگشت او در بزرگی طفل‌زا
این تصور وین تخیل لعبتست
تا تو طفلی پس بدانت حاجتست
چون ز طفلی رست جان شد در وصال
فارغ از حس است و تصویر و خیال
نیست محرم تا بگویم بی‌نفاق
تن زدم والله اعلم بالوفاق

هین برو جلدی مکن سودا مپز
کز نان چون دگیوان انگبز
چون تو بیاری بلا فیده و بخت
ریش خود بر کنده یک یک لخت لخت
هین برو کوتاه کن این قیل و قال
خویش و ما را در میفکن در وبال

جواب گفتن مهمان ایشان را

گفت ای یاران از آن دیوانه‌ام
کز لاحول ضعیف آمد تنم
کودکی کو حارس کشتی بدی
طبلکی در دفع مرغان می‌زدی
تا رمیدی مرغ زان طبلک ز کشت
کشت از مرغان بد بی‌خوف گشت
چونک سلطان شاه محمود کریم
برگذر زد آن طرف خیمهٔ عظیم
با سپاهی همچو استاره اثیر
انبه و پیروز و صفدر ملک‌گیر
اشتری بد کو بدی حمال کوس
بختیی بد پیشرو همچون خروس
بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب
می‌زدندی اندر رجوع و در طلب
اندر آن مزرع در آمد آن شتر
کودک آن طبلک بزد در حفظ بر
عاقلی گفتش مزن طبلک که او
پخته طبل است و با آنش خوی است
پیش او چه بود تبوراک تو طفل
که کشد او طبل سلطان بیست کفل
عاشقم من کشتهٔ قربان لا
جان من نوبتگه طبل بلا
خود تبوراک است این تهدیدها
پیش آنچ دیده است این دیدها
ای حریفان من از آنها نیستم
کز خیالاتی درین ره بیستم
من چو اسمعیلیانم بی‌حذر
بل چو اسمعیل آزادم ز سر
فارغم از طمطراق و از ریا
قل تعالوا گفت جانم را بیا
گفت پیغمبر که جاد فی السلف
بالعطیه من تیقن بالخلف
هر که بیند مر عطا را صد عوض
زود در بازد عطا را زین غرض

در بیان [illegible] و [illegible]

[illegible]

مر گمان تشنهٔ یقینست ای پسر
میزند اندر تزاید بال و پر
چون رسد در علم پس پر پا شود
مر یقین را علم او بویا شود
زانکه هست اندر طریق مفتتن
علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جویای یقین باشد بدان
وان یقین جویای دیدست و عیان
اندر الهکم بجو این را کنون
از پس کلا و پس لو تعلمون
می‌کشد دانش به بینش ای علیم
گر یقین گشتی ببیندی جحیم
دید زاید از یقین بی‌امتهال
آنچنان کز ظن میزاید خیال
اندر الهکم بیان این ببین
که شود علم الیقین عین الیقین
از گمان و از یقین بالاترم
وز ملامت بر نمی‌گردد سرم
چون دهانم خورد از حلوای او
چشم روشن گشتم و بینای او
پا نهم گستاخ چون خانه روم
پا نلرزانم نه کورانه روم
آنچ گل را گفت حق خندانش کرد
با دلم گفت و صد چندانش کرد
آنچ زد بر سرو قدش راست کرد
وانچ از وی نرگس و نسرین بخورد
آنچ نی را کرد شیرین جان و دل
وانچ خاکی یافت زو نقش چگل
وانچ ابرو را چنان طراره ساخت
چهره را گلگونه و گلنار ساخت
مر زبان را داد صد افسونگری
وانچ کان را داد زر جعفری
چون در زرادخانه باز شد
غمزهای چشم تیرانداز شد
بر دلم زد تیر و سودایم کرد
عاشق شکر و شکرخایم کرد
عاشق آنم که هر آن آن اوست
عقل و جان جاندار یک مرجان اوست
من نلافم ور بلافم همچو آب
نیست در آتش‌کشی‌ام اضطراب
چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست
چون نباشم سخت‌رو پشت من اوست

[illegible]

[illegible]

تو فراق و جستن من بی کسی | بنده وا افکنده‌ای ای محتسی
چاره می‌جوید پی من درد تو | من شنودم دوش آه سرد تو
من نمانم هم کرم بی این انتظار | ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وارهی | بر سر گنج وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر | هست بر اندازهٔ رنج سفر
آنگه از شهر و ز خویشان برخوری | کز غریبی رنج و محنتها بری
هرچه آسان یافت آسان دهی | در دو مشکل یاب با جان می
بشنو این تمثیل و فهم خویش دان | و ز بلاها رو مگردان ای جوان

مثل کردن مؤمن و لی صبری او در بلا و بیزاری نخود
و دیگر حوایج در جوشش دیگ تا بیرون جهد
ماص صحیح

در نخود بنگر که اندر دیگ چون | می‌جهد بالا چو شد ز آتش زبون
هر زمان نخود بر آید وقت جوش | بر سر دیگ و بر آرد صد خروش
که چرا آتش به من می‌درزنی | چون خریدی چون نگونم می‌کنی
می‌زند کفلیز کدبانو که نی | خوش بجوش و بر مجه ز آتش کنی
زان نجوشانم که مکروه منی | بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذا گردی بیامیزی بجان | بهر خواری نیستت این امتحان
آبکش بودی به بستان سبز و تر | بهر این آتش بدست آن آبخور
رحمتش سابق بدست از قهر زان | تا ز رحمت گردد اهل امتحان
رحمتش بر قهر از آن سابق شدست | تا که سرمایهٔ وجود آید بدست
زانکه بی لذت نروید لحم و پوست | چون نروید چه گدازد عشق دوست

[illegible]

ز آب و خورشید و ز گردون آمدی | پس شدی اوصاف و گردون برشدی
آمدی در صورت باران و تاب | می‌روی اندر صفات مستطاب
جزو شمس و ابر و انجم بدی | نفس و قول و فعل و فکرتها شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات | راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست ما را بعد مات | راست آمد ان فی قتلی حیات
قول و فعل و صدق شد قوت ملک | تا بدین معراج شد سوی فلک
آنچنان کان طعمه شد قوت بشر | از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمهٔ پهناوری | گفته آید در مقام دیگری
کاروان دایم ز گردون می‌رسد | تا تجارت می‌کند وامی‌رود
پس برو شیرین و خوش با اختیار | نه به تلخی و کراهت دزدوار
زان حدیث تلخ می‌گویم ترا | تا ز تلخیها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد | سردی و افسردگی بیرون نهد
تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی | پس ز تلخیها همه بیرون شوی
هر که او اندر بلا صابر نشد | مبتلا زین درد که فاخر نشد
سگ شکاری نیست او را طوق نیست | خام و ناجوشیده جز بی‌ذوق نیست

مثل صابر شدن مؤمن بر شر و منفعت بلا
با واقف گردد و بر آن
ساص صحیح

گفت نخود چون چنین است ای ستی | خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو درین جوشش چو معمار منی | کفچلیزم زن که بس خوش می‌زنی
همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ | تا نبینم خواب هندستان و باغ
تا که خود را در دهم در جوش من | تا رهی یابم در آن آغوش من

[illegible]

سجده آری گر بیابی بی شکی
گفت حاجت نیست ای بی ...
هین مرا ایکه ادای بی بن داد
تا دهن باز یکم مضمون داد
گر شدست اندر نصیحت جبرئیل
می نخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیلا گرچه یاری میکنی
چون برادر پاس داری میکنی
ای برادر من بر آذر چابکم
من نه آن جانم که گردم بیش و کم
جان حیوانی فزاید از علف
آتشی بود و چو هیزم شد تلف
گر نگشتی هیزم او مثمر بدی
تا ابد معمور و هم عامر شدی
باد سوزانست این آتش بدان
پرتو آتش بود نی عین آن
عین آتش در اثیر آمد یقین
پرتو و سایه ویست اندر زمین
لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب
سوی معدن باز میگردد شتاب
قامت تو بر قرار آمد بساز
سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز
زانکه در پرتو نیابد کس ثبات
عکسها واگشت سوی امهات
هین زبان بر بند فتنه خفته است
خشک آر الله اعلم بالرشاد

در ذکر خیال اندیشیدن قاصر فهمان و کوته نظران و مدعیان ابنا

پیش از این گفتیم قصه مخلص بند
در دو کندی آید از اهل حسد
من نگفتم این ولیکن گفته‌اند
خاطر ... تا ... کند
حرفشان باز کرد آن حکیم غزنوی
بهر محجوبان مثال معنوی
که ز قرآن گر نبیند غیر قال
این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور
غیر گرمی می نیابد چشم کور

خربطی ناگاه از خرخانه‌ای
سر برون آورد چون طعانه‌ای
کین سخن پستست یعنی مثنوی
قصه پیغمبرست و پیروی
نیست ذکر بحث و اسرار بلند
که دوانند اولیا آن سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا
پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منزلی
که بپر زو بر پرد صاحب دلی
چون کتاب الله بیامد هم بر آن
اینچنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیرست و افسانه نژند
نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
کودکان خرد فهمش میکنند
نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر آدم گندم و ابلیس و مار
ذکر هود و نوح و ابراهیم و نار
ذکر اسمعیل و ذکر جبرئیل
ذکر قصه کعبه و اصحاب فیل
ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش
ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ذکر بلقیس و سلیمان و سبا
ذکر داود و زبور و اولیا
ذکر طالوت و شعیب و قوم او
ذکر یونس ذکر لوط و قوم او
ذکر ابراهیم و فضل ...
ذکر یحیی و ذکر زکریا و ...

ذکر صالح ناقه و تسنیم آب
ذکر ادریس و مناجات و جواب
ذکر الیاس و عزیز و سوسن داد
ذکر قارون و زمین رفتن فرو
ذکر ایوب و صبرش در بلا
ذکر اسرائیلیان در تیه لا
ذکر موسی و شجر طور و عصا
خلع نعلین و خطابات و عطا
ذکر عیسی و عروجش بر سما
ذکر ذوالقرنین و خضر و اولیا
ظاهرست و هر کسی پی میبرد
کو بیان که گم شود در وی خرد
گفت اگر آسان نماید این سخن
اینچنین آسان یکی سوره بگو
جنیان و انسیان و اهل کار
گو یکی آیت ازین آسان بیار

تفسیر حدیث ان للقرآن ظهرا و بطنا و لبطنه بطنا الی سبعة ابطن

حرف قرآن را بدان که ظاهریست
زیر ظاهر باطنی بس قاهریست
زیر آن باطن یکی بطن سوم
که درو گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید
جز خدای بی نظیر بی ندید
همچنین تا هفت بطن ای بو الکرم
می شمر تو زین حدیث معتصم
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین
دیو آدم را نبیند جز که طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست
که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
مرد را صد سال عم و خال او
یک سر موی نبیند حال او

بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا بکوهها جهت پنهان کردن خویشتن نیست بلکه از جهت ارشاد خلق است

آنکه گویند اولیا در که بوند
تا ز چشم مردمان پنهان شوند
پیش خلق ایشان فراز صد که اند
گام خود بر چرخ هفتم می نهند
پس چرا پنهان شود که جو بود
کو ز صد دریا و که زان سو بود
حاجتش نبود پی سر کوه رفت
کز پی اش گرد فلک صد نعل ریخت
چرخ گردید و ندید او گرد جان
تو مپندار که پنهان شد آسمان
گر پری پنهان بود اندر جهان
آدمی پنهان‌تر از پریان بود
نزد عاقل زان پری که مضمرست
آدمی صد بار خود پنهان‌ترست
آدمی نزدیک عاقل چون خفیست
چون بود آدم که در غیب او صفیست

تشبیه صورت اولیا و کلام اولیا بصورت عصای موسی و افسون عیسی علیهما السلام

آدمی همچون عصای موسی است
آدمی همچون فسون عیسی است
در کف حق بهر داد و بهر زین
قلب مؤمن هست بین الاصبعین
ظاهرش چوبی و لیکن پیش او
کون یک لقمه چو بگشاید گلو
تو مبین ز افسون عیسی حرف و صوت
آن ببین کز وی گریزان گشت موت
تو مبین ز افسونش آن لهجات پست
آن نگر که مرده برجست و نشست
تو مبین مر آن عصا را سهل یافت
آن ببین کو بحر خضرا را شکافت
تو ز دورادور دیدی چتر شاه
دبدبه می بشنوی و آن سپاه

مرده بودی می‌چو جوجی کم کرد / اندکی پیش آ بپر دو کم پرید
دیده‌ها را کرد او روشن کند / کوهها را مردی او بر کند
چون زبر آمد ببین از انصای دست / کی طمع از سعدیش تقاص

تفسیر یا جبال اوّبی معه والطیر

روی داود از فرش تابان شده / کوهها اندر پیش نالان شده
کوه با داود گشته همرهی / هر دو مطرب مست در عشق شهی
یا جبال اوّبی امر آمده / هر دو هم آواز و هم پرده شده
گفت داودا تو هجرت دیده‌ای / بهر من از همدمان ببریده‌ای
ای غریب فرد بی مونس شده / آتش شوق از دلت شعله زده
مطربان خواهی و قوال و ندیم / کوهها را پیش آرد آن قدیم
مطرب و قوال سرنایی کند / کوه پیشت بادپیمایی کند
تا بدانی ناله چون کوه راست / بی لب و دندان ولی را ناله‌هاست
نغمهٔ اجزای آن صافی جسد / هر دمی در گوش حسش می‌رسد
همنشینانش نشنوند او بشنود / ای خنک جان کو به غیبش بگرود
بنگرد در نفس خود صد گفت و گو / همنشین او نبرده هیچ بو
صد سؤال و صد جواب اندر دلت / می‌رسد از لامکان تا منزلت
بشنوی تو نشنود آن گوش‌ها / گر چه نزدیک تو آرد گوش را
گیرم ای کر خود تو آنرا نشنوی / چون مثال نقش دیبا چون کنی

جواب طعنه زننده در مثنوی

ای سگ طاعن تو عوعو می‌کنی / طعن قرآن را برون شو می‌کنی
این نه آن شیر است کز وی جان بری / یا ز پنجهٔ قهر او ایمان بری

گفت ما در تا جهان بود سابقین / کاو از ایشان بند اندر زمین
همچو کاو خویش کنای احمد / برود کاشان دیو خود بر مکند
وقت تنگ و میر و آب فراخ / پیش از آنکه از بحر کردی شاخ
تشنه که دید نهر آب حیات / آب کش تا بر دمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا / می‌خوریم ای تشنهٔ غافل بیا
گر نبینی آب کورانه به فن / سوی جو آور سبو در جوی زن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست / کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب اندیش را / تا گران بینی تو مشک خویش را
چون گران دیدی شوی تو مستدل / رست از تقلید خشک آنگاه دل
گر نبیند کور آب جو عیان / لیک داند چون سبو شد پس گران
که ز جو اندر سبو آبی برفت / کین سبک بود و گران شد ز آب و زفت
زانکه هر بادی مرا در می‌ربود / باد می‌نرباید از من ثقل فزود
مر سفیهان را رباید هر هوا / زانکه نبود شان گرانی قوا
کشتی بی لنگر آمد مرد شر / که ز باد کژ نیابد او حذر
لنگر عقلست عاقل را امان / لنگری دریوزه کن از عاقلان
او مددهای خرد چون در ربود / از خزینهٔ در آن دریای جود
زین چنین امداد دل پر فن شود / بجهد از دل چشم هم روشن شود
زانکه نور از دل برین دیده نشست / تا چو دل شد دیده تو عاطلست
دل چو بر انوار عقلی نیز زد / زان نصیبی هم به دو دیده دهد
پس بدان کآب مبارک ز آسمان / وحی دلها باشد و صدق بیان
ما چو آن کرّه هم آب جو خوریم / سوی آن وسواس طاعن ننگریم

تفسیر آیه و اجلب علیهم بخیلک و رجلک

تو زنم بانگ آن دیو لعین
گر بری در ضلالت این بین

پس سلاح از علم بندی و حکم / کز مزاح هیچ نی آدم باکم
تا ز بانگی بر تو زد منکر / گر بترس و باز گرد از تیغ فقر
پاسبان بگریزی ز راه روشنی / آن سلاح علم و حکمت بشکنی
سالها او را به بانگی بسته بند / در چنین ظلمت نمد افکنده بند
هیبت بانگ شیاطین خلق را / بند کرد است و گرفته حلق را
تا چنان نومید شد جانشان ز نور / که روان کافران ز اهل قبور
از شکوه بانگ آن ملعون بود / هیبت بانگ خدایی چون بود
هیبت باز است بر کبک نجیب / مر مگس را نیست زان هیبت نصیب
زانکه نبود باز صیاد مگس / عنکبوتان می مگس گیرند و بس
عنکبوت دیو بر چون تو ذباب / کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب
بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست / بانگ سلطان پاسبان اولیاست
تا نیامیزد بدین دو بانگ دور / قطره‌ای از بحر خوش با بحر شور

رسیدن آن بانگ طلسم نیم شب مهمان مسجد را

بشنو اکنون قصهٔ آن بانگ سخت / که نرفت از جا بدان آن نیکبخت
گفت چون ترسم چو هست این طبل عید / تا دهل ترسد که زخم او را رسید
ای دهلهای تهی بی‌مغز کوب / قسمتان از عید جان شد زخم چوب
شد قیامت عید و بی‌دینان دهل / ما چو اهل عید خندان همچو گل
بشنوا کنون این دهل چون بانگ زد / دیگ دولت با چه لوتی می‌پزد
چون سگ بشنود آن دهل آن مرد / گفت چون ترسد دلم از طبل عید
گفت با خود هین مترس ای دل مکن / مرد جان بد دلان را تیغ بین

بیشتر خنداند ز هر ترسد آنکسی / در شب تاریک آن مسجد وحی
دور نهان ... / حاضرم انکه اگر ... / ... / وقت آن آمد که ...
که بیک دو ز نیزی راه دو / بر شد آن مسجد ز نزدیم چنین / مهجران شد ز تقدیر الله / سالها آن بر نشان آید تنها / تا سحرگه دید پیروه بیکشاد / دف بیکر و می آمد ز ز / با جلال و نوبت باد کی

کیمیا بنهاد از آنجانب تا ز آنجان / کودکی ترسانی و ابن خران / انده ز تکاهی بخاطر آمد است / در جهان هر کو درو رفت دید / کودکان استاد کار ز انکه / نام در نهند و ... نام زر / انده آن نامی که حقیقت گفت / آن کند در جانها طلوع ...

بر دم مغز ... / کو بنگرد که کامل آید ... / آن زندگی که زیبا آن ... / کو هر جای باید ... / خالت آید ... / آن روزی که دلا ...

شمع بود آن مسجد و پروانه او / خویش را انداخت آن پروانه‌جو
سوخت پرش را ولیکن ساختش / بس مبارک آمد آن انداختش
همچو موسی بود آن مسعودبخت / کآتشی دید او به سوی آن درخت
چون عنایتها بر آن موسی بود / نار می‌پنداشت و آن خود نور بود
مرد حق را چون ببینی ای پسر / تو گمان داری برو نار بشر
تو ز خود می‌آیی و آن در تو است / نار و خار ظن باطل آن سو است
آن درخت موسی است و پر ضیا / نور خوان نارش مخوان باری بیا
نی قطار این جهان باری نخورد / سالکان رفتند و آن خود نور بود
پس بدان کین شمع دین بر می‌شود / آن نه همچون شمع آتشها بود
این نماید نور و سوزد یار را / وان بصورت نار و گل زوار را
این چو سازنده ولی سوزنده / وان گه وصلت دلافروزنده
شکل شعله نور پاک سازوار / حاضرا نار نور دور از او

ملاقات آن عاشق با صدر جهان

آن بخاری نیز خود بر شمع زد / گشته بود از عشقش آسان آن کبد
آه سوزانش سوی گردون شده / در دل صدر جهان مهر آمده
گفته با خود در سحر که ای احد / حال آن آوارهٔ ما چون بود
او گنه کرد و ما دیدیم لیک / رحمت ما را نمی‌دانست نیک
خاطر مجرم ز ما ترسان شود / لیک صد امید در ترسش بود

می بترسانم وقیح و یاوه را / آنکه ترسد من چه ترسانم ورا / بهر دیگ سرد آذر می‌رود / نی بدان کز جوش از حد بگذرد / ایمنانرا ... / خائنانرا ... / پاره دوزم پاره در موضع برم / هر کسی را شربت اندر خورد او

ضد ترس و ترس چون بیم ... / زان بود کز بیم ... / در خورد آن بیم دل ... / در درخت و در بنفشه ...

در فلک رفعت ز انجاد و فنا / اصطفا ... ذوق ... / چون ز دست از عشق ... / جز بود در دل صدر جهان / موج میزد در دلش عفو گنه / کز دل او ... / کز گه در دل ... / نه ز جهاد و ... / به ز جهاد و دو جهان ...

لطف او ... / رحم ... / هیچ عاشق خود نباشد وصل جو / که نه معشوقش بود جویای او

لیک عشق عاشقان تن زه کند / عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برق مهر دوست جست / اندران دل دوستی میدان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دوتو / هست حق را بیگمانی مهر تو
هیچ بانگ کف زدن ناید بدر / از یکی دست تو بی دستی دکر
تشنه مینالد که ای آب کوار / آب هم نالد که کو آن آبخوار
جذب آبست این عطش در جان ما / ما ازان او و او هم زان ما
حکمت حق در قضا و در قدر / کرد ما را عاشقان همدکر
جمله اجزای جهان زان حکم پیش / جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جزوی ز عالم جفت خواه / راست همچون کهربا و برک کاه
آسمان کوید زمین را مرحبا / با توام چون آهن و آهن‌ربا
آسمان مرد و زمین زن در خرد / هرچه او انداخت این می‌پرورد
چون نماند کرمیش بفرستد او / چون نماند تری و نم بدهد او
برج خاکی خاک ارضی را مدد / برج آبی تریش اندر دمد
برج بادی ابر سوی او برد / تا بخارات وخم را بر کشد
برج آتش کرمی خورشید ازو / همچو تابهٔ سرخ ز آتش پشت و رو
هست سرکردان فلک اندر زمن / همچو مردان کرد مکسب بهر زن
وین زمین کدبانویها میکند / بر ولادات و رضاعش می‌تند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند / چونکه کار هوشمندان میکنند
کر نه از هم این دو دلبر میمزند / پس چرا چون جفت در هم میخزند
بی زمین کی کل بروید و ارغوان / پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
بهر آن میلست در ماده به نر / تا بود تکمیل کار همدکر

میل اندر مرد و زن حق زان نهاد / تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی بجزوی هم نهد / ز اتحاد هر دو تولیدی زهد
شب چنین با روز اندر اعتناق / مختلف در صورت اما اتفاق
روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند / لیک هر دو یک حقیقت میتنند
هر یکی خواهان دکر را همچو خویش / از پی تکمیل فعل و کار خویش
زانکه بی شب دخل نبود طبع را / پس چه اندر خرج آرد روزها

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس شد

خاک کوید خاک تن را باز کرد / ترک جان کن سوی ما آ همچو کرد
جنس مایی پیش ما اولیتری / به که زان تن وا رهی و زان سری
کفت آری لیک من پا بسته‌ام / کرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام
تری تن را بجویند آبها / کای رطوبت از غریبی باز آ
[illegible]
[illegible]

علت آید تا بدن را بکسلد / تا عناصر همدکر را وا هلند
چار مرغند این عناصر بسته پا / مرک و رنجوری و علت پا کشا
پایشان از همدکر چون باز کرد / مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذبهٔ این اصلها و فرعها / هر دمی رنجی نهد در جسم ما
تا که این ترکیبها را بر درد / مرغ هر جزوی باصل خود پرد
حکمت حق مانع آید زین عجل / جمعشان دارد بصحت تا اجل
کوید ای اجزا اجل مشهود نیست / پر زدن پیش از اجلتان سود نیست
چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق / چون بود جان غریب اندر فراق

مجذب شدن جان نیز بعالم ارواح
ماس صحیح

کوید ای اجزای پست فرشیم / غربت من تلخ‌تر من عرشیم
میل تن در سبزه و آب روان / زان بود که اصل او آمد ازان
میل جان اندر حیات و در حی است / زانکه جان لامکان اصل وی است
میل جان در حکمتست و در علوم / میل تن در باغ و راغست و کروم
میل جان اندر ترقی و شرف / میل تن در کسب اسباب علف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان / زین یحب را و یحبون را بدان
کر بکویم شرح این بی حد شود / مثنوی هشتاد تا کاغذ شود

حاصل آنکه هر که او طالب بود / جان مطلوبش درو راغب بود
آدمی حیوان نباتی و جماد / هر مرادی عاشق هر بی مراد

بی مرادان بر مرادی میتنند / وان مرادان جذب ایشان میکنند
لیک میل عاشقان لاغر کند / میل معشوقان خوش و خوشتر کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته / عشق عاشق جان او را سوخته
کهربا عاشق بشکل بی نیاز / کاه میکوشد دران راه دراز
این رها کن عشق آن تشنه دهان / تافت اندر سینهٔ صدر جهان
دود آن عشق و غم آتشکده / رفته در مخدوم او مشفق شده
[illegible]
[illegible]
لب ببند الله اعلم بالخفی

این سخن را بعد ازین مدفون کنم / آن کشنده میکشد من چون کنم
[illegible]

کیست آنکت میکشد ای معتنی / آنکه می‌نگذاردت کین دم زنی
صد عزیمت میکنی بهر سفر / میکشاند مر ترا سوی دگر
زان بگرداند بهر سو آن لگام / تا خبر یابد ز فارس اسب خام
اسب زیرکسار زان نیکوپی است / کو همی‌داند که فارس بر وی است
او دلت را بر دو صد سودا ببست / بی مرادت کرد و پس دل را شکست
چون شکست او بال آن رای نخست / چون نشد هستی بال اشکسته درست
چون قضایش حبل تدبیرت شکست / چون نشد بر تو قضای آن درست
عزمها و قصدها در ماجری / گاه گاهی راست می‌آید ترا
تا بطمع آن دلت نیت کند / بار دیگر نیتت را بشکند
ور بکلی بی مرادت داشتی / دل شدی نومید امل کی کاشتی
ور بکاریدی امل از عوریش / کی شدی پیدا برو مقهوریش
عاقلان از بی مرادیهای خویش / باخبر گشتند از مولای خویش
نامرادی شد قلاووز بهشت / حفت الجنة شنو ای خوش سرشت
چون مرادات همه اشکسته پاست / پس کسی باشد که کام او رواست
پس شدند اشکسته‌اش آن صادقان / لیک کو خود آن شکست عاشقان
عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار / عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندی‌اند / عاشقانش شکری و قندی‌اند
ایتیا کرها مهار عاقلان / ایتیا طوعا بهار عاشقان

عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل والاغلال

خاص صحیح

دید پیغمبر یکی جوقی اسیر / که همی بردند ایشان در نفیر

آنکه حق و راست است از ما و او / نصرتش ده نصرت او را بجو
این دعا بسیار کردیم و صلات / پیش لات و پیش عزی و منات
که اگر حقست او پیداش کن / ور نباشد حق زبون ماش کن
چونکه وادیدیم او منصور بود / ما همه ظلمت بدیم او نور بود
این جواب ماست کانچه خواستید / گشت پیدا کز شما ناراستید
باز این اندیشه را از فکر خویش / کور میکردید و دفع از ذکر خویش
کین تفکرمان هم از ادبار رست / کی صواب او شود در دل درست
خود چه شد گر غالب آمد چند بار / هر کسی را غالب آید روزگار
ما هم از ایام بخت آور شدیم / بارها بر وی مظفر آمدیم
باز گفتندی که گر چه او شکست / چون شکست ما نبود آن نادرست
زانکه بخت نیک او را در شکست / داد صد شادی پنهان زیر دست
کو باشکسته نمی‌مانست هیچ / کز غم بودش در آن فیچ پیچ
چون نشان مومنان مغلوبی است / لیک در اشکست مومن خوبی است
گر تو مشک و عنبری را بشکنی / عالمی از فرح و ریحان پر کنی
ور شکستی ناگهان سرگین خر / خانها پر گند گردد سر بسر

سر آنکه بی مراد باز گشتن رسول صلعم از حدیبیه حق گفت انا فتحنا لک فتحا مبینا [illegible]

وقت واگشت از حدیبیه رسول / در تفکر بود غمگین و ملول
ناگهان اندر حق شمع رسل / دولت انا فتحنا زد دهل
آمدش پیغام از حضرت که رو / تو ز منع این ظفر غمگین مشو
کاندرین خواریت نقد فتحهاست / بک فلان قلعه فلان بقعه تراست

تبسم کردن رسول علیه السلام بر آن اسیران را

تنها بابست بیدیم چنین
الکیمی کاو زاد بوده و بکر
جونکه می با نشستم اندر جهان
خود کر اندازشان که چو کله بلان
که کشته نیست مروی یحی ما
که اندازشان و بی بیده و رنا

حاصل این اشکست ایشان ای کیا / می‌نماید هیچ با اشکست ما
اینچنان شادند در ذل و تلف / همچو ما در وقت اقبال و شرف
برگ بی‌برگی همه اقطاع اوست / فقر و خواریش افتخارست و علوست

آگاه شدن پیغمبر علیه السلام از طعن ایشان بر شماتت او

آن یکی گفت ار جفات آن یزید / چون بخندد او چو ما را بسته دید
چونکه او مبدل شدست شادیش / نیست زین زندان و زین آزادیش
پس بقهر دشمنان چون شاد شد / چون ازین فتح و ظفر پرباد شد
شاد شد جانش که بر شیران نر / یافت آسان نصرت و فتح و ظفر
پس بدانستیم کو آزاد نیست / جز بدنیا دلخوش و دلشاد نیست
ورنه چون خندد که اهل آن جهان / بر بد و نیک اند مشفق مهربان
این همی گفتند در زیر زبان / آن اسیران با هم اندر بحث آن
تا موکل نشنود بر ما جهد / این سخن در گوش آن سلطان برد
گرچه نشنید آن موکل آن سخن / رفت در گوشی که آن بد من لدن
بوی آن پیراهن یوسف ندید / آنکه حافظ بود و یعقوبش شنید
آن شیاطین بر عنان آسمان / نشنوند آن سر لوح غیب دان
آن محمد خفته و تکیه زده / آمده سر گرد او گردان شده
آن خورد حلوا که روزیش است آن / آن نه کانگشتان او باشد دراز
نجم ثاقب گشته حارس دیو ران / که بهل دزدی ز احمد سر ستان
ای دویده سوی دکان از پگاه / هین بمسجد رو بجو رزق اله
پس رسول آن گفتشان را فهم کرد / گفت آن خنده نبودم از نبرد

ای بنازیده بملک و خاندان
نزد عاقل اشتری بر ناودان
تا فتاده نقش دار از بام جاه
پیش چشم خلق آید آن کره
بلکه در دعوت همی بیم عیان
بلکه در سینه همی بیم عیان
بلکه بر عالی بهم بی‌نهان
آدم و حوا نرسته از جهان
از حدوث آسمان بی عمد
آنچه دانسته‌ام افزون نشد
من شما را وقت ذرات الست
دیده‌ام پابسته و منکوس و پست
من شما را سرنگون می‌دیده‌ام
پیش از آن کز آب و گل بالیده‌ام
نو ندیدم تا کنم شادی بدان
این همی دیدم در آن اقبالتان
بسته قهر خفی و آنگه چه قهر
قند می‌خوردید و در وی درج زهر
اینچنین قندی بآن زهر ...
دشمن بیهوش شد و خصم ...

چونکه شد سنت بدین شیخ کرام
جمله مقبولان از آن اندر بلا
شد از آن غالب شدند از کشتگان
چون درین غالب شدند دیدار
آمیخته خود ...
خدا این ... کرد ...
پیغمبر که ... نهان

با نشاط آن زهر میکرد دید نوش / مرگ پنهان خفته گرفته مرد و گوش
من نمیکردم غزا از بهر آن / تا ظفر یابم فرو گیرم جهان
کین جهان جیفه است و مردار و رخیص / بر چنین مردار چون باشم حریص
سگ نیم تا پرچم مرده کنم / عیسیم آیم که تا زنده‌ش کنم
زان همی کردم صفوف جنگ چاک / تا رهانم من شما را از هلاک
زان نمی‌برم گلوهای بشر / تا مرا باشد کر و فر و حشر
زان همی برم گلو بی چند تا / زانکه گلوها عالمی گردد رها
که شما پروانه‌وار از جهل خویش / پیش آتش میکنید این حمله کیش
من همی رانم شما را همچو مست / از در افتادن در آتش با دو دست
آنکه خود را فتحها پنداشتید / تخم منحوسی خود میکاشتید
یکدگر را جد جد میخواندید / سوی اژدرها فرس میراندید
قهر میکردید و اندر عین قهر / خود شما مقهور قهر شیر دهر

طاغی در عین قاهری مقهورست و در عین منصوری ماسور

دزد قهر خواجه کرد و زر کشید / او بدان مشغول خود والی رسید
گر ز خواجه آن زمان بگریختی / کی بر او والی حشر انگیختی
قاهری دزد مقهوریش بود / زانکه قهر او سر او را ربود
غالبی بر خواجه دام او شود / تا رسد والی و بستاند قود
ای که تو بر خلق چیره گشته‌ای / در نبرد و غالبی آغشته‌ای
آن بقاصد منهزم گشتند شان / تا ترا در حلقه می‌آرد کشان
هین عنان درکش پی این منهزم / در مران تا تو نگردی منحزم

اصل را جستن در ... زیر ...
از کمال حزم و سوء الظن خویش
نی ز نقص و بددلی و ضعف کیش
درخور دادن شنید در بکون
حکمت لولا رجال مؤمنون
دست کوتاهی ز کفار لعین
شرح شد بعطفا و صحن مومنین

فقر و عجز و خستگی ... جهان
کی زند ابلیس ... زان
چون کند با غالبی هم خویش را
دیده‌ام مغلوب دام کبریا
زان نمی‌خندم من از زنجیرتان
که بکردم ناگهان شبگیرتان
زان همی‌خندم که با زنجیر و غل
می‌کشمتان سوی سروستان و گل
ای عجب کز آتش بی‌زینهار
بسته می‌آرمتان تا سبزه‌زار
از سوی دوزخ به زنجیر گران
می‌کشمتان تا بهشت جاودان

هر مقلد را درین ره نیک و بد / همچنان بسته بحضرت میکشد
جمله در زنجیر بیم و ابتلا / میروند این ره بغیر اولیا
میکشند این راه را بیگار وار / جز کسانی واقف از اسرار کار
جهد کن تا نور تو رخشان شود / تا سلوک و خدمتت آسان شود

کودکان را میبری مکتب بزور / زانکه هستند از فواید چشم کور
چون شود واقف بمکتب میدود / جانش از رفتن شکفته میشود
میرود کودک بمکتب پیچ پیچ / چون ندید از مزد کار خویش هیچ
چون کند در کیسه دانگی دست مزد / آنگهی بیخواب گردد شب چو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد / بر مطیعان آنگهت آید حسد
ائتیا کرها مقلد گشته را / ائتیا طوعا صفا بسرشته را
این محب حق ز بهر علتی / وان دگر را بی غرض خود خلتی
این محب دایه لیک از بهر شیر / وان دگر دل داده بهر این ستیر
طفل را از حسن او آگاه نی / غیر شیر او را ازو دلخواه نی
وان دگر خود عاشق دایه بود / بی غرض در عشق یک رایه بود
پس محب حق باومید و بترس / دفتر تقلید میخواند بدرس
وان محب حق ز بهر حق کجاست / که ز اغراض و ز علتها جداست
گر چنین و گر چنان چون طالبست / جذب حق او را سوی حق جاذبست
گر محب حق بود لغیره / کی ینال دائما من خیره
یا محب حق بود لعینه / لاسواه خائفا من بینه

هر دو را این جست و جوها زان سرست / این گرفتاری دل زان دلبرست
آمدیم اینجا که در صدر جهان / گر نبودی جذب آن عاشق نهان
ناشکیبا کی بدی او از فراق / کی دوان باز آمدی سوی وثاق
میل معشوقان نهانست و ستیر / میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
یک حکایت هست اینجا ز اعتبار / لیک عاجز شد بخاری ز انتظار

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلم العاشق

ترک آن کردیم کو در جست و جوست / تا که پیش از مرگ بیند روی دوست
تا رهد از مرگ و یابد او نجات / زانکه دید دوست است آب حیات
هر که دید او نباشد دفع مرگ / دوست نبود که نه میوه استش نه برگ
کار آن کار است ای مشتاق مست / کاندر آن کار ار رسد مرگت خوشست
شد نشان صدق ایمان ای جوان / آنکه آید خوش ترا مرگ اندر آن
گر نشد ایمان تو ای جان چنین / نیست کامل رو بجو اکمال دین
هر که اندر کار تو شد مرگ دوست / بر دل تو بی کراهت دوست اوست
چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست / صورت مرگست و نقلان کردنیست

شهره ما در ضعف و اشکسته پری / شهره تو در لطف و مسکین پروری
ای تو در اطباق قدرت منتهی / منتهی ما در کمی و بی رهی
داد ده ما را ازین غم کن جدا / دست گیر ای دست تو دست خدا

چون کراهت رفت مردن نفع شد / پس درست آید که مردن دفع شد
دوست حقست و کسی کش گفت او / که تویی آن من و من آن تو
گوش دار اکنون که عاشق میرسد / بسته عشق او را بحبل من مسد

رسیدن بخاری عاشق در بندگی صدر جهان

چون بدید او چهره صدر جهان / گوییا پرید از تن مرغ جان
همچو چوب خشک افتاد آن تنش / سرد شد از فرق سر تا ناخنش
هر چه کردند از بخور و از گلاب / نی بجنبید و نه آمد در خطاب
شاه چون دید آن مزعفر روی او / پس فرود آمد ز مرکب سوی او
گفت عاشق دوست میجوید بتفت / چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حقی و حق آنست کو / چون بیاید نبود از تو تای مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر / عاشقی بر نفی خود خواجه مکر
سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب / شمس آید سایه لا گردد شتاب
همچو زور پشه پیش تند باد / چون بود والله اعلم بالسداد

دادخواستن پشه از باد بحضرت سلیمان علیه السلام

پشه آمد از حدیقه وز گیاه / وز سلیمان گشت پشه دادخواه
کای سلیمان معدلت میگستری / بر شیاطین و آدمیزاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست / کیست آن گم گشته کش فضلت نجست
داد ده ما را که بس زاریم ما / بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل / پشه باشد در ضعیفی خود مثل

پس سلیمان گفت ای انصاف جو / داد و انصاف از کی میخواهی بگو
کیست آن ظالم که از باد و بروت / ظلم کردست و خراشیدست روت
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست / کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست
چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد / پس بعهد ما که ظلمی پیش برد
چون برآمد نور ظلمت نیست شد / ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
نک شیاطین کسب و خدمت میکنند / دیگران بسته باصفادند و بند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود / دیو در بندست استم چون نمود
ملک زان دادست ما را کن فکان / تا ننالد خلق سوی آسمان
تا ببالا برنیاید دودها / تا نگردد مضطرب چرخ و سها
تا نلرزد عرش از ناله یتیم / تا نگردد از ستم جانی سقیم

سایه

زان نهادیم از ممالک مذهبی / تا نیاید بر فلکها یاربی
منگر ای مظلوم سوی آسمان / کآسمان را شاه داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد / کو دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او بتنگی اندریم / با لب بسته ازو خون میخوریم
ظلم او بر ما صریحست و عیان / نیست ما را چاره کردن جز بیان
داد ما و انصاف ما بستان ازو / ای کریم عادل اکرام خو
پس سلیمان گفت ای زیبادوی / امر حق باید که از جان بشنوی
حق بمن گفتست هان ای دادور / مشنو از خصمی تو بی خصمی دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور / حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر برارد صد نفیر / هان و هان بی خصم قول او مگیر
من نیارم رو ز فرمان تافتن / خصم خود را رو بیاور سوی من
گفت قول تست برهان و درست / خصم من بادست و او در حکم تست
بانگ زد آن شاه کای باد صبا / پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو تو و خصم و بگو / پاسخ خصم و بکن دفع عدو

امر کردن سلیمان علیه السلام پشه متظلم را باحضار خصم بدیوان حکم

باد چون بشنید آمد تیز تیز / پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت ای پشه کجا / باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست / خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار / کو برارد از نهاد من دمار

خانه غربت عقل و هوش ما / هوش صالح طالب ناقه خدا
ناقه چون سر کرد در آب و گلش / نی گل آنجا ماند نه جان و دلش
کرد فضل عشق انسان را فضول / زین فزون جویی ظلومست و جهول
جاهلست و اندرین مشکل شکار / میکشد خرگوش شیری در کنار
کی کنار اندر کشیدی شیر را / گر بدانستی و دیدی شیر را
ظالمست او بر خود و بر جان خود / ظلم بین کز عدلها گو میبرد
جهل او مر علمها را اوستاد / ظلم او مر عدلها را شد رشاد
دست او بگرفت کاین رفته دمش / آنگهی آید که من دم بخشمش
چون بمن زنده شود این مرده تن / جان من باشد که رو آرد بمن
من کنم او را ازین جان محتشم / جان که من بخشم ببیند بخششم
جان نامحرم نبیند روی دوست / جز همان جان کاصل او از کوی اوست
در دمم قصاب وار این دوست را / تا هلد آن مغز نغزش پوست را
گفت ای جان رمیده از بلا / وصل ما را در گشادیم الصلا
ای خود ما بیخودی و مستی ات / ای ز هست ما همیشه هستی ات
با تو بی لب این زمان من نو بنو / رازهای کهنه گویم می شنو
زانکه این لبها ازین دم میرمند / بر لب جوی نهان بر میدمند
گوش بی گوشی درین دم برگشا / بهر راز یفعل الله ما یشا
چون صلای وصل بشنیدن گرفت / اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
نی کم از خاکست کز عشوه صبا / سبز پوشد سر برارد از فنا

آن صبوحی تو وان صهبای تو | وان نبیتهای جان افزای تو
آن بنشنیدن کم و بیش مرا | عشق جان بد اندیش مرا
قلبهای من که آن معلوم تست | بس پذیرفتی تو چون نقد درست
بهر گستاخی و شوخی عنته | حلمها در پیش حلمت ذرّه
اولا بشنو که چون ماندیم زشت | اول و آخر ز پیش من بجست
ثانیا بشنو تو ای صدر ودود | که بجستم ترا ثانی نبود
ثالثا تا از تو بیرون رفته‌ام | گوییا ثالث ثلاثه گفته‌ام
رابعا چون سوخت ما را مزرعه | می ندانم خامسه از رابعه
خامسا در هجرت ای صدر جهان | از حواس خمسه بودم در زیان
سادسا از شش جهت بی روی تو | گوییا بارید بر من غم دو تو
سابع از تا من ندانم ضالّ‌ام | خون همی گرید فلکها از ناله‌ام
هر کجا یابی تو خون بر خاکها | پی بری باشد یقین از چشم ما
گفت من رعدست و این بانگ حنین | ز ابر خواهد تا ببارد بر زمین
من میان گفت و گریه می‌تنم | یا بگریم یا بگویم چون کنم
گر بگویم فوت میگردد بکا | ور بگریم چون کنم شکر و ثنا
می فتد از دیده خون دل شها | بین چه افتادست از دیده مرا
این بگفت و گریه در شد آن نحیف | که برو بگریست هم دون و شریف
بس که از جانش برآمد های هو | حلقه کرد اهل بخارا پیش او
خیره گویان خیره گریان خیره خند | مرد و زن خرد و کلان حیران شدند
شهر هم همرنگ او شد اشک ریز | مرد و زن درهم شده چون رستخیز

آسمان یک ذره انجم با زمین
کیفیات را بدید بیبنی
عقل حیران کین عجب ... ذو الجلال
با فراق او عجب و باد وصال
جمع و رحمانی ... نامه را
با عجب ... ردد بین جامه را
با دو عالم عشق را بیگانگی
اندرو هفتاد و دو دیوانگی
سخت پنهانست و پیدا حیرتش
جان سلطانان جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او
تخت شاهان تخته بندی پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع
بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم
در شکسته عقل را آنجا قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد
زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
کاشکی هستی زبانی داشتی
تا ز هستان پرده‌ها برداشتی
هر چه گویی ای دم هستی از آن
پرده دیگر برو بستی بدان
آفت ادراک آن قالست و حال
خون بخون شستن محالست و محال
من چو با سودائیانش محرمم
روز و شب اندر قفص در میدمم
سخت مست و بیخود و آشفته‌ای
دوش ای جان بر چه پهلو خفته‌ای

هان و هان هش دار بر ناورد پی | اولا بر جه طلب کن محرمی
عاشق و مستی و بگشاده زبان | الله الله اشتری بر ناودان
چون ز راز و ناز او گوید زبان | یا جمیل الستر خواند آسمان
ستر چه در پشم و پنبه آذرست | تا همی پوشیش او پیداترست
چون بکوشم تا سرش پنهان کنم | سر برآرد چون علم کاینک منم
رغم انفم گیردم او هر دو گوش | کای مدمّغ چونش میپوشی بپوش
گویمش رو گرچه بر جوشیده‌ای | همچو جان پیدا و هم پوشیده‌ای
گوید او محبوس خم است این تنم | چون می اندر بزم خنبک میزنم
گویمش زان پیش که گردی گرو | که نیاید آفت مستی برو
گوید از جام لطیف آشام من | یار روزم تا نماز شام من
چون بیاید شام دزدد جام من | گویمش واده که نامد شام من
زان عرب بنهاد نام می مدام | زانکه سیری نیست می خور را مدام
عشق جوشد باده تحقیق را | او بود ساقی نهان صدیق را
چون بجویی تو بتوفیق حسن | باده آب جان بود ابریق تن
چون بیفزاید می توفیق را | قوت می بشکند ابریق را
آب گردد ساقی و هم مست آب | چون مگو والله اعلم بالصواب
پرتو ساقی است کاندر شیره رفت | شیره بر جوشید و رقصان گشت و زفت
اندرین معنی بپرس آن خیره را | که چنین کی دیده بودی شیره را
بی تفکر پیش هر داننده هست | آنکه با شوریده شوراننده هست

حکایت عاشقی دراز هجر بسیار امتحان
صاص صحیح

کر هوای ... عاشق یار است
روز و شب در خواب و بیداری ... آمد است
فعل و صوم ... هم محبوب و
... در نکار ... صلا زند
... گر در عشقش زمین
... و جا دارد ... اول عشق کی
خود ... از اول ... خواهد
عشق از اول ... و
تا گریزد آنکه بیرونی بود
چون رسولی ... پیش زن
آن رسولان ... گشتی ... بیش
ور رسولی زن ... خواندی ... بیش
نامرادی ... دو ... تا
ور صبا را ... گشتی آن صبا
از غباری تیره گشتی آن صبا
... راغی و ...
... از ... دفعه ... موجی
راه های ... بیند ...
... و ...
... ز اعتقاد
... گم اعتقاد
گاه ... بیچه دو تا
گاه کژ ... شده ...
گاه هستی زد بر او ردی مرا
گاه او از ... خود ردی
گاه ... ردن ... دی
که جهان ... صدم ... دی
جو بنا ... انعقاد
جو ... اعتقاد

چونکه با سبزی بری غربت بساخت | برگ سبزی بکی بسوی او بتاخت
خوشهای فکرتش بی کاه شد | شبروانرا رهنما چون ماه شد

در معنی فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره

ای بسا طوطی گویای خمش | ای بسا شیرین روان رو ترش
رو بگورستان دمی خامش نشین | آن خموشان سخنگو را ببین
لیک اگر یک رنگ بینی خاکشان | نیست یکسان حالت چالاکشان
شحم و لحم زندگان یکسان بود | آن یکی غمگین دگر شادان بود
تو چه دانی تا ننوشی قالشان | زانکه پنهانست بر تو حالشان
بشنوی از قال های و هوی را | کی ببینی حالت صد توی را
نقش ما یکسان بضدها متصف | خاک هم یکسان روانشان مختلف
همچنین یکسان بود آوازها | آن یکی پر درد و آن پر نازها
بانگ اسبان بشنوی اندر مصاف | بانگ مرغان بشنوی اندر طواف
آن یکی از حقد و دیگر ز ارتباط | آن یکی از رنج و دیگر از نشاط
هر که دور از حالت ایشان بود | پیشش آن آوازها یکسان بود
آن درختی جنبد از زخم تبر | وان درخت دیگر ز باد سحر
بس غلط کردی ز دیگ مرده ریگ | زانکه سرپوشیده می جوشد دیگ
جوش و نوش هر کست گوید بیا | جوش صدق و جوش تزویر و ریا
گر نداری بو ز جان روشناس | رو دماغی دست آور بوشناس
آن دماغی کو بر آن گلشن تند | چشم یعقوبان همی روشن کند
هین بگو احوال آن خسته جگر | کز بخاری دور ماندیم ای پسر

گفت پیغمبر که چون کوبی دری | عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی | عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی می کنی هر روز خاک | عاقبت اندر رسی در آب پاک
جمله دانند این اگر تو نگروی | هر چه میکاریش روزی بدروی
سنگ بر آهن زدی آتش نجست | این نباشد ور بود آن نادرست
آنکه روزی نیستش بخت و نجات | ننگرد عقلش مگر در نادرات
کان فلان کس کشت کرد و بد نبات | وان صدف برد و صدف گوهر نداشت
بلعم باعور و ابلیس لعین | سود نامدشان عبادتها و دین
صد هزاران انبیا و رهروان | ناید اندر خاطر آن بدگمان
این دو را گیرد که تاریکی دهد | در دلش ادبار جز اینها نهد
بس کسا که نان خورد دلشاد او | مرگ او گردد بگیرد در گلو
آب جویان در بحث و جویان زلال | از خیال و سکر شد مجنون و لال
تا بنیخ در مهم ... بود | عاقبت جوینده یابنده بود

پس ندای ادبار و ثم نحو | تا بپیچی بجوا و در شر و شر
صد هزاران خلق تا بنهان شدند | زین دمی پایند و جان می پرورند
تو بدان تا در کجا افتاده | کز مجوسی و ملحد زاده
این جهان پر آفتاب و نور ماه | او بهشته سر فرو برده بچاه
که اگر حقست پس کو روشنی | سر ز چه بردار و بنگر ای دنی
جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت | تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
چه رها کن رو بایوان و کروم | کم ستیزه اینجا بدان کاللج شوم
هین مکن استیزه رو رو کار کن | با توکل کشت کن بشنو سخن
هر که استیزه کند بر سر فتد | آنچنان که بر نخیزد تا ابد
هین مگو کاینک فلانی کشت کرد | در فلان سالی ملخ کشتش بخورد
پس چرا کارم چو اینجا خوف هست | من چرا افشانم این گندم ز دست
وانکه او بگذاشت کشت و کار را | پر کند کوری تو انبار را
چون دری میکوفت او از سلوتی | عاقبت دریافت روزی خلوتی
جست از بیم عسس شب او بباغ | یار خود را یافت چون شمع و چراغ
گفت سازنده سبب را آن نفس | ای خدا تو رحمتی کن بر عسس
ناشناسا تو سببها کرده | از در دوزخ بهشتم برده
بهر آن کردی سبب این کار را | تا ندارم خوار من یک خار را
در شکست پای بخشد حق پری | هم ز قعر چاه بگشاید دری
هر چه آن بر تو کراهت بود | چون حقیقت بنگری رحمت بود
تو مبین که بر درختی یا بچاه | تو مرا بین که منم مفتاح راه
این بیان بگذار و سوی راه ران | جانب احوال آن عاشق جوان

ای شهان کشتیم ما خصم برون | ماند خصمی زو بتر در اندرون
رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

دیباچه چهارم

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

السفر الرابع الی احسن المراجع واجل المنافع تسرّ به قلوب
العارفین بمطالعته کسرور الریاض بصوت الغمام وانس
العیون بطیب المنام فیه ارتیاح الارواح وشفاء الاشباح
وهو کما یشتهیه المخلصون ویهوونه ویطلبه السالکون
ویتمنونه للعیون قرة وللنفوس مسرة اطیب الثمار
لمن اجتنی واجل المرادات والمنی موصل العلیل الی
طبیبه وهادی المحب الی حبیبه وهو بحمد الله من اعظم
المواهب وانفس الرغائب مجدد عهد الالفة مسهل
عسر اصحاب الکلفة یزید النظر فیه اسفا لمن بعد
وسرورا وشکرا لمن سعد تضمن صدره ما لم
یتضمن صدور الغانیات من الحلل جزاء لاهل
العلم والعمل فهو کبدر طلع جدّ ویوج زاید
علی تامیل الآملین زاید لورد العاملین
یرفع الامل بعد انخفاضه ویبسط الرجاء

بعد انقباضه کبدر
اشرق من بین غمامه
تنوّرت نوره الاصحاب د
وکثرة الاعقاب
اسأل الله التوفیق
نیرة فاذا الشمس
قید للعبید وصید
للزبید ولیکون بها
بادید
ودنیا تجافی اتی کنت دائما
اعلل نفسی بطیب التنعم
الی الان دعت ودرقانی عشق
فتعم مثالها حسن التنعم
لو قبل ابکاها بکیت صبابة
لسعدی شفیت النفس قبل التندم
ولکن بکت قبلی فهیج لی البکا
بکاها فقلت الفضل للمتقدم
رحم الله المتقدمین
والمتاخرین والمختتمین
المتخصصین بفضله ورحمته
اجمعین وصلی الله علی محمد
واله وصحبه اجمعین

ای ضیاء الحق حسام الدین تویی
که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا
میکشد هر جا خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته
میکشی آن سوی که تو دانسته
مثنوی را چون تو مبدا بوده
گر فزون گردد تواش افزوده
مثنوی پویان کشنده ناپدید
ناپدید از جاهلی کش نیست دید
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین
میدهد حق آرزوی متقین
کان لله بوده در مامضی
تا که کان الله پیش آمد جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت
در دعا و شکر کفها بر فراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید
لطف کرد و فضل فرمود و مزید
زانکه شاکر را زیاده وعده است
آنچنانکه قرب مزد سجده است
گفت واسجد واقترب یزدان ما
قرب جان شد سجده ابدان ما
گر زیاده میشود زین رو بود
نه برای بوش و های و هو بود
با تو ما چون رز بتابستان خوشیم
حکم داری هین بکش تا میکشیم
خوش بکش این کاروان را تا بحج
ای امیر الصبر مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود
حج رب البیت مردانه بود

زان ضیا گفتم حسام الدین ترا
که تو خورشیدی و این دو وصفها
کاین حسام و این ضیا یکیست هین
تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین ضیا
آن خورشید این فرو خوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر
وآن قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالیتر آمد خود ز ماه
پس ضیا از نور افزون دان بجاه
بس کسا کاندر مهتاب ره ندید
چون برآمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعواض را کامل نمود
لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نقد نیک آید پدید
تا بود از غبن و از حیله بعید
تا که نورش کامل آمد در زمین
تاجران را رحمة للعالمین
لیک بر قلاب مبغوض است و سخت
زانکه ازو شد کاسد او را نقد و رخت
پس عدو جان صراف است قلب
دشمن درویش که بود غیر کلب
انبیا با دشمنان بر میتنند
پس ملایک رب سلم میزنند
کین چراغی را که هست او نورکار
از پف و دمهای دزدان دور دار
دزد و قلابست خصم نور بس

روشنی بر دفتر چارم بریز / کافتاب از چرخ چارم کرد خیز
هین ز چارم نور ده خورشیدوار / تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هر کش افسانه بخواند افسانه است / وانکه دیدش نقد خود مردانه است
آب نیلست و بقبطی خون نمود / قوم موسی را نه خون بد آب بود
دشمن این حرف این دم در نظر / شد ممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او / حق نمودت پاسخ افعال او
دیده غیبت چو غیبست اوستاد / کم مبادا زین جهان این دید و داد
این حکایت را که نقد وقت ماست / گر تمامش میکنی اینجا رواست
ناکسان را ترک کن بهر کسان / قصه را پایان بر و مخلص رسان
این حکایت گر نشد آنجا تمام / چارمین جلدست آرش در نظام

تمامی حکایت آن عاشق که از عسس گریخت در باغ و معشوق در باغ یافت و عسس را از شادی دعای خیر میکرد

اندر آن بودیم کان شخص از عسس / راند اندر باغ از خوفی فرس
بود اندر باغ آن صاحب جمال / کز غمش این در عنا بد هشت سال
سایهٔ او را نبود امکان دید / همچو عنقا وصف او را میشنید
جز یکی لقیه که اول از قضا / بر وی افتاد و شد او را دلربا
بعد از آن چندانکه میکوشید او / خود مجالش می‌نداد آن تندخو
نه بلابه چاره بودش نه بمال / چشم سیر و بی طمع بد آن نهال
عاشق هر پیشه و هر مطلبی / حق بیالود اول کارش لبی
چون بدان آسیب در جست آمدند / پیش پاشان می‌نهد هر روز بند
چون در افکندش بجست و جوی کار / بعد از آن در بست که کابین بیار

ریسمان امید آنش باشدی / باز در بستش ... دل بر هر دری
... / ... آمدی

چون در آمد خوش در آن باغ آن جوان / خود فرو شد پا بگنجش ناگهان
مر عسس را ساخته یزدان سبب / تا ز بیم او دود در باغ شب
بیند آن معشوقه را او با چراغ / طالب انگشتری در جوی باغ
پس دعا میکرد از ذوق آن نفس / با ثنای حق دعای آن عسس
که زیان کردم عسس را از گریز / بیست چندان سیم و زر بر وی بریز
از عوانی مر ورا آزاد کن / آنچنانکه شادم او را شاد کن
سعد دارش این جهان و آن جهان / از عوانی و سگی‌اش وا رهان
گرچه خوی آن عوانان الغنی ... / ...
... / ...

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی / قاطعان راه را داعی شدی
دست برمیداشت یا رب رحم ران / بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همه تسخرکنان اهل خیر / بر همه کافردلان و اهل دیر
می‌نکردی او دعا بر اصفیا / می‌نکردی جز خبیثان را دعا
مر ورا گفتند کین معهود نیست / دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکوئی ازینها دیده‌ام / من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام
خبث و ظلم و جور چندان ساختند / که مرا از شر بخیر انداختند
هر گهی که رو بدنیا کردمی / من از ایشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه / باز آوردندی گرگان براه
چون سبب‌ساز صلاح من شدند / پس دعاشان بر منست ای هوشمند
بنده می‌نالد بحق از درد و نیش / صد شکایت میکند از رنج خویش
حق همی‌گوید که آخر رنج و درد / مر ترا لابه‌کنان و راست کرد
این گله زان نعمتی کن کت زند / از در ما دور و مطرودت کند
در حقیقت هر عدو داروی تست / کیمیا و نافع و دلجوی تست

نی در جان او افتد از آن / گیردش صد رنج ازین غم در زمان
همچنین او بارها دارد حنین / زین بلا فریاد رس یا مستعان
وعوانان در دعا در میکشید / کز عوان او را چنان راحت رسید
هر عوان زهر و بر او تریاک بود / آن عوان پیوند آن مشتاق بود
پس بد مطلق نباشد در جهان / بد بنسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست / که یکی را پا دگر را بند نیست
مر یکی را پا دگر را پای بند / مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند
زهر مار آن مار را باشد حیات / نسبتش با آدمی باشد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ / خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
همچنین بر میشمر ای مرد کار / نسبت این از یکی کس تا هزار
زید اندر حق آن شیطان بود / در حق شخصی دگر سلطان بود
آن بگوید زید صدیق سنیست / وین بگوید زید گبر کشتنیست
زید یک ذاتست بر آن یک جنان / او برین دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر / پس ورا از چشم عشاقش نگر
منگر از چشم خودت آن خوب را / بین بچشم طالبان مطلوب را
چشم خود بر بند زان خوش چشم تو / عاریت کن چشم از عشاق او
بلکه ازو کن عاریت چشم و نظر / پس ز چشم او بروی او نگر
تا شوی ایمن ز سیری و ملال / گفت کان الله له زین ذو الجلال
چشم او من باشم و دست و دلش / تا رهد از مدبریها مقبلش
هر چه مکروهست چون شد او دلیل / سوی محبوب حبیبست و خلیل

حکایت آن واعظ که هر آغاز تذکیر دعای ظالمان و سخت‌دلان و بی‌اعتقادان کردی

که از وی اندکی ببری در حلاوت / استعانة جویی از لطف خدا
در حقیقت دوستانت دشمنند / که ز حضرت دور و مشغولت کنند

هست حیوانی که نامش اشغرست / او بزخم چوب زفت و لمترست
تا که چوبش میزنی به میشود / او ز زخم چوب فربه میشود
نفس مؤمن اشغری آمد یقین / کو بزخم و رنج زفتست و سمین
زین سبب بر انبیا رنج و شکست / از همه خلق جهان افزون ترست
تا ز جانها جانشان شد زفت تر / که ندیدند آن بلا قوم دگر
پوست از دارو بلاکش میشود / چون ادیم طایفی خوش میشود
ورنه تلخ و تیز مالیدی درو / گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو
آدمی را نیز چون آن پوست دان / از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده / تا شود پاک و لطیف و با فره
ور نمیتانی رضا ده ای عیار / که خدا رنجت دهد بی اختیار
که بلای دوست تطهیر شماست / علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود / خوش شود دارو چو صحت بین شود
برد بیند خویش را در عین مات / پس بگوید اقتلونی یا ثقات
این عوان در حق غیری سود شد / لیک اندر حق خود مردود شد
رحم ایمانی ازو ببریده شد / کین شیطانی درو پیچیده شد
کارگاه خشم گشت و کین وری / کان دانا اصل ضلالها کافری

سؤال کردن از عیسی علیه السلام که در وجود از همه صعبتر چیست

[illegible margin text]
این سخن اندر ضلالت افکند
[illegible margin text]

گفت ای شیدا تو ابله بوده / ابلهی وز عاقلان نشنوده
باد را دیدی که می‌جنبد بدان / باد جنبانیست اینجا باددان
مروحه تصریف صنع ایزدش / زد برین باد و همی جنباندش
جزو بادی که بحکم ما درست / باد بیزن تا نجنبانی نجست
جنبش این جزو باد ای ساده مرد / بی تو و بی باد بیزن سر نکرد
جنبش باد نفس کاندر لبست / تابع تصریف جان و قالبست
گاه دم را مدح و پیغامی کنی / گاه دم را هجو و دشنامی کنی
پس بدان احوال دیگر بادها / که ز جزوی کل همی بیند نهی
باد را حق گه بهاری میکند / در دیاش زین لطف عاری میکند
بر گروه عاد صرصر میکند / باز بر هودش معطر میکند
میکند یک باد را زهر سموم / مر صبا را میکند خرم قدوم
باد دم را بر تو بنهاد اساس / تا کنی هر باد را بر وی قیاس
دم نمی‌گردد سخن بی لطف و قهر / بر گروهی شهد و بر قومی زهر
مروحه جنبان پی انعام کس / وز برای قهر هر پشه و مگس
مروحهٔ تقدیر ربانی چرا / پر نباشد ز امتحان و ابتلا
چونکه جزو باد دم یا مروحه / نیست الا مفسده یا مصلحه
این شمال و این صبا و این دبور / کی بود از لطف و از انعام دور
یک کف گندم ز انباری ببین / فهم کن کانجمله باشد همچنین
کل باد از برج باد آسمان / کی جهد بی مروحهٔ آن بادران
بر سر خرمن بوقت انتقاد / نه که فلاحان ز حق جویند باد
تا جدا گردد ز گندم کاهها / تا بانباری رود یا چاهها

[illegible margin text]

هرچه دین کوزه طرار و بعد ازین | یک غط خواهد بند جمله خنین

قصه صوفیی که زن خود را با بیگانه گرفت

صوفیی آمد بسوی خانه روز | خانه یک در بود و زن با کفشدوز
جفت گشته با هوای خویش زن | اندر آن حجره از وسواس تن
چون بزد صوفی بجد در چاشتگاه | هر دو در ماندند نه حیلت نه راه
هیچ معهودش نبد کو آن زمان | سوی خانه باز گردد از دکان
قاصدا آن روز بی وقت آن مشوم | از خیالی کرد با خانه هجوم
اعتماد زن بر آن کو هیچ بار | این زمان با خانه ناید او زکار
آن قیاسش راست ناید از قضا | گرچه ستارست هم بدهد سزا
چونکه بد کردی بترس ایمن مباش | زانکه تخمست و برویاند خداش
چند گاهی او بپوشاند که تا | آیدت زان بد پشیمان و حیا

حکایت در بیان آنکه حق تعالی بنده را بار اول بگناه نمیگیرد

عهد عمر آن امیر مؤمنان | داد دزدی را بجلاد و عوان
بانگ زد آن دزد کای میر دیار | اولین بارست جرم زینهار
گفت عمر حاش لله که خدا | بار اول قهر آرد در جزا
بارها پوشد پی اظهار فضل | باز گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود | آن مبشر گردد این منذر شود
بارها زن نیز این بد کرده بود | سهل بگذشت آن و سهلش می‌نمود
او ندانست آن عقل سست | کر سبو ناید ز جو دایم درست

گفت یزدان وصف آنجا و حجج | بهر محشر لا ترى فیها عوج
چادر خود را برو افکند زود | مرد را زن ساخت و در را برگشود
زیر چادر مرد رسوا و عیان | سخت پیدا چون شتر بر نردبان
از تعجب گفت صوفی چیست این | هرگز این را من ندیدم کیست این
گفت خاتونیست از اعیان شهر | مرورا از مال و اقبالست بهر
در ببستم تا کسی بیگانه‌ای | در نیاید زود نادانانه‌ای
گفت صوفی چیستش هین خدمتی | تا برآرم بی سپاس و منتی
گفت میلش را با پیوستگیست | نیک خاتونیست حقا زیرکیست
خواست دختر را ببیند زیر دست | اتفاقا دختر اندر مکتبست
باز گفت ار آرد باشد یا سبوس | میکنم او را بجان و دل عروس
یک پسر دارد که اندر شهر نیست | خوب و زیرک چابک و مکسب کنی
گفت صوفی ما فقیر و زار و کم | قوم خاتون مالدار و محتشم
کی بود این کفو ایشان در زواج | یک در از چوب و یکی دیگر ز عاج
کفو باید هر دو جفت اندر نکاح | ورنه تنگ آید نماند ارتیاح
کی بود همرنگ فقر با احتشام | چون شود هم جنس یاقوت و رخام
جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس | عیب باشد نزد اصحاب شناس
باکبوتر باز کی شد هم نفس | کی شود همراه عنقا با مگس
گفت گفتم من چنین عذری و او | گفت نی من نیستم اسباب جو
ما ز مال و زر ملول و تخمه‌ایم | ما بحرص و جمع نی چون عامه‌ایم
قصد ما سترست و پاکی و صلاح | در دو عالم خود بدان باشد فلاح
باز صوفی گفت عذر از فقر خویش | وان مکرر کرد بهر داد از پیش

مغشوش [illegible] زنبیل و بیان [illegible]

عزلی الجمیع و بلغ و [illegible] گفتی خدا را

کر ز هر ناشسته رویی کپ زنی | شرم داری وز خدای خویشتن
از پی این گفت حق خود را بصیر | که بود دیدویت هر دم نذیر
از پی آن گفت حق خود را سمیع | تا ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را علیم | تا نیندیشی فسادی تو ز بیم
نیست اینها بر خدا اسم علم | که سیه کافور دارد نام هم
اسم مشتق است و اوصاف قدیم | نی مثال علت اولی سقیم
ورنه تسخر باشد و طنز و دها | کر را سامع ضریرا را ضیا
یا علم باشد حیی ناشی وقیح | یا سیاه زشت را نام صبیح
طفلک نوزاده را حاجی لقب | یا لقب غازی نهی بهر نسب
گر بگویند این لقبها در مدیح | تا ندارد آن صفت نبود صحیح
تسخر و طنزی بود آن یا جنون | پاک حق عما یقول الظالمون

من همی دانستمت پیش از وصال | که نکو رویی ولیکن بدخصال
من همی دانستمت پیش از لقا | کز ستیزه راسخی اندر شقا
چونکه چشمم سرخ باشد در عمش | دانمش زان درد گر کم بینمش
تو مرا چون بره دیدی بی شبان | تو گمان بردی ندارم پاسبان
عاشقان از درد زان نالیده اند | که نظر ناجایگه مالیده اند
بی شبان دانسته اند آن ظبی را | رایگان دانسته اند آن سبی را
تا ز غمزه تیر آمد بر جگر | که منم حارس گزافه کم نگر
کی کم از بره کم از بزغاله ام | که نباشد حارسی از دنباله ام

ور منی چون دوش بوئی دانکی | بو عصا آمد برای هر ضریر
ور نداری بو در آرش در سخن | از حدیث نو بدان راز کهن
پس بگوید تو نه صاحب ذهب | پست شد چرک بر دم تا بشب
حرص تو چون آتش است اندر جهان | باز کرده هر زبانه صد دهان
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است | گرچه چون سرگین فروغ آتش است
آفتابی که دم از آتش زند | چرک تر را لایق آتش کند
آفتاب آن سنگ را هم کرد زر | تا بتون حرص افتد صد شرر
آنکه گوید مال گرد آورده ام | چیست یعنی چرک گرد آورده ام
این سخن گرچه که رسوایی فزاست | در میان تونیان زین فخرهاست
کز تو شش سله کشیدی تا بشب | من کشیدم بیست سله بی تعب
آنکه در تون زاد و پاکی را ندید | بوی مشک آرد برو رنجی پدید

قصه آن دباغ که در بازار عطاران از بوی مشک بیهوش شدن

آن یکی دباغ در بازار شد | تا خرد آنچه ورا در کار بد
ناگهان افتاد بی هوش و خمید | چونکه در بازار عطاران رسید
بوی عطرش زد ز عطاران راد | تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
همچو مردار او فتاد او بی خبر | نیم روز اندر میان رهگذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان | جملگان لا حول گو درمان کنان
آن یکی کف بر دل او می براند | وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند
او نمی دانست کاندر مرتعه | از گلاب آمد ورا آن واقعه
آن یکی دستش همی مالید و سر | وان دگر کهگل همی آورد تر

پس چنین گفتست جالینوس مه	آنچه عادت داشت بیمار آنش ده
کز خلاف عادتست آن رنج او	پس دوای رنجش از معتاد جو
چون جعل گشتست از سرگین کشی	از گلاب آید جعل را بیهشی
هم از آن سرگین سگ داروی اوست	که بدان او را همی معتاد و خوست
الخبیثات الخبیثین را بخوان	روی و پشت این سخن را باز دان
ناصحان او را بعنبر یا گلاب	میدوا سازند بهر فتح باب
مر خبیثان را نسازد طیبات	در خور و لایق نباشد ای ثقات
چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم	بد فغانشان که تطیرنا بکم
رنج و بیماریست ما را این مقال	نیست نیکو وعظتان ما را بفال
گر بگفت آغاز نصحی آشکار	ما کنیم آن دم شما را سنگسار
ما بلعب و لهو فربه گشته‌ایم	در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم
هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ	شورش معده است ما را زین بلاغ
رنج را صد تو و افزون میکنید	عقل را دارو بافیون میکنید
کذکن و ترک ایشان بحد است	هین که دباغ اوفتاد و بیخود است

معالجه کردن برادر دباغ را بخفیه ببوی سرگین و بهوش آمدن

خلق را میراند از وی آن جوان	تا علاجش را نبینند آن کسان
سر بگوشش برد همچون رازگو	پس نهاد آن چیز بر بینی او
کو بکف سرگین سگ ساییده بود	داروی مغز پلیدان دیده بود
چونکه بوی آن حدث را تا کشید	مغز دشتش بوی ناخوش میرسید
ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت	خلق گفتندش فسونی بد شگفت

عذر خواستن عاشق گناه خویش را بتلبیس و فهم کردن معشوق

گفت عاشق امتحان کردم مگیر	که ببینم تو حریفی یا ستیر
من همی دانستمت بی امتحان	لیک کی باشد خبر همچون عیان
آفتابی نام تو مشهور و فاش	چه زیانستت اگر کردم ابتلاش
تو منی من خویشتن را امتحان	میکنم هر روز در سود و زیان
انبیا را امتحان کرده عدات	تا شده ظاهر از ایشان معجزات
امتحان چشم خود کردم بنور	ای که چشم بد ز چشمان تو دور
این جهان همچون خرابست و تو گنج	گر تفحص کردم از گنجت مرنج
زان چنین بیخردگی کردم گزاف	تا زنم با دشمنان هر بار لاف
تا زبانم چون ترا نامی نهد	چشم ازین دیده گواهیها دهد
گر شدم در راه حرمت راه‌زن	آمدم ای مه بشمشیر و کفن
جز بدست خود مبرم پا و سر	که ازین دستم نه از دست دگر
از جدایی باز میرانی سخن	هر چه خواهی کن ولیکن آن مکن
در سخن آباد این دم راه شد	گفت امکان نیست چون بیگاه شد
پوستها گفتیم و مغز آمد دفین	گر بمانیم این نماند همچنین
گر خطایی آمد از من در وجود	چشم میداریم در عفو ای ودود
امتحان کردم مرا معذور دار	چون ز فعل خویش گشتم شرمسار

رد کردن معشوق عذر عاشق را و تلبیس او را در روی او مالیدن

در جوابش برگشاد آن یار لب	کز سوی ما روز و سوی تست شب

در حدث افتد نماند بوی چست / از منات این بوی یا آورد کیست
ور کسی بویی کند مشکی نهاد / هم نخورد دانه از احسان داد
پس دو چشم روشن ای صاحب نظر / مر ترا صد مادر است و صد پدر
خاصه چشم دل که آن هفتاد توست / وین دو چشم حس خوشه‌چین اوست
ای دریغا ره‌زنان بنشسته‌اند / صد گره زیر زبانم بسته‌اند
پای بسته چون رود خوش راهوار / بس گران بندیست این معذور دار
این سخن اشکسته می‌آید دلا / کین سخن در است و غیرت آسیا
در اگر چه خرد و اشکسته شود / توتیای دیده‌ی خسته شود
ای در از اشکست خود بر سر مزن / کز شکستن روشنی خواهی شدن
همچنین اشکسته بسته گفتنی است / حق کند آخر درستش کو غنی است
گندم ار بشکست و از هم در شکست / بر دکان آمد که نک نان درست

تو همی عاشق که چون نکته فاش / آب و روغن ترک کن اشکسته باش
آنکه فرزندان خاص آدم‌اند / نفخه‌ی انا ظلمنا می‌دمند
حاجت خود عرضه کن حجت مگو / همچو ابلیس لعین سخت‌رو
سخت‌رویی گر ورا شد عیب‌پوش / در ستیز و سخت‌رویی رو مکوش
آن ابوجهل از پیمبر معجزه / خواست همچون کینه‌ور ترک غزی
لیک آن صدیق حق معجز نخواست / گفت این رو خود نگوید جز که راست
کی رسد همچون تویی را کز منی / امتحان همچو من یاری کنی
معجزه جست از نبی بوجهل سگ / دید و نفزودش از آن الا که شک

آنکه افراشت سقف آسمان / تو چه دانی کردن او را امتحان
ای ندانسته تو شر و خیر را / امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان / فارغ آیی ز امتحان دیگران
چون بدانستی که شکردانه‌ای / پس بدانی کاهل شکرخانه‌ای
پس بدان بی امتحانی که اله / شکری نفرستدت ناجایگاه
این بدان بی امتحان از علم شاه / چون سری نفرستدت در پایگاه
هیچ عاقل افکند در ثمین / در میان مستراحی پرچمین
زانکه گندم را حکیم آگهی / هیچ نفرستد به انبار کهی
شیخ را که پیشوا و رهبرست / گر مریدی امتحان کرد او خرست
امتحانش گر کنی در راه دین / هم تو گردی ممتحن ای بی‌یقین
جرأت و جهلت شود عریان و فاش / او برهنه کی شود زان افتتاش
گر بیاید ذره سنجد کوه را / بردرد زان که ترازوش ای فتی
کز قیاس خود ترازو می‌تند / مرد حق را در ترازو می‌کند
چون نگنجد او به میزان خرد / پس ترازوی خرد را بر درد
امتحان همچون تصرف دان در او / تو تصرف بر چنان شاهی مجو
چه تصرف کرد خواهد نقشها / بر چنان نقاش بهر امتحان
امتحانی گر بدانست و بدید / نه که هم نقاش آن بر وی کشید
چه قدر باشد خود این صورت که بست / پیش صورتها که در علم وی است
وسوسه‌ی این امتحان چون آمدت / بخت بد دان کآمد و گردن زدت
چون چنین وسواس دیدی زود زود / با خدا گرد و در آ اندر سجود
سجده‌گه را تر کن از اشک روان / کای خدا تو وارهانم زین گمان

قصه‌ی مسجد اقصی و خروب و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان علیه السلام بر بنای آن مسجد

زانکه مر مغلوب شد مرحوم شد ذکر المغلوب کالمعدوم شد
گشت این مغلوب معدوم ست کی جز بنسبت نیست معدوم ایمنی
اینچنین معدوم کو از خویش رفت بهترین هستها افتاد و زفت
او بنسبت با صفات حق فناست در حقیقت در فنا او را بقاست
جمله ارواح در تدبیر اوست جمله اشباح هم در تدبیر اوست
آنکه او مغلوب اندر لطف ماست نیست مضطر بلکه مختار ولاست
منتهای اختیار آنست خود کاختیارش گردد اینجا مفتقد
اختیاری را نبودی چاشنی گر نگشتی آخر او محو از منی
در جهان گر لقمه و گر شربتست لذت او فرع محو لذتست
گرچه از لذات بی تاثیر شد لذتی بود او و لذت گیر شد
هر که او مغلوب شد محروم شد دیگر اینجا دعوت او معدوم شد
بی جهان معدوم کان از اصل جود هیچ بروی چیر باشد کار جود
بل گرو اکثر موجودات را بی گمان و بی نفاق و بی ریا
بی مثال و بی گمان و بی نشان بی زبان و بی چنین و بی چنان
بی شکال اندر سوال و در جواب دم مزن والله اعلم بالصواب

شرح انما المؤمنون اخوة والعلمان کنفس واحد

بر خطاب آمد بماه از ذوالعلا کای گزین پیغمبر نیکو لقا
دل بداد اندر تفکر زین خبر [illegible]
گرچه باید جهد و نور تو لیک سجده باید پیغمبر تو
گر جدا او کرد ثبت ای حلیم هست نازل اتحادی از قدیم

[illegible]

لیک در وقت مثال ای خوش نظر اتحاد از روی جانبازی نگر
کان دلیر آخر مثال شیر بود نیست مثل شیر در جمله حدود
متحد نقشی ندارد این سرا تا که مثلی وانمایم من ترا
تا ز حیرانی خرد را واخرم هم مثال ناقصی دست آورم
شب بهر خانه چراغی می‌نهند تا بنور آن ز ظلمت می‌رهند
آن چراغ این تن بود نورش چو جان هست محتاج فتیل و این و آن
آن چراغ شش فتیله این حواس جملگی بر خواب و خور دارد اساس
بی خور و بی خواب نزیید نیم دم با خور و با خواب نزیید نیز هم
بی فتیل و روغنش نبود بقا با فتیل و روغن او هم بی‌وفا
زانکه نور علتی اش مرگ جوست چون زید که روز روشن مرگ اوست
جمله حسهای بشر هم بی‌بقاست زانکه پیش نور روز حشر لاست
نور حس و جان بابایان ما نیست کلی فانی و لا چون گیا
لیک مانند ستاره و ماهتاب جمله محو اند از شعاع آفتاب
آنچنانکه سوز و درد زخم کیک محو گردد چون درآید مار ایک
آنچنانکه عور اندر آب جست تا در آب از زخم زنبوران برست
میکند زنبور بر بالا طواف چون برآرد سر ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان هست یاد آن فلانه و آن فلان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا خود بگیری جملگی سر تا بپا
آنچنان کز آب آن زنبور شر میگریزد از تو هم گیرد حذر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش که بسر هم طبع آبی خواجه تاش

روح محجوب از بقا بس در عذاب روح واصل در بقا پاک از حجاب
زین چراغ حس حیوان المراد گفت هان تا نشمری این اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان زود با ارواح قدس سالکان

[illegible]

این مثال جان حیوانی بود
نی مثال جان ربانی بود

باز از هندوی شب چون ماه زاد
در سر هر روزنی نوری فتاد

نور آن صد خانه را تو یک شمر
که نماند نور این بی آن دگر

تا بود خورشید تابان بر افق
هست در هر خانه نور او قنق

باز چون خورشید جان آفل شود
نور جمله خانها زایل شود

این مثال نور آمد مثل نی
مر ترا هادی عدو را راه‌زن

بر مثال عنکبوت آن زشت‌خو
پردهای گنده را بر بافد او

از لعاب خویش پردهٔ نور کرد
دیدهٔ ادراک خود را کور کرد

گردن اسب ار بگیری بر خورد
ور بگیری پاش بستاند لگد

کم نشین بر اسب توسن بی لگام
عقل و دین را پیشوا کن والسلام

اندرین آهنگ منگر سست و پست
کاندرین ره صبر و شق انفس است

بقیهٔ قصهٔ بنای مسجد اقصا و بنا کردن سلیمان آنرا و آواز آمدن از عالم غیب

چون سلیمان کرد آغاز بنا
پاک چون کعبه همایون چون منا

در بنااش دیده میشد کر و فر
نه فسرده چون بناهای دگر

در بنا هر سنگ کز که میشکست
فاش سیروا بی همی گفت از نخست

همچو از آب و گل آدم کده
نور از آهکپارها تابان شده

سنگ بی حمال آینده شده
وان در و دیوارها زنده شده

حق همی گوید که دیوار بهشت
نیست چون دیوارها بی‌جان و زشت

چون در و دیوار تن با آگهیست
زنده باشد خانه چون شاهنشهیست

هم درخت و میوه هم آب زلال
با بهشتی در حدیث و در مقال

منبر مهتر که سه پایه بدست
رفت بوبکر و دوم پایه نشست

بر سوم پایه عمر در دور خویش
از برای حرمت اسلام و کیش

دور عثمان آمد او بالای تخت
بر شد و بنشست آن محمود بخت

پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول
کان دو ننشستند بر جای رسول

پس تو چون جستی از ایشان برتری
چون برتبت تو از ایشان کمتری

گفت اگر پایهٔ سوم را بسپرم
وهم آید که مثال عمرم

بر دوم پایه شوم من جای جو
گویی بوبکر است و این هم مثل او

هست این بالا مقام مصطفی
وهم مثلی نیست با آن شه مرا

بعد از آن بر جای خطبه آن ودود
تا بقرب عصر لب خاموش بود

زهره نی کس را که گوید هین بخوان
یا برون آید ز مسجد آن زمان

هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام
پر شده نور خدا آن صحن و بام

هر که بینا ناظر نورش بدی
کور از آن خورشید هم گرم آمدی

پس ز گرمی فهم کردی چشم کور
که برآمد آفتابی بی فتور

لیک این گرمی گشاید دیده را
تا ببیند عین هر بشنیده را

گرمیش را ضجرتی و حالتی
زان تبش دل را گشادی فسحتی

کور چون شد گرم از نور قدم
از فرح گوید که من بینا شدم

سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن
پارهٔ راهست تا بینا شدن

این نصیب کور باشد ز آفتاب
صد چنین والله اعلم بالصواب

وانکه او آن نور را بینا بود
شرح او کی کار بوسینا بود

ور شود صد تو که باشد این زبان
که بجنباند بکف پردهٔ عیان

وای بر وی گر بساید پرده را
تیغ اللهی کند دستش جدا

ظاهرا آن شاخ اصل میوه است   باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و اومید ثمر   کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس بمعنی آن شجر از میوه زاد   گر بصورت از شجر بود او ولاد
مصطفی زین گفت کآدم و انبیا   خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است آن ذوفنون   رمز نحن الآخرون السابقون
گر بصورت من ز آدم زاده‌ام   من بمعنی جد جد افتاده‌ام
کز برای من بدش سجدهٔ ملک   وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زایید در معنی پدر   پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل   خاصه فکری کو بود وصف ازل
حاصل اندر یک زمان از آسمان   میرود و می‌آید ایدر کاروان
نیست بر این کاروان این ره دراز   کی مفازه زفت آید با مفاز
دل بکعبه میرود در هر زمان   جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این درازی و کوتهی مر جسم راست   چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد   رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امیدست این زمان بردار گام   عاشقانه ای فتی خل الکلام
گرچه پیلی چشم بر هم می‌نهی   در سفینه خفته‌ای ره میکنی

تفسیر این حدیث پیغمبر صلی الله علیه و سلم که مثل امتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجی و من تخلف غرق

بهر این فرمود پیغمبر که من   همچو کشتیم بطوفان زمن
ما و اصحابیم چون کشتی نوح   هر که دست اندر زند یابد فتوح
چونکه با شیخی تو دور از زشتیی   روز و شب سیاری و در کشتیی

مگسل از پیغمبر ایام خویش   تکیه کم کن بر فن و بر گام خویش
گرچه شیری چون روی ره بی دلیل   خویش بین و در ضلالی و ذلیل
هین مپر الا که با پرهای شیخ   تا ببینی عون و لشکرهای شیخ
یک زمانی موج لطفش بال تست   آتش قهرش دمی حمال تست
قهر او را ضد لطفش کم شمر   اتحاد هر دو بین اندر اثر
یک زمان چون خاک سبزت می‌کند   یک زمان پر باد و گبزت می‌کند
جسم عارف را دهد وصف جماد   تا برو روید گل و نسرین شاد
لیک او بیند نبیند غیر او   جز بنفس پاک ندهد خلد بو
غزوها کی کرد از انکار یار   تا کز دیگر جهان یار از کار یار
تا نیابد بوی دشمن از زمین   چون محمد بوی رحمن از یمن
در صف معراجیان گر بیستی   چون براقت برکشاند نیستی
نه چو معراج زمینی تا قمر   بلک چون معراج کلکی تا شکر
نه چو معراج بخاری تا سما   بل چو معراج جنینی تا نهی

خوش بران کشتی خشک هستی   سوی هستی آردت گر نیستی
کوه و دریاها سمش مس میکند   تا جهان حس را پس میکند
پا بکش در کشتی و میرو روان   چون سوی معشوق جان جان روان
دست نی و پای نی رو تا قدم   آنچنانکه تاخت جانها از عدم
برد ریکی در سخن پرده قیاس   گر نبودی سمع سامع را نعاس
ای فلک بر گفت او گوهر ببار   از جهان او جهانا شرم دار
کی بباری گوهرت سنتا شود   جامدت گوینده و بینا شود
پس نثاری کرده باشی بهر خود   چونکه هر سرمایهٔ تو صد شود

قصهٔ هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا بسوی سلیمان علیه السلام

همچنان هدیه که بلقیس از سبا   زی سلیمان میفرستاد آن کیا
هدیهٔ بلقیس چل استر بدست   بار آنها جمله خشت زر بدست
چون بصحرای سلیمانی رسید   فرش آنرا جمله زر پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند   تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وا بریم   سوی مخزن ما چه بیگار اندریم
عرصه‌ای کش خاک زر ده دهیست   زر بهدیه بردن آنجا ابلهیست
ای ببرده عقل هدیه تا اله   عقل آنجا کمترست از خاک راه
چون کساد هدیه آنجا شد پدید   شرمساریشان همی واپس کشید
باز گفتند ار کساد و ار روا   چیست بر ما بندهٔ فرمانیم ما
گر زر و گر خاک ما را بردنیست   امر فرمان ده بجای آوردنیست
گر بفرمایند که واپس برید   هم بفرمان تحفه را باز آورید

خنده‌اش آمد چو سلیمان آن بدید   کز شما من کی طلب کردم ثرید
من نمی‌گویم مرا هدیه دهید   بلک گفتم لایق هدیه شوید
که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست   که بشر آنرا نیارد نیز خواست
می‌پرستید اختری کو زر کند   رو بدو آرید کو اختر کند
می‌پرستید آفتاب چرخ را   خوار کرده جان عالی نرخ را
آفتاب از امر حق طباخ ماست   ابلهی باشد که گوییم او خداست
آفتابت گر بگیرد چون کنی   آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی
نی بدرگاه خدا آری صداع   که سیاهی را ببر واده شعاع
گر کشندت نیم شب خورشید کو   تا بنالی یا امان خواهی ازو
حادثات اغلب بشب واقع شود   وان زمان معبود تو غایب بود
سوی حق گر راستانه خم شوی   وا رهی از اختران محرم شوی
چون شوی محرم گشایم با تو لب   تا ببینی آفتابی نیم شب
جز روان پاک او را شرق نی   در طلوعش روز و شب را فرق نی
روز آن باشد که او شارق شود   شب نماند شب چو او بارق شود

چون نماید ذره پیش آفتاب / همچنانست آفتاب اندر لباب
آفتابی را که رخشان میشود / دیده پیشش کند و حیران میشود
همچو ذره بینیش در نور عرش / پیش نور بیحد موفور عرش
خوار و مسکین بینی او را بیقرار / دیده را قوت شده از کردگار
کیمیایی که ازو یک ماثری / بر دخان افتاد گشت او اختری
نادر اکسیری که از وی نیم تاب / بر ظلامی زد بکردش آفتاب
بوالعجب میناگری کز یک عمل / بست چندین خاصیت را بر زحل
باقی اخترها و گوهرهای جان / هم برین مقیاس ای طالب بدان
دیدهٔ حسی زبون آفتاب / دیدهٔ ربانیی جو و بیاب
تا زبون گردد به پیش آن نظر / شعشعات آفتاب با شرر
کان نظر نوری و آن ناری بود / نار پیش نور بس تاری بود

کرامات و نور شیخ عبد الله مغربی

گفت عبد الله شیخ مغربی / شصت سال از شب ندیدم من شبی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال / نه بروز و نه بشب نه ز اعتلال
صوفیان گفتند صدق قال او / شب همی رفتیم در دنبال او
در بیابانهای پر از خار و گو / او چو ماه بدر ما را پیش رو
روی پس ناکرده میگفتی بشب / هین گو آمد میل کن در دست چپ
باز گفتی بعد یکدم سوی راست / میل کن زیرا که خاری پیش پاست
روز گشتی پاش را ما پای بوس / گشته و پاهاش چون پاهای عروس
نه ز خاک و نه ز گل بر وی اثر / نه ز خراش خار و آسیب حجر

از کرمت من بجان اسپر کنید / گرچه اکنون هم گرفتار منید
مرغ خسته از ربابت او / پر گشاده بسته دام شماست
چون بهانه داد او دل را بجان / تا گرفته مر ورا بگرفته دان
آن نظرها که بهانه میکند / آن گره دان کو بپا بر میتند
باز گوید که تو میدیدی نظر / من همی دزدم ز تو صبر و مقر
چون کشید آن نظر اندر نیم / پس بدانی که تو بس غافلیم

قصهٔ عطاری که سنگ ترازوی او گل سرشوی بود

پیش عطاری یکی گل‌خوار رفت / تا خرد ابلوج قند خاص زفت
پس بر عطار طرار دودل / موضع سنگ ترازو بود گل
گفت عطار ای جوان ابلوج من / هست نیکو بی تکلف بی سخن
لیک گل سنگ ترازوی منست / گر ترا میل شکر بخریدنست
گفت هستم در مهمی قندجو / سنگ میزان هرچه خواهی باش گو
گفت با خود پیش آنکه گل‌خورست / سنگ چه بود گل نکوتر از زرست

بیاض صحیح

همچو آن دلاله که گفت ای پسر / نو عروسی یافتم بس خوب فر
هست زیبا لیک آن یک چیز هست / کان ستیره دختر حلواگرست
گفت بهتر این چنین خود گر بود / دختر او چرب و شیرین‌تر بود
گر نداری سنگ و سنگت از گلست / این نکوتر گل مرا میوهٔ دلست
اندر آن کفه ترازو ز اعتداد / او بجای سنگ آن گل را نهاد

من سلیمان می نخواهم ملکتان / بلکه من برهانم از هر هلکتان
کاین زمان هستید خود مملوک ملک / مالک الملک آنکه بجهد از هلک
بازگونه ای اسیر این جهان / نام خود کردید امیر این جهان
ای تو بندهٔ این جهان محبوس جان / چند گویی خویش را خواجهٔ جهان

دلداری کردن و نواختن سلیمان مر آن رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه شرح کردن با ایشان

ای رسولان می‌فرستمتان رسول / رد من بهتر شما را از قبول
پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب / باز گویید از بیابان ذهب
تا بداند که به زر طامع نه‌ایم / ما زر از زرآفرین آورده‌ایم
آنکه گر خواهد همه خاک زمین / سر به سر زر گردد و در ثمین
حق برای آن کند ای زرگزین / روز محشر این زمین را نقره‌گین
فارغیم از زر که ما بس پرفنیم / خاکیان را سر به سر زرین کنیم
از شما کی کدیهٔ زر می‌کنیم / ما شما را کیمیاگر می‌کنیم
ترک آن گیرید گر ملک سباست / که برون آب و گل بس ملکهاست
تخته‌بند است آنکه تختش خوانده‌ای / صدر پنداری و بر در مانده‌ای
پادشاهی نیستت بر ریش خود / پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
بی‌مراد تو شود ریشت سپید / شرم دار از ریش خود ای کژ امید
مالک الملک است هر کش سر نهد / بی‌جهان خاک صد ملکش دهد
وانکه ذوق سجده‌ای پیش خدا / خوشتر آید از دو صد دولت ترا
پس بنالی که نخواهم ملکها / ملک آن سجده مسلم کن مرا

مرمرا سوی گلستان راندند / میوه‌ها زان بیشه می‌افشاندند
کز خدا شیرین بکرد آن میوه را / در دهان تو بهشتهای ما
هین بخور پاک و حلال و بی حساب / بی صداع و نقل بالا و نشیب
پس مرا زان رزق نطقی رو نمود / ذوق گفت من خردها می‌ربود
گفتم این فتنه است ای رب جهان / بخششی ده از همه خلقان نهان
شد سخن از من دل خوش یافتم / چون انار از ذوق می‌بشکافتم
گفتم ار چیزی نباشد در بهشت / غیر این شادی که دارم در سرشت
هیچ نعمت آرزو ناید دگر / زین نپردازم به حور و نیشکر
مانده بود از کسب یک دو حبه‌ام / دوخته در آستین جبه‌ام

نیت کردن او که این زر بدهم بدان هیزم کش چون من روزی یافتم بکرامات مشایخ و رنجیدن هیزم کش از ضمیر و نیت او

آن یکی درویش هیزم می‌کشید / خسته و مانده ز بیشه در رسید
پس بگفتم من ز روزی فارغم / زین سپس از بهر رزقم نیست غم
میوهٔ مکروه بر من خوش شده است / رزق خاصی جسم را آمد بدست
چونکه من فارغ شدستم از گلو / حبهٔ چندست این بدهم بدو
بدهم این زر را بدین تکلیف‌کش / تا دو سه روزک شود از قوت خوش
خود ضمیرم را همی‌دانست او / زانکه سمعش داشت نور از شمع هو
بود پیشش سر هر اندیشه‌ای / چون چراغی در درون شیشه‌ای
هیچ پنهان می‌نشد از وی ضمیر / بود بر مضمون دلها او امیر
پس همی‌گفت او بخود زیر لب / در جواب فکرتم آن بوالعجب
که چنین اندیشی از بهر ملوک / کیف تلقی الرزق ان لم یرزقوک

پس نبوت دار این نوبتی را | چون بپائی صحبت صدیق را
فی جنان الخلد که یابد قرب شاه | سهل و آسان در رفتن آندم براه
چون ز دربانی دهندش پشت و رو | پس بگوید زان کاوست این بکر
نیست این از زان کاو ای منبری | زان کاورت می نماید از خرک
بذل شاهانست این بی رشوتی | بخشش محض است این از رحمتی

تحریص کردن سلیمان مر رسولان را بتعجیل بهجرت بلقیس برای ایمان

همچنانکه شه سلیمان از نبرد | جذب خیل لشکر بلقیس کرد
که بیایید ای عزیزان زود زود | که برآمد موجها از بحر جود
سوی ساحل می‌فشاند بی‌خطر | جوش موجش هر زمانی صد گهر
الصلا گفتیم ای اهل رشاد | کین زمان رضوان در جنت گشاد
پس سلیمان گفت ای پیکان روید | سوی بلقیس و بدین دین بگروید
پس بگوییدش بیا اینجا تمام | زود که ان الله یدعو بالسلام
هین بیا ای طالب دولت شتاب | که فتوح است این زمان و فتح باب
ای که تو طالب نه‌ای تو هم بیا | تا طلب یابی ازین یار وفا
ملک بر هم زن تو ادهم‌وار زود | تا بیابی همچو او ملک خلود

سبب هجرت ابراهیم ادهم قدس الله سره و ترک سلطنت

خفته بود آن شه شبانه بر سریر | حارسان بر بام اندر دار و گیر
قصد شه از حارسان آن هم نبود | که کند زان دفع دزدان و رنود
او همی دانست کانکه عادلست | فارغ است از واقعه آمن دلست

در تعزی آب بود آن تشنه راند | بر درخت جوز جوزی می‌فشاند
می‌فتاد از جوزبن جوز اندر آب | بانگ می‌آمد همی‌دید او حباب
عاقلی گفتش که بگذار ای فتی | جوزها خود تشنگی آرد ترا
بیشتر در آب می‌افتد ثمر | آب در پستیست از تو دور در
تا تو از بالا فرو آیی بزور | آب جویش برده باشد تا بدور
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست | تیزتر بنگر برین ظاهر مه‌ایست
قصد من آنست کاید بانگ آب | هم ببینم بر سر آب این حباب
تشنه را خود شغل چه بود در جهان | گرد پای حوض گشتن جاودان
گرد جو و گرد آب و بانگ آب | همچو حاجی طایف کعبهٔ صواب
همچنین مقصود من زین مثنوی | ای ضیاء الحق حسام الدین تویی
مثنوی اندر اصول و ابتدا | جمله بهر تست بر تست انتها
التجا بر تست و با امداد تو | نکته با اشفاق و با اسعاد تو
مثنوی اندر اصول و در فروع | می‌کند زیر لوای تو رجوع
مثنوی در استوا و در افول | جمله آن تست کردستی قبول
در قبول تست عز مقبلی | زانکه شاه جان و سلطان دلی
در قبول آرند شاهان نیک و بد | چون قبول آرند نبود بیش رد
چون نهالی کاشتی آبش بده | چون گشادش داده‌ای بگشا گره
قصدم از الفاظ او راز تو است | قصدم از انشااش آواز تو است
پیش من آوازت آواز خداست | عاشق از معشوق حاشا کی جداست
اتصالی بی‌تکیف بی‌قیاس | هست رب الناس را با جان ناس
لیک گفتم ناس من نسناس نی | ناس غیر جان جان اشناس نی

این شکایت گیر بینی خیر نیست | کو مرا زان بدخوی باید گذشت
زانکه خوش‌خو آن بود کو در خمول | باشد از بدخو و بدطبعان حمول
لیک در شیخ آنگله از امر خداست | نه پی خشم و ممارات و هواست
آن شکایت نیست هست اصلاح آن | جز شکایت کردن پیغمبران
ناحمولی انبیا از امر دان | ورنه حمالست بد را حلمشان
طبع را کشتند در حمل بدی | ناحمولی گر بود هست ایزدی
ای سلیمان در میان زاغ و باز | حلم حق شو با همه مرغان بساز
جغد بنیادکن را پر مکن | باز را و کبک را برهم مزن
ای دو صد بلقیس حلمت را زبون | که اهد قومی انهم لا یعلمون

تهدید فرستادن سلیمان پیش بلقیس که اندیشه بر شرک و تاخیر مکن

هین بیا بلقیس ورنه بد شود | لشکرت خصمت شود مرتد شود
پرده‌دار تو درت بر تو کند | جان تو با تو بجان خصمی کند
جمله ذرات زمین و آسمان | لشکر حقند گاه امتحان
باد را دیدی که با عادان چه کرد | آب را دیدی که در طوفان چه کرد
آنچه بر فرعون زد آن بحر کین | وانچه با قارون نمودست این زمین
وانچه آن بابیل با آن پیل کرد | وانکه پشه کلهٔ نمرود خورد
وانکه سنگ انداخت داودی بدست | گشت شصد پاره و لشکر شکست
سنگ می‌بارید بر اعدای لوط | تا که در آب سیه خوردند غوط
گر بگویم از جمادات جهان | عاقلانه یاری پیغمبران

ای تو در پیکار خود را باخته | دیگران را تو ز خود نشناخته
تو بهر صورت که آیی بیستی | که منم این والله آن تو نیستی
یک زمان تنها بمانی تو ز خلق | در غم و اندیشه مانی تا بحلق
این تو کی باشی که تو آن اوحدی | که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش | صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
جوهر آن باشد که قایم با خودست | آن عرض باشد که فرع او شدست
گر تو آدم‌زاده‌ای چون او نشین | جمله ذریات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست | چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
این جهان خم است و دل چون جوی آب | این جهان حجره‌ست و دل شهر عجاب

بیدا کردن سلیمان که مرا خالصا لامر الله جهد درست ایمان تو بیک ذره غرضی نیست مرا در نفس تو و در ملک تو خود بینی چون جنبش جان تو باز شود بنور الله تعالی

هین بیا که من رسولم دعوتی | چون اجل شهوت‌کشم نه شهوتی
ور بود شهوت امیر شهوتم | نه اسیر شهوت روی بتم
بت‌شکن بودست اصل اصل ما | چون خلیل حق و جملهٔ انبیا
گر درآییم ای رهی در بتکده | بت سجود آرد نه ما در معبده
احمد و بوجهل در بتخانه رفت | زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این درآید سر نهند او را بتان | وان درآید سر نهد چون امتان
این جهان شهوتی بتخانه است | انبیا و کافران را لانه است
لیک شهوت بندهٔ پاکان بود | زر نسوزد زانکه نقد کان بود
کافران قلب‌اند و پاکان همچو زر | اندرین بوته درند این دو نفر
قلب چون آمد سیه شد در زمان | زر درآمد شد زری او عیان

بقیه قصه ابراهیم ادهم علیه السلام رحمة الله علیه

پس بلندش کرد تو بر سر حجاب / چون همی جویی ملاقات اله
خود همان بد دیگر او را کی نهید / چون پری از آدمی شد ناپدید
معنی اش پنهان و او در پیش خلق / خلق کی بیند غیر ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد / همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف / جمله عالم ازو لافند لاف

چون رسید اندر سبا آن نور شرق / غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
روحهای مرده جمله پر زدند / مردگان از گور تن سر بر زدند
یکدگر را مژده میدادند هان / نک ندایی میرسد از آسمان
زان ندا دینها همیگردند گشن / شاخ و برگ دل همیگردند سبز
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور / مردگان را وارهانید از قبور
مر ترا بادا سعادت بعد ازین / غم گذشت الله اعلم بالیقین

بقیهٔ قصهٔ اهل سبا و ارشاد سلیمان آل بلقیس هر یکی را در خور
و مشکلات دین و دل و صید کردن هر جنس مرغ که بصفیر
آن جنس مرغ و طعمهٔ او

قصه گویم از سبا مشتاق وار / چون صبا آمد بسوی لاله زار
لاقت الاشباح یوم وصلها / عادت الاولاد صوب اصلها
امة العشق الخفی فی الامم / مثل جود حوله لؤم السقم
ذلة الارواح من اشباحها / عزة الاشباح من ارواحها
ایها العشاق السقیا لکم / انتم الباقون والبقیا لکم
ایها السالون قوموا واعشقوا / ذاک ریح یوسف فاستنشقوا

منطق الطیر سلیمانی بیا / بانگ هر مرغی که آید میسرا
چون بمرغانت فرستادست حق / لحن هر مرغی بدادستت سبق
مرغ جبری را زبان جبر گوی / مرغ پر اشکسته را از صبر گوی
مرغ صابر را تو خوش دار و معاف / مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف
مر کبوتر را حذر فرما ز باز / باز را از حلم گو و احتراز
وان خفاشی که بماند او بی نوا / میکنش با نور جفت و آشنا
کبک جنگی را بیاموزان تو صلح / مر خروسان را نما اشراط صبح
همچنین میرو ز هدهد تا عقاب / ره نما والله اعلم بالصواب

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان و التفات همت او از همه ملک منقطع شدن وقت هجرت الا از تخت

چون سلیمان سوی مرغان سبا / یک صفیری کرد بست آن جمله را
جز مگر مرغی که بد بی جان و پر / یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر
نی غلط گفتم که کر گر سر نهد / پیش وحی کبریا سمعش دهد
چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد / بر زمان رفته هم افسوس خورد
ترک مال و ملک کرد او آنچنان / که بترک نام و ننگ آن عاشقان

آن غلامان و کنیزان بناز / پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
باغها و قصرها و آب رود / پیش چشم از عشق گلخن مینمود
عشق در هنگام استیلا و خشم / زشت گرداند لطیفان را بچشم
هر زمرد را نماید گندنا / غیرت عشق این بود معنی لا
لا اله الا هو اینست ای پناه / که نماید مه ترا دیگ سیاه

هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت / می دریغش نامد الا جز که تخت
پس سلیمان از دلش آگاه شد / کز دل او تا دل او راه شد
آنکسی کو بانگ مرغان بشنود / هم فغان سر دوران بشنود
از ضمیر هر یکی آگه بود / ناله مخفی موران بشنود
آنکه گوید راز قالت نملة / هم بداند راز این طاق کهن
دید از دورش که آن تسلیم کیش / تلخ آمد فرقت آن تخت خویش
گر بگویم آن سبب گردد دراز / که چرا بودش بتخت آن عشق و نیاز
گرچه این کلک قلم خود بی حسی است / نیست جنس کاتب او را همنشین است
همچنین هر آلت پیشه وری / هست بیجان همره جان بی خبری
این سبب را من معین گفتمی / گر نبودی چشم فهمت را نمی
از بزرگی تخت کز حد میفزود / نقل کردن تخت را امکان نبود
خرده کاری بود و تفریقش خطر / همچو اوصال بدن با همدگر

بیاض

پس سلیمان گفت گرچه فی الاخیر / سرد خواهد شد برو تاج و سریر
چون ز وحدت جان برون آرد سری / جسم را با فر او نبود فری
چون برآرد گوهر از قعر بحار / بنگرد اندر کف و خاشاک خوار
سر برآرد آفتاب با شرار / دم عقرب با کرا سازد مستقر
لیک خود با اینهمه بر نقد حال / جست باید تخت او را انتقال
تا نگردد خسته هنگام لقا / کودکانه حاجتش گردد روا
هست بر ما سهل و او را بس عزیز / تا بود بر خوان حوران دیو نیز
عبرت جانش شود آن تخت ناز / همچو دلق و چارقی پیش ایاز
تا بداند در چه بود آن مبتلا / از کجاها در رسید او تا کجا
خاک را و نطفه را و مضغه را / پیش چشم ما همی دارد خدا
کز کجا آوردمت ای بدنیت / که از آن آید همی خفریقیت
تو بدین عاشق بدی در دور آن / منکر این فضل بودی آن زمان
این کرم چون دفع آن انکار تست / که میان خاک میکردی نخست
حجت انکار شد انشاد تو / از دوا بدتر شد این بیمار تو

مونسم

خاک را تصویر این کار از کجا — نطفه را خصمی و انکار از کجا
چون در آن دم بی‌دل و بی‌سر بدی — فکرت و انکار را منکر بدی
از جمادی چونکه انکارت برست — هم ازین انکار حشرت شد درست
پس مثال تو چو آن حلقه‌زنیست — کز درونش خواجه گوید خواجه نیست
حلقه‌زن زین نیست دریابد که هست — پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست
پس هم انکارت مبین میکند — کز جماد او حشر صد فن میکند
چند صنعت رفت ای انکار تا — آب و گل انکار زاد از هل اتی
آب و گل میگفت خود انکار نیست — بانگ میزد بی‌خبر که اخبار نیست
من بگویم شرح این از صد طریق — لیک خاطر لغزد از گفت دقیق
شرح آن را بسته‌ام ای کیا — بهر نقل تخت بلقیس از سبا

چاره کردن سلیمان علیه السلام در احضار تخت بلقیس از سبا

بر سلیمان گشت لشکر عیان — تخت او را حاضر آید این زمان
گفت عفریتی که تختش را بفن — حاضر آرم اندرین مجلس علن
گفت آصف من باسم اعظمش — حاضر آرم پیش تو در یک دمش
گرچه عفریت اوستاد سحر بود — لیک آن از نفخ آصف رو نمود
حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان — لیک ز آصف نز فن عفریتیان
گفت حمدالله برین و صد چنین — که بدیدستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت — گفت آری گول گیری ای درخت
پیش چوب و پیش سنگ نقش کند — ای بسا گولان که سرها می‌نهند
ساجد و مسجود از جان بی‌خبر — دیده از جان جنبشی و اندک اثر

قصه حلیمه دایه مصطفی صلی الله علیه وسلم

صح

ان ماکان طلب وجود وجوف — ابدت از هر نواحی ست شرف

گشت حیران آن حلیمه زان صدا — نی کسی در پیش نی سوی قفا
شش جهت خالی ز صورت وین ندا — شد پیاپی آن ندا را جان فدا
مصطفی را بر زمین بنهاد او — تا کند آن بانگ خوش را جستجو
چشم می‌انداخت آن دم سو بسو — که کجا است این شه اسرار گو
کاین چنین بانگ بلند از چپ و راست — میرسد یا رب رساننده کجاست
چون ندید او خیره و نومید شد — جسم لرزان همچو شاخ بید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید — مصطفی را بر مکان خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش — گشت تاریک از غم او منزلش
سوی منزلها دوید و بانگ داشت — که که بر دردانه‌ام غارت گماشت
مکیان گفتند ما را علم نیست — ما ندانستیم کاینجا کودکیست
ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان — که از او گریان شدند آن دیگران
سینه کوبان آنچنان بگریست خوش — کاختران گریان شدند از گریه‌اش

حکایت آن پیر عرب که دلالت کرد حلیمه را باستعانت بتان

پیرمردی پیشش آمد با عصا — کای حلیمه چه فتاد آخر ترا
کین چنین آتش ز دل افروختی — این جگرها را ز ماتم سوختی
گفت احمد را رضیعم معتمد — پس بیاوردم که بسپارم بجد
چون رسیدم در حطیم آوازها — میرسید و میشنیدم از هوا

این حلیمهٔ سعدی از امید تو | آمد اندر ظل شاخ بید تو
که از او فرزند طفلی گم شدست | نام آن کودک محمد آمدست

بیاض

چون محمد گفت آن جمله بتان | سرنگون گشتند و ساجد آن زمان
که برو ای پیر این جست و جو | آن محمد را که عزل ما ازوست
ما نگون و سنگسار آییم ازو | ما کساد و بی‌بها آییم ازو
آن خیالاتی که دیدندی زما | وقت فترت گاه گاه اهل هوا
گم شود چون بارگاه او رسید | آب آمد مر تیمم را درید
دور شو ای پیرزن کم فتنه جو | هین ز رشک احمدی ما را مسوز
دور شو بهر خدا ای پیرزن | تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
این چه دم اژدها افشردن است | هیچ دانی چه خبر آوردن است
زین خبر جوشد دل دریا و کان | زین خبر لرزان شود هفت آسمان

بیاض

چون شنید از سنگها پیره‌زن | پس عصا انداخت آن پیر کهن
پس ز لرزه و خوف و بیم آن سخن | پیره‌زن دندانها بر هم بزدی
آنچنان کاندر زمستان مرد عور | او همی لرزید و میگفتی بجور
چون در آن حالت بدید آن پیر را | زان عجب گم کرد زن تدبیر را
گفت پیرا گرچه من در محنتم | حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی بادم خطیبی میکند | ساعتی سنگم ادیبی میکند

چون خبر یابید جد مصطفی | از حلیمه وز فغانش بر ملا
آنچنان بانگ بلند و نعره‌ها | که به میلی میرسید از وی صدا
زود عبدالمطلب دانست چیست | دست بر سینه همی زد میگریست
آمد از غم بر در کعبه بسوز | کای خبیر از سر شب و راز روز
خویشتن را من نمی‌بینم فنی | تا بود همراز تو همچون منی
خویشتن را من نمی‌بینم هنر | تا شوم مقبول این مسعود در
یا سر و سجده مرا قدری بود | یا به اشکم دولتی خندان شود
لیک در سیمای آن در یتیم | دیده‌ام آثار لطفت ای کریم
او نمی‌ماند به ما گرچه ز ماست | ما همه مسیم و احمد کیمیاست
آن عجایبها که دیدم من برو | من ندیدم بر ولی و بر عدو
آنچه فضل تو درین طفلیش داد | کس نشان ندهد بصد ساله جهاد
چون یقین دیدم عنایتهای تو | بر وی او دریست از دریای تو
من هم او را میشفیع آرم بتو | حال او ای حال‌دان با من بگو

بیاض

از درون کعبه آمد بانگ زود | که هم اکنون رخ بتو خواهد نمود
با دو صد اقبال او محظوظ ماست | با دو صد طلب ملک محفوظ ماست
زرکان بود آب و گل ما از کرم | گه کمش خلخال و گه خاتم بریم
گه حمایلهای شمشیرش کنیم | گاه بند گردن شیرش کنیم
گه ترنج تخت بر سایش [illegible] | گاه تاج فرقهای ملک جو
عشقها داریم با این خاک ما | زانکه افتادست در قعدهٔ رضا

شد زمین و آسمان خندان و شاد / کین چنین شاهی ز ما دو جفت زاد
می‌شکافد آسمان از شادیش / خاک چون سوسن شده از آزادیش
ظاهرت با باطنت ای خاک خوش / چونکه در جنگند و اندر کشمکش
هر که با خود بهر حق باشد بجنگ / تا شود معنیش خصم بو و رنگ
ظلمتش با نور او شد در قتال / آفتاب جانش را نبود زوال
هر که کوشد بهر ما در امتحان / پشت زیر پایش آرد آسمان
ظاهرت از تیرگی افغان‌کنان / باطنت از گلستان در گلستان
قاصدا چون صوفیان رو ترش / تا نیامیزد بهر ناخوش بکش
عارفان رو ترش چون خارپشت / عیش پنهان کرده در خار درشت
باغ پنهان کرد باغ آن خار فاش / کای عدو دزد زین در خوید باش
خارپشتا خار حارس کرده‌ای / سر چو صوفی در گریبان برده‌ای
تا کسی دو خاره اندیش تو / کم شود زین گلرخان خار جفا
طفل گرچه کودکی خو بدست / مرد عالم خود طفیل او بدست
ما جهان را بعد زنده کنیم / چرخ را در خدمتش بنده کنیم

نشان خواستن عبدالمطلب از موضع محمد علیه السلام و جواب آمدن از درون کعبه و نشان یافتن

گفت عبدالمطلب کاین دم کجا / ای علیم السر نشان ده راه را
از درون کعبه آوازش رسید / گفت ای جوینده آن طفل رشید
در فلان وادیست زیر آن درخت / پس روان شد زود پیر نیکبخت
در رکاب او امیران قریش / زانکه جدش بود ز اعیان قریش
تا به پشت آدم اسلافش همه / مهتران بزم و رزم و ملحمه

یک سگی در کو گدای کور دید / حمله می‌آورد و دلقش میدرید
گفته‌ایم این را ولی بار دگر / شد مکرر بهر تاکید خبر
کور گفتش آخر آن یاران تو / بر که‌اند این دم شکار صید جو
قوم تو در کوه میگیرند گور / در میان کوی میگیری تو کور
ترک این تزویر کو شیخ نفور / آب شوری جمع کرده چند کور
کاین مریدان من و من آب شور / میخورند از من همی گردند کور
آب خود شیرین کن از بحر لدن / آب بد با دام این کوران مکن
خیز شیران خدا بین گورگیر / تو چو سگ چونی بزرق کورگیر
کور چه از صید غیر دوست دور / جمله شیر و شیرگیر و مست نور
در نظارهٔ صید و صیادی شده / کرده ترک صید و مرده در ولا
همچو مرغ مرده‌شان بگرفته یار / تا کند او جنس ایشان را شکار
مرغ مرده مضطر اندر وصل و بین / خوانده القلب بین اصبعین
مرغ مرده‌ش را هر آنکه شد شکار / چون ببیند شد شکار شهریار
هر که او زین مرغ مرده سر بتافت / دست آن صیاد را هرگز نیافت
گوید او منگر بمرداری من / عشق شه بین در نکو داری من
من نه مردارم مرا شه کشته است / صورت من شبه مرده گشته است
جنبشم زین پیش بود از بال و پر / جنبشم اکنون ز دست دادگر
جنبش فانیم بیرون شد ز پوست / جنبشم باقیست اکنون چون از اوست
هر که کژ جنبد به پیش جنبشم / گرچه سیمرغیست نارش میکشم
هین مرا مرده مبین گر زنده‌ای / در کف شاهم نگر گر بنده‌ای
مرده زنده کرد عیسی از کرم / من بکف خالق عیسی درم

بقیهٔ قصهٔ دعوت رحمت بلقیس را

بر لب دریای یزدان در بچین
خواهرانت ساکن چرخ سنی / تو به مرداری چه سلطانی کنی

خواهرانت را ز بخششهای داد / هیچ میدانی که آن سلطان چه داد

هم عصا بنهاد بر پا بلاد هود
هم عصا چه بود

گر نبودی خصم و دشمن در جهان | پس بمردی خشم اندر مردمان
دوزخ آن خشم است خصمی بایدش | تا زید ور نه رحیمی بکشدش
پس بماندی لطف بی قهر و بدی | پس کمال پادشاهی کی بدی
ریشخندی کرده اندر نکال | بر شهها و بیان ذا کراب
تا اگر خواهی کنم هم ریشخند | چند خواهی زیست ای مردار چند
شاد باشید ای محبان در نیاز | بر همین در که شوید امروز باز
هدهدی پیکی باشدش کردی دگر | در میان باغ از سیر و کرد
هر یکی با جنس خود در کرد خود | از برای پختگی نم میخورد
تو که کرد زعفرانی زعفران | باش و آمیزش مکن با دیگران
آب میخور زعفرانا تا رسی | زعفرانی اندر آن حلوا رسی
تو مکن در کرد شلغم پوز خویش | تا نگردد با تو او هم طبع و کیش
تو بکردی او بکردی مودعه | زانکه ارض الله آمد واسعه
خاصه آن ارضی که از پهنا وری | در سفر گم میشود دیو و پری
اندر آن بحر و بیابان و جبال | منقطع میگردد اوهام و خیال
این بیابان در بیابانهای او | همچو اندر بحر ریگی تا ن مو
آب استاده که سیرش شد نهان | آن ترش شیرین زجهای روان
کو ندارد خویش جز جان و روان | سیر پنهان دارد و پای دوان
منتج خفته است کهنه کن خطاب | ای خطیبان شکم کن تو برآب

بقیهٔ دعوت کردن سلیمان علیه السلام بلقیس را که فرصت غنیمتست

خیز بلقیسا بجا مخدوم باز | اندرین درگه بیا ز آدمی ناز
دور کن شاهی و ملکت دل | خیز بلقیسا بیا مستی از اجل
خیز بلقیسا اگر دنیا آخر | مستی از انکو که آرد کو دار
خیز بلقیسا کرامت رسید | ز رنجها آن کی دانی که کو
خیز بلقیسا و بنشسته افغان | ور دو مرکب آید کشتی ...
بعد از آن کوشش کشتی ...
کو جو دز دل سیه بنجم... | ...
خواهرانت باشند ملک خلود
کو گرفته ملک کو در بهشت
این نکته آن ساکنان ملک بیت
تو اکنون ملکدار دیگران ترات
خیز بلقیسا بیا بادی ببین | ملک شاهان و سلطانان دین
شسته دریا دل بیان در بستان
ظاهر آن جامه ی بیان با امر دران بستان
کیان ز خلق پنهان زینت
همه خلق تا بیکان آنک من بجب
ازجهان آن آمده از منع جنب
خوش نکین ز خلق تن بیقال
همه بیان جنس بلقیس بجوزه ول

چون روان باشی روان و پای تخت | میخزی صد لوت و لقمه خای تخت
تو نهنگی هم زند بر کشتیت | نه بدید آید ز مردن زشتیت
هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت | هم تو نیکوبخت باشی هم تو بخت
گر تو نیکوبختی و سلطان زفت | بخت غیر تست روزی بخت رفت
تو بمانی چون گدایان بی نوا | دولت خود هم تو باش ای مجتبی
چون تو باشی بخت خود ای معنوی | پس تو کی بختی ز خود کی گم شوی
تو ز خود کی گم شوی ای خوش خصال | چونکه عین تو ترا شد ملک و مال

بقیهٔ عمارت کردن سلیمان علیه السلام مسجد اقصی را بتعلیم وحی خدا جهت حکمتها که او داند و معاونت دیو و پری و آدمی آشکارا

ای سلیمان مسجد اقصی بساز | لشکر بلقیس آمد در نماز
چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد | جن و انس آمد بدن در کار داد
یک گروه از عشق و قومی بی مراد | همچنانکه در ره طاعت عباد
خلق دیوانند و شهوت سلسله | میکشدشان سوی دکان و غله
هست این زنجیر از خوف و وله | تو مبین این خلق را بی سلسله
میکشاندشان سوی کسب و شکار | میکشاندشان سوی کان و بحار
میکشدشان سوی نیک و سوی بد | گفت حق فی جیدها حبل مسد
قد جعلنا الحبل فی اعناقهم | واتخذنا الحبل من اخلاقهم
لیس من مستقذر مستنبه | قط الا طایر فی عنقه
حرص تو در کار بد چون آتش است | اخگر از رنگ خوش آتش خوش است
آن سیاهی فحم در آتش نهان | چونکه آتش شد سیاهی شد عیان
اخگر از حرص تو شد فحم سیاه | حرص چون شد ماند از فحم سیاه

آن زمان آن فحم اخگر مینمود | آن نه حسن کار نار حرص بود
حرص کارت را بیاراییده بود | حرص رفت و ماند کارت بس کبود
غوره را ابله به آرایید و گول | پخته پندارد کسی کی هست گول
آزمایش چون نیاید جان او | آزمایش بیند از دندان او
کند گردد دندان از وی میبود | از هوس آن دام دانه می‌نمود
عکس غول از حرص صحرا خیمه جو
حرص اندر کار دنیا بد بود
حرص باشد در حریص باشد نغز در
خیرها نغز آید چو از عکس خیر
تاب حرص ماند بدرنت باجنبیه
آب حرص از کار دنیا چون درید
تخم باشد مانند از افکار بخت
کعبه را که هر دمی عزی فزود
تا شود از ذوق دل دادنی نژاد
آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست
لیک در بنا حرص و جنگ نیست
نی کتبشان مثل کتب دیگران
نی مساجدشان نه کسب و خان و مان
ای بسا مسجد برآورده کرام
لیک نبود مسجد اقصاش نام
آن بنای انبیا بی حرص بود
زان چنین پیوسته رونقهاش فزود

بانی

معنی الله گفت آن سیبویه / یولهون فی الحوائج هم لدیه
گفت الهنا فی حوائجنا الیک / والتمسناها وجدناها لدیک
صد هزاران عاقل اندر وقت درد / جمله نالان پیش آن دیان فرد
هیچ دیوانه فلیوی این کند / بر بخیلی عاجزی کدیه تند
گر ندیدندی هزاران بار بیش / عاقلان کی جان کشیدندی بپیش
بلکه جمله ماهیان در موج جها / جمله پرندگان بر اوج هوا
بلکه جمله موجها باری کنان / ذوق و شوقش والعیان الله عیان
پیل و گرگ و جیدر فاشکار نیز / اژدهای زفت و مور و مار نیز
بلکه خاک و باد و آب و هر شرار / مایه زو یابند هم دی هم بهار
هر دمش لابه کنان این آسمان / کی فرو مگذارم ای حق یک زمان
استن من عصمت و حفظ تست / جمله مطوی یمین آن دو دست
وین زمین گوید که دارم بر قرار / ای که بر آبم تو کردستی سوار
جملگان کیسه ازو بر دوخته / دادن حاجت ازو آموخته
هر نبیی زو برآورده برات / استعینوا منه صبرا والصلاة
هین ازو خواهید نه از غیر او / آب در یم جو مجو در خشک جو
ور بخواهی از دگر هم او دهد / بر کف میلش سخا هم او نهد
آنکه معرض را ز زر قارون کند / رو بدو آری بطاعت چون کند

بیاض

باد دیگر شاعر از سودای داد / هدیه شاعر چه باشد شعر تر
روی سوی آن شه محسن نهاد / پیش محسن آرد و بنهد گرو

بیاض

قصه شاعر و انعام پادشاه

کعبه را که هر دمی عزی فزود / آن ز اخلاصات ابرهیم بود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست / زانک در بناش حرص و جنگ نیست
نه کتبشان همچو کتب دیگران / نه مساجدشان نه کسب و خان و مان
نه ادبشان نه غضبشان نه نکال / نه نعاس و نه قیاس و نه مقال
هر یکی را داده حق دید مرتبت / صد هزاران نخوت و هم مکرمت
هر یکی را داده چنین فری دگر / مرغ جانشان طایر از پری دگر
دل همی لرزد ز ذکر حالشان / قبله اعمال ما اعمالشان
مرغشان را بیضها زرین بدست / نیم شب جانشان سحرگه بینه بدست
هر چه گویم من بجان نیکویی صنم / نقص گفتم گشته ناقص گوی هم

بیاض

مسجد اقصی بساز ای پادشاه / کز سلیمان بازآمد والسلام
ور ازین دیوان و پریان سر کشند / جمله را املاک در زنجیر کنند
دیو یکدم گر رود از مکر و فن / تا زیانه آیدش بر سر چو برق
چون سلیمان باش تا دیوان ترا / تا نیاید در زبان برند چون دیو
خاتم تو این دلست و هوش دار / تا نگردد دیو را خاتم شکار
پس سلیمانی کند بر تو مدام / دیو با خاتم حذر کن والسلام
آن سلیمانی دلا منسوخ نیست / در سر و سرت سلیمانی کنیست
دیو هم وقتی سلیمانی کند / لیک هر جولاهه اطلس کی کند
دست جنباند چو دست او و لیک / در میان هر دوشان فرقیست نیک
در بیان این حدیث معنوی / یک حکایت بشنو از مثنوی

رفت شاعر سوی آن شاه و ببرد
شعر اندر شکر احسان کان نمرد
محسنان مردند و احسانها بماند
ای خنک آن را که این مرکب براند
ظالمان مردند و ماند آن ظلمها
وای جانی کو کند مکر و دها
گفت پیغمبر خنک آن را که او
شد ز دنیا ماند ازو فعل نکو
مرد محسن لیک احسانش نمرد
نزد یزدان دین و احسان نیست خرد
نام نیکو و نفعل نیک دان
پس نمردست او یقین ای بیکران
وای آنکه مرد و عصیانش نمرد
تا نپنداری که او جان برد

این رها کن زانکه شاعر درکند
وام دارد و چنین محتاج زد
بُد شاعر شعر نزد شهریار
بر امید بخشش و احسان یاد
تا زنین شعری پر از دُرّ درست
با امید بوی و اکرام نخست
شاه هم بر خوی خود گفتش هزار
جز چنین بد عادت آن شهریار
لیکن این بار آن وزیر پر جود
بر براق عز ز دنیا رفته بود
بر مقام او وزیر نو رئیس
گشت لیکن سخت بی‌رحم و خسیس
گفت ای شه خرجها داریم ما
شاعری را نبود این بخشش جزا
من بربع عشر این ای مغتنم
مرد شاعر را خوش و راضی کنم
خلق گفتندش که او از پیش دست
ده هزاری زین دلاور برده است
بعد شکر کلک خایی چون کند
بعد سلطانی گدایی چون کند
گفت بفشارم ورا اندر فشار
تا شود زار و نزار از انتظار
آنگه از خاکش دهم از راه من
در رباید همچو گلبرگ از چمن

این بمن بگذار کاستادم درین
گر تقاضاگر بود هم آتشین
از ثریا گر بپرد تا ثری
نرم گردد چون ببیند مرا
گفت سلطانش برو فرمان تراست
لیک شادش کن که نیکوگوی ماست
گفت او را ده دو صد ابدالیش
نیز بیکار او ازین دینی بی
جنس او را بیجاده بعد هزار
نزد عاقل بر بنخبه ... نکار
پس فکندش صاحب اندر انتظار
شد زمستان و دی و آمد بهار
شاعر اندر جهد اندر حاجتمندی
صاحبش را دو عمل جان عمر زند
تا که اندر انتظارش پیر شد
پس زبون این غم و تدبیر شد
گفت اگر زر ندهی دشنام ده
تا رهد جانم تو ابرام نی
انتظارم کشت باری گو برو
تا رهد آن جان مسکین از گرو
بعد از آنش داد ربع عشر آن
ماند شاعر اندر اندیشه گران
کانچنان نقد و چنان بسیار بد
اینکه دیر آمد نشست و دسته خار
پس بگفتندش که آن دستور راد
رفت از دنیا خدا اجرش دهاد
کو عطا مضعف زدی چندین را
کم بدی تقصیر در بخشش با خطا

زین زمان او رخت و احسان را ببرد
او ببرد الحق بلی احسان نمرد
رفت از ما صاحب دُر دُرد شد
صاحب سلاخ درویشان دد
رو بگیر این را و زینجا شب گریز
تا نگیرد با تو این صاحب ستیز
با صد حیلت از او این هدیه را
بستدیم ای بی‌خبر از جهد ما
زو بیان کرد و گشتای شنتا
از کجا آمد بگوید این عوان
چیست این نام وزیر جابر کن
ظلم گشتش که ناشرم حسن
گفت بار بنام او بد نام این
چون یکی آمد دریغ ای ذئب دین
آن حسن نامی که از یک کلک او
صد وزیر و صاحب آید جود جو
این حسن کز ریش زشت این حسن
می‌توان بافید ای جان صد رسن
بر چنین صاحب چو شه اصغا کند
شاه و ملکش را ابد رسوا کند

باز گشتن بحکایت این وزیر دون در افساد مروت شاه
بونیر فرعون یعنی هامان در افساد قابلیت فرعون پند موسی را

همچنان فرعون میشد نرم و رام
چون شنیدی او ز موسی آن کلام
آن کلامی که بدادی سنگ شیر
از خوشی آن کلام بی‌نظیر
چون بهامان که وزیرش بود او
مشورت کردی که کینش بود خو
پس بگفتی تا کنون بودی خدیو
بنده گردی ژنده‌پوشی را به ریو
همچو سنگ منجنیقی آمدی
آن سخن بر شیشه‌خانهٔ او زدی
هرچه صد روز آن کلیم خوش‌خطاب
ساختی در یکدم او کردی خراب
عقل تو دستور و مغلوب هواست
در وجودت رهزن راه خداست
ناصحی ربانیی پندت دهد
آن سخن را او بفن طرحی نهد
کین نه بر جایست هین از جا مشو
نیست چندان با خود آ شیدا مشو

وای آن شه کو وزیرش اینت بود
جای هر دو دوزخ پر کینه بود
شاد آن شاهی که او را دستگیر
باشد اندر کار چون آصف وزیر
شاه عادل چون قرین او شود
نام او نور علی نور این بود
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر
نور بر نور و عبیر اندر عبیر
شاه فرعون و چو هامانش وزیر
هر دو را نبود ز بدبختی گزیر
پس بود ظلمات بعضی فوق بعض
نه خرد یار و نه دولت روز عرض
من ندیدم جز شقاوت در لئام
گر تو دیدستی رسان از من سلام

همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل
عقل فاسد روح را آرد بنقل
آن فرشته عقل چون هاروت شد
سحرآموز دو صد طاغوت شد
عقل جزوی را وزیر خود مگیر
عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
مر هوا را تو وزیر خود مساز
که برآید جان پاکت از نماز
کین هوا پر حرص و حالی بین بود
عقل را اندیشه یوم الدین بود
عقل را دو دیده در پایان کار
بهر آن گل می‌کشد او رنج خار

پس سلیمان با حکیمان زان گیا / شرح کردی نفع و ضرش ای کیا
وان طبیبان از سلیمان زان گیا / عالم و دانا شدند و مقتدا
تا کتبهای طبیبی ساختند / جسم را از رنج می پرداختند
این نجوم و طب وحی انبیاست / عقل و حس را سوی بی سو ره کجاست
عقل جزوی عقل استخراج نیست / جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهم است این خرد / لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفتها یقین از وحی بود / اول او لیک عقل او را فزود
هیچ حرفت را ببین کین عقل ما / تا بدان آموختن بی اوستا
گرچه اندر مکر موی اشکاف شد / هیچ پیشه رام بی استا نشد
دانش پیشه ازین عقل ار بدی / پیشهٔ بی اوستا حاصل شدی
کندن گوری که کمتر پیشه بود / کی ز فکر و حیلت و اندیشه بود
گر بدی این فهم مر قابیل را / کی نهادی بر سر او هابیل را
که کجا غایب کنم این کشته را / این بخون و خاک در آغشته را
دید زاغی زاغ مرده در دهان / بر گرفته تیز می آمد چنان
از هوا زیر آمد و شد او بفن / از پی تعلیم او را گورکن
پس بچنگال از زمین انگیخت گرد / زود زاغ مرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش بخاک / زاغ از الهام حق بد علمناک
گفت قابیل آه شه بر عقل من / که بود زاغی ز من افزون بفن
عقل کل را گفت مازاغ البصر / عقل جزوی میکند هر سو نظر
عقل مازاغ است نور خاصگان / عقل زاغ استاد گور مردگان
عقل مازاغ است نور جاودان / جنگل زاغ است فکر بدرگان

گر نفس ساید پدید در جهان / بان مرغ طوم آخشم دور دان
ورچه عقلت هست با عقل دگر / یار باش و مشورت کن ای پدر
با دو عقل از بس بلاها وارهی / پای خود بر اوج گردونها نهی

نشستن دیو بر مقام سلیمان و تشبیه کردن کار های سلیمان
و فرق ظاهر میان هر دو سلیمان و دیو خود را سلیمان بن داود

دیو گر خود را سلیمان نام کرد / ملک برد و مملکت را رام کرد
صورت کار سلیمان دیده بود / صورت اندر سر دیوی مینمود
خلق گفتند این سلیمان بی صفاست / از سلیمان تا سلیمان فرقهاست
او چو بیداریست این همچون وسن / همچنانکه آن حسن با این حسن
دیو میگفتی که حق بر شکل من / صورتی کردست خوش بر اهرمن
دیو را حق صورت من داده است / تا نیندازد شما را او بشست
گر پدید آید بدعوی زینهار / صورت او را مدارید اعتبار
دیوشان از مکر این میگفت لیک / مینمود این عکس بر دلهای نیک
نیست بازی با ممیز خاصه او / که بود تمییز و عقلش غیب گو
هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل / می نبندد پرده بر اهل دول
پس همی گفتند با خود در جواب / باژگونه میروی ای کژخطاب
باژگونه رفت خواهی همچنین / سوی دوزخ اسفل اندر سافلین
او اگر معزول گشتست و فقیر / هست در پیشانیش بدر منیر
تو اگر انگشتری را برده ای / دوزخی چون زمهریر افسرده ای
ما ببوش و عارض و طاق و طرنب / سر کجا که خود همی ننهیم سب
ور بغفلت ما نهیم او را جبین / پنجهٔ مانع بر آید از زمین

گر شدی محسوس جذاب نهاد / پس نماندی این جهان دار الفساد
گبر دیدی کو پی سگ میرود / سخره دیو ستنبه میشود
در پی او کی شدی مانند حیز / پای خود وا کشیدی گبر نیز
در پی او کی شدی همچون اسیر / جان خود وا کشیدی طفل و پیر
گاو اگر واقف ز قصابان بدی / کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی از کف ایشان سبوس / یا بدادی شیرشان از چاپلوس
ور بخوردی کی علف هضمش شدی / گر ز مقصود علف واقف بدی
پس ستون این جهان خود غفلتست / چیست دولت کین دوادو با لتست
اولش دودو باخر لت بخور / جز درین ویرانه نبود مرگ خر
تو بجد کاری که بگرفتی بدست / عیبش این دم بر تو پوشیده شدست
زان همی تانی بدادن سر بکار / که بپوشید از تو عیبش کردگار
همچنین هر فکر که گرمی در آن / عیب آن فکرت شدست از تو نهان
بر تو گر پیدا شدی زو عیب و شین / زو رمیدی جانت بعد المشرقین
حال کاخر زو پشیمان میشوی / گر بود این حال اول کی دوی
پس بپوشید اول آن بر جان ما / تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم خود پدید / چشم وا شد تا پشیمانی رسید
این پشیمانی قضای دیگرست / این پشیمانی بهل حق را پرست
ور کنی عادت پشیمان خور شوی / زین پشیمانی پشیمان‌تر شوی
نیم عمرت در پریشانی رود / نیم دیگر در پشیمانی رود
ترک این فکر و پشیمانی بگو / حال و یار و کار نیکوتر بجو
ور نداری کار نیکوتر بدست / پس پشیمانیت بر فوت چه است

کی همی داند ره بیرون شدن / ور نه دانستم بچاه کی فتد
بد نماند تا نماند ننگ را / مجنون را از ضد تو ای دیوانگی
چون ز رنگی گفتگو ... ز دی / از نگاه انکار هم عاجز بود
چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست / عاجزی را باز جو کز جذب کیست
عاجزی بی قادری اندر جهان / کس ندیدست و نباشد این بدان
همچنین هر آرزو که می‌بری / تو ز عیب آن حجابی اندری
ور نمودی علت آن آرزو / خود رمیدی جان تو زان جستجو
گر نمودی عیب آن کار او ترا / کس نبردی کش کشان آن سو ترا
وان دگر کاری کز آن هستی نفور / زان بود که عیبش آمد در ظهور
ای خدای رازدان خوش سخن / عیب کار بد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما بما / تا نمانیم از روش سرد و هبا
هم بر آن عادت سلیمان ... / رفت در مسجد میان روشنی
قاعده هر روز را می‌جست شاه / که ببیند مسجد اندر نو گیاه
دل ببیند سر ... پنهان ضمیر / از هوا و عیب ... یا ...

قصه صوفی و مراقبه وی در گلستان

یاران گفتندش سر برآور و تفرج کن

صوفیی در باغ از بهر گشاد / صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او بخود اندر نغول / شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسپی آخر اندر رز نگر / این درختان بین و آثار و خضر
امر حق بشنو که گفتست انظروا / سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دلست ای بوالهوس / آن برون آثار آثارست و بس
باغها و سبزه‌ها در عین جان / بر برون عکسش چو در آب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب / که کند از لطف آب آن اضطراب
باغها و میوه‌ها اندر دلست / عکس لطف آن برین آب و گلست
گر نبودی عکس آن سرو سرور / پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور آنست یعنی این خیال / هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران برین عکس آمده / بر گمانی کین بود جنت‌کده
میگریزند از اصول باغها / بر خیالی میکنند این لاغها
چونکه خواب غفلت آیدشان بسر / راست بینند و چه سودست آن نظر
پس بگورستان غریو افتاد و آه / تا قیامت زین غلط وا حسرتاه
ای خنک آن را که پیش از مرگ مرد / یعنی او از اصل این رز بوی برد

قصه رستن خروب در گوشه مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان علیه السلام و خروب بسخن آمد و خاصیت و نام خود گفت

همچنین روزی سلیمان از قضا / شد بعادت مسجد اندر صبحگاه

نو گیاهی دید اندر وی رسته / رسته روی داده از ... خضر
دید بس نادر گیاهی سبز و تر / می‌ربود آن سبزیش نور از بصر
پس سلامش کرد و حالش ... بپرسید / او جوابش گفت و بشکفت از دهن
گفت نامت چیست برگو بی زبان / گفت خروبست ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود / گفت من رستم مکان ویران شود
من که خروبم خراب منزلم / هادم بنیاد این آب و گلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود / که اجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تا من هستم این مسجد یقین / در خلل ناید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود / مسجد اقصی مخلخل کی شود
پس که هدم مسجد ما بی گمان / نبود الا بعد مرگ ما بدان

بیاض

مسجد است آن دل که جسمش ساجدست / یار بد خروب هر جا مسجدست
یار بد چون رست در تو مهر او / هین ازو بگریز و کم کن گفتگو
بر کن از بیخش که گر سر بر زند / مر ترا و مسجدت را بر کند
عاشقا خروب تو آمد کژی / همچو طفلان سوی کژ چون می‌غژی

عشق چون کشتی بود بهر خواص　کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر　زیرکی ظنست و حیرانی نظر
عقل قربان کن به پیش مصطفی　حسبی الله گو که الله‌ام کفی
بیاض

عاشقانه خوبتر آمد گریز　همچو طفلان تا سوی کنج ستیز
خویش را نادان و مجرم کو ستا　تا نه دزدد از تو آن استاد دین
چون بکوبی جاهلم تعلیم ده　اینچنین انصاف از ناموس به
از پدر آموز ای روشن جبین　ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین
نه بهانه کرد نه تزویر ساخت　نه لوای مکر و حیلت برفراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد　که بدم من سرخ رو کردیم زرد
رنگ رنگ تست صباغم توی　اصل جرم و آفت و داغم توی
هین بخوان رب بما اغویتنی　تا نگردی جبری و کژ کم تنی
بر درخت جبر تا کی بر جهی　اختیار خویش را یکسو نهی
همچو آن ابلیس و ذریات او　با خدا در جنگ و اندر گفت و گو
چون بود اکراه با چندین خوشی　که تو در عصیان همی دامن کشی
آنچنان خوش کس رود در مکرهی　کس چنان رقصان رود در گمرهی
بیست مرده جنگ میکردی در آن　کت همی دادند پند آن دیگران
که صواب اینست و راه اینست و بس　کی زند طعنه مرا جز هیچکس
کی چنین گوید کسی کو مکره است　جز چنین جنگد کسی کو بیره است
هر چه نفست خواست داری اختیار　هر چه عقلت خواست آری اضطرار
داند او کو نیکبخت و محرم است　زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است
زیرکی سباحی آمد در بحار　کم رهد غرق است او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین　نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگهان دریای ژرف بی‌پناه　در رباید هفت دریا را چو کاه

بیاض

همچو کنعان سر ز کشتی وامکش　که غرورش داد نفس زیرکش
که برآیم بر سر کوه مشید　منت نوحم چرا باید کشید
چون رمی از منتش ای بی‌رشد　که خدا هم منت او میکشد
چون نباشد منتش بر جان ما　چونکه شکر و منتش گوید خدا
تو چه دانی ای غرارهٔ پر حسد　منت او را خدا هم میکشد
کاشکی او آشنا ناموختی　تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حیل پاک بدی　تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
یا بعلم نقل کم بودی ملی　علم وحی دل ربودی از ولی
با چنین نوری چو پیش آری کتاب　جان وحی آسای تو آرد عتاب

چون تیمم با وجود آب دان　علم نقلی با دم قطب زمان
خویش ابله کن تبع میرو سپس　رستگی زین ابلهی یابی و بس
اکثر اهل الجنة البله ای پسر　بهر این گفتست سلطان البشر
زیرکی چون کبر و باد انگیز تست　ابلهی شو تا بماند دل درست
ابلهی نه کو به مسخرگی دو توست　ابلهی کو واله و حیران هوست
ابلهان اند آن زنان دست بر　از کف ابله وز رخ یوسف نذیر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست　عقلها باری از آن سویست کوست
عقلها زان سو فرستاده عقول　مانده این سو که نه معشوقست گول
زین سر از حیرت گر این عقلت رود　هر سر مویت سر و عقلی شود
نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ　که دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی　سوی باغ آیی شود نخلت روی
اندرین ره ترک کن طاق و طرنب　تا قلاووزت نجنبد تو مجنب
هر که او بی سر بجنبد دم بود　جنبشش چون جنبش کژدم بود
کژ رو و شب کور و زشت و زهرناک　پیشهٔ او خستن اجسام پاک
سر بکوب آن را که سرش این بود　خلق و خوی مستمرش این بود
خود صلاح اوست آن سر کوفتن　تا رهد جان ریزه‌اش زان شوم تن
واستان از دست دیوانه سلاح　تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نه ببند　دست او را ورنه آرد صد گزند

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه بدگوهران را فضیحت اوست و چون شمشیریست افتاده بدست راهزنی

بد گهر را علم و فن آموختن　دادن تیغی بدست راهزن
تیغ دادن در کف زنگی مست　به که آید علم ناکس را بدست
علم و مال و منصب و جاه و قران　فتنه آمد در کف بدگوهران
پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان　تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او　واستان شمشیر را زان زشت خو

بیاض

آنچه منصب میکند با جاهلان　از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفیست چون آلت بیافت　مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود　چونکه جاهل شاه حکم مر شود
مال و منصب ناکسی کارد بدست　طالب رسوایی خویش او شدست
یا کند بخل و عطاها کم دهد　یا سخا آرد بنا موضع نهد
شاه را در خانهٔ بیدق نهد　اینچنین باشد عطا کاحمق دهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد　جاه پندارید در چاهی فتاد
ره نمی‌داند قلاوزی کند　جان زشت او جهان‌سوزی کند

طفل با ماه چون پیری گرفت
پی دو تا شد غول او پیری گرفت
که بیا تا ماه بنمایم ترا
ماه را هرگز ندید او مغتنم
چون نماید چون ندید ستی بهم
عکس در آب هم ای خام غم
احمقان سرور شدستند و ز بیم
عاقلان سرها کشیده در گلیم

تفسیر یا ایها المزمل

خواند مزمل نبی را زین سبب
که برون آ از گلیم ای بوالهرب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش
که جهان جسمیست سرگردان تو هوش
هین مشو پنهان ز ننگ مدعی
که تو داری شمع وحی شعشعی
هین قم اللیل هین که شمعی ای همام
شمع خود در شب بود اندر قیام
بی فروغت روز روشن هم شب است
بی پناهت شیر اسیر ارنب است
باش کشتیبان درین بحر صفا
که تو نوح ثانیی یا مصطفی
ره شناسی می بباید با لباب
هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز بنگر کاروان ره زده
هر طرف غولیست کشتیبان شده
خضر وقتی غوث هر کشتی توی
همچو روح الله مکن تنها روی
پیش این جمعی چو شمع آسمان
انقطاع و خلوت آری را بمان
وقت خلوت نیست اندر جمع آی
ای هدی چون کوه قاف و تو همای
بدر بر صدر فلک شد شب روان
سیر را نگذارد از بانگ سگان
طاعنان همچون سگان بر بدر تو
بانگ می‌دارند سوی صدر تو
این سگان کرند از امر انصتوا
از سفه وع وع کنان بر بدر تو
هین بمگذار ای شفا رنجور را
تو ز خشم کر عصای کور را

در نباشد اهل این ذکر و قنوت
پس جواب احمق ای سلطان سکوت
ز آسمان حق سکوت آید جواب
چون بود جانا دعا نامستجاب
ای دریغا وقت خرمنگاه شد
لیک روز از بخت من بیگاه شد
وقت تنگست و فراخی این کلام
تنگ می‌آید برو عمر دوام
نیزه بازی اندرین کوههای تنگ
نیزه بازان را همی آرد بتنگ
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام
تنگ تر صد ره ز وقت ای غلام
چون جواب احمق آمد خامشی
این درازی در سخن چون می‌کشی
از کمال رحمت و موج کرم
می‌دهد هر شوره را باران و نم

حکایت پادشاه و غلام احمق

ماص صحیح

پادشاهی بود او را بنده‌ای
مرده عقلی بود و شهوت زنده‌ای
خردهای خدمتش بگذاشتی
بد سگالیدی نکو نگذاشتی
گفت شاهنشه جراش کم کنید
ور بجنگد نامش از خط بر زنید
عقل او کم بود و حرص او فزون
چون جرا کم دید شد تند و حرون
عقل بودی گرد خود کردی طواف
تا بدیدی جرم خود گشتی معاف
چون خری پابسته تندد از خری
هر دو دستش بسته گردد بر سری
پس بگوید خر که یک بندم بس است
خود مدان کان دو ز فعل آن خس است
گر بدیدی سر بند آن چشم کور
بند بر دستش نبستندی بزور
ورنه جرم بندهای آگر بدی
خود ز حبس دست و پا این بندی
ورنه تندیدی نه بندان بو الفضول
او نه خر بودی شدی شیر فحول

تفسیر این حدیث مصطفی علیه السلام ان الله خلق الملائکة و رکب فیهم العقل و خلق البهائم و رکب فیهم الشهوة و خلق بنی آدم و رکب فیهم العقل والشهوة

از ریاضت رسته وز زهد و جهاد / کوییا از آدمی خود او نزاد
نیم دیگر با خران ملحق شوند / خشم محض و شهوت مطلق شوند
وصف جبریلی درایشان بود رفت / تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
مرده کردد شخص چون بی جان شود / خر شود چون جان او بی آن شود
زاغ کردد چون بی زاغان بود / جسم کردد جان او بی آن شود
زانکه جانی کان ندارد هست پست / این سخن حقست صوفی کفته است
او ز حیلتها فزون تر جان کند / در جهان باریک کاریها کند
مکر و تلبیسی که او داند تنید / آن ز حیوان دکر ناید پدید
جامهای زرکشی را بافتن / درها از قعر دریا یافتن
خرده کاریهای علم هندسه / یا نجوم و علم طب و فلسفه
که تعلق با همین دنیاستش / ره بهفتم آسمان بر نیستش
این همه علم بنای آخرست / که عماد بود کاو و اشترست
بهر استبقاء حیوان چند روز / خوانده علمش احمقان بی فروز
علم راه حق و علم منزلش / صاحب دل داند آنرا با دلش
پس درین ترکیب حیوان لطیف / آفرید و کرد با دانش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را / زانکه نسبت کو بیقظه نوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم / حسهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند / انعکاس حس خود از لوح خواند
همچو حس آنکه خواب او را ربود / چون شد او بیدار عکسیت نمود
لاجرم اسفل بود از سافلین / ترک او کن لا احب الآفلین
زانکه استعداد تبدیل و نبرد / بودش از پستی و آنرا فوت کرد

چون بخود باز آمدی دیدی ز جا / کو سپس رفتست بس فرسنکها
در سه روزه ره بدین احوالها / ماند مجنون در تردد سالها
کفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم / ما دو ضد پس همره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر و مهار / کرد باید از تو صحبت اختیار
این دو همره یکدکر را راه زن / کمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقه / تن ز عشق خاربن چون ناقه
جان کشاید سوی بالا بالها / در زده تن در زمین چنکالها
تا تو با من باشی ای مرده وطن / پس ز لیلی دور ماند جان من
روزکارم رفت زین کون حالها / همچو تیه و قوم موسی سالها
خطوتینی بود این ره تا وصال / مانده ام در ره ز شستت شصت سال
راه نزدیک و بماندم سخت دیر / سیر کشتم زین سواری سیر سیر
سرنکون خود را ز اشتر درفکند / کفت سوزیدم ز غم تا چند چند
تنک شد بر وی بیابان فراخ / خویشتن افکند اندر سنکلاخ
آنچنان افکند خود را سخت زیر / که مخلخل کشت جسم آن دلیر
چون چنان افکند خود را سوی پست / از قضا آن لحظه پایش هم شکست
پای را بربست و کفتا کو شوم / در خم چوکانش غلطان میروم
زین کند نفرین حکیم خوش دهن / بر سواری کو فرو ناید ز تن
عشق مولی کی کم از لیلی بود / کوی کشتن بهر او اولی بود
کوی شو میکرد بر پهلوی صدق / غلط غلطان در خم چوکان عشق
کین سفر زین پس بود جذب خدا / وان سفر بر ناقه باشد سیر ما
اینچنین سیریست مستثنی ز جنس / کان فزود از اجتهاد جن و انس

گر منافق هست با اقرار تو / تا منافق وار نبود کار تو
چون جوالی بس گرانی می‌بری / زان نباید کم که در وی بنگری
که چه داری در جوال از تلخ و شور / گر همی ارزد کشیدن را بکش
ورنه خالی کن جوالت را ز سنگ / باز خر خود را ازین بیگار ننگ
در جوال آن کن که می‌باید کشید / سوی سلطانان و شاهان رشید
زشت نبود گین جوال بد رگی / میکشی و باشد آنم مرد ریگ
چون نبی نامه که بر لعلش یکی / هم تهی بهتر که هم جنس تنی

حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آنکه بر بود دستارش و بانگ میزد که باز کن و ببین که چه میبری وانگه ببر

یک فقیهی ژنده‌ها بر چیده بود / در عمامهٔ خویش در پیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم / چون در آید سوی محفل در حطیم
ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته / ظاهر دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت / چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین / در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبوح / تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریک مردی جامه کن / منتظر استاده بود از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را / پس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ برزد کای پسر / باز کن دستار را آنگه ببر
اینچنین که چارپره میپری / باز کن آن هدیه را که میبری
باز کن آن را بدست خود بمال / آنگهان خواهی ببر کردم حلال
چونکه بازش کرد آنکه میگریخت / صد هزاران ژنده اندر ره بریخت

ای بدیده لوتهای چرب خیز / فضلهٔ آن را ببین در آبریز
هر خبث را گو که آن خوبیت کو / بر طبق آن ذوق و آن نغزی و بو
گوید او آن دانه بد من دام آن / چون شدی تو صید شد دانه نهان
بس انامل رشک استادان شده / در صناعت عاقبت لرزان شده
نرگس چشم خمار همچو جان / آخر اعمش بین و آب از وی چکان
حیدری کاندر صف شیران رود / آخر او مغلوب موشی میشود
طبع تیز دوربین محترف / چون خر پیرش ببین آخر خرف
زلف جعد مشکبار عقل بر / آخر آن چون دم زشت خنگ خر
خوش ببین کونش ز اول باکشاد / و آخر آن رسوائیش بین و فساد
زانکه او بنمود پیدا دام را / پس تو برکندی سبلت خام را
پس کمی دنیا بتزویر فریفت / ورنه عقل من ز دامش میگریخت
طوق زرین و حمایل بین هله / غل و زنجیری شدست و سلسله
همچنین هر جزو عالم میشمر / اول و آخر در آرش در نظر
هر که آخربین تر او مسعودتر / هر که اول بین تر او مطرودتر
روی هر یک چون مه فاخر ببین / چونکه اول دیده شد آخر ببین
تا نباشی همچو ابلیس اعوری / نیم بیند نیم نی چون ابتری
دید طین آدم و دینش ندید / این جهان دید آن جهان بینش ندید

بیاض صحیح

خانهٔ خالی بلعنت جا ما او گرفت | غیر آتش کو نماید یا شکفت

باقی

کوزهٔ نو کو بخود بولی کشید | آن خبث را آب نتواند برید

در جهان هر چیز چیزی می‌کشد | کفر کافر را و مرشد را رشد

کهربا هم هست و مغناطیس هست | تا تو آهن یا کهی آیی بشست

برد مغناطیست ار تو آهنی | ور کهی بر کهربا بر می‌تنی

آن یکی چون نیست با اخیار یار | لاجرم شد پهلوی فجار جار

بیان آنکه آدمی را غذاییست از نور حق تعالی که ابیت عند ربی ویطعمنی ویسقین وقوله الجوع طعام الله یحیی ابدان صدیقین

هست موسی پیش قبطی بس ذمیم | هست هامان پیش سبطی بس رجیم

جان هامان جاذب قبطی شده | جان موسی طالب سبطی شده

معدهٔ خر که کشد در اجتذاب | معدهٔ آدم جذوب گندم آب

گر تو نشناسی کسی را از ظلام | بنگر او را کوش سازیده امام

زانکه هر کس سوی مادر رود | تا بدان جنبش پیدا شود

آدمی با شیر از سینه رسد | شیر خر اندر زمین زیر نهد

عدل قسامست قسمت کردنیست | ای عجب که جبر نی و ظلم نیست

جبر بودی کی پشیمانی بدی | ظلم بودی کی نگهبانی بدی

روز آخر شد سبق فرجه بود | راز ما را روز کی گنجا بود

حاصل آن کاندر دخول و در ایاب | در گذر والله اعلم بالصواب

ای بسا کرده افتاد و اشتهی | بدم و رجا بلیس نا سعی

قند بر یا خستی از حجاب | آخر آن خیرات بس با بو طناب

باقی

[illegible]

ذوق و طاق و طرب سحرشان | گرچه خلقان را کشد گردن کشان

سحرهای ساحران دان جمله را | مار چوبی دان که آن شد اژدها

جادویها را همه یک لقمه کرد | یک جهان پر شب بد آن را صبح خورد

نور از آن خورده نشد افزون بیش | بل جهان ساف کو بودست پیش

در اثر افزون شد و در ذات نی | ذات را افزونی و آفات نی

حق ز ایجاد جهان افزون نشد | آنچه اول آن نبود اکنون نشد

لیک افزون گشت اثر ز ایجاد خلق | در میان این دو افزونیست فرق

هست افزونی اثر ز اظهار او | تا پدید آید صفات و کار او

هست افزونی هر ذاتی دلیل | کو بود حادث بعلتها علیل

نکته شد باریک اینجا ای رفیق | لیک بشنو تو مقالات دقیق

واوجس فی نفسه خیفة موسی [illegible]

گفت موسی سحرهم حیران کنیست | چون کنم کین خلق را تمییز نیست

گفت حق تمییز را پیدا کنم | عقل بی تمییز را بینا کنم

گرچه که معجزها را ظاهر کنم | عقل را در دیدنش فاخر کنم

دیده بخشم عقل بی تمییز را | کور سازم جاهل ناچیز را

گرچه خر دریا بر آورد چون کف | موسیا تو غالب آیی لاتخف

بود اندر عهد خود سحر افتخار | چون عصا شد مار آنها گشت عار

هر کسی را دعوی حسن و نمک | سنگ در کس آید نکها را محک

سحرها رفت و معجزهٔ موسی گذشت | هر دو را از بام بود افتاد طشت

[illegible]

ای زنازاده مکن دعوی ببین | گر نماند مشتری ای عمی چنین
روز محشر چشمشان بینا کند | چشم‌بندی ترا رسوا کند
بنگر آنها را که آخر دیده‌اند | حسرت جانها و شکر دین اند
بنگر آنها را که حالی دیده‌اند | پس فاسد ز اصل بهر دین اند
پیش حالی بین که در جهلت زنند | صبح صادق صبح کاذب دو یکیست
صبح کاذب صد هزاران کاروان | داد بر باد هلاکت ای جوان
نیست نقدی کش غلط انداز نیست | وای آن جان کش محک کار نیست

زجر مدعی از دعوی و امر کردن او بمتابعت

بو مسیلم گفت من خود احمدم | دین احمد را بفن برهم زنم
بو مسیلم را بگو کم کن بطر | غره اول مشو آخر نگر
این قلاوزی مکن از حرص جمع | پس روی کن تا رود در پیش شمع
شمع مقصد را نماید همچو ماه | کین طرف دانه است یا خود دام گاه
گر بخواهی ور نخواهی با چراغ | دیده گردد نقش باز و نقش زاغ
ورنه این زاغان دغل افروختند | بانگ بازان سپید آموختند
بانگ هدهد گر بیاموزد فتی | راز هدهد کو و پیغام سبا
بانگ بر رسته ز بر بسته بدان | تاج شاهان را ز تاج هدهدان

ساص

حرف درویشان و نکته عارفان | بسته اند این بی حیایان بر زبان
هر هلاک امت پیشین که بود | زانکه چندل را گمان بردند عود

جابجا خاصیت معنی درو | ما همان آموختیم بگذشت
بد نگو پیچم آخر تن عرب | پادر دین آخر و اول ببین
چون نباشی معرفی الیس بی | اهو دوان باشد که حالی بدید
چون بهایم بی خبر از باز بی | چند در چشم کار در چشم نگر
همچو یکی بشت کی بندی [illegible]

ا

ربع عبث از روان دو چشم | که در چشمش نداشت پنج چشم
ور نکنی بچشم آدم زاده | نصف نیست بگو زیر انسان نهاده
زانکه چشم آدمی بنماید | بد دو چشم باز کاری بکند
چشم خر چون از این آموخت | که دو چشم چشم کلمه العین است
این خیالها یان بنما دردان خفض

دور از و وز همت او کین قدر | از چراغی آیدش اندر نظر
گفت بهر مصلحت فرموده است | نه از برای بخل و از تنگی دست
گفت دهلیز است والله این جهان | پیش شه خاک است هر زنده کهن
مطبخ ده گر نه جفت بر فراشت | او همه رد کرد از حرصی که داشت
بهر جنجال کم آمدش در رفع جاه | زد بی تشنیع او سودی نداشت
گفت قاصد میکنیم اینها شما | گشته گر بنده و فرمانیم ما
اینکه ما از منع اینها اصل کیست | بر گمان کم نه گر از بازوست تیر
یار دیدت از دیت ابتلاست | بر یقین کم نه که آن از خداست
باز بینید ای اخیا چشم | چشم بنگر تی که بکشای چشم

ساص

شد ز خشم و غم درون بقعه | سوی شه بنوشت خشمین رقعه
اندر آن رقعه ثنای شاه گفت | گوهر جود و سخای شاه سفت
کای ز ابر و بحر افزون کف تو | در قضاء حاجت حاجات جو
زانکه ابر آنچه دهد گریان دهد | کف تو خندان پیاپی خوان نهد
ظاهر رقعه اگرچه مدح بود | بوی خشم از مدح اثرها مینمود
زان همه کار تو بی نور است و زشت | که تو دوری دور از نور سرشت
رونق کار خسان کاسد شود | همچو میوه تازه زو فاسد شود
رونق دنیا برآرد زو کساد | زانکه هست از عالم کون و فساد
خوش نگردد از مدیحی سینها | چونکه در مداح باشد کینها
ای دل از کین و کراهت پاک شو | وانگهان الحمد خوان چالاک شو

از نیکی بادلی اسباب نعمت | از نیکی بادلی ابدا زنعمت
از پر سیند بدلان از نعم | کش آری بدراق الا سعد
بدو بین بستان باز گیرد | گر خلیفه داد ده خلعت مرا
گر ز پیش بادی صد مدیح وثنا | شکرها و حمدها بر بیشمرد
تا که شکر از حمد داد انعام برد

نیک بندش کدا حالان زنند | بد دریغ و نیکی پند هند
زر زر بد هند سوخته | تیر کرد از دیده بازآموخته
که نشان نیک و حدیث | بس که بودی پای او بی نیفزود
کر زبانت مدح آن سری بند | هفت اندامت شکایت میکند

در سخای آن شه و سلطان جود

مشکلان برد در شد و تلف … کر اخلاص کرد این جسم و تلف

چون شیاطین با غلیظیهای خویش … واقف اند از سر ما و فکر کیش

مسلکی دارند دزدیده درون … ما ز دزدیهای ایشان سرنگون

دم بدم خبط و زیانی می‌کنند … صاحب نقب و شکاف روزن‌اند

پس چرا جانهای روشن در جهان … بی‌خبر باشند از حال نهان

در سرایت کمتر از دیوان شدند … روحها که خیمه بر گردون زدند

دیو دزدانه سوی گردون رود … از شهاب محرق او مطعون شود

سرنگون از چرخ زیر افتد چنان … کشقی در جنگ از زخم سنان

آن ز رشک روحهای دل‌خوشند … از فلکشان سرنگون می‌افکنند

تو اگر شلّی و لنگ و کور و کر … این گمان بر روحهای مه مبر

شرم دار و لاف کم زن جان مکن … که بسی جاسوس هست آن سوی تن

در یافتن طبیبان الهی امراض دل و دین را در سیمای مرید و بیگانه و لحن گفتار او و رنگ چشم او و بی این همه نیز از راه دل که انهم

آن طبیبان بدن دانش‌ورند … بر سقام تو ز تو واقف‌ترند

تا ز قاروره همی بینند حال … که ندانی تو از آن رو اعتلال

هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم … بو برند از تو به هر گونه سقم

پس طبیبان الهی در جهان … چون ندانند از تو بی‌گفت دهان

هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ … صد سقم بینند در تو بی‌درنگ

این طبیبان نوآموزند خود … که بدین آیاتشان حاجت بود

کاملان از دور نامت بشنوند … تا به قعر تار و پودت دررووند

بلک پیش از زادن تو سالها … دیده باشندت ترا با حالها

مال دادم بستدم عمر دراز … در جزا زیرا که بودم پاکباز

پس بگفتندش مبارک مال دست … حیث الله باطنت ای دوست

صد کراهت در درونت خار خار … کی بود این نشان اهتشار

کو نشان عشق و ایثار و رضا … گر درستست آنچ گفتی ما مضی

خود گرفتم مال گم شد میل کو … سیل اگر بگذشت جای سیل کو

چشم تو گر بد سیاه و جانفزا … گر نماند آن جانفزا ازرق چرا

کو نشان پاکبازی ای ترش … بوی لاف کژ همی آید خمش

صد نشان باشد درون ایثار را … صد علامت هست نیکوکار را

مال اگر در ایثار اگر گردد تلف … در درون صد زندگی آید خلف

در زمین حق زراعت کردنی … تخمهای پاک وانگه دخل نی

گر نگردد ذبح جان یکم از صد … صحن ارض الله واسع کی بود

گر نروید خوشه از اوصاف هو … پس چه باشد واسع ارض الله بگو

چونکه این ارض فنا بی ریع نیست … چون بود ارض الله آن مستوسعیست

این زمین را ریع او خود بی‌حدست … دانه‌ای را کمترین خود هفتصدست

حمد گفتی کو نشان حامدون … نه برونت هست اثر نه اندرون

حمد عارف مر خدا را راستست … که گواه حمد او شد پا و دست

از چه تاریک جسمش بر کشید … وز تگ زندان دنیااش خرید

اطلس تقوی و نور مؤتلف … آیت حمدست او را بر کتف

وارهیده از جهان عاریه … ساکن گلزار و عین جاریه

بر سریر سرّ عالی همتش … مجلس و جای و مقام و رتبتش

مقعد صدقی که صدیقان درو … جمله سرسبزند و شاد و تازه‌رو

مُردم از غیبت پیام و نامهٔ | مرده‌ام یعقوب وار از یوسفی
ای بکام جان هر خود کامهٔ | می رسد اندر مشام تو شمی
قطرهٔ بر ریز بر ما زین سبو | شمهٔ از گلستان با ما بگو
خو نداریم ای جمال مهتری | که لب ما خشک و تو تنها خوری
ای فلک پیمای چست چست خیز | زانکه خوردی جرعهٔ بر ما بریز
میر مجلس نیست در دوران دگر | جز تو ای شه در حریفان درنگر
کی توان نوشید این می زیر دست | می یقین مر شرب را رسوا گرست
بوی را پوشیده و مکنون کند | چشم مست خویشتن را چون کند
خود نه آن بوییست این کاندر جهان | صد هزاران پرده اش دارد نهان
پر شد از تیزی او صحرا و دشت | دشت چه کن نه فلکهم در گذشت
این سر خم را بکه گل در مگیر | کین برهنه نیست خود پوشش پذیر
لطف کن ای رازدان رازگو | آنچه بازت صید کردش بازگو

بیاض

گفت بوی بوالعجب آمد بمن | همچنانکه مر نبی را از یمن
که محمد گفت بر دست صبا | از یمن می آیدم بوی خدا
بوی رامین می رسد از جان ویس | بوی یزدان می رسد هم از اویس
از اویس و از قرن بوی عجب | مر نبی را مست کرد و پر طرب
چون اویس از خویش فانی گشته بود | آن زمینی آسمانی گشته بود
آن هلیله پروریده در شکر | چاشنی تلخیش نبود دگر
آن هلیله رسته از ما و منی | نقش دارد از هلیله طعم نی

گفت زین سو بوی یاری می رسد | کاندرین ده شهریاری می رسد

قول رسول علیه السلام انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

این سخن پایان ندارد بازگرد | تا چه گفت از وحی غیب آن شیرمرد
بعد چندین سال می زاید شهی | می زند بر آسمانها خرگهی
رویش از گلزار حق گلگون بود | از من او اندر مقام افزون بود
چیست نامش گفت نامش بوالحسن | حلیه‌اش وا گفت ز ابرو و ذقن
قد او و رنگ او و شکل او | یک بیک وا گفت از گیسو و رو
حلیه‌های روح او را هم نمود | از صفات و از طریقه و جا و بود
حلیهٔ تن همچو تن عاریه است | دل بر آن کم نه که آن یک ساعت است
حلیهٔ روح طبیعی هم فناست | حلیهٔ آن جان طلب کان بر سماست
جسم او همچون چراغی بر زمین | نور او بالای سقف هفتمین
آن شعاع آفتاب اندر وثاق | قرص او اندر چهارم چارطاق
نقش گل در زیر بینی بهر لاغ | بوی گل بر سقف و ایوان دماغ
مرد خفته در عدن دیده فرق | عکس آن بر تن بود اثار و ...

این سخن پایان

برهنه در مصر رهنی

برهنه در مصر رهن یک حریص | بر شده کنعان ز بوی آن قمیص
پس نوشتند آن زمان تاریخ را | از کباب آراستند آن سیخ را
چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست | زان زمین آن شاه پیدا گشت و خاست
زاده شد آن شاه نرد ملک باخت | از عدم پیدا شد و مرکب بتاخت
از پس آن سالها آمد پدید | بوالحسن بعد از وفات بایزید
جمله خوهای او ز امساک و جود | همچنان آمد که آن شه گفته بود
لوح محفوظ است او را پیشوا | از چه محفوظ است محفوظ از خطا
نه نجوم است و نه رمل است و نه خواب | وحی حق والله اعلم بالصواب
از پی روپوش عامه در بیان | وحی دل گویند آن را صوفیان
وحی دل گیرش که منظرگاه اوست | چون خطا باشد چو دل آگاه اوست
مؤمنا ینظر بنور الله شدی | از خطا و سهو ایمن آمدی

نقصان اجزای دل و جان صوفیه از طعام باشد

صوفیی از فقر چون در غم شود | عین فقرش دایه و مطعم شود
زانکه جنت از مکاره رسته است | رحم قسم عاجزی اشکسته است
آنکه سرها بشکند او از علو | رحم حق و خلق ناید سوی او
این سخن آخر ندارد آن جوان | از کمی اجزای نان شد ناتوان
شاد آن صوفی که رزقش کم شود | آن شبه دُر گردد و او یم شود
زان جوالی خاص هر کاگاه شد | او سزای قرب و اجلا گاه شد
زان جوالی دمع جز نقصان شود | جانش از نقصان او لرزان شود
پس بداند که خطائی رفته است | که سمن زار رضا آشفته است

زادن بوالحسن بعد از وفات بایزید ...

همچنانکه آن شخص از نقصان کشت | رقعه سوی صاحب خرمن نبشت
رقعه‌اش بردند پیش میر داد | خواند او رقعه جوابش وا نداد
گفت او را نیست الا درد لوت | پس جواب احمق اولیتر سکوت
نیستش درد فراق و وصل هیچ | بند فرع است او نجوید اصل هیچ
احمق است و مرده ما و منی | کز غم فرعش فراغ اصل نی

باز گشتن بحکایت ... [illegible]

آسمانها و زمین یک سیب دان | کز درخت قدرت حق شد عیان
تو چو کرمی در میان سیب در | وز درخت و باغبانی بیخبر
آن یکی کرمی دگر در سیب هم | لیک جانش از برون صاحب علم
جنبش او وا شکافد سیب را | بر نتابد سیب آن آسیب را
بر دریده جنبش او پرده‌ها | صورتش کرم است و معنی اژدها
آتشی کاول ز آهن می جهد | او قدم بس سست بیرون می نهد
دایه‌اش پنبه است اول لیک آخر | می رساند شعله‌ها او تا اثیر
مرد اول بسته خواب و خور است | آخر الامر از ملایک برتر است

[illegible]

بعد از آن تا جشمهاشان دم زدست | اجتماع تاج را انجمهاست شد

بعد از آنش کژ همیکرد او بقصد | تاج وا میگشت تا کژ چون بشد

هشت کرت کژ بکرد آن مهترش | راست میشد تاج بر فرق سرش

شاه گفتا تاج چون افتد از آن | کژ کنم تو راست گردی ناامتحان

تاج ناطق گشت کای شه نازکن | چون فشاندی پر بگل پرواز کن

نیست دستوری کزین من بگذرم | پردهای غیب این برهم درم

بر دهانم نه تو دست خود ببند | بر دهانم را زگفتن تا بسند

پس تمام غم که پیش آید ز درد | بر کسی تهمت منه بر خویش گرد

ظن مبر بر دیگری ای دوستکام | آن مکن کو کرد ابلیس ای غلام

گاه جنگش با رسول و مطبخی | گاه خشمش با شهنشاه سخی

همچو فرعونی که موسی هشته بود | طفلکان خلق را سر می‌ربود

آن عدو در خانهٔ آن کوردل | او شده اطفال را گردن گسل

تو هم از بیرون بدی با دیگران | واندرون خوش گشته با نفس گران

خود عدوت اوست قندش میدهی | وز برون تهمت بهر کس مینهی

همچو فرعونی تو کور و کوردل | با عدو خوش بیگناهان را مذل

چند فرعونا کشی بیجرم را | مینوازی این تن پرغرم را

عقل او بر عقلشان افزون بد | حکم حق بی عقل و کوشش کرده بود

مهر حق بر چشم و بر گوش خرد | گر فلاطونست حیوانش کند

حکم حق بر لوح می‌آید پدید | آنچنانکه حکم غیب بایزید

شنیدن شیخ ابوالحسن خرقانی از خبر دادن بایزید از احوال او

رقعهٔ دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون جواب او نیافت

[illegible]

کژ شدن باد بر سلیمان علیه السلام بسبب زلت او

[illegible]

دیده‌ای پنبه و کبریتها | شعله و نور وی برآید بر سما

عالم تاریک روشن میشود | کندهٔ آهن بسوهان میکند

گرچه آتش نیز هم جسمانی است | نه ز روحست و نه از روحانی است

جسم را نبود از آن عز بهره‌ای | جسم پیش بحر جان چون قطره‌ای

جسم از جان روز افزون میشود | چون رود جان جسم بین چون میشود

حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست | جان تو تا آسمان جولانکنیست

تا بغداد و سمرقند ای همام | روح را اندر تصور نیم گام

دو درم سنگ پیه چشمانت | نور روحش تا عنان آسمان

نور بی این چشم می‌بیند بخواب | چشم بی این نور بیند جز خراب

جان ز ریش و سبلت تن فارغ است | لیک تن بیجان بود مردار بست

بارنامهٔ روح حیوانی است این | پیشتر رو روح انسانی ببین

بگذر از انسان هم از قال و قیل | تا لب دریای جان جبرئیل

بعد از آنت جان احمد لب گزد | جبرئیل از بیم تو واپس خزد

گوید ار آیم بقدر یک کمان | من بسوی تو بسوزم در زمان

این بیابان خود ندارد پا و سر | بی‌جواب نامه خسته است آن پسر

آشفتن آن غلام از نارسیدن جواب رقعه از پیش شاه

چون جواب نامه نامد خیره گشت | وز غم او آب صافی تیره گشت

فی فراش اندیشهٔ خوابش جنون | روز و شب بد در تفکر سرنگون

کای عجب چونم نداد آن شه جواب | یا خیانت کرد رقعه بر دناب

رقعه پنهان کرد و ننمود آن بشاه | کو منافق بود و آبی زیر کاه

[illegible]

بعد از آن

آن ذکر را خواندیم آن خورجلب / هم نداد او را جواب و تن بزد
خشک می‌آورد او را شهریار / او بکرد و دوقعه نیج مباد
گفت حاجب را خداوند تماست / گرچه ابش بر نوبیبی هم رواست
از شهی توجه کم کرده اکر / بر غلام و بنده اندازی نظر
گفت این هلت اما احمق است / مرد احمق زشت و مردود حق است
گرچه آمرزم گناه و زلتش / هم کند در من سرایت علتش
صد کس از کین همرکین شوند / خاصه این کژ خبیث عقل‌بند
کو کم عقلی مبادا کبریا / شوم او بی‌آب دارد ابرها
نم نبارد ابر از شومی او / شهر ویرانست از بدی او
از گران احمقان طوفان نوح / کرد ویران عالمی را در فضوح
گفت پیغمبر که احمق هر که هست / او عدو ماست غول ره‌زنست
هر که او عاقل بود از جان ماست / روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم / زانکه فیضی دارد از فیاضیم
نبود آن دشنام او بی فایده / نبود آن مهمانیش بی مایده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم / من از آن حلوای او اندر تبم
این یقین دان گر لطیف و روشنی / نیست بوسه کون خر را چاشنی
سبلت گنده کند بی فایده / جامه از دیگش سیه بی مایده
مایهٔ عشرت نیست زنان و کیا / تن ز علت ای برادر جان را
نیست غیر من درین دام را خوش / از خران جان خود نیاید پرورش
زین خرانها اندکی باز زد / کین غذای خر بود نه آن خر
تا غذا اصل را قابل شود / لقمه‌ای نبود را آن گل شود

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عقل دو عقلست اول مکسبی / که درآموزی چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر / از معانی وز علوم خوب و بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران / لیک تو باشی ز حفظ آن گران
لوح حافظ باشی اندر دور و گشت / لوح محفوظ است او کو زین گذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود / چشمهٔ آن در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد / نه شود گنده نه دیرینه نه زرد
ور ره نبعش بود بسته چه غم / کو همی جوشد ز خانه دم بدم
عقل تحصیلی مثال جویها / کان رود در خانه‌ای از کویها
راه آبش بسته شد شد بی‌نوا / از درون خویشتن جو چشمه را

مشورت کردن شخصی با کسی که دشمن او بود

مشورت

مشورت میکرد شخصی با کسی / کز تردد وارهد وز محبسی
گفت ای خوش‌نام غیر من بجو / ماجرای مشورت با او بگو
من عدوم مر ترا با من مپیچ / نبود از رای عدو پیروز هیچ
رو کسی جو که ترا او هست دوست / دوست بهر دوست لاشک خیرجوست
من عدوم چاره نبود کز منی / کژ روم با تو نمایم دشمنی
حارس از گرگی جستن شرط نیست / جستن از غیر محل ناجستنیست
من ترا بی هیچ شکی دشمنم / من ترا کی ره نمایم ره زنم
هر که باشد همنشین دوستان / هست در گلخن میان بوستان
هر که با دشمن نشیند در زمن / هست او در بوستان در گولخن
دوست را مازار از ما و منت / تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق بهر ایزدت / یا برای راحت جان خودت
تا همه دوست بینی در نظر / در دلت ناید ز کین ناخوش صور
چونکه کردی دشمنی پرهیز کن / مشورت با یار مهرانگیز کن
گفت میدانم ترا ای بوالحسن / که توی دیرینه دشمن‌دار من
لیک مرد عاقلی و معنوی / عقل تو نگذاردت که کژ روی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین / عقل بر نفس است بند آهنین
آید و منعش کند وا داردش / عقل چون شحنه است در نیک و بدش
عقل ایمانی چو شحنهٔ عادلست / پاسبان و حاکم شهر دلست
همچو گربه باشد او بیدار هوش / دزد در سوراخ ماند همچو موش
در هر آنجا که برآرد موش دست / نیست گربه یا که نقش گربه است
گربهٔ چون شیر شیرافکن بود / عقل ایمانی که اندر تن بود

[illegible]
نعرهٔ او مانع چرندگان
شهر پر دزدست و پر جامه‌کنی
خواه شحنه باش گو و خواه نی
عقل در تن حاکم ایمان بود
که ز بیمش نفس در زندان بود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

امیر کردن رسول علیه السلام جوانی هذیلی را بر سریه‌ای که در آن پیران و جنگ‌آزمودگان بودند

یک سریه می‌فرستادی رسول / بهر جنگ کافر و دفع فضول
یک جوانی را گزید او از هذیل / میر لشکر کردش و سالار خیل
اصل لشکر بی‌گمان سرور بود / قوم بی سرور تن بی سر بود
این همه که مرده و پژمرده‌ای / زان بود که ترک سرور کرده‌ای
از کسل وز بخل و از ما و منی / می‌کشی سر خویش را سر می‌کنی
همچو استوری که بگریزد ز بار / او سر خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش در پی دوان کای خیره‌سر / هر طرف گرگیست اندر قصد خر
گر ز چشمم این زمان غایب شوی / پیش آیدت گرگ چون کوهی قوی

خلق را بنگر که چون ظلمانیند | در مناخ ناستی چون فانیند
از بکر جمله اند رقعر تنه | مرده از جان زنده اندر مخرقه
این عجب که جان بزندان اندر است | وانگهی مفتاح زندانش بدست
پای تا سر غرق سرگین آن جوان | مینهد بر دامنش جوی روان
دایما پهلو به پهلو بی قرار | پهلوی آرام گاه و وقت داد
زو نهانست رجست و کو کواه | کز کز افتد دل بی جدید پناه
گر نبودی حبس دنیا را مناص | نه بدی وحشت نه دل جستی خلاص
وحشت همچون موکل میکشد | که بجوای ضال منهاج رشد
هست منهاج و نهان در مکمن است | با تنش بحث کن کانت جستنی است
تفرقه جویان جمع اندر کمین | تو درین طالب رخ مطلوب بین
مردگان باغ برجسته ز بن | کان دهنده زندگی را فهم کن
چشم این زندانیان هر دم بدر | کی بدی گر نیستی کر و فر
صد هزاران جو آورد کان آب جو | کی بدی گر نبودی آب جو
بر زمین بجلوت با آرام نیست | دانکه در خانه لطافت و بستر است
وی مر کامی نباشد بی ثقاد | و جهاد اشکن نباشد این جهاد

گفت شخصی یا رسول الله مکن | سرور لشکر مکن پیر کهن
یا رسول الله جوان از شیر زاد | غیر مرد پیر سر لشکر مباد
هم تو گفتستی و گفت تو گوا | پیر باید پیر باید پیشوا
یا رسول الله درین لشکر نگر | هست چندین پیر اندوی بیشتر

استخوان را تا بجا بی جز شکر | کش چنین زندگانی داد کم
هان مکن آخر بیانی از علف | آتش از بی هیزمی گردد تلف
هین بگیر از تصرف گردنم | ور گرانی باد کر جانت منم
تو مترس که نفس غالبست | حکم غالب را بود ای خود پرست
خر نخواندست اسب خواندست ذو الجلال | اسب تازی را عرب گوید تعال
میرآخور بود حق با مصطفی | بهر استوران نفس پر جفا
قل تعالوا گفت از جذب کرم | تا ریاضتشان دهم من رایضم
نفسها را تا مروض کرده‌ام | زین ستوران بس لگدها خورده‌ام
هر کجا باشد ریاضت باره | از لگدهااش نباشد چاره
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست | که ریاضت دادن خامان بلاست
سکسکانید از دمم یرغا روید | تا ولاش و مرکب سلطان شوید
قل تعالوا قل تعالوا گفت حق | ای ستوران حلول اندر سبق
قل تعالوا قل تعالوا گفت حی | ای ستوران فرحه زنگ زدی
قل تعالوا قل تعالوا گفت رب | ای ستوران رمیده از ادب
گر نیایند ای نبی غمگین مشو | زان دو صد تمکین تو پر از کین مشو
گوش بعضی زین تعالوها کر است | هر ستوری را صطبلی دیگر است
منهزم گردند بعضی زین ندا | هست هر اسبی طویله‌ی او جدا
منقبض گردند بعضی زین قصص | زانکه هر مرغی جدا دارد قفص
خود ملایک نیز ناهمتا بدند | زین سبب بر آسمان صف صف شدند
کودکان گرچه به یک مکتب درند | در سبق هر یک ز یک بالاترند
مشرقی و مغربی را حسهاست | منصب دیدار حس چشم راست

اعتراض کردن معترضی بر مصطفی علیه السلام به سبب امیر کردن هذیلی

حلقشان همچون شراب جوی نغز / نعره نعره بر زود بالای مغز
مست و اینها زان شراب بو شکست / همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت
مرد بنا زان شراب زود گیر / در میان راه می افتد چو پیر
خاصه آن باده که از خم بلی است / نه چو که مستی او یکشبی است
آنکه آن اصحاب کهف از نقل / سیصد و نه سال گم کردند عقل
زان زنان مصر جامی خورده اند / دستها را شرحه شرحه کرده اند
ساحران هم سکر موسی داشتند / دار را دلدار می انگاشتند
جعفر طیار زان می بود مست / زان گرو میکرد بی خود پا و دست

قصهٔ سبحانی ما اعظم شانی گفتن بایزید و اعتراض مریدان و جواب این مر ایشانرا نه بطریق گفت زبان بلکه از عیان

با مریدان آن فقیر محتشم / بایزید آمد که نک یزدان منم
گفت مستانه عیان آن ذو فنون / لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح / تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم من مشغله / تیغها در من زنید آندم هله
حق منزه از تن و من با تنم / چون چنین گویم بباید کشتنم
چون وصیت کرد آن آزاد مرد / هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز زان سغراق زفت / آن وصیتهاش از خاطر برفت
عشق آمد عقل او آواره شد / صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه است چون سلطان رسید / شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید
عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب / سایه را با آفتاب حق چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی / گم شود از مرد وصف مردمی

سبب فصاحت و بسیار گفتن آن فضول تر و رسول علیه السلام

جواب گفتن رسول علیه السلام اعتراض کننده را

ما

همچنین پیوسته کرد آن بی ادب / پیش پیغمبر سخن زان سرد لب
دست میدادش سخنهای بی خبر / که خبر هیچ بود پیش نظر
این خبرها از نظر خود نایب است / بهر حاضر نیست بهر غایب است
هر که او اندر نظر موصل شد / این خبرها پیش او معزول شد
چونکه با معشوق گشتی همنشین / دفع کن دلالگان را بعد ازین
هر که از طفلی گذشت و مرد شد / نامه و دلاله بر وی سرد شد
نامه خواند از پی تعلیم را / حرف گوید از پی تفهیم را
پیش بینا این خبر گفتن خطاست / کان دلیل غفلت و نقصان ماست
پیش بینا شد خموشی نفع تو / بهر این آمد خطاب انصتوا
گر بفرماید بگو بر گوی خوش / لیک اندک گو دراز اندر مکش
ور بفرماید که اندر کش دراز / همچنین گو سر مکش با امر ساز

ما

همچنین که من درین زیبا فسون / با ضیاء الحق حسام الدین کنون
چونکه کوته میکنم من از رشد / او بصد نوعم بگفتن میکشد
ای حسام الدین ضیاء ذو الجلال / چونکه می بینی چه میخواهی مقال
این که باشد جذب مشتهی / استثنی خواه و قل لا اشتهی
بر دهانت تا ابد جام او / کش میکنید که قسم کوشکی
فهم تو گر بیست تنگ کرد مست / کشش حرص من از آن افزون ...

لیک اغلب چون بدند و ناپسند / بر بهیمی را محترم کرده اند
حکم اهل نار چون غالب شدند / تیغ را از دست ره زن بستدند

بیان رسول علیه السلام سبب تفضیل و اختیار کردن او آن هذیلی را بامیری و سرلشکری بر پیران و کاردیدگان

گفت پیغمبر که ای ظاهرنگر / تو مبین او را جوان و بی‌هنر
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر / ای بسا ریش سپید و دل چو قیر
عقل او را آزمودم بارها / کرد پیری آن جوان در کارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر / نی سپیدی موی اندر ریش و سر
از ابلیس او پیرتر خود کی بود / چونکه عقلش نیست او لاشی بود
طفل گیرش چون بود صاحب کمال / پیر باشد در هدا آن خوش خصال
پاک باشد از غرور و از هوس / و اندر آن طفلی چو عیسی خوش نفس
آن سپیدی مو دلیل پختگیست / پیش چشم بسته کش کوته تگیست
آن مقلد چون نداند جز دلیل / در علامت جوید او دایم سبیل
بهر آن گفتیم کین تدبیرها / چونکه خواهی کرد بگزین پیر را
لیک پیر عقل نی پیر سنین / می ندانی ممتحن از ممتحن
آنکه او از پردهٔ تقلید جست / او بنور حق ببیند هر چه هست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان / پوست بشکافد درآید در میان
پیش ظاهربین چه قلب و چه سره / او چه داند چیست اندر قوصره
ای بسا زر سیه کرده بدود / تا رهد از دست هر دزد حسود
ای بسا مس زراندوده بزر / تا فروشد آن بعقل مختصر
ما که باطن بین جمله کشوریم / دل ببینیم و بظاهر ننگریم

نیست اندر جبه‌ام الا خدا / چند جویی بر زمین و بر سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند / کاردها در جسم پاکش میزدند
هر یکی چون ملحدان گرده کوه / کارد میزد پیر خود را بی ستوه
هر که اندر شیخ تیغی میخلید / بازگونه او تن خود میدرید
یک اثر نی بر تن آن ذوفنون / وان مریدان خسته و غرقاب خون
هر که او سوی گلویش زخم برد / حلق خود ببریده دید و زار مرد
وانکه او را زخم اندر سینه زد / سینه‌اش بشکافت شد مرده ابد
وانکه آگه بود زان صاحب قران / دل ندادش که زند زخم گران
نیم دانش دست او را بسته کرد / جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته / نوحه‌ها از خانه‌شان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن / کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی / چون تن مردم ز خنجر گم شدی
با خودی با بیخودی دوچار زد / با خود اندر دیدهٔ خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار / بر تن خود میزنی آن هوش دار
زانکه بیخود فانیست و آمنست / تا ابد در ایمنی او ساکنست
نقش او فانی و او شد آینه / غیر نقش روی غیر آنجای نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی / ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آن هم توی / ور ببینی عیسی و مریم توی
او نه اینست و نه آن او ساده است / نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در ببست / چون رسید اینجا قلم درهم شکست
لب ببند ارچه فصاحت دست داد / دم مزن والله اعلم بالرشاد

تا ترا آن بو کشد سوی جنان / بوی گل باشد دلیل گلبنان
چونکه استنجا کنی ورد و سخن / این بود یا رب تو زینم پاک کن
دست من اینجا رسید این را بشست / دستم اندر شستن جانست سست
ای ز تو کس گشته جان ناکسان / دست فضل تست در جانها رسان
حد من این بود کردم من لئیم / زان سوی حد را نقی کن ای کریم
از حدث شستم خدایا پوست را / از حوادث تو بشوی این دوست را

شخصی بوقت استنجا میگفت اللهم ارحنی رائحة الجنة بجای اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین

آن یکی در وقت استنجا بگفت / که مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی خوب ورد آورده‌ای / لیک سوراخ دعا گم کرده‌ای
این دعا چون ورد بینی بود چون / ورد بینی را تو آوردی بکون
رایحهٔ جنت ز بینی یافت حر / رایحهٔ جنت کی آید از دبر
ای تواضع برده پیش ابلهان / وی تکبر برده تو پیش شهان
این تکبر بر خسان خوبست و چست / هین مرو معکوس عکسش بند سست
از پی سوراخ بینی رست گل / بو وظیفهٔ بینی آمد ای عتل
بوی گل بهر مشامست ای دلیر / جای آن بو نیست این سوراخ زیر
کی ازینجا بوی خلد آید ترا / بو ز موضع جو اگر باید ترا
همچنین حب الوطن باشد درست / تو وطن بشناس ای خواجه نخست

بیاض

گفت آن ماهی زیرک ره کنم / دل ز رای مشورتشان بر کنم

تا ترا مشغول آن مشکل کند / وز نهاد زشت خود غافل کند
عاقل آن باشد که او با مشعله است / او دلیل و پیشوای قافله است
پیرو نور خود است آن پیش‌رو / تابع خویش است آن بی‌خویش‌رو
مؤمن خویش است و ایمان آورید / هم بدان نوری که جانش زو چرید
دیگری که نیم عاقل آمد او / عاقلی را دیدهٔ خود داند او
دست در وی زد چو کور اندر دلیل / تا بدو بینا شد و چست و جلیل
وان خری کز عقل جو سنگی نداشت / خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
ره نداند نه کثیر و نه قلیل / ننگش آید آمدن خلف دلیل
میرود اندر بیابان دراز / گاه لنگان آیس و گاهی بتاز
شمع نی تا پیشوای خود کند / نیم شمعی نه که نوری کد کند
نیست عقلش تا دم زنده زند / نیم عقلی نه که خود مرده کند
مردهٔ آن عاقل آید او تمام / تا برآید از نشیب خود به بام
عقل کامل نیست خود را مرده کن / در پناه عاقلی زنده سخن
زنده نی تا همدم عیسی بود / مرده نی تا دمگه عیسی شود
زنده نی و مرده نی لاشی بود / عذر خواه باشند عیب فی سود
عذرش کز عذر کی در تنگ دود / سنگ پشت و خام و ترش [illegible]
جان کورش گام هر سو می‌نهد / عاقبت نجهد ولی بر می‌جهد
سود ندهد بر جهیدن از زمان / زانکه نازل شد بلا از آسمان

قصهٔ آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و آن دیگر مغرور و ابله و مغفل لاابالی و عاقبت هر سه

حدیث مصطفوی حب الوطن من الایمان

پس برآرم اشکم خود بر زبر | پشت زیر و می روم بر آب بر
می رود بر وی چنانکه خس رود | نی بسباحی چنانکه کس رود
مرده گردم خویش بسپارم بآب | مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب
مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی | اینچنین فرمود ما را مصطفی
گفت موتوا کلکم من قبل ان | یاتی الموت تموتوا بالفتن
همچنان مرد و شکم بالا فکند | آب می بردش نشیب و گه بلند
هر یکی زان قاصدان بس غصه برد | که دریغا ماهی بهتر بمرد
شاد میشد او ازان گفت دریغ | پیش رفت این بازیم رستم ز تیغ
پس گرفتش یک صیاد ارجمند | پس برو تف کرد و بر خاکش فکند
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب | ماند احمق آن همیکرد اضطراب
از چپ و از راست می جست آن سلیم | تا بجهد خویش برهاند گلیم
دام افکندند و اندر دام ماند | احمقی او را در آن آتش نشاند
بر سر آتش بپشت تابهٔ | با حماقت گشته هم خوابهٔ
او همی جوشید از تف سعیر | عقل میگفتش الم یاتک نذیر
او همی گفت از شکنجه وز بلا | همچو جان کافران قالوا بلی
باز میگفت او که گر این بار من | وارهم زین محنت گردن شکن
من نسازم جز بدریایی وطن | آبگیری را نسازم من سکن
آب بیحد جویم و ایمن شوم | تا ابد در امن و صحت میروم
همچنین میکرد با خود عهدها | کز چنین ورطه اگر کردم رها
[illegible] | تا نیفتم در چنین رنج و تعب

بیان آنکه جهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ وفایی ندارد

قصه آن مرغ گرفته که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور تدارک وقت اندیش و روزگار مبر در پشیمانی

آن یکی مرغی گرفت از مکر دام | مرغ او را گفت ای خواجه همام
تو بسی گاوان و میشان خورده | تو بسی اشتر بقربان کرده
مر مرا آزاد گردان از کرم | ای جوانمرد کریم محترم
چون نگشتی سیر زانها در زمن | هم نگردی سیر از اجزای من
تا عوض من سه پندت بدهم | تا بدانی زیرکم یا ابلهم
اولین پندی دهم بر دست تو | بد همت ای جان و دل پیوست تو
بر سر دیوار بدهم ثانیش | تا شوی زان پند شاد و خوب بخت
وان سوم پندت دهم من بر درخت | که ازین سه پند گردی نیکبخت
آنچه بر دستست این آن سخن | که محالی را ز کس باور مکن
بر کفش چون گفت اول پند زفت | گشت آزاد و بران دیوار رفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخور | چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر
بعد ازان گفتش که در جسمم کتیم | ده درم سنگ یکی دُر یتیم
دولت تو بخت فرزندان تو | بود آن گوهر بحق جان تو
فوت کردی دُر که روزی آن نبود | که نباشد مثل آن دُر در وجود
آنچنانکه وقت زادن حامله | ناله دارد خواجه شد در غلغله
گفت غمناک میکنت آه واه | اینچنان کردم که شد کارم تباه
من چرا آزاد کردم مرغ را | زین حیل از راه بردی مرا

با اصل

بیاض صحیح شد

کردی تو حق را خود برگزید / زهرگون شد ابجد نفس مرید
گفت اینها را بجز هیچ شک / این بود حق دمن و نان و نمک
که مرا پیش حشر خواری کنی / روز روشن بر دلم تاری کنی
گفت خواری قیامت صعب تر / گر نداری پاس من در خیر و شر
زخم کیکی را نمی تانی کشید / زخم ماری را تو چون خواهی چشید
ظاهرا کار تو ویران میکنم / لیک خاری را گلستان میکنم

بیان آنکه عمارت در ویرانیست و جمعیت در پراکندگی و درستی در شکستگیست و مراد در نامرادیست

آن یکی آمد زمین را میشکافت / ابلهی فریاد کرد و برنتافت
کین زمین را از چه ویران میکنی / میشکافی و پریشان میکنی
گفت ای ابله برو بر من مران / تو عمارت از خرابی باز دان
کی شود گلزار و گندمزار این / تا نگردد زشت و ویران این زمین
کی شود بستان و کشت و برگ و بر / تا نگردد نظم او زیر و زبر
تا نشکافد بنشتر ریش خنز / کی شود نیکو و کی گردد نغز
تا نشوید خلطهایت از دوا / کی رود شورش کجا آید شفا
پاره پاره کرده درزی جامه را / کس زند آن درزی علامه را
که چرا این اطلس بگزیده را / بر دریدی چه کنم بدریده را
هر بنای کهنه کابادان کنند / نه که اول کهنه را ویران کنند
همچنین نجار و حداد و قصاب / هستشان پیش از عمارتها خراب
آن هلیله و آن بلیله کوفتن / زان تلف گردند معموری تن
تا نکوبی گندم اندر آسیا / کی شود آراسته زان خوان ما

جواب گفتن موسی علیه السلام فرعون را

عقل بند شهوت ای پهلوان / آنکه شه را می‌بندد عقلش بخوان
وهم خوانش آنکه شهوت را گذاشت / وهم قلب و نقد زر عقلهاست
بی محک پیدا نگردد وهم و عقل / هر دو را سوی محک کن زود نقل
این محک قرآن و حال انبیا / چون محک مر قلب را گوید بیا
تا ببینی خویش را ز آسیب من / که نه‌ای اهل فراز و شیب من
عقل را گر اره‌ای سازد دو نیم / همچو زر باشد در آتش او سلیم
وهم مر فرعون عالم سوز را / عقل مر موسی جان افروز را

قصهٔ محاوبات موسی علیه السلام که صاحب عقل با فرعون که صاحب وهم بود

رفت موسی بر طریق نیستی / گفت فرعونش بگو تو کیستی
گفت من عقلم رسول ذوالجلال / حجة الله امانم از ضلال
گفت نه خامش رها کن های هوی / نسبت و نام قدیمت را بگوی
گفت که نسبت مرا از خاکدانش / نام اصلم کمترین بندگانش
بنده زاده آن خداوند وحید / زاده از پشت جواری و عبید
نسبت اصلم ز آب و باد و گل / آب و گل را داد یزدان جان و دل
مرجع این جسم خاکم هم بخاک / مرجع تو هم بخاک ای سهمناک
اصل ما و اصل جمله سرکشان / هست از خاکی و آن را صد نشان
که مدد از خاک میگیرد تنت / از غذای خاک پیچد گردنت
چون رود جان میرود او باز خاک / اندر آن گور مخوف سهمناک
هم تو و هم ما و هم اشباه تو / خاک گردند و نماند جاه تو
گفت غیر این نسب نامیت هست / مر ترا آن نام خوشتر اولیتر است
بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگانش / کز او پرورد اول جسم و جانش

چنین دید جهان ادراک [illegible] برد
تا سوی قانع ز اسباب [illegible]
جمله بنگشت و سبب دانا [illegible]
مضطرب احوال و دعوی عقل [illegible]
کاهی چشم اعمی دل و [illegible]
بندهٔ اسباب کشتی محجوب [illegible]
آن عقلها از سبب [illegible]

[illegible] حس با کان بیاکرد
[illegible] دانیش [illegible]
اینچنین دان جهان [illegible]
چون شدی [illegible] برگزید
جان پاکان [illegible]
جمله عالم گر بود [illegible]
[illegible] باشد از [illegible]

هر که را افعال دام و دد بود / بر کریمانش گمان بد بود
چون تو جزو عالمی هر چون بوی / کل را بر وصف خود بینی سوی
گر تو برگردی و برگردد سرت / خانه را گردنده بینی منظرت
ور تو در کشتی روی بر یم روان / ساحل یم را همی بینی دوان
گر تو باشی تنگ دل از ملحمه / تنگ بینی جو دنیا را همه
ور تو خوش باشی بکام دوستان / این جهان بنمایدت چون گلستان

نفی کردن موسی علیه السلام جادویی را از خود

ای بسا کس رفته تا شام و عراق / او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
وی بسا کس رفته ترکستان و چین / او ندیده هیچ جز مکر و کین
طالب هر چیز ای یار رشید / جز همان چیزی که می‌جوید ندید
چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو / جمله اقلیمها را گو بجو
گاو در بغداد آید ناگهان / بگذرد زین سر بدان سر تا خران
از همه عیش و خوشیها و مزه / او نبیند جز که قشر خربزه
که بود افتاده در ره یا حشیش / لایق سیران گاوی یا خریش
خشک بر میخ طبیعت چون قدید / بستهٔ اسباب جانش لایزید
وان قضای خرق اسباب و علل / هست ارض الله ای صدر اجل
هر زمان مبدل شود چون نقش جان / نو به نو بیند جهانی در عیان
گر بود فردوس و انهار بهشت / چون فسرده یک صفت شد گشت زشت

بیان آنکه هر حسی مدرکی را از آدمی نیز مدرکات دیگرست که از مدرکات آن حس دیگر بیخبرست

چشم بستی گوش [illegible]
تا تو باشی زلف و [illegible]
گوش کو بود [illegible]
صورت ار بابکی [illegible]
عالم یک اندر [illegible]
[illegible] از حرف [illegible]
هین [illegible]
هست در خود [illegible]

گر بود [illegible] بگلو [illegible]
فن [illegible]
کی [illegible] ارتجیم
هین مکن تکلیف مالایطاق
[illegible] ارتجیم
همگان [illegible]

آتش نمرود را گر چشم نیست / با خلیلش چون تجشم کردنیست
گر نبودی نیل را آن نور و دید / از چه قبطی را ز سبطی می‌گزید
گر نه کوه و سنگ با دیدار شد / پس چرا داود را او یار شد
این زمین را گر نبودی چشم جان / از چه قارون را فرو خورد آنچنان
گر نبودی چشم دل حنانه را / چون بدیدی هجر آن فرزانه را
سنگریزه گر نبودی دیده‌ور / چون گواهی دادی اندر مشت در
ای خرد بر کش تو پر و بالها / سوره بر خوان زلزلت زلزالها

چشم احول از یکی دیدن یقین / دانکه معزولست ای خواجه معین
تو که فرعونی همه مکری و زرق / مر مرا از خود نمی‌دانی تو فرق
منگر از خود در من ای کج باز تو / تا یکی تو را نبینی تو دو تو
بنگر اندر من ز من یک ساعتی / تا ورای کون بینی ساحتی
وا رهی از تنگی و از ننگ و نام / عشق اندر عشق بینی والسلام
پس بدانی چونکه رستی از بدن / گوش و بینی چشم می‌تاند شدن

باطن

مطلب [illegible] بیان

راست گفتست آن شه شیرین زبان / چشم گردد مو بموی عارفان
چشم را چشمی نبود اول یقین / در رحم بود او جنین گوشتین
علت دیدن مدان پیه ای پسر / ورنه خواب اندر ندیدی کس صور
نور را با پیه خود نسبت نبود / نسبتش بخشید خلاق ودود
آن پری و دیو می‌بیند شبیه / نیست اندر دیده‌گاه هر دو پیه
آدمست از خاک کی ماند بخاک / جنی از نارست بی هیچ اشتراک
نیست خود مانند آتش آن پری / گرچه اصلش اوست چون می‌بنگری
مرغ از بادست کی ماند بباد / نامناسب را خدا نسبت بداد
نسبت این فرعها با اصلها / هست بیچون ارچه دادشان وصلها
آدمی چون زادهٔ خاک هباست / این پسر را با پدر نسبت کجاست
نسبتی گر هست مخفی از خرد / هست بیچون و خرد کی پی برد
باد را بی چشم اگر بینش نداد / فرق چون می‌کرد اندر قوم عاد
چون همی دانست مؤمن از عدو / چون همی دانست می را از کدو

در قیامت این زمین بر نیک و بد / کی ز نادیده گواهیها دهد
که تحدث حالها و اخبارها / تظهر الارض لنا اسرارها

باطن

این فرستادن مرا پیش تو میر / هست برهان که بد مرسل خبیر
کاین چنین دارو چنین ناسور را / هست درخور از پی میسور را
واقعاتی دیده بودی پیش ازین / که خدا خواهد مرا کردن گزین
من عصا و نور بگرفته بدست / شاخ گستاخ ترا خواهم شکست

واقعات سهمگین از بهر این — کوز کونه می‌نمودت رنج بین
درخور شر بد و طغیان تو — تا بدانی کوست درخورد آن تو
تا بدانی کوست درخورد آن تو — تا بدانی کو حکیمست و بصیر
تا بدانی کو حکیمست و خبیر — مصلح امراض درمان ناپذیر
تو بتاویلات میکشی از آن — کی دهد که این هست از خواب گران
آن طبیب و آن منجم در لمع — دید و تعبیرش بپوشید از طمع
گشت دور از دولت و از شاه جمع — که درآید غصه در ناکامی‌ات
از غذای مختلف یا از طعام — طبع شوریده همی بیند منام
زانکه دید او که نصیحت جو نه‌ای — تند و خونخواری که می‌کنی خون
پادشاهان خون کنند از مصلحت — لیک رحمتشان فزونست از غضب
شاه را باید که باشد خوی رب — رحمت او سبق دارد بر غضب
نی غضب غالب شود مانند دیو — بی ضرورت خون کند از بهر ریو
نی حلیمی مخنث‌وار نیز — که شود زن روسپی زان و کنیز
دیوخانه کرده بودی سینه را — قبله سازیده بدی کینه را
شاخ تیزت بس جگرها را که خست — نک عصا آمد که شاخ شوخت را شکست

حمله بردن این جهانیان بر آن جهانیان و تاختن بردن تا سینه و دون سل که سرحد غیبست و غفلت ایشان از کمین که چون غازی قضا رود کافر تاختن آورد

حمله بردند اسپه جسمانیان — جانب قلعه و دز روحانیان
تا فرو گیرند دربندان غیب — تا کسی ناید از آن سو پاک جیب
غازیان حمله غزا چون کم برند — کافران بر عکس حمله آورند
حمله بردی سوی دربندان غیب — تا نیاید زان طرف مردان غیب

گر تراب باشی و گر دریاس — حاجت ناید بیات آمدت
گر تراب باشی و پندار تو — می به پیشی پاسخ کردار تو
آنکه روزی را بیابد او صحیح — حاجتش ناید که گویندش صریح
این بلا از کودنی آید ترا — که نکردی فهم نکته و رمزها
از بدی چون دل سیاه و تیره شد — فهم کن اینجا نشاید خیره شد
ورنه خود تیری شود آن تیرگی — در رسد در تو جزای خیرگی
ور نیاید تیر از بخشایش است — نی بنادیدن الا بینش است
هین مراقب باش گر دل بایدت — کز پی هر فعل چیزی زایدت
ور ازین افزون ترا همت بود — از مراقب کار بالاتر رود
پس چو آهن گرچه تیره هیکلی — صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تا دلت آینه گردد پر صور — اندر او هر سو ملیحی سیم بر
آهن ارچه تیره و بی نور بود — صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو — تا که صورتها توان دیدن درو
گر تن خاکی غلیظ و تیره است — صیقلش کن زانکه صیقل گیره است
تا در او اشکال غیبی رو دهد — عکس حوری و ملک در وی جهد
صیقل عقلت بدان دادست حق — که بدو روشن شود دل را ورق
صیقلی را بسته‌ای ای بی نماز — وز هوا را کرده‌ای دو دست باز
گر هوا را بند بنهاده شود — صیقلی را دست بگشاده شود
آهنی که آینه غیبی بدی — جمله صورتها در او مرسل شدی
تیره کردی زنگ دادی در نهاد — این بود یسعون فی الارض فساد
تا کنون کردی چنین اکنون مکن — تیره کردی آب را افزون مکن

گاه چون جان ناصح خوش شده   گه سر خود را بغلطان در زده
گه نگون اندر میان آب تیز   گه غریق سیل خون آمیز تیز
گه ز بامی اوفتاده گشته پست   گاه در اشکنجه و بسته دو دست
گاه دین خویش داده ز نجیه و ظل   گاه بر مغزت زده گرز دهل
که ندات آمد ازین چرخ نقی   که شقی و شقی و شقی
که ندات آمد صریحا از خیال   که بری هستی ز اصحاب شمال
که صدا آمد که حدت ارض جاد   تا ابد محزون در دوزخ فتاد
که خطاب آمد ترا از هر جهات   کت مطرود ابد محزون و مات
زین بترها که نیکیم ز شم   تا نگردد طبع معکوس تو گرم
اندکی گفتم بتو ای ناپذیر   ز اندکی دان که من هستم خبیر
خویشتن را کوری میکردی مات   تا نبندیتی ز خواب و واقعات
چند بگریزی بکی آمد پیش تو   کوری ادراک مکر اندیش تو

بیان آنکه در توبه بازاست

هین مکن زین پس فرا گیر احتراز   که ز بخشایش در توبه است باز
توبه را انجاب شرق در ری   باز باشد تا قیامت بر وری
تا ز مغرب بر زند سر آفتاب   باز باشد آن در از وی رو متاب
هشت جنت را ز رحمت هشت در   یک در توبه است زان هشت ای پسر
آن همه گه باز باشد گه فراز   وان در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دان که در باز است زود   رخت آنجا کش بکوری حسود
پیش از آن کت قهر در بسته شود   بعد از آن زاری تو کس نشنود

بو که ز انفاس خوش و عهدهای محکم   برگشاید نقل کفر صد سقم
بو که از تاثیر جوی انگبین   شهد گردد در تنم این زهر کین
یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر   پرورش یابد دمی عقل اسیر
یا بود کز عکس آن جوهای خمر   مست گردم بو برم از ذوق امر
یا بود کز لطف آن جوهای آب   تازگی یابد دل شوره خراب
شوره ام را سبزه پیدا شود   خارزارم جنة الماوی شود
بو که از عکس بهشت و چار جو   جان شود از یاری حق یار جو
آنچنان که از عکس دوزخ گشته ام   آتش و در قهر حق آغشته ام
گه ز عکس مار دوزخ همچو مار   گشته ام بر اهل جنت زهربار
گه ز عکس جوشش آب حمیم   آب ظلمم کرد خلقان را یتیم
من ز عکس زمهریرم زمهریر   یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر
دوزخ درویش و مظلوم گشتن   وای آنکه یابم اش ناگه زبون
مو سیا باشد که بگشایم در   وز فضیلهات کردم با خبر
مو سیا باشد که یابم ناسخ   وارهم از کثرت ما و سخ
هین بکو با من کلات آنجهان   که عوض خواهیم دادن بجهان

تفسیر کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق

گفت موسی کای ولینا انجهاد   معنی باشد تنت با پای داد
این عللهای که در طب گفته اند   دور باشد از تنت ای ارجمند
تا نیا باشد ترا عمر دراز   که اجل دارد ز عمرت احتراز
وین نباشد بعد عمر ستوری   که نیا کام از جهان بیرون شوی

[illegible]

چون نکرد آن کار دزدی شه ... / لیس للانسان الا ما سعی
گفت حالی بعد از آن تو کای دریغ / اینچنین ماهی نبد اندر تبیغ
من نکردم آنچه کرد از جهی / گنج رفت و خانه و دستم تهی
مانع صد خرمن این یک دانه بود / حاجب گنج و حجاب این خانه بود
خانهٔ اجره گرفتی یا کری / نیست ملک تو به بیعی یا شری
این کری را مدت او تا اجل / تا درین مدت کنی دوزی عمل
پاره دوزی میکنی اندر دکان / زیر این دکان تو مدفون دو کان
هست این دکان کرائی زود باش / تیشه بستان و تکش تا می خراش
تا که تیشه ناگهان بر کان زنی / از دکان و پاره دوزی وارهی
پاره دوزی چیست خورد آب نان / میزنی این پاره بر دلق گران
هر زمان میدرد این دلق تنت / پاره بر وی میزنی زین خوردنت
ای ز نسل پادشاه کامیاب / با خود آ زین پاره دوزی ننگ دار
پاره برکن ازین قعر دکان / تا برآرد سر به پیش تو دو کان
پیش ازین کین مهلت خانه کری / آخر آید تو نخورده زو بری
پس ترا بیرون کند صاحب دکان / وین دکان را بر کند از روی کان
تو ز حسرت گاه بر سر میزنی / گاه ریش خام خود بر میکنی
کای دریغا گنج را بگذاشتم / آب حیوا از آنجا کی انباشتم
کای دریغا آن من بود این دکان / کور بودم بر نخوردم زین مکان
ای دریغا بود ما را برد باد / تا ابد یا حسرتا شد للعباد

غره شدن آدمی و تصویرات طبع خویشتن و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیا است

صحیح شد

گفت ای موسی چه دادم چیست نقد / باز گو صبرم شده حرصم فزود
گفت دادم آنکه تو مانی جوان / موی همچون قیر و رخ چون ارغوان
رنگ و بو در پیش ما بس کاسد است / لیک تو پستی سخن کردیم پست
ابتدا از رنگ و بوی و از مکان / هست شادی و فریب کودکان
چونکه با کودک سر و کارم فتاد / هم زبان کودکان باید گشاد
که برو کتاب تا مرغت خرم / یا مویز و جوز و فستق آورم
چون شباب تن نمیدانی بگیر / این جوانی را بگیر ای خر شعیر
هیچ آژنگی نیفتد بر رخت / تازه ماند آن شباب فرخت
نه نشان پیری آید بر تو / نه خمد چون سرو تو گردد دو تو
نه شود زور جوانی از تو کم / نه پدید آید خللها با الم
نه کمی از شهوت و طمث و بعال / که زنان را آید از ضعفت ملال
نی شود موت سپید و تر شخم / لیک خوش شد لحظه لحظه دم بدم
آنچنان بگشایدش فر شباب / که گشود آن مژده عکاشه باب

قوله علیه السلام من بشرنی بخروج صفر بشرته بالجنة

احمد آخر زمان را انتقال / در ربیع اول آمد بی جدال
چون خبر یابید او زین وقت نقل / عاشق آن وقت گشته او بعقل
چون صفر آید بشد شاد از صفر / که بعد این ماه می سازم سفر
هر شبی تا روز زین شوق هدی / ای رفیق راه اعلی میزدی
گفت هر کس که مرا مژده دهد / چون صفر پای از جهان بیرون نهد
که صفر بگذشت و شد ماه ربیع / مژده ور باشم مر او را و شفیع

در ملاحت خود نظیر خود نداشت

شاهم از بهر دوام نسل خویش / جفت سازم پور خود را خوب کیش

دختری خواهم ز نسل صالحی / نی ز نسل پادشاهی طالحی

شاه خود این صالحست آزاد اوست / نه اسیر حرص فرج است و گلوست

مر اسیران را لقب کردند شاه / عکس چون کافور نام آن سیاه

شد مفازه بادیهٔ خونخوار نام / نیکبخت آن پیس را کنیت کلام

بر اسیر شهوت و حرص و امل / بر نوشته میر یا صدر اجل

آن اسیران اجل را عام داد / نام امیران اجل اندر بلاد

صدر خوانندش که در صف نعال / جان او پستست یعنی جاه و مال

اختیار کردن پادشاه دختر زاهد درویش از جهت پسر و اعتراض کردن اهل حرم و ننگ داشتن ایشان از درویش

شاه چون با زاهدی خویشی گزید / این خبر در گوش خاتونان رسید

مادر شه زاده گفت از نقص عقل / شرط کفویت بود در عقل و نقل

تو ز شح و بخل خواهی وز دها / تا ببندی پور ما را بر گدا

گفت صالح را گدا گفتن خطاست / کو غنی القلب از داد خداست

در قناعت میگریزد از تقی / نه ز لیمی و کسل همچون گدا

قلتی کان از قناعت وز تقاست / آن ز فقر و قلت دونان جداست

حبهٔ آن گر بیابد سر نهد / وین ز گنج زر بهمت میجهد

شه که او از حرص قصد هر حرام / میکند او را گدا گوید همام

گفت کو شهر و قلاع او را جهیز / یا نثار گوهر و دینار ریز

گفت رو هر که غم دین برگزید / باقی غمها خدا از وی برید

غالب آمد شاه و دادش دختری / از نژاد صالحی خوش جوهری

چون بامداد آن سلطان ...

بانژاد صالحان ...

جادوی کردن کمپیر جادو

در بیان صحیح

و فریفته شدن شاهزاده

عاشق شد شاهزاده ...

عیب کل را خود بپوشاند کلاه / خاصه چون باشد کله جمشید

هم درین مجلس که بشنیدی تو این / چون نگنجی آری و صد آفرین

این سخن در گوش خورشید ار شدی / سرنگون بر بوی این زیر آمدی

هیچ میداند جز وحدت داد / میکند ابلیس را حق افتقاد

چون بدین لطف آن کسیست تا بخواند / ای عجب جز زهره‌ات برجای ماند

زهره‌ات ندرید تا زان زهره‌ات / بودی اندر هر دو عالم بهره‌ات

زهره کی بهر حق آن بردرد / جز شهیدان از دو عالم برخورد

غافلی هم حکمتست و این عمی / تا بماند لیک تا این حد چرا

غافلی هم حکمتست و نعمتست / تا نپرد زود سرمایه ز دست

لیک نه چندان که ناسوری شود / زهر جان و عقل رنجوری شود

خود که یابد اینچنین بازار را / که بیک گل میخری گلزار را

دانه را صد درختستان عوض / حبه‌ای را آمدت صد کان عوض

کان لله دادن آن حبه است / تا که کان الله له آید بدست

زانکه این هوی ضعیف بی قرار / هست شد زان هوی رب پایدار

هوی فانی چونکه خود فا او سپرد / گشت باقی دایما هرگز نمرد

همچو قطره خایف از باد و ز خاک / که فنا گردد بدین هر دو هلاک

چون باصل خود که دریا بود جست / از تف خورشید و باد و خاک رست

ظاهرش گم گشت در دریا و لیک / ذات او معصوم و پا برجای و نیک

هین بده ای قطره خود را بی ندم / تا بیابی در بهای قطره یم

هین بده این قطره خود را این شرف / در کف دریا شو ایمن از تلف

خود که را آید چنین دولت بدست / قطره را بحری تقاضا گر شدست

تا بسالی بود شه زاده اسیر — بوسه جایش نعل کفش کنده پیر
صحبت کمپیر او را میدرود — تا ز کاهش نیم جانی مانده بود
دیگران از ضعف وی با دردسر — او ز سکر سحر از خود بیخبر
این جهان بر شاه چون زندان شده — وین پسر بر گریه شان خندان شده
شاه بس بیچاره شد در برگ و مات — روز و شب میکرد قربان و زکات
زانکه هر چاره که میکرد آن پدر — عشق کمپیرک همیشد بیشتر
پس یقین گشتش که مطلق آن سریست — چاره او را بجد لابه گریست
سجده میکرد او که فرمانت رواست — غیر حق بر ملک حق فرمان کراست
لیک این مسکین همی سوزد چو عود — دستگیرش ای رحیم و ای ودود

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص پسرش از جادوی کابلی

تا ز یارب یارب و افغان شاه — ساحری استاد پیش آمد ز راه
او شنیده بود از دور این خبر — کاسیر پیر زن شد آن پسر
کان عجوزه بود اندر جادوی — بی نظیر و ایمن از مثل و دوی
دست بر بالای دستست ای فتی — در فن و در زور تا ذات خدا
منتهای دستها دست خداست — بحر بی شک منتهای سیلهاست
هم از او گیرند مایه ابرها — هم بدو باشد نهایت سیلها
گفت شاهش کین پسر از دست رفت — گفت اینک آمدم درمان زفت
نیست همتا زال را زین ساحران — جز من داهی رسیده زان کران
چون کف موسی بامر کردگار — نک برآرم من ز سحر او دمار
کمرا این علم آمد زان طرف — نه ز شاگردی سحر مستخف

چونکه شاهی دست یابد بر رهی — بکشدش یا باز دارد در چهی
ور بیابد خسته افتاده را — مرهمش سازد شود بیدعطا
گر نه زهر است این تکبر پس چرا — کشت شه را بی گناه و بی خطا
وین دگر را بی ز خدمت چون نواخت — زین دو جنبش زهر را باید شناخت
راه زن هرگز گدایی را نزد — گرگ گرگ مرده را هرگز گزد
خضر کشتی را برای آن شکست — تا تواند کشتی از فجار رست
چون شکسته میرهد اشکسته شو — امن در فقر است اندر فقر رو
آن کهی کان داشت از کان نقد چند — گشت پاره پاره از زخم کلند
تیغ بهر اوست کو را گردنیست — سایه افکندست بر وی زخم نیست
مهتری نفطست و آتش ای غوی — ای برادر چون بر آذر میروی
هر چه او همواره باشد با زمین — تیرها را کی هدف گردد ببین
سر بر آرد از زمین آنگاه او — چون هدفها زخم یابد بی رفو

ماضی

نردبان خلق این ما و منیست — عاقبت زین نردبان افتادنیست
هر که بالاتر رود ابله ترست — کاستخوان او بتر خواهد شکست
این فروعست و اصولش آن بود — که ترفع شرکت یزدان بود
چون نمردی و نگشتی زنده زو — یاغیی باشی بشرکت ملک جو
چون بدو زنده شدی آن خود ویست — وحدت محض است آن شرکت کی است
شرح این در آینه اعمال جو — که نیابی فهم این از گفت و گو
گر بگویم آنچه دارم در درون — بس جگرها گردد اندر حال خون

که تو میری هر یک از ما هم امیر / بخش کن این ملک و بخش خود بگیر
هر یکی در بخش خود انصاف جو / تو ز بخش ما دو دست خود بشو
گفت میری مر مرا حق داده است / سروری جمله بحکم کرده است
کین قران احمد است و دور او / هین بگیرید امر او را اتقوا
قوم گفتندش که ما هم زان قضا / حاکم ایم و داد امیری مان خدا
گفت لیکن مر مرا حق ملک داد / مر شما را عاریه از بهر زاد
میری من تا قیامت باقی است / میری عاریتی خواهد شکست
قوم گفتند ای امیر افزون مگو / چیست حجت بر فزون جویی تو
در زمان ابری بر آمد ز امر مر / سیل آمد گشت آن اطراف پر
رو بشهر آورد سیلی بس مهیب / اهل شهر افغان کنان جمله رعیب
گفت پیغمبر که وقت امتحان / آمد اکنون تا گمان گردد عیان
هر امیری نیزه خود در فکند / تا شود در امتحان آن سیل بند
پس قضیب انداخت در وی مصطفی / آن قضیب معجز فرمان روا
نیزه‌ها را همچو خاشاکی ربود / آب تیز سیل پر جوش عنود
نیزه‌ها گم گشت جمله و آن قضیب / بر سر آب ایستاده چون رقیب
ز اهتمام آن قضیب آن سیل زفت / رو بگردانید و آن سیلاب رفت
چون بدیدند از وی آن امر عظیم / پس مقر گشتند آن میران ز بیم
جز سه کس که حقد ایشان چیره بود / ساحری گفتند و کاهن از جحود
ملک بر بسته چنان باشد ضعیف / ملک بر بسته چنین باشد شریف
نیزه‌ها را گر ندیدی با قضیب / نامشان بین نام او بین ای نجیب
نام‌شان را سیل تیز مرگ برد / نام او و دولت تیزش نمرد

هم ز دندانت بر آید دردها / تا بگویی پیچ دوزخ است و اژدها
یا کند آب دهانت را عسل / که بگویی که بهشت است و حلل
از بن دندان بروید شکر / تا بدانی قوة و حکم قدر
پس بدندان بی‌گناهان را مگز / فکر کن از ضربت نامحترز
نیل را بر قبطیان حق خون کند / سبطیان را از بلا محصون کند
آب بر فرعون در دم خون کند / بر کلیمی قند تا ممنون کند
تا بدانی پیش حق تمییز هست / در میان هوشیار و راه و مست
نیل تمییز از خدا آموخته است / که گشاد این را و آن را سخت بست
لطف او عاقل کند مر نیل را / قهر او ابله کند قابیل را
در جمادات از کرم عقل آفرید / عقل از عاقل بقهر خود برید
در جماد از لطف عقلی شد پدید / وز نکالان از عاقلان دانش رمید
عقل چون باران بامر آنجا بریخت / عقل این سو خشم حق دید و گریخت
ابر و خورشید و مه نجم بلند / جمله بر ترتیب آیند و روند
هر یکی ناید مگر در وقت خویش / که نه پس ماند ز هنگام و نه پیش
چون نکردی فهم این را ز انبیا / دانش آوردند در سنگ و عصا
تا جمادات دگر را بی لباس / چون عصا و سنگ داری در قیاس
طاعت سنگ و عصا ظاهر شود / وز جمادات دگر مخبر شود
که ز یزدان آگهیم و طایعیم / ما همه نه اتفاقی ضایعیم
همچو آب نیل دانی وقت غرق / کو میان هر دو امت کرد فرق
چون زمین دانیش اندر وقت خسف / در حق قارون که قهرش کرد و نسف
چون قمر کو امر بشنید و شتافت / پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت

وان دگر گفت این قدیم و بی‌گهست / نیستش بانی و یا بانی ویست
گفت منکر گشته‌ای خلاق را / روز و شب آرندهٔ و رزاق را
گفت بی‌برهان نخواهم من شنید / آنچه گولی آن به تقلیدی گزید
هین بیاور حجت و برهان که من / نشنوم بی‌حجت این را در زمن
گفت حجت در درون جانم است / در درون جان نهان برهانم است
تو نمی‌بینی هلال از ضعف چشم / من همی‌بینم مکن بر من تو خشم
گفت و گو بسیار گشت و خلق گیج / در سر و پایان این چرخ بسیج
گفتشان بسیار و خلق بی‌شمار / گشته حیران در سر پایان کار

بیاض

گفت یارا در درونم حجتیست / بر حدوث آسمانم آیتیست
من یقین دارم نشانش آن بود / مر یقین دان را که در آتش رود
در زبان می‌ناید آن حجت بدان / همچو حال سر عشق عاشقان
نیست پیدا سر گفت و گوی من / جز که زردی و نزاری روی من
اشک و خون بر رخ روانه می‌دود / حجت حسن و جمالش می‌شود
گفت من اینها ندانم حجتی / که بود در پیش عامه آیتی
گر بیاری من کنم آن را بدل / ورنه کوته کن سخن با عرض و طول
گفت چون قلبی و نقدی دم زنند / که تو قلبی من نکویم ارجمند
هست آتش امتحان آخرین / کاندر آتش درفتند این دو قرین
خاص و عام از حالشان عالم شوند / از گمان و شک سوی ایقان روند
آب و آتش آمد ای جان امتحان / نقد و قلبی را که باشد آن نهان

بیاض

تا من و تو هر دو در آتش رویم / حجت باقی حیرانان شویم
یا من و تو هر دو در دریا اوفتیم / که من و تو این گروه را آیتیم

همچنان کردند و در آتش شدند / هر دو خود را در تف آتش زدند
فلسفی را سوخت خاکستر شد او / سنی را ساخت تا آن زنده ماند
آن خداگوینده مرد مدعی / رست و سوزید اندر آتش مدعی

از مؤذن بشنو این اعلام را / کوری افزون روان خام را
کو نسوزید آیات ایشان از جلیل / کو نسوزد زین نبوت زان خلیل
گشت مستی صد هزار اندر جهان / زین با هیبت صدهای منکران
بر دریا چو دیدهای منکران / چند کرد و بستند غالب شد صواب
در دعام معجزات و در جواب / فهم کن گاه کان کرد می‌بندد از نیست
وز حدوث چرخ فرخ نیست / حجت منکر همان زردیست
کی بشان بر مستان آید آن / کی بیان در دریای منکران
کو دید مثال از کیا باشد نشان

منکری کو کرد اینجا مخبری / یاد آرد دور کار منکری
روی دینار و درم از نامشان / تا قیامت می‌دهد زین رو نشان
سکهٔ شاهان همی گردد دگر / سکهٔ احمد ببین تا مستقر
بر رخ نقره و یا روی زری / وانما بر سکه نام منکری
خود مگیر این معجزهٔ چون آفتاب / صد زبان بین نام او ام الکتاب
زهره نی کس را که یک حرفی از آن / یا بدزدد یا فزاید در بیان
یار غالب شو که تا غالب شوی / یار مغلوبان مشو هین ای غوی
حجت منکر همین آمد که من / غیر این ظاهر نمی‌بینم وطن
هیچ نندیشد که هر جا ظاهریست / آن ز حکمت‌های پنهان مخبریست
فایدهٔ هر ظاهری خود باطن است / همچو نفع اندر دواها کامن است
این تفاوت خوش نهاده اندر زمان / تا بدانند اهل عرفان در جهان
عمر گر کس صد هزار و با فضل است / هر کسی را آن نباشد آن به است
می‌نبیند از کسی تو صد هزار / مرگ هر کس همه چند آشکار
جمله پندارند کز کس باقی است / بس غلط کردند یک کس باقی است
چونکه ظاهر بین شدند از جهل خویش / می‌نبینند از عمی پس پیش
می‌نبینند زین جهان یکسان همه / کل شیء هالک الا وجهه
هر چه پیدا کرد بهر معنی است / با لطفش بنگر بدین ظاهر مات
هیچ نقاشی نگارد زین نقش / بی امید نفع بهر عین نقش
بلکه از بهر گروهی سازد آن / که به فرجه وارهند از اندهان
شادی بچگان و یاد دوستان / دوستان رفته را از نقش آن
هیچ کوزه‌گر کند کوزه شتاب / بهر عین کوزه نه بر بوی آب

هیچ کاسه‌گر کند کاسه تمام / بهر عین کاسه نه بهر طعام
هیچ خطاطی نویسد خط به فن / بهر عین خط نه بهر خواندن
نقش ظاهر بهر نقش غایب است / وان برای غایب دیگر ببست
تا سوم چارم دهم بر می‌شمر / این فواید را به مقدار نظر
همچو بازیهای شطرنج ای پسر / فایدهٔ هر لعب در تالی نگر
این نهادند بهر آن لعب نهان / وان برای آن و آن بهر فلان
همچنین دیده جهات اندر جهات / در پی هم تا رسی در برد و مات
اول از بهر دوم باشد چنان / که شدن بر پایه‌های نردبان
وان دوم بهر سوم میدان تمام / تا رسی تو پایه پایه تا به بام
شهوت خوردن ز بهر آن منی / آن منی از بهر نسل و روشنی
کند بینی کم نبیند غیر این / عقل او بی سیر چون نبت زمین
نبت را چه خواندنی چه ناخوانی / هست پای او به گل در مانده
گر سرش جنبد به سیر باد رو / تو به سر جنبانیش غره مشو
آن سرش گوید سمعنا ای صبا / پای او گوید عصینا خلنا

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد / خواست تا از وی برارد دود و گرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف / تا زند بر وی جزای آن خلاف
هیچکس را زهره نی تا دم زند / یا شفیعی بر شفاعت بر تند
جز عماد الملک نامی از خواص / در شفاعت مصطفی‌وار ایستاد خاص
بر جهید و زود در سجده فتاد / در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد
گفت اگر دیو است من بخشیدمش / ور بلیسی کرد من پوشیدمش
چونکه آمد پای تو اندر میان / راضیم گر کرد مجرم صد زیان
صد هزاران خشم را تانم شکست / که ترا آن فضل و آن مقدار هست
لابه‌ات را هیچ نتوانم شکست / زانکه لابه‌ی تو یقین لابه‌ی منست
گر زمین و آسمان برهم زدی / ز انتقام این مرد بیرون نامدی
ور شدی ذره بذره لابه‌گر / او نبردی این زمان از تیغ سر
بر تو می‌ننهیم منت ای کریم / لیک شرح عزت تست ای ندیم
این نکردی تو که من کردم یقین / ای صفاتت در صفات ما دفین
تو درین مستعملی نه عاملی / زانکه محمول منی نه حاملی
ما رمیت اذ رمیت گشته‌ای / خویش را در موج چون کف هشته‌ای
لا شدی پهلوی الا خانه گیر / این عجب که هم اسیری هم امیر
آنچه دادی تو ندادی شاه داد / اوست بس والله اعلم بالرشاد

رنجیدن مغضوب علیه از شفیع و یاری بریدن تعجب مردمان

وان ندیم رسته از زخم بلا / زین شفیع آزرده و برگشت از ولا
دوستی ببرید زان مخلص تمام / رو بدیوار کرد تا نارد سلام

چون ندارد سیر می‌ماند چو خام / بر توکل می‌نهد چون کور گام
با توکل تا چه آید در نبرد / چون توکل کردن اصحاب نرد
وآن نظرهایی که آن افسرده نیست / چون درون درند پرده غیب
آنچه در ده سال خواهد آمدن / این زمان بیند بچشم خویشتن
همچنین هر کس باندازه‌ی نظر / غیب مستقبل ببیند خیر و شر
چونکه سد پیش و سد پس نماند / شد گذاره چشم و لوح غیب خواند
چون نظر پس کرد تا بدو وجود / ماجری و آغاز هستی رو نمود
بحث املاک و زمین با کبریا / در خلیفه کردن بابای ما
چون نظر در پیش افکند او بدید / آنچه خواهد بود تا محشر پدید
پیش می‌بیند عیان تا روز فصل / پس ز پس می‌بیند او تا اصل اصل
هر کسی اندازه‌ی روشن‌دلی / غیب می‌بیند بقدر صیقلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید / بیشتر آمد برو صورت پدید
گر تو گویی کان صفا فضل خداست / نیز این توفیق صیقل زان عطاست
قدر همت باشد آن جهد و دعا / لیس للانسان الا ما سعی
واهب همت خداوندست و بس / همت شاهی ندارد هیچ خس
نیست تخصیص خدا کس را بکار / مانع طوع و مراد و اختیار
لیک چون رنجی دهد بدبخت را / او گریزاند بکفران رخت را
نیکبختی را چو حق رنجی دهد / رخت را نزدیکتر وا می‌نهد
بددلان از بیم جان در کارزار / کرده اسباب هزیمت اختیار
پردلان در جنگ هم از بیم جان / حمله کرده سوی صف دشمنان
رستمان را ترس و غم وا پیش برد / هم ز ترس آن بددل اندر خویش مرد

خوان سر کز کف شاهی برد | ننگ آن سر کو بغیری سر برد
سر که شاهش از قهر بکشید | ننگ دارد از هزاران روز عید
خود طراز آنکه او شه بین بود | فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
زان نیاید یک عبارت در جهان | که نهانست و نهانست و نهان
زانکه این اسما و الفاظ حمید | از کلابهٔ آدمی آمد پدید
علم الاسما بد آدم را امام | لیک نه اندر لباس عین و لام
چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه | گشت آن اسمای جانی رو سیاه
که نقاب حرف و دم در خود کشید | تا شود بر آب و گل معنی پدید
گرچه از خشم تهم کرد او خلاص | لیک هم شد دام احتماص
گرچه از یک وجه منطق کاشفست | لیک از ده وجه پرده و مکنفست
من خلیلم تو پدر جبرئیل | من نخواهم در بلا او را دلیل
او ادب ناموخت از جبریل راد | که بپرسید از خلیل حق مراد
که مرادت هست تا یاری کنم | ورنه بگریزم سبکباری کنم
گفت ابراهیم نه رو از میان | واسطه زحمت بود بعد العیان
بهر این دنیاست مرسل رابطه | مؤمنان را زانکه هست او واسطه
هر دلی را سامع بدی وحی نهان | حرف و صوتی کی بدی اندر جهان
گرچه او محو حقست و بی سرست | لیک کار من از آن نازکترست
کردهٔ او کردهٔ شاهست لیک | پیش ضعفم بد نمایدست آن نیک
آنچه عین لطف باشد بر عوام | قهر شد بر عشق کیشان کرام
بس بلا و رنج می‌باید کشید | عامه را تا فرق را تانند دید
کین حروف واسطه ای یار غار | پیش واصل خار باشد خار خار

بس بلا و رنج بایست و وقوف
تا رهد آن روح صافی از حروف
لیک بعضی زین صدا کرتر شدند
باز بعضی صافی و برتر شدند
همچو آب نیل آمد این بلا
سعد را آبست و خون بر اشقیا
هر که پایان بین‌تر او مسعودتر
جدتر او کارد که افزون دید بر
زانکه داند کین جهان کاشتنست
هست بهر محشر و برداشتنست
هیچ عقدی بهر عین خود نبود
بلکه از بهر مقام ربح و سود
هیچ نبود منکری گر بنگری
منکری‌اش بهر عین منکری
بلکه بهر قهر خصم اندر حسد
یا تفوق جستن از اظهار خود
وان تفوق هم پی طمعی دگر
بی معانی چاشنی ندهد صور
زان همی پرسی چرا این می‌کنی
که صور زیتست و معنی روشنی
ورنه این گفتن چرا از بهر چیست
چونکه صورت بهر عین صورتست
این چرا گفتن سؤال از فایده است
جز برای این چرا گفتن بدست
از چه رو فایده جویی ای امین
چون بود فایدهٔ این خود همین
پس نقوش آسمان و اهل زمین
نیست حکمت کان بود بهر همین

گر حکیمی نیست این ترتیب چیست | ور حکیمی هست چون فعلش تهیست
کس نسازد نقش گرمابه و خضاب | جز پی قصد صواب و ناصواب
هرچه بینی در جهان ای اخی | هست بهر معنی و حکمتی

مطالبه کردن از حضرت که خلقت خلق و هلاکت و جواب آمدن

گفت موسی ای خداوند حساب | نقش کردی باز چون کردی خراب
نر و ماده نقش کردی جان‌فزا | وانگهان ویران کنی این را چرا
گفت حق دانم که این پرسش ترا | نیست از انکار و غفلت وز هوا
ورنه تأدیب و عتابت کردمی | بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک می‌خواهی که در افعال ما | باز جویی حکمت و سر بقا
تا از آن واقف کنی مر عام را | پخته گرداند بدین هر خام را
قاصدا سایل شدی در کاشفی | بر عوام ار چه که تو زان واقفی
زانکه نیم علم آمد این سؤال | هر برونی را نباشد آن مجال
هم سؤال از علم خیزد هم جواب | همچنانکه خار و گل از خاک و آب
هم ضلال از علم خیزد هم هدی | همچنانکه تلخ و شیرین از ندا
ز آشنایی خیزد این بغض و ولا | وز غذای خوش بود سقم و قوی
مستفید اعجمی شد آن کلیم | تا عجمیان را کند زین سر علیم
ما هم از وی اعجمی سازیم خویش | پاسخش آریم چون بیگانه پیش
خرفروشان خصم یکدیگر شدند | تا کلید قفل آن عقد آمدند

بیاض

پس بفرمودش خدا ای ذو اللباب
چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین
تا تو خود هم وا دهی انصاف این
چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام
خوشه‌هااش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت و مر آن را می‌برید
پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری
چون کمالی یافت آن را می‌بری
گفت یا رب زان کنم ویران و پست
که درینجا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه
کاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت این دو را آمیختن
فرق واجب می‌کند در بیختن
گفت این دانش تو از کی یافتی
که بدانش بیدری بر ساختی
گفت تمییزم تو دادی ای خدا
گفت پس تمییز چون نبود مرا
در خلایق روحهای پاک هست
روحهای تیرهٔ گلناک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه
در یکی درست و در دیگر شبه
واجبست اظهار این نیک و تباه
همچنانک اظهار گندمها ز کاه
بهر اظهارست این خلق جهان
تا نماند گنج حکمتها نهان

[illegible]
[illegible]

مثال دیگر هم درین معنی

هست بازیهای آن شیر علم
مخبری از بادهای مکتتم
گر نبودی جنبش آن بادها
شیر مرده کی بجستی در هوا
زان شناسی باد را گر آن صباست
یا دبور است این بیان آن خفاست
این بدن مانند آن شیر علم
فکر می‌جنباند او را دم بدم
فکر کان از مشرق آید آن صباست
وانکه از مغرب دبور با وباست

کنت کنزا کنت مخفیا شنو
جوهر خود گم مکن اظهار شو
بس صفت مخفی شد در دوغ
همچو طبع روغن اندر طبع دوغ
آن دروغت این تن فانی بود
راستت آن جان ربانی بود
سالها این دوغ تن پیدا و فاش
روغن جان اندرو پنهان و لاش
تا فرستد حق رسولی بنده‌ای
دوغ را در خمره جنباننده‌ای
تا بجنباند بهنجار و بفن
تا بدانم من که پنهان بود من
یا کلام بنده‌ای کان جزو اوست
در رود در گوش او کو وحی جوست
اذن مؤمن وحی ما را واعیست
آنچنان گوشی قرین داعیست
همچنانکه گوش طفل از گفت مام
پر شود ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را گوش رشد
گفت مادر نشنود گنگی شود
دایما هر کر اصلی گنگ بود
ناطق آنکس شد که از مادر شنود
دانکه گوش کر و گنگ از آفتیست
که پذیرای دم و تعلیم نیست
آنکه بی تعلیم بد ناطق خداست
که صفات او ز علتها جداست
یا چو آدم کرده تلقینش خدا
بی حجاب مادر و دایه و ابا
یا مسیحی که بتعلیم ودود
در ولادت ناطق آمد در وجود
از برای دفع تهمت در ولاد
که نزادست از زنا و از فساد
جنبشی باید اندر اجتهاد
تا که دوغ آن روغن از دل باز داد
روغن اندر دوغ باشد چون عدم
دوغ در هستی برآورده علم
آنکه هستت می‌نماید هست پوست
وانکه فانی می‌نماید اصل اوست
دوغ روغن ناگرفتست و کهن
تا بنگزینی بنه خرجش مکن
هین بگردانش بدانش دست دست
تا نماید آنچه پنهان کرده است

مشرق این باد فکرت دیگرست
مغرب این باد فکرت زان سرست
مه جمادست و بود شرقش جماد
جان جان جان بود شرق فؤاد
شرق خورشیدی که شد باطن فروز
قشر و عکس آن بود خورشید روز
زانکه چون مرده بود تن بی لهب
پیش او نه روز بنماید نه شب
ور نباشد آن چنان جانی بتافت
رب در روز و داده روز و اقتطلام

بیت

همچنانکه چشم می‌بیند بخواب
بی همه وحش و رشید ماه و آفتاب
نوم ما چون شد اخو الموت ای فلان
زین برادر آن برادر را بدان
ور بگویندت که هست آن فرع این
مشنو آن را ای مقلد بی یقین
می‌ببیند خواب جانت وصف حال
که به بیداری نبینی بیست سال
در پی تعبیر آن تو عمرها
می‌دوی سوی شهان با دها
که بگو آن خواب را تعبیر چیست
فرع گفتن این چنین سر را سگیست
خواب عامه است این و خود خواب خاص
باشد اصل اجتبا و اختصاص
پیل باید تا چو خسبد او ستان
خواب بیند خطهٔ هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان بخواب
خر ز هندستان نکردست اغتراب
جان همچون پیل باید نیک زفت
تا بخواب او هند داند رفت تفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب
پس مصور گردد آن ذکرش بشب
اذکروا الله کار هر اوباش نیست
ارجعی بر پای هر قلاش نیست
لیک تو آیس مشو هم پیل باش
ور نه پیلی در پی تبدیل باش
کیمیاسازان گردون را ببین
بشنو از میناگران هر دم طنین
نقش‌بندانند در جو فلک
کارسازانند بهر لی و لک
گر نبینی خلق مشکین جیب را
بنگر ای شب‌کور این آسیب را
هر دم آسیبیست بر ادراک تو
نبت نو نو رسته بین از خاک تو

بیاض

زین بد ابراهیم ادهم دیده خواب
بسط هندستان دل را بی حجاب
لاجرم زنجیرها را بر درید
مملکت برهم زد و شد ناپدید

آن نشان دید هندستان بود
که جهد از خواب و دیوانه شود
می‌فشاند خاک بر تدبیرها
می‌بدراند حلقهٔ زنجیرها
[illegible]
[illegible]
آنچنانکه گفت پیغمبر ز نور
که نشانش آن بود اندر صدور
که تجافی آرد از دار الغرور
هم انابت آرد از دار السرور
بهر شرح آن حدیث مصطفی
داستان بشنو ای یار صفا

قصهٔ پادشاهزاده و عروس و زن ساحره

پادشاهی بود و او را یک پسر
ظاهر و باطن مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناگه بمرد
صافی عالم بر آن شه گشت درد
خشک شد از تاب آتش مشک شاه
که نماند از تف آتش جای آه
آنچنان پر شد ز دود و درد شاه
که نمی‌یابد درو گنجای آه
خواست مردن قالبش بیکار شد
عمر مانده بود شه بیدار شد
شادیی آمد ز بیداریش پیش
که ندیده بود اندر عمر خویش

گر ز شادی خواست هم فانی شدن | پس ظروف آمد این جان و بدن
از دم غم می‌بمیرد این چراغ | وز دم شادی بمیرد اینت لاغ
در میان این دو مرگ او زنده است | این ظروف و شکلهای خنده است
شاه با خود گفت شادی را سبب | آنچنان غم بود از تیب و تب
ای عجب یک چیز از یک روی مرگ | وین ز یک روی دگر احیا و برگ
آن یکی نسبت بدان حالت هلاک | باز هم آن سوی دیگر امساک
آن یکی نسبت بدان حالت عذاب | سوی دیگر آب صافی عذاب
شادی تن سوی دنیاوی کمال | سوی روز عاقبت نقص و زوال
خنده را در خواب هم تعبیر خوان | گریه گوید با دریغ و اندهان
گریه را در خواب شادی و فرح | هست در تعبیر ای صاحب فرح

در بیان آنکه پادشاه زاده چو از قید زنگ رهایی یافت گفت من این جایگاهای رنگین ز آسمان خاک دون مسکویم زر و اطلس نیکویم در قید ره کن فیکون کس سخن را بگیر

شاه اندیشید کین غم خود گذشت | لیک جان از جنس این بدحال گشت
چشم زخمی دین بادا گر رسد | یادگاری بادیم کآرد و د
ور رسد خاری چنین اندر قدم | گر رود گل یادگاری باید دم
چند فنا را شد سبب بی منتهی | پس کم این راه را بندیم ما
صد دریچه و در سوی مرگ لدیغ | میکند اندر گشادن ژیغ ژیغ
ژیغ ژیغ تلخ آن درهای مرگ | نشنود گوش حریص از حرص برگ
از سوی تن دردها بانگ دهد | ور سوی خصمان جفا بانگ زند
جان ببر خوان دمی فهرست طب | تا ز علتها نظر کن ملتهب
چون بود در خانه کار طبها | تا شود در یک بیت رنجها

عروس آوردن پادشاه پسر را و زن خود را از خوف انقطاع

هین که یک بازی فتادت بوالعجب | هیچ طالب این نیابد در طلب
در پذیر این چار خلعت زود زود | تا ببینی در عوض بس عز و سود

قصهٔ باز با پادشاه و زن کمپیر

گفت با هامان بگویم ای ستیر | شاه را لازم بود رای وزیر
گفت با هامان مگو این راز را | کور کمپیری چه داند باز را
باز اسپیدی بکمپیری دهی | او ببرد ناخنش بهر بهی
ناخنی که اصل کارست و شکار | کور کمپیری ببرد کوروار
که کجا بودست مادر که ترا | ناخنان زین سان درازست ای کیا
ناخن و منقار و پرش را برید | وقت مهر این میکند زال پلید
چونکه تتماجش دهد او کم خورد | خشم گیرد مهرها را بر درد
که چنین تتماج پختم بهر تو | تو تکبر می‌نمایی و عتو
تو سزایی در همان رنج و بلا | نعمت و اقبال کی سازد ترا
آب تتماجش دهد کاین را بگیر | گر نمی‌خواهی که نوشی زان فطیر
آب تتماجش نگیرد طبع باز | زال گیرد خشم و خشمش شد دراز
از غضب آن آش سوزان بر سرش | زن فرو ریزد شود کل مغفرش
اشک از آن چشمش فرو ریزد ز سوز | یاد آرد لطف شاه دلفروز
زان دو چشم نازنین با دلال | که ز چهرهٔ شاه دارد صد کمال
چشم بازش اغش کُند چشم زاغ | چشم نیک از چشم بد با درد و داغ
چشم دریا بسطتی کز بسط او | هر دو عالم می‌نماید تار مو
گر هزاران چرخ در چشمش رود | همچو چشمه پیش قلزم گم شود

هست پیمای سعادت عقل را / گر بیابد منزلی بی نقل را
خیمهٔ گردون ز سرمستی خویش / بر کند زان سو بگیرد راه پیش
هین بهر مستی دلا غره مشو / هست عیسی مست حق خر مست جو
اینچنین می را بجو زین خنبها / مستیش نبود ز کوتهٔ دنبها
زانکه هر معشوق چون خنبیست پُر / آن یکی دُرد و دگر صافی چو دُر
می‌شناسا هین بچش با احتیاط / تا میی یابی منزه ز اختلاط
هر دو مستی میدهند لیکن از این / مستیات آرد کشان تا رب دین
تا رهی از فکر و وسواس و حیل / بی عقال این عقل در رقص الجمل
انبیا چون جنس روح‌اند و ملک / مر ملک را جذب کردند از فلک
باد جنس آتش است و یار او / زان بود آهنگ هر دو بر علو
چون ببندی تو سر کوزهٔ تهی / در میان حوض یا جویی نهی
تا قیامت آن فرو ناید به پست / که دلش خالیست و در وی باد هست
میل بادش چون سوی بالا بود / ظرف خود را هم سوی بالا کشد
باز آن جانها که جنس انبیاست / سوی ایشان کش کشان چون سایه‌هاست
زانکه عقلش غالبست و بی ز شک / عقل جنس آمد بخلقت با ملک
وان هوای نفس غالب بر عدو / نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم / بود سبطی جنس موسی کلیم
بود هامان جنس‌تر فرعون را / برکشیدش برد تا صدر سرا
لاجرم از صدر تا قعرش کشید / کز جنس دوزخ اند آن دو پلید
هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور / هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور

در بیان حدیث جز یا مومن فان نورک اطفا ناری از زبان دوزخ

قصهٔ آن زن که طفل او بر سر ناودان بدو خطر افتادن و از امیر المؤمنین علی چاره جست

یک زنی آمد به پیش مرتضی / گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش میخوانم نمی‌آید بدست / ور هلم ترسم که افتد او بپست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما / گر بگویم کز خطر آ سوی ما
هم اشارت را نمی‌داند بدست / ور بداند نشنود این هم بدست
بس نمودم شیر و پستان را بدو / او همی گرداند از من چشم و رو
از برای حق شمایید ای مهان / دستگیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که میلرزد دلم / که بدرّد از میوهٔ دل بگسلم
گفت طفلی را برآور هم ببام / تا ببیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس آید سبک زان ناودان / جنس بر جنس است عاشق جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او / جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
سوی بام آمد ز متن ناودان / جاذب هم جنس را هم جنس دان
غژغژان آمد بسوی طفل طفل / وا رهید او از فتادن سوی سفل
زان بود جنس بشر پیغامبران / تا بجنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم / تا بجنس آیید و کم گردید گم
زانکه جنسیت عجایب جاذبیست / جاذبش جنس است هر جا طالبیست
عیسی و ادریس بر گردون شدند / با ملایک چونکه هم جنس آمدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند / جنس تن بودند زان زیر آمدند
کافران هم جنس شیطان آمده / جانشان شاگرد شیطانان شده

جهد کن تا خصمت انکه بشنود | گرچه فرعون دغا این نشنود
این حدیث آمد دراز ای پاکزید | باز گو آنها که فرعون مشید
آن ستیزه رو بحق عاقبت | گفت با هامان برای مشورت
وعدهای آن کلیم الله را | گفت و محرم ساخت آن گمراه را

مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن موسی

گفت با هامان چو تنهاش بدید | جست هامان و گریبان را درید
بانگها زد گریها کرد آن لعین | کوفت دستار و کله را بر زمین
که چگونه گفت اندر روی شاه | این چنین گستاخ آن حرف تباه
جمله عالم را مسخر کرده تو | کار را با بخت چون زر کرده تو
از مشارق وز مغارب بی لجاج | می برآرند سلطانان خراج
پادشاهان لب همی مالند شاد | بر ستانه خاک تو ای کیقباد
اسب یاغی چون ببیند اسب ما | رو بگرداند گریزد بی عصا
تا کنون معبود و مسجود جهان | بوده و گردی کمینه بندگان
در هزاران آتش شدن زین غبن به است | که خداوندی شود بنده پرست
نی بکش اول مرا ای شاه چین | تا نبیند چشم من بر شاه این
خسروا اول مرا گردن بزن | تا نبیند این مذلت چشم من
خود نبودست و مبادا این چنین | که زمین گردون شود گردون زمین
بندگانمان خواجه تاشانمان شوند | بیدلانمان دلخراشانمان شوند
چشم روشن دشمنان و دوست کور | گشت ما را این گلستان قعر گور
دوست از دشمن همی نشناختی | نردهای داو گونه باختی

نوعروسی دید همچون ماه حسن | که همی زد بر ملیحان راه حسن
گشت بیهوش و برو اندر فتاد | تا سه روز از صدمه او کم شد فواد
سه شبانروز او ز خود بیهوش گشت | تا که خلق از عیش او بیهوش گشت
از گلاب و از علاج آمد بخود | اندک اندک فهم گشتش نیک و بد
بعد سالی گفت شاهش در سخن | کای پسر یاد آر از آن یار کهن
یاد آور زان ضجیع و زان فراش | تا بدین حد بیوفا و مر مباش
گفت رو من یافتم دار السرور | وا رهیدم از چه دار الغرور
همچنان باشد چو مؤمن راه یافت | سوی نور حق ز ظلمت روی تافت
مختصر این قصه بر گیرم عنان | تا بدانی مقصد خود و السلام
ای برادر دان که شه زاده توی | در جهان کهنه زاده از نوی
کابلی جادوست این دنیا که او | کرد مردان را اسیر رنگ و بو
چون درافکندت درین آلوده رود | دم بدم میخوان و میدم قل اعوذ
تا رهی زین جادویی و زین قلق | استعاذه خواه از رب الفلق
زان نبی دنیات را سحاره خواند | کو بافسون خلق را در چه نشاند
هین فسون گرم دارد گنده پیر | کرده شاهان را دم گرمش اسیر
در درون سینه نفاثات اوست | عقدهای سحر را اثبات اوست
ساحره دنیا قوی دانا زنیست | حل سحر او بپای عامه نیست
ور گشادی عقد او را عقلها | انبیا را کی فرستادی خدا
هین طلب کن خوش دمی عقده گشا | راز دان یفعل الله ما یشا
همچو ماهی بسته است او بشست | شاه زاده ماند سالی و نشست
شصت سال از شست او در محنتی | نه خوشی نه بر طریق سنتی

چونک بی این شرب کم داری سکون — چون ز ابراری جدا وز یشربون
گر ببینی یک نفس حسن ودود — اندر آتش افکنی جان و وجود
جیفه بینی بعد از آن این شرب را — چون ببینی کر و فر قرب را
همچو شهزاده رسی در یار خویش — پس برون آری ز پا تو خار خویش
جهد کن در بیخودی خود را بیاب — زودتر والله اعلم بالصواب
هر زمانی هین مشو با خویش جفت — هر زمان چون خر در آب و گل مخفت
از قصور چشم باشد آن عثور — که نبیند شیب و بالا را ز دور
بوی پیراهان یوسف کن سند — زانک بویش چشم روشن می‌کند
صورت پنهان و آن نور جبین — کرده چشم انبیا را دوربین
نور آن رخسار برهاند ز نار — هین مشو قانع به نور مستعار
چشم را این نور حالی‌بین کند — جسم و عقل و روح را گرگین کند
صورتش نورست و در تحقیق نار — گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار
دم به دم در می‌فتد هر جا رود — دیده را جایی که حالی‌بین بود
دور بیند دوربین بی‌هنر — همچنانک دور دیدن خواب در
خفته باشی بر لب جو خشک‌لب — می‌دوی سوی سراب اندر طلب
دور می‌بینی سراب و می‌دوی — عاشق آن بینش خود می‌شوی
می‌زنی در خواب با یاران تو لاف — که منم بینادل و پرده‌شکاف
نک بدان سو آب دیدم هین شتاب — تا رویم آنجا و آن باشد سراب
هر قدم زین آب تازی دورتر — دو دوان سوی سراب با غرر
عین آن عزمت حجاب این شده — که به تو پیوسته است و آمده
بس کسا عزمی به جایی می‌کند — از مقامی کان غرض در وی بود

[illegible]
[illegible]
تا بود کاین ساقی‌ای بر تو زند — از خیالات نعاست برکند
خفته را گر فکر گردد همچو موی — او از آن دقت نیابد راه کوی
فکر خفته گر دوتا و گر سه تاست — هم خطا اندر خطا اندر خطاست
چشم او گر تیزبین و با ضیاست — هم عمی اندر عمی اندر عماست
موج بر وی می‌زند بی‌احتراز — خفته پوینده به پایان دراز
خفته می‌بیند عطشهای شدید — آب اقرب منه من حبل الورید

حکایت آن زاهد که در سال قحط [illegible] خندان بود [illegible]

همچنان کان زاهد اندر سال قحط — بود او خندان و گریان جمله رهط
پس بگفتندش چه جای خنده است — قحط بیخ مؤمنان برکنده است
رحمت از ما چشم خود بربسته است — ز آفتاب تیز صحرا سوخته است
کشت و باغ و رز سیه استاده است — در زمین نم نیست نه بالا نه پست

خلق می‌میرند زین قحط و عذاب — ده ده و صد صد چو ماهی دور از آب
بر مسلمانان نمی‌آری تو رحم — مؤمنان خویش‌اند و یک تن شحم و لحم
رنج یک جزوی ز تن رنج همه‌ست — گر دم صلح است یا خود ملحمه‌ست
گفت در چشم شما قحط است این — پیش چشمم چون بهشت است این زمین
من همی‌بینم بهر دشت و مکان — خوشه‌ها انبه رسیده تا میان
خوشه‌ها در موج از باد صبا — پر بیابان سبزتر از گندنا
ز آزمون من دست بر وی می‌زنم — دست و چشم خویش را چون بر کنم
یار فرعون تنید ای قوم دون — زان نماید مر شما را نیل خون
یار موسی خرد گردید زود — تا نماند خون ببینید آب رود
با پدر از تو جفایی می‌رود — آن پدر در چشم تو سگ می‌شود
آن پدر سگ نیست تأثیر جفاست — که چنان رحمت نظر را سگ نمود
گرگ می‌دیدند یوسف را به چشم — چونک اخوان را حسودی بود و خشم
با پدر چون صلح کردی خشم رفت — آن سگی شد گشت بابا یار تفت
کل عالم صورت عقل کل است — کوست بابای هر آنک اهل قل است
چون کسی با عقل کل کفران فزود — صورت کل پیش او هم سگ نمود
صلح کن با این پدر عاقی بهل — تا که فرش زر نماید آب و گل
پس قیامت نقد حال تو بود — پیش تو چرخ و زمین مبدل شود
من که صلحم دائما با این پدر — این جهان چون جنت استم در نظر
هر زمان نو صورتی و نو جمال — تا ز نو دیدن فرو میرد ملال
من همی‌بینم جهان را پر نعیم — آبها از چشمه‌ها جوشان مقیم
بانگ آبش می‌رسد در گوش من — مست می‌گردد ضمیر و هوش من

شاخها رقصان شده چون تائبان — برگها کف‌زن مثال مطربان
برق آینه‌ست لامع از نمد — گر نماید آینه تا چون بود
از هزاران می‌نگویم من یکی — زانک آکنده‌ست هر گوش از شکی
پیش وهم این گفت مژده دادن است — عقل گوید مژده چه نقد منست

قصه فرزندان عزیر [illegible]

همچو اولاد عزیر اندر گذر — آمده پرسان ز احوال پدر
گشته ایشان پیر و باباشان جوان — پس پدرشان پیش آمد ناگهان
پس بپرسیدند ازو کای رهگذر — از عزیر ما عجب داری خبر
که کسیمان گفت کامروز آن سند — بعد نومیدی ز بیرون می‌رسد
گفت آری بعد من خواهد رسید — آن یکی خوش شد چو این مژده شنید
بانگ می‌زد کای مبشر باش شاد — وان دگر بشناخت بیهوش اوفتاد
که چه جای مژده است ای خیره‌سر — که در افتادیم در کان شکر
وهم را مژده‌ست و پیش عقل نقد — زانک چشم وهم شد محجوب فقد
کافران را غصه و مؤمن را بشیر — لیک نقد حال در چشم بصیر

پس چه باشد این خرد تا کو وجود / وان صاحب‌دل جمیع صور بود
این خرد از گور و خاکی نگذرد / وین قدم عرصهٔ عجایب نسپرد
زین قدم وین عقل رو بیزار شو / چشم غیبی جوی و برخوردار شو
همچو موسی نور کی یابد ز جیب / سخرهٔ استاد و شاگرد کتاب
زین نظر وین عقل ناید جز دوار / پس نظر بگذار و بگزین انتظار
از سخن گویی مجویید ارتفاع / منتظر را به ز گفتن استماع
منصب تعلیم نوع شهوت است / هر خیال شهوتی در ره بت است
گر بدی عقلش نبودی بر فضول / کی فرستادی خدا چندین رسل
عقل جزوی همچو برق است و درخش / در درخشی کی توان شد سوی وخش
نیست نور برق بهر رهبری / بلکه امر است ابر را که می‌گری
برق عقل ما برای گریه است / تا بگرید نیستی در شوق هست
عقل کودک گفت بر کتّاب تن / لیک نتواند بخود آموختن
عقل رنجور آردش سوی طبیب / لیک نبود در دوا عقلش مصیب

یک شیاطین سوی گردون می‌شدند / گوش بر اسرار بالا می‌زدند
می‌ربودند اندکی زان رازها / تا شهب می‌راندشان زود از سما
که روید آنجا رسولی آمده است / هرچه می‌خواهید از وی آید بدست
گر همی جویید درّ بی‌بها / ادخلوا الابیات من ابوابها
می‌زنید آن حلقهٔ در و بر باب بیست / از سوی بام فلک تان راه نیست

در بیان حدیث انّی لاستغفر الله فی کلّ یوم سبعین مرّة

زانکه عاشق در دم نقد است مست / لاجرم از کفر و ایمان برترست
کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست / کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست
کفر قشر خشک رو بر تافته / باز ایمان قشر لذت یافته
قشرهای خشک را جا آتش است / قشر پیوسته بمغز جان خوش است
مغز خود از مرتبهٔ خوش برترست / برترست از خوش که لذت گسترست
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا برآرد موسی‌ام از بحر گرد

بیاض

درخور عقل عوام این گفته شد / از سخن باقی آن بنهفته شد
زر عقلت ریزه است ای متهم / بر قراضه مهر سکه چون نهم
عقل تو قسمت شده بر صد مهم / بر هزاران آرزو و طمّ و رمّ
جمع باید کرد اجزا را بعشق / تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
جو جوی چون جمع گردی ز اشتباه / پس توان زد بر تو سکهٔ پادشاه
ور شوی افزون ز مثقالی و خام / از تو سازد شه یکی زرینه جام
پس برو هم نام و هم القاب شاه / باشد و هم صورتش ای وصل‌خواه
تا که معشوقت بود هم نان هم آب / هم چراغ و شاهد و نقل و شراب
جمع کن خود را جماعت رحمت است / تا توانم با تو گفتن آنچه هست
زانکه گفتن از برای باور است / جان شرک از باوری حق بری است
جان قسمت گشته بر حشو فلک / در میان شصت سودا مشترک
پس خمش به دهد او را ثبوت / پس جواب احمقان آمد سکوت
این همی دانم ولی مستی تن / می‌گشاید بی مراد من دهن

بندگی او به از سلطانیست / که انا خیر دم شیطانیست
فرق بین و برگزین تو ای حبیس / بندگی آدم از کبر بلیس
گفت آنکه هست خورشید راه او / حرف طوبی هر که ذلت نفسه
سایه طوبی ببین و خوش بخسب / سر بنه در سایه بی سرکشی بخسب
ظل ذلت نفسه خوش مضجعی است / مستعد آن صفا را مهجعی است
گر ازین سایه روی سوی منی / زود طاغی گردی و ره گم کنی
برو و خاموش باش از انقیاد / زیر ظل امر شیخ و اوستاد
ورنه گرچه مستعد و قابلی / مسخ گردی تو ز لاف کاملی
هم ز استعداد وامانی اگر / سرکشی ز استاد راز و باخبر
صبر کن در موزه دوزی تو هنوز / ور نه بی صبر گردی پاره دوز
کهنه دوزان گر بدیشان صبر و حلم / جملگی نو دوز گشتندی بعلم
پس بکوشی و به آخر از کلال / هم تو گویی خویش کالعقل عقال
همچو آن مرد مفلسف روز مرگ / عقل را میدید بس بی بال و برگ
بی غرض میکرد آندم اعتراف / کز ذکاوت راندیم اسب از گزاف
از غروری سر کشیدیم از رجال / آشنا کردیم در بحر خیال
آشنا هیچ است اندر بحر روح / نیست اینجا چاره جز کشتی نوح

بیان آیه یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله ورسوله

این چنین فرمود آن شاه رسل / که منم کشتی درین دریای کل
یا کسی کو در بصیرتهای من / شد خلیفه راستی برجای من
کشتی نوحیم در دریا که تا / رو نگردانی ز کشتی ای فتی

سرمه کن تو خاک هر بگزیده را / هم بسوزد هم بسازد دیده را
چشم روشن کن ز خاک اولیا / تا ببینی ز ابتدا تا انتها
چشم اشتر زان بود بس نوربار / که خورد از بهر نور چشم خار

قصه حکایت استر با اشتر که من بسیار در روی می‌افتم در راه رفتن تو کم در روی افتی این چیست و جواب گفتن اشتر او را

اشتری را دید روزی استری / چونکه با او جمع شد در آخری
گفت من بسیار می‌افتم برو / در گریوه و راه و در بازار و کو
خاصه از بالای که تا زیر کوه / در سر آیم هر زمانی از شکوه
کم همی افتی تو در رو بهر چیست / یا مگر خود جان پاکت دولتیست
در سر آیم هر زمان و زانو زنم / پوز و زانو زان خطا پرخون کنم
کژ شود پالان و رختم بر سرم / وز مکاری هر زمان زخمی خورم
همچو کم‌عقلی که از عقل تباه / بشکند توبه بهر دم در گناه
مسخره ابلیس گردد در زمن / از ضعیفی رای آن توبه‌شکن
در سر آید هر زمان چون اسپ لنگ / که بود بارش گران و راه سنگ
میخورد از غیب بر سر زخم او / از شکست توبه آن ادبارجو
باز توبه میکند با رای سست / دیو یک تف کرد و توبه‌ش را شکست
ضعف اندر ضعف و کبرش آنچنان / که بخواری بنگرد در واصلان
ای شتر که تو مثال مؤمنی / کم فتی بر رو و کم بینی زنی
تو چه داری که چنین بی آفتی / بی عثاری و کم اندر رو فتی

پر کند یکطاس را پر آب کن … تا خورد از آب این یار کهن
چون برای خود کنی آن طاس پر … خون نباشد آب باشد پاک حر
من طفیل تو بنوشم آب هم … که طفیلی در تبع بجهد ز غم
گفت ای جان و جهان خدمت کنم … پاس دارم ای دو چشم روشنم
بر مراد تو روم شادی کنم … بندهٔ تو باشم آزادی کنم
طاس را از نیل او پر آب کرد … بر دهان بنهاد و نیمی زان بخورد
طاس را کژ کرد سوی آب خواه … که بخور تو هم شد آن خون سیاه
باز ازین سو کرد و آن خون آب شد … قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت … بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت
ای برادر این گره را چاره چیست … گفت اینرا او خورد کو متقیست
متقی آنست کو بیزار شد … از ره فرعون و موسی وار شد
قوم موسی شو بخور این آب را … صلح کن با مه ببین مهتاب را
صد هزاران ظلمتست از خشم تو … بر عباد الله اندر چشم تو
خشم بنشان چشم بگشا شاد شو … عبرت از یاران بگیر استاد شو
کی طفیل من شوی در اغتراف … چون ترا کفریست همچون کوه قاف
کوه در سوراخ سوزن کی رود … جز مگر کان رشته یکتا شود
کوه را که کن باستغفار خوش … جام مغفوران بگیر و خوش بکش
تو بدین تزویر چون نوشی از آن … چون حرامش کرد حق بر کافران
خالق تزویر تزویر ترا … کی خرد ای مفتری مفتری
آل موسی شو که حیلت سود نیست … حیله ات بادی بود پیمودنیست
زهره دارد آب کز امر صمد … گردد او با کافران آبی کند

دیگر آنکه چشم من روشن شدست … دیگر آنکه خلقت من اطهرست
زانکه من هستم ز اولاد حلال … نه ز اولاد زنا و اهل ضلال
تو ز اولاد زنا بی گمان … تیر کژ پرد چو کژ باشد کمان
گفت استر راست گفتی ای شتر … این بگفت و چشم کرد از اشک پر
ساعتی بگریست و در پایش فتاد … گفت ای بگزیدهٔ رب العباد
چه زیان دارد گر از فرخندگی … در پذیری تو مرا در بندگی
فضل تو بر من فزونست از شمار … هم ز فضل خود مرا معذور دار
گفت چون اقرار کردی پیش من … رو که رستی تو ز آفات زمن
دادی انصاف و رهیدی از بلا … تو عدو بودی شدی اهل ولا
خوی بد در ذات تو اصلی نبود … کز بد اصلی نیاید جز جحود
آن بد عاریتی باشد که او … آرد اقرار و شود او توبه جو
همچو آدم زلتش عاریه بود … لاجرم اندر زمان توبه نمود
چونکه اصلی بود جرم آن بلیس … ره نبودش جانب توبهٔ نفیس
رو که رستی از خود و از خوی بد … از زبانهٔ نار و از دندان دد
رو که اکنون دست در دولت زدی … در فکندی خود بیخت مسعدی
ادخلی تو فی عبادی یا فتی … ادخلی فی جنتی دریافتی
در عبادش راه کردی خویش را … رفت اندر خلد از راه خفا
اهدنا گفتی صراط المستقیم … دست تو بگرفت و بردت تا نعیم
نار بودی نور گشتی ای عزیز … غوره بودی گشتی انگور و مویز
اختری بودی شدی تو آفتاب … شاد باش الله اعلم بالصواب

بیاض

زعین بشکست تا آماد دعا | از سرانجام و دلش بیهوش گشت
باز آمد او بهوش اندر دعا | لیس للانسان الا ما سعی

بیاض

در دعا اید او که تا کر نفخ | از دل قبطی بجست و غره
که هلا بشتاب وایمان عرضه کن | تا بجستم زود زنار کهن
آتشی در جان من انداختند | مرغ جسمی را بجان بنواختند
دوستی تو و از تو ناشکفت | حمدلله عاقبت دستم گرفت
کیمیا بی بود صحبتهای تو | کم مباد از خانهٔ دل پای تو
تو یکی شاخی بدی از نخل خلد | جز گرفتم او مرا با خلد برد
سیل بود آنکه تنم را در ربود | برد سیلم تا لب دریای جود
من سوی آب دگر سوی سیل | بحر دیدم در گرفتم کیل کیل

بیاض

طاس آوردش که اکنون آب گیر | گفت از دل شد آبها پیش حضیر
شربتی خوردم ز الله اشتری | تا بمحشر تشنگی ناید مرا
آنکه جوی و چشمها را آب داد | چشمهٔ در اندرون من گشاد
این جگر که بود گرم و آب خوار | گشت پیش همت او آب خوار
کاف کافی آمد او بهر عباد | صدق وعدی کهیعص
کان فام بهم تا شب جلد خبر | بی سبب بی واسطه یاری کنم
کانه ام یه ار دیت در یا نیم | کی بود او را چاره وا بیدار کنم

بلکه کوه افتد سوی زیر آب پاک | که کلام ایزدیست و روحناک
نیست کرد و درسهٔ کلی نجات | دل بپاید در نبی گلستان
زانکه در لبنی و در یحیی بود | هر که از مصحف بو بیچ برد
یا بی پنداری که دیگر دیگرها | آنچنان که هست می بینیم ما
در نجیب مانند پیغامبران آن | چون نمی بینند و دیم مؤمنان
جز بی چند نبد روم خلق | که سبق برد است بی چون مثل بید
در همی چند این حیرت حرا | تا که وحی آمد که آن دو دخواب
سوی تو ماه است و سوی خلق ابر | تا نبیند مایکان روی تو کبر
سوی تو ماه است و سوی خلق دام | تا نبیند نبی زین شراب خاص عام
گفت یزدان که تراهم ینظرون | نقش حمام اند هم لا یبصرون
مینماید صورت ای صورت پرست | کان دو چشم مردهٔ او ناظر است
پیش چشم نقش می آرد ادب | که چرا پا شم غبیار د حجب
از چه بر هست باغ است و نخلستان | که سلام ما علیکی بنیش
می نجنباند سر و سبلت ز جد | پس آن که کردش صد بحور
خر اگر چه سر نجنباند برون | پس آن دو ضعف دهد در اندرون
کرد و صد جنبیدن سر اندرون | سر چنین جنباند آخر عقل جان
عقل با حنت کی در اجتهاد | پس عقل آنکه کار فرمایه شاد
حق نجنباند بظاهر سر ترا | لیک بیازد بر سر آن سرو ترا
هم تا چری دهد یزدان نهان | که بجود ترک کند اهل جهان
انچنانکه داد سنگی را هنر | تا ازین خلق شد یعنی کهی زر
نعلو آری که باید لطف حق | کوهی کرد و برد از زر سبق

همچنانکه این جهان پیش نبی | غرق تسبیح است و پیش ما غبی
پیش چشمش این جهان پر عشق و داد | پیش چشم دیگران مرده و جماد
پست و بالا پیش چشمش تیزرو | از کلوخ و خشت او نکته شنو
با عوام این جمله بسته و مرده | زین عجب تر من ندیدم پرده
گورها یکسان به پیش چشم ما | روضه و حفره به پیش اولیا
عامه گفتی که پیغمبر ترش | از چه گشته است و شده است از ذوق کش
خاص گفتی که به پیش چشمتان | مینماید او ترش ای امتان
یک زمان در چشم ما آیید تا | خنده ها بینید اندر هل اتی
از سر امرودبن بنماید آن | منعکس صورت به زیر آی ای جوان
آن درخت هستی است امرودبن | تا بر آنجایی نماید نو کهن
تا بر آنجایی ببینی خارزار | پر ز کزدمهای خشم و پر ز مار
چون فرود آیی به پستی رایگان | یک جهان پر گل رخان و دایگان

آن زنی میخواست تا با مول خود | بر زند در پیش شوی گول خود
پس به شوهر گفت زن کای نیکبخت | من برآیم میوه چیدن بر درخت
چون برآمد بر درخت آن زن گریست | چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
گفت شوهر را که ای مابون رد | کیست آن لوطی که بر تو میفتد
تو به زیر او چو زن بغنوده | ای فلان تو خود مخنث بوده
گفت شوهر نه سرت گویی بگشت | ورنه اینجا نیست غیر من به دشت

یک درخت بخت بینی گشته این | شاخ او بر آسمان هفتمین
چون فرود آیی از آن کردی جدا | مبدلش کرد آن از رحمت خدا
این تواضع کز فرود آیی خدا | داد پس بخشید آن چشم ترا
تا ببینی که بپویی آسمان زیب | مصطفی که خواست آن را از ...
گفت بنما جزو جزو از فوق و تحت | آنچنانکه پیش تست آن چیز هست
بعد از آن برو بدان امرودبن | که مبدل گشت سر از امر کن
چون درخت موسوی شد این درخت | چون سوی موسی کشانیدی تو رخت
آتش او را سبز و خرم میکند | شاخ او انی انا الله میزند
زیر ظلش جمله حاجات روا | اینچنین باشد الهی کیمیا
آن منی و هستی ات باشد حلال | که در او بینی صفات ذوالجلال
شد درخت کژ مقوم حق نما | اصله ثابت و فرعه فی السما

کامدش پیغام از وحی مهم | که کژی بگذار اکنون فاستقم
این درخت تن عصای موسی است | کامرش آمد که بیندازش ز دست
تا ببینی خیر او و شر او | بعد از آن برگیر او را از امر هو
پیش از افکندن نبود آن جز ... | چون بامرش برگرفتی گشت یار
اول او بد برگ افشان بره را | گشت معجز آن گروه غره را
گشت حاکم بر سر فرعونیان | آبشان خون کرد و کف بر سر زنان
از مزارعشان برآمد قحط مرگ | از ملخها که میخوردند برگ

سخت شدن کار قبطیان و شفاعت کردن

گفت یارب می‌زنید او را چرا ... می‌زنید او زیبا بندها
بشنوم این دم هم خطه ایش ... تا بماند اصل با آن فرع کش
کاصل هرکری و حیله پیش‌ماست ... منجبر بر خاک تا اصلش ازماست
گفت حق آن سگ بزدم بجا ... پیش سگ انداز او را استخوان
هین بجنبان آن عصا تا خاکها ... وا دهد هرچه بلع کردش فنا
وان طلبها در زمان گردد سیاه ... تا ببیند خلق تبدیل اله
کرسببها نیست حاجت مرا ... آن سبب بهر حجابست و غطا
تا طبیبی خویش بر دارو نهد ... تا منجم رو باستاره کند
تا منافق از حریصی بامداد ... سوی بازار آید از بیم کساد
بندگی ناکرده و ناشسته روی ... لقمهٔ دوزخ بگشته لقمه جوی
آکل و ماکول باشد جان عام ... همچو آن بره چرنده از حطام
میچرد آن بره و قصاب شاد ... کاو برای ما چرد برگ مراد
کار دوزخ میکنی در خوردنی ... بهر او خود را تو فربه میکنی
کار خود کن روزی حکمت بچر ... تا شود فربه دل با کر و فر
خوردن تن مانع این خوردن است ... جان چو بازرگان و تن چون رهزن است
شمع تاجر آنگه است افروخته ... که بود رهزن چو هیزم سوخته
که تو آن هوشی و باقی هوش‌پوش ... خویشتن را گم مکن یاوه مکوش
دانکه هر شهوت چو خمرست و چو بنگ ... پردهٔ هوش است و عاقل زوست دنگ
خمر تنها نیست سرمستی هوش ... هرچه شهوانیست بندد چشم و گوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود ... مست بود او از تکبر و ز جحود
مست آن باشد که آن بیند که نیست ... زر نماید آنچه مس و آهنیست

چند روزی [illegible] غطا
از وحوش و آدمی و چارپا
[illegible]
[illegible]
چون نجم [illegible] در کشت و [illegible]
وان صد دولت رفت [illegible]

دعا کردن موسی علیه السلام [illegible] باز [illegible] آمد

نسخهٔ غیبت جهان [illegible]
تا بماند باد [illegible] کهنگی

[illegible] علام الغیوب
[illegible]

اطوار منازل خلقت آدمی از ابتدا

یک زمان کو چشم در خوابی رود ... ساطاهر وی کرد در شهری بود
هیچ در یادش نیاید شهر خود ... شهر دیگر بیند او پر نیک و بد
نیست آن من در اینجام گرو ... که من آنجا بوده‌ام این شهر نو
هم درین شهرش بدست ابداع و خو ... بل چنان داند که خود پیوسته او
که بدستش مسکن و ماوای خوش ... چه عجب گر روح موطنهای خویش
می‌فرو پوشد چو اختر را سحاب ... می‌نیارد یاد کین دنیا چو خواب
گردها از درک او ناروفته ... خاصه چندین شهرها را کوفته
دل شود صاف و ببیند ماجری ... اجتهاد گرم ناکرده که تا
اول و آخر ببیند چشم باز ... سر برون آرد دلش از بحر راز

اطوار و منازل خلقت بنی آدم ... صحیح

آمد اول با اقلیم جماد ... وز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد ... وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون بحیوانی فتاد ... نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همین میلی که دارد سوی آن ... خاصه در وقت بهار و ضیمران
همچو میل کودکان با مادران ... سر میل خود نداند در لبان
همچو میل مفرط هر نو مرید ... سوی آن پیر جوان بخت مجید
جزو عقل این از آن عقل کل است ... جنبش این سایه زان شاخ گلست
سایه‌اش فانی شود آخر در او ... پس بداند سر میل و جستجو
سایهٔ شاخ دگر ای نیکبخت ... کی بجنبد گر نجنبد این درخت

بیاض

باز از حیوان سوی انسانیش
میکشید آن خالقی که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت
تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولینش یاد نیست
هم ازین عقلش تحول کردنیست
تا رهد زین عقل پر حرص و طلب
صد هزاران عقل بیند بوالعجب
گرچه خفته گشت و شد ناسی ز پیش
کی گذارندش در آن نسیان خویش
باز از آن خوابش به بیداری کشند
که کند بر حالت خود ریشخند
که چه غم بود آنکه میخوردم بخواب
چون فراموشم شد احوال صواب
چون ندانستم که آن غم و اعتلال
فعل خوابست و فریبست و خیال

بیان آنکه دو جهان [illegible] روز [illegible] بیداران

همچنین دنیا که حلم نائم است
خفته پندارد که این خود دائم است
تا برآید ناگهان صبح اجل
وا رهد از ظلمت ظن و دغل
خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش
چون ببیند مستقر و جای خویش
هر چه تو در خواب بینی نیک و بد
روز محشر یک به یک پیدا شود
آنچه کردی اندرین خواب جهان
گرددت هنگام بیداری عیان

تا بپنداری کز این بد کردنی | اندرین خواب و ترا تعبیر نیست
بلکه این خنده بود گریه و نفیر | روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر
گریه و درد و غم و زاری خود | شادمانی دان به بیداری خود
ای دریده پوستین یوسفان | گرگ برخیزی ازین خواب گران
گشته گرگان یک بیک خوهای تو | می‌درانند از غضب اعضای تو
خون نخسپد بعد مرگت در قصاص | تو مگو که مردم و یابم خلاص
این قصاص نقد حیله سازی است | پیش زخم آن قصاص این بازی است
زین لعب خواندست دنیا را خدا | کاین جزا لعبست پیش آن جزا
این جزا تسکین جنگ و فتنه است | آن جزا اعصاست و این چون ختنه است
این سخن پایان ندارد موسیا | هین رها کن آن خران را در کیا
تا همه زان خوش علفها تر شوند | هین که گرگان‌اند ما را خشم‌مند
ما الهی گرگان را خود تا قیم | آن خران را طعمهٔ ایشان کنیم
این خران را کیمیای خوش دمی | از لب تو خواست کردن آدمی
تو بسی کردی بدعوت لطف و جود | آن خران را طالع و روزی نبود
پس فرو پوشان لحاف نعمتی | تا بردشان زود خواب غفلتی
تا چو بجهند از چنین خواب این رمه | شمع مرده باشد و ساقی شده
داشت طغیانشان ترا در حیرتی | پس بنوشند انجزا حسرتی
تا که عدل ما قدم بیرون نهد | در جزا هر زشت را در خود دهد
کان شهی کو می‌ندیدش آشکار | بود با ایشان نهان اندر معاش
چون خرد با تست مشرف بر تنت | گرچه زو قاصر بود این دیدنت
نیست قاصر دیدن او ای فلان | از سکون و جنبشت در امتحان

بی جهت دان عالم امر ای صنم | بی جهت تر باشد آمر لاجرم
بی جهت بد عقل و علام البیان | عقل‌تر از عقل و جان تر هم ز جان
بی تعلق نیست مخلوقی بدو | آن تعلق هست بیچون ای عمو
زانکه فصل و وصل نبود در میان | غیر فصل و وصل نندیشد گمان
غیر فصل و وصل پی بر از دلیل | لیک پی بردن بنشناسد علیل
پی پیاپی می‌برد دوری ز اصل | تا رگ مردیت آرد سوی وصل
این تعلق را خرد چون پی برد | بستهٔ فصلست و وصلست این خرد

بیاض

زین وصیت کرد ما را مصطفی | بحث کم جویید در ذات خدا
آنکه در ذاتش تفکر کردنیست | در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا به راه | صد هزاران پرده آمد تا اله
هر یکی در پرده‌ای موصول جوست | وهم او آنست کان خود عین اوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم از او | تا نباشد در غلط سودا پز او
زانکه اندر وهم او ترک ادب | بی‌ادب را سرنگونی داد رب
سرنگونی آن بود کو سوی زیر | می‌رود پندارد او کو هست چیر
زانکه حد مست باشد اینچنین | کو نداند آسمان را از زمین
در عجبهااش بفکر اندر روید | از عظیمی وز مهابت گم شوید
چون ز صنعش ریش و سبلت گم کند | حد خود داند ز صانع تن زند
جز که لا احصی نگوید او ز جان | کز شمار و حد برونست از بیان

رفتن ذو القرنین بکوه قاف و درخواست کردن

گفت آن مور سوم آن بازو را / کاصبع لاغرند زو دستش نبشت
همچنین میرفت تا بالا یکی / مهتر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر / که بخواب و مرگ گردد بی‌خبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا / جز بعقل و جان نجنبد نقشها
بی‌خبر بود او که این عقل و فؤاد / بی ز تقلیب خدا باشد جماد
یک زمان کز وی عنایت بر کند / عقل زیرک ابلهیها میکند

التماس کردن ذو القرنین از کوه قاف بیان عجایبی از صنایع حق

چونکه کوه قاف در نطق سفت / چون ورش گویا یافت ذو القرنین
کای سخن‌دان خبیر رازدان / از صفات حق بکن رمزی بیان
گفت رو کان وصف از آن هایل‌ترست / که بیان بر وی تواند برد دست
یا قلم را زهره باشد که بسر / بر نویسد در صحایف زان خبر
گفت کمتر داستانی باز گو / از عجبهای حق ای حبر نکو
گفت اینک دشت سیصدساله راه / کوههای برف پر کردست شاه
کوه بر که بی‌شمار و بی‌عدد / میرسد در هر زمان برفش مدد
کوه برفی میزند بر دیگری / میرساند برف سردی تا ثری
کوه برفی میزند بر کوه برف / دم بدم ز انبار بی‌حد و شگرف
گر نبودی این چنین وادی شها / تف دوزخ محو کردی مر مرا
غافلان را کوههای برف دان / تا نسوزد پرده‌های عاقلان
گر نبودی عکس جهل برف‌باف / سوختی از نار شوق آن کوه قاف
آتش از قهر خدا خود ذره‌ایست / بهر تهدید لئیمان دره‌ایست

عیب بر خود نه نه بر آیات دین / کی رسد بر چرخ دین مرغ طین
مرغ را جولانگه عالی هواست / زانکه نشو او ز شهوت و ز هواست
پس تو حیران باش بی لا و بلی / تا ز رحمت پیش آید محملی
چون ز فهم این عجایب کودنی / گر بلی گویی تکلف میکنی
ور بگویی نه زند نه گردنت / قهر بر بندد بدان نه روزنت
پس همین حیران و واله باش و بس / تا درآید نصر حق از پیش و پس
چونکه حیران گشتی و گیج و فنا / با زبان حال گفتی اهدنا
زفت زفت است و چو لرزان میشوی / میشود آن زفت نرم و مستوی
زانکه شکل زفت بهر منکرست / چونکه عاجز آمدی لطف و برست

مصطفی میگفت پیش جبرئیل / کای چنانکه صورت تست ای خلیل
مر مرا بنمای محسوس آشکار / تا ببینم مر ترا ناظروار
گفت نتوانی و طاقت نبودت / حس ضعیف است و تنک سخت آیدت
گفت بنما تا ببیند این جسد / تا چه حد حس نازکست و بی‌مدد
آدمی را هست حس تن سقیم / لیک در باطن یکی خلقی عظیم
بر مثال سنگ و آهن این تنه / لیک هست اندر صفت آتش‌زنه
سنگ و آهن مولد ایجاد او / زاد آتش زین دو والد قهرجو
باز آتش دست کار وصف تن / هست قاهر بر تن او شعله‌زن
باز در تن شعلهٔ ابراهیم‌وار / که ازو مقهور گردد برج نار
لاجرم گفت آن رسول ذوفنون / رمز نحن الآخرون السابقون
ظاهر این دو بسندان زبون / در صفت از کان آهنها فزون
پس بصورت آدمی فرع جهان / در صفت اصل جهان این را بدان
ظاهرش را پشه آرد بچرخ / باطنش باشد محیط هفت چرخ

بیاض

چونکه کرد الحاح بنمود اندکی / هیبتی که که شود زو مندکی
شهپرش بگرفت شرق و غرب را / از مهابت گشت بیهش مصطفی
چون ز بیم و ترس بیهوشش بدید / جبرئیل آمد در آغوشش کشید
آن مهابت قسمت بیگانگان / وین تلطف در ستانان را دگان
هست شاهان را زمان برنشست / هول سرهنگان و صاحب بهابد
دورباش و نیزه و شمشیرها / که بلرزاند از مهابت شیرها

[illegible]

نطق جان را روضهٔ جانیستی / گر ز حرف و صوت مستغنیستی

این سر خر در میان قندزار / ای بسا کس را که بنهاد و نخار

نطق بر دار دو دکان آن بنی / چون رخ مغلوب وا پیرزن بسی

صورت حرف آن سر خر دان یقین / در رز معنی و فردوس برین

ای ضیاء الحق حسام الدین درآ / این سر خر را ببین بطیخ زار

تا سر خر چون بمرد از سلخگه / نشو دیگر بخشدش آن طبخگه

هین ز ما صورت گری و جان ز تو / نی غلط هم این ز تو هم آن ز تو

بیاض

مثنوی صورت بود جانش تویی / هم جهت هم نور دارد کانش تویی

بر فلک محمودی ای خورشید فاش / بر زمین هم تا ابد محمود باش

تا زمینی با سماء بلند / یک دل و یک قبله و یک خو شوند

تفرقه برخیزد و شرک و دویی / وحدت اندر وجود معنوی

چون شناسد جان من جان ترا / یاد آرد اتحاد ماجری

موسی و هارون شوند اندر زمین / مختلط گشته چو شیر و انگبین

چون شناسد اندک و منکر شود / منکری‌اش پردهٔ ساتر شود

بی‌شناسایی که کرد اندر دو / خشم کرد آن شه ز ناشکری او

زین سبب جان نبی را جان بد / ناشناسا گشت و پشت پای زد

این همه خواندی فرو خوان لم یکن / تا بدانی کج این گبر کهن

در بیان اعتقاد یهود و نصاری پیش از بعثت مصطفا در شان

[illegible]

بیاض

[illegible]

بیاض

اندر احمد آن حسی کو غارب است / خفته این دم زیر خاک یثرب است

وان عظیم الخلق او کان صفدر است / بی تغیر مقعد صدق اندر است

کابی تغییر اوصاف نو است / روح باقی آفتاب روشن است

نی ز تغییری که لا شرقیة / نی ز تبدیلی که لا غربیة

آفتاب از ذره کی مدهوش شد / شمع از پروانه کی بیهوش شد

جسم احمد را تعلق بد بدان / این تغیر آن تن باشد بدان

همچو رنجوری و همچون خواب تو / جان ازین اوصاف پاک باشد

خود نتانم ور بگویم وصف جان / زلزله افتد درین کون و مکان

روبه تن یکزمان آشفته بود / شیر جان مانا که آن دم خفته بود

خفته بود آن شیر کز خواب الحک / ایمنست شیر ز نم سار سهمناک

خفته سازد شیر خود را آنچنان / کز نماش مرده داند آن سگان

ورنه در عالم کرا زهره بدی / کو ربودی از ضعیفی تربکی

نقش احمد زان نظر بیهوش گشت / بحر را از موج کف پرجوش گشت

نه همه کفهاست معطی نیز باش / یا ورا کف نباشد گو مباش

احمد ار بگشاید آن پر جلیل / تا ابد حیران بماند جبرئیل

چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش / وز مقام جبرئیل و از حدش

گفت او را هین بپر اندر پیم / گفت رو رو من حریف تو نیم

باز گفت او را بیا ای پرده‌سوز / من به اوج خود نرفتستم هنوز

گفت بیرون زین حد ای خوش فر من / گر زنم یک پر بسوزد پر من

حیرت اندر حیرت آمد زین قصص / بیهشی خاصگان اندر اخص

بیهشیها جمله اینجا بازیست / چند جان داری که جان پردازیست

[illegible]

قلب آتش دید در دم شد سیاه — قلب را در قلب کی بودست راه
قلب پیش لاف اشراق محک — تا مریدانا در اندازد بشک
اند اندر دام مکرش ناکسی — اینکان سر بر زند از هر خسی
کاین اگر نه نقد پاکیزه بدی — کی بسنگ امتحان راغب شدی
هیچ او لاف محک دیدن زدی — یا بسنگ امتحان شوقش بدی
او محک میخواهد اما آنچنان — که نگردد قلبی او زان عیان
که بگویم تا قیامت زین کلام — صد قیامت بگذرد وین ناتمام
آن محک که او نهان دارد صفت — نی محک باشد نه نور معرفت
آینه کو عیب رو دارد نهان — از برای خاطر هر قلتبان
آینه نبود منافق باشد او — اینچنین آینه را مرکن مجو
آینه جو راست گوی بی نفاق — ختم کن والله اعلم بالوفاق
تا که عین آینه سازد خدا — که نماید عرش را همچون سها

عرش چه و فرش چه ای ذو لباب
فهم کن والله اعلم بالصواب
تم الجلد الرابع بعون الله
وصلی الله علی رسول
الله محمد و آله

جلد پنجم

شه حسام الدین که نور انجم است / طالب آغاز سفر پنجم است
ای ضیاء الحق حسام الدین استاد / اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی / غیر این منطق لبی بگشادمی
لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست / چاره اکنون آب و روغن کردنیست
مدح تو حیف است با زندانیان / گویم اندر مجمع روحانیان
شرح تو غبن است با اهل جهان / همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تعریف است و تخریق حجاب / فارغ است از شرح و تعریف آفتاب
مادح خورشید مداح خود است / که دو چشمم روشن و نامرمد است
ذم خورشید جهان ذم خود است / که دو چشمم کور و تاریک و بد است
تو ببخشا بر کسی کاندر جهان / شد حسود آفتاب کامران
تاندش پوشید هیچ از دیدها / وز طراوت دادن پوسیدها
یا ز نور بیحدش تانند کاست / یا بدفع جاه او تانند خاست
هر کسی کو حاسد کیهان بود / آن حسد خود مرگ جاویدان بود
قدر تو بگذشت از درک عقول / عقل اندر شرح تو شد بوالفضول
گرچه عاجز آمد این عقل از بیان / عاجزانه جنبشی باید در آن
ان شیئا کله لا یدرک / اعلموا ان کله لا یترک
گر نتانی خورد طوفان سحاب / کی توان کردن بترک خورد آب
راز را گر می‌نیاری در میان / درکها را تازه کن از قشر آن
نطقها نسبت بتو قشرست لیک / پیش دیگر فهمها مغزست نیک
آسمان نسبت بعرش آمد فرود / ورنه بس عالیست سوی خاک تود
من بگویم وصف تو تا ره برند / پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی و بحق جذاب جان / خلق در ظلمات وهمند و گمان
شرط تعظیمست تا این نور خوش / گردد این بی دیدگان را سرمه‌کش
نور یابد مستعد تیزگوش / کو نباشد عاشق ظلمت چو موش
سست چشمانی که شب جولان کنند / کی طواف مشعلهٔ ایمان کنند
نکتهای مشکل باریک شد / بند طبعی که ز دین تاریک شد
تا برآرد [illegible] / [illegible]

دیباچه پنجم

بسم الله الرحمن الرحیم وبه انستعین

وبه مفاتیح القلوب وصلی الله علی محمد وآله وصحبه اجمعین

این مجلد پنجم است از دفترهای مثنوی و تبیان معنوی در بیان آنکه شریعت همچو شمعیست که راه مینماید و بی آنکه شمع بدست آری راه رفته نشود و کاری کرده نشود و چون در راه آمدی آن رفتن تو طریقت است و چون رسیدی بمقصود آن حقیقت است و جهت این گفته اند که لو ظهرت الحقایق بطلت الشرایع چنانکه مس زر شود یا از اصل زر بود او را نه علم کیمیا حاجتست که آن شریعتست و نه خود را در کیمیا مالیدن که آن طریقتست چنانکه گفته اند طلب الدلیل بعد حصول المدلول قبیح وترک الدلیل قبل الوصول الی المدلول مذموم حاصل آنکه شریعت همچو علم کیمیا آموختن است از استاد یا از کتاب و طریقت استعمال کردن داروها و مس را در کیمیا مالیدن و حقیقت زر شدن آن مس کیمیادانان بعلم کیمیا شادند که ما این علم میدانیم و عمل کنندگان بعمل کیمیا شادند که ما چنین کارها میکنیم و حقیقت یافتگان بحقیقت شادند که ما زر شدیم و از علم و عمل کیمیا آزادیم عتقاء الله ایم کل حزب بما لدیهم فرحون [illegible] ... فمن کان یرجوا لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا ولا یشرک بعبادة ربه احدا

همچو نخلی کو برآرد شاخها | کرده موشانه زمین سوراخها

در معنی خذ اربعة من الطیر فصرهن الیک

بیاض

چار وصف این بشر دل افشار | چار میخ عقل گشته این چهار
ای خلیل وقت ما با تیغ هش | این چهار اطیار ره زن را بکش
زانکه هر مرغی ازینها زاغ وش | هست عقل عاقلان را دیده کش
چار وصف تن چو مرغان خلیل | بسمل ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد | سر ببرشان تا رهد پاها ز سد
کل توی و جملگان اجزای تو | برگشا که هست پاشان پای تو
از تو عالم روح زاری میشود | پشت صد لشکر سواری میشود
زانکه این تن شد مقام چار خو | نامشان شد چار مرغ فتنه جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد | سر ببر این چار مرغ شوم بد
بازشان زنده کن از نوعی دگر | که نباشد بعد از آن زایشان ضرر
چار مرغ راه بند راه زن | کرده اند اندر دل خلقان وطن
چون امیر جمله دلها شوی | اندرین دور ای خلیفه حق توی
سر ببر این چار مرغ زنده را | سرمدی کن خلق ناپاینده را

بیاض

بط و طاوس است و زاغ است و خروس | این مثال چار خلق اندر نفوس
بط حرص است و خروس آن شهوتست | جاه چون طاوس و زاغ امنیتست

کاین تانی پرتو رحمان بود | وان شتاب از هز شیطان بود
زانکه شیطانش بترساند ز فقر | بارگیر صبر را بکشد بعقر

الشیطان یعدکم الفقر — تمام صحیح

از نبی بشنو که شیطان در وعید | میکند تهدیدت از فقر شدید
تا خوری زشت و بری زشت از شتاب | نی مروت نی تانی نی ثواب
لاجرم کافر خورد در هفت بطن | دین و دل باریک و لاغر زفت بطن

الکافر یاکل فی سبعة امعاء والمؤمن یاکل فی معاء واحد

کافران مهمان پیغمبر شدند | وقت شام ایشان بمسجد آمدند
کآمدیم ای شاه ما اینجا قنق | ای تو مهماندار سکان افق
بی نواییم و رسیده ما ز دور | هین بیفشان بر سر ما فضل و نور
رو بیاران کرد آن سلطان راد | دستگیر جمله شاهان و عباد
گفت ای یاران من قسمت کنید | که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه | زان زنندی تیغ بر اعدای جاه
تو بخشم شه زنی آن تیغها | ورنه بر اخوان چه کین آید ترا
بر برادر بی گناهی میزنی | عکس خشم شاه گرز ده منی
شه یکی جانست و لشکر پر ازو | روح چون آبست و این اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود | جمله جوها پر ز آب خوش شود

شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ / ماند او حیران و بی درمان و دنگ
حیله کرد او و بخواب اندر خزید / خویشتن در خواب در ویرانه دید
زانکه ویرانه بد اندر خاطرش / شد بخواب اندر همانجا منظرش
خویش در ویرانهٔ خالی چو دید / او چنان محتاج اندر دم برید
گشت بیدار و بدید او جامه خواب / پر حدث دیوانه شد از اضطراب
ز اندرون او برآمد صد خروش / زین چنین رسوایی بی خاکپوش
گفت خوابم بدتر از بیداریم / که خورم زین سان و آن سو می ریم
بانگ میزد وا ثبورا وا ثبور / آنچنانکه کافر اندر قعر گور
منتظر که کی شود این شب بسر / یا برآید از گشادن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان / تا نبیند هیچکس او را چنان
قصه بسیارست کوته میکنم / باز شد آن در رهید از درد و غم

در حجره گشادن مصطفی علیه السلام بر مهمان

مصطفی صبح آمد و در را گشاد / صبح آن گمراه را او راه داد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی / تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا برون آید رود گستاخ او / تا نبیند درگشا را پشت و رو
یا نهان شد در پس چیزی و یا / از ویش پوشید دامان خدا
صبغة الله گاه پوشیده کند / پردهٔ بیچون بر آن ناظر تند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش / قدرت یزدان از آن بیش است بیش
مصطفی میدید احوال شبش / لیک مانع بود فرمان ربش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی / تا نیفتد زان فضیحت در چهی

لیک حکمت بود و امر آسمان / تا ببیند خویشتن را آنچنان
بس عداوتها که آن یاری بود / بس خرابیها که معماری بود
جامه خواب پر حدث را یک فضول / قاصدا آورد در پیش رسول
که چنین کردست مهمانت ببین / خنده‌ای زد رحمة للعالمین
که بیار آن مطهره اینجا به پیش / تا بشویم جمله را با دست خویش
هر کسی میجست کز بهر خدا / جان ما و جسم ما قربان ترا
ما بشوییم این حدث را تو بهل / کار دست است این نمط نه کار دل
ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند / پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
ما برای خدمت تو میزییم / چون تو خدمت میکنی پس ما چه‌ایم
گفت آن دانم ولیکن ساعتی است / که درین شستن بخویشم حکمتی است
منتظر بودند کین قول نبیست / تا پدید آید که اسرار این چیست
او بجد میشست آن احداث را / خاص ز امر حق نه تقلید و ریا
که دلش میگفت کین را تو بشوی / که درینجا هست حکمت توی توی

در سبب رجوع کردن آن مهمان بخانهٔ مصطفی علیه السلام

کافرک را هیکلی بد یادگار / یاوه دید آنرا و گشت او بیقرار
گفت آن حجره که شب جا داشتم / هیکل آنجا بیخبر بگذاشتم
گرچه شرمش بود حرصش شرم برد / حرص اژدرهاست نه چیزیست خرد
از پی هیکل شتاب اندر دوید / در وثاق مصطفی وا را بدید
کان ید الله آن حدث را هم بخورد / خوش همی شوید که دورش چشم بد
هیکلش از یاد رفت و شد پدید / اندرو شوری گریبان را درید
میزد او دو دست را بر روی و سر / کله را میکوفت بر دیوار و در
آنچنانکه خون ز بینی و سرش / شد روان و رحم کرد آن مهترش
نعره‌ها زد خلق جمع آمد برو / گبر گویان ایها الناس احذروا
میزد او بر سر که ای بی عقل هان / میزد او بر سینه کای بی نور هان
سجده میکرد او که ای کل زمین / شرمسارست از تو این جزو مهین
تو که کلی خاضع امر ویی / من که جزوم ظالم و زشت و غوی
تو که کلی خوار و لرزانی ز حق / من که جزوم در خلاف و در سبق
هر زمان میکرد رو بر آسمان / که ندارم روی ای قبلهٔ جهان

بیاض

چون ز حد بیرون بلرزید و طپید / مصطفی‌اش در کنار خود کشید
ساکنش کرد و بسی بنواختش / دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش
تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یکروزه همی داند طریق / که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق
تو نمیدانی که دایهٔ دایگان / کم دهد بی گریه شیر او رایگان

گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار / تا بریزد شیر فضل کردگار
گریهٔ ابرست و سوز آفتاب / استن دنیا همین دو رشته تاب
گر نبودی سوز مهر و اشک ابر / کی شدی جسم و عرض زفت و سطبر
کی بدی معمور این هر چار فصل / گر نبودی این تف و این گریه اصل
سوز مهر و گریهٔ ابر جهان / چون همی دارد جهان را خوش دهان
آفتاب عقل را در سوز دار / چشم را چون ابر اشک افروز دار

بیاض

چشم گریان بایدت چون طفل خرد / کم خور آن نان را که نان آب تو برد
تن چو با برگ است روز و شب ازان / شاخ جان در برگ ریز است و خزان
برگ تن بی برگی جانست زود / این بباید کاستن آن را فزود
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن / تا بروید در عوض در دل چمن
قرض ده کم کن ازین لقمهٔ تنت / تا نماید وجه لا عین رأت
تن ز سرگین خویش چون خالی کند / پر ز مشک و در اجلالی کند
زین پلیدی بدهد و پاکی برد / از یطهرکم تن او بر خورد

دیو می‌ترساندت که هین و هین … زین پشیمان گردی و گردی حزین
گر گدازی زین هوسها تو بدن … بس پشیمان و غمین خواهی شدن
این بخور گرم است و داروی مزاج … وان بیاشام از پی نفع و علاج
هم بدین نیت که این تن مرکب است … آنچه خو کرده است آنش اصوب است
هین مگردان خو که پیش آید خلل … در دماغ و دل بزاید صد علل
این چنین تهدیدها آن دیو دون … آرد و بر خلق خواند صد فسون
خویش جالینوس سازد در دوا … تا فریبد نفس بیمار ترا
کین ترا سود است از درد و غمی … گفت آدم را همین در گندمی
پیش آرد هی هی و هیهات را … ور لویشه چند او لبهات را
همچو لبهای فرس در وقت نعل … تا نماید سنگ کمتر را چو لعل
گوشهات گیرد او چون گوش اسپ … میکشاند سوی حرص و سوی کسب
بر زند بر پات نعلی ز اشتباه … که بمانی تو ز درد آن ز راه
نعل او هست آن تردد در دو کار … این کنم یا آن کنم هین هوش دار
این بکن که هست مختار النبی … آن مکن که کرد مجنون و صبی
حفت الجنه بچه محفوف گشت … بالمکاره که ازو افزود کشت
صد فسون دارد ز حیلت وز دغا … که کند در سله گر هست اژدها
گر بود آب روان بر بنددش … ور بود حبر زمان بر خنددش
عقل را با عقل یاری یار کن … امرهم شوری بخوان و کار کن

نواختن مصطفی صلی الله علیه و سلم مهمان خویش را

این سخن پایان ندارد آن عرب … ماند از الطاف آن شه در عجب
خواست دیوانه شدن عقلش رمید … دست عقل مصطفی بازش کشید
گفت این سو آ بیامد آنچنان … که کسی برخیزد از خواب گران
گفت این سو آ مکن هین با خود آ … که ازین سو هست با تو کارها
آب بر رو زد در آمد در سخن … کای شهید حق شهادت عرضه کن
تا گواهی بدهم و بیرون شوم … سیرم از هستی در آن هامون شوم
اندرین دهلیز قاضی قضا … بهر دعوی الستیم و بلی
که بلی گفتیم و آن را ز امتحان … فعل و قول ما شهودست و بیان
از چه در دهلیز قاضی تن زدیم … نه که ما بهر گواهی آمدیم
چند در دهلیز قاضی ای گواه … حبس باشی ده شهادت از پگاه
زان بخواندندت بدینجا تا که تو … آن گواهی بدهی و ناری عتو
از لجاج خویشتن بنشسته‌ای … اندرین تنگی کف و لب بسته‌ای
تا ندهی آن گواهی ای شهید … تو ازین دهلیز کی خواهی رهید
یک زمان کار است بگزار و بتاز … کار کوته را مکن بر خود دراز

خواه در صد سال خواهی یک زمان … این امانت واگزار و وارهان
این زکات و هدیه و ترک حسد … هم گواهی دادنست از سر خود
این نماز و روزه و حج و جهاد … هم گواهی دادنست از اعتقاد
خوان و مهمانی پی اظهار راست … کای مهان ما با شما گشتیم راست
هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش … شد گواه آنکه هستم با تو خوش
هر کسی کوشد به مالی یا فسون … چیست دارم گوهری اندر درون
گوهری دارم ز تقوی یا سخا … این زکات و روزه در هر دو گوا
روزه گوید کرد تقوی از حلال … در حرامش دان که نبود اتصال
وان زکاتش گفت کو از مال خویش … میدهد پس چون بدزدد ز اهل کیش
گر بطراری کند این دو گواه … جرح شد در محکمهٔ عدل اله
هست صیاد ار کند دانه نثار … نی ز رحم و جود بل بهر شکار
هست گربه روزه‌دار اندر صیام … خفته کرده خویش بهر صید خام
کرده بدظن زین کژی صد قوم را … کرده بدنام اهل جود و صوم را
فضل حق با این که او کژ می‌تند … عاقبت زین جمله پاکش می‌کند
سبق برده رحمتش وان غدر را … داده نوری که نباشد بدر را
کوششش را شسته حق زین اختلاط … غسل داده رحمت او را زین خباط
تا که غفاری او ظاهر شود … سیئات جمله را غافر شود
آب بهر این ببارید از سماک … تا پلیدان را کند از خبث پاک
آب چون پیکار کرد و شد نجس … تا چنان شد کاب را رد کرد حس
حق ببردش باز در بحر صواب … تا بشستش از کرم آن آب آب
سال دیگر آمد او دامن کشان … هی کجا بودی به دریای خوشان

من نجس زینجا شدم پاک آمدم … بستدم خلعت سوی خاک آمدم
هین بیایید ای پلیدان سوی من … که گرفت از خوی یزدان خوی من
در پذیرم جمله زشتیت را … چون ملک پاکی دهم عفریت را
چون شوم آلوده باز آنجا روم … سوی اصل اصل پاکیها روم
دلق چرکین برکنم آنجا ز سر … خلعت پاکم دهد بار دگر
کار او اینست و کار من همین … عالم آرای است رب العالمین
گر نبودی این پلیدیهای ما … کی بدی این بارنامه آب را
کیسه‌های زر بدزدید از کسی … میدود هر سو که هین کو مفلسی
یا بریزد بر گیاهی رسته‌ای … یا بشوید روی رو ناشسته‌ای
یا بگیرد بر سر او حمال‌وار … کشتی بی دست و پا را در بحار
صد هزاران دارو اندر وی نهان … زانکه هر داروی روید زو چنان
جان هر دریا دل هر دانه … میرود در جو چو دارو خانه
زو یتیمان زمین را در درج … خشک لبان را ازو ذوق و درج
چون نماند مایه‌اش تیره شود … همچو ما اندر زمین خیره شود

تا ز باطن باز گردد کای خدا / آنچه دادی دادم و ماندم گدا
ریختم سرمایه بر پاک و پلید / ای شه سرمایه ده هل من مزید
ابر را گوید ببر جای خوشش / هم تو خورشید را بالا کشش
راههای مختلف می‌راندش / تا رساند سوی بحر بی‌حدش

باز استعانت خواستن آب از حضرت حق عز شانه

خود غرض زین آب جان اولیاست / کو غسول تیرگیهای شماست
چون شود تیره ز غدر اهل فرش / باز گردد سوی پاکی‌بخش عرش
باز آرد زان طرف دامن‌کشان / از طهارات محیط او درسشان
از تیمم وارهاند جمله را / وز تحری طالبان قبله را
ز اختلاط خلق یابد اعتلال / آن سفر جوید که ارحنا یا بلال
ای بلال خوش‌نوای خوش‌صهیل / میذنه بر رو بزن طبل رحیل
جان سفر رفت و بدن اندر قیام / وقت رجعت زین سبب گوید سلام
این مثل چون واسطه است اندر کلام / واسطه شرط است بهر فهم عام
اندر آتش کی رود بی واسطه / جز سمندر کو رهید از رابطه
واسطهٔ حمام باید مر ترا / تا ز آتش خوش کنی تو طبع را
چون نتانی شد در آتش چون خلیل / گشته حمامت رسول آب دلیل
هست سیری از حق اما اهل طبع / کی رسد بی واسطهٔ نان در شبع
لطف از حق است لیکن اهل تن / در نیابد لطف بی پردهٔ چمن
چون نماند واسطهٔ تن بی‌حجاب / همچو موسی نور مه یابد ز جیب
این هنرها آب را هم شاهد است / کاندرونش پر ز لطف ایزد است

پس مجازی ز گواه فعل و گفت / کز ازو هر دو جهان چون گل شکفت
این گواهی چیست اظهار نهان / خواه قول و خواه فعل و غیر آن
که عرض اظهار سر جوهر است / وصف باقی زین عرض بر معبر است
این نشان زر نماند بر محک / زر بماند نیک نام و بی ز شک
این صلوة و این جهاد و این صیام / هم نماند جان بماند نیک نام
جان چنین افعال و اقوالی نمود / بر محک امر جوهر را بسود
کاعتقادم راست است اینک گواه / لیک هست اندر گواه اشتباه
تزکیه باید گواهان را بدان / تزکیش اخلاص و صدقی بیان
حفظ لفظ اندر گواه قولی است / حفظ عهد اندر گواه فعلی است
گر گواه قول کژ گوید رد است / ور گواه فعل کژ پوید رد است
قول و فعل بی تناقض بایدت / تا قبول اندر زمان پیش آیدت
سعیکم شتی تناقض اندرید / روز میدوزید و شب بر میدرید
پس گواهی با تناقض کی شنود / یا مگر حلمی کند از لطف جود
فعل و قول اظهار سر است و ضمیر / هر دو پیدا میکند سر ستیر
چون گواهت تزکیه شد شد قبول / ورنه محبوس است اندر مول مول
تا تو بستیزی ستیزند ای حرون / فانتظرهم انهم منتظرون

ایمان عرضه کردن مصطفی علیه السلام بر مهمان عرب

این سخن پایان ندارد مصطفی / عرضه کرد ایمان و پذرفت آن فتی
آن شهادت را که فرخ بوده است / بندهای بسته را بگشوده است
گشت مؤمن گفت او را مصطفی / کامشبی دیگر تو هم مهمان ما

انکار اهل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان بر غذای خسیس

چون ملک تسبیح حق را کن غذا / تا رهی همچون ملایک از اذی
جبرئیل ار سوی جیفه کم تند / او بقوت کی ز کرکس کم زند
حبذا خوانی نهاده در جهان / لیک از چشم خسیسان بس نهان
گر جهان باغی پر از نعمت شود / قسم مار و موش هم خاکی بود
قسمشان خاکست گر دی گر بهار / میر کونی خاک چون جویی چو مار
در میان چوب گوید کرم چوب / مر کرا باشد چنین حلوای خوب

صح

گشت مهمان رسول آن شب عرب / شیر یک بز نیز خورد و بست لب
کرد الحاحش بخوردن شیر از رفاق / گفت گشتم سیر والله بی‌نفاق
این تکلف نیست نی ناموس و فن / سیرتر گشتم از آنکه دوش من
در عجب ماندند جمله اهل بیت / پر شد این قندیل زین یک قطره زیت
آنچه قوت مرغ بابیلی بود / سیری معدهٔ چنین پیلی شود
فجفجی افتاد اندر مرد و زن / قدر پشه میخورد این پیل تن
حرص و وهم کافری سرزیر شد / اژدها از قوت موری سیر شد
آن گدا چشمی کفر از وی برفت / لوت ایمانیش لمتر کرد و زفت
آنکه از جوع البقر او میطپید / همچو مریم میوهٔ جنت بدید
میوهٔ جنت سوی چشمش شتافت / معدهٔ چون دوزخش آرام یافت
ذات ایمان نعمت و لوتیست هول / ای قناعت کرده از ایمان بقول
گرچه آن مطعوم جانست و نظر / جسم را هم زان نصیبست ای پسر
گر نگشتی دیو جسم آن اکول / اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو زان لوتی که مرده حی شود / تا نیاشامد مسلمان کی شود
دیو بر دنیاست عاشق کور و کر / عشق را عشقی دگر برّد مگر
از نهان خانهٔ یقین چون می چشد / اندک اندک رخت عشق آنجا کشد
یا حریص البطن عرّج هکذا / انما المنهاج تبدیل الغذا
یا مریض القلب عرّج للعلاج / جملة التدبیر تبدیل المزاج
ایها المحبوس فی رهن الطعام / سوف تنجو ان تحملت الفطام
ان فی الجوع طعام وافر / افتقدها وارتجی یا نافر
اغتذی بالنور کن مثل البصر / وافق الاملاک یا خیر البشر

در میان ...
...

مناجات و طلب ... و ...

ای خدای بی‌نظیر ایثار کن / گوش را چون حلقه دادی زین سخن
گوش ما گیر و بدان مجلس کشان / کز رحیقت میخورند آن سرخوشان
چون بما بویی رسانیدی ازین / سر مبند آن مشک را ای رب دین

از تو نوشند ار ذکورند ار اناث / بی‌دریغی در عطا یا مستغاث
ای دعا ناکرده از تو مستجاب / داده دل را هر دمی صد فتح باب
چند حرفی نقش کردی از رقوم / سنگها از عشق آن شد همچو موم
نون ابرو صاد چشم و جیم گوش / بر نوشتی فتنهٔ صد عقل و هوش
زان حروفت شد خرد باریک ریس / نسخ میکن ای ادیب خوش‌نویس
درخور هر فکر بسته بر عدم / دم بدم نقش خیالی خوش رقم
حرفهای طرفه بر لوح خیال / بر نوشته چشم و عارض خد و خال
بر عدم باشم نه بر موجود مست / زانکه معشوق عدم وافی‌ترست
عقل را خط‌خوان آن اشکال کرد / تا دهد تدبیرها را زان نورد
چون ملک از لوح محفوظ آن خرد / هر صباحی درس هر روزه برد
بر عدم تحریرها بین بی‌بنان / وز سوادش حیرت سوداییان
هر کسی شد بر خیالی ریشگاو / گشته در سودای گنجی کنجکاو
از خیالی گشته شخصی پرشکوه / روی آورده بمعدنهای کوه
وز خیالی آن دگر با جهد مر / رو نهاده سوی دریا بهر در
وان دگر بهر ترهب در کنشت / وان یکی اندر حریصی سوی کشت
از خیال آن رهزن رسته شده / وز خیال این مرهم خسته شده
در پری خوانی یکی دل کرده گم / بر نجوم آن دیگری بنهاده سم
آن یکی در کشتی از بهر رباح / وان یکی با فسق و دیگر با صلاح
این روشها مختلف بیند برون / زان خیالات ملون ز اندرون
این در آن حیران شده کان بر کجاست / هر چشنده آن دگر را نافیست
آن خیالات ار نبد نامؤتلف / چون ز بیرون شد روشها مختلف

قبلهٔ جان را چو پنهان کرده‌اند / هر کسی رو جانبی آورده‌اند
همچو قومی که تحری میکنند / بر خیال قبله هر سو میتنند
چونکه کعبه رو نماید صبحگاه / کشف گردد که کی گم کرد راه
یا چو غواصان بزیر قعر آب / هر یکی چیزی همیچیند شتاب
...
هکذا یبلوهم بالساهره / فتنة ذات افتضاح قاهره

باقی

همچنین هر قوم چون پروانگان / گرد شمعی پر زنان اندر جهان
خویشتن بر آتشی بر میزنند / گرد شمع خود طواف میکنند
بر امید آتش موسی بخت / کز لهیبش سبزتر گردد درخت
فضل آن آتش شنیده هر رمه / ...

چون برآید صبحدم نور خلود — وانماید سر یکی جز شمع بود
هرکه را پر سوخت زان شمع ظهور — بدهدش آن شمع نور هشتاد
جوق پروانه دو دین در سوخته — مانده زیر شمع بد پرسوخته
می‌طپند اندر پشیمانی و سوز — می‌کنند آه از هوای چشم دوز
شمع او گوید که چون من سوختم — کی ترا برهانم از سوز سیم
می‌کند گریه که من بر سوخته — چون کنم مر غیر را افروخته
شمع او گوید که من بر سوختم — چون کنم من غیر را افروختم
او همی گوید که از اشکال تو — غرق گشتم دیر دیدم حال تو
شمع مرده باز زنده در بها — مرغ طرحی رد از تنگ گرفتنها
قلت ما ذا باج خسرا معرضها — تشتکی شکوی الی الله النعی
حبذا ارواح اخوان الثقات — مسلمات مؤمنات قانتات
هر کسی رو سوی سوی برده‌اند — وان عزیزان رو به بی‌سو کرده‌اند
هر کبوتر می‌پرد در مذهبی — وین کبوتر جانب بی‌جانبی
ما نه مرغان هوا نه خانگی — دانه ما دانه بی‌دانگی
زان فراخ آمد چنین روزی ما — که دریدن شد قبادوزی ما

سبب نام نهادن فرجی را در اول و بیان حال صوفیان مقلد بی معنی

صوفیی بدرید جبه در حرج — پیشش آمد بعد بدریدن فرج
کرد نام آن دریده فرجی — این لقب شد فاش زان مرد نجی
این لقب شد فاش و صافش شیخ برد — ماند اندر طبع خلقان حرف دُرد
همچنین هر نام صافی داشتست — اسم را چون دُردیی بگذاشتست

هر کرا در دست پیر شد بود — راه او یابد تا بعزاب می‌رود
ای عدم را داده تو ذو المنن — در بر تو عاجزیم و ممتحن
این دل سرگشته را تدبیر بخش — وین کمانهاده دوتو را تیر بخش
جرعه‌ای بر ریختی زان خفیه جام — بر زمین خاک من کأس الکرام
هست بر زلف و رخ از جرعه‌ش نشان — خاک را شاهان همی لیسند ازان
جرعه حسن است اندر خاک کش — که بصد دل روز و شب می‌بوسی‌اش
جرعه خاک آمیز چون مجنون کند — مر ترا تا صاف او خود چون کند
هر کسی پیش کلوخی جامه چاک — کان کلوخ از حسن آمد جرعه‌ناک
جرعه‌ای بر ماه و خورشید و حمل — جرعه‌ای بر عرش و کرسی و زحل
جرعه گوییش ای عجب یا کیمیا — که ز آسیبش فنا گردد بقا
جد طلب آسیب او ای ذوفنون — لا یمسّ ذاک الا المطهرون
جرعه‌ای بر زر و بر یاقوت و دُر — جرعه‌ای بر خمر و بر نقل و ثمر
جرعه‌ای بر روی خوبان لطاف — تا چه گونه باشد آن راواق صاف
چون همی مالی زبان را اندرین — چون شوی آن را چو بینی بی ز طین
چونکه وقت مرگ آن جرعه صفا — زین کلوخ تن بمردن شد جدا
آنچه می‌ماند کنی دفنش تو زود — کین چنین زشتی بدان چون گشته بود
جان چو بی این جیفه بنماید جمال — من نتانم گفت لطف آن وصال
مه چو بی این ابر بنماید ضیا — شرح نتوان کرد زان کار و کیا
حبذا آن مطبخ پر نوش و قند — کین سلاطین کاسه‌لیسان وی‌اند
حبذا آن خرمن صحرای دین — که بود هر خرمن آن را خوشه‌چین
حبذا دریای عمر بی‌غمی — که بود زو هفت دریا شبنمی

آن یکی میکرد آن سهل از دام	وین دگر را صید میکرد از کلام
بازدان این را سهل و بیهوده ک	اینت لعب کرده کان بی‌جنب
گر شود در دام تو یک صید نی	دام بر تو جز صداع و قید نی
پس تو خود را صید میکردی بدام	که شدی محبوس و محروم از کام
در زمانه صاحب دامی بود	همچو ما احمق که صید خود کند
چون شکار خوک آید صید عام	رنج بیحد لقمه خوردن زو حرام
آنکه ارزد صید را عشق است و بس	لیک او کی گنجد اندر دام کس
تو مگر آیی و صید او شوی	دام بگذاری بدام او روی
عشق میگوید بگوشم پست پست	صید بودن خوشتر از صیادی است
گول من کن خویش را و غره شو	آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بیخانه باش	دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی چاشنی زندگی	سلطنت بینی نهان در بندگی
نعل بینی بازگونه در جهان	تخته‌بند آن لقب گشته شهان
بس طناب اندر گلو و تاج داد	همچو گور کافران بیرون حلل
بر وی انبوهی که اینک تاجدار	واندرون قهر خدا عز و جل
چون قبور آن را مجصص کرده‌اند	پرده‌ی پندار پیش آورده‌اند
طبع مسکینت مجصص از هنر	همچو نخل موم بی برگ و ثمر

در بیان آنکه لطفها در قهر پنهانست و قهرها در لطفها تا اهل تمییز از ظاهربینان جدا شوند لیبلوکم ایکم احسن عملا

گفت درویشی بدرویشی که تو	چون بدیدی حضرت حق را بگو
گفت بیچون دیدم اما بهر قال	بازگویم مختصر آن را مثال

دیدمش سوی چپ او آذری
سوی دست راست جوی کوثری
سوی چپش بس جهان‌سوز آتشی
سوی دست راستش جوی خوشی
سوی آن آتش گروهی برده دست
بهر آن کوثر گروهی شاد و مست
لیک لعب بازگونه بود سخت
پیش پای هر شقی و نیکبخت
هر که در آتش همی‌رفت و شرر
از میان آب بر میکرد سر
هر که سوی آب میرفت از میان
او در آتش یافت میشد در زمان
هر که سوی راست شد و آب زلال
سر ز آتش بر زد از سوی شمال
وانکه شد سوی شمال آتشین
سر برون میکرد از سوی یمین
کم کسی بر سر این مضمر زدی
لاجرم کم کس در آن آتش شدی
جز کسی که بر سرش اقبال ریخت
کو رها کرد آب و در آتش گریخت
کرده ذوق نقد را معبود خلق
لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب
محترز ز آتش گریزان سوی آب
لاجرم ز آتش برآوردند سر
اعتبار الاعتبار ای بیخبر
بانگ میزد آتش ای گیجان گول
من نیم آتش منم آب قبول
چشم‌بندی کرده‌اند ای بی‌نظر
در من آی و هیچ مگریز از شرر

[illegible] آن بنا بندد کرا کیمیاست
اندکی صبری که او را ما بیاست

ای خلیل اینجا شرار و دود نیست	جز که سحر و خدعه‌ی نمرود نیست
چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای	آتش آب تست و تو پروانه‌ای
جان پروانه همی دارد ندی	کای دریغا صد هزارم پر بدی
تا همی سوزید ز آتش بی‌امان	کوری چشم و دل نامحرمان
بر من آرد رحم جاهل از خری	من برو رحم آرم از بینش‌وری
خاصه این آتش که جان آبهاست	کار پروانه بعکس کارهاست
او ببیند نور و در ناری رود	دل ببیند نار و در نوری شود
این چنین لعب آمد از رب جلیل	تا ببینی کیست از آل خلیل
آتشی را شکل آبی داده‌اند	واندر آتش چشمه‌ای بگشاده‌اند
ساحری صحن برنجی را بفن	میکند کژدم میان انجمن
خانه را او پر ز کژدمها نمود	از دم سحر و خود آن کژدم نبود
چونکه جادو مینماید صد چنین	چون بود دستان جادوآفرین
لاجرم از سحر یزدان مرد و زن	رفته اندر چاه جاهی بی‌رسن
ساحرانشان بنده بودند و غلام	اندر افتادند چون صعوه بدام
هین بخوان قرآن ببین سحر حلال	سرنگون کرده مکرهای کالجبال
من نیم فرعون کایم سوی نیل	سوی آتش میروم من چون خلیل
نیست آتش هست آن ماء معین	وان دگر از مکر آبی آتشین
بس نکو گفت آن رسول خوش‌جواز	ذره‌ای عقلت به از صوم و نماز
زانکه عقلت جوهر است این دو عرض	این دو در تکمیل آن شد مفترض
تا جلا باشد مر آن آیینه را	که صفا آید ز طاعت سینه را
لیک گر آیینه از بن فاسد است	صیقل او را دیر باز آرد بدست

در بیان تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله که گویند مساویست تفاوت از کسب است

این تفاوت عقلها را نیک دان
در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی از ضیا چون آفتاب
هست عقلی همچو زهره و شهاب
هست عقلی چون چراغی سرخوشی
هست عقلی چون ستاره آتشی
زانکه ابر از پیش آن چون وا جهد
نور یزدان بین خردها بر دهد
عقلهای خلق عکس عقل او
عقل او [illegible]
عقل کل و نفس کل مرد خدا
عرش و کرسی را مدان کز وی جدا
مظهر حق است ذات پاک او
زو بجو حق را و از دیگر مجو
عقل جزوی عقل را بدنام کرد
کام دنیا مرد را بی‌کام کرد
آن ز صیدی حسن صیادی بدید
وین ز صیادی غم صیدی کشید
آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت
وین ز مخدومی ز راه عز بتافت

آن تدعونی اسیر آب شد / وز اسیری سبط با بابت شد
لعب معکوس است و فرزین بند سخت / حیله کم کن کار اقبالست و بخت
بر خیال و حیله کم تن تار را / که غنی ره کم دهد مکار را
مکر کن در راه نیکو خدمتی / تا نبوت یابی اندر امتی
مکر کن تا وارهی از مکر خود / مکر کن تا دور گردی از حسد
مکر کن تا کمترین بنده شوی / در کمی رفتی خداوندی شوی
روبهی و خدمت ای گرگ کهن / هیچ بر قصد خداوندی مکن
لیک چون پروانه در آتش بتاز / کیسه زان بر دوز و پاکی باز
زور را بگذار و زاری را بگیر / رحم سوی زاری آید ای فقیر
زاری مضطر تشنه معنویست / زاری سرد دروغ آن غویست
گریه اخوان یوسف حیلتست / که درونشان پر ز رشک و علتست

حکایت آن عرب و سگ که او از گرسنگی می‌مرد و نان نمیداد

آن سگی می‌مرد و گریان آن عرب / اشک می‌بارید و می‌گفت ای کرب
هین چه سازم مر ترا تدبیر چیست / زین سبب من چون تمام [illegible]
روز صیادم بدی شب پاسبان / شیر نر بودی نه سگ ای پهلوان
سایلی بگذشت و گفت این گریه چیست / نوحه و زاری تو از بهر کیست
گفت در ملکم سگی بد نیک‌خو / نک همی‌میرد میان راه او
تیزچشم و صیدگیر و دزدران / نیک‌خو و باوفا و مهربان
صید کردی و پاسبانم داشتی / دزد را اندیک می‌نگذاشتی
گفت رنجش چیست زخمی خورده است / گفت جوع الکلب زارش کرده است

گفت صبری کن برین رنج و حرض / صابران را فضل حق بخشد عوض
بعد از آن گفتش که ای سالار حر / چیست اندر دستت این انبان پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من / می‌کشانم بهر تقویت بدن
گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد / گفت تا این حد ندارم مهر و داد
دست ناید بی درم در راه نان / لیک هست آب دو دیده رایگان
گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک / که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
اشک خونست و بغم آبی شده / می‌نیرزد خاک خون بیهده
کل خود را خوار کرد او چون بلیس / پاره‌ای این کل نباشد جز خسیس
من غلام آنکه نفروشد وجود / جز بدان سلطان با افضال و جود
چون بگرید آسمان گریان شود / چون بنالد چرخ یا رب خوان شود
من غلام آن مس همت‌پرست / کو بغیر کیمیا نارد شکست
دست اشکسته برآور در دعا / سوی اشکسته پرد فضل خدا
گر رهایی بایدت زین چاه تنگ / ای برادر رو بر آذر بی‌درنگ
مکر حق را بین و مکر خود بهل / ای ز مکرش مکر مکاران خجل

چون بکم رت شد قضای کبریا / بر کشاید یک کمین بوالعجب
که کمینه آن کمین باشد بقا / تا ابد اندر عروج و ارتقا
از برای این کمین سعیی بکن / تا بری بویی ز علم من لدن
پس طراوت بین و بالیدن ببین / تا که سوء العین نگشاید کمین
گر بلغزد کوه از چشم بدان / یزلقونک از نبی برخوان بدان
احمد چون کوه لغزید از نظر / در میان راه بی گل بی مطر
در عجب ماند که این لغزش ز چیست / من نپندارم که این حالت تهیست
تا بیامد آیت و آگاه کرد / کان ز چشم بد رسیدستت و برد
گر بدی غیر تو در دم لا شدی / صید چشم و سخره افنا شدی
لیک آمد عصمتی دامن کشان / وین که لغزیدی بد از بهر نشان

در بیان آنکه هیچ چشم بدی آدمی را چنان مهلک نیست که چشم پسند خویشتن

عبرتی گیر اندر آن کن نگاه / برگ خود عرضه مکن ای کم گیاه
یاد رسول الله در آن وادی کسان / می‌نهند از چشم بد بر کرکسان
از نظرشان کله شیر عرین / وا شکافد تا کند آن شیر این
بر شتر چشم افکند همچون حمام / وانگهانش بیند افتاده غلام
گر بعان پی این اشتر بجو / بیند اشتر را سقط در راه او
سر بریده از مرض آن اشتری / کو بتک با اسب میکردی بری
کز حسد وز چشم بد بی هیچ شک / سیر و گردش را بگرداند فلک
آب پنهانست و دولاب آشکار / لیک در گردش بود آب اصل کار
چشم نیکو شد دوای چشم بد / چشم بد را لا کند زیر لگد
سبق رحمت راست و او از رحمت است / چشم بد محصول قهر و لعنت است

رحمتش بر نقمتش غالب شود / چیره زین شد هر نبی بر ضد خود
کو نتیجهٔ رحمتست و ضد او / از نتیجهٔ قهر بود آن زشت‌رو
حرص بط یکتاست وین پنجاه تاست / حرص شهوت مار و منصب اژدهاست
حرص بط از شهوت حلقست و فرج / در ریاست بیست چندانست درج
از الوهیت زند در ریاست لاف / طامع شرکت کجا باشد معاف
زلت آدم ز اشکم بود و باه / وان ابلیس از تکبر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد / وان لعین از توبه استکبار کرد
حرص حلق و فرج هم خود بدرگیست / لیک منصب نیست آن اشکستگیست
بیخ و شاخ این ریاست را اگر / بازگویم دفتری باید دگر
اسب سرکش را عرب شیطان خواند / نه ستوری را که در مرعی بماند
شیطنت گردنکشی بود در لغت / مستحق لعنت آمد این صفت
صد خورنده گنجد اندر گرد خوان / دو ریاست‌جو نگنجد در جهان
آن نخواهد کین بود بر پشت خاک / تا ملک بکشد پدر را ز اشتراک

آن شنیدستی که الملک عقیم
قطع خویشی کرد ملکت جو ز بیم

که عقیم است و ندارد فرزند
همچو آتش با کسش پیوند نیست

هرچه یابد او بسوزد یا درد
چون نیابد هیچ خود را میخورد

هیچ شو واره تو از دندان او
رحم کم جو از دل سندان او

چونکه گشتی هیچ از سندان مترس
هر صباح از فقر مطلق گیر درس

هست الوهیت ردای ذو الجلال
هرکه در پوشد بر او گردد وبال

تاج از آن اوست آن ما کمر
وای او کز حد خود دارد گذر

فتنهٔ تست این پر طاوسیت
کاشتراکت باید و قدوسیت

حکایت حکیم با طاوس

پر خود میکند طاوسی بدشت
یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت

گفت طاوسا چنین پر سنی
بی دریغ از بیخ چون برمیکنی

خود دلت چون میدهد تا این حلل
برکنی اندازیش اندر وحل

هر پرت را از عزیزی و پسند
حافظان در طی مصحف می نهند

بهر تحریک هوای سودمند
از پر تو بادبیزن میکنند

اینچه ناشکری و چه بی باکیست
تو نمیدانی که نقاشش کیست

یا همیدانی و نازی میکنی
قاصدا قلع طرازی میکنی

ای بسا نازا که گردد آن گناه
افکند مر بنده را از چشم شاه

ناز کردن خوشتر آید از شکر
لیک کم خایش که دارد صد خطر

ایمن آبادست آن راه نیاز
ترک نازش گیر و با آن ره بساز

ای بسا ناز آوری زد پر و بال
آخر الامر آن بر آنکس شد وبال

در گشاد عقدها گشتی تو پیر
عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر

در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرها مشوش گردد چنانچه اگر بر روی آینه چیزی نویسی هرچند پاک کنی داغی بماند

عقده کان بر گلوی ماست سخت
که بدانی که خسی یا نیکبخت

حل این اشکال کن گر آدمی
خرج این کن دم اگر آدم دمی

حد اعیان و عرض دانسته گیر
حد خود را دان که نبود زین گزیر

چون بدانی حد خود زین حد گریز
تا به بی حد در رسی ای خاک بیز

عمر در محمول و در موضوع رفت
بی بصیرت عمر در مسموع رفت

هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر
باطل آمد در نتیجهٔ خود نگر

جز بمصنوعی ندیدی صانعی
بر قیاس اقترانی قانعی

میفزاید در وسایط فلسفی
از دلایل باز بر عکسش صفی

این گریزد از دلیل و از حجاب
از پی مدلول سر برده بجیب

گر دخان او را دلیل آتش است
بی دخان ما را در آن آتش خوش است

خاصه این آتش که از قرب ولا
از دخان نزدیکتر آمد بما

پس سیه کاری بود رفتن ز جان
بهر تخییلات جان سوی دخان

لا رهبانیة فی الاسلام

صحیح

بر مکن پر را و دل بر کن از او
زانکه شرط این جهاد آمد عدو

چون عدو نبود جهاد آمد محال
شهوتت نبود نباشد امتثال

در بیان آنکه صواب عمل ... از ترک ... و جمیع ...

ازغریبی کم در آن دزدی شنیع / این عجاب دیده‌ام کی جنبشی
کز این دزدی ملا نعمتی بشنوی / دم بدم بی بیم بی پروا برون آمدی
کی بدان آن بد بجز حی بوده‌ام / ور بعضی تا خانهٔ دزدی آمدی
کی بدید بی تا بدی کی بشنوی
در بگیرم کی آن آدمی جنبش
همچنین از علم که در دزدی جود
ور زبیلی بجهد خیز بجهد
ور بکی آن تنخلا آدای ما
ور بکی آن زن بیمای ما

تیغ لا در قتل غیر حق براند / در نگر زان پس که بعد لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت / شاد باش ای عشق شرکت‌سوز زفت
خود هم او بود اولین و آخرین / شرک جز از دیدهٔ احول مبین
ای عجب حسنی بود جز عکس آن / نیست تن را جنبشی از غیر جان
آن تنی را که بود از جان خلل / خوش نگردد گر بگیری در عسل
این کسی داند که روزی زنده بود / از کف آن جان جان جامی ربود
وانکه چشم او ندیدست آن رخان / پیش او جانست این تف دخان
چون ندید او عمر عبدالعزیز / پیش او عادل بود حجاج نیز
چون ندید او مار موسی را ثبات / در حبال سحر پندارد حیات
مرغ کو ناخورده است آب زلال / اندر آب شور دارد پر و بال
جز بضد ضد را همی نتوان شناخت / چون ببیند زخم بشناسد نواخت
لاجرم دنیا مقدم آمدست / تا بدانی قدر اقلیم الست
چون ازینجا وا رهی آنجا روی / در شکرخانهٔ ابد شاکر شوی
گویی اینجا خاک را می‌بیختم / زین جهان پاک می‌بگریختم
کشته بودم قانع از کنجی بجا / شادمان بودم زنگداری بجا
ای دریغا پیش ازین بودیم اجل / تا عذابم کم بدی اندر وجل

در معنی حدیث ما مات و تمنا ان یموت قبل ما مات ان کان بری لیکون الی اصول البر یعجل و ان کان فاجرا لیقل فجوره

زین بفرمودست آن آگه رسول / که هر آنکه مرد و کرد از تن نزول
نبود او را حسرت نقلان موت / لیک باشد حسرت تقصیر فوت
هر که میرد خود تمنا باشدش / کز بدی زین پیش نقل مقصدش

بیمار شدن طمع از آن سوال جهت کردن کاوس

چون شنید آن پند در دردی بکی / بعد از آن در نوحه آمد بکیت
نوحه و گریه دوا نه در دمند / مرگرا خیال بود در گیر نکند
دانکه می‌پرسید بکفند ز چیز / نیکوان نیکو ...
در جواب شد جان ها پرسیدش
کز فضول من جدا پرسید بش / اوفتم بنجد شحنهٔ اندیش
می‌کشید از نعیم زن ناچیز / اندر آن هر نظر قدیم شد
جهان آمد / سر اصدق بیجا بخانند
باز کرد بخیج ... کرد از این / کی چه بصدق ... شحنه بعد
دیعبدان بیکر ... شحنه بنگهان

جون بینند تا در سبب رنجی / در مصاف آمدیم دوخون بی
سر بود صا در دیدن اسود اوری / از نیم بجیم ... کی
در با شد صبر بل ... ماندین / بیجد و دبر ... حجی بدی

جواب دادن کاوس ضحیم را

عقل و دلها بیگمانی عرشی‌اند / در حجاب از نور عرشی می‌زیند

در بیان آنکه عقل و روح از عالم علوی‌اند و در عالم سفلی محبوس‌اند

همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاک / بسته اند اینجا بچاه سهمناک
عالم سفلی و شهوانی درند / اندرین چه گشته‌اند از جرم بند
سحر و ضد سحر را بی‌اختیار / زین دو آموزند نیکان و شرار
لیک اول پند بدهندش که هی / سحر را از ما میاموز و مجی
ما بیاموزیم این سحر ای فلان / از برای ابتلا و امتحان
کامتحان را شرط باشد اختیار / اختیاری نبودت بی اقتدار
میلها همچون سگان خفته‌اند / اندر ایشان خیر و شر بنهفته‌اند
چونکه قدرت نیست خفتند این رده / همچو هیزم پاره‌ها و تن زده
تا که مرداری درآید در میان / نفخ صور حرص کوبد بر سگان
چون در آن کوچه خری مردار شد / صد سگ خفته بدان بیدار شد
حرصهای رفته اندر کتم غیب / تاختن آورد سر بر زد ز جیب
مو بموی هر سگی دندان شده / وز برای حیله دم جنبان شده
نیم زیرش حیله و بالا غضب / چون ضعیف آتش که یابد او حطب
شعله شعله میرسد از لامکان / میرود دود لهب تا آسمان
صد چنین سگ اندرین تن خفته‌اند / چون شکاری نیستشان بنهفته‌اند
یا چو بازانند دیده دوخته / در حجاب از عشق صیدی سوخته
تا کله بردارد و بیند شکار / آنگهان سازد طواف کوهسار
شهوت رنجه ساکن میبود / خاطر او سوی صحت میرود

جون ذکر به قانع اندکست در / کرد زنگ و رنگ را هستی کرد
آن نیکی که هر سو صد ... / سوی من آید بدین بابها
ای بسا ... در ریخت بریم / همان بیجا بند هر سوی دام
جند بی اذان جهره نقش / بر سوی من کشد اندر دها
جون نظام درد ضبط خویشتن / زین قضا و زین بلا و زین فتن
آن بدآید که سخم دشت و کوه / تا فهم اکنون درین ... دیده
بکلم بدعای خود با یکدیگر / تا بسنداد از بیام هر ...
ور زمن جان اقصه از بالا دوست / جان بماند بنامه‌تو بی امانات
انتزاع مجی شکستی ای مهی / مجا ادر بیجا تا صد جلو
اخشت دادن انجا باشد کرد / ملک خود باشد انجا ... اهو

... کلاکت نظام را / ... دام نبینده‌ام را

چون دی آید ابرهات ای نیکنام / باشی اندر چون دی چون قرص ماه
باز چون ابری بیامد دانشا / رفت نور از مه خیالی مانشان
از خیال ابر نورش شد ضعیف / کم ز ماه نو شد آن بدر شریف
مه خیالی می‌نماید ز ابر و گرد / ابر تن ما را خیال اندیش کرد
لطف حق بنگر که ابر لطف است / که بگفتا ابرها ما را عدوست
مه فراغت دارد از ابر و غبار / بر فراز چرخ دارد مه مدار
ابر ما شد عدو و خصم جان / که کند مه را ز چشم ما نهان
حور را این پرده زالی میکند / بدر را کم از هلالی میکند
ماه ما را در کنار عز نشاند / دشمن ما را عدوی خویش خواند
ابر را تابی که هست از مه است / هر که مه خواند ابر را او گمره است
نور مه بر ابر چون منزل شده است / روی تاریکش ز مه مبدل شده است
گرچه همرنگ مه است و دولتی است / اندر ابر آن نور مه عاریتی است
در قیامت مهر و مه معزول شد / چشم در اصل ضیا مشغول شد
تا بداند ملک را از مستعار / وین رباط فانی از دار القرار
دایه عاریه بود روزی سه چار / مادرا ما را تو گیر اندر کنار
پر من ابر است و پرده است و کثیف / ز انعکاس لطف حق شد آن لطیف
برکنم پر را و لطفش را ز راه / تا ببینم لطف مه را هم ز ماه
من نخواهم دایه مادر خوشتر است / موسیم من دایه من مادر است

بی هنر باشد هلا کن خام را / که داند نه بیند دام را
چون نباشد حفظ و تقوی زینهار / دور کن آلت بینداز اختیار
جلوه‌گاه و اختیارم این پر است / برکنم پر را که در قصد سر است
نیست انگارد پر خود را صبور / تا پرش در نفکند اندر شرور
پس زیانش نیست پر گو برمکن / گر رسد تیری به پیش آرد مجن
لیک بر من پر زیبا دشمنیست / چونکه از جلوه‌گری صبریم نیست
گر بدی صبر و حفاظم راهبر / برفزودی ز اختیارم کر و فر
همچو طفلم یا چو مست اندر فتن / نیست لایق تیغ اندر دست من
گر مرا عقلی بدی و منزجر / تیغ اندر دست من بودی ظفر
عقل باید نور ده چون آفتاب / تا زند تیغی که نبود جز صواب
چون ندارم عقل تابان و صلاح / پس چرا در چاه نندازم سلاح
در چه اندازم کنون تیغ و مجن / کین سلاح خصم من خواهد شدن
چون ندارم زور و یاری و سند / تیغم او بستاند و بر من زند
رغم این نفس قبیحه خوی را / که نپوشد رو خراشم روی را
چون نبیند نیت خراشم بی نیست / گر نخم این روی را پوشیده نیست
گردد از خوی ستیزی داشتی / روی خوبم جز صفا نفراشتی
چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح / خصم دیدم زود بشکستم سلاح
تا نگردد تیغ من او را جمال / تا نگردد خصم من بر من وبال
میگریزم تا رگم جنبان بود / کی فرار از خویشتن آسان بود
آنکه از غیری بود او را فرار / چون از او ببرید او گیرد قرار
من که خصمم هم منم اندر گریز / تا ابد کار من آمد خیز خیز

قهر خوکی بر آن آمد سنی | تا ز طاعان کی نیم در غنی
گنجها را در خرابه زان نهند | تا ز حرص اهل عمران وارهند
ز آن تانی کند در خلوت کزین | تا نگردی جمله خرج آن و این
زانکه تن هم لقمه هم لقمه‌خوار | کشتهٔ مأکول و آکل هوشدار

در بیان آنکه ما سوی الله همه آکل و مأکول اند و غفلت آکل

مرغکی اندر شکار کرم بود | گربه فرصت یافت او را در ربود
آکل و مأکول بود و بی‌خبر | در شکار خود ز صیادی دگر
دزد اگر چه در شکار کاله‌است | شحنه با خصمانش در دنباله است
عقل او مشغول رخت و قفل و در | غافل از شحنه است و از آه سحر
او چنان غرق است در سودای خود | غافل است از طالب و جویای خود
گر خورش آب زلالی می‌خورد | معنی حیوانش در پی می‌چرد
آکل و مأکول آمد آن گیاه | همچنین هر هستیی غیر اله
وهو یطعمکم ولا یطعم چو اوست | نیست مأکول و آکل لحم و پوست
آکل و مأکول کی ایمن بود | ز آکلی کاندر کمین ساکن بود
امن مأکولان جذوب ماتم است | رو بدان درگه که لا یطعم است
هر خیالی را خیالی می‌خورد | فکر آن فکر دگر را می‌چرد
تو نتانی کز خیالی وارهی | یا بخسپی که از آن بیرون جهی
فکر زنبور است و آن خواب تو آب | چون شوی بیدار باز آید ذباب
همچنان خیالی را خیالی می‌خورد | فکر آن فکر دگر را می‌چرد

چند زنبور خیالی می‌پرد | می‌کشد این سو و آن سو می‌برد
کمترین آکلان است این خیال | وان دگرها را شناسد ذوالجلال
هین گریز از جوق اکال غلیظ | سوی او که گفت ما ایشان حفیظ
یا به سوی آنکه او آن حفظ یافت | گر نتانی سوی آن حافظ شتافت

بیاض

دست را مسپار جز در دست پیر | حق شدست آن دست او را دستگیر
پیر عقلت کودکی خو کرده است | از جوار نفس که اندر پرده است
عقل کامل را قرین کن با خرد | تا که باز آید خرد زان خوی بد
چونکه دست خود به دست او نهی | پس ز دست آکلان بیرون جهی
دست تو از اهل آن بیعت شود | که ید الله فوق ایدیهم بود
چون بدادی دست خود در دست پیر | پیر حکمت که علیم است و خبیر
کو نبی وقت خویش است ای مرید | تا ازو نور نبی آید پدید
در حدیبیه شدی حاضر بدین | وان صحابه بیعتی را هم قرین
پس ز ده یار مبشر آمدی | همچو زر ده دهی خالص شدی

تا معیت راست آید زانکه مرد | با کسی جفت است کو را دوست کرد
این جهان و آن جهان با او بود | وین حدیث احمد خوش‌خو بود

بیاض صحیح شد

بیاض

گفت المرء مع محبوبه | لا یفک القلب من مطلوبه
هر کجا دام است و دانه کم نشین | رو زبون گیران زبون گیران ببین
بگسلان حبلی که حرص است و حسد | یاد کن فی جیدها حبل مسد
دل فراز از دام واجد نیست | دام تو خود بر پر تست چسبیده است
ای زبون گیر زبونان این بدان | دست هم بالای دست است ای جوان
تو زبونی و زبون گیر ای عجب | باش تو ترسان و لرزان در طلب
آکل و مأکولی ای مرغ عجب | هم تو صید و صید گیر اندر طلب
حرص صیادی ز صیدی مغفلت | می‌کند او دلبری و بی‌دلاست
بین ایدیهم خلفهم سدا باش | که نه بینی خصم را و خصم فاش
تو کم از مرغی مباش اندر نشید | بین ایدی خلف عصفوری بدید
چون به نزد دانه آید پیش و پس | چند گرداند سر و رو آن نفس
کای عجب پیش و پسم صیاد هست | تا کشم از بیم او زین لقمه دست

بیاض

تو ببین پس لقمهٔ فجار را | پیش بنگر مرگ یار و جار را
که هلاکت دادشان بی آلتی | او قرین تست در هر حالتی

همچنین جنگی که در دزدی [illegible] | بی‌بیان اندید دست [illegible]
آنکه بیگیتی آکرض [illegible] | در شکنجه او دیده [illegible]
ما نکه بیگیت انبیا عیان [illegible] | آنکه می‌ماند و دی [illegible]
آنکه خزانکار حق [illegible] | بر حسرت عاقبت [illegible] دیده بود
در نگر احوال فرعون [illegible] | قوم لوط و قوم صالح قوم هود
حال نمرود ستمگر در نگر | در مآل قوم نوح آنکه نظر
تا بدانی [illegible] | فانیست [illegible]
در خود [illegible] | فهم کن [illegible]
[illegible] | ازدید کافی [illegible]

در سبب کشتن ابراهیم خلیل الله زاغ را در صفت [illegible]

[illegible] | ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ
بهر فرمان حکمت فرمان چه بود | اندکی ز اسرار آن باید نمود
کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه | دایما باشد به دنیا عمرخواه
همچو ابلیس از خدای پاک فرد | تا قیامت عمر تن درخواست کرد

ماجش

کفت انظرنی الی یوم الجزا / کاشکی کفتی که تبنا ربنا

زندکی بی دوست جان فرسودنست / مرک حاضر غایب از حق بودنست

عمر و مرک این هر دو با حق خوش بود / بی خدا آب حیوة آتش بود

آن هم از تأثیر لعنت بود کو / در چنان حضرت همی شد عمرجو

ماجش

از خدا غیر خدا را خواستن / ظن افزونیست و کلی کاستن

خاصه عمری غرق در بیکانکی / در حضور شیر روبه شانکی

عمر بیشم ده که تا پس‌تر روم / مهلم افزون کن که تا کمتر شوم

تا که لعنت را نشانه او بود / بد کسی باشد که لعنت جو بود

عمر خوش در قرب جان پروردنست / عمر زاغ از بهر سرکین خوردنست

عمر بیشم ده که تا کُه میخورم / دایم اینم ده که بس بدکوهرم

کر نه کُه‌خوارست آن کنده دهان / کویدی کز زاغیم تو وارهان

فی المناجات

ای مبدل کرده خاکی را بزر / خاک دیکر را بکرده بوالبشر

کار تو تبدیل اعیان و عطا / کار من سهوست و نسیان و خطا

سهو و نسیان را مبدل کن بعلم / من همه جهلم مرا ده صبر و حلم

ای که خاک شوره را تو نان کنی / وای که نان مرده را تو جان کنی

ای که جان خیره را رهبر کنی / ای که بی ره را تو پیغمبر کنی

ای که خاک تیره را تو جان دهی / عقل و حس و روزی و ایمان دهی

ماجش

این بقاها از فناها یافتی / از فنااش رو چرا برتافتی

زان فناها چه زیان بودت که تا / بر بقا چسبیده‌ای ای ناسزا

چون دوم از اولینت بهترست / پس فنا جوی و مبدل را پرست

صد هزاران حشر دیدی ای عنود / تا کنون هر لحظه از بدو وجود

از جمادی بی‌خبر سوی نما / وز نما سوی حیوة و ابتلا

باز سوی عقل و تمییزات خوش / باز سوی خارج این پنج و شش

تا لب بحر این نشان پایهاست / پس نشان پا درون بحر لاست

زانکه منزلهای خشکی ز احتیاط / هست دهها و وطنها و رباط

باز منزلهای دریا در وقوف / هست موج و حبس بی‌دیوار و سقوف

نیست پیدا آن مراحل را سنام / نی نشانست آن منازل را نه نام

هست صدچندان میان منزلین / آن طرف که از نما تا روح عین

در فناها این بقاها دیده‌ای / بر بقای جسم چون چسبیده‌ای

هین بده ای زاغ این جان باز باش / پیش تبدیل خدا جانباز باش

تازه میکیر و کهن را میسپار / که هر امسالت فزونست از سه پار

ور نباشی نخل‌وار ایثار کن / کهنه بر کهنه نه و انبار کن

کهنه و پوسیده و کندیده را / تحفه میبر بهر هر نادیده را

آنکه نو دید او خریدار تو نیست / صید حقست او کرفتار تو نیست

هر کجا باشند جوق مرغ کور / بر تو جمع آیند ای سیلاب شور

تا فزاید کوری از شوراب‌ها / زانکه آب شور افزاید عمی

وان سوم کان عالمی کاندر جهان / بستلا کرده میان ابلهان
زانکه از غیرت بمخفی آمدن / هیچ قطع عضو باشد از بدن
عشق کرده مرده کز تن وارهد / نی بُنَین جُنُد امّا فی مدید
هرکه از جام الست او خورده باد / هستش اسالات و بیخ خمار
وانکه چون سگ ناصل کهنا فزود / کی رها او با حرص سلطانی بود
توبه او جوید که کردستانخا / آه او گوید که کم کردست راه

در بیان صفت حقانیان در دنیا با اهل شهوت در معنی حدیث الاسلام بدا غریبا وسیعود کما بدا غریبا فطوبی للغربا

آهوی را کرد صیادی شکار / اندر آخر کردش آن بی زینهار
آخری را پر زگاوان و خران / حبس آهو کرد چون استمگران
آهو از وحشت بهر سو میگریخت / او به پیش آن خران شب کاه ریخت
از مجاعت و اشتها هر گاو و خر / کاه را میخورد خوشتر از شکر
گاه آهو میرمید از سو بسو / گه ز دود و گرد که می‌تافت رو
هر کرا با ضد خود بگذاشتند / آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
تا سلیمان گفت کان هدهد اگر / هجر را عذری نگوید معتبر
بکشمش یا خود دهم او را عذاب / یک عذاب سخت بیرون از حساب
هان کدامست آن عذاب ای معتمد / در قفص بودن بغیر جنس خود
زین بدن اندر عذابی ای بشر / مرغ روحت بسته با جنسی دگر
روح بازست و طبایع زاغها / دارد از زاغان و جغدان داغها
او بمانده در میانشان زار زار / همچو بوبکری میان سبزوار

حکایت محمد خوارزمشاه و طلب کردن ابوبکر نام از سبزوار

هم تاج و هم طوق ای بایدت / آن زما هم بو سعی از بایدت
جان ما آن تو است ای شه بخود / پیش ما چندین امانت باشکو
گشت تنها ماند از منتظرین / تا نیاریم ابوبکری به پیش
تا ما ابوبکر نام از شهرمان / هدیه تا ناید ای دیده امان

بد دو روزه راه ازان سبزوار برون / رفت خوارج است ز وی دم همی فزون
کرنخین شهری ابوبکری جو بی / هیچ دلو از جاه حشک ای بس
تا نیاریم ابوبکری بنام / هیچ سود نیست ای شه زین کلام

بعد سه روز و سه شب کاشتافتند / یک ابوبکری نزاری یافتند
ره گذر بود و بمانده از مرض / در یکی گوشه خرابه پر حرض
خفته بود او در یکی کنج خراب / چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خیز کت سلطان طلب کرده است / کز تو خواهد شهر ما رستن ز قتل
گفت اگر پایم بدی یا مقدمی / خود بکار خود بمقصد رفتمی
اندرین دشمن کده کی ماندمی / سوی شهر دوستان میراندمی
تخته مرده کشان افراشتند / بر کف آن بوبکر را برداشتند
سوی خوارزمشاه حمالان کشان / میکشیدندش که تا بیند نشان

بیاض

سبزوارست این جهان و مرد حق / اندرینجا ضایع است و ممتحق
هست آن خوارزمشه شاه جلیل / دل همی خواهد ازین قوم رذیل
گفت لا ینظر الی تصویرکم / فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم
من ز صاحب دل کنم در تو نظر / نی بنقش سجده و ایثار زر
تو دل خود را چو دل پنداشتی / جست و جوی اهل دل بگذاشتی
دل که گر هفصد چو این هفت آسمان / اندرو آید شود حالی نهان
اینچنین دل ریزه‌ها را دل مگو / سبزوار اندر ابوبکری مجو
صاحب دل آینه شش رو شود / حق ازو در شش جهت ناظر شود
هرکه اندر شش جهت دارد مقر / کی کند دو غیر حق یکدم نظر
گر کند رد از برای او کند / ور قبول آرد هم او باشد سند
چونکه او حق را بود در کل حال / بر کز بدیع باشد او را ذو الجلال
بی ازو ندهد کسی را حق نوال / شمه‌ای گفتم ز احباب وصال

بیاض

صد جهان اندر بیابان ای عمو / خود بگوید دل بیار ای ذو فنون
گر ز نور او راضیست دل اندرین / ور ز نقش مصطفی بود لعل اقتباس
نیکم در نور دران دل بنگرم / تحفه او را آر ای جان بر درم
با تو او چونست هم من بخان / زیر پای او ز ناتوان چنان
ما دنیا با تو صل حق زادست / ای خلق انکی بماند دل بدو
کوچیت او نخل بنود دیگ / آن دل آرد که قطع علت
جان جان جان جانان آدمست

بیاض

یک خرش گفتی که ها این بوالوحوش / طبع شاهان دارد و میران خموش

در یکی حقه معذب [illegible]

مضطرب در نزع چون ماهی ز آب / [illegible]

روزها آن آهوی خوش‌ناف نر / در شکنجه بود در اصطبل خر

بلکه بود اندر آخر جا بجا

صد هزاران [illegible] آهوی ما

بر دلی پژمرده بوسید جان / بر سر تخته نهی آن سوکشان

گر دل آوردم بنای شهر باد / واد از این دل نبود اندیشه‌ای

گو بیت این که خانهٔ ایزدی است / گو دل مرده بدینجا آوری

رو بیاور آن دلی کو شاه خوست / گر امان سبزوار از وی است

آن چنان دل زین جهان پنهان بود / زانکه ظلمت با ضیا ضدان بود

دشمنی آن دل از روز الست / سبزوار طبع را میراثی است

زانکه او بازست و دنیا شهر زاغ / دیدن هر جنس با ناجنس داغ

ور کند نرمی نفاقی میکند / ز استمالت او نفاق میکند

گوید او آری نه از بهر وداد / تا که ناصح کم کند نصح و داد

ماص

زانکه این زاغ خس مردارجو / صد هزاران مکر دارد توی تو

گر بگیرند آن نفاقش وارهید / شد نفاقش عین صدق مستفید

زانکه آن صاحبدل با کر و فر / هست در بازار ما معیوب خر

صاحب دل جوی اگر جان نه‌ای / جنس دل شو گر ضد سلطان نه‌ای

آنکه زرق او خوش آید مر ترا / او ولی تست نه خاص خدا

هر که او بر خوی و بر طبع تو زیست / پیش طبع تو ولی است و نبی است

رو هوا بگذار تا بویت شود / وان مشام خوش عبیر بویت شود

عاشقی تو بر نجاسات همچو زاغ / بوی مشکت می‌نگیرد در دماغ

از هوا دانی دماغت نابدست / مشک و عنبر پیش مغزت کاسدست

بقیه قصه آهو در آخر خران و گفت و گوی ایشان

وان دگر تسخر زدی کز جزر و مد / گوهر آورده است کی ارزان دهد

وان خری گفتی که با این نازکی / بر سریر شاه رو گو متکی

آن خری شد تخمه وز خوردن بماند / پس به رسم دعوت آهو را بخواند

سر چنین کرد او که نه رو ای فلان / اشتهاام نیست هستم ناتوان

گفت میدانم که نازی میکنی / یا ز ناموس احترازی میکنی

گفت او با خود که آن طعمهٔ [illegible] / که از آن اجزای [illegible]

من الیف مرغزاری بوده‌ام / در زلال و روضه‌ها آسوده‌ام

گر قضا انداخت ما را در عنا / کی رود آن طبع و خوی [illegible]

گر گدا گشتم گدارو کی شوم / ور لباسم کهنه گردد من نوم

سنبل و لاله و سپرغم نیز هم / با هزاران ناز و نفرت خورده‌ام

[illegible]

گفت خاری همی زن لاف لاف / دعوی هیچ بس توان کردن گزاف

گفت نافم خود گواهی میدهد / منتی بر عود و عنبر می‌نهد

لیک آنرا کی شنود صاحب مشام / بر خر سرگین پرست آن شد حرام

خر کمیز خر ببوید بر طریق / مشک چون عرضه کنم با این فریق

ماص

بهر این گفت آن نبی مستجیب / رمز الاسلام فی الدنیا غریب

زانکه خویشانش هم از وی می‌رمند / گرچه با ذاتش ملایک همدمند

صورتش را جنس می‌بینند انام / لیک از وی می‌نیابند آن مشام

همچو شیری در میان نقش گاو / دور می‌بینش ولی آن را مکاو

ور بکاوی ترک گاو تن بگو / که بدرد گاو را آن شیر او

طبع گاوی از سرت بیرون کند / خوی حیوانی ز حیوان برکند

گاو باشی شیر گردی نزد او / گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

در معنی آیه انّی اری سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف

آن عزیز مصر می‌دید از خواب / چونکه چشم غیب را شد فتح باب

هفت گاو فربه بس پروری / خوردشان آن هفت گاو لاغری

در درون شیران بُدند آن لاغران / ورنه گاوان را نبودی خوردن آن

پس بشر آمد بصورت مردِ کار / لیک در وی شیر پنهان مردخوار

مرد را خوش واخورد فردش کند / صاف گردد دُرد اگر دُردی کند

زان یکی درد او رهد از جمله دردها / وارهد پا بر نهد او بر سما

شاه گردد واگذارد بندگی / یابد او در مرده کی دل زندگی

ماص

گفت ابلیس لعین دادار را / دام زفتی خواهم این اشکار را

زر و سیم و گلهٔ اسبش نمود / که بدین تانی خلایق را ربود

گفت شاباش و ترش آویخت لنج / شد ترنجیده و ترش همچون ترنج

پس زر و گوهر ز معدنهای خوش / کرد آن پیش آن [illegible]

گیر این دام دگر را ای لعین / گفت زین افزون ده ای نعم المعین

چرب و شیرین و شرابات ثمین / دادش [illegible] و بس جامهٔ ابریشمین

گفت یا رب بیش ازین خواهم مدد / تا ببندمشان بحبل من مسد

کل نماید خارها مانند سیاه | زرد و بی مغز آمده چون تل کاه
تا جز انکه کرد آن باغ ابتلا | کم از و این خلقها کرد حذا
خویشتن را دید و دید خویشتن | زهر قتالست هان ای ممتحن
شاهدی کز عشق او عالم گریست | عالمش میراند از خود جرم چیست
جرم آنکه زیور عاریه بست | کرد دعوی کین حلل ملک منست
واستانیم آن که تا داند یقین | خرمن آن ماست خوبان خوشه چین
تا بداند کان حلل عاریه بود | پرتوی بود آن ز خورشید وجود
آن جمال و قدرت و فضل و هنر | ز آفتاب حسن کرد این سو سفر
باز میگردند آن استارها | نور آن خورشید زین دیوارها
پرتو خورشید شد وا جایگاه | ماند هر دیوار تاریک و سیاه
آنکه کرد او در رخ خوبانت دنگ | نور خورشیدست از شیشه سه رنگ
شیشه های رنگ رنگ آن نور را | مینماید اینچنین رنگین بما
چون نماند شیشه های رنگ رنگ | نور بی رنگت کند آنگاه دنگ
خوی کن بی شیشه دیدن نور را | تا چو شیشه بشکند نبود عمی
قانعی با دانش آموخته | در چراغ غیر چشم افروخته
او چراغ خویش برباید که تا | تو بدانی مستعیری نه فتی
گر تو کردی شکر و سعی مجتهد | غم مخور که صد چنانی باز دهد
ور نکردی شکر اکنون خون گری | که شدست آن حسن از کافر بری
اُمّة الکفران اَضلّ اَعمالهم | اُمّة الایمان اَصلح بالهم
گم شد از بی شکر خوبی و هنر | که دگر هرگز نبیند زان اثر
خویشی و بیخویشی و شکر و دعا | رفت زان سان که نیابد زان نشان

تا که مستانت که نر و پردل اند | مرد وار آن بندها را بگسلند
تا بدین دام و رسنهای هوا | مرد تو گردد ز نامردان جدا
دام دیگر خواهم ای سلطان تخت | دام مرد انداز حیلت ساز سخت
خمر و چنگ آورد پیش او نهاد | نیم خنده زد بدان شد نیم شاد
سوی اضلال ازل پیغام کرد | که برار از قعر بحر فتنه گرد
نی یکی از بندگانت موسی است | پرده ها در بحر او از گرد بست
آب از هر سو عنانرا واکشید | از تک دریا غباری بر جهید
چونکه خوبی زنان با او نمود | که ز عقل و صبر مردان می ربود
پس زد انگشتک برقص اندر فتاد | که بده زوتر رسیدم بر مراد
چون بدید آن چشمهای پرخمار | که کند عقل و خرد را بیقرار
وان صفای عارض آن دلبران | که بسوزد چون سپند این دل بران
روی و خال و ابرو و لب چون عقیق | گوییا حق تافت از پرده رقیق
قد چون سرو خرامان در چمن | خد همچون یاسمین و نسترن
چونکه دید او غنج و برجست سبک | چون تجلی حق از پرده تنک
عالمی شد واله و حیران و دنگ | زان کرشم و زان دلال [illegible]

در بیان لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل السافلین

سجده آدم را ملک ساجد شدند | هجر آدم باز معزول آمدند
گفت آدم بعد هستی نیستی | گفت جرمت اینکه افزون زیستی
جبرئیلش میکشاند موکشان | که برو از خلد وز جوق خوشان
گفت بعد از عزتم این اذلال چیست | گفت آن دادست این داوریست
جبرئیلا سجده میکردی به جان | این زمان میرانیم تو از جنان

نفی را اثبات می‌پنداشتیم / دیدهٔ معدوم‌بینی داشتیم
دیده‌ای کاندر نعاسی شد پدید / کی تواند جز خیال و نیست دید
لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال / چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این عدم را چون نشاند اندر نظر / چون نهان کرد آن حقیقت از نظر
آفرین ای اوستاد سحرباز / که نمودی معرضان را درد ساز
ساحران مهتاب پیمایند زود / پیش بازرگان و زر گیرند سود
سیم بربایند زین گون پیچ پیچ / سیم از کف رفته و کرباس هیچ

ماص

تا بدانی که خدای پاک ما / بندگان هستند پر حمله چو ما
سلطنت زین دو دنیا بر کنند / خیمه را بر باروی نصرت زنند
این شهیدان باز نو غازی شدند / وین اسیران باز بر نصرت زدند
سر برآوردند باز از نیستی / که ببین ما را اگر اکمه نیستی
تا بدانی در عدم خورشیدهاست / وانچ اینجا آفتاب آنجا سهاست
در عدم هستی برادر چون بود / ضد اندر ضد چون مکنون بود
یخرج الحی من المیت بدان / که عدم آمد امید عابدان
مرد کارنده که انبارش تهیست / شاد و خوش نی بر امید نیستست
که بروید آن ز سوی نیستی / فهم کن گر واقف معنیستی
دم بدم از نیستی تو منتظر / که بیابی فهم و ذوق آرام و بر
نیست دستوری گشاد این راز را / ورنه بغدادی کنم ابخاز را
پس خزانهٔ صنع حق باشد عدم / که برآرد زو عطاها دم بدم
مبدع آمد حق و مبدع آن بود / که برآرد فرع بی اصل و سند
نیست را بنمود هست و محتشم / هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار / باد را پوشید و بنمود غبار
چون مناره خاک پیچان در هوا / خاک از خود چون برآید بر علا
خاک را بینی به بالا ای علیل / باد را نی جز به تعریف دلیل
کف همی بینی روانه هر طرف / کف بی دریا ندارد منصرف
کف بحس بینی و دریا از دلیل / فکر پنهان آشکارا قال و قیل

در بیان عالم هست نیست‌نما و عالم نیست هست‌نما بر نظر مرد

ماص

این جهان جادوست ما آن تاجریم / که ازو مهتاب پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب / ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستد او سیم عمرت ای رهی / سیم شد کرباس نی کیسه تهی
قل اعوذت خواند باید کای احد / هین ز نفاثات افغان وز عقد
می‌دمند اندر گره آن ساحرات / الغیاث المستغاث از برد و مات
لیک برخوان از زبان فعل نیز / که زبان قول سستست ای عزیز

فقر خواهی آن بصحبت قایمست / نی زبانت کار می‌آید نه دست
دانش انوارست در جان رجال / نی ز راه دفتر و نی قیل و قال
دانش آن را ستاند جان ز جان / نی ز راه دفتر و نی از زبان
در دل سالک اگر هست آن رموز / رمزدانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا / پس الم نشرح بفرماید خدا
که درون سینه شرحت داده‌ایم / شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم
تو هنوز از خارج آن را طالبی / محلبی از دیگران چون حالبی

در معنی حدیث لابد من قرین یدفن معک و هو حی و تدفن معه و انت میت

در زمانه مر ترا سه همره‌اند / زان یکی وافی و آن دو غدرمند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال / وان سوم وافیست وان حسن الفعال
مال ناید با تو بیرون از قصور / یار آید لیک تا بالین گور
چون ترا روز اجل آید به پیش / یار گوید از زبان حال خویش
تا بدینجا بیش همره نیستم / بر سر گورت زمانی بایستم
فعل تو وافیست زو کن ملتحد / که درآید با تو در قعر لحد
پس پیمبر گفت بهر این طریق / با وفاتر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکو ابد یارت شود / ور بود بد در لحد مارت شود
این عمل وین کسب در راه سداد / کی توان کرد ای پدر بی اوستاد
دون‌ترین کسبی که در عالم رود / هیچ بی ارشاد استادی بود
اولش علمست وانگاهی عمل / تا دهد بر بعد مهلت تا اجل
استعینوا فی الحرف یا ذا النهی / من کریم صالح من اهلها
اطلب الدر اخی وسط الصدف / واطلب الفن من ارباب الحرف
ان رایتم ناصحین انصفوا / بادروا التعلیم لا تستنکفوا

ماص

در دباغی گر خلقی پوشید مرد / خواجگی خواجه را آن کم نکرد
وقت دم آهنگر ار پوشید دلق / احتشام او نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن ز تن / ملبس ذل پوش در آموختن
علم آموزی طریقش قولیست / حرفه آموزی طریقش فعلیست

چشمهٔ شیرست در تو بی‌کنار / تو چرا می‌شیر جویی از تغار
منفذی داری به بحر ای آبگیر / ننگ دار از آب جستن از غدیر
که الم نشرح نه شرحت هست باز / چون شدی تو شرح‌جو و کدیه‌ساز
در نگر در شرح دل در اندرون / تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون

در معنی آیه و هو معکم اینما کنتم

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر / تو همی خواهی لب نان در بدر
در سر خود پیچ هل خیره سری / رو در دل زن چرا بر هر دری

تا بدانی که میان آب جو	غافل از جو زین و آن تو آب جو
پشت آب و پس هم آب با مدد	چشمها را پیش سد و خلف سد
اسب شیبان و غافل از اسب جو	چیست این گفتا اسبی لیکن کو
هی نه اسبست این بشیب تو	گفت آری لیک خود اسبی که دید
مست آن و پیش رویت آن	اندر آب و بی خبر ز آب روان
هست چیزی پیش روی او است	بی خبر زان چیز و شرح خوش
چون گهر در بحر گوید بحر کو	وان خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش میشود	ابر تاب آفتابش میشود
بند چشم اوست هم چشم بدش	عین رفع سد او گشته سدش
بند گوش او شده هم گوش او	هوش با حق دار ای مدهوش او
هوش را توزیع کردی بر جهات	می نیرزد تره آن ترهات
آب هش را میکشد هر بیخ خار	آب هوشت چون رسد سوی ثمار
هین بزن آن شاخ بد را خو کنش	آب ده این شاخ خوش را تازه کنش
هر دو سبزند این زمان آخر نگر	کان شود باطل وزین روید ثمر
آب باغ این را حلال آن را حرام	فرق را آخر ببینی والسلام
عدل چبود آب ده اشجار را	ظلم چبود آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی بر موضعش	نی بهر بیخی که باشد آب کش
ظلم چبود وضع در ناموضعی	که نباشد جز بلا را منبعی
نعمت حق را بجان و عقل ده	نی بطبع پر زحیر پر گره
بار کن بیگار غم را بر تنت	بر دل و جان کم نه آن جان کندنت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار	خر سکیزه میزند در مرغزار

چونک تو کلکید بوسف بر جهید	باز شد قفل و در و ره شد پدید
خیره یوسف وار می باید دوید	گرچه رخنه نیست عالم را پدید
تا گشاید قفل و در پیدا شود	سوی بی جایی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن	هیچ می بینی طریق آمدن
تو ز جایی آمدی وز موطنی	آمدن را راه دانی هیچ نی
گر ندانی تا نگویی راه نیست	زین ره بی راهه ما را رفتنیست
میروی در خواب شادان چپ و راست	هیچ دانی راه آن میدان کجاست
تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن	خویش را بینی در آن شهر کهن
چشم چون بندی که صد چشم خمار	چشم بند تست زین سو انتظار
چار چشمی تو ز عشق مشتری	بر امید مهتری و سروری
ور بخسپی مشتری بینی بخواب	جغد بد کی خواب بیند جز خراب
مشتری خواهی بهر دم پیچ پیچ	تو چه داری که فروشی هیچ هیچ
گر دلت نانی بدی یا چاشتی	از خریداران فراغت داشتی

حکایت دعوی کردن شخصی پیغمبری و رفق نمودن شاه با وی

آن یکی میگفت من پیغمبرم	وز همه پیغمبران فاضلترم
گردنش بستند و بردندش بشاه	کاین همی گوید رسولم از اله
خلق بر وی جمع چون مور و ملخ	کاین چه مکرست و چه تزویر و فخ
گر رسول آنست کاید از عدم	ما همه پیغمبریم و محتشم
ما از آنجا آمدیم اینجا غریب	تو چرا مخصوص باشی ای ادیب

فی مراغات و فی کی بنشین | خانهٔ کی کردت ماهی در زمین
با رشه از دهی کلاغی که بتاز | که چه جز دزدی و جه داری مجاز
اشهدا داری چه جز دزدی بامداد | که چنین سرمستی و پر لاف و باد

گفت کز نام بدی نشکسته زری | کی کنیمی دعوی پیغمبری عجب
دعوی پیغمبری با این گروه | همچنان باشد که دل جستن ز کوه
کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست | فهم و ضبط نکتهٔ مشکل نجست
هرچه گویی باز گوید کوه هان | میکند افسوس چون مستهزیان
از کجا این قوم و پیغمبر کجا | از جمادی جان کجا باشد رجا
گر تو پیغام زنی آری و زر | پیش تو بنهند جمله سیم و زر
که فلان جا شاهدی میخواندت | عاشق آمد بر تو او میداندت
ور تو پیغام خدا آری چو شهد | که بیا سوی خدا ای نیک عهد
از جهان مرگ سوی برگ رو | چون بقا ممکن بود فانی مشو
قصد خون تو کنند و قصد جان | نه از برای حمیت و دین و جهان
بلکه از چفسیدگی با خانمان | تلخ آید شان شنیدن این بیان

در صفت بیگانه زیستن عوام با اولیا است

خرقه‌ای بر ریش خر چفسیده سخت | چونکه خواهی بر کنی زو لخت لخت
جفته اندازد یقین آن خر ز درد | حبذا آنکس کزین پرهیز کرد
خاصه پنجه ریش و بر جا خرقه‌ای | بر سر ریش چسپیده دوم خرقه‌ای
خانمان جز خرقه دان ای حسن | حرص هر که بیشتر باشد ریش ...

عهد فاسد بیخ پوسیده بود | وز ثمار و لطف ببریده بود
شاخ و برگ نخل اگر چه سبز بود | با فساد بیخ سبزی نیست سود
ور ندارد برگ سبز و بیخ هست | عاقبت بیرون کند صد برگ دست
تو مشو غره بعلمش عهد جو | علم چون قشر است و عهدش مغز او
وافیان چون برینی کرد (؟) بود | تو چو شیطانی شوی آنجا حسود
هرکجا باشد مزاج و طبع سست | می نخواهد هیچکس را تندرست
گر نخواهی رشک ابلیسی بیا | از در دعوی بدرگاه وفا
چون وفایت نیست باری دم مزن | که سخن دعویست اغلب ما و من
این سخن در سینه دخل مغزهاست | در خموشی مغز جان را صد نماست
چون بیامد در زبان شد خرج مغز | خرج کم کن تا بماند مغز نغز
مرد کم گوینده را فکرست زفت | قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت
پوست افزون بود لاغر گشت مغز | پوست لاغر شد چو کامل گشت مغز
بنگر این هر سه ز خامی رسته را | جوز را و لوز را و پسته را
هرکه او عصیان کند شیطان شود | که حسود دولت نیکان شود
چونکه در عهد خدا کردی وفا | از کرم عهدت نگه دارد خدا
از وفای حق تو بسته دیده‌ای | اذکروا اذکرکم نشنیده‌ای
گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار | تا که اوف عهدکم آید ز یار
عهد و قرض ما چه باشد ای حزین | همچو دانهٔ خشک کشتن در زمین
نی زمین را زان فروغ لمتری | نی خداوند زمین را توانگری
جز اشارت که ازین می بایدم | که تو دادی اصل این را از عدم
خوردم و دانه بیاوردم نشان | هم ازین نعمت بسوی ماکشان

فی المناجات

ور حسودی باز خرشان ای کریم / تا نباشند از حسد دیو رجیم

در نعیم فانی و مال و جسد / چون همی سوزند عامه از حسد

پادشاهان بین که لشکر میکشند / از حسد خویشان خود را میکشند

عاشقان لعبتان بی خبر / کرده قصد خون و جان همدگر

ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان / تا چه کردند از حسد آن ابلهان

هم فنا شد عاشق و معشوق نیز / خود نه چیزند و هواشان نیز چیز

پاض

پاک الهی که عدم بر هم زند / مر عدم را بر عدم عاشق کند

در دل نه دل حسدها سر کند / نیست را و هست را مضطر کند

این زنانی کز همه مشفق‌ترند / از حسد دو ضره خود را میخورند

تا که مردانی که خود سنگین دلند / از حسد تا در کجا میمنزلند

گر نکردی شرع افسونی لطیف / بر دریدی هر کسی جسم حریف

شرع بهر دفع شر رایی زند / دیو را در شیشه حجت کند

از گواه و از یمین و از نکول / تا بشیشه در رود دیو فضول

مثل میزانی که خشنودی دو ضد / جمع می‌آید یقین در هزل و جد

شرع را میدان تو آن میزان یقین / که بدو خصمان رهند از جنگ و کین

گر ترازو نبود آن خصم از جدال / کی رهد از وهم حیف و احتیال

پس درین مردار زشت بی‌وفا / این همه رشک است و خصم است و جفا

پس در آن اقبال و دولت چون بود / چون شود انسی و جنی در حسد

آن شیاطین خود حسود کهنه‌اند / یک زمان از ره‌زنی خالی نه‌اند

باض

سوال کردن شخصی از عیسی علیه السلام که از آن

او بنوشد وحی حق عز و جل / کرد عالم را پر از شمع و عسل

این که کرمنا است بالا میرود / وحیش از زنبور کی کمتر بود

نی تو اعطیناک کوثر خوانده‌ای / پس چرا خشکی و تشنه مانده‌ای

یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل / بر تو خون گشت و نجاسی ای علیل

توبه کن بیزار شو از هر عدو / کو ندارد آب کوثر در کدو

هر کرا دیدی ز کوثر سرخ رو / او محمدخوست با او گیر خو

تا احب لله آیی در حساب / کز درخت احمدی با اوست سیب

هر کرا دیدی ز کوثر خشک لب / دشمنش میدار همچون مرگ و تب

زانکه او بوجهل شد یا بولهب / دور شو زو تا نیفتی در کرب

گر چه بابای تو است و مام تو / کو حقیقت هست خون آشام تو

از خلیل حق بیاموز ای پسر / که شد او بیزار اول از پدر

تا که ابغض لله آیی پیش حق / تا نگیرد بر تو رشک عشق دق

تا نخوانی لا و الا الله را / در نیابی منهج این راه را

در بیان موتوا قبل ان تموتوا و حکایت عاشقی و برشمردن خدمتهای خود در غصه فراق و

آن یکی عاشق به پیش یار خود / میشمرد از خدمت و از کار خود

کز برای تو چنین کردم چنان / تیرها خوردم درین رزم و سنان

مال رفت و زور رفت و نام رفت / بر من از عشقت بسی ناکام رفت

هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت / هیچ شامم با سر و سامان نیافت

آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد / در حضور او یکایک برشمرد

نه از برای منتی بلکه نمود / بر درستی محبت صد شهود

حکایت در بیان تقلید

یک مریدی اندر آمد پیش پیر / پیر اندر گریه بود و در نفیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید / گشت گریان آب از چشمش دوید
گوش ور یکی بخندد که دو بار / چونکه لاغ املا کند یاری بیار
بار اول از ره تقلید و سوم / که همی بیند که میخندند قوم
که بخندد همچو ایشان آن زمان / بی‌خبر از حالت خندندگان
باز وا پرسد که خنده از چه بود / پس دوم کرت بخندد چون شنود

زان نجاسات ره و آلودگی / نورها حاصل نکرد و بدرگی
ارجعی بشنید نور آفتاب / سوی اصل خویش باز آمد شتاب
نی ز گلخنها برو ننگی بماند / نی ز گلشنها بر او رنگی بماند
نور دیده و نور دین باز گشت / ماند در صحرای دیده باز گشت
چونکه زین ویرانه نور شه بشد / ماند در سودای او صحرا و دشت

پرسیدن مستفتی از مفتی که در نماز اگر شخصی گریه کند چون باشد

آن یکی پرسید از مفتی براز / گر کسی گرید بنوحه در نماز
آن نماز او عجب باطل شود / یا نمازش جایز و کامل بود
گفت آب دیده نامش بهر چیست / بنگری تا او چه دیدست و گریست
آب دیده تا چه دیدست از نهان / تا بدان شد او ز چشمه خود روان
گر ز شوق حق کند گریه دراز / یا ندامت از گناهی در نیاز
بی‌شکی گردد نماز او کمال / قرب یابد در ره حق لا محال
آن جهان گر دیده است آن پرنیاز / رونقی یابد ز نوحه آن نماز
ور ز رنج تن بود و ز درد و سوگ / ریسمان بگسست و هم بشکست دوک
ور فغان از ماتم فرزند کرد / که دل و جانش ز ماتم گرد درد
می‌نیرزد آن نماز او دو جو / زانکه با اغیار دارد دل گرو
گریه ار نه بهر حق حاصل بود / پس نمازش بی‌شکی باطل بود
زانکه ترک تن بود اصل نماز / ترک خویش و ترک غیر از نیاز
از خلیل آموز قربان و ولد / تن بنه بر آتش نمرود زد
حاصل آنکه تا بدانی ای کیا / کز بکا فرقست بی‌حد تا بکا

در بیان حال مرید مقلد

پس مقلد نیز مانند کر است / اندر آن شادی که او را در سر است
پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ / فیض شادی نه از مریدان بل ز شیخ
چون سبد در آب و نوری بر زجاج / گر ز خود دانند آن باشد ز اعوجاج
چون جدا گردد ز جو داند عنود / کاندر او آن آب خوش از جو بود
[illegible]

خنده‌اش آید بر آن خنده خویش / که بر آن تقلید بر وی آمدش
گوید از چندین ره دور و دراز / کین حقیقت بود و این اسرار باز
من در آن وادی چگونه خود ز دور / شادیی میکردم از عمیا و شور
من چه می‌بستم خیال و آنچه بود / درک سستم سست نقشی مینمود
طفل ره را فکرت مردان کجاست / کو خیال او کجا تحقیق و راست
طفل را چه فکرت آید در ضمیر / با چه اندیشه کند هیچ نکیر
فکر طفلان دایه باشد یا که شیر / یا مویز و جوز یا گریه و نفیر
آن مقلد هست چون طفل علیل / گرچه دارد بحث باریک و دلیل
آن تعمق در شکال و در دلیل / از بصیرت میکند او را کلیل
مایه‌ای کو سرمه سر وی است / برد و در اشکال گفتن کار بست
ای مقلد از بخارا باز گرد / رو بخواری تا شوی تو شیرمرد
تا بخارای دگر بینی درون / صفدران در مجلسش لا یفقهون
پیک اگرچه در زمین چابک تگ است / چون بدریا رفت بسکسته رگ است
او حملناهم بود فی البر و بس / آنکه محمول است در بحر اوست کس
بخشش بسیار دارد شه بلی / ای شما در وهم و تقصیری دو تو

در بیان حال مرید مقلد

آن مرید ساده از تقلید نیز / گریه میکرد و فق آن عزیز
او مقلدوار همچون مرد کر / گریه میدید و ز موجب بی‌خبر
چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت / از پیش آمد مریدی خاص تفت
گفت ای گریان چو ابر بی‌خبر / در دو ناق گریه شیخ از نظر

[illegible] در تقلید هستی [illegible]
[illegible] دیدم آن شیخ [illegible]
[illegible] همچو کار [illegible]
[illegible] گریه بر [illegible]
[illegible] گریه بدان [illegible]
[illegible]
آب دین او چه دین او بود
دین نادیده دین کی بود
[illegible]

برحروف چون زد قدم دیگش کند | چونکه گردش نیست هم نکشش کند
گر بخوانی تو بیابی صد نظیر | لیک من پروانه‌ام ای نیتیا
این الم و حم و حروف | چون عصای موسی آمد در وغی
حرفها ماند بدین حرفها برون | لیک باشد در صفات آن زبون
هر که گیرد او عصای ناسخا | کی بود جز آن عصا وقت بیان
عیسی است این دم نه هر بادی | گر برآید از فرح یا از غمی
این الم و حم ای پدر | آمدست از حضرت مولی البشر
هر الف لامی چه می‌ماند بدین | گر تو جان داری بدین چشمش ببین
گرچه ترکیبش حروفست ای همام | می‌نماید هم بترکیب عوام
نیست ترکیب محمد لحم و پوست | گرچه در ترکیب هر تن شکل اوست
گوشت دارد پوست دارد استخوان | هیچ این ترکیب را باشد همان
کاندران ترکیب باشد معجزات | که همه ترکیبها گشتند مات
همچنین ترکیب حم و الکتاب | هست بالا و دیگرها نشیب
زانکه زین ترکیب آید زندگی | همچو نفخ صور در درماندگی
اژدها گردد شکافد بحر را | چون عصا حم از داد خدا
ظاهرش ماند بظاهرها ولیک | قرص نان از قرص مه دورست نیک
گریهٔ او خندهٔ او نطق او | فهم او و خلق او و خُلق او
عقل او وهم او و صُنع او | نیست ازوی هست محض صنع او
چونکه ظاهرها گرفتند احمقان | وان دقایق ماند از ایشان بس نهان
لاجرم محجوب گشتند از [illegible] | که دقیقه فوت شد در معترض

حکایت کنیزک که خری را بر خود میفکند و دیدن خاتون آن را

یک کنیزک یک خری بر خود فکند | از وفور شهوت و فرط گزند
آن خر نر را بگان خو کرده بود | خر جماع آدمی پی برده بود
یک کدویی بود حیلت‌سازه را | در ذکر کردی پی اندازه را
در قضیبش آن کدو کردی عجوز | تا رود نیم ذکر وقت سپوز
گر قضیبش جمله اندر وی رود | آن رحم و آن رودها ویران شود
خر همی شد لاغر و خاتون او | مانده حیران کز چه شد لاغر چنین
نعلبندان را نمود او کین چه چیست | علتی پیدا نشد لاغر ز چیست
هیچ عیبی اندرو ظاهر نشد | هیچ کس از سر آن مخبر نشد
در تفحص اندر افتاد او بجد | شد تفحص را دمادم مستعد
جد را باید که جان بنده شود | زانکه جد جوینده یابنده بود
چون تفحص کرد از حال خرک | دید خفته زیر خر آن نرگسک
از شکاف در بدید آن حال را | بس عجب آمد از آن آن زال را
خر همی گاید کنیزک را چنان | که بمثل آدمی اندر زنان
در حسد شد گفت چون این ممکنست | پس من اولیتر که خر ملک منست

خر مهذب گشته و آموخته | خوان نهاده است و چراغ افروخته
کرده نادیده در خانه بکوفت | کای کنیزک چند خواهی خانه روفت
از پی روپوش میگفت این سخن | کای کنیزک آمدم در باز کن
کرد خاموش و کنیزک را نگفت | راز را از بهر طمع خود نهفت
پس کنیزک جمله آلات فساد | کرد پنهان شد بپیش و در گشاد
رو ترش کرده و دو دیده پر ز نم | لب فرو مالید یعنی صایمم
در کف او نیم جاروبی که من | خانه را می‌رفتم بهر عطن
چونکه با جاروب در را برگشاد | گفت خاتون زیر لب کای اوستاد
رو ترش کردی و جاروبی بکف | چیست آن خر برگسسته از علف
نیم کاره خشمگین جنبان ذکر | ز انتظار تو دو چشمش سوی در
زیر لب گفت این نهان از کنیز | داشتش آن دم چو بی‌جرمان عزیز
بعد از آن گفتش که چادر کن بسر | رو فلان کس را ز من پیغام بر
این چنین کن وین چنان کن گو فلان | مختصر کردم من افسانهٔ زنان
آنچه مقصود است مغز آن بگیر | چون براهش کرد آن زن پا اسیر
بود از مستی شهوت شادمان | در فرو بست و همیگفت آن زمان
یافتم خلوت زنم از شکر بانگ | رسته‌ام از چار دانگ و از دو دانگ
از طرب گشته پر آن زن هزار | در شرار شهوت خر بیقرار
چه پران کش شهوت او دار کشت | پر گرفتن گیج را نبود شگفت
میل شهوت کر کند دل را و کور | تا نماید خر چو یوسف نار نور
ای بسا سرمست نار و نارجو | خویشتن را نور مطلق داند او
جز مگر بندهٔ خدا یا جذب حق | با رهش آرد بگرداند ورق

تا بماند کان خیالاتی ندید | در ظرافت نیست الا عادتی
زشتها را خوب بنماید شهش | زیت از شهوت [illegible]
صد هزاران نام خوش را کرد [illegible] | صد هزاران زیرکان [illegible]
چون خری را باید آن [illegible] | [illegible]
بر تو سرکین را [illegible] | [illegible]
[illegible] | بانکاحی [illegible]
[illegible] | چون [illegible] بایدلا جرم
نی نکاح آمد چو لاحول و لا | تا که دیوت نفکند اندر بلا
چون حریصی [illegible] | در در آمد [illegible]
بادرنگی [illegible] کی بجهد | زود زود [illegible] ازان کی برجهد
فعل آتش را نمیدانی تو بس | گرد آتش با چنین دانش مگرد
علم دیگ و آتش ار نبود ترا | از شرر نه دیگ ماند نه ابا
آب حاضر باید و فرهنگ نیز | تا پزد آن دیگ سالم در ازیز
چون ندانی دانش آهنگری | ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری

حرص بربست ای فلان عقل [illegible] / حرص چون حیوان بباید او دزد [illegible]
از دو حرص آمد تا خصم بمیل / همچو زن حرص چشمی بی‌بنا [illegible]

بیاض

آن کنیزک میشد و میگفت آه / کردی ای خاتون تو استا را رها
کار بی استا خواهی ساختن / جاهلانه جان بخواهی باختن
ای ز من دزدیده علمی ناتمام / ننگت آمد که بپرسی حال دام
هم بچیدی دانه از فخ از خوشی / هم بیفتادی بسینه در کردنی

بیاض

در فرو بست آن زن و خر را کشید / شادمانه لاجرم کیفر چشید
در میان خانه آوردش کشان / خفت اندر زیر خر هم در زمان
هم بر آن کرسی که دید او از کنیز / تا رسد در کام خود آن قحبه نیز
پا برآورد و خر اندر وی سپوخت / آتشی از کیر خر در وی فروخت
خر مؤدب گشته در خاتون فشرد / تا بخایه در زمان خاتون بمرد
بر درید از زخم کیر خر جگر / روده‌ها بگسسته گشت از همدگر
دم نزد در حال او و داد جان / کرسی از یک سو وی از یک سو فتاد
صحن خانه پر ز خون شد زن نگون / مرد او و برد جان ریب المنون
مرگ بد با صد فضیحت ای پدر / تو شهیدی دیده‌ای از کیر خر
تو عذاب الخزی بشنو از نبی / در چنین ننگی مکن جان را فدی
دانکه این نفس بهیمی نر خر است / زیر او بودن از آن ننگین‌تر است
در ره نفس ار بمیری در منی / در حقیقت دان که مثل آن زنی
نفس ما را صورت خر بدهد او / زانکه صورتها کند بر وفق خو
این بود اظهار سر در رستخیز / الله الله از تن چون خر گریز
کافران را کرد بیم ایزد ز نار / کافران گفتند نار اولی ز عار
گفت نی آن نار اصل عارهاست / همچو آن ناری که آن زن را بکاست
لقمه اندازه نخورد از حرص خود / در گلو بگرفت لقمه مرگ بد
لقمه اندازه خور ای مرد حریص / گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص
حق تعالی داد میزان را زبان / هین ز قرآن سوره الرحمن بخوان

دانه کمتر خور مکن چندین رفو / چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا
تا خوری دانه نیفتی تو بدام / اینکند علم و قناعت والسلام
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم / جاهلان محروم مانده در ندم
چون در افتد در گلوشان حبل دام / دانه خوردن گشت بر جمله حرام
مرغ اندر دام دانه کی خورد / دانه چون زهرست در دام ار چرد
مرغ غافل میخورد دانه ز دام / همچو اندر دام دنیا این عوام
باز مرغان خبیر هوشمند / کرده‌اند از دانه خود را خشک بند

کاندرون دام دانه زهر هاست / کور آن مرغی که در فخ دانه خواست
صاحب ام ابلهان را سر برید / وان ظریفان را بمجلسها کشید
که از ایشان گوشت می‌آید بکار / وز ظریفان بانگ و ناله دزدوار

بیاض

پس کنیزک آمد از اشکاف در / دید خاتون را بمرده زیر خر
گفت ای خاتون احمق این چه بود / گر ترا استا نخود نقشی نمود
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان / اوستا ناگشته بگشادی دکان
کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص / آن کدو را چون ندیدی ای حریص
یا چو مستغرق شدی در عشق خر / آن کدو پنهان بماندت از نظر
ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد / اوستادی برگرفتی شاد شاد
ای بسا زراق گول بی‌وقوف / از ره مردان ندیده غیر صوف
ای بسا شوخان ز اندک احتراف / از شهان ناموخته جز گفت و لاف
هر یکی در کف عصا که موسی‌ام / میدمد بر ابلهان که عیسی‌ام
آه از آن روزی که صدق صادقان / باز خواهد از تو سنگ امتحان
آخر استاد باقی را بپرس / یا حریصان جملگی کورند و خرس
جمله جستی باز ماندی از همه / صید گرگانند این ابله رمه
صورتی بشنیده گشتی ترجمان / بی‌خبر از گفت خود چون طوطیان

تمثیل تلقین پیر مرید را و پیغمبر امت را که ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق الفت نگیرند

طوطیی در آینه می‌بیند او / عکس خود را پیش او آورده رو
در پس آیینه آن استا نهان / حرف میگوید ادیب خوش زبان
طوطیک پنداشته کین گفت پست / گفتن طوطیست کاندر آینه است
پس ز جنس خویش آموزد سخن / بی‌خبر از مکر آن گرگ کهن
از پس آیینه می‌آموزدش / ورنه ناموزد جز از جنس خودش
گفت را آموخت زان مرد هنر / لیک از معنی و سرش بی‌خبر
از بشر بگرفت منطق یک بیک / از بشر جز این چه داند طوطیک

بیاض

همچنین در آینهٔ جسم ولی / خویش را بیند مرید ممتلی
از پس آیینه عقل کل را / کی ببیند وقت گفت و ماجری
او گمان دارد که میگوید بشر / وان دگر سرست و او زان بی‌خبر
حرف آموزد ولی سر قدیم / او نداند طوطی است او نی ندیم
هم صفیر مرغ آموزند خلق / کین سخن کار دهان افتاد و حلق
لیک از معنی مرغان بی‌خبر / جز سلیمان قرانی خوش نظر
حرف درویشان بسی آموختند / منبر و محفل بدان افروختند

یا بجز آن نحو روزی‌شان نبود   یاد آخر رحمت آمدن نبود

صاحب ولی در چله بخواب میدید سگی حامله که در شکمش سگ بچگان باواز آمده بودند و تعجب ماند که حکمت و رمز این چیست

آن یکی می‌دید خواب اندر چله   در رهی ماده سگی بد حامله
ناگهان آواز سگ‌بچگان شنید   سگ‌بچه اندر شکم بد ناپدید
بس عجب آمد ورا آن بانگها   سگ‌بچه اندر شکم چون زد ندا
سگ‌بچه اندر شکم ناله‌کنان   هیچکس دیدست این اندر جهان
چون بجست از واقعه آمد بخویش   حیرت او دم بدم میگشت بیش
در چله کس با کرد عقده حل   جز ز درگاه خدا عز و جل
گفت یا رب زین شکال و گفت و گو   در چله وا مانده‌ام از ذکر تو
پر من بگشای تا پرون پرم   در حدیقه ذکر تا منون پرم

باب ص

آمدش آواز هاتف در زمان   کان مثالی دان ز لاف جاهلان
کز حجاب و پرده بیرون نامده   چشم بسته بیهده گویان شده
بانگ سگ اندر شکم باشد زیان   نی شکار انگیزد و نی شب پاسبان
گرگ نادیده که منع او بود   دزد نادیده که دفع از شود
از حریصی و هوای سروری   در نظر کند و بلافیدن جری
از هوای مشتری و گاه و باد   بی بصیرت پا نهاده در رشاد
ماه نادیده نشانها میدهد   روستایی را بدان کز مینهد
از برای مشتری در وصف ماه   صد نشان نادیده گوید بهر جاه
مشتری کسود جوید خود یکیست   لیک ایشان را دران ریب و شکیست

قصه اهل ضروان

باب

کعبه‌ای درویش بودی کوی او   آمدندی مستمندان سوی او
هم ز خوشه عشر دادی بی ریا   هم ز گندم چون شدی از که جدا
آرد گشتی عشر دادی هم از آن   نان شدی عشری دگر دادی ز نان
عشر هر دخلی فرو نگذاشتی   چار بار دادی انچه کاشتی
از عنب عشری بدادی و ز مویز   عشر هم دادی و از دوشاب نیز
هم ز حلوا عشر و از پالوده هم   می فرو نگذاشتی از بیش و کم
بس وصیتها بکردی هر زمان   جمع فرزندان خود را آن جوان
کالله الله قسم مسکین بعد من   وا مگیریدش ز حرص خویشتن
تا بماند بر شما کشت و ثمار   در پناه طاعت حق استوار
دخلها و میوها جمله ز غیب   حق فرستادست بی تخمین و ریب
در محل دخل اگر خرجی کنی   درگه سود است سودی بر زنی
ترک اغلب دخل را در کشت زار   باز کارد که ویست اصل ثمار
بیشتر کارد خورد زان اندکی   کو ندارد در بروییدن شکی
زان بیفشاند بکشتن ترک دست   کان غذا هم زان زمین بیخ شدست
کفشگر هم انچه افزاید ز نان   میخرد چرم و ادیم و سختیان
که اصول دخلم اینها بده اند   هم ازینها می‌گشاید رزق بند
دخل از اینجا آمدستش لاجرم   هم از اینجا میکند داد و کرم
این زمین و سختیان پرده است و بس   اصل روزی از خدا دان هر نفس
چون بکاری در زمین اصل کار   تا بروید هر یکی را صد هزار
گیرم اکنون تخم را گر کاشتی   در زمینی که سبب پنداشتی
چون دو سه سال آن نروید چون کنی   جز که در لابه و دعا کف در تنی

تنگ باشد که کند گلکی نثار
باز سلطان عزیز کامیار
همچو گلکی خنده کن ای نو عروس
که همی دنیا بهر هم ز دهش

در بیان آنکه عطای حق و قدرت او موقوف قابلیت نباشد

کالای معیوب بخریده بدم / شکر کز غبنش بگه واقف شدم
پیش از آن کز دست سرمایه شدی / عاقبت معیوب بیرون آمدی
مال رفته عمر رفته ای نسیب / مال و جان داده پی کالای معیب
رخت دادم زر قلبی بستدم / شاد شاد آن سوی خانه میشدم
شکر کین زر قلب پیدا شد کنون / پیش از آنکه عمر بگذشتی فزون
قلب ماندی تا ابد در گردنم / حیف بودی عمر ضایع کردنم
چون بگه شد قلبی او رو نمود / پای خود را واکشم من زود زود
یار تو چون دشمنی پیدا کند / کبر و حقد و رشک او بیرون زند
تو از آن اعراض او افغان مکن / خویشتن را ابله و نادان مکن
بلکه شکر حق کن و نان بخش کن / که نگشتی در جوال او کهن
از جوالش زود بیرون آمدی / تا بجویی یار صدق سرمدی
نازنین یاری که بعد مرگ تو / رشتهٔ یاری او گردد سه تو
آن مگر سلطان بود شاه رفیع / یا بود مقبول سلطان و شفیع
رستی از قلاب و سالوس و دغل / غر او دیدی عیان پیش از اجل
این جفای خلق بر تو در جهان / گر بدانی گنج زر آمد نهان
خلق را با تو چنین بدخو کنند / تا ترا ناچار رو آن سو کنند
این یقین دان که در آخر جمله‌شان / خصم گردند و عدو و سرکشان
تو بمانی با فغان اندر لحد / لا تذرنی فرداً خواهان از احد
ای جفاات به ز عهد وافیان / هم ز داد تست عهد وافیان
بشنو از عقل خود ای انباردار / گندم خود را بارض الله سپار
تا شوی ایمن ز دزد و از شپش / دیو را با دیو چه زود بکش

بی مصیبت کرد و نعم وعظ کلان
چند زین نان شود بد بودی دل
کی بجو ناصح را بجو صد دلیل
پند را از ذوق باید واسطه
تو بصد تلطیف پندش میدهی
او ز پندت میکند پهلو تهی
یک کس نامستمع ز استیز و رد
صد کس گوینده را عاجز کند
ز انبیا ناصح تر و خوش لهجه تر
کی بود کی گرفت دمشان در حجر
زانکه کوه و سنگ در کار آمدند
می‌نشد بدبخت را بگشاده بند
آنچنان دلها که بدشان ما و من
نعتشان شد بل اشد قسوة
چاره آن دل عطای مبدلیست
داد او را قابلیت شرط نیست
بلکه شرط قابلیت داد اوست
داد لب و قابلیت هست پوست
اینکه موسی را عصا ثعبان شود
همچو خورشیدی کفش رخشان شود
صد هزاران معجزات انبیا
کان نگنجد در ضمیر و عقل ما

نیست از اسباب تصریف خداست / نیستها را قابلیت از کجاست
قابلی گر شرط فعل حق بدی / هیچ معدومی بهستی نامدی
سنتی بنهاد و اسباب و طرق / طالبان را زیر این ازرق تتق
بیشتر احوال بر سنت رود / گاه قدرت خارق سنت شود
سنت و عادت نهاده با مزه / باز کرده خرق عادت معجزه
بی سبب گر عز بما موصول نیست / قدرت از عزل سبب معزول نیست

بیاض

ای گرفتار سبب بیرون مپر / لیک عزل آن مسبب ظن مبر
هرچه خواهد آن مسبب آورد / قدرت مطلق سببها بر درد
لیک اغلب بر سبب راند نفاذ / تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید / پس سبب در راه می‌باید پدید
این سببها بر نظرها پرده‌هاست / که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیده باید سبب سوراخ کن / تا حجب را بر کند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لامکان / هرزه داند جهد و اسباب و دکان
از مسبب میرسد هر خیر و شر / نیست اسباب و وسایط ای پدر
جز خیالی منعقد بر شاهراه / تا بماند دور غفلت چندگاه

در بیان ابتداء خلقت آدم علیه السلام که جبرئیل را خطاب رسید که برو و یک مشت خاک از روی زمین بردار و آمدن او و سوگند دادن خاک جبرئیل را

چونکه صانع خواست ایجاد بشر / از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو / مشت خاکی از زمین بستان گرو
او میان بست و بیامد تا زمین / تا گزارد امر رب العالمین

دست سوی خاک برد آن مؤتمر
خاک خود را درکشید و شد حذر
پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد
کز برای حرمت خلاق فرد
ترک من گو و برو جانم ببخش
رو بتاب از من عنان خنگ رخش
در کشاکشهای تکلیف و خطر
بهر لله هلهلم اندر مبر
بهر آن لطفی که حقت برگزید
کرد بر تو علم لوح کل پدید
تا ملک را تو معلم آمدی
دایما با حق مکلم آمدی
که سفیر انبیا خواهی بدن
تو حیات جان وحیی بدن
بر سرافیل فضیلت بوده‌ات
که حیات تن بود او زان جان
بانگ صورش نشئت تنها بود
نفخ تو نشو دل یکتا بود
جان جان تن حیات دل بود
پس ز دادش داد تو فاضل بود
باز میکائیل رزق تن دهد
سعی تو رزق دل روشن دهد
او بداد کیل پر کردست ذیل
داد رزق تو نگنجد در کیل
هم ز عزرائیل با قهر و عطب
تو بهی چون سبق رحمت بر غضب
حامل عرشند این چار و تو شاه
بهترین هر چهاری ز انتباه

روز محشر هست بینی حالهاش / هم تو باشی فضل آن هست زمانش
همچنین بر میشمرد و میگریست / بوی می‌برد او کزین مقصود چیست
معدن شرم و حیا بد جبرئیل / بست آن سوگندها بر وی سبیل
بس که لابه کردش و سوگند داد / بازگشت و گفت یا رب العباد
من نبودستم بکارت سرسری / لیک زانچه رفت تو داناتری
گفت نامی که ز هولش ای بصیر / هفت گردون باز ماند از مسیر
چون بنام تو مرا سوگند داد / رحمت عام است و احسان و داد
شرم آمد گشتم از نامت خجل / ورنه آسانست نقل مشت گل
چون تو قوت دادهٔ املاک را / که بتانند این افلاک را
مشت خاکی را چه قدر و قوت است / برگرفتن لیک غالب رحمت است

سبق رحمت بر غضب هست ای فتی / لطف غالب بود در وصف خدا
بندگان دارند لابد خوی او / مشکها شان پر ز آب جوی او
آن رسول حق قلاوز سلوک / گفت الناس علی دین الملوک

بیاض

رفت جبرئیل سوی رب دین / از غرض خالی دو دست آستین
گفت ای دانای سر و شاه فرد / خاکم از زاری و گریه بسته کرد
آب دیده پیش تو با قدر بود / من نتانستم که آرم ناشنود

فرستادن میکائیل بقبض حفنهٔ خاک از روی زمین

گفت میکائیل را تو رو بزیر / مشت خاکی در ربا از وی چو شیر
چونکه میکائیل شد تا خاکدان / دست کرد او تا که برباید از آن
خاک لرزید و درآمد در گریز / گشت او لابه کنان و اشک ریز
سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد / با سرشک خون اش سوگند داد
که بحق لطف رحمان حمید / که بکردت حامل عرش مجید
کیل ارزاق جهان را مشرفی / تشنگان فضل را تو مغرفی
زانکه میکائیل از کیل اشتقاق / دارد و کیال شد در ارتزاق
که امانم ده مرا آزاد کن / بین که خون آلود میگویم سخن
معدن رحم اله آمد ملک / گفت چون ریزیم بر آن ریش نمک
همچنانکه معدن قهر است دیو / که برآورد از بنی آدم غریو

آه و زاری پیش تو بس قیمتی است / من نتانستم حقوق آن گذاشت
پیش تو بس قدر دارد چشم تر / من چگونه گشتمی استیزه گر
دعوت زاریست روزی پنج بار / بنده را کاندر نماز آ و بزار
نعرهٔ مؤذن که حی علی الفلاح / و آن فلاح این زاریست و اقتراح
آنکه خواهی کز غمش خسته کنی / راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرو آید بلا بی دافعی / چون نباشد از تضرع شافعی
وانکه خواهی کز بلااش وا خری / جان او را در تضرع آوری

گفته اند ربنا کان امتان / که بر ایشان آمد آن قهر گران
چون تضرع می‌نکردند آن نفس / تا بلا زیشان بگشتی باز پس
لیک دلهاشان چو قاسی گشته بود / آن گنهها شان عبادت می‌نمود
تا نداند خویش را مجرم عنید / آب از چشمش کجا داند دوید

قصهٔ قوم یونس علیه السلام

قوم یونس را چو پیدا شد بلا / ابر پر آتش جدا شد از سما
برق می‌انداخت می‌سوزید سنگ / ابر می‌غرید رخ میریخت رنگ
جملگان بر بامها بودند شب / که پدید آمد ز بالا آن کرب
جملگان از بامها زیر آمدند / سر برهنه جانب صحرا شدند
مادران بچگان برون انداختند / تا همه ناله و نفیر انداختند
از نماز شام تا وقت سحر / خاک میکردند بر سر آن نفر
جملگی آوازها بگرفته شد / رحم آمد بر سر آن قوم لد
بعد نومیدی و آه ناشکفت / اندک اندک ابر وا گشتن گرفت
قصهٔ یونس درازست و عریض / وقت خاکست و حدیث مستفیض
چون تضرع را بر حق قدرهاست / و آن بها که آنجاست زاری را کجاست
هین امید اکنون میان را چست بند / خیز ای گرینده و دایم بخند
با تضرع باش تا شادان شوی / گریه کن تا بی دهان خندان شوی
که برابر می‌نهد شاه مجید / اشک را در فضل با خون شهید

فرستادن اسرافیل علیه السلام از برای برگرفتن کفی خاک از جهت جسد آدم و تضرع کردن خاک با اسرافیل

گفت اسرافیل را یزدان ما / که برو زان خاک پر کن کف بیا
آمد اسرافیل هم سوی زمین / باز آغازید خاکستان حنین
کای فرشتهٔ صور و ای بحر حیات / که ز دمهای تو جان یابد موات
در دمی از صور یک بانگ عظیم / پر شود محشر خلایق از رمیم
در دمی در صور گویی الصلا / برجهید ای کشتگان کربلا
ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ / بر زنید از خاک سر چون شاخ و برگ
رحمت تو وان دم گیرای تو / پر شود این عالم از احیای تو
تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما / حامل عرشی و قبلهٔ دادها
عرش معدن گاه داد و معدلت / چار جو در زیر او پر مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان / جوی خمر و دجلهٔ آب روان
پس ز عرش اندر بهشتستان رود / در جهان هم چیزکی ظاهر شود
گرچه آلوده است اینجا آن چهار / از چه از زهر فنا و ناگوار
جرعه‌ای بر خاک تیره ریختند / زان چهار و فتنه‌ای انگیختند
تا بجویند اصل آن را این خسان / خود بدین قانع شدند این ناکسان

شیر داده پرورش اطفال را | چشمه کرده سینهٔ هر زال را
خمر دفع غصه و اندیشه را | چشمه کرده از عنب در باغها
انگبین داروی تن رنجور را | چشمه کرده باطن زنبور را
آب بهر عام اصل و فرع را | از برای طهر و بهر کرع را
تا ازینها پی بری سوی اصول | تو بدین قانع شدی ای بو الفضول

بیاض

بشنوا کنون ماجرای خاک را | کرچه میگوید فسون محراک را
پیش اسرافیل گشته پای بوس | میکند صد گونه شکل و چاپلوس
که بحق ذات پاک ذو الجلال | که مدار این قهر را بر من حلال
من ازین تقلید بوی میبرم | بدگمانی میرود اندر سرم
هین ترحم کن بمن رحمت نما | زانکه مرغی را نیازارد هما
ای شفا و رحمت اصحاب درد | تو همان کن کان دو نیکوکار کرد
زود اسرافیل باز آمد بشاه | گفت عذر و ماجری نزد اله
کز برون فرمان بدادی که بگیر | عکس آن الهام کردی در ضمیر
امر کردی در گرفتن سوی پیش | نهی کردی از قساوت سوی خویش
رحمت او چه دست و بیکران | او حکیمست و کریمست و مهربان
سبق رحمت گشت غالب بر غضب | ای بدیع افعال و نیکوکار رب

فرستادن عزرائیل را که برو مشتی خاک از زمین بردار و تضرع خاک و التفات ناکردن عزرائیل

گفت سلطان زود عزرائیل را | که ببین آن خاک پر تخییل را
آن ضعیف زال ظالم را بیاب | مشت خاکی را بیار و هین شتاب

بر نفیر تو جگر میسوزدم | لیک حق لطفی همی آموزدم
لطف مخفی در میان قهرها | در حدث پنهان عقیق بی بها
قهر حق بهتر ز صد لطف منست | منع کردن جان ز حق جان کندنست
بدترین قهرش به از حلم دو کون | نعم رب العالمین و نعم عون
لطفها بینی مضمر اندر قهر او | جان سپردن جان فزاید بهر او
هین رها کن بدگمانی و ضلال | سر قدم کن چونکه فرمودت تعال
آن تعال او تعالیها دهد | مستی و جفت و نهالیها دهد
خود من آن امر سنی را هیچ هیچ | می نیارم کرد وهن و پیچ پیچ
این همه بشنید آن خاک نژند | زان گمان بد بدش در گوش بند
باز از نوعی دگر آن خاک پست | لابه و سجده همی کرد او چو مست
گفت نه برخیز نبود زیان | من سر و جان مینهم رهن و ضمان
لابه منديش و مکن لابه دگر | جز بدان شاه رحیم دادگر
بنده فرمانم نیارم ترک کرد | امر او کز بحر انگیزید گرد
جز از آن خلاق چشم و گوش و سر | نشنوم از جان خود هم خیره سر
گوش من از گفت غیر او کرست | امر او از جان شیرین خوشترست
جان ازو آمد نیامد او ز جان | صد هزاران جان دهد او رایگان
جان که باشد کش گزینم بر کریم | کیک چبود تا بسوزم زو گلیم
من ندانم خیر الا خیر او | صم و بکم و عمی من از غیر او
گوش من کرست از زاری کنان | که منم اندر کف او چون سنان
احمقانه از سنان رحمت مجو | زان شهی جو کان بود در دست او

بر مخلوقی که ترا از وی ظلمی رسد بحقیقت او چون آلتیست

گر مرا ساغر کند ساغر شوم
ور مرا خنجر کند خنجر شوم
ور مرا چشمه کند آبی دهم
ور مرا ناری کند تابش دهم
ور مرا باران کند خرمن دهم
گر مرا ناوک کند در تن جهم
ور مرا ماری کند زهر افکنم
گر مرا یاری کند خدمت کنم

گویدش یزدان دعا شد مستجاب | وا مروا و الله اعلم بالصواب
اینچنین خوابی ببین چون خوش بود | مرگ نادیده بجنت در رود
هیچ او حسرت خورد بر انتباه | بر تن با سلسله در قعر چاه

بیاض

مؤمنا آخر در آ در صف رزم | کز ترا در آسمان بودست بزم
بر امید راه بالا کن قیام | همچو شمعی پیش محراب ای غلام
اشک می بار و همی سوز از طلب | همچو شمعی سر بریده جمله شب
لب فرو بند از طعام و از شراب | سوی خوان آسمانی کن شتاب
دم بدم از آسمان میدار امید | در هوای آسمان رقصان چو بید
دم بدم از آسمان میدار امید | در هوای آسمان رقصان چو بید
دم بدم از آسمان می آیدت | آب و آتش رزق می افزایدت
گر ترا آنجا برد نبود عجب | منگر اندر عجز بنگر در طلب
کین طلب در تو گروگان خداست | زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست

بیاض

جهد کن تا این طلب افزون شود | تا دلت زین چاه تن بیرون شود
خلق گوید مرد مسکین ای فلان | تو بگویی زنده ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است | هشت جنت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود | چه غم ار تن در میان سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن | کو بگلشن خفته یا در گولخن
می زند جان در جهان آبگون | نعره یا لیت قومی یعلمون

گفت یزدان که بعلم روشنم | گر ترا جلاد این خلقان کنم
گفت یا رب دشمنم گیرند خلق | چون فشارم خلق را در مرگ حلق
تو روا داری خداوند سنی | که مرا مبغوض و دشمن رو کنی
گفت اسبابی پدید آرم عیان | از تب و قولنج و سرسام و سنان
از صداع و ماشرا و از خناق | وز زکام و از جذام و از فواق
سل و دیدان و استسقا و پل | کسر و ذات الصدر و قلع و درد دل
تا بگردانم نظرهاشان ز تو | در مرضها و سببهای سه تو

بیاض

گفت یا رب بندگان هستند نیز | که بدرند این سببها ای عزیز
چشمشان باشد گذاره از سبب | در گذشته از حجب از فضل رب
سرمه توحید از کحال حال | یافته رسته ز علت و اعتلال
ننگرند اندر تب و قولنج و سل | راه ندهند این سببها را بدل
زانکه هر یک زین مرضها را دواست | چون دوا نپذیرد آن فعل قضاست
هر مرض دارد دوا میدان یقین | چون دوای رنج سرما پوستین
چون خدا خواهد که مردی بفسرد | سردی از صد پوستین هم بگذرد
در وجودش لرز بنهد که آن | نه ز صد جامه رود نه از آتش آن
بر تن او سردی بنهد چنان | کان بجامه بنگردد ماشیان
چون قضا آید طبیب ابله شود | وان دوا در نفع هم گمره شود
کی شود محجوب ادراک بصیر | زین سببهای حجاب گولگیر
اصل بیند دیده چون اکمل بود | فرع بیند چونکه مرد احول بود

جواب عزرائیل حضرت عزت را که نظر او بحکم و تدبیر دارد بر کار توبه هم ندارد که نوبتم سببی اگرچه مخفی

هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت / آفتاب دولتی بر وی بتافت
ضیف با همت چو آشی کم خورد / صاحب خوان آش بهتر آورد
جز که صاحب خوان درویشی لئیم / ظن بد کم بر به رزاق کریم
سر بر آور همچو کوهی ای سند / تا نخستین ضوء خور بر تو زند
کان سر کوه بلند مستقر / هست خورشید سحر را منتظر

در جواب آن مغفل که گفت چه خوش بودی که مرگ نبودی و این عالم را زوال نبودی و در تخییل من از هوا اسیر کردی

آن یکی می‌گفت خوش بودی جهان / گر نبودی پای مرگ اندر میان
آن دگر گفتا اگر نبودی مرگ هیچ / که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
خرمنی بودی به دشت افراشته / مهمل و ناکوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی / تخم را در شوره خاکی کاشتی
عقل کاذب هست خود معکوس بین / زندگی را مرگ پندارد یقین
ای خدا بنمای تو هر چیز را / آنچنانکه هست در خدعه سرا
هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ / حسرتش آنست کش کم بود برگ
ورنه از چاهی به صحرا اوفتاد / در میان دولت و عیش و گشاد
زین مقام ماتم و تنگین مناخ / نقل افتادش به صحرای فراخ
مقعد صدق نه ایوان دروغ / باده خاصی نه مستی‌ای ز دوغ
مقعد صدق و جلیسش حق شده / رسته زین آب و گل آتشکده
ور نکردی زندگانی منیر / یک دو دم مانده‌ست مردانه بمیر

فیما یرجی من رحمة الله تعالی معطی النعم قبل استحقاقها وهو الذی ینزل الغیث بعد ما قنطوا ورب بعد تولیت قربا و رب

ناظم

ور پلید آوردی زشت و خام ضال / چون غزا نامه سیه چندین شمال
هست ما را خواب و بیداری ما / بر نشان مرگ و محشر دو گوا
حشر اصغر حشر اکبر را نمود / مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود
لیک این نامه خیالست و نهان / وان شود در حشر اکبر بس عیان
این خیال اینجا نهان پیدا اثر / زین خیال آنجا برویاند صور
در مهندس بین خیال خانه‌ای / در دلش چون در زمینی دانه‌ای
آن خیال از اندرون آید برون / چون زمین که زاید از تخم درون
هر خیالی کو کند در دل وطن / روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس در ضمیر / چون نبات اندر زمین دانه‌گیر

ناظم

مخلصم زین هر دو محشر قطبه‌ایست / مؤمنان را در بیانش خطبه‌ایست
چون برآید آفتاب رستخیز / بر جهند از خاک زشت و خوب تیز
سوی دیوان قضا پویان شوند / نقد نیک و بد به کوره می‌روند
نقد نیکو شادمان و نازنان / نقد قلب اندر زحیر و در گداز
لحظه لحظه امتحانها می‌رسد / سر دلها می‌نماید در جسد
چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش / یا چو خاکی کو برویاند سرهاش
از پیاز و گندنا و کوکنار / سر دی پیدا کند دست بهار
آن یکی سرسبز نحن المتقون / وان دگر همچون بنفشه سرنگون
چشمها بیرون جهیده از خطر / گشته ده چشمه ز بیم مستقر
بازمانده دیده‌ها در انتظار / تا که نامه ناید از سوی یسار

منتظر می ایستد تن میزند
بر امیدی روی واپس میکند
اشک می بارد چو باران خزان
خشک امیدی چه دارد او جز آن
هر زمانی روی واپس میکند
رو بدرگاه مقدس میکند
پس ز حق امر آید از اقلیم نور
که بگوییدش که ای بطّال عور
انتظار چیستی ای کان شر
رو چه واپس میکنی ای خیره سر
نامه‌ات آنست کت آمد بدست
ای خدا آزار و ای شیطان‌پرست
چون بدیدی نامهٔ کردار خویش
چه نگری پس بین جزای کار خویش
بیهده چه مول مولی میزنی
در چنین چه کو امید روشنی
نه ترا از روی ظاهر طاعتی
نه ترا در سر و باطن نیتی
نه ترا در شب مناجات و قیام
نه ترا در روز پرهیز و صیام
نه ترا حفظ زبان ز آزار کس
نه نظر کردن بعبرت پیش و پس
پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش
پس چه باشد مردن یاران ز پیش
نه ترا در ظلم توبه با خروش
ای دغا گندم‌نمای جوفروش
چون ترازوی تو کژ بود و دغا
راست چون جویی ترازوی جزا
چونکه پای چپ بدی در غدر و کاست
نامه چون آید ترا در دست راست
چون جزا سایه‌ست ای قد تو خم
سایهٔ تو کژ فتد در پیش هم
زین قبل آید خطابات درشت
که شود که را از آنها کوژ پشت

ساض

بنده گوید آنچه فرمودی بیان
صد چنانم صد چنانم صد چنان
خود فرو پوشیدی بترها را بحلم
ورنه میدادی جزاها را بعلم

لیک بیرون از جهاد و فعل خویش
از ورای خیر و شر و کفر و کیش
وز نیاز عاجزانهٔ خویشتن
وز خیال و وهم من یا صد چو من
بودم امیدی بلطف تو عام
از ورای راست باشی یا عتو
بخشش محضی ز لطف بی‌عوض
بودم امید ای کریم بی‌غرض
روی پس کردم بدان محض کرم
سوی فعل خویشتن می‌ننگرم
سوی آن امید کردم روی خویش
که وجودم داده‌ای از پیش بیش
خلعت هستی بدادی رایگان
من همیشه معتمد بودم بر آن
چون شمارد جرم خود را و خطا
محض بخشایش درآید در عطا

ساض

کای ملایک باز آریدش بما
که بدستش چشم دل سوی رجا
لاابالی‌وار آزادش کنیم
وان خطاها را همه خط بر زنیم
لاابالی مر کسی را شد مباح
کش زیان نبود ز غدر و از صلاح
آتشی خوش بر فروزیم از کرم
تا نماند جرم و زلت بیش و کم
آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار
می‌بسوزد جرم و جبر و اختیار

شعله در بنگاه انسانی زنیم
خار را گلزار و ریحانی کنیم
ما فرستادیم از چرخ نهم
کیمیا یصلح لکم اعمالکم
خود چه باشد پیش نور مستقر
کرّ و فرّ و اختیار بوالبشر
گوشت پاره آلت گویای او
پیه پاره منظر بینای او
مسمع او آن دو پاره استخوان
مدرکش دو قطره خون یعنی جنان
کرمکی و از قذر آکنده‌ای
طمطراقی در جهان افکنده‌ای
از منی بودی منی را واگذار
ای ایاز آن پوستین را یاد دار
آن ایاز از زیرکی انگیخته
پوستین و چارقش آویخته
میرود هر روز در حجرهٔ خلا
چارقت اینست منگر در علا

ساض

شاه را گفتند او را حجره‌ایست
کاندران بر سیم و زر خمره‌ایست
راه می‌ندهد کسی را اندر او
بسته میدارد همیشه آن در او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را
چیست خود پنهان و پوشیده ز ما
پس اشارت کرد میری را که رو
نیم شب بگشای و اندر حجره رو
هر چه یابی مر ترا یغماش کن
سرّ او را بر ندیمان فاش کن
با چنین اکرام و لطف بی‌عدد
از لئیمی سیم و زر پنهان کند
می‌نماید او وفا و عشق و جوش
وانگه او گندم‌نمای جوفروش
هر که اندر عشق یابد زندگی
کفر باشد پیش او جز بندگی
نیم شب آن میر با سی معتمد
در گشاد حجرهٔ او رای زد
مشعله بر کرده چندین پهلوان
جانب حجره روانه شادمان

که امر سلطانست بر حجره زنیم
هر یکی همیان زر در کش کنیم
آن یکی میگفت هی چه جای زر
از عقیق و لعل گوی و از گهر
خاص خاص مخزن سلطان ویست
بلکه اکنون شاه را خود جان ویست
چه محل دارد بر پیش آن عشیق
لعل و یاقوت و زمرد با عقیق

ساض

شاه را بر وی نبودی بد گمان
تسخری میکرد بهر امتحان
پاک میدانستش از هر غش و غل
باز از وهمش همی لرزید دل
که مبادا این بود خسته شود
من نخواهم که برو خجلت رود
این نکرده است او و گر کرد او رواست
هرچه خواهد گو بکن محبوب ماست
هرچه محبوبم کند من کرده‌ام
او منم من او چه گر در پرده‌ام
باز گفتی دور از آن خو و خصال
این چنین تخییل و ریب و احتمال

قصد آن باز و حجره و دلشی هو
پوستین و چارق او کان خود

از ایاز این خود محالست و بعید
کو یکی دریاست قعرش ناپدید
هفت دریا اندرو یک قطره‌ای
جمله هستی ز موجش قطره‌ای

یاتان او الرفتن
در حجره او

یا مجیر العقل فتّان الحجی | ما سواک للعقول من نجی
ما اشتهیت العقل مذ جننتنی | ما حسدت الحسن مذ زیّنتنی
هل جنونی فی هواک مستطاب | قل بلی والله یجزیک الثواب
گر بتازی گوید او ور پارسی | گوش و هوشی کو که در فهمش رسی
حلقهٔ او درخور هر گوش نیست | بادهٔ او درخور هر هوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه وار | رو رو ای جان زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم | گر دو صد زنجیر آری بر درم
باز گردان قصهٔ عشق ایاز | کان یکی گنجیست مالامال راز

حکمت نظر کردن در چارق و پوستین قوله تعالی فلینظر الانسان مم خلق

میرود هر روز در حجره برین | تا ببیند چارقی با پوستین
زانکه هستی سخت مستی آورد | عقل از سر شرم از دل میبرد
صد هزاران قرن پیشین را همین | مستی هستی بزد ره زین کمین
شد عزازیلی ازین مستی بلیس | که چرا آدم شود بر من رئیس
خواجه‌ام من نیز و خواجه‌زاده‌ام | صد هنر را قابل و آماده‌ام
در هنر من از کسی کم نیستم | تا بخدمت پیش دشمن بیستم
من ز آتش زاده‌ام او از وحل | پیش آتش مر وحل را چه محل
او کجا بود اندر آن دوری که من | صدر عالم بودم و فخر زمن

بیاض

شعله میزد آتش جان سفیه | کاتشی بود الولد سر ابیه

بیاض

جمله پاکیها از آن دریا برند | قطره‌هایش یک بیک مینا کنند
شاه شاهانست بلکه شاه‌ساز | از برای چشم بد نامش ایاز
چشمها نیکم بدوی بد است | از ره غیرت که حسنش بی حدست
یک دهان خواهم بپهنای فلک | تا بگویم وصف آن رشک ملک
ور دهان یابم چنین و صد چنین | تنگ آید در بیان آن امین
این قدر هم گر نگویم ای سند | شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند
شیشهٔ دل را چو نازک دیده‌ام | بهر تسکین بس قبا بدریده‌ام
من سر هر ماه سه روز ای صنم | بیگمان دیوانه گردم لاجرم
هین که امروز اول سه روزه است | روز پیروزست نه پیروزه است
هر دلی کاندر غم شاهی بود | دم بدم او را سر ماهی بود

در بیان آنکه صورت قصه است دانگاه آن صورتها است که در خور این صور کبیره است و در خور آینه تصویر ایشان که حقیقت این قصه رمیست نطق را از عز نزول آن نرم می آید

قصهٔ محمود و اوصاف ایاز | چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز
زانکه پیلم دید هندستان بخواب | از خراج اومید بُرده شد خراب
کیف یأتی النظم لی والقافیه | بعد ما ضاعت اصول العافیه
ما جنونٌ واحدٌ لی فی الشجون | بل جنونٌ فی جنونٍ فی جنون
ذاب جسمی من اشارات الکنی | منذ عاینت البقاء فی الفنا
ای ایاز از درد تو گشتم چو مو | ماندم از قصه تو قصهٔ من بگو
بس فسانهٔ عشق تو خواندم بجان | تو مرا کافسانه گشتستم بخوان
خود تو میخوانی نه من ای مقتدی | من که طورم تو موسی وین صدا
کی بیچاره چه داند گفت چیست | زانکه بیچاره ز گفتها تهیست

کاغذی جوید که آن بنوشته نیست / تخم کارد موضعی که کشته نیست
تو برادر موضع ناکشته باش / کاغذ اسپید نابنوشته باش
تا مشرف گردی از نون والقلم / تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم
خود از این پالوده ناخورده گیر / مطبخی که دیده‌ای نادیده گیر
زانکه زین پالوده مستیها بود / پوستین و چارق از یادت رود
چون درآید وقت نزع آهی کنی / ذکر دلق و چارق آنگاهی کنی
تا نمانی غرق موج زشتیی / که نباشد از پناهی پشتیی
یاد ناری از سفینهٔ راستین / ننگری در چارق و در پوستین
چونکه درمانی بغرقاب فنا / پس ظلمنا ورد سازی بر ولا
دیو گوید بنگرید این خام را / سر برید این مرغ بی هنگام را

چون تحجر شد ز انابش یخ بماند / گرم گشت و نرم گشت و تیز راند
شد ز دید لب جمله تن طمع / خار دو عاشق شد ز ذل این طمع
چون نبیند مغز قانع شد بپوست / بند عز من قنع زندان اوست
عزت اینجا گبریست و ذل دین / سنگ تا فانی نشد کی شد نگین
در مقام سنگی آنگاهی انا / وقت مسکینی است و گشتن تست فنا
کبر زان جوید همیشه جاه و مال / که ز سرگین است گلخن را کمال
کین دو دایه پوست را افزون کنند / شحم و لحم و کبر و نخوت آکنند
دیده را بر لب لب نفراشتند / پوست را زان دوی لب پنداشتند
پیشوا ابلیس بود این راه را / کو شکار آمد شبکهٔ جاه را
مال چون مارست و آن جاه اژدها / سایهٔ مردان زمرد این دو را
وان زمرد مار را دیده جهد / کور گردد مار و رهرو وارهد
چون برین ره خار بنهاد آن رئیس / هر که خست او گفت لعنت بر بلیس
کو چنین غم بر من از وی غدر رفت / غدر را آن مقتدا سابق پیست
بعد از آن خرقی بر ره آمدند / جملگان بر سنت او بازدند
هر که بنهد سنت بد ای فتا / تا درافتد بعد او خلق از عمی
جمع گردد بر وی آن جمله بزه / کو سری بوده است و ایشان دم غزه

بیاض

یک آدم چارق و آن پوستین / پیش می‌آورد که هستم من ولیک
چون ایاز آن چارقش مورود بود / لاجرم او عاقبت محمود بود
هست مطلق کارساز نیستی / کارگاه هست کن جز نیست چیست
بر نوشته هیچ بنویسد کسی / یا نهالی کارد اندر مغرسی

[illegible]
و بیان لو کشف الغطاء ما ازددت

دور باد از خلعت نقد حلال / که پدید آید نماز بی نیاز
ای خوش آن سر کاسمان را بوده زین / [illegible]
[illegible]

صاحب تأویل ایاز صابر است / کو بحر عاقبتها ناظر است
همچو یوسف خواب این زندانیان / هست تعبیرش به پیش او عیان
خواب خود را کی نداند مرد خیر / کو بود واقف ز سر خواب غیر
گر زنی صد تیغ او را ز امتحان / کم نگردد وصلت آن مهربان
داند او کان تیغ بر خود می‌زنم / من ویم اندر حقیقت او منم

حکایت در بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت

جسم مجنون را ز رنج دوریی / اندر آمد ناگهان رنجوریی
خون بجوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق / تا پدید آمد بر آن مجنون خناق
پس طبیب آمد بدارو کردنش / گفت چاره نیست هیچ از رگ زدنش
رگ زدن باید برای دفع خون / رگ زنی آمد بدانجا ذو فنون
بازو اش بست و گرفت آن نیش او / بانگ بر زد در زمان آن عشق‌جو
مزد خود بستان و ترک فصد کن / گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر از چه می‌ترسی ازین / چون نمی‌ترسی تو از شیر عرین
شیر و گرگ و خرس و هر گور و دده / گرد بر گردت بشب گرد آمده

صبح کاذب آید و نفریبدش / صبح کاذب عالم نیک و بدش
اهل دنیا عقل ناقص داشتند / تا که صبح صادقش پنداشتند
صبح کاذب کاروانها را زدست / که به بوی روز بیرون آمدست
صبح کاذب خلق را رهبر مباد / کو دهد بس کاروانها را بباد
ای شده تو صبح کاذب را رهین / صبح صادق را تو کاذب هم مبین
گر نداری از نفاق و بد امان / از چه داری بر برادر ظن همان
بدگمان باشد همیشه زشت کار / نامهٔ خود خواند اندر حق یار
آن خسان که در کژیها مانده‌اند / انبیا را ساحر و کژ خوانده‌اند

بیاض

وان امیران خسیس قلب‌ساز / این گمان بردند بر حجرهٔ ایاز
کو دفینه دارد و گنج اندر آن / ز آینهٔ خود منگر اندر دیگران
شاه می‌دانست خود پاکی او / بهر ایشان کرد او آن جست و جو
کای امیران حجره بگشایید در / نیم شب که باشد او زان بی‌خبر
تا پدید آید سگالشهای او / بعد از آن بر ماست مالشهای او
مر شما را دادم آن زر و گهر / من از آن زرها نخواهم جز خبر
این همی گفت و دل او می‌طپید / از برای آن ایاز بی ندید
که منم کین بر زبانم می‌رود / این جفا گر بشنود او چون شود
باز می‌گوید بحق دین او / که ازین افزون بود تمکین او
کی بغفلت زشت من طیره شود / وز غرض وز سر من غافل بود
مبتلا چون دید تأویلات رنج / برد بیند کی شود او مات رنج

[illegible]

از انا هو بود در سر ای فضول / ز اتحاد نور نی راه حلول
جهد کن تا سنگیت کمتر شود / تا بلعلی سنگ تو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا / دم بدم می‌بین بقا اندر فنا
وصف سنگی هر زمان کم میشود / وصف لعلی در تو محکم میشود
وصف هستی میرود از پیکرت / وصف مستی میفزاید در سرت
سمع شو یکبارگی تو گوش‌وار / تا ز حلقهٔ لعل یابی گوشوار
همچو چه کن خاک میکن گر کسی / زین تن خاکی که در آبی رسی
گر رسد جذبهٔ خدا آب معین / چاه ناکنده بجوشد از زمین
کار میکن تو بگوش آن مباش / اندک اندک خاک چه را می‌تراش
هر که رنجی دید گنجی شد پدید / هر که جدی کرد در جدی رسید
گفت پیغمبر که رکوع است و سجود / بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود
حلقهٔ آن در هر آنکو میزند / بهر او دولت سری بیرون کند

آمدن آن امیران که غمازی کردند با سرهنگان و بگشادن در حجرهٔ ایاز و دیدن چارق و پوستین

آن امیران بر در حجره شدند / طالب گنج و زر و خمره شدند
قفل را بر می‌گشادند از هوس / با دو صد فرهنگ و دانش چند کس
زانکه قفل صعب و پیچان بد بُد او / از میان قفلها بگزیده بود
نی ز بخل سیم و مال و زر خام / از برای کتم آن سر از عوام
که گروهی بر خیالی بر تنند / قوم دیگر نام سالوسم کنند
پیش با همت بود اسرار جان / از خسان محفوظ‌تر از لعل کان
زر به از جانست پیش ابلهان / زر نثار جان بود نزد شهان

[illegible]

بیاض

[illegible]

می نیابد شاه از تو بوی بش / زانکه بی عشق و وجد اندر جگر
گرگ و شیر و خرس داند عشق چیست / کم ز سگ باشد که از عشق او عمیست
گر ز سگ عشقی نبودی کلب را / کی بجستی کلب کهف قلب را
هم ز جنس او بصورت چون سگان / گر نشد مشهور هست اندر جهان
بو نبردی تو دل اندر جنس خویش / کی بری تو بوی دل از گرگ و میش
گر نبودی عشق هستی کی بدی / کی زدی نان بر تو و کی نان شدی
نان تو شد از چه ز عشق و اشتهی / ورنه نان را کی بدی تا جان رهی
عشق نان مرده را جان میکند / جان که فانی بد و جاویدان کند

بیاض

گفت مجنون من نمی‌ترسم ز نیش / صبر من از کوه سنگین هست بیش
منبلم بی زخم ناساید تنم / عاشقم بر زخمها بر می‌تنم
لیک از لیلی وجود من پرست / این صدف پر از صفات آن درست
ترسم ای فصاد گر فصدم کنی / نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل روشنیست / در میان لیلی و من فرق نیست

معشوقی پرسید از عاشق خود که تو خود را دوست‌تر میداری یا مرا گفت من از خود مرده‌ام و بتو زنده‌ام

گفت معشوقی بعاشق ز امتحان / در صبوحی کای فلان ابن الفلان
مر مرا تو دوست‌تر داری عجب / یا که خود را راست گو یا ذا الکرب
گفت من در تو چنان فانی شدم / که پرم از تو ز ساران تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست / در وجودم جز تو ای خوش‌کام نیست

[illegible]

بس بکندند از زیاد و از نبین | چارقی بدریده بود و پوستین
جمله گفتند این مکان بی نوش نیست | چارق اینجا بهر روپوش نیست
هین بیاور سیخهای تیز را | امتحان کن حفره و کاریز را
هر طرف کندند و جستند او فتاد | حفره‌ها کردند و گوها عمیق
حفره‌هاشان بانگ میزد آن زمان | کنده‌های خالییم ای کندگان
باز در دیوارها سوراخها | همچنین کردند از جهل و دغی
وعدهٔ لاحول در هر سینهٔ | مانده مرغ حرصشان بی چینهٔ
زان نکالش شرم هم میداشتند | کنده‌ها را باز می انباشتند
زان سلاطینهای باقی نازشان | حفره و دیوار در غمازشان
ممکن ابنه دران دیوار نی | با ایاز امکان هیچ انکار نی
گر خلاء بی گناهی میدهند | حایط و عرصه گواهی میدهند
جمله در حیرت که چه عذر آورند | تا ازین گرداب جان بیرون برند
عاقبت نومید دست و لب گزان | چون زنان دو دست بر سرها زنان
باز گردیدند سوی شهریار | پر ز گرد و روی زرد و شرمسار
قاصدا شه گفت هین احوال چیست | که بغلتان از زر و همیان تهیست
در نهان گر دید دینار و تسو | تو شادی در رخ و رخسار کو
گرچه پنهان بیخ هر بیخ آورست | برگ سیماهم وجوههم اخضرست
انچه خورد آن بیخ از زهر و قند | نک منادی میکند شاخ بلند
بیخ اگر بی برگ و از نیرو تهیست | برگ سبزش بر شجر از بهر چیست
بر زبان بیخ گل مهری نهند | شاخ دست و پا گواهی میدهند

ماضی

من هنا یشفع به پیش علم او | لا ابالی وار الا حلم او
آن گنه اول ز حلمش میجهد | ورنه هیبت آن مجالش کی دهد
چون بهای جرم نفس قاتله | هست بر حلمش دیت بر عاقله
مست و بیخود نفس ما ز ان حلم بود | دیو دو دستی کلاه از وی ربود
ساقی علم ار نبودی باده ریز | دیو با آدم کجا کردی ستیز
گاه علم آدم ملایک را که بود | اوستاد علم و نقاد نقود
چونکه در جنت شراب حلم خورد | شد ز یک بازی شیطان روی زرد
آن بلادرهاء تعلیم ودود | زیرک و دانا و چستش کرده بود
باز آن افیون حلم سخت او | دزد را آورد سوی رخت او
عقل آید سوی حلمش مستجیر | ساقیام تو بودهٔ دستم بگیر
گر بسان مجرمان حکم الامان | ای ایاز باش باید امتحان
گرد و صد بارت بجوشم در عمل | در کف جوشت نیابم یک دغل
ز امتحان شرمنده خلقی بیشمار | امتحانها جمله از تو شرمسار
بحر بی قعرست تنها علم نیست | کو و صد کوه است این حلم خرد
گفت من دانم عطای تست این | ورنه من آن چارقم وان پوستین

تمثیل

بهر آن پیغمبر این را شرح ساخت | هرکه خود بشناخت یزدان را شناخت
چارقت نطفه‌ست و خونت پوستین | باقی ای خواجه عطای اوست این
بهر آن دادست تا جویی دگر | تو مگو که نیستش جز این قدر
زان نماید چند سیب آن باغبان | تا بدانی نخل و دخل بوستان
کف گندم زان دهد خریار را | تا بداند گندم انبار را

فرش سوزان سردی از جالس برد / فرش افسرده حرارت را خورد

دوست بینی از تو رحمت می‌جهد / خصم بینی از تو سطوت می‌جهد

تو ببینی دوستی پر مهر دهد / تا ببینی یاد خان ظلمت دهد

خصم و یار و نو و تا د مغز خام / تخت و دار و بر دو محاذر

مهره مار و بود و تا ور برید / هر یکی با جنس خود بر میشتابد

ای ایاز این کار را زوتر گزار / زانکه نوعی انتقام است انتظار

تعجیل فرمودن شاه ایاز را که زود این حکم را بفیصل رسان والایام بیننا مکو و جواب ایاز ع ع

گفت ای شه جملگی فرمان تراست / با وجود آفتاب اختر فناست

زهره کی بود یا عطارد یا شهاب / کو برون آید به پیش آفتاب

گر ز دلق و پوستین بگذشتمی / کی چنین تخم ملامت کشتمی

قفل کردن بر در حجره چه بود / در میان صد خیالی حسود

دست در کرده درون آب جو / هر یکی زیشان کلوخ خشک جو

پس کلوخ خشک در جو کی بود / ماهی از آب عاصی کی شود

بر من مسکین جفا دارند ظن / کر وفا باشم می آید بزن

گر نبودی زحمت نامحرمی / چند حرفی از وفا واگفتمی

چون جهان پر شبهت و اشکال جوست / حرف می‌رانیم ما بیرون پوست

گر تو خود را بشکنی مغزی شوی / داستان مغز نغزت بشنوی

جوز را در پوستها آوازهاست / مغز و روغن را خود آواز کجاست

دارد آوازی نه اندر خورد گوش / هست آوازش نهان از گوش هوش

گر نه آواز مغزی بود / ز غریغ آواز قشری که شنود

چون نباشی راست میدان که چپی / هست پیدا نعرهٔ شیر و کپی

آنکه گل را شاهد و خوش بو کند / هر چپی را راست فضل او کند

هر شمالی را یمینی او دهد / بحر را ماء معینی او دهد

گر چپی با حضرت او راست باش / تا ببینی دست برد لطفهاش

تو روا داری که این نامه چنین / بگذرد از جیب درآید در یمین

این چنین نامه که پر ظلم و جفاست / کی بود خود در خور اندر دست راست

در بیان آنکه حال کسی که سخنی گوید و حال او مناسب سخن او نباشد و لان سالتهم من خلق السموات والارض

زاهدی را بد یکی زن بس غیور / هم بد او را یک کنیزک همچو حور

زانکه بد زن از کنیزک مرتشی / در دل زاهد بد از وی آتشی

زن ز غیرت پاس شوهر داشتی / با کنیزک خلوتش نگذاشتی

مدتی زن شد مراقب هر دو را / تا که شان فرصت نیفتد در خلا

تا درآمد حکم و تقدیر اله / عقل حارس خیره سر گشت و تباه

حکم و تقدیرش چو آید بی وقوف / عقل که بود در قمر افتد خسوف

بود در حمام آن زن ناگهان / یادش آمد طشت و در خانه بدان

با کنیزک گفت رو هین مرغ وار / طشت را از خانه ما برگیر و بیار

آن کنیزک زنده شد چون این شنید / که به خواجه این زمان خواهد رسید

خواجه در خانه است و خلوت این زمان / پس دوان شد سوی خانه شادمان

عشق شش ساله کنیزک داد این / که بیابد خواجه را خلوت چنین

گشت پران جانب خانه شتافت / خواجه را در خانه و خلوت بیافت

هر دو عاشق را چنان شهوت ربود / که احتیاط و یاد در بستن نبود

بیاض

[illegible]

تا همه تن عضو عضوت ای پسر | گفته باشد اشهد الله نعم صر
رفتن بنده پی خواجه گواست | که منم محکوم و این مولای ماست
گر سیه کردی تو نامه عمر خویش | توبه کن زانها که کردی تو ز پیش
عمر اگر بگذشت بیخش این دم است | آب توبه ش ده اگر او بی نم است
بیخ عمرت را بده آب حیات | تا درخت عمر گردد با ثبات
جمله ماضیها ازین نیکو شوند | زهر پارینه ازین گردد چو قند
سیئاتت را مبدل کرد حق | تا همه طاعت شود آن ما سبق
خواجه بر توبه نصوحی خوش بتن | کوششی کن هم بجان و هم بتن
شرح این توبه نصوح از من شنو | بگرویدستی ولی از نو گرو

در بیان توبه چنانکه شیر از پستان بیرون می آید بار دیگر در پستان نرود آنکه توبه نصوح کند هرگز از آن گناه یاد نکند بطریق رغبت بلکه هر دم نفرت او زیاده گردد و نفرت او دلیلی قاطع بود بر قبول توبه او فسنیسره للیسری نشدن

بود مردی پیش ازین نامش نصوح | بد ز دلاکی زنان او را فتوح
بود روی او چو رخسار زنان | مردی خود را همی کرد او نهان
او بحمام زنان دلاک بود | در دغا و حیله بس چالاک بود
سالها می کرد دلاکی و کس | بو نبرد از حال آن بوالهوس
زانکه آواز و رخش زن وار بود | لیک شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سربند پوشیده و نقاب | مرد شهوانی و در غره شباب
دختران خسروان را زین طریق | خوش همی مالید و می شست آن عشیق
توبه ها می کرد و پا در می کشید | نفس کافر توبه اش را می درید
رفت پیش عارفی آن زشتکار | گفت ما را در دعایی یاد دار

بیاض

[illegible]

[illegible]

بیاض

شرح عشق ار من بگویم بر دوام | صد قیامت بگذرد وان ناتمام
زانکه تاریخ قیامت را حدست | حد کجا آنجا که وصف ایزدست
عشق را پانصد پرست و هر پری | از فراز عرش تا تحت الثری
زاهد با ترس می تازد بپا | عاشقان پران تر از باد هوا
چه مجال باد با برق ای پسر | چونکه او در راه حق بکشاد پر
کی رسند این خایفان در گرد عشق | کاسمان را فرش سازد درد عشق
جز مگر آید عنایتهای ضو | کز جهان و این روش آزاد شو
از فش خود وز روش خود باز | که سوی شه یافت آن شهباز ره
بس فش و روش هست جبر و اختیار | ز وبال این دو آمد جذب یار

رسیدن زن بخانه و جدا شدن زاهد از کنیزک و سوار شدن

چون رسید آن زن بخانه در گشاد | بانگ در در گوش ایشان در فتاد
آن کنیزک جست آشفته ز ساز | مرد برجست و در آمد در نماز
زن کنیزک را پشولیده بدید | درهم و آشفته و دنگ و مرید
شوی خود را دید قایم در نماز | در گمان افتاد زن زان اهتزاز
شوی را برداشت دامن بی خطر | دید آلوده منی خصیه و ذکر
از ذکر باقی نطفه میچکید | ران و زانو گشته آلوده و پلید
بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین | خصیه مرد نمازی باشد این
لایق ذکر و نماز است این ذکر | وین چنین ران و زهار پر قذر
نامه پر ظلم و فسق و کفر و کین | لایق است انصاف ده اندر یمین
گر بپرسی گبر را کاین آسمان | کی بنا کردست و این خلق جهان

[illegible]

رختها جستند وآن پیدا نشد | دزد گوهر نیز هم رسوا نشد
پس بجد جستن گرفتند از گزاف | در دهان و گوش و اندر هر شکاف
رفته در سوم تحت و فوق و هر طرف | جست و جو کردند دُر از هر صدف
بانگ آمد که همه عریان شوید | هر که هستید ار عجوز و گر نوید
یک بیک را حاجبه جستن گرفت | تا پدید آید که آن دانه شگفت
آن نصوح از ترس شد در خلوتی | روی زرد و لب کبود از خشیتی
پیش چشم خویش او می‌دید مرگ | سخت می‌لرزید بر خود همچو برگ
گفت یا رب بارها برگشته‌ام | توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام
کرده‌ام آنها که از من می‌سزید | تا چنین سیل سیاهی در رسید
نوبت جستن اگر در من رسد | وه که جان من چه سختیها کشد
در جگر افتاده‌استم صد شرر | در مناجاتم ببین بوی جگر
اینچنین اندوه کافر را مباد | دامن رحمت گرفتم داد داد
کاشکی مادر نزادی مر مرا | یا مرا شیری بخوردی در چرا
ای خدا آن کن که از تو می‌سزد | که ز هر سوراخ مارم می‌گزد
جان سنگین دارم و دل آهنین | ورنه خون گشتی درین رنج و حنین
وقت تنگ آمد مرا و یک نفس | پادشاهی کن مرا فریاد رس
گر مرا این بار ستاری کنی | توبه کردم من ز هر ناکردنی
توبه‌ام بپذیر این بار دگر | تا ببندم بهر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم | پس دگر مشنو دعا و گفتنم
این همی زارید و صد قطره روان | که در افتادم به جلاد و عوان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین | هیچ ملحد را مبادا اینچنین

نوحه‌ها می‌کرد او درین حنین | دو عیون را اشک جید بیش بیش
ای خدا و ای خدا ای خدا بکن | کان دو دو دیار با او در حزن
در میان یا رب و یا رب بُد او | بانگ آمد از میان جست و جو
جمله را جستیم پیش آی ای نصوح | گشت بیهوش آن زمان پرید روح
همچو دیوار شکسته در فتاد | هوش و عقلش رفت شد همچون جماد
چونک هوشش رفت از تن آن زمان | سرّ او با حق بپیوست آن زمان
چون تهی گشت و خودی او نماند | باز جانش را خدا در پیش خواند
چون شکست آن کشتی او بی‌مراد | در کنار رحمت دریا فتاد
جان به حق پیوست چون بی‌هوش شد | موج رحمت آن زمان در جوش شد
چونک جانش وا رهید از ننگ تن | رفت شادان پیش اصل خویشتن
جان چو باز و تن مرورا کنده‌ای | پای بسته پر شکسته بنده‌ای
چونک دریاهای رحمت جوش کرد | سنگها هم آب حیوان نوش کرد
ذره لاغر شگرف و زفت شد | فرش خاکی اطلس زربفت شد
مرده صدساله برون شد ز گور | دیو ملعون شد بخوبی رشک حور

جمله روی زمین سرسبز شد | چوب خشک اشکوفه کرد و تر شد
گرگ با بره حریف می‌شده | ناامیدان خوش رگ و خوش پی شده

پیدا شدن گهر و حلالی خواستن حاجبان و کنیزکان از نصوح و بوسه دادن بر دست و پای او و عذر خواستن

بانگ آمد ناگهان که رفت بیم | یافت شد گم گشته آن دُرّ یتیم
بعد آن خوف هلاک جان شده | مژده‌ها آمد که اینک گم شده
یافت شد وا در فرح دریافتیم | مژدگانی ده که گوهر یافتیم
از غریو و نعره و دستک زدن | پر شد حمام قد زال الحزن
آن نصوح رفته باز آمد به خویش | دید چشمش تابش صد روز پیش
می‌حلالی خواست از وی هر کسی | بوسه می‌دادند بر دستش بسی
بدگمان بودیم کن ما را حلال | گوشت تو خوردیم اندر قیل و قال
زانکه ظن جمله بر وی بیش بود | زانکه در قربت ز جمله پیش بود
خاص دلاک و بُد و محرم نصوح | بلکه همچون دو تن یک روح
گوهر ار بردست او بردست و بس | زو ملازم زین بجا نبود بکس
اول او را خواست جستن در نبرد | بهر حرمت داشتش تا خیر کرد
تا بود کان را بیندازد بجا | اندرین مهلت رهاند خویش را
این حلالیها از او می‌خواستند | وز برای عذر برمی‌خاستند
گفت بُد فضل خدای دادگر | ورنه زانچ گفته شد هستم بتر
چه حلالی خواست می‌باید ز من | که منم مجرم‌تر اهل زمن
آنچه گفتندم ز بد از صد یکیست | بر من این کشفست ار کس را شکیست
کس چه می‌داند ز من جز اندکی | وز هزاران جرم و بد فعلم یکی

من همی دانم و آن ستار من | جرمها و زشتی کردار من
اول ابلیسی مرا استاد بود | بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
حق بدید آن جمله را نادیده کرد | تا نگردم در فضیحت روی زرد
باز رحمت پوستین دوزیم کرد | توبه شیرین چو جان روزیم کرد
هرچه کردم جمله ناکرده گرفت | طاعت ناکرده آورده گرفت
همچو سرو و سوسنم آزاد کرد | همچو بخت و دولتم دلشاد کرد
نام من در نامه پاکان نوشت | دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
عفو کرد از بخت هم ولی گناه | شد سپید آن نامه و دیو سیاه
آه کردم چون رسن شد آه من | گشت آویزان رسن در چاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم | شاد و زفت و فربه و گلگون شدم
در بن چاهی همی بودم اسیر | در همه عالم نگنجم این زمان
آفرینها بر تو بادا ای خدا | ناگهان کردی مرا از غم جدا
گر سر هر موی من یابد زبان | شکرهای تو نیاید در بیان

اندکی صبری نکردم با قضا
بی کلیم بعد از آن صبری کنم
جو رنجانم و تسته ز انعم
دو نفس نشنوان ز زبان بنیاد
کوزی بابستهٔ کرد و بغزاد
بحری را بحر باد
بارگی در باد و افزود دو

سیرتم فزود درین درصد عیوب	خلق را یا لیت قومی یعلمون

بازخواندن شاه‌زاده نصوح را

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت	دختر سلطان ما میخواندت
دختر شاهت همی خواند بیا	تا سرش شوید کنون ای پارسا
جز تو دلاکی نمیخواهد دلش	که بمالد یا بشوید با گلش
گفت رو رو دست من بیکار شد	وین نصوح تو کنون بیمار شد
رو کسی دیگر بجو اشتاب و تفت	که مرا والله دست از کار رفت
با دل خود گفت کز حد رفت جرم	از دل من کی رود آن ترس و گرم
من بمردم یک ره و باز آمدم	من چشیدم تلخی مرگ و عدم
توبه‌ای کردم حقیقت با خدا	نشکنم تا جان شود از تن جدا
بعد آن محنت کرا بار دگر	پا رود سوی خطر الا که خر

در بیان آنکه کسی توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانیها را فراموش کند و آزموده را باز آزماید در خسارت ابد افتد چون توبهٔ او را ثباتی و قوتی نبود ...

گازری بود و مر او را یک خری	پشت ریش اشکم تهی و لاغری
در میان سنگلاخ بی‌گیاه	روز تا شب بی‌پناه و بی‌نوا
بهر خوردن غیر آب آنجا نبود	روز و شب بُد خر در آن کور و کبود
آن حوالی نیستان و بیشه بود	شیر بُد آنجا که صیدش پیشه بود
شیر را با پیل نر جنگی فتاد	خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد
مدتی واماند زان ضعف از شکار	بی‌نوا ماندند دد از چاشت‌خوار
زانکه باقی‌خوار شیر ایشان بُدند	شیر چون رنجور شد مجروح شدند

بیاض

بیرنج باشم شما را در دو تا
اندر آنکه و جو بنی بجوی
زان فنون و حیلهٔ که بیدا تکو
از فنون و از حیلهای خویش
نیم کرد از درد تا کارکش

تشبیه کردن قطب که عارف واصلست در اجرا دادن خلق را از قوت رحمت و مغفرت

قطب شیر و صید کردن کار او
باقیان این خلق باقی‌خوار او
تا توانی در رضای قطب کوش
تا قوی گردد کند صید وحوش
چون برنجد بی‌نوا مانند خلق
کز کف عقلست جمله رزق حلق
زانکه وجد خلق باقی‌خوار اوست
اینکه دادار دل تو صیدجوست
او چو عقل و خلق چون اعضای تن
بستهٔ عقلست تدبیر بدن
ضعف قطب از تن بود از روح نی
ضعف در کشتی بود در نوح نی
قطب آن باشد که گرد خود تند
گردش افلاک گرد او بود

می‌خورند و هیچ کم ناید از آن
کس بسبب روزی نکرد اندر جهان
با تیر راضی کی ز روزی به دل ازند
کسب نباید در روزی حق منند
غیر حق جمله عدو و دوست اوست
با عدو از دوست شکوت کی نکوست
شکر کن تا بدن از بد بتر
شکر کن تا یابی از دولت مزید

یا دهیده در مرمت کشتی‌اش	کز غلام خاص و بنده گشتی‌اش
یا دیت در نوغرابیدش دهد	گفت حق ان تنصروا الله ینصروا
همچو روبه صید گیر و کن فداش	تا هزاران در عوض گیری تو پیش
روبهانه باشد آن صید مرید	مرده گیر و صید کن ای مرید
مرده پیش او کشی زنده شود	چرک در پالیز روینده شود

اطاعت روبه شیر را و روانه شدن او و دیدن خر گازر و فریب افسون او

گفت روبه شیر را خدمت کنم	حیله‌ها سازم ز عقلش بر کنم
حیله و افسونگری کار منست	کار من دستان و از ره بردنست
از سر که جانب جو می‌شتافت	آن خر مسکین لاغر را بیافت
پس سلام گرم کرد و پیش رفت	پیش آن ساده‌دل درویش رفت
گفت چونی اندرین صحرای خشک	در میان سنگلاخ و جای خشک
گفت خر گر در غمم گر در ارم	قسمتم حق کرد و من زان شاکرم
شکر گویم دوست را در خیر و شر	زانکه هست اندر قضا از بد بتر
چونکه قسام اوست کفر آمد گله	صبر باید صبر مفتاح الصله
باز گفت الصبر مفتاح الفرج	صابرانا کی رسد جو در حرج
وانعام من قسمت قسام را	کو خداوندست خاص و عام را
بهره‌ور از نعمت او خاص و عام	می‌رساند در زمین وحش و هوام
مرغ و ماهی قسمت خود می‌برند	مور و مار از نعمتش بهره برند
خوان او سرتاسر عالم گرفت	بر سر خوانش خلایق در شگفت

در ره ما سنت ناکهان دریا بجو
تا دهد دوغم نخواهم انگبین
زانکه هر نعمت غمی دارد قرین
گنج جسته از طلب نادرست
شادی‌ای نیم ... دادم از بد
یک حکایت یاد دارم از عجب
در نصیحت بگفت روزی کای عجب

دیدن خر سقای با نوای اسبان تازی را بر آخور سلطان و تمنا بردن آن دولت را

بود سقایی مر او را یک خری
گشته از محنت دو تا چون چنبری
پشتش از بار گران صد جای ریش
عاشق و جویان روز مرگ خویش
جو کجا از کاه خشک او سیر نی
در عقب زخمی و سیخ آهنی
میر آخور دید او را کرد رحم
کاشنای صاحب خر بود و دم
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال
کز چه دالست این خر همچون دال
گفت از درویشی و تقصیر من
که نمی‌یابد خورش این بسته‌دهن

گفت بسپارش بمن تو روز چند | تا شود در آخر شه زورمند
خربده بسپرد و از رحمت بریخت | در میان آخر سلطانش بریخت
خر ز هر سو مرکب تازی بدید | با نوا و فربه و خوب و جدید
زیر پاشان روفته آبی زده | کاه و جو بر وقت و هنگام آمده
خارش و مالش مر اسپان را بدید | پوز بالا کرد کای رب مجید
نه که مخلوق توام گیرم خرم | از چه زار و پشت ریش و لاغرم
شب ز درد پشت و از جوع شکم | آرزومندم بمردن دم بدم
حال این اسپان چنین خوش با نوا | من چه مخصوصم بتعذیب و بلا
ناگهان آوازهٔ پیکار شد | تازیان را وقت زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو | رفت پیکانها در ایشان سو بسو
از غزا باز آمدند آن تازیان | اندر آخر جمله افتاده ستان
پایهاشان بسته محکم با نوار | نعلبندان ایستاده بر قطار
می‌شکافیدند تنهاشان بنیش | تا برون آرند پیکانها ز ریش
چون خر آن را دید پس گفت ای خدا | من بفقر و عافیت دادم رضا
زان نوا بیزارم و زان زخم زشت | هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

جواب دادن روباه خر را

گفت روبه جستن رزق حلال | فرض باشد از برای امتثال
عالم اسباب و چیزی بی‌سبب | می‌نیابد هین بهم باشد طلب
وابتغوا من فضل الله است امر | تا نباید غصب کردن همچو نمر
گفت پیغمبر که بر رزق ای فتی | در فرو بسته‌ست و بر در قفلها
جنبش و آمد شد ما و اکتساب | هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب

بی‌کلید این در گشادن راه نیست | بی‌طلب نان سنت الله نیست

جواب گفتن خر روباه را
[illegible]

گفت از ضعف توکل باشد آن | ورنه بدهد نان کسی کو داد جان
هر که جوید پادشاهی و ظفر | کم نیاید لقمهٔ نانش ای پسر
دام و دد جمله همه اکال رزق | نه پی کسب اند و نه حمال رزق
جمله را رزاق روزی می‌دهد | قسمت هر یک به پیشش می‌نهد
رزق آید پیش هر که صبر جست | رنج و کوشش‌ها ز بی‌صبری تست

جواب روباه خر را و ... کردن

گفت روبه آن توکل نادر است | کم کسی اندر توکل ماهر است
گرد نادر گشتن از نادانی است | هر کسی را کی ره سلطانی است
چون قناعت را پیمبر گنج گفت | هر کسی را کی رسد گنج نهفت
حد خود بشناس و بر بالا مپر | تا نیفتی در نشیب شور و شر
[illegible] اندر طلب [illegible]
[illegible] در [illegible]

جواب دادن خر روباه را

گفت این معکوس میگویی بدان | شور و شر از طمع آید سوی جان
از قناعت هیچکس بی‌جان نشد | وز حریصی هیچکس سلطان نشد
نان ز خرگاه و دکان نبود دریغ | کسب مردم نیست این باران میغ
همچنانکه عاشقی بر رزق زار | هست عاشق رزق هم بر رزقخوار
گر تو نشتابی بیاید در برت | ور تو بشتابی دهد دردسرت

حکایت آن زاهد که توکل امتحان میکرد و از اسباب و ورد منقطع شد و از شهر بیرون آمد و از قوارع و رهگذر

آن یکی زاهد شنود از مصطفی | که یقین آید بجان رزق از خدا
گر تو خواهی ور نخواهی رزق تو | پیش تو آید دوان از عشق تو
از برای امتحان آن مرد رفت | در بیابان نزد کوهی خفت تفت
که ببینم رزق می‌آید بمن | تا قوی گردد مرا در رزق ظن
کاروانی راه گم کرد و کشید | سوی کوه آن ممتحن را خفته دید
گفت این مرد این طرف چونست عور | در بیابان از ره و از شهر دور
ای عجب مرده‌ست یا زنده که او | می‌نترسد هیچ از گرگ و عدو
آمدند و دست بر وی می‌زدند | قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
هم نجنبید و نجنبانید سر | وا نکرد از امتحان هیچ او بصر
پس بگفتند این ضعیف بی‌مراد | از مجاعت سکته اندر وی فتاد
نان بیاوردند و در دیگی طعام | تا بریزندش بحلقوم و بکام
پس بقاصد مرد دندانها بخست | تا ببیند صدق آن میعاد مست
رحمشان آمد که این بس بی‌نواست | وز مجاعت هالک مرگ و فناست
کارد آوردند و بس شتافتند | بسته دندانهاش را اشکافتند

ریختند اندر دهانش شوربا | می‌فشردند اندرو نان و لبا
گفت ای دل گر چه خود تن می‌زنی | راز می‌دانی و نازی می‌کنی
گفت دل دانم و قاصد میکنم | رازق الله است بر جان و تنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود | رزق سوی صابران خوش میدود
روزی ... زود توکل میکند | تا نباشی ... جز باشد از خری
حجت آوردن جز ...

باز جواب دادن روباه خر را

گفت روبه این حکایتها بهل | دست اندر کسب زن جهد المقل
دست دادستت خدا کاری بکن | مکسبی کن یاری یاران بکن
هر کسی در مکسبی پا می‌نهد | یاری یاران دیگر میکند
زانکه جمله کسب ناید از یکی | هم درودگر هم سقا هم حائکی
جمله با انباز هست عالم بپاد | هر کسی کاری گزید از اتفاق
طبل‌خواری در میانه شرط نیست | راه سنت کار و مکسب کردنیست

جواب دادن خر روباه را [illegible]

گفت من به از توکل بر ربی | می‌ندانم در دو عالم مکسبی

کسب شکرش را نمیدانم نبرد | تا کند شکر خدا رزق و وفود
خود توکل بهترین کسبهاست | زانکه در هر کسب دست بی‌جلاست
کاسب خدا بهر کار مرا تو ماند آد | وین دعاهست از توکل برتر ابا
در توکل هیچ نبود احتیاج | فارغی از نقص و بیع و از خراج
بحثشان بسیار شد اندر خطاب | ماند گشتند از سوال و از جواب

باز جواب گفتن روباه خر را و دعوت او کردن بصحرای سبز و خرم

بعد از آن گفتش که اندر مملکت | نهی لا تلقوا بایدیکم تهلکه
صبر در صحرای خشک و سنگلاخ | احمقی باشد جهان حق فراخ
نقل کن زینجا بسوی مرغزار | میچرا آنجا بسبزه گرد جوی بار
مرغزاری سبز مانند جنان | سبزه رسته اندر آنجا تا میان
خرم آن حیوان که او آنجا رود | کاشتر اندر سبزه ناپیدا شود
هر طرف در وی یکی چشمه روان | اندرو حیوان مرفه در امان
از خری او را نمیگفت کای لعین | چون تو اینجایی چرا زاری حزین
کو نشاط و فربهی و فر تو | چیست این لاغری تن مضطر تو
شرح روضه گر دروغ و زفت نیست | پس چرا چشمت ازان محروم نیست
این گدا چشمی و این نادیدگی | از گدایی تست نه از برناکی
چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک | ور تو ناف آهویی کو بوی مشک
گر تو می آیی ز گلزار جنان | دسته گل کو برای ارمغان
زانکه میگویی و شرحش میکنی | چون نشانی در تو نامد ای سنی

مثل آوردن بیان آنکه در مخبر دولتی فر و اثر آن نه بینی

[illegible]

[illegible]

چونکه خشمش باز شد وان شد خلاص | دیو را بر وی دگر دستی نماند

بیاض

گرچه با روباه خر اسرار گفت | سرسری گفت و مقلدوار گفت
آب را بستود و او تایق نبود | رخ دریده جامه او عاشق نبود
از منافق عذر رد آمد نه خوب | زانکه در لب بود آن نه در قلوب
بوی سیبش هست جزو سیب نی | بود در وی جز از بی آسیب نی
حمله زن در میان کارزار | نشکند صف بلکه گردد کار زار
گرچه میبینی چو شیر اندر صفش | تیغ بگرفته همی لرزد کفش
وای آنکه عقل او ماده بود | نفس زشتش نر و آماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او | جز سوی خسران نباشد نقل او
حمله ماده بصورت هم خریست | آفت او همچو آن خر از خریست
وصف حیوانی بود بر زن فزون | زانکه سوی رنگ و بو دارد رکون
ای خنک آنکس که عقلش نر بود | نفس زشتش ماده و مضطر بود
عقل جزویش نر و غالب بود | نفس انثی را خرد سالب بود
رنگ و بوی سبزه زار آن خر شنید | جمله حجتها ز طبع او رمید
تشنه محتاج مطر شد وابر نی | نفس را جوع البقر شد صبر نی
اسپر آهن بود صبر ای پدر | حق نوشته بر سپر جاء الظفر
صد دلیل آرد مقلد در بیان | از قیاسی گوید آن را نه از عیان
مشک آلوده است اما مشک نیست | بوی مشکستش ولی جز پشک نیست
تا که پشکی مشک گردد ای مرید | سالها باید در آن روضه چرید

[illegible]

هرچه در دوشاب جوشیده شود | در عقیده طعم دوشابش بود
از کدو و زسیب و به وز گردکان | لذت دوشاب یابی تو از آن
علم چون در نور حق فرغرده شد | پس ز علمت نور یابد قوم لُد
هرچه گویی باشد آن هم نور پاک | کاسمان هرگز نبارد سنگ و خاک
آسمان شو ابر شو باران ببار | ناودان بارش کند نبود بکار
آب اندر ناودان عاریتی | آب اندر ابر و دریا فطرتی
فکر و اندیشه‌ست مثل ناودان | وحی و مکشوف است ابر و آسمان
آب باران باغ صد رنگ آورد | ناودان همسایه در جنگ آورد
خر دو سه نوبت بروبه جنگ کرد | چون مقلد بد فریب او بخورد
طنطنهٔ ادراک بینایی نداشت | دمدمهٔ روبه برو سکته گماشت
حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل | که زبونش کرد با پانصد دلیل

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از او در حالت لواطه که این سلاح و خنجر از بهر چیست گفت از بهر آنکه

کنده‌ای را لوطیی در خانه برد | سرنگونش کرد و اندر وی فشرد
در میانش خنجری دید آن لعین | پس بگفتا اندر میانت چیست این
گفت تا کو با من بد اندیشد بدی | اشکمش بدرم ز خشم و بیخودی
گفت لوطی حمد لله را که من | بد نیندیشیده‌ام با تو بفن
چونکه مردی نیست خنجرها چه سود | چون نباشد دل ندارد سود خود
از علی میراث داری ذوالفقار | بازوی شیر خدا هستت بیار
گر فسونی یاد داری از مسیح | کو لب و دندان عیسی ای قبیح
کشتیی سازی ز توزیع و فتوح | کو یکی ملاح کشتی همچو نوح

خاینان را ناه را کردی دلیل | از دعای آن نفخ صالح شود
آن دلیلی که ترا مانع شود | هیچ چون بی دایه ... [illegible]
دلیلت هست اندر عقل آر | ... [illegible] اعدا کردن نهاد
بی تکلفی کم ابجم و داد [illegible]
از همه لرزان تری زیرا ... [illegible] | و همه در ... [illegible]
در هوا ... [illegible] دارد کی [illegible]

غالب شدن مکر روباه [illegible]

ای فغان بشنو ... [illegible] | رو دو وقت در ... [illegible]

چون نداری تاب دیده لا کند بود | ریش و سبلت موجب خنده بود
[illegible] ریش و سبلت را نخنده با ذهن [illegible]
دارد ... [illegible] خورشید کرم اندر حمل
تا شود ... [illegible] سر کند اندر کلام
معده را بگذار و سوی ... [illegible] سلام
تا که ... [illegible] تکلف ... [illegible]
تا نا شنفتن ... [illegible] | ... [illegible]
تا بکرد ... [illegible] دریا ... [illegible]
تا که انطاس ... [illegible] درصف ... [illegible]

قصهٔ لوطی

غالب شدن مکر روباه بر تعفف و اعتصام و بردن خر همراه خویش

روبه اندر حیله پای خود فشرد | ریش خر بگرفت و آن خر را ببرد
مطرب آن خانقه کو تا که تفت | دف زند که خر برفت و خر برفت
چونکه خرگوشی برد شیری بچاه | چون نیارد روبهی خر تا گیاه
گوش را بربند و افسونها مخور | جز فسون آن ولی دادگر
آن فسون خوشتر از حلوای او | آنکه صد حلوا بود خاک پای او
خمهای خسروانی پر ز می | مایه برده از می لبهای وی
عاشق آن می بود آن جان که دید | کو ز لبهای لعلش باده دید
آب شیرین چون نبیند مرغ کور | چون نگردد گرد چشمهٔ آب شور
موسی جان سینه را سینا کند | طوطیان کور را بینا کند
خسرو شیرین جان نوبت زدست | لاجرم در شهر قند ارزان شدست
یوسفان غیب لشکر میکشند | تنگهای قند و شکر میکشند
اشتران مصر را رو سوی ما | بشنوید ای طوطیان بانگ درا
شهر ما فردا پر از شکر شود | شکر ارزانست ارزان‌تر شود
در شکر غلطید ای حلواییان | همچو طوطی کوری صفراییان
نی شکر کوبید کار اینست و بس | جان برافشانید یار اینست و بس
یک ترش در شهر ما اکنون نماند | چونکه شیرین خسروانه ارز نشاند
نقل بر نقلست و می بر می هلا | بر مناره رو بزن بانگ صلا
سرکهٔ نه ساله شیرین میشود | سنگ و مرمر لعل و زرین میشود
آفتاب اندر فلک دستک زنان | ذره‌ها چون عاشقان بازی‌کنان

چشمها مخمور شد از سبزه‌زار | گل شکوفه میکند بر شاخسار
چشم دولت سحر مطلق میکند | روح شد منصور اناالحق میزند
شد ز بیغمان آن زلیخا ... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] آتشی اندر دل ... [illegible]
ذبح چشم بد ... [illegible] | ... [illegible]
گر حکیمی را ... [illegible] | گو ببر ... [illegible]

حکایت آن شخص که از ترس خویشتن را در خانه‌ای انداخت رخها زرد ... لبها کبود ... خداوند خانه پرسید ... گفت برون خر میگیرند

آن یکی در خانه‌ای در میگریخت | زرد روی و لب کبود و رنگ ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست | که همی لرزد ترا چون پیر دست
واقعه چونست چون بگریختی | رنگ رخساره چنین بگریختی
گفت بهر سخرهٔ شاه حرون | خر همی گیرند امروز از برون
گفت میگیرند کو خر جان عم | چون نه‌ای خر رو ترا زین چیست غم
گفت بس جدند و گرم اندر گرفت | گر خرم گیرند هم نبود شگفت
بهر خرگیری برآوردند دست | جد جد تمییز هم برخاستست
چونکه بی تمییز یارانمان برند | صاحب خر را بجای خر برند

چونکه بی‌تمییزیان مان سرورند | صاحب خر را بجای خر برند
نیست شه شهوت پرست و کور خیز | هست تمییزش سمیع و بصیر
آدمی باش و ز خرگیران مترس | خر نه‌ای ای عیسی دوران مترس
چرخ چارم هم ز نور تو پرست | حاش لله که مقامت آخرست
تو ز چرخ و اختران هم برتری | گرچه بهر مصلحت در آخری
میر آخر دیگر و خر دیگرست | نه هر آنک اندر آخر شد خرست
چه در افتادیم در دنبال خر | از گلستان گوی و از گلهای تر
از انار و از ترنج و شاخ سیب | وز شراب و شاهدان بی حجیب
یا از آن دریا که موجش گوهرست | گوهرش گوینده و بیناورست
یا از آن مرغان که گل چین می‌کنند | بیضه‌ها از زرین و سیمین می‌کنند
یا از آن بازان که کبکان پرورند | هم نگون اشکم هم استان می‌پرند
نردبانهاییست پنهان در جهان | پایه پایه تا عنان آسمان
هر گره را نردبانی دیگرست | هر روش را آسمانی دیگرست
هر یکی از حال دیگر بی‌خبر | ملک با پهنا و بی‌پایان و سر
این در آن حیران که او از چیست خوش | وان درین خیره که حیرت چیست کش
صحن ارض الله واسع آمده | هر درختی از زمینی سر زده
بر درختان شکرگویان برگ و شاخ | که زهی ملک و زهی عرصه فراخ
بلبلان گرد شکوفه برگ‌جو | که از آنچه می‌خوری ما را بده
این سخن پایان ندارد کن رجوع | سوی آن روباه و شیر و سقم و جوع

بردن روباه خر را پیش شیر و جهیدن خر از شیر و عتاب کردن روباه با شیر که هنوز خر دور بود تو شتاب کردی و عذر گفتن شیر و لابه کردن روباه که یکبار دیگر باید رفت

چونکه روباهش بسوی مرج برد | تا کند شیرش بحمله خرد و مرد
دور بود از شیر و آن شیر از نبرد | تا بنزدیک آمدن صبری نکرد
گنبدی کرد از بلندی شیر هول | خود نبودش قوت و امکان حول
خر ز دورش دید و برگشت و گریخت | تا بپای کوه تازان نعل ریخت
گفت روبه شیر را کای شاه ما | چون نکردی صبر در وقت وغا
تا بنزدیک آید آن غوی | پس باندک حمله غالب شوی
مکر شیطانست تعجیل و شتاب | لطف رحمانست صبر و احتساب
دور بود و حمله را دید و گریخت | ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت
گفت من پنداشتم برجاست زور | تا بدین حد می‌ندانستم فتور
نیز جوع و حاجتم از حد گذشت | صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت
گر توانی بار دیگر از خرد | باز آوردن مر او را مسترد
منت بسیار دارم از تو من | جهد کن باشد بیاریش ز فن
تا بگیرم یا بیاید خر بدام | من بخسپم خفته باشم ای همام
رفت روبه گفت ای شه همتی | تا بپوشد عقل او را غفلتی

گر خدا روزی کند آن خر مرا | بعد از آن بر صیدها عشقم نما
گفت آری گر خدا یاری دهد | بر دل او از عمی مهری نهد
پس فراموشش شود هولی که دید | از خری او نباشد این بعید
لیک چون آرم مر او را بر متاز | تا ببادش ندهی از تعجیل باز
گفت آری تجربه کردم که من | سخت رنجورم مخلخل گشته تن
توبه‌ها کردست خر با کردگار | که نگردد غرهٔ هر نابکار
توبه‌ها او را بفن برهم زنیم | ما عدوی عقل و عهد روشنیم
کلهٔ خر گوی فرزندان ماست | فکرتش بازیچهٔ دستان ماست
عقل کان باشد ز دوران زحل | پیش عقل کل ندارد آن محل
از عطارد وز زحل دانا شد او | ما ز داد کردگار لطف خو
علم لا علم لنا شد طراز ما | علم عند الله مقصدهای ما
تربیهٔ آن آفتاب روشنیم | ربی الاعلی از آن رو می‌زنیم
تجربه گر دارد او با این همه | بشکند صد تجربه زین دمدمه
بوک توبه بشکند آن سست خو | در رسد شومی اشکستن در او

در بیان آنکه نقض میثاق و عهد و توبه موجب مسخیست چنانکه در حق اصحاب عیسی علیه السلام فرمود

نقض میثاق و شکست توبه‌ها | موجب لعنت شود در انتها
نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت | موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد | چونکه عهد حق شکستند از نبرد
اندرین امت نبد مسخ بدن | لیک مسخ دل بود ای ذوالفطن
چونکه دل بوزینه گردد آن دلش | بی از آن زر و خار بنماید گلش
گر هنر بودی دلش را اختیار | خاک کی بودی ز صنعش شرمسار
آن سگ اصحاب خوش بی‌دل بُدی | هیچ بودی ز نقص صورتش زیان
هم خطا بودی اهل سبت را | تا ببیند خلق خطا هر کند را
[illegible] | گشته از تقلید بشکستن خلل

دوم بار آمدن روباه و چاپلوسی کردن نزد خر

پس بیامد زود روبه نزد خر | گفت خر از چون تو یاری الحذر
ناکسا من با تو چه کردم بگو | که به پیش شیر بردی مر مرا
موجب کین تو با جانم چه بود | غیر خبث جوهر تو ای عنود
همچو کژدم کو گزد پای فتی | نادیده از وی او را آفتی
یا چو دیوی کو عدوی جان ماست | نادیده زحمتی از ما و کاست
بلکه طبعا خصم جان آدمیست | از هلاک آدمی در خرمیست
از پی هر آدمی او نگسلد | خوی و طبع زشت خود را کی هلد
زانکه خبث ذات او بی‌موجبی | هست سوی ظلم و عدوان جاذبی
هر زمانت خواند تا [illegible] | کاندر اندازد ترا در چاه‌ها

[illegible]

گر فلان جا حوض آبست و عیون / تا در اندازد بحوض سرنگون
آدمی را با هزاران کر و فن / اندر افکند آن لعین در شور و شر
بی گناهی بی گزندی سابقی / کی رسید او را ز آدم ناحقی
کی رسید او را ز مردم دشمنی / کو بآدم آمد از غم دشمنی

جواب دادن روباه خر را

گفت روباه آن طلسم سحر بود / که ترا در چشم آن شیر نمود
ورنه من از تو بتن مسکین ترم / چون شب و روز اندر آنجا میچرم
گر نه زان گونه طلسمی ساختی / هر شکم خواری بدانجا تاختی
یک جهانی بی نوا ز پیل تا بج / بی طلسمی کی بماند سبز مرج
من ترا خود خواستم گفتن بدرس / کاین چنین شکلی اگر بینی مترس
لیک رفت از یاد علم آموزیت / که بدم مستغرق دلسوزیت
دیدمت در جوع کلب و بی نوا / می‌شتابیدم که آید آن دوا
ورنه با تو گفتمی شرح طلسم / کان خیالی مینماید نیست جسم
شد فراموشم که کرم مر ترا / حالا آن شکل مهیب دل ربا

جواب دادن خر روباه را

گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو / تا نبینم روی تو ای زشت رو
آن خدایی که ترا بدبخت کرد / روی زشتت را کریه و سخت کرد
با کدامین روی می‌آیی بمن / این چنین سغری ندارد کرگدن
رفته‌ای در خون جانم آشکار / که ترا من رهبرم در مرغزار
تا بدیدم روی عزرائیل را / باز آوردی فن و تسویل را

تشنه شد پایم در آنم از حرج
چون بدیدم آن غذا را بیحجاب
عهد کردم با خدای ذو المنن
بر کشم دیگر زبون پنهای من
تا خورم وسوسه کی عهد را شکن
نذر کردم عهد کردم ای امین
ورنه اندر من رسیدی شیر نر
خود بدیدی در زیر چنگش سر نر
باز بنشناخت آن شیر عنید
کو فتاد اندر کمند الغرید
خود ذات پاک الله الصمد
گر بدید بار او بد از یار بد
باز بد جانیست از ادناء لئیم
باز بد آرد سوی نار جحیم

[illegible]

دیدهٔ غفلت بد و بیهوده بد / طعن او اندر کف طاعون بد
در جهان بود بتر از یاد بد / وین مرا میبن البتیر کشت جود

جواب دادن روباه خر را

گفت روبه صاف ما را درد نیست / لیک تخییلات وهمی خرد نیست
این همه وهم توست ای ساده دل / ورنه بر تو نه غشی دادم نه غل
از خیال زشت خود منگر بمن / بر محبان از چه داری سوء ظن
ظن نیکو بر برادران صفا / گرچه آید ظاهر از ایشان جفا
این خیال و وهم بد چون شد پدید / صد هزاران یار را از هم برید
مشفقی گر کرد جور و امتحان / عقل باید کو نباشد بدگمان
خاصه من بد رگ نبودم زشت خیم / آنچه دیدی بد نبد بود آن طلسم
ور بدی بد آن سگالش قدر کرد / عفو فرمایند از یاران خطا
عالم وهم و خیال طمع و بیم / هست رهرو را یکی سدی عظیم
نقشهای این خیال نقش بند / چون خلیلی را که که بد شد گزند
گفت هذا ربی ابراهیم راد / چونکه اندر عالم وهم او فتاد
ذکر کوکب را چنین تأویل گفت / آنکسی کو گوهر تأویل سفت
عالم وهم و خیال چشم بند / آنچنان که را ز جای خویش کند
تا که هذا ربی آمد قال او / خربط و خر خود چه باشد حال او
غرقه گشته عقلهای چون جبال / در بحار وهم و گرداب خیال
کوهها را هست زین طوفان فضوح / کو امانی جز که در کشتی نوح

بیاض

[illegible]

بس عجایب دید از شاه وجود — لیک مقصودش جمال شاه بود
بر سر کو رفت آن از خویش سیر — گفت بنما یا قتاده من بپیر
گفت نامد مطلب آن مکرمت — ور فتد افتی بنیزی بگشت
او فرو انداخت خود را از وداد — در میان نعمت آبی او فتاد
چون نمرد از گوی جان آن شیر مرد — از فراق مرگ بر خود نوحه کرد
کاین چه عمر او را چو مرگی میشود — کار پیشش با رکو نه کشته بود
موت را از غیب میکرد او گدی — از سر مو تن چنان میزدی
موت با جوی ز نکی قایل شده — با هلاک جان خود یکدل شده
سیف و خنجر چون عطر ریحان او — نرگس و نسرین غذای جان او
بانگ آمد روز صحرا سوی شهر — طرفه بانگی از درای شیر و جهر
گفت ای دانای دل از من مگو — حد کنم در شهر از خدمت بگو
گفت خدمت اینکه بحر ذل النفس — خویش را سازی تو جمرغ [illegible]
مدتی از اغنیا در دمستان — بس بدر و پیشان مسکین [illegible]
خدمت اینست تا یکچند گاه — گفت سمعا طاعة ای جان پناه
بس سوال و بس جواب ماجری — بد میان زاهد و رب الوری
که زمین و آسمان زو بر نوشد — در مقالات آن سعید ذکرش شد
لیک کوته کردم آن گفتار را — تا نبود شه خیر اسرار را
رو بشهر آورد آن فرمان پذیر — شهر غزنین گشت از درویش منیر
از فرح خلق باستقبال رفت — او درآمد از در دزدید رفت
جمله اعیان و مهان بر خاستند — قصرها از بهر او آراستند
گفت من از خود نمایی نادمم — من بجز ادبار و گدایی نامدم

ور ببرد این شیخ می آرد نبات — بر فلک صد در برای شیخ باز
کان گدا پی کرد جد میکرد او — بهر نیدار بود شنعی بهر گلو
و بگردی [illegible] از بهر گلو — آن گلو از نور حق او در غلو
در هوا و خوردنان [illegible] — به ز چله و ز سه روزه صد فقیر
نو دمی [illegible] — کاله میکارد بصورت [illegible]
چون شراری کو خورد [illegible] — نور افزاید بخورد [illegible] جمیع
ان خوری را گفت [illegible] — نور خوردن زانکه گفت [illegible]
این گلو را ابتلا بد وان گلو — فارغ از اسراف و ایمن از غلو
امروزها ربود [illegible] — آن چنان جان حرص [illegible]
کو بگوید کیمیا سر را بده — تو بجز خود را طمع بنود منزه
کیمیای خاک تا هفتم طبق — عرضه کرده بود پیش شیخ حق
شیخ گفتا الناس [illegible] — ور بجویم غیر تو پس [illegible]
هشت جنت کر در آدم در نظر — ور کنم خدمت مرا [illegible]
من نخواهم سلامت [illegible] — زانکه این هر دو بود حظ بدن
عاشقی کز عشق یزدان [illegible] — صد بدن پیشش [illegible]
وان بدن کو دارد آن شیخ فطن — چیز دیگر گشت کم خوانش بدن
عاشق عشق خدا وانگاه مزد — جبرئیل موتمن انگاه دزد
عاشق آن لیلی کو روکبود — ملک عالم پیش او یک تن بود
نزد او یکسان شده بد خاک و زر — زر چه باشد هم بند جانان خطر
شیر و کرگ و دد از وی واقف شدند — همچو خویشان گرد او جمع آمدند
کان شدست از خوی حیوان پاک — بس ز عشق و شم و لحش [illegible]

در معنی لولاک لما خلقت الافلاک

عشق جوشد بحر را مانند دیگ / عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف / عشق لرزاند زمین را از گزاف
با محمد بود عشق پاک جفت / بهر عشق او را خدا لولاک گفت
منتهی در عشق چون او بود فرد / پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را / کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی / تا علو عشق را فهمی کنی
منفعتهای دگر آید ز چرخ / آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ
خاک را من خاک کردم یکسری / تا ز دل عاشقان بویی بری
خاک را دادیم سبزی و نوی / تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
با تو گویند این جبال راسیات / وصف حال عاشقان اندر ثبات
گرچه آن معنیست وین نقش ای پسر / تا بفهم تو کند نزدیک تر
غصه را با خار تشبیهی کنند / آن نباشد لیک تنبیهی کنند
آن دل قاسی که سنگش خواندند / نامناسب بد مثالش راندند
در تصور در نیاید عین آن / عیب بر تصویر نه نفیش مخوان

رفتن شیخ بخانهٔ امیری بهر کدیه در روزی دو بار بازنبیل باشارت غیبی و عتاب امیر بر ان وقاحت

شیخ روزی چار کرت بهر فقیر / بهر کدیه رفت در قصر امیر
در کفش زنبیل و شیء لله زنان / خالق جان می‌بجوید نان ای
نعلهای باژگونه است ای پسر / عقل کلی را کنندم جز اسیر
چون امیرش دید گفتش ای شیخ / گویمت چیزی منه نام شیخ
این چه شوخی وجه دو بیست ای چکار / که بروزی اندر آیی چار بار

دین کند رکن دگر من بید برهین / عاشقان را تو بچشم عشق بین
وقت نازک گشته و جان در زحیر / با تو نتوان این دم عذر خود گفت
فهم کن موقوف آن گفتن مباش / سینه‌های عاشقان را کم خراش
سد کاسه برده‌ای تو زین نشاط / حزم را بگذار و می‌کن احتیاط
واجبات و جایزات و مستحیل / تو وسط را گیر در حزم ای دخیل
این بگفت و گریه در شد های های / اشک غلطان در رخ او جابجای
صدق او هم در ضمیر میر زد / عشق هر دم طرفه دیگی می‌پزد
صدق عاشق بر جمادی می‌زند / چه عجب گر بر دل دانا زند
صدق موسی بر عصا و کوه زد / بلکه بر دریای با اشکوه زد
صدق احمد بر جمال ماه زد / بلکه بر خورشید رخشان راه زد

اشارت آمدن شیخ را از غیب که این دو سال بفرمان ما دادی و ستدی بعد ازین بده و مستان دست در زیر حصیر میکن که آنرا چون انبان ابوهریره کرده‌ام هرچه خواهی

رو برو آورده هر دو در نفیر / گشته گریان هم امیر و هم فقیر
ساعتی بسیار چون بگریستند / گفت میر او را که خیز ای ارجمند
هر چه خواهی از خزینه برگزین / گرچه استحقاق داری صد چنین
خانه زان تست هر چه هست هین / برگزین خود هر دو عالم اندکست
گفت دستوری ندادندم چنین / که بدست خویش چیزی برگزین
من ز خود نتوانم این کردن فضول / که کنم من این دخالت نه دخول
این بهانه کرد و منع در ربود / مانع آن بد کان عطا صادق نبود
بود صادق نه که بی غل بود او / شیخ را هم صدق می‌نالد بخشم
گفت ما را هم چنین دادست امر / که گدایانه برو چیزی بجو

هیچ جوع اولیا زان علل / هم لطف و هم نجلت آمد مستقبل
هیچ جوع از بیخها پاکیزه‌تر / خاصه در جوعست صد نفع و هنر
جوع خود سلطان داروهاست هین / جوع در جان نه چنین خوارش مبین
جمله ناخوش از مجاعت خوش شدند / جمله خوشها بی مجاعتها ردند

مثل در بیان خاصیت صبر و احتما و قناعت و ترک حرص و شدت آن

آن یکی میخورد نان فخفره / گفت سایل چون بدین داری شره
گفت جوع از صبر چون دو تا شود / نان جو در پیش من حلوا شود
پس توانم که همه حلوا خورم / چون کنم صبری صبورم لاجرم
جوع نباشد جوع هر کس را زبون / کین علف زاریست ز اندازه برون
جوع مر خاصان حق را داده‌اند / تا شوند از جوع شیر زورمند
جوع هر جلف گدا را کی دهند / چون علف کم نیست پیش او نهند
که بخور هم تو بدین ارزانیی / تو نه‌ای مرغاب مرغ نانیی
بود اندر سر تا بن فکر نان / تا بد اندر خاطرت جز ذکر نان
بعد چندین سال حاصل چیست / جوع مردن به بود زین زیستن

حکایت مریدی که شیخ از حرص ضمیر او واقف شد و او را نصیحت کرد و در ضمن نصیحت قوت توکل بخشید

شیخ میشد با مریدی بی درنگ / سوی شهری نان در آنجا بود تنگ
ترس جوع و قحط در فکر مرید / هر دمی میگشت از غفلت پدید
شیخ واقف بود و آگه از ضمیر / گفت او را چند باشی در زحیر
از برای غصهٔ نان سوختی / دیده از صبر و توکل دوختی

چون ببینی دید و دندان تیز تیز
کای نبیم سیب تو ای بگشته تیز
تو زبیتی یا بدان بیخبر کیب
ای کشنده خویش را اندر زحیر

جمع توکل کن ... دیدار
دوق تو ... فاش شو
زانکه بی صحبت حادثه ای
کی تو ... بری
جو ... عاشقان بدو
از ... زن ... جهت
دو تو ... تا نبدی بیت

حکایت آن گاو [illegible]

حاجت خود گر نگفتی آن فقیر / او بدانستی و دادی از نصیب
پیش او روشن ضمیر هر کسی / از فقیر و وام دار و محتبی
هرچه در دل داشتی از پیش و کم / قدر او دادی بدون بیش و کم
بر بگفتندی چه دانستی که او / این قدر اندیشه دارد ای عمو
او بگفتی خانهٔ دل خلوتست / خالی از کدیه مثال جنتست
اندرو جز عشق یزدان کار نیست / جز خیال وصل او دیار نیست
خانه را من روفتم از نیک و بد / خانه‌ام پر گشته از عشق احد
هرچه بینم اندرو غیر خدا / آن من نبود بود عکس گدا
گر درین نخل عکس نخلی بنمود / جز ز عکس نخله بیرون نبود
در تگ آب ار ببینی صورتی / عکس بیرون باشد آن نقش ای فتی
لیک تا آب از قذر خالی شدن / تنقیه شرطست در جوی بدن
تا نماند تیرگی و خس در او / تا امین گردد نماید عکس رو
جز گل آب در تنت کو ای مقل / آب صافی کن ز گل ای خصم دل
تو بر آنی هر دمی کز خواب و خور / خاک ریزی اندرین جو بیشتر
چون دل آن آب زینها خالیست / عکس روها از برون در آب جست
پس ترا باطن مصفا ناشده / خانه پر از دیو و نسناس و دده
ای خری ز استیزه مانده در خری / کی ز ارواح مسیحا بو بری
کی شناسی گر خیالی سر کند / کز کدامین مکمنی سر بر کند
چون خیالی میشود در زهد تن / تا خیالات از درونه روفتن

بازگشتن بحکایت خر و زبون شدن او

زین غذا جوع بگیری وا دهم
زین غذا جوع بگیری وا دهم
گر بجوی این منم و بیم
عاشقم از ...

ریک را با ... ساز کند
... دارد نیاز
... آب حیات جاودان
... حیات
... تا ... کند
تا بود ...

آن یکی با شیخ بر یکشت دو تا / کرده هر یاد از دل پر عشق و سوز
بو الفضولی گفت او را کای فلان / هین چه می‌جویی پی هر پیش و کان
هین چه می‌جویی تو گرد اندر چراغ / در میان روز روشن چیست لاغ
گفت می‌جویم بهر سو آدمی / کو بود حی از حیات آن دمی
دانکه من جویای انسان گشته‌ام / می‌نیابم هیچ و حیران گشته‌ام
هست مردی گشایان ابر / مرد ماند آخر ای دانای خر
گفت خاموش مرد بر جاده دو / در زمان خشم و هنگام شهی
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو / طالب مردی دوانم کو بکو
کو درین دو حال مردی در جهان / تا فدای او کنم امروز جان
گفت نادر چیز می‌جویی ولیک / غافل از حکم خدا پس نیک نیک
ناظر فرعی ز اصل بی‌خبر / فرع ماییم اصل احکام قدر
چرخ گردان را قضا گمره کند / صد عطارد را قضا ابله کند
تنگ گرداند جهان چاره را / آب گرداند حدید و خاره را
ای قراری داده ره را گام گام / خام خامی خام خامی خام خام
چون بدیدی گردش سنگ آسیا / آب جو را هم ببین آخر بیا
خاک را دیدی برآمد در هوا / در میان خاک بنگر باد را
دیگهای فکر می‌بینی بجوش / اندر آتش هم نظر میکن بهوش

بیاض

گفت حق ایوب را در مکرمت / من بهر موی تو صبری دادمت
هین بصبر خود مکن چندین نظر / صبر دیدی صبر دادن را نگر

شب ز اندیشه که فردا چه خورم / گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون برآید صبح گردد سبز دشت / تا میان رسته قصیل سبز و کشت
اندر افتد گاو با جوع البقر / تا بشب آن را چرد او سر بسر
تا که زفت و فربه و لمتر شود / آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع / تا شود لاغر ز خوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور / سالها اینست حال آن بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من / میخورم زین سبزه‌زار و زین چمن
هیچ روزی کم نیامد روزیم / چیست این ترس و غم و دلسوزیم
باز چون شب میشود آن گاو زفت / میشود لاغر که آوخ رزق رفت
نفس آن گاو است و آن دشت این جهان / کو همی لاغر شود از خوف نان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب / لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نامد ز خور / ترک مستقبل کن و ماضی نگر
لوت و پوت خورده را هم یاد آر / منگر اندر غابر و کم باش زار
قصه آن گاو و آن کبری / زانکه خورد و نان شیرین پیغام

صید کردن شیر خر را و تشنه شدن و رفتن تا آب بخورد
خوردن روباه دل و جگر و گرده خر را که لطیف‌تر بود
چون شیر باز آمد گفت دل و جگر خر کو گفت اگر او را دل و جگر بودی

برد خر را روبهک تا پیش شیر / پاره پاره کردش آن شیر دلیر
تشنه گشت از کوشش آن سلطان دد / رفت سوی چشمه تا آبی خورد
روبهک خورد آن جگربند و دلش / چون زمانه فرصتی بد حاصلش
شیر چون واگشت از چشمه بخورد / جست اندر خر نه دل بد نه جگر
گفت روبه را جگر کو دل چه شد / چون نباشد جانور را این دو بد

مثل در بیان شیطان بر درگاه حضرت رحمان

کشت میخواهد خدا ایمان تو	تا دهد از دسته و نخ جان تو
لیک نفرت و شیطان امین	میکشندت جانب کفران و کین
کش ای ضعیف جانشان غالبند	یار او باشم که باشد زورمند
یار او خواهم بدن کو غالبست	آن طرف افتم که غالب جاذبست
چون خدا میخواست از من صدق زفت	خواستش چه سود چون پیشش نرفت
نفس و شیطان خواهش خود پیش برد	وان عنایت قهر گشت و خرد و مرد
تو یکی قصر و سرایی ساختی	واندرو صد نقش خوش افراختی
خواستی مسجد بود آن جای خیر	دیگری آمد مر آنرا ساخت دیر
یا تو بافیدی یکی کرباس تا	خوش بسازی بهر پوشیدن قبا
تو قبا میخواستی خصم از نبرد	رغم تو کرباس را شلوار کرد
چاره کرباس چه بود جان من	جز زبون رای آن غالب شدن
او زبون شد جرم این کرباس چیست	آنکه او مغلوب غالب نیست کیست
چون کسی ناخواه وی بر وی براند	خاربن در باغ ملک او نشاند
صاحب خانه بدین خواری بود	کاینچنین بر وی خلد و تیره بود
هم خلق گردم من ار تازه و نوم	چونکه یار اینچنین خواری شوم
چونکه خواه نفس آمد مستعان	تسخر آمد ایش شاء الله کان
من اگر ننگ مغان یا کافرم	آن نیم که بر خدا این ظن برم
که کسی ناخواه او و رغم او	گردد اندر ملکت او حکم جو
ملکت او را فرو گیرد چنین	که نیارد دم زدن دم آفرین
دفع او میخواهد و میبایدش	دیو هر دم غصه می افزایدش
بندهٔ این دیو میباید شدن	چونکه غالب اوست در هر انجمن

آب تمساحت آب روی عام	کم ز سگ شیطان ازو با اهتمام
برد در خرگاه قدرت جان او	چون نباشد حکم را قربان بگو
کله کله اندر بدو از مرید	چون سگی باسط ذراعی بالوصید
برد در کهف الوهیت چو سگ	ذره ذره امر جو بر جسته رگ
فنای دیو امتحان میکن که تا	چون درین ره می نهد این خلق پا
حمله میکن منع میکن مینگر	تا که باشد ماده اندر صدق نر
پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ	گشته باشد از تغیّر تیز تک
این اعوذ آنست کای ترک خطا	بانگ بر زن بر سگت ره برگشا
تا بیایم بر در خرگاه تو	حاجتی خواهم ز جود و جاه تو
چونکه ترک از سطوت سگ عاجزست	این اعوذ و این فغان ناجایزست
ترک هم گوید اعوذ از سگ که من	هم ز سگ درمانده‌ام اندر وطن
تو نمی‌یاری بدین در آمدن	من نمی‌یارم ز در بیرون شدن
خاک اکنون بر سر ترک و قنق	که یکی سگ هر دو را بندد عنق
حاش لله ترک بانگی بر زند	سگ چه باشد شیر نر خون قی کند
ای که خود را شیر یزدان خوانده	سالها شد با سگی درمانده
چون کند این سگ برای تو شکار	چون شکار سگ شدستی آشکار

جواب مومن سنی کافر جبری در بیان اثبات

گفت مومن بشنو ای جبری خطاب	آن خود گفتی نک آوردم جواب
بازی خود دیدی ای شطرنج باز	بازی خصمت ببین پهن و دراز
نامهٔ عذر خودت بر خواندی	نامهٔ سنی بخوان چه ماندی
نکته گفتی جبریانه در قضا	سر آن بشنو ز من در ماجری

آن بگوید دود هست و نار نی
نور شمعی نه ز شمع روشنی

وین همی بیند معین نار را
نیست میگوید پی انکار را

دامنش سوزد بگوید نار نیست
جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست

پس تسفسط آمد این دعوی جبر
لاجرم بدتر بود زین رو ز گبر

گبر گوید هست عالم نیست رب
یا ربی گوید که نبود مستحب

این همی گوید جهان خود نیست هیچ
هست سوفسطایی اندر پیچ پیچ

جمله عالم مقر در اختیار
امر و نهی این بیار و آن میار

او همی گوید که امر و نهی لاست
اختیاری نیست وین جمله خطاست

حس را حیوان مقر است ای رفیق
لیک ادراک دلیل آمد دقیق

زانکه محسوس است ما را اختیار
خوب می‌آید بر او تکلیف کار

بیاض

درک وجدانی

درک وجدانی بجای حس بود
هر دو در یک جدول ای عم می‌رود

نغز می‌آید بر او کن یا مکن
امر و نهی و ماجراها و سخن

این که فردا این کنم یا آن کنم
این دلیل اختیار است ای صنم

وان پشیمانی که خوردی زان بدی
ز اختیار خویش گشتی مهتدی

جمله قرآن امر و نهی است و وعید
امر کردن سنگ مرمر را که دید

هیچ دانا هیچ عاقل این کند
با کلوخ و سنگ خشم و کین کند

که بگفتم کین چنین کن یا چنان
چون نکردید ای موات و عاجزان

عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ
عقل کی چنگی زند بر نقش چنگ

کای غلام بسته دست اشکسته پا
نیزه بر گیر و بیا سوی وغا

بیاض

دیدن آمد جنبش آن اختیار
همچو نفخی ز آتشی انگیزه شرار

پس بجنبد اختیارت چون بلیس
شد دلاله آردت پیغام ویس

چونکه مطلوبی بر این کس عرضه کرد
اختیار خفته بگشاید نورد

وان فرشته خیرها بر رغم دیو
عرضه دارد میکند در دل غریو

تا بجنبد اختیار خیر تو
زانکه پیش از عرضه خفتست این دو خو

پس فرشته و دیو گشته عرضه دار
بهر تحریک عروق اختیار

میشود ز الهامها و وسوسه
اختیار خیر و شرت ده کسه

وقت تحلیل نماز ای با نمک
زان سلام آورد باید بر ملک

که ز الهام و دعاء خوبتان
اختیار این نمازم شد روان

باز از بعد گنه لعنت کنی
بر بلیس ایرا کز اویی منحنی

این دو ضد عرضه کنندت در سرار
در حجاب غیب آمد عرضه دار

چونکه پرده غیب برخیزد ز پیش
تو ببینی روی دلالان خویش

وز سخنشان واشناسی بی گزند
کان سخن گویان نهان اینها بُدند

دیو گوید ای اسیر طبع و تن
عرضه میکردم نکردم زور من

وان فرشته گویدت من گفتمت
که ازین شادی فزون گردد غمت

آن فلان روزت بگفتم من چنان
که از آن سوی است ره سوی جنان

ما محب جان و روح افزای تو
ساجدان مخلص بابای تو

این زمانت خدمتی هم میکنیم
سوی مخدومی صلایت میزنیم

آن گره بابات را بوده عدا
در خطاب اسجدوا کرده ابا

آن گرفتی آن ما انداختی
حق خدمتهای ما نشناختی

این زمان ما را و ایشان را عیان
در نگر بشناس از لحن و بیان

او عدو جان و خصم تو بدست | تا صداد و بند خون من بجست
که چه کار از خردبا جز میزنی | چون بنز کا نامزنج مکنی
آنکه دزد مال تو گو پی بگیر | دست و پایش را ببر سازش اسیر
وانکه قصد عورت تو میکند | صد هزاران خشم بر تو سر زند
ور بیاید سیل و رخت تو برد | هیچ با سیل آورد کینی خرد
ور بیاید باد و دستارت ربود | کی ترا با باد خشمی رو نمود
خشم در تو شد بیان اختیار | تا نگوئی جبریانه اعتذار
گر شتربان اشتری را میزند | آن شتر قصد زننده میکند
خشم اشتر نیست با آن چوب او | پس ز مختاری شتر بردست بو
همچنین سگ گر بر او سنگی زنی | بر تو آرد حمله گردد منثنی
سنگ را گر گیرد از خشم تواست | چون تو دوری و ندارد بر تو دست
عقل حیوانی چو دانست اختیار | این مگو ای عقل انسان شرم دار
روشن است این لیکن از طمع سحور | آن خورنده چشم بندد از ذرور
چونکه کلی میل او نان خوردنی است | رو بتاریکی کند که روز نیست
حرص چون خورشید را پنهان کند | چه عجب گر پشت بر برهان کند

حکایت در تقریر اختیار بنده

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه | آنچه کردم بود آن حکم اله
گفت شحنه آنچه من هم میکنم | حکم حقست ای دو چشم روشنم
از دکانی گر کسی تربی برد | کاین ز حکم ایزدست ای با خرد
بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره | حکم حق است اینکه اینجا باز نه

بیاض

کس بدین حجت چو معذور ار شدی | وز کف جلاد او وارستدی
چون بدین ره داد جهان منظم شد | حال آن عالم همه معلوم شد

حکایت در جواب جبری و اثبات اختیار و صحت امر و نهی

آن یکی بر رفت بالای درخت | میفشاند آن میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی | از خدا شرمیت کو چه میکنی
گفت از باغ خدا بنده خدا | گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت میکنی | بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن | تا بگویم من جواب بوالحسن
پس ببستش سخت آندم بر درخت | میزدش بر پشت و پهلو چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار | میکشی این بی گنه را زار زار
گفت این چوب خدا بنده خدا | میزند بر پشت خر بنده خدا
گفت که چوب خدا این بنده‌اش | میزند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او | من غلام و آلت فرمان او

بیاض

گفت توبه کردم از جبر ای عیار | اختیارست اختیارست اختیار
اختیارات اختیارش هست کرد | اختیارش چون سواری زیر گرد
اختیارش اختیار ما کند | امر شد بر اختیاری مستند
حاکمی بر صورت بی اختیار | هست هر مخلوق را در اقتدار
تا کشد بی اختیاری صید را | تا برد بگرفته گوش او زید را
لیک بی هیچ آلتی صنع صمد | اختیارش را کمند او کند
اختیارش زید را قیدش کند | بی سگ و بی دام حق صیدش کند

[illegible] نا امید و جست و باشد [illegible]

ور کند سستی حقیقت این بدان

هست تبدیل و ره تاویلشان

این برای گرم کردن آمدست

تا بگیرد نا امیدان را دو دست

معنی آن بود آن [illegible]

[illegible] زنده [illegible]

دو صف کوشند [illegible]

[illegible]

تا شوی چون [illegible] که دادگر

[illegible] سیاه و دوری زرد

بیاض

آنکه آن می را بود کل اختیار | تو شوی معذور مطلق مست‌وار

هر چه گویی کرده می باشد آن | هر چه روبی رفته می باشد آن

کی کند آن مست جز عدل و صواب | که ز جام حق کشیدست او شراب

جادوان فرعون را گفتند بیست | مست را پروای دست و پای نیست

دست و پای ما می آن واحدست | دست ظاهر سایه است و کاسدست

چون بپرسد انجام او ابهام | خانهٔ دل را فرو گیرد غمام

در معنی ما شاء الله کان یعنی خواست خواست او رضای او جویید و از خشم و رد دیگران تنگدل مباشید

قول بنده ایش شاء الله کان | بهر آن نبود که تنبل کن در آن

بلکه تحریضست بر اخلاص و جد | که در آن خدمت فزون شو مستعد

گر بگویند آنچه می‌خواهی تو راد | کار کار تست بر حسب مراد

آنگهی تنبل کنی جایز بود | کانچه خواهی و آنچه جویی آن شود

چون بگویند ایش شاء الله کان | حکم حکم اوست مطلق جاودان

پس چرا صدمرده اندر ورد او | برنگردی بندگانه گرد او

گر بگویند آنچه می‌خواهد وزیر | خواست آن اوست اندر دار و گیر

گرد او گردان شوی صد مرده زود | تا بریزد بر سرت احسان و جود

یا گریزی از وزیر و قصر او | این نباشد جست و جوی و نصر او

بازگونه زین سخن کاهل شدی | منعکس ادراک و خاطر آمدی

امر امر آن فلان خواجه‌ست هین | چیست یعنی با جز او کم نشین

گرد خواجه گرد چون امر آن اوست | کو کشد دشمن رهاند جان دوست

هر چه او خواهد همان یابی یقین | یاوه کم رو خدمت او برگزین

در بیان جف القلم و ترتیب آن

همچنین تأویل قد جف القلم | بهر تحریض است بر شغل اهم

پس قلم بنوشت که هر کار را | لایق آن هست تاثیر و جزا

کژ روی جف القلم کژ آیدت | راستی آری سعادت زایدت

ظلم آری مدبری جف القلم | عدل آری برخوری جف القلم

چون بدزدد دست شد جف القلم | باده نوشی مست شد جف القلم

[illegible]

بیاض

بلکه معنی آن بود جف القلم | نیست یکسان نزد من عدل و ستم

فرق بنهادم میان خیر و شر | فرق بنهادم میان بد بتر

ذره‌ای گر در تو افزونی ادب | باشد آن یارت بداند فضل رب

قدر آن ذره ترا افزون دهد | ذره چون کوهی قدم بیرون نهد

پادشاهی که به پیش تخت او | فرق نبود از امین و ظلم جو

آنکه می‌لرزد ز بیم رد او | وانکه طعنه می‌زند بر جد او

فرق نکند هر دو یک باشد برش | شاه نبود خاک تیره بر سرش

ذره‌ای گر جهد تو افزون بود | در ترازوی خدا موزون بود

پیش آن شاهان همی جان می‌کنی | بی‌خبر ایشان ز غدر و روشنی

گفت غمازی که بد گوید ترا | ضایع آید خدمتت را سالها

پیش شاهی که سمیعست و بصیر | گفت غمازان نباشد جای گیر

جمله غمازان ازو آیس شوند | سوی ما آیند و افزایند بند

بس جفا گویند شه را پیش ما | که برو جف القلم کم کن وفا

معنی جف القلم کی آن بود | که جفاها با وفا یکسان بود

بل جفا را هم جفا جف القلم | وان وفا را هم وفا جف القلم

عفو باشد لیک کو فر امید | که بود بنده ز تقوی روسفید

دزد را گر عفو باشد جان برد | کی وزیر و خازن مخزن شود

ای امین الدین ربانی بیا | کز امانت رست هر تاج و لوا

پور سلطان گر بود خاین شود | آن سرش از تن بدان باین شود

ور غلام هندوی آرد وفا | دولت او را می‌زند طال البقا

چه غلام ار بر در آید [illegible] | در دل [illegible] او را صد رضا

زین چو سگ را بوسه بر پوزش دهد | گر بود شیری چه پیروزش کند

جز مگر دزدی که خدمت می‌کند | صدق او بیخ جفا را می‌کند

چون فضیل ره زنی کو راست باخت | زانکه ده مرده بسوی توبه تاخت

وانچه [illegible] | [illegible]

دست و پا دادند [illegible]

آن نصیب [illegible]

ور بجهد سال خدمت کرده [illegible]

حکایت آن درویش که در هری غلامان آراستهٔ عمید خراسان را دید

آن یکی گستاخ رو اندر هری | چون بدیدی او غلام مهتری

جامهٔ اطلس کمر زرین روان | روی کردی سوی قبلهٔ آسمان

کای خدا زین خواجهٔ صاحب منن | چون نیاموزی تو بنده داشتن

بنده پروردن بیاموز ای خدا | زین رئیس و اختیار شاه ما

بود محتاج و برهنه بی‌نوا | در زمستان لرز لرزان از هوا

عاشق آن عاشقان غیب باش — عاشقان پنج روزه کم تراش
که بخوردند از خدعه و جذبه — سالها زایشان ندیدی حبه
وقت صحت جمله یارند و حریف — وقت درد و غم بجز حق کو الیف
وقت درد و غم بجز حق هیچکس — خود نباشد مر ترا فریادرس
پس همان درد و مرض را یاد دار — چون ایاز از پوستین کیر اعتبار
پوستین آن حالت درد تو است — که گرفت آن ایاز آن را بدست

باز جواب دادن کافر جبری مسلمان سنی را

کافر جبری جواب آغاز کرد — که ازان عاجز شد آن چاره گر
لیک گر من آن جوابات و سوال — جمله واگویم بمانم زین مقال
زان مهم تر گفتنیها هستمان — که بدان فهم تو به یابد نشان
اندکی گفتیم زان بحث عقل — زاندکی پیدا بود قانون کل
همچنین بحث است تا حشر بشر — در میان جبری و اهل قدر
گر فرو ماندی ز دفع خصم خویش — مذهب ایشان برافتادی ز پیش
چون برون شوشان نبودی در جواب — پس رمیدندی ازان راه تباب
چونکه مقضی بد دوام آن روش — می‌دهدشان از دلایل پرورش
تا نگردد ملزم از اشکال خصم — تا بود محجوب از اقبال خصم

بیاض

تا که این هفتاد و دو ملت مدام — در جهان ماند الی یوم القیام
تا قیامت ماند این هفتاد و دو — کم نیاید مبتدع را گفت و گو
چون جهان ظلمت است و غیب این — از برای سایه می‌باید زمین

انبساطی کرد او از خود بری — جرأتی بنمود او از لمتری
اعتمادش بر هزاران موهبت — که ندیم حق شد اهل معرفت
که ندیم شاه گستاخی کند — تو مکن چون تو نداری آن سند
حق میان دادت میان بربندگی — گر کسی تاجی دهد او داد سر
تا یکی روزی که شاه آن خواجه را — متهم کرد و ببستش دست و پا
آن غلامان را شکنجه می‌نمود — که دفینه خواجه بنمایید زود
سر او با من بگویید ای خسان — ورنه برّم از شما دست و لسان
مدتی یکماهشان تعذیب کرد — روز و شب اشکنجه و افشار و درد
پاره پاره کردشان و یک غلام — راز خواجه وانگفت از اهتمام

بیاض

گفتش اندر خواب هاتف کای کیا — بنده بودن هم بیاموز و بیا
ای دریده پوستین یوسفان — گر بدرّد گرگت آن از خویش دان
زانکه می‌بافی همه روزه بپوش — زانکه می‌کاری همه ساله بنوش
فعل تست این غصه‌های دم بدم — این بود معنی قد جف القلم
که نگردد سنت ما از رشد — نیک را نیکی بود بد راست بد
کار کن هین که سلیمان زنده است — تا تو دیوی تیغ او برنده است
چون فرشته گشت از تیغ ایمنی — از سلیمان هیچ او را خوف نیست
دشمن دیو است و از وی ایمن است — وز سلیمان ایمن و از خوف رست
حکم او بر دیو باشد نه ملک — رنج در خاکست نه فوق فلک
ترک کن این جبر را که بس تهیست — تا بدانی سر سر جبر چیست
ترک کن این جبر جمع منبلان — تا خبر یابی از آن جبر چو جان

ایلچیان گفتند مجنون را ز جهل
حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا
هست همچون ماه اندر شهر ما
[illegible]
[illegible]

حق قایم داند او آن خاک را / چشم و گوشی داد آن خاشاک را
پیش او هر ذره آن خاک کور / گوش دارد هوش دارد وقت شور
مستمع داند بجد آن خاک را / خوش نگر این عشق ساحرناک را
آنچنان بر خاک کوی یار او / دم بدم خوش می‌نهد بر اشک رو
که بوقت زندگی هر کز جهان / روی بنهادست بر پوی چو جان
از غزا چون چند روزی بکنند / آتش آن عشق او ساکن شود
عشق بر مرده نباشد پایدار / عشق را بر حی جان افزای دار
بعد از آن زان گل که بود آبش / از جمادی هم جمادی زایدش
زانکه عشق افزون خود بود ورفت / ماند خاکستر چو آتش رفت تفت
هر چه اندر آینه بیند جوان / پیر اندر خشت بیند پیش از آن
پیر عشق تست نی موی سپید / دستگیر صد هزاران نا امید
عشق صورتها بسازد در فراق / نامصور سر کند وقت تلاق
که منم اصل اصول هوش و مست / بر صور آن عکس حسن ما بدست
پردها را این زمان برداشتیم / حسن را بی واسطه بفراشتیم
زانکه بس باعکس من در بافتی / قوة تجرید ذاتم یافتی
چون ازین سو جذبه من شد روان / او کشش را می‌ببیند در میان
مغفرت خواهد ز جرم و از خطا / از پس آن پرده از لطف خدا
چون ز سنگی چشمه جاری شود / سنگ اندر چشمه متواری شود
کس نخواند بعد از آن آن حجر / زانکه جاری شد از آن سنگ آن گهر
کاسها دان این صور را و اندرو / آنچه حق ریزد بدان گیرد علو

حکایت تسلی کردن خویشان مجنون او را در عشق لیلی

گفت صورت کوزه است و حسن می
می خدایم می‌دهد از ظرف وی
مر شما را سرکه داد از کوزه‌اش
تا نباشد عشق اوتان گوش‌کش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل
هر یکی را دست حق عز و جل
کوزه می‌بینی و لیکن آن شراب
روی ننماید بچشم ناصواب
قاصرات الطرف باشد ذوق جان
جز بخصم خود بننماید نشان
قاصرات الطرف باشد آن مدام
وین حجاب ظرفها همچون خیام
هست دریا خیمه‌ای در وی حیات
بط را لیکن کلاغان را ممات
زهر باشد مار را هم قوت و برگ
[illegible]

[illegible]
در جمادی نهی [illegible]
چون عرب با ربع و اطلال ای ایاز
می‌کشی از عشق گفت خود دراز
[illegible]

که بدین عقل آوری ارزاق را / زان دگر مفرش کنی اطباق را
عشر امثالت دهد تا هفتصد / چون بیازی عقل در عشق صمد
آن زنان چون عقلها در باختند / بر رواق عشق یوسف تاختند
عقلشان یکدم ستد ساقی عمر / سیر گشتند از خرد باقی عمر
اصل صد یوسف جمال ذوالجلال / ای کم از زن شو فدای آن جمال
عشق برد بحث را ای جان و بس / کو ز گفت و گو شود فریادرس
حیرتی آید ز عشق آن نطق را / زهره نبود که کند او ماجرا
که بترسد گر جوابی وادهد / گوهری از کام او بیرون جهد
لب ببندد سخت او از خیر و شر / تا نباید کز دهان افتد گهر
همچنانک گفت آن یار رسول / چون نبی برخواندی بر ما فصول
آن رسول مجتبی وقت نثار / خواستی از ما حضور و صد وقار
آنچنانک بر سرت مرغی بود / کز فواتش جان تو لرزان شود
پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا / تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
دم نیاری زد ببندی سرفه را / تا نباید ناگهان پرد هما
ور کست شیرین بگوید یا ترش / بر لب انگشتی نهی یعنی خمش
حیرت آن مرغ است خاموشت کند / برنهد سرپوش و پرجوشت کند

رجوع بحکایت ایاز با سلطان و سر چارق و پوستین

ای ایاز این مهرها بر چارقی / چیست آخر همچو بر بت عاشقی
همچو مجنون از رخ لیلی خویش / پوستین و چارقت کرده تو کیش
با دو کهنه مهر جان آمیخته / مر دو را در حجره آویخته

[illegible]

[illegible]

گفت واعظ چون شود حاصل مراد / بر کراهت باشد او زوی دنا
را به فوج یا باشد بسترش / تا ندانی کامل آید جذب و خوش
گفت سائل آن درازی تا چه حد / شرط باشد تا نماند اکمل بود
گفت چون قد جوی کردد بطول / پس سترد آن شرط باشد ای سئول
پیش جوی یک سنی نشسته بود / هر شر دارد وعظ واعظ بسته بود
گفت او با جوی‌های خواهر بین / عاشق من کشته باشد این چنین
چون شنودی حق پیش آر دست / کان عقد کراهت آمدست
دست زن بگرفت در شهر او درد / آتشش بر دست زن آسیب کرد
نعره زد سخت اندر حال زن / گفت واعظ بر دلش زد گفت من
صدق از این زن پاس برید هین / چونکه بر دل زد و داکشی چنین
گفت بر دل زد بر دست زد / وای اگر بر دل زدی ای بی خرد
بر دل آن ساحران زد اندکی / شد عصا و دست ایشان را یکی
گر ز پیری در رباید نو عصا / پیش رنجد کان که بود از دست ما
نعرهٔ لا ضیر بر گردون رسید / هین ببر که جان ز جان کندن رهید
ما بدانستیم ما این تن نه‌ایم / از ورای تن به یزدان می‌زییم

بایض

ای خنک آن کز ذات خود شناخت / اندر امن سرمدی قصری بساخت
کودکی گرید پی جوز و مویز / پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز
پیش دل جوز و مویز آمد جسد / طفل کی در دانش مرد آن رسد
هر که محجوب است او خود کودک است / مرد آن باشد که بیرون از شک است
گر به ریش و خایه مردستی کسی / هر بزی را ریش و مو باشد بسی

[illegible]

۱۸۱

بایض

[illegible]

صورت هر نعمتی و محنتی / هست آن را دوزخ این را جنتی
پس همه اجسام و اشیا تبصرون / اندر او قوت است و هم لا تبصرون
هست هر جسمی چو کاسه و کوزه‌ای / اندر او هم قوت و هم دلسوزه‌ای
کاسه پیدا اندر او پنهان رغد / طاعمش داند کز آن چه می‌خورد
صورت یوسف چو جامی بود خوب / زان پدر می‌خورد صد باده طرب
باز اخوان را از آن زهراب بود / کان در ایشان زهر کینه می‌فزود
باز از وی مر زلیخا را شکر / می‌کشید از عشق افیونی دگر
غیر آنچه بود مر یعقوب را / بود از یوسف غذا آن خوب را
گونه گونه شربت و کوزه یکی / تا نماند در می غیبت شکی
باده از غیب است و کوزه زین جهان / کوزه پیدا باده در وی بس نهان
بس نهان از دیدهٔ نامحرمان / لیک بر محرم هویدا و عیان
یا الهی سُکِّرَت ابصارنا / فاعف عنّا اثقلت اوزارنا
یا خفیّاً قد ملأت الخافقین / قد علوت فوق نور المشرقین
انت سرٌّ کاشفٌ اسرارنا / انت فجرٌ مفجرٌ انهارنا
یا خفیّ الذات محسوس العطا / انت کالماء و نحن کالرحی
انت کالریح و نحن کالغبار / یختفی الریح و غبراه جهار
تو بهاری ما چو باغ سبز خوش / او نهان و آشکارا بخششش
تو چو جانی ما مثال دست و پا / قبض و بسط دست از جان شد روا
تو چو عقلی ما مثال این زبان / این زبان از عقل دارد این بیان
تو مثال شادی و ما خنده‌ایم / که نتیجهٔ شادی فرخنده‌ایم
جنبش ما هر دمی خود اشهد است / که گواه ذو الجلال سرمد است

حط

[illegible]

حکایت جوحی و واعظ

بایض

بود گبری در زمان بایزید | گفت او را یک مسلمان سعید
که چه باشد گر تو اسلام آوری | تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این اسلام اگر هست ای مرید | آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن | کان فزون آمد ز کوششهای جان
گرچه در ایمان و دین ناموقنم | لیک در ایمان او بس مؤمنم
دارم ایمان کز همه برترست | بس لطیف و با فروغ و با فرست
مؤمن ایمان اویم در نهان | گرچه مُهرم هست محکم بر دهان
باز ایمان گر خود ایمان شماست | نی بدان میلستم و نی مشتهاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود | چون شما را دید آن باطل شود
زانکه نامی بیند و معنیش نی | چون بیابان را مفازه گفتنی
عشق او ز آورد ایمان بفسرد | چون به ایمان شما او بنگرد

حکایت مؤذت و بانگ گفتن او در کافرستان و هدیه آوردن کافران

این حکایت یاد گیر ای پر هنر | صد دو ترش تلکند او و معنی با هنر
یک مؤذن داشت بس آواز بد | شب همه شب میدریدی حلق خود
خواب خوش بر مردمان کرده حرام | در صداع افتاده از وی خاص و عام
کودکان ترسان از آن بانگ خراب | مرد و زن ز آواز او اندر عذاب
مجتمع گشتند مرد و زن را | بهر دفع زحمت و تصدیع را
بر طلب کردند او را در زمان | التجاها دادند و گفتند ای فلان
از اذانت جمله آسوده ما | بی اذان کردی شب و روز ای کیا

شکر کردند اهل کاروان
اتفاقا بسته شد دروان بناچار
قافله میشد بکعبه از ولد
در عوض مان معنی حمل کن
حرکات بی زبان ناکی کن
خواب بدرفت از ما کنون نام بکش
جود رسید از نجیب یکدمی

منزل آمد مضجع کافرستان
وان مؤذن عاشق آواز خود
در میان کافرستان بانگ زد
او ستیزه کرد و پس بی احتراز
گفت در کافرستان بانگ نماز
چند گفتندش مگو بانگ نماز
کو شود جنگ و عداوتها دراز
خلق خایف شد ز فتنهٔ عامه‌ای
خود بیامد کافری با جامه‌ای
شمع و حلوا و یکی جامهٔ لطیف
هدیه آورد و بیامد چون الیف
پرس پرسان کین مؤذن کو کجاست
که صدا و بانگ او راحت فزاست
هین چه راحت بود زان آواز زشت
گفت کاوازش فتاد اندر کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی
آرزو میبود او را مؤمنی
هیچ این سودا نمیرفت از سرش
پندها میدادش چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود
همچو مجمر بود این غم من چو عود

در عذاب و درد و اشکنجه بدم | که بجنبد سلسلهٔ او دم بدم
هیچ چاره می‌ندانستم در آن | تا فرو خواند این مؤذن آن اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ | که بگوشم آمد این دو چار دانگ
من همه عمر این چنین آواز زشت | هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان | هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش نامد بپرسید از دگر | آن دگر هم گفت آری ای پدر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد | وز مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب | دوش خوش خفتم در آن بی خوف خواب
هدیه آوردم بشکر آن مرد کو | راحتم این بود از آواز او
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر | چون مرا گشتی مجیر و دستگیر
آنچه کردی با من از احسان و بر | بندهٔ تو گشته‌ام من مستمر
گر بملک و مال و ثروت فردمی | من دهانت را پر از زر کردمی
هست ایمان شما زرق و مجاز | راه زن همچون که آن بانگ نماز
لیک از ایمان و صدق بایزید | چند حسرت بر دل و جانم رسید
همچو آن زن کو جماع خر بدید | گفت آوه چیست این فحل فرید
گر جماع اینست که کردند این خران | بر کس ما میرینند این شوهران

رجوع بحکایت گبر با مسلمان در ایمان بایزید علیه الرحمه

داد جمله داد ایمان بایزید | آفرینها بر چنان شیر فرید
قطرهٔ ایمانش در بحر ار رود | بحر اندر قطره‌اش غرقه شود
همچو آتش ذره‌ای در بیشها | کاندر آن آتش شود بیشه فنا
چون خیالی در دل شه یا سپاه | میکند در جنگ خصمان را تباه

یک سنانی در محمد شد سطر
تا فنا شد کفر جمله شرق و غرب
یک ستاره در محمد رخ نمود
تا فنا شد کفرهای گبر و جهود
آنکه ایمان یافت رفت اندر امان
کفرهای باقیان شد در گمان
کفر صرف اولین باری نماند
یا مسلمانی و یا بیمی نشاند
در مسلمانی و در عفو کرد نیز
این بحیلت آب در روغن کردنیست
این مثلها کفو ذرهٔ نیست
ذره نبود جز حقیری منجمد
ذره نبود شارق لا یحتجب
گفتن ذره مرادی دان خفی
محرم دریا نه‌ای این دم کفی
آفتاب نیر ایمان شیخ
گر نماید رخ ز شرق جان شیخ
جمله پستی گنج گیرد تا ثری
جمله بالا خلد گیرد اخضری
او یکی جانست و ادراکش زمین
او یکی نقشست و صد جانش زمین
ای عجب اینست او یا آن بگو
که بماندم در شما ای خوب رو
گر وی اینست ای برادر چیست آن
ور وی آنست این ای دو عجب گمان
ای عجب این دو کدامست بگو

مثال آوردن گبر در بیان صورت و معنی از بایزید

بود مردی کدخدا او را زنی / سخت طناز و پلید و رهزنی
هرچه آوردی تلف کردی زنش / مرد مضطر گشت اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل / سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخوردش با شراب و با کباب / مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید / پیش مهمان لوت می‌باید کشید
گفت زن این گربه خورد آن گوشت را / گوشت دیگر خر اگر باید هلا
گفت ای ایبک ترازو را بیار / تا که گربه را بسنجم من عیار
برکشید و گربه را بد نیم من / پس بگفتش مرد کای محتال زن
گوشت از نیم من بد یک ستیر / هست گربه نیم من هم ای ستیر
این اگر گربه‌ست پس آن گوشت کو / ور بود این گوشت گربه کو بجو
بایزید ار این بود آن روح چیست / ور وی آن روح است این تصویر کیست
حیرت اندر حیرت است ای یار من / این نه کار توست و نه هم کار من
هر دو او باشد ولیک از ریع زرع / دانه باشد اصل و آن که برگ و فرع
حکمت این اضداد را با هم ببست / ای قصاب این گردران با گردن است
روح بی‌قالب نداند کار کرد / قالبت بی‌جان فسرده بود و سرد
قالبت پیدا و آن جانت نهان / راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند / آب را بر سر زنی بر نشکند
گر تو می‌خواهی که سر را بشکنی / آب را و خاک را بر هم زنی
چون شکستی سر رود آبش به اصل / خاک سوی خاک آید روز فصل
حکمتی که حق نهاد از ازدواج / گشت حاصل از نیاز و از لجاج

[illegible] از یکی بر داشتی باید دا [illegible] / بیجا کردی دگر منظر حق
گر ببندی اذن کی ماندی اذن [illegible] / باشد اندر ازدواج [illegible] ذکر
گر یکی شخصی ز ذوق و [illegible] / کو ز باد از لطف تو بنجنده
بی‌شکی در زمان جان [illegible] / هم ز دشمن از فلان [illegible]
وان یکی [illegible] / یعنی [illegible]
بست صانع زو بشود تا ابد / یک نشو چون یک سلطان [illegible]
ای الوان استاده [illegible] / بست هر بیخ [illegible]
گر فنا را [illegible] / هر فنا را [illegible]

حکایت امیر با زاهد

بود امیری خوش‌دل و میخواره‌ای / کهف هر مخمور و هر آواره‌ای
مشفقی مسکین‌نوازی عادلی / جوهری زربخشی دریادلی
شاه مردان و امیرالمؤمنین / راه‌دان و راه‌بین و راز بین

دور عیسی بود و ایام مسیح / خلق دلدار و کم آزار و ملیح
آمدش مهمان به ناگاهان شبی / هم امیری جنس او خوش مذهبی
باده می‌بایستشان در نظم حال / باده بود آن وقت ماذون و حلال
باده‌شان کم بود گفتا ای غلام / رو سبو پر کن به ما آور مدام
از فلان راهب که دارد خمر خاص / تا ز خاص و عام یابد جان خلاص
جرعه‌ای زان جام راهب آن کند / که هزاران جره و خمدان کند
اندر آن می مایه‌ی پنهانی است / آنچنان کاندر عبا سلطانی است
تو به دلق پاره پاره کم نگر / که سیه کردند از بیرون زر
از برای چشم بد مردود شد / وز برون آن لعل دودآلود شد
گنج و گوهر کی میان خانه‌هاست / گنجها پیوسته در ویرانه‌هاست
گنج آدم چون به ویران بد دفین / گشت طینش چشم‌بند آن لعین
او نظر می‌کرد در طین سست سست / جان همی‌گفتش که طینم سد توست

ساقی

دو سبو بستد غلام و خوش دوید / در زمان در دیر رهبانان رسید
زر بداد و باده‌ی چون زر خرید / سنگ داد و در عوض گوهر خرید
باده‌ای کان بر سر شاهان جهد / تاج زر بر تارک ساقی نهد
فتنه‌ها و شورها انگیخته / بندگان با خسروان آمیخته
استخوانها رفته جمله جان شده / تخت و تخته آن زمان یکسان شده
وقت هشیاری چو آب و روغن‌اند / وقت مستی همچو جان اندر تن‌اند
چون هریسه لحم و گندم غرق هم / هیچ سبقت نی بر ایشان [illegible]
خود هریسه گشته آنجا فرق نیست / نیست فرقی کاندر آنجا غرق نیست

این سخن پایان ندارد آن غلام / سوی قصر آن امیر نیکنام
پیش آمد زاهدی غم دیده‌ای / خشک مغزی در بلا پیچیده‌ای
تن ز آتش‌های دل بگداخته / خانه از غیر خدا پرداخته
گوشمال محنت بی‌زینهار / داغها بر داغها چندین هزار
دیده هر ساعت دلش در اجتهاد / روز و شب چسبیده او بر اجتهاد
سال و مه در خاک و خون آمیخته / صبر و حلمش نیم شب بگریخته
گفت زاهد در سبوها چیست آن / گفت باده گفت آن کیست آن
گفت آن آن فلان میر اجل / گفت طالب را چنین باشد عمل
طالب یزدان و آنگه عیش و نوش / باده شیطان و آنگه نیم هوش
هوش تو بی می چنین پژمرده است / هوشها باید بر آن هوشت فزود
تا چه باشد هوش تو ای صید دام / ای چو مرغی گشته صید دام خام

حکایت ضیاء و تاج الاسلام
و لطیفه گفتن ضیاء دلقی

آن ضیاء دلق خوش الفاظ بود / دادر آن تاج شیخ اسلام بود

روی باید آینه وار آهنین / تات گوید روی زشت خود ببین

مثال زاهد در زیر پشم لحاف

شاه با دلقک همی شطرنج باخت / مات کردش زود خشم شه بتاخت
گفت شه شه وان شه کبرآورش / یک یک آن شطرنج میزد بر سرش
که بگیر اینک شهت ای قلتبان / صبر کرد آن دلق و گفت الامان
دست دیگر باختن فرمود میر / او چنان لرزان که عور از زمهریر
باخت دست دیگر و شه مات شد / وقت شه شه گفتن و میقات شد
بر جهید آن دلقک و در کنج رفت / شش نمد بر خود فکند از بیم تفت
زیر بالشها و زیر شش نمد / خفت پنهان تا ز خشم شه رهد
گفت شه هی هی چه کردی چیست این / گفت شه شه شه شه ای شاه گزین
کی توان حق گفت جز زیر لحاف / با تو ای خشم آور آتش سجاف
ای تو مات و من ز زخم شاه مات / میزنم شه شه ز زیر رختهات

رجوع بحکایت امیر و زاهد

چون محله پر شد از هیهای و داد / وز کلک بر در زدن زود او فتاد
خلق بیرون جست زود از چپ و راست / کای مقدم وقت عفو است و رضاست
مغز او خشک است و عقلش این زمان / کمتر است از عقل و فهم کودکان
زهد و پیری ضعف بر ضعف آمده / واندر آن زهدش گشادی ناشده
رنج دیده گنج نادیده ز یار / کارها کرده ندیده مزد کار
یا نبود آن کار او را خود گهر / یا نیامد وقت پاداش از قدر

تاج شیخ الاسلام دار الملک بلخ / بود کوته قد و کوچک همچو فرخ
گرچه فاضل بود و فحل و ذو فنون / این ضیا اندر ظرافت بد فزون
او بسی کوته ضیا بس بد دراز / بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز
زین برادر عار و ننگش آمدی / وین ضیا هم واعظ بد با ندی
روز محفل اندر آمد آن ضیا / بارگه پر قاضیان و اصفیا
کرد تاج اسلام از کبر تمام / مر برادر را چنین نصف القیام
بس ضیا چون دید کبر اندر رکش / انقالی داد حالی در خورش
گشت آری بس درازی بهر مزد / اندکی ز آن قد سروت هم بدزد
پس ترا خود عقل کو یا هوش کو / تا خوری می ای تو دانش را عدو
روت بس زیباست نیلی هم بکش / مضحکه باشد نیل بر روی حبش
در تو نوری کی در آمد ای غوی / تا تو بیهش و ظلمت جو شوی
سایه در روز است جستن تا علو / در شب ابری تو سایه جو شدی
گر حلال آمد پی قوت عوام / طالبان دوست را آمد حرام
عاشقان را باده خون دل بود / چشمشان بر راه و بر منزل بود
در چنین راه و بیابان مخوف / این قلاووز خرد با صد کسوف
خاک در چشم قلاووزان زنی / کاروان را هلکه و غارت کنی
نان جو حقا حرامست و فسوس / نفس را اندر پی نان سبوس
دشمن راه خدا را خوار دار / دزد را منبر منه بردار دار
دزد را تو دست ببریدن بسنج / از بریدن عاجزی باری ببند
ور نبندی دستش او دست تو بست / ور نه پایش بشکنی پایت شکست
تو عدو را می دهی و شمع و شکر / بهر چه کو زهر نوش و خاک خور

مصطفی را هجر چون بفراختی   خویش را از کوه می‌انداختی
تا بگفتی جبرئیلش هین مکن   که ترا بس دولتست از امر کن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن   باز هجران آوریدی تاختن
باز خود را سرنگون از کوه او   می‌فکندی از غم و اندوه او
باز گشتی پیش پیدا جبرئیل   که مکن این ای تو شاه بی‌بدیل
همچنین می‌بود تا کشف حجاب   تا بیابید آن گهر را او ز جیب
بهر هر محنت چو خود را می‌کشند   اصل محنتهاست این چونش کشند
از فدای مردمان از خیرتیست   هر یکی را فدای سیرتیست
ای خنک آنکو فدا کردست تن   بهر آن کرزد فدای آن شدن
هر یکی چونکه فدایی فنست   کاندران ره صرف عمر و کشتنست
کشتنی اندر غروب یا شروق   که نه شایق ماند آنگه نه مشوق
مرد حق باری فدای آن فنست   کاندرو صد زندگی در کشتنست
عاشق و معشوق و عشقش بر دوام   در دو عالم بهره‌مند و نیک نام
یا کرامی ارحموا اهل الهوی   شأنهم ورد التوی بعد التوی
عفو کن ای میر بر سختی او   در نگر در درد و بدبختی او
تا ز جرمت هم خدا عفوی کند   زلتت را مغفرت در دم کند
تو ز غفلت بس سبو بشکسته‌ای   بر امید عفو دل در بسته‌ای
عفو کن تا عفو یابی در جزا   می‌شکافد مو قدر اندر سزا

جواب دادن امیر آن شفیعانرا و همسایه کانرا

میر گفت او کیست تا سنگی زند   بر سبوی ما سبو را بشکند

ساقی

آن شفیعان از دم هیهای او   چند بوسیدند دست و پای او
کای امیر از تو نشاید کین کشی   گر شد باده تو بی باده خوشی
باده سرمایه ز لطف تو برد   لطف آب از لطف تو حسرت خورد
پادشاهی کن ببخش ای رحیم   ای کریم ابن الکریم ابن الکریم
هر شرابی بندهٔ این قد و خد   جمله مستان را بود بر تو حسد
هیچ محتاج می گلگون نه‌ای   ترک کن گلگونه تو گلگونه‌ای
ای رخ گلگونه‌ات شمس الضحی   ای گدای رنگ تو گلگونه‌ها
باده کاندر خم همی جوشد نهان   ز اشتیاق روی تو جوشد چنان
ای همه دریا چه خواهی کرد نم   وی همه هستی چه می‌جویی عدم
ای مه تابان چه خواهی کرد گرد   ای مه اندر پیش رویت روی زرد
تو خوش و خوبی و کان هر خوشی   تو چرا خود منت باده کشی
تاج کرمناست بر فرق سرت   طوق اعطیناک آویز برت
جوهرست انسان و چرخ او را عرض   جمله فرع و سایه‌اند و تو غرض
ای غلام عقل و تدبیرات و هوش   چون چنینی خویش را ارزان فروش
خدمتت بر جمله هستی مفترض   جوهری چون نجده خواهد از عرض
علم جویی از کتبها ای فسوس   ذوق جویی تو ز حلوا ای فسوس
بحر علمی در نمی پنهان شده   در سه گز تن عالمی پنهان شده
می چه باشد یا جماع و یا سماع   تا تو جویی زان نشاط و انتفاع
آفتاب از ذره کی شد وام خواه   زهره از خمی کی شد جام خواه

با شاه زنده کی گورکن یا د	مرده را کی درکشد اندر کنار

وان الدار الآخرة لهی الحیوان

[illegible]

آن جهان چون ذره ذره زنده‌اند	نکته دانند و سخن گوینده‌اند
در جهان مرده شان آرام نیست	کین علف جز لایق انعام نیست
هر که گلشن بود بزم و وطن	کی خورد او باده اندر گولخن
جای روح پاک علیین بود	جای روح هر خبیثی سجین بود
جای بلبل گلبن و نسرین بود	کرم باشد کش وطن سرگین بود
بهر مخمور خدا جام طهور	بهر این مرغان کور این آب شور
هر که عدل عمرش ننمود دست	پیش او حجاج خونی عادلست
دختران را لعبت مرده دهند	که ز لعب زندگان بی آگه اند
چون ندارند از فتوت زور و دست	کودکان را تیغ چوبین بهترست
کافران قانع بنقش انبیا	کان نگاریده‌ست اندر دیرها
زان مهان ما را چه روشن سازیست	هیچمان پروای نقش و سایه نیست
این یکی نقشش نشسته در جهان	وان دگر نقشش چو مه بر آسمان
این دهانش نکته گویان با جلیس	وان دگر با حق بگفتار و انیس
گوش ظاهر این سخن را ضبط کن	گوش جانش جاذب اسرار کن
چشم ظاهر ضابط حلیه بشر	چشم سر حیران ما زاغ البصر
پای ظاهر در صف مسجد صواف	پای معنی فوق گردون در طواف
دست ظاهر میکند داد و ستد	دست باطن بر در فرد صمد

چون عنایتها اهبطوا اکی شد	همچو هاروت و چو ماروت آن نچشد
بود هاروت از ملایک بیگمان	از عتابی شد معلق همچنان
سرنگون زان شد که از سر دور ماند	خویش را سر ساخت تنها پیش راند
آن سبد خود را ز بحر از آب دید	کرد استغنا و از دریا برید
در جگر چون قطره‌ای آبش نماند	رحمتی بی علتی بی خدمتی
بحر رحمت کرد او را باز خواند	آید از دریا مبارک ساعتی
الله الله گرد دریا بار گرد	گرچه باشند اهل دریا بارزرد
تا اگر آید لطف بخشایشگری	سرخ گردد روی زرد از گوهری
زردی رو بهترین رنگهاست	زانکه اندر انتظار آن لقاست
لیک سرخی بر رخی کان لامع است	بهر آن آمد که جانش قانع است
نی ز درد و علت ابدان علیل	که طمع لاغر کند زرد و ذلیل
چون ببیند روی زرد بی سقم	خیره گردد عقل جالینوس هم
چون طمع بستی تو در انوار هو	مصطفی گوید که ذلت نفسه
نور بی سایه لطیف و عالیست	آن مشبک سایه غربالیست
عاشقان عریان همی خواهند تن	پیش عنین چه جامه چه بدن
روزه داران را بود آن نان و خوان	خر مگس را چه ابا و چه دیگدان
این سخن از حد و اندازه است بیش	ای ایاز اکنون بگو احوال خویش

دیگر خطاب شاه با ایاز

خود بگو احوال خود را ای ایاز	گرچه قصه‌ی حکایت شد دراز
هست احوال تو از کان نوی	تو بدین احوال کی راضی شوی

آن یکی را بیگهان آمد قنق / ساخت او را همچو طوق اندر عنق
خوان کشید او را کرامتها نمود / آن شب اندر کوی ایشان سور بود
مرد زن را گفت پنهانی سخن / کامشب ای خاتون دو جامه خواب کن
زن بشوهر گفت کامشب میهمان / ماند اینجا زانکه باران شد گران
بستر ما را بگستر سوی در / بهر مهمان گستر آن سوی دگر
گفت زن فرمان برم خدمت کنم / سمع و طاعت ای دو چشم روشنم
هر دو بستر گسترید و رفت زن / سوی خانه سور کرد آنجا وطن
ماند مهمان عزیز و شوهرش / نقل بنهادند از خشک و ترش
در سمر گفتند هر دو منتجب / سرگذشت نیک و بد تا نیم شب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر / شد در آن بستر که آن بد سوی در
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت / که ترا این سوست ای جان جای خفت
وز برای خواب تو ای بوالکرم / بستر آن سوی دگر افکنده‌ام
آن قراری که بزن او داده بود / گشت مبدل وان طرف مهمان غنود
آن شب آنجا سخت باران درگرفت / کز شکوه ابرشان آمد شگفت
زن بیامد بر قرار آنکه شو / سوی در خفتست و آن سو آن عمو
رفت عریان در لحاف آن عروس / داد مهمان را برغبت چند بوس
گفت می‌ترسیدم ای مرد کلان / خود همان آمد همان آمد همان
مرد مهمان را گل و باران نشاند / بر تو چون صابون سلطانی بماند
اندرین باران و گل او کی رود / بر سر و جان تو او تاوان شود
زود مهمان جست و گفت ای زن بهل / موزه دارم غم ندارم من ز گل
من روان گشتم شما را خیر باد / در سفر یکدم مبادا روح شاد

تا که زوتر جانب معدن رود / کین خوشی اندر سفر ره‌زن شود
زن پشیمان شد از آن گفتار سرد / چون رمید و رفت آن مهمان فرد
زن بسی گفتش که آخر ای امیر / گر مزاحی کردم از طیبت مگیر
سجده و زاری زن سودی نداشت / رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت
جامه ازرق کرد از آن پس مرد و زن / صورتش دیدند شمعی بی‌لگن
می‌شد و صحرا ز نور شمع او / چون بهشت از ظلمت شب گشته بود
کرد مهمان خانه خانهٔ خویش او / از غم و از خجلت این ماجری
در درون هر دو از راه نهان / هر زمان گفتی خیال میهمان
که منم یار خضر صد گنج جود / می‌فشاندم لیک روزیتان نبود

تشبیه فکر هر روزینه که اندر دل آید بمهمان نو

هر دمی فکری چو مهمان عزیز / آید اندر سینه‌ات هر روز نیز
فکر را ای جان بجای شخص دان / زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان
فکر غم گر راه شادی می‌زند / کارسازیهای شادی می‌کند
خانه می‌روبد بتندی او ز غیر / تا درآید شادی نو ز اصل خیر

می‌فشاند برگ زرد از شاخ دل / تا بروید برگ سبز متصل
می‌کند او بیخ سرو کهنه را / تا خرامد سرو نو از ماورا
غم کند بیخ کژ پوسیده را / تا نماید بیخ رو پوشیده را
غم ز دل هرچه بریزد یا برد / در عوض حقا که بهتر آورد
خاصه آن را که یقینش باشد این / که بود غم بندهٔ اهل یقین
گر ترش رویی نیارد ابر و برق / رز بسوزد از تبسمهای شرق
سعد و نحس اندر دلت مهمان شوند / چون ستاره خانه خانه می‌روند
آن زمان که او مقیم برج تست / باش همچون طالعش شیرین و چست
تا که چون با مه شود او متصل / شکر گوید از تو با سلطان دل

بیاض

هشت سال ایوب با صبر و رضا / در بلا خوش بود با ضیف خدا
تا چو وا گردد بلای سخت رو / پیش حق گوید بصد گونه شکر او
کز محبت با من محبوب‌کش / رو نکرد ایوب یک لحظه ترش
از وفا و خجلت علم خدا / بود چون شیر و عسل او با بلا
فکر در سینه درآید نو بنو / خند خندان پیش او تو باز رو
که اعذنی خالقی من شره / لا تحرمنی انل من بره
رب اوزعنی لشکر ما اری / لا تعقب حسرة لی ان مضی
آن ضمیر رو ترش را پاس دار / آن ترش را چون شکر شیرین شمار
ابر را گر هست ظاهر رو ترش / گلشن آرنده است و ابر شوره‌کش
فکرت غم را مثال ابر دان / با ترش تو رو ترش کم کن بدان

بو که آن گوهر بدست او بود / جهد کن تا از تو او راضی شود
ور ندارد گوهر و بود او غنی / عادت شیرین خود افزون کنی
جای دیگر سود دارد عادتت / ناگهان روزی برآید حاجتت
فکرتی کز شاد دین مانع شود / آن بامر و حکمت صانع شود
تو مخوانش ای جوان / بو که نجمی باشد و صاحب قران
تو مگو فرعیست او را اصل گیر / تا شوی پیوسته بر مقصود چیر
ور تو او را فرع گیری و مضر / چشم تو در اصل باشد منتظر
زهر آمد انتظار اندر چشش / دایما در مرگ باشی زان روش
اصل دان آن را بگیرش در کنار / باز ره دایم ز مرگ انتظار

نواختن سلطان ایاز را

ای ایاز پرنیاز صدق کیش / صدقت از دریا و از کوه است بیش
نه بوقت شهوتت باشد عثار / که رود عقل چو کوهت کاه‌وار
نه بوقت خشم و کینه صبرهات / سست گردد در قرار و در ثبات
مردی اینست نی ریش و ذکر / ورنه بودی شاه مردان کیر خر

ارمغان دادند کای صوفی تو نیز	او برون انداخت نستد هیچ چیز
پس بگفتندش که خشمینی چرا	گفت من محروم ماندم از غزا
زان تلطف هیچ صوفی خوش نشد	کز میان غزو خنجر کش نشد
پس بگفتندش که آوردیم اسیر	آن یکی را بهر کشتن تو بگیر
سر ببرش تا تو هم غازی شوی	اندکی خوش گشت صوفی دل قوی
کاب را گر در وضو صد روشنیست	چونکه آن نبود تیمم کردنیست
دستها بسته همی خایید او	از سر استیزه صوفی را گلو
برد آن صوفی اسیر بسته را	در پس خرگاه تا آرد غزا
ماند آنجا دیر صوفی با اسیر	قوم گفتند ای عجب چون شد فقیر
کافر بسته دو دست او کشتنیست	بسملش را موجب تأخیر چیست
شخص آمد در تفحص از پیش	دید صوفی خفته زیر گبر خویش
همچو نر بالای ماده آن اسیر	همچو شیری خفته بالای فقیر
گبر میخایید با دندان گلوش	صوفی افتاده بزیرش رفته هوش
دست بسته گبر همچون گربه‌ای	خسته کرده حلق را بی حربه‌ای
نیم کشتش کرد با دندان اسیر	ریش او پر خون ز حلق آن فقیر
همچو تو کز دست نفس بسته دست	همچو آن صوفی زبون گشتی و پست
ای شده عاجز ز تلی کین تست	صد هزاران کوه‌ها در پیش تست
زین قدر خر پشته مردی از شکوه	چون روی بر عقبه‌ها همچون کوه
غازیان کشتند کافر را بتیغ	هم در آن ساعت ز غیرت بی دریغ
بر رخ صوفی زدند آب و گلاب	تا بهوش آمد ز بیهوشی و خواب
چون بهوش آمد بدید آن قوم را	پس بپرسیدند چون بد ماجرا

حق که اغوا بست در قرآن جلال	کی بود این جسم را آنجا مجال
روح حیوان را چه قدر است ای پدر	آخر از بازار قصابان گذر
صد هزاران سر نهاده بر شکم	ارزشان از دنبه و از دنب کم
تا تو استی بندهٔ شهوت مشو	در پی شهوت مکن دل را گرو
روسپی باشد که از جولاهگی	عقل و هوشش شد ز شهوت ...

حکایت خواجه با دختر و داماد

خواجه‌ای بود و مر او را دختری	زهره خدی مه رخی سیمین بری
گشت بالغ داد دختر را بشو	شو نبود اندر کفائت کفو او
خربزه چون در رسد شد آبناک	گر نشکافی تبه گشت و هلاک
چون ضرورت بود دختر را بداد	او بنا کفوی ز تخویف فساد
گفت دختر را کزین داماد نو	خویشتن پرهیز کن حامل مشو
کز ضرورت بود عقد این گدا	وین غریب هرزه را نبود وفا
ناگهان بجهد کند ترک همه	بر تو طفل او بماند مظلمه
گفت دختر ای پدر خدمت کنم	هست پندت دلپذیر و مغتنم
هر دو روزی و سه روزی آن پدر	دختر خود را بفرمودی حذر
اینچنین قومی بعالم هم بدند	کز چنین نوعی نصیحت کرده‌اند
حامله شد ناگهان دختر ازو	چونکه هر دو بد جوان خاتون و شو
از پدر او را نهان میداشتش	پنج ماهه گشت کودک یا که شش
گشت پیدا گفت بابا چیست این	من نگفتم که ازو دوری گزین

حکایت ضعیف آن نیم صوفی مغرور مجاهده ناکشیده

زیر دست و پای اسپان در غزا | صد بتا کن غرّه کشته در فنا
اینچنین جوشی که از موشی پرید | اندر آن صف تیغ چون نعمت کشید
جان این لوت خورده نیست این | تا که بالا بخزد زان آستین
نیست جز خورده ز ایجا تیغ پی | جز نباید در زرهِ آهنین
کار هر نازک دلی نبود قتال | کو گریزد از خیالی چون خیال
کار ترکانست نه ترکان برو | جای ترکان خانه باشد خانه شو

حکایت عیاضی و مردی او در غزا

کشت عیاضی نود بار آمدم | تن برهنه بو که زخمی آیدم
تن برهنه میشدم در پیش تیر | تا یکی تیری خورم من جایگیر
تیر خوردن بر گلو یا مقتلی | در نیابد جز شهیدی مقبلی
بر تنم یکجایگه بی زخم نیست | این تنم از تیر چون پرویزنیست
لیک بر مقتل نیامد تیرها | کار بختست این نه چالاکی ودها
چون شهیدی روزی جانم نبود | رفتم اندر خلوت و در چله زود
در جهاد اکبر افکندم بدن | در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش | که خرامیدند جیش غزو کوش
نفس از باطن مرا آواز داد | که بگوش حس شنیدم بامداد
خیز هنگام غزا آمد برو | خویش را در غزو کردن کن گرو
گفتم ای نفس خبیث بیوفا | از کجا میل غزا تو از کجا
راست گوی ای نفس کین حیلت گریست | ورنه نفس شهوت از طاعت بریست
ور نگویی راست حمله آرمت | در ریاضت سخت‌تر افشارمت

نقش صوفی باشد او را نیست جان | صوفیان بدنام هم زین صوفیان
بر در و دیوار جسم گل سرشت | حق ز غیرت نقش صد صوفی نبشت
تا ز سحر آن نقشها جنبان شود | تا عصای موسیی پنهان شود
نقشها را میخورد صدق عصا | چشم فرعونیست پر گرد و حصا

حکایت مجاهدی دیگر و جان بازی او در غزا

صوفیی دیگر میان صف حرب | اندر آمد بیست بار از بهر ضرب
با مسلمانان بکافر وقت کر | وانگشت او با مسلمانان بفر
بست زخم از دست کافر چون بخورد | بار دیگر حمله آورد و نبرد
تا نمیرد تن بیک زخم از گزاف | تا بخورد او بیست زخم اندر مصاف
حیفش آمد کو بزخمی جان دهد | جان ز دست صدق او آسان دهد

حکایت آن بزرگ با خصومت او با نفس

آن یکی بود شگفت در جلادتم | هر شب افکندی یکی در تابیم
تا که کرده سخت بر نفسش جهاد | در نماند در جان کندن دراز
نفس او فریاد کردی هر شبی | در نمادی زاری و تاب و تبی
کین چرا ای ننگ یکبار کی | کشتیم در غصه و چارکی
بهر حق یکبارگی بکن ز دین | نفس را کالیاس اخذی الا حنین
او نکشتی ملعنت بر نفس را | همچنین کشتی هر آیدار در غنا

بازگشتن بحکایت آن مجاهد در صف قتال

همچنین آن صوفی اندر معرکه | بهر حق یکرخنه بد بر نفس تنگ
با مسلمانان بغزا و پیش رفت | وقت فرار و انگشت از خصم رفت
زخم دیگر خورده آرام ببست | چند زخم ریخ و تیر از وی شکست

حکایت خلیفهٔ مصر و فرستادن امیر بموصل بطلب کنیزک

مر خلیفهٔ مصر را غماز گفت | که شه موصل بحوری گشت جفت
یک کنیزک دارد او اندر کنار | که بعالم نیست مانندش نگار
در بیان ناید که حسنش بیحدست | نقش او اینست کاندر کاغذست
نقش در کاغذ چو دید آن کیقباد | خیره گشت و جام از دستش فتاد
پهلوانی را فرستاد آن زمان | سوی موصل با سپاهی بس گران
که اگر ندهد بتو آن ماه را | برکن از بن آن در و درگاه را
ور دهد ترکش کن و مه را بیار | تا کشم من بر زمین مه در کنار
پهلوان شد سوی موصل با حشم | با هزاران رستم و صاحب علم
چون ملخهای عدد بر گرد کشت | قاصد اهلاک اهل شهر گشت
هر نواحی منجنیقی از نبرد | همچو کوه قاف او بر کار کرد
زخم تیر و سنگهای منجنیق | تیغها در گرد چون برق از بریق
هفته‌ای کرد اینچنین خونریز گرم | برج سنگین سست شد چون موم نرم
شاه موصل دید پیکار مهول | پس فرستاد از درون پیشش رسول
که چه میخواهی ز خون مؤمنان | کشته میگردند زین حرب گران
گر مرادت شهر و ملک موصلست | بی چنین خون ریز آنت حاصلست
من روم بیرون ز شهر اینک درآ | تا نگیرد خون مظلومان ترا
ور مرادت گوهر و سیم و زرست | این ز ملک و شهر خود آسانترست
مرحمت باید ترا از سیم و زر | میفرستم حیث ابنا آشوب و شر
چون رسول آمد بپیش پهلوان | گفت پیغام ملک اندر زمان
گفت من نه ملک میخواهم نه مال | لیک میخواهم یکی صاحب جمال
داد کاغذ اندرو نقش و نشان | گفت پیشش بر کیوا او را عیان

ساقی

پهلوان چون تا چون پنداشته | شهوت آتش خویش آمد حکاشته
چون خیالی دید آن خفته بخواب | جمع شد با او و زو شد نقش آب
چون بجست از خواب شد بیدار زود | دید کان لعبت به بیداری نبود
بر خیالی آب خود برد او دریغ | عشوهٔ آن عشوه‌ده خورد او دریغ
پهلوان تن بد او مردی نداشت | تخم مردی در زمین ریگ کاشت
مرکب عشقش دریده صد لگام | نعره میزد لا أبالی بالحمام
اینچنین سوزان و گرم آخر نگار | مشورت کن با یکی استادکار
مشورت کو عقل کو سیلاب آز | در خرابی کرد ناخنها دراز
بین ایدی سد و سوی خلف سد | پیش و پس کی بیند آن مفتون خد
آمده در قصد جان سیل سیاه | تا که روبه افکند شیری بچاه
از چهی بنمود معدومی خیال | در چه اندازد أسود کالجبال
هیچ کس را با زنان محرم مدار | که مثال این دو پنبه‌ست و شرار
آتشی باید بشسته ز آب حق | همچو یوسف معتصم اندر سبق
کز زلیخای لطیف سرو قد | همچو شیران خویشتن را واکشد
جان ما تمام قصه بازبان | کین سخن پایان ندارد پهلوان

مراجعت نمودن پهلوان از موصل جانب مصر صحبت او در راه با کنیزک

بازگشت از موصل و میشد براه | تا فرود آمد به بیشه و مرج‌گاه
آتش عشقش فروزان آنچنان | کو ندانست او زمین از آسمان

بلکه جمله تن چو آیینه شود / جمله چشم و گوهر سینه شود
گوش انگیزد خیال و آن خیال / هست دلاله وصال آن جمال
جهد کن تا آن خیال افزون شود / تا دلاله رهبر مجنون شود
آن خلیفه کول هم یک چند نیز / ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز
ملک داری ملک شرق و غرب گیر / چون نمی‌ماند تو آنرا بو مگیر
مملکت کان می‌نماید جاودان / ای دل خفته تو آن را خواب دان
تا چه خواهی کرد آن باد بروت / که بگیرد هیچ جلادی گلوت
هم درین عالم بدان که مأمنیست / از منافق کم شنو کو گفت نیست
هست شاهی و کو بی‌هرج می / کر نه زندی چیزی دگر می‌زند می
کر نه بند کودکی احوال عشق / کم نگردد ماه نیکوفال عشق
حسن یوسف دیده اخوان نجید / از دل یعقوب کی شد ناپدید
مر عصا را چشم موسی چوب دید / چشم غیبی افعی و آشوب دید
چشم سر با چشم سر در جنگ بود / غالب آمد چشم سر حجت نمود
چشم موسی دست خود را دست دید / پیش چشم غیب نوری شد پدید
این سخن پایان ندارد در کمال / پیش هر محروم باشد این خیال
چون حقیقت پیش او فرج و گلوست / کم بیان کن پیش او اسرار دوست
پیش ما فرج و گلو باشد خیال / لاجرم هر دم نماید جان جمال
هر که را فرج و گلو آیین و خوست / آن لکم دین ولی دین بهر اوست
با چنان انکار کوته کن سخن / احمدا کم گوی با گبری کهن

تا اتصال این دو جان با همدگر / می‌رسید از غیبشان جانی دگر
رو نماید از طریق زادنی / گر نباشد از علوقش ره زنی
هر کجا دو کس بهم بی‌کین / جمع آید ثالثی زاید یقین
لیک اندر غیب زاید آن صور / چون روی آن سو ببینی در نظر
آن نتایج کز قرانات تو زاد / هین مکن از هر قرانی زود شاد
منتظر می‌باش آن میقات را / صدق الحاق ذریات را
کز عمل زاییده‌اند و از علل / هر یکی را صورت و نطق و کلل
بانگشان در می‌رسد زان خوش خصال / کز چه ما غافل هلا زوتر تعال
منتظر در غیب جان مرد و زن / مول مولت چیست زوتر گام زن
دام کم کرد امانان صبح دریغ / چون مگس افتاد اندر دیگ دوغ
چند روزی هم بدین بهتان فتان / شد پشیمان از چنان جرم گران
داد سوگندش که ای جد منیر / کین حدیث تا نگردد فاش هیچ
در شجاعت گشت گاو خر شیر / با خلیفه زانچه شد دم زن مگو
مختصر گویم ببرد آن پهلوان / مر کنیزک را سوی شاه جهان
چونکه دید او آن کنیزک گشت مست / پس ز بکم افتاد او مانند طشت
دید صد چندان که وصفش بود اشنید / کی بود خود دید مانند شنید
وصف تصویرات بهر چشم و گوش / صورت آن چشم و معنی آن گوش

مثال در پرسیدن شخصی از بزرگی که حق و باطل چیست

کرد مردی از سخندانی سوال / حق و باطل چیست ای نیکو مقال
گوش را بگرفت و گفت این باطل است / چشم حق است و یقینش حاصل است

در خلاف راستی بی‌رحمی ام … یا بهانه جوی بیش آری جرم
من بدانم در دل بی روشنست … بایدت گفتن مرا آنچه گفتنست
در دل شاهان تو ماهی دان سطبر … گر چه گه گه شد ز غفلت زیر ابر
یک چراغی هست در دل وقت گشت … وقت خشم و حرص آید زیر طشت
آن فراست این زمان یار منست … گر نگویی آنچه حق گفتنست
من بدین شمشیر برّم گردنت … سود نبود هیچ حیله کردنت
این زمان بکشم ترا بی هیچ شک … تیغ را کرد او حواله گفت تک
گر بگویی راست آزادت کنم … حق یزدان نشکنم شادت کنم
هفت مصحف در زمان بر هم نهاد … خورد سوگند و چنین تقریر داد
زن چو عاجز شد بگفت احوال را … مردی آن رستم صد زال را
شرح آن کرد آنکه مادر بود … یک بیک او با خلیفه وا نمود
شیر کشتن سوی خیمه آمدن … وان ذکر قایم چو شاخ کرگدن
او بدان قوت که از شیر شکار … هیچ تغییرش نشد بدبر قرار
تو بدین سستی که چون کردی بگوش … گشت از یک جنبش موشی خموش
من چو دیدم از تو این آن مردی … زان سبب خندیدم ای شاه جهان
باز این سستی این سر کوش … گر ز هر مردی که خوش خوش
رازها را می‌کند حق آشکار … چون بخواهد رست تخم بد مکار
آتش آب و ابر و باد و آفتاب … رازها را می‌برآرند از تراب
این بهار نو ز بعد برگ ریز … هست برهان بر وجود رستخیز
در بهاران سرّها پیدا شود … هر چه خورده است این زمین رسوا شود
بر دمد آن از دهان و از لبش … تا پدید آید ضمیر و مذهبش

بس بدان رنجت نشان ذلّتست … گر ندانی آن گنه را ز اعتبار
سجده کن صد بار و می‌گو ای خدا … زود زاری کن طلب کن اغتفار
ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم … نیست این غم غیر درخورد و سزا
من همی نه ندانم جرم را … کی کنی بی جرم جان را درد و غم
چون بپوشیدی سبب تا ز اعتبار … لیک هم جرمی بباید گم ما
که جزا اظهار جرم من بود … دائما آن جرم را پوشیده دار
کز سیاست دزدی‌ام ظاهر شود

باز خویش آمدن خلیفه و استغفار و توبه کردن از گناه و انصاف دادن

شاه با خود آمد استغفار کرد … یاد جرم و زلّت و اصرار کرد
گفت با خود آنچه کردم با کسان … شد جزای آن بجان من رسان
قصد جفت دیگران کردم بجاه … بر من آمد آن و افتادم بچاه
من در خانهٔ کسی دیگر زدم … او در خانهٔ مرا زد لاجرم
هر که با اهل کسان شد فسق جو … اهل خود را دان که قوّاد است او
زانکه مثل آن جزای او شود … چون جزای سیّئه مثلش بود
چون سبب کردی کشیدی سوی خویش … مثل آن را پس تو دیّوثی و بیش
غصب کردم از شه موصل کنیز … غصب کردند از من آنرا زود نیز
او که امین من بد و لالای من … خاینش کرد آن خیانتهای من
نیست وقت کین گزاری و انتقام … من بدست خویش کردم کار خام
گر کشم کینه از آن میر و حرم … آن تعدّی هم بیاید بر سرم
همچنین کین ظلم آمد زین جزا … آزمودم من نیارم هم ورا

بر عدو خواند آن امیر خویش را | گفت در خود خشم و قهر اندیشیی
کرد با او یک بهانه دل بدین | که شد ستم زین کنیزک من یقین
زان سبب کز غیرت و رشک کنیز | مادر فرزند دارد صد انین
مادر فرزند را این حقهاست | او بخورد زین چنین جور و جفا
رشک و غیرت میبرد خون میخورد | زین کنیزک سخت تلخی میبرد
چون کسی را داد خواهم این کنیز | پس ترا اولیترست ای عزیز
چون تو جان بازی نمودی بهر او | خوش ترا شد دادن او خوبتر
عقد کردش با امیر او را سپرد | کز حرص و خشم خود را خرد کرد
کین بدش سستی زنی خناث | بود او را مردی پیغمبران
ترک خشم و شهوت و حرص آوری | هست مردی و رگ پیغمبری
مردی خر کو مباش اندر رگش | حق همی خواند الغ بگلربگش
مرده باشم من که حق بنگرد آن | به ازان زن که باشد در و ریش
مغز مردی این شناس و پوست آن | آن برد دوزخ برد این ره بجان
حفت الجنة مکاره را رسید | حفت النار بالشهوا آمد بیان

دیگر بار خطاب شاه با ایاز و امتحان کردن

ای ایاز نر شیر دیو کش | مردی خر کم فزون مردی هش
انچه چندین صدر را دادکش کرد | لعب کودک بود پیشت اینت چه
ای بدین لذت امر مستدا | جان سپرده بهر امرم در وفا
داستان امرود و نجاستیش | بشنو اکنون در بیان معنویش
ای کران تعظیم امرش آگهی | این حکایت گوش کن تا وارهی

حکایت

شاه خلعت داد او را از خزن | پس زبان در مدح و عقل او گشود
بعد یک ساعت بدست میر داد | دُر را کاین امتحان کن باز داد
او همین گفت و همه میران همین | هر یکی را خلعتی داد او ثمین
جامگیهاشان همی افزود شاه | آن خسیسان را ببرد از ره بچاه
همچنین گفتند جمله شصت میر | جملگان یک یک بتقلید وزیر
گرچه تقلیدست استون جهان | هست رسوا هر مقلد ز امتحان
همچنین در دور گردان شد گهر | تا بدست آن ایاز دین ور
شاه چون کرد امتحان جملگان | مال و خلعت برد هر یک بیکران
آخرین بنهاد بر کف ایاز | گفت او را کای حریف دین باز
یک بیک دیدند این گوهر تو هم | در شعاعش درنگر ای محترم
ای ایاز اکنون بگو کاین گهر | چند می ارزد بدین تاب و هنر
گفت افزون زانچه دانم گفت من | گفت اکنون زود خردش در شکن
سنگها در آستین بودش شتاب | خرد کردش پیش او بود این صواب
ز اتفاق طالع با دولتش | دست داد آن لحظه نادر حکمتش
یا بخواب آن دید بد کان امتنا | کرده بود اندر بغل دو سنگ را
همچو یوسف کاندرون قعر چاه | کشف شد پایان کارش از اله
هر که فتح و ظفر پیغام داد | پیش او یک شد مراد و بی مراد
هر که پاینده وی شد فضل راست | او چه ترسد از شکسته کار را
چون یقین گشتش که خواهد کرد مات | فوت اسب و پیل باشد ترهات
گر برد اسپش هر آنکه اسب جو | اسب را گو که پیش آهنگ اوست
مرد را با اسب کی خویشی بود | عشق اسبش از پی پیشی بود

تشنیع زدن امرا بر ایاز که چرا شکست و جواب دادن ایاز

قیمتی گوهر نتیجهٔ مهر و ود / بر چنین خاطر چرا پوشیده شد
گفت ایاز ای مهتران نامور / امر شه بهتر بقیمت یا گهر
امر سلطان به بود پیش شما / یا که این نیکو گهر بهر خدا
ای نظرتان بر گهر بر شاه نه / قبله‌تان غولست جاده راه نه
من ز شه بر می‌نگردانم نظر / من چو مشرک روی نارم با حجر
بی گهر جانی که رنگین سنگ را / برگزیند پس نهد شاه مرا
پشت سوی لعبت گلرنگ کن / عقل در رنگ آورنده دنگ کن
اندر آ در جو سبو بر سنگ زن / آتش اندر بو و اندر رنگ زن
گر نه‌ای در راه دین از ره زنان / رنگ و بو مپرست مانند زنان
گوهر امر شه بود ای ناکسان / جمله بشکستید گوهر را عیان
چون ایاز این راز بر صحرا فکند / جمله ارکان خوار گشتند و نژند
سر فرو انداخت آن سروران / عذر گویان گشته زان نسیان بجان
از دل هر یک دو صد آه آن زمان / همچو دودی میشدی بر آسمان
کرد اشارت شه بجلاد کهن / که ز صدرم این خسان را پاک کن
این خسان چه لایق صدر من اند / کز پی سنگ امر ما را بشکنند
امر ما پیش چنین اهل فساد / بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد

قصد کردن شاه بقتل بعضی امرا و ارکان دولت و شفاعت کردن ایاز

پس ایاز مهر افزا برجهید / پیش تخت آن الغ سلطان دوید
سجده کرد و پس گلوی خود گرفت / کای قبادی کز تو چرخ آذر گرفت
ای همایی که همایان فرخی / از تو دارند و سخاوت هر سخی

ای رخی که کبریای جهان / محو گردد پیش ایثارت نهان
ای لطیفی که گل سرخت بدید / از خجالت پیرهن را بر درید
غفلت و گستاخی این مجرمان / از وفور عفو تست ای عفودان
دایما غفلت ز گستاخی دمد / که برد تعظیم از دیده رمد
غفلت و نسیان بد آموخته / ز آتش تعظیم گردد سوخته
هیبتش بیداری و فطنت دهد / سهو و نسیان از دلش بیرون جهد
وقت غارت خواب ناید خلق را / تا نباید که کسی زو دلق را
خواب چون در میرمد از بیم دلق / خواب نسیان کی بود با بیم حلق
لا تؤاخذ ان نسینا شد گواه / که بود نسیان بوجهی هم گناه
زانکه استکمال تعظیم او نکرد / ورنه نسیان در نیاوردی نبرد
گرچه نسیان لابد و ناچار بود / در سبب ورزیدن او مختار بود
که تهاون کرد در تعظیمها / تا که نسیان زاد یا سهو و خطا

همچو مستی کو جفا پیدا کند / گوید او معذور بودم من ز خود
گویدش لیکن سبب ای زشت کار / از تو بد در رفتن آن اختیار
بیخودی نامد بخود تش خواندی / اختیار از خود نشد تش راندی
گر رسیدی مستی بی جهد تو / حفظ کردی ساقی جان عهد تو
پشت دارت او بدی و عذرخواه / من غلام زلت مست اله
عفوهای جمله عالم ذره / عکس عفوت ای ز تو هر بهره
عفوها گفته ثنای عفو تو / نیست کفوش ایها الناس اتقوا
جانشان بخش و ز خودشان هم مران / کام شیرین تو اند ای کامران
رحم کن بر وی که روی تو بدید / فرقت تلخ تو چون خواهد کشید
از فراق و هجر میگویی سخن / هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
صد هزاران مرگ تلخ از شست تو / نیست مانند فراق از دست تو
تلخی هجر از ذکور و از اناث / دور دار ای مجرمان را مستغاث
بر امید وصل تو مردن خوشست / تلخی هجر تو فوق آتشست
گبر میگوید میان آن سقر / چه غمم بودی گرم بودی نظر
کان نظر شیرین کننده رنجهاست / ساحران را خونبهای دست و پاست

در معنی لا ضیر و خطاب سحرهٔ فرعون با عون علیه اللعنه

نعرهٔ لا ضیر بشنید آسمان / چرخ گویی شد پی آن صولجان
ضربت فرعون ما را نیست ضیر / لطف حق غالب بود بر قهر غیر
گر بدانی سر ما را ای مضل / میرهانی مان ز رنج ای کوردل
هین بیا این سو ببین کین ارغنون / میزند یا لیت قومی یعلمون

داد ما را فضل حق فرعونیی / نی چنین فرعون فانی دنیی
سر برآور ملک بین زنده جلیل / ای شده غره بمصر و رود نیل
گر تو ترک این نجس خرقه کنی / نیل را در نیل جان غرقه کنی
هین بدار از مصر ای فرعون دست / در میان مصر جان صد مصر هست
تو انا ربی همی گویی بعام / غافل از ماهیت این هر دو نام
رب بر مربوب کی لرزان بود / کی انادان بند جسم و جان بود
نک انا مائیم رسته از انا / از انای پر بلای پر عنا
آن انایی بر تو ای سگ شوم بود / در حق ما دولت محتوم بود
گر نبودی این انا [illegible] / کی زدی بر ما چنین اقبال [illegible]
شکر کز دار فنا [illegible] / [illegible]

مجرمیم بر سر زخم عفن / نبت اللحم الجدید ما الصفا

هست دوزخ همچو سرمای خزان / هست کوثر چون بهار ای گلستان

هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور / هست کوثر بر مثال نفخ صور

ای ز دوزخ سوخته اجسامتان / سوی کوثر میکشد اکرامتان

چون خلقت الخلق کی یربح علی / لطف تو فرمود ای قیوم حی

لا لان اربح علیهم جود تست / که شود زو جمله ناقصها درست

عفو کن زین بندگان تن پرست / عفو از دریای عفو اولیترست

عفو خلقان همچو جو و همچو سیل / هم بدان دریای خود تازد خیل

عفوها هر شب ازین دل پارها / چون کبوتر سوی تو آید شها

باز شان وقت سحر پران کنی / تا بشب محبوس این ابدان کنی

پر زنان بار دگر در وقت شام / می پرند از عشق آن ایوان و بام

تا که از تن تار وصلت بگسلند / پیش تو آیند کز تو مقبلند

پر زنان ایمن ز رجع سرنگون / در هوا کانا الیه راجعون

بانگ می آید تعالوا زان کرم / بعد ازین رجعت نماند از حرص و غم

بس غریبیها کشیدید از جهان / قدر من دانسته باشید ای مهان

زیر سایهٔ این درختم مست ناز / هین بیندازید پاها را دراز

پایها پر عنا از راه دین / بر کنار و دست حوران خالدین

حوریان گشته مغفل مهربان / کز سفر باز آمدند این صوفیان

صوفیان صافیان چون نور خور / مدتی افتاده بر خاک و قذر

بی اثر پاک از قذر باز آمدند / همچو نور خور سوی قرص بلند

مجرم دانستن ایاز خود را درین شفاعت گری

هین مکن تعجیل اول نیست شو / چون غروب آری بر آر از شرق ضو

آن انا بی در انا دل تنگ شد / زین انا جان پیچ و دل یکرنگ شد

آن انای سرکش و تنگ شد / این انا خم داده همچون چنگ شد

زان انای بی انا خوش گشت جان / شد جهان او از انای جهان

از انا چون رست اکنون شد انا / آفرین بر آن انای بی عنا

او گریزان و انا پی در پیش / می دود چون دید وی را بی وی

طالب او بی نگردد طالبت / چون بمردی طالبت شد مطلبت

زنده کی مرده شو شوید ترا / طالب کم مطلبت جوید ترا

اندرین ره کی خرد ره بین بدی / فخر رازی راز دان دین بدی

لیک چون من لم یذق لم یدر بود / عقل و تخییلات او حیرت فزود

کی شود کشف از تفکر این انا / آن انا مکشوف شد بعد از فنا

می فتند این عقلها در افتقاد / در مغاک حلول و اتحاد

ای ایاز گشته فانی ز اقتراب / همچو اختر در شعاع آفتاب

بلکه چون نطفه مبدل تو بتن / نه حلول و اتحاد ای مفتتن

عفو کن ای عفو در صندوق تو / سابق لطفی همه مسبوق تو

من که باشم که بگویم عفو کن / ای تو سلطان و خلاصهٔ امر کن

من که باشم که بوم من با منت / ای گرفته جمله منها دامنت

من کی آدم رحم حلم آلود را / ره نمایم حلم علم اندود را

صد هزاران صفع را ارزانیم / گر زبون صفعها گردانیم

من چه گویم تا تو اعلامی کنم / یا که با یادت دهم شرط کرم

آنچه معلوم تو نبود چیست آن / وانچه یادت نیست کو اندر جهان

چونکه مستم کرده‌ای حدم مزن / شرع مستان را نیارد حد زدن
چون شوم هشیار آنگاهم بزن / که نخواهم گشت خود هشیار من
هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن / تا ابد رست از هش و از حد زدن
خالدین فی فناء سکرهم / من تفانی فی هواکم لم یقم
فضل تو گوید دل ما را که رو / ای شده در دوغ عشق ما گرو
چون مگس در دوغ ما افتاده‌ای / تو نه‌ای مست ای مگس تو باده‌ای
کرکسان مست از تو گردند ای کمی / چونکه در بحر عسل ماند فرس
کوه‌ها چون ذره‌ها سرمست تو / نقطه و پرگار و خط در دست تو
فتنه که لرزد از او لرزان تست / هر گران قیمت گهر ارزان تست
گر خدا دادی مرا پانصد دهان / گفتمی شرح تو ای جان و جهان
یک دهان دارم من آنهم منکسر / در خجالت از تو ای دانای سر
منکرتر خود نباشد از عدم / کز دهانش آمد این چندین امم
صد هزار آثار غیبی منتظر / کز عدم بیرون جهد با لطف تو

از تقاضای تو میگردد سرم / ای بمرده من به پای آن کرم
رغبت ما از تقاضای تو است / جذبهٔ حقست هر جا رهرو است
خاک بی بادی بالا کی جهد / کشتی بی بحر پا در ره نهد
پیش آب زندگانی کس نمرد / پیش آب آب حیوان هست درد
آب حیوان قبلهٔ جان دوستان / ز آب باشد سبز و خندان بوستان
مرگ آشامان ز عشقش زنده‌اند / دل ز جان و آب جان برکنده‌اند

محو شد خاک‌ها ابن عود دعا / زانکه آدمست کردی ای خدا
تا بدیدم دست برد آن کرم
هر دمی عشقی دیگر دادیم
لیک آب آب حیوان تو غنیم
ز آب حیوان نعت هر جان زدی
آب حیوان شربت عقل کان
آن عشق تیغی بود داد و شداد
هست دریا هم از گردنده بر
کشتی گیر شنا در [illegible]
عقل از نادانی از علم و فنی
کی شود زمان زبان الایمن

انتصاف مشتری با نیغمبران
در مریخ و خرچنگ با نحو با نیغمبر
تا نیابد از ستاره هر زمان
چونکه کشتی بان استاره شناس
جز نظاره نیست جرم دیگران
از سعود شاطر طالع از قران
آشنا جمله یکیست تا ببند
با خبر استادها کی دیده‌اند
هر یکی در دم دیو مکان
هست نقطه اختر از فلک آسمان
اختر ار با دیو [illegible] است
هست عید او ولی بوقت است

قوس اگر از تیر دوزد دیو را / دلو پر آبست زرع و میوه را
حوت اگرچه کشتی غی بشکند / دوست را چون ثور کشتی می‌کند
شمس اگر شب را بدرد چون اسد / لعل را از خلعت اطلس رسد
صورت خرچنگ اگرچه کژرو است / هست میزان هم اندر پیروش است
پیشهٔ مریخ اگر خونریزی است / او ز نور شمس تیزینگی است
گرچه در تاثیر نحس آمد زحل / دقت فکر آید از وی در عمل
هر وجودی کز عدم بنمود سر / بر یکی زهر است و بر دیگر شکر
ما همه از مهر او دو کفه‌ایم / زهر نبود زهر را تا دم زند

بل عطارد خانهٔ خود کم کند / وز جنون او چه بر جوز اکند
مشتری را دست ارزانی طلبد / بر سر آب او شده مجنون بید
نسر طایر را بریزد پر ز شرم / وز طمع تنین شود چون موم نرم
دختران نعش آبستن شوند / مجتمع گردند و سنگ زن شوند
در کف زرین درمها پکاه شد / کهکشان از سنبله پر کاه شد
آفتاب از کوه سر زد انتوا / لیک طالع آمد تا ابر کف و کو
نوعدوی و زعده شهد دین / بی تکلف زهر گردد در بدن
در رسش وز خوی ناخوش شکری / تا زخم زهر هم شکر خوری
زان نشد فاروق را زهری گزند / کرد نوش تریاق فاروقیش قند

هین بجو تریاق فاروق ای غلام
تا شوی فاروق وقت و ران والسلام
والحمد لله رب العالمین
وصلی الله علی محمد
وآله الاکرم

این مجلد ششم است از دفترهای مثنوی و تبیان
معنوی که مصباح ظلام وهم و شبهه و خیالات شک
و ریبه باشد و این مصباح را بجز حس حیوانی ادراک
نتوان کردن زیرا که مقام حیوان اسفل السافلین است
و ایشان را از بهر عمارت صورت آفریده اند و بحواس
و مدارک ایشان دایره کشیده اند که از آن تجاوز نکنند
ذلک تقدیر العزیز العلیم یعنی مقدار رسیدن نظر
ایشان و جولان و عملشان پدید کرد چنانچه هر
ستاره را تقاضی و دوره سیر کاهیست که تا آن
حد معین عمل ایشان رسد یا چون حاکم شهری که
حکم او در آن شهر نافذ باشد بر حد ولایت توابع آن
شهر حاکم نباشد عصمنا الله من حبسه وختمه وما
حجب به المحجوبون آمین والحمد لله رب العالمین

عالم اسفل

ای حیات دل حسام الدین بسی	میل می جوشد بقسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامه	در جهان گردان حسامی نامه
پیشکش بهر رضایت می کنم	در تمامی مثنوی قسم ششم
پیشکش می آرمت ای معنوی	قسم سادس در تمام مثنوی
شش جهت را نور ده زین شش صحف	کی یطوف حوله من لم یطف
عشق را با پنج و با شش کار نیست	مقصد او جز که جذب یار نیست
بو که فیما بعد دستوری رسد	رازهای گفتنی گفته شود
با بیانی کان بود نزدیک تر	زین کنایات دقیق مستتر

فاتحه کالانف که بود آن ولی	بلکه صد قرن است آن عبد العلی
خم که از دریا درو راهی شود	پیش او جیحونها زانو زند
خاصه این خم را که در با بحرهاست	چون شنید او این تعال و مدد
شد جهانشان تلخ اندر خم وجود	کرترین شد اسم اعظم با اقل
در تعلق این جهان با آن جهان	این جهان از غم همی گردد جهان
از عبارتها تنگ و قاصر است	ورز حس ما با اخص جنبت است
زاغ در رز نعره زاغان زند	بلبل از آواز خوش کی کم زند
هر خریداری است هر یک را جدا	در مزاد یفعل الله ما یشاء
نقل خارستان غذای آتش است	بوی گل قوت دماغ سرخوش است
گر پلیدی پیش ما رسوا شود	خوک و سگ را شکر و حلوا بود
گر پلیدان این پلیدیها کنند	آبها را پاک کردن می تنند
نحلها بر کوه و بر کندو و شجر	می نهند از شهد انبار شکر
گر چه ماران زهرافشانی کنند	ورچه تلخان جان بر بنیاد می کنند
زهرزن تریاقشان بر می کنند	زهرها هر چند زهری می کنند
این جهان جنگ است کل چون بنگری	ذره با ذره چو دین با کافری
آن یکی ذره همی پرد بچپ	وان دگر سوی یمین اندر طلب
ذره بالا و آن دیگر نگون	جنگ فعلیشان ببین اندر رکون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان	زین تخالف آن تخالف را بدان
ذره کو محو شد در آفتاب	جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
چون ز ذره محو شد نفس و نفس	جنگش اکنون جنگ خورشید است و بس
رفت از وی جنبش طبع و سکون	از چه از انا الیه راجعون

این فنا از ضد آید ضد را / چون نباشد ضد نبود جز بقا
نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر / که نباشد شمس و ضدش زمهریر
هست بیرنگی اصول رنگها / صلحها باشد اصول جنگها
آن جهانست اصل این پرغم وثاق / وصل باشد اصل هر هجر و فراق
این مخالف از چه‌ایم ای خواجه ما / وز چه زاید وحدت این اعداد را
زانکه فرع این جهان اضداد اصل / خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل
گوهر جان چون ورای فصلهاست / خوی او این نیست خوی کبریاست
جنگها بین کان اصول صلحهاست / چون نبی که جنگ او بهر خداست
غالبست و چیر بر هر دو جهان / شرح این غالب نگنجد در دهان
آب جیحون را اگر نتوان کشید / هم ز قدر تشنگی نتوان برید
گر شدی عطشان بحر معنوی / فرجه‌ای کن در جزیرهٔ مثنوی
فرجه کن چندانکه اندر هر نفس / مثنوی را معنوی بینی و بس
بانگ را از آب جو چون وا کند / آب یک رنگی خود پیدا کند
شاخهای تازهٔ مرجان ببین / میوه‌های رسته ز آب جان ببین
چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود / آن همه بگذارد و دریا شود
حرف گوی و حرف نوش و حرفها / هر سه جان گردند اندر انتها
نان دهنده و نان ستان و نان پاک / ساده گردند از صور گردند خاک
لیک معنیشان بود در سه مقام / در مراتب هم ممیز هم مدام
خاک شد صورت ولی معنی نشد / هر که گوید شد تو گویش نی نشد
در جهان روح هر سه منتظر / گه ز صورت هارب و گه مستقر
امر آید در صور رو در رود / باز هم از امر تو مجرد می‌شود

رف ما نجم زند آن آفتاب / سیلها ریزد نگهها بی‌تراب
زانکه لاشرقی و لاغربیست او / با منجم روز و شب حربیست او
که چرا جز من نجوم بی‌هدی / قبله کردی از لئیمی و عمی
ناخوشت آید مقال آن امین / در نبی که لا احب الآفلین
از قزح در پیش مه بستی کمر / زان همی پیچی که شق القمر
منکری این را که شمس کورت / شمس پیش تست عالی مرتبت
از ستاره دیده تصریف هوا / ناخوشت آید اذا النجم هوی
خود مؤثرتر نباشد مه ز نان / ای بسا نان کو ببرد عرق جان
خود مؤثرتر نباشد زهر از آب / ای بسا آبا که کرد او تن خراب
مهر او در جانت و پندت دوست / می‌نیوشد بگوشت تو بیرون ز پوست
پند دادن تو نگیری ای فلان / پند تو در ما نگیرد این بدان
جز بگو مفتاح خاص آید ز دوست / که مقالید السموات آن اوست
این سخن بیچون ستاره‌است و قمر / لیک بی‌فرمان حق ندهد اثر
این ستاره بی‌جهت تاثیر او / می‌زند بر گوشها وحی جو
که بیایید از جهت تا بی‌جهات / تا نراند شما را گرگ ممات
آنچنانکه لمعه دریافت اوست / شمس در بیداری و در خوابش اوست
هست چرخ از نقش رفتار او / پیل را اندازد و در رتقای او
نیم جنبش سد در یعنی نیم / مشتری با نفع جان پیش آمده
در هوای پای بوس او زحل / لیک خود را می‌نبیند آن محل
دست و پا مریخ چندان خست ازو / زان عطارد صد قلم بشکست ازو
با منجمان منما انجم بجنگ / کای رها کرده تو جان بر زنگ

ایضاً ای ضیاء الحق حسام الدین بیا
ای صقال الروح سلطان الهدی

مثنوی را مسرح مشروح ده
صورت امثال او را روح ده

طوطیان خاص را قندیست ژرف / طوطیان عام از او خود بسته طرف
کی چشند درویش صورت زان زکات / معنی است آن نی فعولن فاعلات
از خر عیسی دریغش نیست قند / لیک خر آمد بخلقت که پسند
قند خر را گر طرب انگیختی / پیش خر قنطار شکر ریختی
معنی نختم علی افواههم / این شناس این است ره رو را مهم
تا ز راه خاتم پیغمبران / بو که برخیزد ز لب بند گران
ختمهایی کانبیا بگذاشتند / آن بدین احمدی برداشتند
قفلهای ناگشاده مانده بود / از دم انا فتحنا برگشود
او شفیعست این جهان و آن جهان / این جهان در دین و آنجا در جنان
این جهان گوید که تو رهشان نما / و آن جهان گوید که تو مهشان نما
پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون / اهد قومی انهم لا یعلمون
باز گشته از دم او هر دو باب / در دو عالم دعوت او مستجاب
بهر این خاتم شدست او که بجود / مثل او نی بود و نی خواهند بود
چونکه در صنعت برد استاد دست / نی تو گویی ختم صنعت بر تو است
در گشاد ختمها تو خاتمی / در جهان روح‌بخشان حاتمی
هست اشارات محمد المراد / کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد
صد هزاران آفرین بر جان او / بر قدوم و دور فرزندان او
آن خلیفه‌زادگان مقبلش / زاده‌اند از عنصر جان و دلش
گر ز بغداد و هری یا از ری‌اند / بی مزاج آب و گل نسل وی‌اند
شاخ گل هر جا که روید هم گل است / خم مل هر جا که جوشد هم مل است
گر ز مغرب بر زند خورشید سر / عین خورشید است نی چیزی دگر

هر نباتی کو بجان رویی آورد / خضروار از چشمهٔ حیوان خورد
باز چون رو سوی جان افکند / رخت را در عمر بی‌پایان کشد

سؤال کردن شخصی از واعظی مرغی که بر باره نشیند از سر و دم

واعظی را گفت روزی سایلی / کای تو منبر را سنی‌تر قایلی
یک سؤالستم بگو ای ذو لباب / اندر این مجلس سؤالم را جواب
بر سر بارو یکی مرغی نشست / از سر و دم کدامین بهترست
گفت اگر رویش بشهر و دم بده / روی او از دم او میدان که به
ور سوی شهرست دم رویش بده / خاک آن دم باش و از رویش بجه
مرغ با پر می‌پرد تا آشیان / پر مردم همتست ای مردمان
عاشقی کالوده شد در خیر و شر / خیر و شر منگر تو در همت نگر
باز اگر باشد سپید و بی‌نظیر / چونکه صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود چغدی و میل او بشاه / او سر بازست منگر در کلاه
آدمی بر قد یک طشت خمیر / بر فزود از آسمان و از اثیر
هیچ کرمنا شنید این آسمان / که شنید این آدمی پرغمان
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس / خوبی و عقل و عبارات و هوس
جلوه کردی هیچ تو بر آسمان / خوبی رویی و اسباب دهان
پیش صورتها حمام ای ولد / عرضه کردی هیچ سیم اندام خود
بلکه بی آن نقشها همچون جسد / جلوه آری با عجوزه پر حسد
در عجوزه چیست کایشان را نزاد / کی ترا زان نقشها با خود برد
تو نگویی من بگویم در بیان / عقل و حس و فهم و تدبیرست و جان
در عجوزه جان آمیزش کنست / صورت گرمابه‌ها را روح نیست

خود یکی بوطالب آن عم رسول / می‌نمودش شنعت عربان مهول

گرچه گویندم صبی کن طفل خود / او بکرد ایندر دین معتمد
گفتش ای عم یک شهادت تو بگو / تا کنم با حق شفاعت بهر تو
گفت لیکن فاش گردد این سماع / کل سر جاوز الاثنین شاع
من بمانم در زبان این عرب / پیش ایشان خوار گردم زین سبب
لیک اگر بودیش لطف ما سبق / کی بدی این بددلی با جذب حق
الغیاث ای تو غیاث المستغیث / زین دو شاخه اختیارات خبیث
من که باشم چرخ با صد کار و بار / زین کمین فریاد کرد از اختیار
من ز دستان و ز مکر دل چنان / مات گشتم که بماندم از فغان
کای خداوند کریم و بردبار / ده امانم زین دو شاخه اختیار
جذب یک راهه صراط المستقیم / به ز دو راه تردد ای کریم
زین دو ره گرچه بجز تو عزم نیست / لیک هرگز رزم همچون بزم نیست
زین دو ره گرچه همه مقصد توی / لیک خود جان کندن آمد این دوی
در نبی بشنو بیانش از خدا / آیت اشفقن ان یحملنها
این تردد هست در دل چون وغا / کین بود به یا که آن حال مرا
در تردد می‌زند بر همدگر / خوف و امید بهی در کر و فر
ای کریم ذو الجلال [illegible] / دایم المعروف دارای جهان
یا کریم العفو حی لم یزل / یا کثیر الخیر شاه بی بدل
اولم این جزر و مد از تو رسید / ورنه ساکن بود این بحر ای مجید
هم از آنجا کاین تردد دادیم / بی تردد کن مرا هم از کرم
مبتلام میکنی آه الغیاث / ای ذکور از ابتلایت چون اناث

می‌گریزند از خودی در بیخودی / یا بمستی یا بشغل ای مهتدی
نفس را زان نیستی وا میکشی / زانکه بی فرمان شد اندر بیهشی
لیس للجن و لا للانس ان / ینفذوا من حبس اقطار الزمن
لا نفوذ الا بسلطان الهدی / من تجاویف السموات العلی
لا هدی الا بسلطان یقی / من حراس الشهب روح المتقی
هیچکس را تا نگردد او فنا / نیست ره در بارگاه کبریا
چیست معراج فلک این نیستی / عاشقان را مذهب و دین نیستی
پوستین و چارق آمد از نیاز / در طریق عشق محراب ایاز
گرچه او خود شاه را محبوب بود / ظاهر و باطن لطیف و خوب بود
گشته بی کبر و ریا و کینه / حسن سلطان را رخش آیینه
چونکه از هستی خود او دور شد / منتهای کار او محمود شد
زان قوی‌تر بود تمکین ایاز / که ز خوف کبر کردی احتراز
او مهذب گشته بود و آمده / کبر را و نفس را گردن زده
یا پی تعلیم میکرد آن حیل / یا برای حکمتی و راز و جل
یا که دید چارقش زان شد پسند / کز نسیم نیستی هستیست بند
تا گشاید دخمه کان بربست نیست / تا بیابد آن نسیم و عیش و زیست
ملک و مال و اطلس این مرحله / هست بر جان سبک رو سلسله
سلسله زرین بدید و غره گشت / ماند در سوراخ چاهی ز دشت
صورتش جنت بمعنی دوزخی / افعی پر زهر و نقشش گلرخی
گرچه مؤمن را سقر ندهد ضرر / لیک هم بهتر بود زانجا گذر
گرچه دوزخ دور دارد زو نکال / لیک جنت به ورا فی کل حال

پس سرش را شانه کرد آن محترم / با دو صد مهر و دلال و با کرم
که مرا امید از تو این نبود / که دهی دختر به بیگانهٔ عنود
خواجه‌زادهٔ ما و ما خسته جگر / حیف باشد کو رود جای دگر
خواست آن خاتون ز خشمی ماجرا / کز زند وز بام اندازد ورا

حسن صورت هم ندارد اعتبار / که شود رخ زرد از یک زخم خار
سهل باشد نیز مهترزادگی / که بود غره به مال و بارگی
ای بسا مهترپسر کز شور و شر / شد ز فعل زشت خود ننگ پدر
پرهنر را نیز اگر باشد نفیس / کم پرست و عبرتی گیر از بلیس
علم بودش چون نبودش عشق دین / او ندید از آدم الا نقش طین
گرچه دانی دقت علم ای امین / زانت نگشاید دو دیدهٔ غیب‌بین
او نبیند غیر دستاری و ریش / از معرف پرسد از بیش و کمیش
عارفا تو از معرف فارغی / خود همی‌بینی که نور بازغی
کار تقوی دارد و دین و صلاح / که ازو باشد به دو عالم فلاح
کرد یک داماد صالح اختیار / که بد او فخر همه خیل و تبار
پس زنان گفتند کو را مال نیست / مهتری و حسن و استقلال نیست
گفت آنها تابع زهدند و دین / بی زر او گنجیست بر روی زمین
چون به جد تزویج دختر گشت فاش / دست پیمان و نشانی و قماش
پس غلام خواجه کاندر خانه بود / گشت بیمار و ضعیف و زار زود
همچو بیمار دقی او می‌گداخت / علت او را طبیبی کم شناخت
عقل می‌گفتی که رنجش از دلست / داروی تن در غم دل باطلست
آن غلامک دم نزد از حال خویش / کز چه می‌آید برو در سینه نیش
گفت خاتون را شبی شوهر که تو / باز پرس از وی به خلوت حال او
تو بجای مادری او را بود / گر غم خود پیش تو پیدا کند
چونکه خاتون کرد در گوش این کلام / روز دیگر رفت نزدیک غلام
آنچنانکه مادران مهربان / نرم کردش تا درآمد در بیان

کو که باشد هندوی مادر غری / که طمع دارد به خواجه دختری
گفت صبر اولی بود خود را گرفت / گفت با خواجه که بشنو این شگفت
این چنین کیری که خاین بود / ما گمان برده که مشفق بود
گفت خواجه صبر کن او را بگو / کز ازو ببریم و پیوندش به تو
[illegible]
[illegible]
تو دلش خوش کن [illegible]
[illegible]
ماند اندر [illegible]
چونکه کرد [illegible]
[illegible]

[illegible]

آدمی و پیر و سودا از راه کو / جانور و پیر و سودا ان حلق و کو
گفت آن خاتون کزین ننگ عجیب / خود نباشم کی بجنبد اندرین
این چنین زاغی که خایم بهر او / کو بمیرد این خیال ابلیس خو
گفت خواجه نی مترس و دمش / تا رود علت از وی زین لطف خوش
دفع او لطف این فن نو بیب / هل که صحت یابد آن باریک دس
چون بگفت آن تخته را خاتون حسن / می بجنبیدان تخمرد ریزبین
فربه و زفت آمد و خوب و شگفت / چون گل از فرح و رخساران شکفت
گه گهی می‌گفت ای خاتون من / که مباد باشد این دستان و فن
خواجه جمعیت بکرد و دعوتی / که همی سازیم فرح او وصلتی
تا جماعت عشق می‌داد دعوتی / کای فرح بادت مبارک اتصال
تا یقین شد فرح را آن بحت / علتش از وی برفت کل از بیخ و بن
شب دراز اندر بتخانه و بغل / امردی را بست حنا همچو زن
پر نگارش کرد ساعد چون عروس / چون نمودش کنیزک آن اد خروس
شمعه و حلهٔ عروسان نکو / کیک شاهد را بپوشانید او
شمع را هنگام خلوت زود کشت / ماند هندو با چنان کیک درشت
هندوک فریاد می‌کرد و فغان / وز برون نشنید کس از دف زنان
ضرب کف و دف و نعرهٔ مرد و زن / کرد پنهان نعرهٔ آن نعره زن
تا به روز آن هندوک را بی شمار / چون بود در پیش طبلک انبان
روز آورد طاس و لنگ و رفت / رسم دامادان سوی حمام رفت
رفت در حمام پس هندو بجان / کون دریده همچو دلق تونیان
آمد از حمام در کرد لذتش / پیش او بنشست دختر چون عروس

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

بر جنازه هر که را بینی بخواب	فارس منصب شود عالی جناب

زانکه آن تابوت بر خلق است بار	بار بر خلقان نهادند این کبار

بار خود بر کس منه بر خویش نه	سروری را کم طلب درویش به

مرکب اعناق مردم را مپای	تا نیاید نقرست اندر دو پای

مرکبی را کاخرش تو ده دهی	که بشهری مانی و ویران دهی

ده دهش اکنون که چون شهرت نمود	تا نباید رخت در ویران گشود

گفت پیغمبر که جنت از اله	گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه

چون نخواهی من کفیلم مر ترا	جنة المأوی و دیدار خدا

آن صحابی زان کفالت شد عیار	تا یکی روزی که گشته بد سوار

تازیانه از کفش افتاد راست	خود فرود آمد ز کس آن را نخواست

آنکه از دادش نیاید هیچ بد	داند و بی خواهشی خود میدهد

ور بامر حق بخواهی هم رواست	آنچنان خواهش طریق انبیاست

بد نماند چون اشارت کرد دوست	کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست

هر بدی که امر او پیش آورد	آن ز نیکوهای عالم بگذرد

زان صدف گر خسته گردد نیز پوست	دم مزن کصد هزار الله در وست

این سخن پایان ندارد باز گرد	سوی شاه و هم تراج اندر کرد

اندرون دکان جو ده عجب	تا ز ترکستان تو ارزده صد

صورت بد را چو دل را ده چند	اندر استان آخرتی هم ده چند

دزد را چون قطع تحقیر ببید هند	ذوق دزدی را چون نفت ده می

دیغ ده دادن از دست حزین	ده بلا ده زن بر این دست بین

همچنین تلاف و جوی دلوند	وقت نیکی عشق راده بیدهند

بی خدا ابصار انگشت را	تا شود استاره آتش فنا

خواجه پنداشت کز خود بیم بود	این بخود دید او که دزدش میکشد

خواجه گفتا این سخن غمناک بود	بیم و استاره از ترس بود

بس که ظلمت بود و تاریکی پیش	می ندید آتش کسی را از خویش

این چنین آتش که تخم اندر دلش	دید کافر پندارد عشقش

چون نبیند اندر دل داغها	هست باکی نه که کرد اندغ

چون نبی کو بخود که روز روشن	پیش خدا و نبی کی آید کی بود

کرد معقولات میگردی ببین	این چنین بی عقلی خود ای مهین

خانه بی بنا بود معقول تر	یا که با بنا بگو ای بی هنر

خانه با این بزرگی و وقار	کی بود بی اوستادی خوب کار

خط با کاتب بود معقول تر	یا که بی کاتب بیندیش ای پسر

جیم گوش و عین چشم و میم فم	چون بود بی کاتبی ای متهم

شمع روشن بی زگیرانده	یا بگیرانند دانندهٔ

صنعت خوب از کف شل ضریر	باشد اولی یا که گیرا و بصیر

پس چو دانستی که قهرت میکند	بر سرت دبوس محنت میزند

پس بکن دفعش چو مردی بی هلاک	سوی او کش هوا تیز حناک

همچو آن قوم مغل بر آسمان	تیر بی اندازند بهر نزع جان

یا گریزان رو ز بیم او اگر تانی برو	چون روی چون در کف اوئی گرو

در عدم بودی نرستی از کفش	از کف او چون رهی ای خویش

آرزو جستن بود بگریختن	پیش عدلش خون تقوی ریختن

این جهان دام است و دانه آرزو	در گریز از دامها روی آرزو

همچنان گفت با میری دگر / کو بدعوا پیش تخت آن نفر
باز آمد گفت از هر جنس هست / اغلب آن کاسها را زیب است
گفت کی بیرون شد از بازار رنج / مانده چون آن امیر هست بی
آن دگر را گفت بر او پس جان / تا که کی بود دست نقل کاروان
بانگ زد گفت خشم از دست / گفت بی‌جیب تمیزی ای
چون نمی‌دانست دیگر دم نزد / شه فرستاد آن کی از این عدد
همچنین تا بیست میر بیشتر / ست ای فنا فضل اندر کرو
گفت امیران اگر من و فتی جدا / امتحان کردم ایاز خویش را
که بعد آن کاروان از کجاست / او بی‌غنا از جهد و اجتهاد را
بر وصیت پای شان تا یک بیاب / حالشان را یافت بی بی و شاک
هر چه زین پیچ ایشان پیغام / کشف شد زو آن به یکدم شد تمام
بر گفته آن امیران کین نیست / از عطا نه از تهی کان جهد نیست
قسمت حق است سر را روی نغز / داده بخشاست کل را سوی نغز
بلکه سلطان چون عنایت میکند / از عطا خود خیر را بر سر زند
گفت سلطان بلکه آن از نفس زاد / ریع تقصیرست و دخل اجتهاد
ورنه آدم کی بگفتی با خدا / ربنا انا ظلمنا نفسنا
خود بگفتی کین گناه از نفس بود / چون قضا این بود حزم ما چه بود
همچو ابلیسی که گفت اغویتنی / تو شکستی جام و ما را میزنی
بل قضا حق است و جهد بنده حق / هین مباش اعور چو ابلیس خلق
در تردد مانده‌ایم اندر دو کار / این تردد کی بود بی اختیار
این کنم یا آن کنم خود کی شود / چون که دست و پای او بسته بود

چون نکرد حاکم از کند اندر گزین / چون کند حکم احکم این حاکمین
چون بکاری جو نروید غیر جو / قرض تو کردی ز که خواهی گرو
جرم خود را بر کسی دیگر منه / هوش و گوش خود بدین پاداش ده
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی / با جزا و عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی / بد ز فعل خود شناس از بخت نی
آن نظر بر بخت چشم احول کند / کلب را کهدانی و کاهل کند
متهم کن نفس خود را ای فتی / متهم کم کن جزای عدل را
توبه کن مردانه سر آور به ره / که فمن یعمل بمثقال یره
در فسون نفس کم شو غره‌ای / که آفتاب حق نپوشد ذره‌ای
هست این ذرات جسمی ای مفید / پیش این خورشید جسمانی پدید
هست ذرات خواطر و افتکار / پیش خورشید حقایق آشکار

حکایت آن صیاد که خود را در گیاه پیچیده بود و مرغان صید میکرد

رفت مرغی در میان مرغزار / بود آنجا دام از بهر شکار
دانهٔ چندی نهاده بر زمین / وآن صیاد آنجا نشسته در کمین
خویشتن پیچیده در برگ و گیا / تا در افتد صید بیچاره ز پا
مرغک آمد سوی او از ناشناخت / پس طوافی کرد و سوی مرد تاخت
گفت او را کیستی ای سبزپوش / در بیابان در میان این وحوش
گفت مرد زاهدم من منقطع / با گیاهی گشته‌ام اینجا مقتنع
زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش / زانکه می‌دیدم اجل را پیش خویش
مرگ همسایه مرا واعظ شده / کسب و دکان مرا بر هم زده

گرچه سایه عکس شخص است ای پسر
هیچ از سایه نیابی خورد و بر

هین ز سایه شخص را میکن طلب
در سبب تعلیل کن آن را سبب

یا چنانی بود رویش بی برگ
صحبتش شوم است باید کرد ترک

حکم او هم حکم قبلهٔ او بود
مرده‌اش خوان چونکه مرده جو بود

هر که با این قوم باشد راهب است
که کلوخ و سنگ او را صاحب است

خود کلوخ و سنگ کس را ره نزد
زین کلوخان صد هزار آفت رسد

گفت مرغش گر جهاد آنگه بود
کین چنین ره‌زن میان ره بود

از برای حفظ و یاری و نبرد
بر ره ناایمن آید شیرمرد

عرق مردی آنگهی پیدا شود
که مسافر همره اعدا شود

چون نبی السیف بودست آن رسول
امت او صفدرانند و فحول

مصلحت در دین ما جنگ و شکوه
مصلحت در دین عیسی غار و کوه

گفت آری گر بود یاری و زور
تا بقوت بر زند بر شر و شور

چون نباشد قوتی پرهیز به
در فرار لا یطاق آسان بجه

گفت صدق دل بباید کار را
ورنه یاران کم نیاید یار را

یار شو تا یار بینی بی عدد
زانکه بی یاران بمانی بی مدد

دیو گرگ است و تو همچون یوسفی
دامن یعقوب مگذار ای صفی

گرگ اغلب آنگهی گیرا بود
کز رمه شیشک بخود تنها رود

آنکه سنت با جماعت ترک کرد
در چنین مسبع نه خون خویش خورد

هست سنت ره جماعت چون رفیق
بی ره و بی یار افتی در مضیق

راه سنت با جماعت به بود
... با اسپان یعنی خوش رود

بیشتر گمراه ... همرهان
... خفته را ...

نی شنیدی انما الدنیا لعب
باد دادی رخت و گشتی مرتعب

پیش از آنکه شب شود جامه بجو
روز را ضایع مکن در گفت و گو

من بصحرا خلوتی بگزیده‌ام
خلق را من دزد جامه دیده‌ام

نیم عمر از آرزوی دوستان
نیم عمر از غصه‌های دشمنان

جبه را برد آن کله را این ببرد
غرق بازی گشته ما چون طفل خرد

نک شبانگاه اجل نزدیک شد
خل هذا اللعب بسک لا تعد

هین سوار توبه شو در دزد رس
جامه‌ها از دزد بستان بازپس

مرکب توبه عجایب مرکب است
بر فلک تازد بیک لحظه ز پست

لیک مرکب را نگه میدار از آن
کو بدزدید او قبایت را نهان

تا ندزدد مرکبت را نیز هم
پاس دار این مرکبت را دم بدم

آن یکی قج داشت از پس میکشید
دزد قج را برد و حبلش را برید

چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست
تا بیابد کان قج برده کجاست

بر سر چاهی بدید آن دزد را
در فغان و گریه و واویلتا

گفت نالان از چه‌ای ای اوستا
گفت همیان زرم در چه فتاد

گر توانی در روی بیرون کنی
خمس بدهم مر ترا با دلخوشی

هست در همیان من پانصد درم
گفت با خود کین بهای صد قج است

صد درم بدهم ترا حالی بدست
گر دری بربسته شد صد در گشاد

گر قجی شد حق عوض اشتر بداد
جامه‌ها برکند اندر چاه رفت

جامه‌ها را برد هم آن دزد تفت
حازمی باید که ره تا ده برد

حزم نبود طمع طاعون آورد
آن یکی دزدست فتنه سیرتی

چون خیال او را بهر دم صورتی

با ملیحی جز به دانایی مپیچ — در نشاط آید شود قوت یقین
وان خری کز کاروان تنها رود — بر وی آن راه از تعب ده تو شود
چند سیخ و چند چوب افزون خورد — تا که تنها آن بیابان را برد
مر ترا می‌گوید آن خر خوش شنو — گر نه‌ای خر همچنین تنها مرو
آنکه تنها خوش رود اندر رصد — با رفیقان بی‌گمان خوشتر رود
هر نبیی اندرین راه درست — معجزه بنمود و یاران بجست
گر نباشد یاری دیوارها — کی برآید خانه و انبارها
هر یکی دیوار اگر باشد جدا — سقف چون باشد معلق در هوا
گر نباشد یاری حبر و قلم — کی فتد بر روی کاغذها رقم
این حصیری که کسی می‌گسترد — گر نپیوندد بهم بادش برد
حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید — پس نتایج شد ز جمعیت پدید
در بیان مرغ و صیاد ای عجب — بس شکال افتاد و شد زین درنگ
او بگفت و این بگفت از اهتزاز — بحثشان شد اندرین معنی دراز
مثنوی را چابک و دلخواه کن — ماجرا را موجز و کوتاه کن
مرغ را چون دید بر گندم نهاد — بعد از آن بی‌طاقت آمد در کشاد
بعد از آن گفتش که گندم آن کیست — گفت امانت از یتیم بی‌وصیست
مال ایتام است امانت پیش من — زانکه پندارند ما را مؤتمن
گفت من مضطرم و مجروح حال — هست مردار این زمان بر من حلال
هین به دستوری ازین گندم خورم — ای امین و پارسا و محترم
گفت مفتی ضرورت هم توی — بی‌ضرورت گر خوری مجرم شوی
ور ضرورت هست هم پرهیز به — ور خوری باری ضمان آن بده

پاسبان در [illegible] خواب رفت — قوم گشته خویش و [illegible] رخت
پس بدو گفتند کای حارس بگو — تا چه شد این رخت وین اسباب کو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب — رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ — پس چه می‌کردی کی‌ای ای مردریگ
گفت من یک کس بدم ایشان گروه — با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید — نعره‌ای زن کای کریمان برجهید
گفت آن دم کارد بنمودند و تیغ — که خمش ورنه کشیمت بی‌دریغ
آن زمان از ترس بستم من دهان — این زمان فریاد و هیهای و فغان
آن زمان بستند دم که دم نزن — این زمان چندانکه خواهی هی بزن
چونکه عمرت برد دیو فاضحه — بی‌نمک باشد اعوذ و فاتحه
گرچه باشد بی‌نمک اکنون حنین — هست غفلت بی‌نمکتر زان یقین
همچنین هم بی‌نمک می‌نال نیز — که ذلیلان را نظر کن ای عزیز
قادری بی‌گاه جز بود یا به گاه — از تو چیزی فوت کی شد ای اله
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم — کی شود از قدرتش مطلوب گم
گفت آن مرغ این سزای آن بود — که فسون زاهدان را بشنود
گفت زاهد نه سزای آن نشاف — که خورد مال یتیمان از گزاف
بعد از آن نوحه‌گری آغاز کرد — که فخ و صیاد لرزان شد بدرد
کز تناقضها دل پشتم شکست — بر سرم جانا بیا می‌مال دست
زیر دست تو سرم را راحتیست — دست تو در شکربخشی آیتیست
سایهٔ خود از سر من برمدار — بی‌قرارم بی‌قرارم بی‌قرار
خوابها بیزار شد از چشم من — در غمت ای رشک سرو و یاسمن

کو بیابان این بیابان مه خوی عجب / یا بر ینبوع بجلی روی مت
ور ندیدی چون چنین شیدا شدی / خاک بودی طالب احیا شدی
گر نه پی سوی بیابانت او / جسم جانت چون بماند از ستان
گربه در سوراخ زان شد معتکف / که از آن سوراخ شد او معتلف
گربه دیگر همی گردد ببام / کز شکار مرغ یابد او طعام
آن یکی افتاده شد جولاهگی / وان دگر جانی برای جامگی
وان یکی بیکار و رو در لامکان / کز آن سو دید اندیشش فوق جان
کار او دارد که حق را شد مرید / بهر کار او ز هر کاری برید
دیگران چون کودکان این روز چند / تا شبانه خاک بازی میکنند
خوابناکی کو ز یقظه میجهد / دایه وسواس عشوه‌اش میدهد
گر عجب ای جان که نگذاریم ما / که کسی ز آن خواب بجهاند ترا
هم تو خود را بر کنی از بیخ خواب / همچو تشنه که شنود او بانگ آب
بانگ آبم من بگوش تشنگان / همچو باران میرسم از آسمان
برجه ای عاشق برآور اضطراب / بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب
عاشقی بودست در ایام پیش / پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود / شاه مات و مات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود / که فرج از صبر زاینده شود
گفت روزی یار او کامشب بیا / که بپختم از پی تو لوبیا
در فلان حجره نشین تا نیم شب / تا بیایم نیم شب من بی‌طلب
مرد قربان کرد و نانها بخش کرد / چون پدید آمد مهش از زیر گرد
شب در آن حجره همی کرد انتظار / بر امید وعده آن یار غار

شطر شب بگذشت خوابش در ربود / اوفتاد و گشت بیخود آن عنود
بعد نصف اللیل آمد یار او / صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید / اندکی ز آستین او بدرید
گردکانی چندش اندر جیب کرد / که تو طفلی گیر این میباز نرد
چون سحر از خواب عاشق بر جهید / آستین و گردکانها را بدید
گفت شاه ما همه صدق و وفاست / آنچه بر ما میرسد آن هم ز ماست
ای دل بیخواب ما زین ایمنیم / چون حرس بر بام چوبک میزنیم
گردکان ما درین مطحن شکست / هرچه گوییم از غم خود اندکست
عاذلا چند این صلای ماجرا / پند کم ده بعد ازین دیوانه را
من نخواهم عشوه هجران شنود / آزمودم چند خواهم آزمود
هرچه غیر شورش و دیوانگیست / اندرین ره دوری و بیگانگیست
هین بنه بر پایم آن زنجیر را / که دریدم سلسله تدبیر را
غیر آن جعد نگار مقبلم / گر دو صد زنجیر آری بگسلم
عشق و ناموس ای برادر راست نیست / بر در ناموس ای عاشق مه‌ایست

وقت آن آمد که من عریان شوم / نقش بگذارم سراسر جان شوم
ای عدوی شرم و اندیشه بیا / که دریدم پرده شرم و حیا
ای ببسته خواب جان از جادوی / سخت دل یارا که در عالم توی
حمله کن کاوی صبر کیش بشاد / تا خلاف کرد دل عشوای سواد
تا نسوزی کم خلاف کرد دلش / ای دل ما خاندان و منزلش
خانه خود را همی سوزی بسوز / کیست آنکس کش بگوید که مسوز
خوش بسوز این خانه را ای شیر مست / خانه عاشق چنین اولیتر است
بعد از این من سوز را قبله کنم / زانکه شمعم من بسوزش روشنم
خواب را بگذار امشب ای پدر / یک شبی در کوی بیخوابان گذر
بنگر اینها را که مجنون گشته‌اند / همچو پروانه بوصلت کشته‌اند
بنگر این کشتی خلقان غرق عشق / اژدهایی گشت گویی حلق عشق
اژدهایی ناپدید دلربا / عقل همچون کوه را او کهربا
عقل هر عطار کاگه شد ازو / طبلها را ریخت اندر آب جو
رو کزین جو برنیایی تا ابد / لم یکن حقا له کفوا احد
ای مزور چشم بگشا و ببین / چند گویی می‌ندانم آن و این
از وبای زرق و محرومی برآ / در جهان حی و قیومی درآ
تا نمی‌بینم همی بینم شود / وین ندانمهات میدانم شود
بگذر از مستی و مستی بخش باش / زین تلون نقل کن در استواش
چند نازی تو بدین مستی بس است / بر سر هر کوی چندین مست هست
گر دو عالم پر شود سرمست یار / جمله یک باشد و آن هم نیست خوار
این ز بسیاری نیابد خواریی / خوار کی بود تن پرستی زاریی

لعلها را چند نعل آفتاب / کی بود خوار این نعم خور التراب
لیک حال ابن حمید با ابن خزام / بنگر اضلاع و اربع بود و رام
تو جهان فی سخر جانانست جان / [illegible] ز اندیشه بدر [illegible]
روشن از نیلی شتر المستبان / در دمشق روح و راست بیت
[illegible] چون دل لعل خراج اندر بیت / این ندانم و آن ندانم بر بیند
این ندانم و آن ندانم بهر جنب / تا بگویی آنکه میدانم که کیست
نفی بهر ثبت باشد در سخن / نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن
نیست این و نیست آن هین واگذار / آنکه آن هست است آن را پیش آر
نفی بگذار و هم ز هستی طلب / [illegible] با ادب
بلکه او اندر فنای خویش زیست / این بیان ما و [illegible]
اعجمی نیکو بحق آگاه شد / از نخاع [illegible] طب بیخواه شد
طالب ایشان تو مستی نشان بود / [illegible] توفق [illegible] ستان آن بود
طالب ایشان ز اسخای محبت / [illegible] سخای نعم طالب جست
آن نبی از بیخ حق [illegible] طالب بر زند / معنی ز [illegible] طالب بر زند

همچو طاوسان پی عرضه کنید / زشت و بنگر و عجب شوی
بنگرید آن پای زشت آن ... / همچو عارف کو بود شمع ابد
تو نمایی صبح هر کو شمال / تا که گر پیدا نمی نا اهل شمال
ترک کن زین داد دانستان سخن / نفی کرد است از ره باری اگر
گفت پیغمبر برای امتحان / او نمی‌خندد الا که شو نهان
کو اشارة عائشه با دستها / او نه چندی پیش من بیم و ربا
غیرت عقلست بر خوبی روح / پر ز تمثیلات و تشبیهای نصوح
با چنین پنهانیی کین روح راست / عقل جزوی این چنین زشتی بدید
آنکه پنهانی کجا با عقل رو / آنکه پوشیدست نور شیء روی
می‌رود پیدا بپوش این آفتاب / وز طرب روی ... نقاب
آنکه پنهان می‌کند ای شرک خود / کافتاب او را نمی‌بیند اش
رشک الله از و فزون‌تر است / گر نخواهد خواهم که پنهانش کنم
ز آتش رشک گران آهنگ من / با دو چشم و گوش خود در جنگ
چون چنین رشکیست ای جان و دل / پس دهان بر بند و گفتن را بهل
ترسم ار خامش کنم آن آفتاب / از سوی دیگر بدرد آن حجاب
در خموشی گفت ما اظهر شود / گر ز منع آن میل افزون‌تر شود
گر بغرد بحر غرش کف شود / جوش احببت بان اعرف شود
حرف گفتن بستن آن روزن است / عین اظهار سخن پوشیدن است
بلبلانه نعره زن بر روی گل / تا کنی مشغولشان از بوی گل
تا بقل مشغول گردد گوششان / سوی روی گل نپرد هوششان
پیش این خورشید کو بس روشن است / در حقیقت هر دلیلی ره‌زن است

هر دو گر یک نام دارد در سخن / لیک فرقست این حسن تا آن حسن
اشتباهی هست لفظی در بیان / لیک خود کو آسمان کو ریسمان
اشتراک لفظ دائم ره‌زن است / اشتراک گبر و مؤمن در تن است
جسمها چون کوزه‌های بسته‌سر / تا که در هر کوزه چه بود آن نگر
کوزهٔ آن تن پر از آب حیات / کوزهٔ این تن پر از زهر ممات
گر بمظروفش نظر داری شهی / ور بظرفش بنگری تو گمرهی
لفظ را ماننده این جسم دان / معنی‌اش را در درون مانند جان
دیدهٔ تن دائما تن‌بین بود / دیدهٔ جان جان پرفن‌بین بود
پس ز نقش لفظهای مثنوی / صورتی ضالست و هادی معنوی
در نبی فرمود کین قرآن ز دل / هادی بعضی و بعضی را مضل
الله الله چونکه عارف گفت می / پیش عارف کی بود معدوم شی
فهم تو چون بادهٔ شیطان بود / کی ترا وهم می رحمان بود
این دو انبازند مطرب با شراب / این بدان و آن بدین آرد شتاب
پرخماران از دم مطرب چرند / مطربانشان سوی میخانه برند
آن سر میدان و این پایان اوست / دل شده چون گوی در چوگان اوست
در سر آن چه هست گوش آنجا رود / در سر ار صفراست آن سودا شود
بعد از آن این دو به بیهوشی روند / والد و مولود آنجا یک شوند
چونکه کردند آشتی شادی دوید / مطربان را ترک ما بیجان کنید
مطرب آغازید بیتی خوابناک / که انلنی الکاس یا من لم اراک
انت وجهی لا عجب ان لم اراه / غایة القرب حجاب الاشتباه
انت عقلی لا عجب ان لم ارک / من وفور الالتباس المشترک

از بغداد و سوی ... طراز — در کجی در پی وی راه دراز
خود بگو بر ما انجام باز ره — هست بینیخ سالها اینجا بگه
یا بپرسیم کو چه خوردی ناشتا — تو بگویی نه شراب و نه کباب
نی بتول و نی بیزو نی بصل — نی ز شیر و نی شکر نی عسل
نی ز تر بد نی ز ترد و نی عدس — انچه خوردی آن بگو تنها و بس
این سخنها خود بلفظ از چه حجب — گفت مطرب زانکه مقصودم دم
سیر شد اثبات پیش از نفی تو — نفی کردم تا بری زاثبات بو
در نوا آرم بنفی این ساز را — چون بمیری مرگ گوید راز را
جان بمی کندی تو اندر بند دم — زانکه مرد زاصل بد نامرده
تا ممیزی هست جان کندن تمام — بی کمال نردبان نایی ببام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود — آب اندر دلو از چه کی شود
بام را کوشنده نامحرم بود — چون رسن یک گز ز صد گز کم بود
غرق این کشتی نیابی ای امیر — تا نه بینی اندر و من الاخیر
من آخر اصل دان کو طارق است — کشتی وسواس و غی را غارق است
آفتاب گنبد ازرق شود — کشتی هش چونکه مستغرق شود
چون نمردی گشت جان کندن دراز — مات شو در صبح ای شمع طراز
تا نگشتند اختران ما نهان — دانکه پنهانست خورشید جهان
گرز بر خود زن منی بشکن — زانکه پنبه گوش آمد چشم تن
گرز بر خود میزنی خود ای دنی — عکس تست اندر فعالت ای کنی
عکس خود در صورت من دیده ای — در قتال خویش بر جوشیده
همچو آن شیری که در چه شد فرو — عکس خود را خصم خود پنداشت او

پس محمد صد قیامت بود نقد — زانکه حل شد در فنا حل و عقد
زاده ثانیست احمد در جهان — صد قیامت بود او اندر عیان
زو قیامت را همی پرسیده اند — کای قیامت تا قیامت راه چند
با زبان حال میگفتی بسی — که ز محشر حشر را پرسد کسی
بهر این گفت آن رسول خوش پیام — رمز موتوا قبل موت یا کرام
همچنانکه مرده ام من قبل موت — زان طرف آورده ام این صیت و صوت
پس قیامت شو قیامت را ببین — دیدن هر چیز را شرطست این
تا نگردی او ندانیش تمام — خواه کان انوار باشد یا ظلام
عقل گردی عقل را دانی کمال — عشق گردی عشق را دانی ذبال
گفتمی برهان این دعوی مبین — گر بدی ادراک اندر خورد این
هست انجیر این طرف بسیار خوار — گر رسد مرغی قنق انجیرخوار
در همه عالم اگر مرد و زنند — دم بدم در نزع و اندر مردن اند
این سخنهاشان وصیتها شمر — که پدر گوید در آن دم با پسر
تا بروید عبرت و رحمت بدین — تا ببرد بیخ بغض و رشک و کین
تو بدان نیت نگر در اقربا — تا ز نزع او بسوزد دل ترا
کل آت آت آن را نقد دان — دوست را در نزع و اندر فقد دان
ور غرضها زین نظر گردد حجاب — این غرضها را برون افکن ز جیب
ور نتانی خشک بر عجزی مایست — زانکه با عاجز گزیده معجزیست
عجز زنجیریست زنجیرت نهاد — چشم در زنجیرنه باید گشاد
پس تضرع کن کای هادی زمن — باز بودم بسته گشتم این زمن
سخت‌تر افشرده‌ام در شر قدم — که لفی خسرم ز قهرت دم بدم

این رئیسی معتبر باشد که مرد — این چنین مجمع نباشد کار خرد
نام او و القاب او شرحم دهید — که غریبم من شما اهل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او — تا بگویم مرثیه ز الطاف او
مرثیه سازم که مردی شاعرم — تا از اینجا برگ و لالنگی برم
آن یکی گفتش که هی دیوانه‌ای — تو نه‌ای شیعه عدو خانه‌ای
روز عاشورا نمی‌دانی که هست — ماتم جانی که از قرنی به است
پیش مؤمن کی بود این غصه خوار — قدر عشق گوش عشق گوشوار
پیش مؤمن ماتم آن پاک روح — شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح
گفت آری لیک کو دور یزید — کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید
چشم کوران آن خسارت را بدید — گوش کران آن حکایت را شنید
خفته بودستید تا اکنون شما — تا کنون جامه دریدید از عزا
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان — زانکه بد مرگیست این خواب گران
روح سلطانی ز زندانی بجست — جامه چون درّیم و چون خاییم دست
چونکه ایشان خسرو دین بوده‌اند — وقت شادی شد چو بشکستند بند
سوی شادروان دولت تاختند — کنده و زنجیرها انداختند
روز ملکست و گش و شاهنشهی — گر تو یک ذره از ایشان آگهی
ور نه‌ای آگه برو بر خود گری — زانکه در انکار نقل و محشری
بر دل و دین خرابت نوحه کن — که نمی‌بیند جز این خاک کهن
ور همی بیند چرا نبود دلیر — پشتدار و جانسپار و چشم سیر
در رخت کو از می دین فرخی — گر بدیدی بحر کو کف سخی
آنکه جو دید آب را نکند دریغ — خاصه آنکو دید آن دریا و میغ

تا چنین سرّ جهان ظاهر شود — مقبل العبد حیث یحیی ما ظهر
پس غزا باید ز جهاد و کوشش او — تا ببیند کرد دستش پیدا هو
چون زه یار راه شد با جان خم — خم باد یابی آید اشتلم
زان سبب تنگ که گفته در پا بود — گرچه نطق احمدی گویا بود
گفته او چه الله بحر بود — گر ز لب ما بود در ما ینطق
داد دریا چون زخم ما بود — چه عجب در ماهی دریا بود
چشم حس افسرده بر نقش ممر — تو ممر می‌بینی و او مستقر
این دوی اوصاف دید احولست — ورنه اول آخر آخر اولست
هی چه معلوم گرد این بحث — بعث را کم جو اندر بعث
شرط روز بعث اول مردن است — زانکه بعث از مرده زنده کردن است
جمله عالم زین غلط کردند راه — کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا جوییم علم از ترک علم — از کجا جوییم سلم از ترک سلم
از کجا جوییم هست از ترک هست — از کجا جوییم دست از ترک دست
هم تو تانی کرد یا نعم المعین — دیده معدوم بین را هست بین
دیده کو از عدم آید پدید — ذات هستی را همه معدوم دید
این جهان منتظم محشر شود — گر دو دیده مبدل و انور شود
زان نماید این حقایق ناتمام — که بر این خامان بود فهمش حرام
نعمت جنات خوش بر دوزخی — شد محرم گرچه حق آمد سخی
در دهانش تلخ آید شهد خلد — چون نبود از وفاداران عهد
مر شما را نیز در سوداگری — دست کی جنبد چو نبود مشتری
کی نظاره اهل بخریدن بود — آن نظاره گول گردیدن بود

نیم شب می‌زد سحوری را بجد گفت او را قایلی کای مستمد
اولا وقت سحر زن این سحور نیم شب نبود گه این شر و شور
دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس کاندرین خانه درون خود هست کس
کس درینجا نیست جز دیو و پری روزگار خود چه یاوه می‌بری
بهر گوشی می‌زنی دف گوش کو هوش باید تا بداند هوش کو
گفت گفتی بشنو از چاکر جواب تا نمانی در تحیر و اضطراب
گرچه هست این دم بر تو نیم شب نزد من نزدیک شد صبح طرب
هر شکستی پیش من پیروز شد جمله شبها پیش چشمم روز شد
پیش تو خونست آب رود نیل پیش من آبست نی خون ای نبیل
در حق تو آهنست این یا رخام پیش داود نبی موم است و رام
پیش تو که بس گرانست و جماد مطرب است او پیش داود اوستاد
پیش تو آن سنگ ریزه ساکت است پیش احمد او فصیح و قانت است
پیش تو استون مسجد مرده است پیش احمد عاشقی دلبرده است
جمله اجزای جهان پیش عوام مرده و پیش خدا دانا و رام
وانچه گفتی کاندرین خانه و سرا نیست کس چون می‌زنی این طبل را
بهر حق این خلق زرها می‌دهند صد اساس خیر و مسجد می‌نهند
مال و تن در راه حج دوردست خوش همی بازند چون عشاق مست
هیچ می‌گویند کان خانه تهیست بلکه صاحب خانه جان مختفیست
پر همی بیند سرای دوست را آنکه از نور الهستش ضیا
بس سرای پر ز جمع و انبهی پیش چشم عاقبت بینان تهی
هر کرا خواهی تو در کعبه بجو تا بروید در زمان پیش تو او

صورتی کو فاخر و عالی بود او ز بیت الله کی خالی بود
او بود حاضر منزه از رتاج باقی مردم برای احتیاج
هیچ می‌گویند کین لبیکها بی ندایی می‌زنیم آخر چرا
بلکه توفیقی که لبیک آورد هست هر لحظه ندایی از احد
من به بو دانم که این قفل و کرا زین جان افتاد و خاکش کیمیا
مس خود را بر طریق زر زنم تا ابد بر کیمیا اش می‌تنم
تا بجوشد زین چنین ضرب سحور در درافشانی و بخشش بحر جود
خلق در صف قتال و کارزار جان همی بازند بهر کردگار
آن یکی اندر بلا ایوب‌وار وان یکی در صابری یعقوب‌وار
صد هزاران خلق تشنه و مستمند بهر حق از طمع جهدی می‌کنند
من هم از بهر خداوند غفور می‌زنم بر در به امیدش سحور
مشتری خواهی که از وی زر بری به ز حق کی باشد ای دل مشتری
می‌خرد از مالت انبانی نجس می‌دهد نور ضمیری مقتبس
می‌ستاند این یخ جسم فنا می‌دهد ملکی برون از وهم ما

می‌ستاند قطرهٔ چندی ز اشک می‌دهد کوثر که آرد قند رشک
می‌ستاند آه پر سودا و دود می‌دهد هر آه را صد جاه سود
باد آهی کابر اشک چشم راند مر خلیلی را بدان اواه خواند
هین درین بازار گرم بی‌نظیر کهنه‌ها بفروش و ملک نو بگیر
ور ترا شکی و ریبی ره زند تاجران انبیا را کن سند
بس که افزود آن شهنشه بختشان می‌نتاند که کشیدن رختشان
تن فدای خار می‌کرد آن بلال خواجه‌اش می‌زد برای گوشمال
که چرا تو یاد احمد می‌کنی بندهٔ بد منکر دین منی
می‌زد اندر آفتابش او به خار او احد می‌گفت بهر افتخار
تا که صدیق آن طرف بر می‌گذشت آن احد گفتن به گوش او برفت
چشم او پر آب شد دل پر عنا زان احد می‌یافت بوی آشنا
بعد از آن خلوت بدیدش پند داد کز جهودان خفیه می‌دار اعتقاد
عالم السرست پنهان دار کام گفت کردم توبه پیشت ای همام
روز دیگر هم پگاه صدیق تفت آن طرف از بهر کاری می‌برفت
باز احد بشنید و ضرب زخم خار بر فروزید اندر دلش شوق و شرار
باز پندش داد باز او توبه کرد عشق آمد توبهٔ او را بخورد
توبه کردن زین نمط بسیار شد عاقبت از توبه او بیزار شد
فاش کرد اسپرد تن را در بلا کای محمد ای عدوی توبه‌ها
ای تن من وی رگ من پر ز تو توبه را اینجا کجا باشد درو
توبه را زین پس ز دل بیرون کنم از حیات خلد توبه چون کنم
عشق قهارست و من مقهور عشق چون شکر شیرین شدم از شور عشق

برگ کاهم پیش تو ای تندباد من چه دانم تا کجا خواهم فتاد
گر هلالم گر بلالم می‌دوم مقتدی بر آفتابت می‌شوم
ماه را با زفتی و زاری چه کار در پی خورشید پوید سایه‌وار
با قضا هر کو قراری می‌نهد ریش‌خند سبلت خود می‌کند
کاه برگی پیش باد آنگه قرار رستخیزی وانگهانی عزم کار
گربه در انبانم اندر دست عشق یکدمی بالا و یکدم پست عشق
او همی گرداندم بر گرد سر نه به زیر آرام دارم نه زبر
عاشقان در سیل تند افتاده‌اند بر قضای عشق دل بنهاده‌اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار روز و شب گردان و نالان بی‌قرار
گردشش بر جوی جویان شاهد است تا نگوید کس که آن جو راکد است
گر نمی‌بینی تو جو را در کمین گردش دولاب گردون را ببین
چون قراری نیست گردون را ازو ای دل اختروار آرامی مجو
گر زنی در شاخ دستی کی هلد هر کجا پیوند سازی بگسلد
گر نمی‌بینی تو تدبیر قدر در عناصر جوشش و گردش نگر

زانکه گردشها باشکال و کوش / باشداید عطیات و جاش
این همی گوید ببین اندر خروش / پیش لطفش موج دریا بی جوش
آفتاب و ماه دو گاو خراس / گرد میگردند و میدارند پاس
اختران هم خانه خانه میدوند / مرکب هر نحس و سعدی میشوند
اختران چرخ گر دورند هی / وین حواست کاهلند و سست پی
اختران چشم و گوش و هوش ما / شب کجا اند و به بیداری کجا
گاه در سعد و وصال و دولتی / گاه در نحس و فراق و بیرهی
ماه گردون چون درین گردش بدست / گاه تاریک و زمانی روشن است
گه بهار و صیف همچون شهد و شیر / گه سیاستگاه برف و زمهریر
چونکه کلیات پیش او چو گوست / سخره و سجده کن چوگان اوست
تو که یک جزوی دلا زین صد هزار / چون نباشی پیش حکمش بیقرار
چون ستوری باش در حکم امیر / گه در آخر حبس و گاهی در مسیر
چونکه بر میخت ببندد بسته باش / چونکه بگشاید برو برجسته باش
آفتاب اندر فلک کژ میجهد / در سیه رویی کسوفش میدهد
کز ذنب پرهیز کن هین هوش دار / تا نگردی تو سیه رو دیگوار
ابر را هم تازیانه آتشین / میزنندش کانچنان رو نی چنین
بر فلان وادی بباران نی بر این / گوشمالش میدهد که گوش دار
عقل تو از آفتابی بیش نیست / اندر آن فکری که نهی آمد مه ایست
کژ منه ای عقل تو هم گام خویش / تا نیاید آن خسوف رو به پیش
چونکه کمتر بود بینم آفتاب / منکسف بینی و نجمی نور تاب
کز شقاوت جرم می بینند ستار / این بود سندیس بر دادو جزا

[illegible]

چونکه صدیق از بلال دم درست / این شنید از توبه اش او دست شست
بعد از آن صدیق پیش مصطفی / گفت حال آن بلال باصفا
کان فلک پیمای میمون بال چست / این زمان در عشق و اندر دام تست
باز سلطانست زان جغدان برنج / در حدث مدفون شدست آن زفت گنج
جغدها بر باز استم میکنند / پر و بالش بیگناهی میکنند
جرم او اینست کو بازست و بس / غیر خوبی جرم یوسف چیست بس
جغد را ویرانه باشد زاد و بود / هستشان بر باز زان خشم و جحود
که چرا میاد آری تو از آن / یا ز قصر و ساعد آن شهریار
در ده جغدان فضولی میکنی / فتنه و تشویش در می افکنی
مسکن ما را که شد رشک اثیر / تو خرابه خوانی و نام حقیر
شید آوردی که تا جغدان ما / مر ترا سازند شاه و پیشوا
وهم و سودایی دگر را ساز می / نام این فردوس ویران مینهی
بر سرت چندان زنیم ای بدصفات / تا بگویی ترک شید و ترهات
پیش مشرق چارمیخش میکنند / تن برهنه شاخ خارش میزنند
از تنش صد جای خون بر میجهد / او احد میگوید و سر می نهد
پندها دادم که پنهان دار دین / سر بپوشان از جهودان لعین
عاشقست او را قیامت آمدست / تا در توبه برو بسته شدست
عاشقی و توبه یا امکان صبر / این محالی باشد ای جان بس سطبر
توبه کرم و عشق همچون اژدها / توبه وصف خلق و آن وصف خدا
عشق ز اوصاف خدای بی نیاز / عاشقی بر غیر او باشد مجاز

[illegible]

مصطفی بی‌مقصد چون کل بد / رعبشان افزون شد و او راعد
منعم چون یافت همچون مصطفی / هر سوی نزبانی شد جدا
مصطفی فرمود اکنون چاره جست / گفت کن بهر مرو انشر نیست
هر کجا که گوید او اعجز مم / در زبان جیب طاهر نکم
گو اسیر الله فی الارض آمدست / معجزهٔ ختم علی قلبه شدست
مصطفی فرمود کای اقبال جو / اندر آن من بیشتوم انباز تو
تو وکیلم باش نیمی بهر من / مشتری شو قبض کن از من ثمن
گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان / سوی آن خانهٔ جهود بی امان
گفت با خود کز طفلان گهر / بس توان آسان خرید از ناکسی
عقل و ایمان را از این قوم جهول / میخرد با ملک دنیا دیو غول
آنچنان زینت دهد مردار را / که خرد زایشان دو صد گلزار را
آنچنان مهتاب نماید بسحر / که ز خسان صد کیسه برباید بسحر
انبیاشان تاجری آموختند / پیش ایشان شمع دین افروختند
دیو و غول ساحر و سحر برد / انبیا را در نظرشان زشت کرد
زشت کرد از جادویی هر دو / تا طلاق افتد میان جفت و شو
دیده‌هاشان را بجز دو ختند / تا چنین گوهر بجز بفروختند
این گهر از هر دو عالم برتر است / هین بخر زان طفل کو را کو خر است
نزد خر خرمهره و گوهر یکیست / آن اشک را در در و دریا شکیست
منکر بحر است و گوهرهای او / کی بود حیوان در و پیرایه جو
در سر حیوان خدا ننهاده است / کو بود در بند لعل و در پرست
مرخران را هیچ دیدی گوشوار / گوش و هوش خر بود در سبزه‌زار

[illegible]

آنچنان کز صبحه جسم تو بود / او روان کردست بی جهل و جحود
نز مغز او مایه دارد نز پیست / روی سوی نیکی کرده در ایجاد دوست
در خلای گوش باد جاذب است / مدرک صدق و کلام کاذب است
ابجد بادست اندر استخوان خرد / کو پذیرد حرف و صوت قصه‌خوان
استخوان و باد روپوش است و بس / در دو عالم غیر یزدان نیست کس
مستمع او قائل او بی احتجاب / زانکه الاذنان من الرأس ای مثاب
گفت رحمت گر همی آید بر او / زر بده بستانش ای اکرام خو
از منش وا خر چو سود زرد / بی عوض حل نکرد مشکلات
گفت صد خدمت کنم پانصد سجود / بنده‌ای دارم نکو لیکن جهود
تن سپید و دل سیاه او را بگیر / در عوض ده تن سیاه و دل منیر
پس فرستاد و بیاورد آن همام / بود الحق سخت زیبا آن غلام
آنچنانکه ماند حیران آن جهود / آن دل چون سنگش از جا در ربود
حالت صورت پرستان این بود / سنگشان از صورتی مومی شود
باز کرد استیزه و راضی نشد / کر بنا فزون بده بی هیچ بد
یک نصاب نقره هم بروی فزود / تا که راضی گشت حرص آن جهود
بیع کرد و داد و بستد پیغمبر / داد کوهم سنگ بستد در عوض
بر خیال آنکه سودی کرده‌ام / دادم اسود را بعضی آورده‌ام
قهقهه زد آن جهود سنگ دل / از سر افسوس و طنز و غش و غل
گفت صدیقش که این خنده چه بود / در جواب پرسش او خنده فزود
گفت اگر جدیت نبودی و اهتمام / در خریداری این اسود غلام
من ز استیزه نمی جوشیدمی / خود بعشر اینش بفروشیدمی

[illegible]

امر راوان تر ابر دیدیم سود   هین بکرم دیو ولی در نای جود
خود سزای رب بستان این بود   جلش اطلس لباسا جوهرین بود
همچو کوهی کاقران پردرد و نار   وز برون بربسته صد نقش و نگار
همچو یا الظالمان بیرون جمال   وز درون نقش چون مظلوم وبال
چون نمازی از برون صوم و صلوة   وز درون خاک سیاه و بی نبات
همچو ابر بی نم و پر تن قو   نی در و نفع زمین نی قوت بر
همچو وعده مکر و گفتار دروغ   آخرش رسوا و اول با فروغ
بعد ازان بگرفت او دست بلال   آن ز دست زخم محنت چون خلال
شد خلال در دهانی امانت   جانب شرح نبانی می شتافت
چون بدیدآن خسته روی مصطفی   خرّ مغشیا فتاد او بر قفا
تا بدیری بی خود و بیخویش ماند   چون بخویش آمد ز شادی اشک راند
مصطفی اش در کنار خود کشید   کس چه داند بخششی کو را رسید
چون بود مستی که بر اکسیر زد   مفلسی بر گنج پر توفیر زد
ماهی پژمرده در بحر اوفتاد   کاروان گم شده زد بر رشاد
ان خطابانی که گفت آن دم نبی   گر زند بر شب بر آید از شبی
روز روشن گردد آن شب چون صباح   من نیارم بازگفتن آن اصطلاح
خود تو دانی کافتابی در حمل   تا چه گوید با نبات و باد قل
خود تو میدانی که آن آب زلال   می چه گوید با ریاحین و نهال
صنع حق با جمله اجزای جهان   چون دم و حرفست از افسون گران
جذب یزدان با اثرها و سبب   صد سخن گوید نهان بی حرف و لب
نی که تاثیر از قدر معمول نیست   لیک تاثیرش از عقل حقول نیست

خود ترا دیدیم عالم حال شد   جان من مستغرق اجلال شد
کشف حالی هست از تو چشم من   جز بخواری ننگرد اندر بدن
نور چشم خود بدیدیم نور نور   حور چشم خود بدیدیم رشک حور
یوسفی چشم لطیفی دیدیم تن   یوسفستانی بدیدیم در تو من
طالب جنت بدم در جست و جو   جنتی بنمود از هر جزو تو
هست این نسبت بمن مدح و ثنا   هست این نسبت بتو قدح و هجا
همچو مدح مرد چوپان سلیم   مر خدا را پیش موسی کلیم
که بجویم اشپشت شیرت دهم   چارقت دوزم و پیشت نهم
قدح او را حق بمدحی بر گرفت   گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت
رحم فرما بر قصور فهمها   ای ورای فهمها و عقلها
ایها العشاق اقبال جدید   از جهان کهنه نو کن رسید
زان جهان کو چاره بیچاره جوست   صد هزاران نادره عالم در اوست
ابشروا یا قوم اذ جاء الفرج   افرحوا یا قوم قد زال الحرج
آفتابی رفت در کازه هلال   در تقاضا که ارحنا یا بلال
زیر لب میگفتی از بیم عدو   کوری او بر مناره رو بگو
میدمد در گوش هر غمگین بشیر   خیز ای مدبر ره اقبال گیر
ای درین حبس و درین گنده شپش   هین که تا کس نشنود رستی بجش
چونکه کنی خامش کنون ای یار من   کن بنعره هو بر آمد طبل زن
آنچنان کز نیست در هست آمدی   کو بدان خندو ... بابک
سر بنه بر روش ریحان که   او نکوی کو بدان آسیب
می شکنجد در دو ...   کو حیران کز درد ... میکند

سخت بی‌بحثی بود از سوی غیب — گفت دستش را بسوی عیب جیب
دم ابنا سوزنست سهو است — زان سبب بس بی‌بصر بود آن خرد
شهوت آمد که دم آمد ز عیب — ای بدل شهوت عقبش کن
چون ببینی سهو ترش را از دو ضعف — هر که آن شهوت از عقل است
همچو شاخی که ببینی اندرون — هر که نوشد زین شاخ نیک بخت
چونکه کردی جمع او را طرف — گر رود بس بی‌بدو تا بکشف
چند تا سبان رام پیش رو — نی خرون و نی سبب بود اکرو
کرم رو چون خشم نبی کلیم — تا بجز نشر چه بجای کلیم
هست هفصد ساله راه آن حجب — کو بکرد او عزم در سیران حجب
هست بس نزخ چون این بود — سیر جانش تا بعلیین بود
شهسوار اندر صبا تاخت خنند — خر بطان را پایگاه اندر آخر خنند
اینجا نک کار وانی رسید — در دهی آمد دری را باز دید
آن یکی گفت اندرین برد عجوز — تا ببینایم اینجا چند روز
آن یکی گفت اندرین سرمای سخت — چند روز اینجا بیندازیم رخت
باش تا آید چنین بیداد ازین برون — وانکه افزون ازو اندر درون
هم برونا نکن حر اینجا نکندن است — در میان آنکه از مجلس سست
بر هلال استاد دل بنهاد غنی — سایسش و بنده امیر نیست
سایسی کرد در آخر آن غلام — لیک سلطان سلاطین بود نام
آن امیر از حال بنده بی‌خبر — که نبود زین خر بلیسانه نظر
آب و گل می‌دید و در وی گنج نی — گنج و وش می‌دید اصل گنج نی
رنگ طین پیدا بود رنگ جان نهان — هر همیشه این چنین بودی جهان

وحیش آمد هم ز غمخوار شد — که فلان مشتاق تو بیمار شد
مصطفی بهر هلال با شرف — رفت از بهر عیادت آن طرف
در پیش چون شد تعبیه آن مه روان — وان صحابه در پیش چون اختران
ماه می‌گوید که اصحابی نجوم — للسّری قدوة وللطّاغی رجوم
میر را گفتند کان سلطان رسید — او ز شادی بی‌دل و بی‌جان جهید
بر گمان آن ز شادی زد دو دست — کان شهنشه بهر آن میر آمدست
چون فرو آمد ز غرفه آن امیر — جان همی افشاند پامزد بشیر
پس زمین بوس و سلام آورد او — کرد رخ را از طرب چون ورد او
گفت بسم الله مشرف کن وطن — تا که فردوسی شود این انجمن
تا فزاید قصر من بر آسمان — که بدیدم قطب دوران زمان
گفتش از بهر عتاب آن محترم — من برای دیدن تو نامدم
گفت روحم آن تو خود روح چیست — هین بفرما کین تجشّم بهر کیست
تا شوم من خاک پای آن کسی — که بباغ لطف تستش مغرسی
چون چنین گفت و تکبر را براند — مصطفی ترک عتاب او بخواند
پس بگفتش کان هلال عرش کو — همچو مهتاب از تواضع فرش کو
آن شهی در بندگی پنهان شده — بهر جاسوسی بدنیا آمده
تو مگو کو بنده و آخرجی است — این بدان که گنج در ویرانه‌هاست
ای عجب آن نیم جو شد آن هلال — که خراب است بدر حسنش پایمال
گفت از بخش مرا آگاه نیست — لیک روزی چند بد در گاه نیست
صحبتش با ستور و اشتر است — سایس است و منزلش آخر است
رفت پیغمبر به رغبت بهر او — اندر آخر و آمد اندر جست‌وجو

بوی جنسیت سوی دل راه برد
فهم کرده در تهی ماندن دوان
دوست کو را در دلت رازی بود
اندر آید او به خواب ای شفیق
گفت کز آخر دراز آواز ...
از میان پای استوران بدید
دامن آن صاحب دولت بدید

همچنین کز بر هوا اکب شدیم | در شب معراج مستعجب شدند
گفت چون باشد سگی کوری لئید | جان او آن خواب خود را غیر دید
فی جنان شیری که کس نیرش ندید | بلکه همیش تیغ و پیکان بشکند
کور بر اشکم رود همچون مار | چشمها بگشاده در باغ و بهار
چون نبود خود او که انجو رصید | در حیاتستان پچو فی در سید
گشت چون فی بحث اندر امکان | کرد خانش جلد جا نهان چون سکان
او فی چون فی دهدشان استخوان | در جنابت تن زن این خوان نخوان
تا نجویی غسل باری تن تمام | حق بر این مصحف منه کف ای امام
کی پلیدم وز تلیغم ای جهان | این نخوانم پس چه خوانم در جهان
تو ز اکوی که زان بحر ثواب | غسل نا کرده مرو در حوض آب
انبه غسلی خوض غفرا کیست | هر که اندر حوض ناید بالکست
گر نباشد آبها را این کرم | کی پذیرد مر خبث را دم بدم
وای بر مشتاق و بر لا تبد او | حسرتا حسرت جاو بیا او
آب از صدکوم صد احتشام | کو پلید انرا بیدبرد و السلام
ای ضیاء الحق حسام الدین که نور | پاسبان تست از شر الطیور
پاسبانان تست نور و ارتقاب | ای تو خورشید مستتر از خفاش
چیست پرده پیش روی آفتاب | جز فروغ و شعشع و تیزی تاب
حجب آن خورشید هم نور تب است | بی نصیب از وی خفاش است و شب
هر دو چون در بعد پرده مانده اند | یا سیه رو یا فسرده مانده اند
چون نوشتی بعضی از قصه هلال | داستان بدر آر اندر مقال
آن هلال و بدر دارند اتحاد | اندویی دورند از نقص و فساد

چون سر سفره رخ او تو بنو | لیک شد در وی بمانده بود آن عشق
ریخت دندانها مو چون شیر شد | تا که آن نهر حسش تیز شد
عشق خوش و شهوت و حرص تمام | صید خواه و پاره پاره کشته دام
مرغ پیر هنگام و او بی پر بی | آتشی پرید رین دیگی تهی
عاشق میدان و اسب و پای نه | عاشق زنی و لب سرنای نه
حرص چون پیری چون او ان را مباد | آن شقی که خداش این حرص داد
ریخت دندانهاش چون پیر شد | ترک مردم کرد و سرگین گیر شد
این سگان شصت ساله را نگر | هر دمی دندانسگ شان تیزتر
پیر سگ را ریخت پشم از پوستین | این سگان پیر اطلس پوش بین
عشقشان و حرصشان در فرج و در | دم بدم چون نسل سگ بین بیشتر
این چنین عمری که مایه دوزخ است | مر قصابان غضب را مسلخ است
چون بگویندش که عمر تو دراز | میشود دلخوش دهانش از خنده باز
اینچنین نفرین دعا پندارد او | چشم نگشاید سری برنارد او
گر ببیند یک سر مو از معاد | او بگفتی کاین چنین عمرت مباد
گفت یک روزی بحی اچپیلی | نان پرستی نرکد ز نبیلی
ان همی ایبد ان ازده مسیا | تا بگویم مرتراش یک دعا
چون شنید ادغان بگفتای ستغان | خوش بجان و مانخود بارسان
گفت خان ز آن کت بزن عام | حق ترا آنجا رساناد ای دژم
هر حدث را لحسان بدل کند | حق تعالی بود آن را کنند
تا نگر قند مستمع آید بنا | بر قد خواجه بر دبری فنا
چونکه مجلس بی چنین پیغاره نیست | از حدث شستن ازل ...

گفت شیخی کت تن زن ای دکن / تا در رُف و بنا از خود فارغ کنم
چون نه در انجا نفس وجه زیستن / بر چنین خانه نباید رُف بستن
چون نه باغی که گیری تو شکار / دست آموز شکار شهریار
نه چو طاوس که صد نقش بند / که به نقشت چشمها روشن کنند
هم نه طوطی که چو قندت دهند / گوش سوی نطق شکربیزت نهند
هم نه بلبل که عاشق وار زار / خوش بنالی در چمن یا لاله‌زار
هم نه هدهد که پیکها کنی / نه چو لکلک که وطن بالا کنی
در چه کاری تو و بهر چت خرند / تو چه مرغی و ترا با چه خورند
زین دکان با مکاسان برتر آ / تا دکان فضل که الله اشتری
کاله‌ای که هیچ خلقش ننگرید / از خلاقت آن کریم آن را خرید
هیچ قلبی پیش او مردود نیست / زانکه قصدش از خریدن سود نیست
باز بگردم سوی قصهٔ عجوز / تا نگه پایان ندارد جان ز موز
بود در همسایه‌اش سوری عجب / کرده بود آن پیرزن آن را طلب
چون عروسی خواست رفتن آن خرف / موی ابرو پاک کرد آن مستخف
پیش رو آیینه بگرفت آن عجوز / تا بیاراید رخ و رخسار و پوز
چند گلگونه بمالید از بطر / سفرهٔ رویش نشد پوشیده‌تر
عشرهای مصحف از جا می‌برید / می‌بچسپانید بر رخ آن پلید
تا که سفرهٔ روی او پنهان شود / تا نگین حلقهٔ خوبان شود
عشرها بر روی هر جایی نهاد / چونکه بر می‌بست چادر می‌فتاد
باز آن عشرها با آن خدو / می‌بچسپانید بر اطراف رو
باز چادر راست کردی آن نگین / عشرها افتادی از رو بر زمین

گرت صد لعب برازان البلیه اد
شد مصور در ختان البلیه زد
کشتی اکی فخمه تنبیه یو عرد
نغمه عزان زینه بیتن ام
فی بزر نو بخفه ابتغیتم ام
عم ادید در مصحف خطا نخ
در نهان تو مصحف نکاه نخ
صد بلیه نو بجنبی الله تحریر
نردد من کو ای عجوز دنه بجبر
جند نه بی عزان ام الکتاب
تا شود در ویت سلون عجب
جند نه بی عزف بر جان خدا
تا در نخنه شاد فی مرحبا
زنگ بر بست از کلکونه بکرد
شاخ بر بست فرخ جون نکرد
عاقبت چون نبد جادر بکن زد
اندر نحسانی عشرها اندر رد
جونکه آید بخت خیزن آن دجیل
آخر شود زان لیس خفتی غافلی قل
عالم ماه عقل آید بین بینت
وا عانکه دو هدو هو وفران اخشیب
سیکنی ان الحید ورود نعب بجیب
دو نحو سان آن آن آمینه
زنیا بیعیب صاحب فنان
عز آنجا عجوز از نعم جوان
مسنی دسیل عجوز شد بخوف
آن نانیج بارج بدو العیون

لیک می‌شد بدل زین سود رنج / شاخ لب خشکی به نخل حر نجب
ای عجوز چند کوشی با قضا / نقد جو اکنون رها کن ماضی
چون رخت را نیست در خوبی امید / خواه گلگونه نه و خواهی مدید
آن یکی رنجور شد سوی طبیب / گفت نبضم را بگیر ای لبیب
تا ز نبض آگه شوی بر حال دل / کین رگ دست است با دل متصل
چونکه دل غیب است خواهی زو مثال / زو بجو که با دلستش اتصال
باد پنهان است و چشم ای امین / در غبار و جنبش برگش ببین
کز یمین است آن وزان یا از شمال / جنبش برگت بگوید وصف حال
مستی دل را نمی‌دانی که کو / وصف آن از نرگس مخمور جو
چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات / باز دان از انبیا و معجزات
معجزاتی و کراماتی خفی / بر زند بر دل ز پیران صفی
کاندرونشان صد حیات اندر نهفت / کمترین آنکه شود همسایه مست
پس ولی‌الله کش آن کو یافت مست / که به پهلوی سعیدی برد دست
معجزه کان بر جمادی زد اثر / یا عصا یا بحر یا شق القمر
گر اثر بر جان زند بی واسطه / متصل گردد به پنهان رابطه
بر جمادات آن اثرها عاریه است / آن پی روح خوش متواری است
تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر / حبذا آن نان بی هیولای خمیر
حبذا خوان مسیحی بی کمی / حبذا بی باغ میوهٔ مریمی
بر زند از جان کامل معجزات / بر ضمیر جان طالب چون حیات
معجزه بحر است و ناقص مرغ خاک / مرغ آبی در وی ایمن از هلاک
عجز بخشد جان هر نامحرمی / لیک قدرت بخشد جان همدمی

هین مبادا بیکران زین سعادت در نیست
سبب بکام مرجع اسپلاکیست
حیلها از عنایت عرضامی
ما فرانها از رضی بحجابات
ما نه بنهان نعمت مجاز ربیب
جمع بخی مسن آن بها دکی
چون نظر در فعل و آثار کنی
چون بیهانش اطهان کنی
کر بیج نهانست روشن نعمت
چون نکان دره زیبان و سطوت
چون نفعل آید عیان و منظهر
چون نه بایان از عظام هدر
چون شکسته شد ظاهر آنجا یا بدان
بی‌سببها و اثرها مغز و پوست
چون بجویی جمله آن را باز اوست
دوست گیرد عجیبه جهان از آن
بیرون جهان تا آن نخی بی جهر
از خیال عست کر عشقی
نحو نهی بی شاه عجب نعمتو را
ان نخی ایان نداره ای قباد
حرص طالا لذرین با بابلاد
باز گرد و قصهٔ عجوز گو
الحبیب با ایجاد جو
نخفای با کرف و کار دخار
الیه حسن و بیع عار
غنجه جاطاحات ادربا
مارو داد نجس آن نیج الحس
مجمه و حو هو طاط فنو دبجا
نحو صبوح بعنه بجنر

صبر و پرهیز این مرض را دان زیان — هر چه گوید دل درآرش در میان
این چنین رنجور را گفت ای عمو — حق تعالی اعملوا ما شئتم
گفت رو هین خیر بادت جان عم — من تماشای لب جو میروم
بر مراد دل همی گشت او بر آب — تا که صحت را بیابد فتح باب
بر لب جو صوفیی بنشسته بود — دست و رو میشست و پاکی میفزود
او قفایش دید چون تخییلی — کرد او را آرزوی سیلیی
بر قفای صوفی آن خیره بیست — راست میکرد از برای صفع دست
کارزو را گر نرانم تا رود — نی طبیبم گفت کان علت شود
سیلیش اندر برم در معرکه — زانکه لا تلقوا بایدی تهلکه
تهلکه است این صبر و پرهیز ای فلان — خوش بکوبش تن مزن چون دیگران
چون زدش سیلی برآمد یک طراق — گفت صوفی هی هی ای قواد عاق
خواست صوفی تا دو سه مشتش زند — سبلت و ریشش یکایک بر کند
لیک او را خسته و بیچاره دید — بر ضعیف و خوار و زار و عور دید
خلق رنجور دق و بیچاره اند — وز خداع دیو سیلی باره اند
خلق رنجوران بیچاره حریص — در قفای یکدگر جویان نقص
ای زننده بیگناهان را قفا — در قفای خود نمیبینی جزا
ای هوا را طب خود پنداشته — بر ضعیفان صفع را بگماشته
بر تو خندید آنکه گفتت این دوا — اوست کادم را بگندم ره نماست
که خورید این دانه ای دو مستعین — بهر ارغ تا تکونا خالدین
اوش لغزانید و او را هم قفا — آن قفا وا گشت و او را شد جزا
اوش لغزانید سخت اندر زلل — [illegible]

تا برد زین تخت ممیز را [illegible]
وان کزو راستیش نظم ... [illegible]
آن خلیفه نقطه گوهر [illegible]
از خلاص خود چرا ای عزیز
فکر زنبیل کیندی در
کان زلال است بروی الحق ادراک
گو بود ادراکش [illegible]
تا کجا تحفه راه بخرید را
کیسه بی ایشان ره او [illegible]
[illegible]

دیو عرش و کرسی و حجبات را — برده ریبا او پرده غفلات را
گر همی خواهی بلا انداز ضر — چشم ناوک بند یا باران نگر
تا صفر مهار را بی نخ که هست — هست مهار انکری معدوم بست
این ببین باری که هر کش عقل هست — روز و شب در جست و جوی نیست است
در گدایی طالب جودی که نیست — بر دکانها طالب سودی که نیست
در مزارع طالب دخلی که نیست — در مغارس طالب نخلی که نیست
در مدارس طالب علمی که نیست — در صوامع طالب حلمی که نیست
هستها را سوی پس افکنده اند — نیستها را طالبند و بنده اند
زانکه کان و مخزن صنع خدا — نیست غیر نیستی در انجلا
پیش ازین رمزی بگفتستیم از این — این دو را آنرا تو یکی بین دو مبین
گفته شد که هر صناعتگر که رست — در صناعت جایگاه نیست جست
جست بنا موضعی نا ساخته — گشته ویران سقفها انداخته
جست سقا کوزه کش آب نیست — وان درودگر خانه کش باب نیست
وقت صید اندر عدم بین حمله شان — وز عدم آنگه گریزان جمله شان
چون امیدت لاست زو پرهیز چیست — با انیس خویشتن استیز چیست
چون انیس طبع تو آن نیستی است — از فنا پس این پرهیز چیست
گر انیس لا نه ای ای جان بسر — در کمین لا چرایی منتظر
زانکه داری جمله دل بر کنده ای — شست دل در بحر لا افکنده ای
پس گریز از چیست زین بحر مراد — که بشستت صد هزاران صید داد
از چه نام برگ کردستی تو مرگ — جادویی بین که نمودت مرگ برگ
هین مرو خفته است بر صنعش — تا که جانش در جهان آمد جنبش

رنج بالا عن نکو کرده کار و بار
چه بدا صحرا صحن جمع نصرت یافت
لاجرم هر جا ناهی باختند
بر که مر [illegible] بیجاه اندا
زانکه نقص [illegible] ز نطفها تا عزیز
همچنین [illegible] از عطار نیز
همچنان [illegible] فیلسوف است
در نشست همچو دنیا [illegible]
[illegible] آن بیهار
[illegible]
در غم [illegible] نشاند
[illegible]
طول و عرض [illegible]
در کلام آن بزرگ دین [illegible]
حاصل آن کو [illegible] عطار
تشنه [illegible] باد و سر باد
[illegible]
گفت شاه [illegible]
از جهه [illegible] غذا داد
وقت [illegible]
تو ز بر [illegible]
[illegible]

می‌نیابی هیچ نفرینی دگر / زین چنین نفرین مهلک سهمگین
سخت بی‌رحمی و بس سنگین دلی / که بصد شمشیر او را قاتلی
من ز گفت هر دو حیران گشتمی / در دل افتادی مرا رعب و غمی
تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب / که مثل گشتست در ویل و کرب
من همی لرزیدمی زان بیم تو / غافل از اکرام و از تعظیم تو
مادرم کو تا ببیند این زمان / مر مرا بر تخت ای شاه جهان
یا بنه کو تا ببیند اینچنین / خوش نشسته پهلوی سلطان دین
فقر آن محمود تست ای بی‌سعت / طبع ازو دائم همی ترساندت
گر بدانی رحم این محمود راد / خوش بگویی عاقبت محمود باد
فقر تو محمود تست ای بیم دل / کم شنو زین مادر طبع مضل
چون شکار فقر گردی تو یقین / همچو کودک اشک باری یوم دین
گرچه اندر پرورش تن مادرست / لیک از صد دشمنت دشمن‌ترست
تن چو شد بیمار داروجوت کرد / ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد
چون زره دان این تن پر حیف را / نی شتا شاید و نی صیف را
یار بد نیکوست بهر صبر را / که گشاید صبر کردن صدر را
صبر مه با شب منور دارد او / صبر گل با خار اذفر دارد او
صبر شیر اندر میان فرث و خون / کرد او را ناعش ابن اللبون
صبر جمله انبیا با منکران / کردشان خاص حق و صاحب‌قران
هر کرا بینی یکی جامه درست / دانکه او آن را بکسب صبر جست
هر کرا دیدی برهنه و بی‌نوا / هست بی‌صبری گواه آن گدا
هر که مستوحش بود پر غصه جان / کرده باشد با دغایی اقتران

کاهلی ناکرده او انتظار
لاجرم تنها شد ... جهان
بالابنده لا احب الآفلین
تحفه‌ها جستی تحفه چون بایستی
از خلیل ... بیجا نقون
... آن زان آینده دان

چون ز بی‌صبری ... تیز شد
ور ز نالی ... بیچیز شد
مجلسی چون نعمت زردی ...
... چون اما ... نجی
... کن کاستغنای تو
این آید از او ... و از منو
... کن که جفا آورید
... اینها پیروی بید

... بیضه بازیست و مهد
... هر ... خود دربود
... کرد او امانت بی‌عجب
گرد او ... عجب
گرد او کن ... تا ... تعجب
... کن با او ... بیعد
جاهلان با تو ... نباید بجا
عاقبت ... رنگار ...
... اندر اندر وحشی بعد
... که ... بیابعد
... زانکه ... نهان کند
... خواص انسان کند
... گر ... پنهان کند
... با ... زان ... کند

گفت یزدان زانکه کن کو نام او / شد سنسمه بر خرطوم او
تا که بینا این نشان را ز ود را / در نبینند از قفا و در جوال
حاصل آن کز هر کسی باید گریخت / هین ز جاهل ترس اگر داننده‌ای
دوستی جاهل شیرین سخن / کم شنو کان هست چون سم کهن
جان مادر چشم روشن گویدت / جز غم و حسرت از آن نفزویدت
مر پدر را گوید آن مادر جفا / کز مکتب بچه‌ام شد بس نزار
از زن دیگر گرش آورده‌ی / بر وی این جور و جفا کم کرده‌ی
از زن دیگر بدی این بچه‌ام / این نشان زان زن که گفتی نیز هم
هین بجه زین مادر و تزبان او / سیلی بابا به از حلوای او
هست مادر نفس و بابا عقل راد / اولش تنگی و آخر صد گشاد
ای دهنده عقلها فریاد رس / تا نخواهی تو نخواهد هیچ کس
هم طلب از تست و هم آن نیکویی / ما کییم اول تویی آخر تویی
هم تو گویی هم تو بشنو هم تو باش / ما همه لاشیم با چندین تراش
زین حوالت رغبت افزا در سجود / کاهلی جبر مفرست و جمود
جبر باشد پر و بال کاملان / جبر هم زندان و بند کاهلان
همچو آب نیل دان این جبر را / آب مؤمن را و خون مر گبر را
بال بازان را سوی سلطان برد / بال زاغان را بگورستان برد
باز گرد اکنون تو در شرح عدم / که چو پازهرست و پندارش چو سم
همچو هندو بچه هین ای خواجه‌تاش / رو ز محمود عدم ترسان مباش
از وجودی ترس کاکنون در وی / آن خیالاتت لا شی و تو لا شیی
لاشیی بر لاشیی عاشق شدست / هیچ نی مر هیچ نی را ره زدست

... رفت از خیالات ...
گشت با مشغول ...
راست ... آن ...
هم ... انبیا کرد
... پیش دیدی رنج و صبر
کو ... صد دریغ ...
... بکردم ... را
... ز نعمت و صبر ...
تخم ز نعمت ... ز عمر
... کردم ... شد ...
آن ... که ... شد ...
حرمت آن ... کان ... است
زانکه ... نقش ... و گفت
ما ندیدیم ... باید ...
گفت ز دنیا ... جنید و ...

گر ... آن کفتار ...
... کفتار ...
... جستی و ...
... دیگر ...
... لب ... جلال
... کردی ... ز انبار ...
چون کفتیم ... کن ...
... ای ...
گفت ... بیدار ...
... جود ... ایجاد ...
... نظر ابد ...
بر ... در جهان ...
... و بعد از آن ...
... تا ... بیطار

جز بجا بر حال کلها شاهدند / تا شکوفه خور شوند عمانی ابد
آن تبسم بر جحیم احمد راند حق / الجزاء من جنس است کلا و الشفق
بو هریره از جزا الرزان بعجب / گر از آن بیک‌ها اندر خور اندیشه‌ای
بر حرف آگه صوفی بی حد است / در مکافات جزا استیجاب است
ای تو کرده ظلمها چون خوش دلی / از تقاضای مکافی غافلی
یا فراموشت شود آن کرده‌ها / که فرو آویخت غفلت پرده‌ها
گر نه خصمیهاستی اندر قفا / جرم گردون رشک بردی بر صفات
لیک محبوسی برای آن حقوق / اندک اندک عذر می‌خواه از عقوق
تا بکلی درنگردد بخت / آب خود روشن کن اکنون با محب
رفت صوفی سوی آن سیلی‌زنش / دست زد چون مدعی در دامنش
اندر آوردش بر قاضی کشان / کین خر ادبار را بر خر نشان
یا بزخم دره او را ده جزا / آنچنانکه رای تو بیند سزا
کانکه از زخم تو میرد در عقاب / فارغ است او وز وزخ روز اخلد
وانکه از زخم تعزیر تو در جبار / بر تو تاوان نیست باشد آن جبار
در حدود و در تعزیر قاضی هر که مرد / نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد
نایب حق است و سایه عدل حق / آینه هر مستحق و مستحق
کو ادب از بهر مظلومی کند / نی برای عرض و خشم و دخل خود
چون برای حق و روز آجل است / گر خطایی شد دیت بر عاقل است
آنکه بهر حق زند او ایمن است / وانکه بهر خود زند او ضامن است
گر زند والد پسر را او بمرد / آن پدر را خونبها باید شمرد
زانکه او را بهر کار خویش زد / خدمت او واجب آمد بر ولد

دیدگاه این جهد بر زادن نظر / در نظر بودن نظر بودن نظر
یک نظر دو گز همی بیند ز راه / یک نظر دو کون دید و روی شاه
در میان این دو فرقی بی‌شمار / سرمه جو والله اعلم بالسرار
چون شنیدی شرح بحر نیستی / کوش دایم تا بر این بحر ایستی
چونکه اصل کارگاه آن نیستی است / که خلا و بی‌نشان است و تهی است
جمله استادان پی اظهار کار / نیستی جویند و جای انکسار
لاجرم استاد استادان صمد / کارگاهش نیستی و لا بود
هر کجا این نیستی افزون‌تر است / کار حق و کارگاهش آن سر است
نیستی چون هست بالایین طبق / از همه بردند درویشان سبق
خاصه درویشی که شد بی‌جسم و مال / کار فقر جسم دارد نی سؤال
سایل او باشد که مال او گداخت / قانع آن باشد که جسم خویش باخت
پس ز درد اکنون شکایت برمدار / کو شه است سوی نیستی اسپ سوار
این قدر گفتیم باقی فکر کن / فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
ذکر آرد فکر را در اهتزاز / ذکر را خورشید این افسرده ساز
اصل خود جذبه است لیک ای خواجه‌تاش / کار کن موقوف آن جذبه مباش
زانکه ترک کار چون نازی بود / ناز کی در خورد جانبازی بود
نه قبول اندیش نه رد ای غلام / امر را و نهی را می‌بین مدام
مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش / چون بدیدی صبح شمع آنگه بکش
چشمها چون شد گذاره نور اوست / مغزها می‌بیند اندر عین پوست
بیند اندر ذره خورشید بقا / بیند اندر قطره کل بحر را
گفت صوفی در قصاص یک قفا / سر نشاید باد دادن از عمی

بعد از آن حرف نبیت بجاج و / با سلیمان باش تا یابی نورد
هین حدیث صوفی و قاضی بیار / وان ستمکار ضعیف زار زار
گفت قاضی ثبت العرش ای پسر / تا بر او نقشی کنم از خیر و شر
کو زننده کو محل انتقام / این خیالی گشته است اندر سقام
شرع بهر زندگان و اغنیاست / شرع بر اصحاب گورستان کجاست
آن گروهی کز فقیری بی سرند / صد جهت زان مردگان فانی‌ترند
مرده از یک روست فانی در گزند / صوفیان از صد جهت فانی شدند
مرگ یک قتلست و این را صد هزار / هر یکی را خونبهایی بی‌شمار
گرچه کشت این قوم را حق بارها / ریخت بحر خونبها انبارها
همچو جرجیس‌اند هر یک در سرار / کشته گشته زنده گشته شصت بار
کشته از ذوق سنان دادگر / می‌بنالد که بزن زخمی دگر
والله از عشق وجود جان پرست / کشته بر قتل دوم عاشق‌ترست
گفت قاضی من قضادار حیم / حاکم اصحاب گورستان نیم
این به صورت گر نه در گورست پست / گورها در دودمانش آمدست
بس بدیدی مرده اندر گور تو / گور را در مرده بینا ای کور تو
گر ز گوری بر تو سنگی اوفتد / عاقلا از گور کی خواهند داد
گرد خشم و کینهٔ مرده مگرد / هین مکن با نقش گرمابه نبرد
شکر کن که زنده بر تو نزد / کانکه زنده رد کند حق کرد رد
خشم احیا خشم حق و زخم اوست / که بحق زنده است آن پاکیزه پوست
حق بکشت او را و در پاچش نهد / نغز قصابانه جلد از وی کشد
تیغ در روی عوان آهن تا ماب / تیغ حق نبود چو تیغ آن نسا

ذات می‌کرد آن فقیر مستحق / کز قصاص سیلی اندر آن سند
سوی گوش قاضی آمد بهر راز / سیلیی آورد قاضی را فراز
گفت هر شش را بگیرید ای دو خصم / من روم آزاد بی خرخاش و وصم
گفت قاضی این به صوفی گفت هی / حکم تو عدلست لاشک نیست غی
آنچه نپسندی به خود ای شیخ دین / چون پسندی بر برادر ای امین
این ندانی که پی من چه کنی / هم در آن چه عاقبت خود افکنی
من حفر بئرا نخواندی از خبر / آنچه خواندی کن عمل جان پدر
این یکی حکمت چنین بد در قضا / کو ترا آورد سیلی در قفا
وای بر احکامهای دیگرت / تا چه آرد عاقبت هم بر سرت
ظالمی را رحم آری از کرم / کز برای نفقه بدهش سه درم
دست ظالم را ببر چه جای آن / که بدست او نهی حکم و عنان
بز همی مانی بیان بز تو باد / که نژاد گرگ را او شیر داد
گفت قاضی واجب آید ما رضا / هر قضا و حکم را که آید قضا
خوش دلم در باطن از حکم زبر / گرچه رویم شد ترش کالحق مر
این دلم باغست و چشمم ابروش / ابر گرید باغ خندد شاد و خوش
سال قحط از آفتاب خیره خند / باغها در مرگ و جان کندن رسند
ز امر حق وابکوا کثیرا خوانده‌ای / چون سر بریان چه خندان مانده‌ای
روشنی خانه باشی همچو شمع / گر فرو باری تو همچون شمع دمع
آن ترش رویی مادر یا پدر / حافظ فرزند شد از هر ضرر
ذوق خنده دیده‌ای ای خیره خند / ذوق گریه بین که هست آن کان قند
چون جهنم گریه آرد یاد آن / پس جهنم خوشتر آید از جنان

بدگمانی نعل معکوس ویست | گرچه هر جزویش جاسوس ویست
با حقیقت هرچه غرقه شد | زین سبب هفتاد بل صد فرقه شد
با تو قلماشیت خواهم گفت جان | صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان
مر ترا هر زخم کاید ز آسمان | منتظر می باش خلعت بعد از آن
چون قفا دیدی صفا هم ببین | کز دلان با کردن آید ای امین
کو نه آن شاهست کت سیلی زند | بل که تاج و بخت بخشد مستند
جمله دنیا را پر پشه بها | سیلیی را رشوهٔ بی منتها
آن قفاها کانبیا برداشتند | زان بلا سرهای خویش افراشتند
گردنت زین طوق زرین جهان | چست در دزد و ز حق سیلی ستان
لیک حاضر باش در خود ای فتا | تا که در خانه نیابد مر ترا
ورنه خلعت را برد او باز پس | که نیابیدم بجا زو هیچکس
گفت صوفی که چه بودی کین جهان | ابروی رحمت گشادی جاودان
هر دمی شوری نیاوردی به پیش | برنیاوردی ز تلوینهاش نیش
شب ندزدیدی چراغ روز را | دی نبردی باغ عشق اندوز را
جام صحت را نبودی سنگ تب | ایمنی با خوف ناوردی کرب
خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش | گر نبودی خرخشه در نعمتش
گفت قاضی بس تهی رو صوفیی | خالی از فطنت چو کاف کوفیی
تو نشنیدی که آن پر قند لب | عذر خطابان همی گفتی بشب
داستان زد پی آن طایفه | سمع و داستانهای سالفه
قصهٔ یاری ربای جد بیب | می حکایت کرد او با آن ادیب
در سمر می خواند دزدی نامه | کرد او جمع آن هنگامه

نقش درویشی چو بگشادی دهان | این چه صافی شود بیند روان
اکه معصوم ره وحی خداست | چون سینه صافیست بگشاید روان
تا نکه ما ینطق عن الهوی | کی هوا زاید ز معصوم خدا
خویشتن را ساز منطقی حال | تا نگردی همچو من سخرهٔ مقال
گفت صوفی چون زیک کانست زر | این چرا نفع است و آن دیگر ضرر
چون همه از یک آبخانه آمدست | این چرا هشیار و آن مست آمدست
چون زیک دریاست این جوها روان | این چرا نوش است و آن زهر روان
چون همه انوار از شمس بقاست | صبح صادق صبح کاذب از چه خاست
چون زیک سرمه است ناظر را کحل | از چه آمد راست بینی و حول
چونکه دار الضرب را سلطان خداست | نقدها چون شد نبهره یا رواست
چون خدا فرمود ره را راه من | این خفیر ره خبیث و آن راه زن
چون زیک بطن اند دشمن | چون یقین شد الولد سر ابیه
وحدتی که دید با چندین هزار | صد هزاران جنبش از عین قرار
گفت قاضی صوفیا خیره مشو | یک مثالی در بیان این شنو
بیقراری در درون عاشقان | حاصل آمد از قرار دلستان
او چو کوه اندر ناز ثابت آمده | عاشقان چون برگها لرزان شده
خندهٔ او گریه ها انگیخته | آب رویش آب روها ریخته
این همه چون و چگونه چون زبد | بر سر دریای بیچون می طپد
ضد و ندش نیست در ذات و عمل | زان بپوشیدند هستیها حلل
ضد ضد را بود و هستی کی دهد | بلکه زو بگریزد و بیرون جهد
ند چه بود مثل مثل نیک و بد | مثل مثل خویش را کی کند

آن زمان را محتشم یک کودنان / وان کلوی را نگه دا سوردان
که خدا اسباب خشمی ساخت / وان فضایح را بگوی اندخت
پس که منم خیاطان یاد کرد / حیف آمد ترک را خشم و درد
گفت ای قصاص در شهر شما / کیست چابک‌تر درین فن و دغا
گفت خیاطیست نامش پور شش / اندرین دزدی و چستی خلق کش
گفت من ضامن که با صد اضطراب / او نیارد برد از من رشته تاب
پس بگفتندش که از تو چست‌تر / مات او گشتند در دعوی بسی
تو به عقل خود چنین غره مباش / که شوی یاوه تو در تزویرهاش
گرم‌تر گشت او و بست آنجا گرو / که نیارد برد نی کهنه نی نو
مطمعانش گرم‌تر کردند زود / او گرو بست و رهان را برگشود
گفت هذا رهن مرکب تازی من / بدهم ار دزدد قماشم او به فن
ور نتاند برد اسپی از شما / وا ستانم بهر رهن مبتدا
ترک را آن شب نبرد از غصه خواب / با خیال دزد می‌کرد او حراب
بامدادان اطلسی زد در بغل / شد به بازار و دکان آن دغل
پس سلامش کرد گرم و اوستاد / جست از جا لب به ترحیبش گشاد
گرم پرسیدش ز حد ترک بیش / تا فکند اندر دل او مهر خویش
چون شنید از وی نوای بلبلی / پیشش افکند اطلس استنبلی
که ببر این را قبای روز جنگ / زیر نافم واسع و بالاش تنگ
تنگ بالا بهر جسم آرای را / زیر واسع تا نگیرد پای را
گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد / دست بر چشم و بر سینه نهاد
پس بپیمود و بدید او روی کار / بعد از آن بگشاد لب را در فشار

از حکایتهای میران دگر / وز کرمها و عطاهای آن نفر
وز بخیلان وز تحشیرات آن / از برای خنده هم داد او نشان
همچو آتش کرد مقراضی برون / می‌برید و لب پر افسانه و فسون
ترک خندیدن گرفت از داستان / چشم تنگش گشت بسته آن زمان
پاره‌ای دزدید و کردش زیر ران / از جز حق از همه احیا نهان
حق همی دید آن ولی ستار خوست / لیک چون از حد بری غماز اوست
ترک را از لذت افسانه‌اش / رفت از دل دعوی پیشانه‌اش
اطلس چه دعوی چه رهن چی / ترک سرمست است در لاغ اچی
لابه کردش ترک کز بهر خدا / لاغ می‌گو که مرا شد مغتذا
گفت لاغی خنده‌مینی آن دغا / که فتاد از خنده او بر قفا
پاره‌ای اطلس سبک بر نیفه زد / ترک غافل خوش مضاحک می‌مزید
همچنین بار سوم ترک خطا / گفت لاغی گوی از بهر خدا
گفت لاغی خنده‌مینی زان دو بار / کرد او این ترک را کلی شکار

چشم بسته عقل جسته مولهه / مست ترک مدعی از قهقهه
پس سوم بار از قبا دزدید شاخ / کو ز خنده‌اش یافت میدان فراخ
چون چهارم بار آن ترک خطا / لاغ از استاد می‌کرد اقتضا
رحم آمد بر وی آن استاد را / کرد در باقی فن و بیداد را
گفت مولع گشت این مفتون درین / بی‌خبر کین چه خسارست و غبین
بوسه افشان کرد بر استاد او / کز برای حق بگو افسانه کو
ای فسانه گشته و محو از وجود / چند افسانه بخواهی آزمود
خنده‌مینتر از تو هیچ افسانه نیست / بر لب گور خراب خود بایست
ای فرو رفته به گور جهل و شک / چند جویی لاغ و دستان فلک
تا بکی نوشی تو عشوهٔ این جهان / که نه عقلت ماند بر قانون نه جان
لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد / آب روی صد هزاران چون تو برد
می‌درد می‌دوزد این درزی عام / جامهٔ صد سالگان طفل خام
لاغ او گر باغها را داد داد / چون دی آمد داده را بر باد داد
پیرهٔ طفلان شسته پیشش بهر کد / تا به سعد و نحس او لاغی کند
گر نداری این قبا بیش از ضرر / وای بر تو گر کند لاغی دگر
پس قبا تنگ آیدت باز پس / این کند با خویشتن خود هیچ کس
خنده جد مردی ار دانسته / این ز صد گریه بتر دانسته
چونکه بنهاد آن قبا درزی به دست / اسب را بر باد داد آن ترک مست
اطلس عمرت به مقراض شهور / برد پاره پاره خیاط غرور
تو تمنا می‌بری که اختر مدام / لاغ کردی سعد بودی بر دوام
سخت می‌تولد ز تربیعات او / وز دبال و کینه و آفات او

سخت می‌خندد خطا خندی او / وز نحوسی و نقص کنگوری او
گر چرا زهره طرب در رقص یافت / سوی سعد و نقص سعد او شتافت
اختر گوید که گر افزون کنم / لاغ را این کم کشت مفتون کنم
قوس نقلای افزون اختران / ای فلان
عشق خود بر بسته‌اند زان کیان / انکه پیشت سوی درد زبان
عشق را ابسته وبدار آوران / ای او بسوخت از نیغیرا را
ستاره‌نجوم زبان همه ما / دیدک در آن گرد و کفتای لسان
رو بیایان نخورخیکان / دو بیست و گرد آن روز

آن براهیم از تلف نگریخت و ماند / وان براهیم از شرف بگریخت و راند
آن نسوزد وین بسوزد ای عجب / نقل بر عکس است در راه طلب
گفت صوفی قادرست آن مستعان / که کند سودای ما را بی زیان
آنکه آتش را کند ورد و شجر / هم تواند کرد این را بی ضرر
آنکه گل آرد برون از عین خار / هم تواند کرد این دی را بهار
آنکه زو هر سرو آزادی کند / قادرست ار غصه را شادی کند
آنکه شد موجود از وی هر عدم / گر بدارد باقیش او را چه غم
آنکه تن را جان دهد تا حی شود / گر نمیراند زیانش کی شود
خود چه باشد گر ببخشد آن جواد / بنده را مقصود جان بی اجتهاد
دور دارد از ضعیفان در کمین / مکر نفس و فتنهٔ دیو لعین
گفت قاضی گر نبودی امر مر / ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در
ور نبودی نفس و شیطان و هوا / ور نبودی زخم و چالیش و وغا
پس بچه نام و لقب خواندی ملک / بندگان خویش را ای متهلک
چون بگفتی ای صبور و ای حلیم / چون بگفتی ای شجاع و ای کریم
صادقین و صابرین و منفقین / چون بدی بی رهزن و دیو لعین
رستم و حمزه و مخنث یکی / علم و حکمت باطل و مندک بدی
علم و حکمت بهر راه و بی رهست / چون همه ره باشد آن حکمت تهیست
بهر این دکان طبع شوره آب / هر دو عالم را روا داری خراب
من همی دانم که تو پاکی نه خام / وین سؤالت هست از بهر عوام
جور دوران و هر آن رنجی که هست / سهلتر از بعد حق و غفلتست
زانکه اینها بگذرند آن نگذرد / دولت آن دارد که جان آگه برد

ورنه کو دیدی که آن غم ... / لیک آن ذوق تو پیش کردنست
آن ملیحانی که طبیبان دل اند / سوی رنجوران به پرسش مایل اند
ور حذر از ننگ و از نامی کنند / چاره‌ها سازند و پیغامی کنند
ورنه در دلشان بود آن مفتکر / نیست معشوقی ز عاشق بی‌خبر
ای تو جویای نوادر داستان / هم فسانهٔ عشق‌بازان را بخوان
بس بجوشیدی درین عهد مدید / ترک جوشش کرده‌ای تو نارسید
دیده‌ای عمری تو داد و داوری / وانگه از نادیدگان ناشی‌تری
هر که شاگردیش کرد استاد شد / تو سپس‌تر رفته‌ای ای کور لُد
خود نبود از والدینت اعتبار / هم نبودت عبرت از لیل و نهار
عارفی پرسید از آن پیر کشیش / که توی خواجه مسن‌تر یا که ریش
گفت نی من پیش ازو زاییده‌ام / بی ز ریشی بس جهان را دیده‌ام
گفت ریشت شد سپید از حال گشت / خوی زشت تو نشد نیکو نگشت
او پس از تو زاد و از تو بگذرید / تو چنین خشکی ز سودای ثرید
تو بر آنی که کی اول زاده‌ای / یک قدم زان پیشتر ننهاده‌ای
دوغ ترشی همچنان در معدنی / خود نکردی زو مخلص روغنی
هم خمیری خمرالطینه دری / گرچه عمری در تنور آذری
چون حشیشی پا به گل برسته‌ای / گرچه از باد هوا سر گشته‌ای
همچو قوم موسی اندر حر تیه / مانده‌ای چل سال بر جای ای سفیه
می‌روی هر روز تا شب در لی / خویش را بینی در اول مرحله
نگذری زین بعد سیصد ساله تو / تا که داری عشق آن گوساله تو
تا خیال عجل از جانشان نرفت / بد بریشان تیه چون گرداب زفت

همچو آن شخصی که روز بی حلال / از خدا می‌خواست بی کسب و کلال
کاو اندر حس سعادت غایب است / دور جا و در دقت سعودت
این مشتهر بین زار و بیمار بود / هر ز میدان اجابت کود بود
کاه بعظو بیشی اندر دعا / از پی تا جیبنا داش جزا
یا ارجا خداوند کریم / در ولش بتّار کشتی و رحیم
چون شدی نومید در جهد از کلال / از خدا حق بشنوی که تعال
خافض است و رافع است این کردگار / بی از این دو بر نیاید هیچ کار
خفض ارضی بین و رفع آسمان / بی از این دو نیست دوران ای فلان
خفض و رفع این زمین نوعی دکر / نیم سالی شوره نیمی سبز و تر
خفض و رفع روزگار با کرب / نوع دیگر نیم روز و نیم شب
خفض و رفع این مزاج ممتزج / گاه صحت گاه رنجوری مضج
همچنین دان جمله احوال جهان / قحط و جدب و صلح و جنگ از افتتان
این جهان با این دو پر اندر هواست / زین دو جانها موطن خوف و رجاست
تا جهان لرزان بود مانند برگ / در شمال و در سموم بعث و مرگ
تا خم یکرنگی عیسی ما / بشکند نرخ و خم صد رنگ را
کان جهان همچون نمکسار آمدست / هر چه آنجا رفت بی تلوین شدست
بین که خاک از خلق رنگارنگ را / میکند یکرنگ اندر گورها
این نمکسار جسوم ظاهر است / خود نمکسار معانی دیگر است
این نمکسار معانی معنوی است / از ازل آن تا ابد اندر نوی است
این نوی را کهنگی ضدش بود / وان نوی بی ضد و بی ند و عدد
آنچنان کز صیقل نور مصطفی / صد هزاران نوع ظلمت شد صفا

حاملان و بچگانشان در کنار / شد ز سیل عشق ایشان با بهار
مرده شخصی در رضاع کودکان / همچو مریم حامل از شاهی نشان
کرچه در آب آتشی پوشیده شد / صد هزاران کف بر آن جوشیده شد
کرچه دریا سخت پنهان می‌تند / کف بده انگشت اشارت میکند
همچنین اجزای مستان وصال / حامل از تمثالهای حال و قال
در جمال حال وا مانده دهان / چشم غایب مانده از نقش جهان
آن موالیدند زان مجلس که هست / لاجرم منظور این ابصار نیست
این موالید تجلی زاده‌اند / لاجرم مستور پرده ساده‌اند
زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست / این عبارت جز پی ارشاد نیست
هین خمش کن تا بگوید شاه قل / بلبلی مفروش با این جنس گل
این گل گویاست پر جوش و خروش / بلبلا ترک زبان کن باش گوش
هر دو گونه صورت او کنس مثال / شاهد عدلند بر سرّ وصال
هر دو گونه سرّ لطف و مرتضی / شاهد عدلند و محرم با مضی
همچو یخ کاید بود مستجد / هر دم افسانهٔ زمستان میکند
ذکر آن اریاح سرد و زمهریر / اندر آن ایام و ازمان عسیر
یا چو آن میوه که در وقت شتا / میکند افسانهٔ لطف صبا
قصهٔ دور و تبسمهای شمس / وان عروسان چمن با لطف و لمس
حال رفت و ماند جوهر یادگار / یا از او وا پرس یا خود یاد وار
چون عرق کرده مثبت که جستی / زان عدم نو میدکن وا جستی
گفته ای غصه منکر بجال / راتبه انعامها را زان کمال
صد جهت کردی بهار و رفتنت / همچو جان شکل تن ابیات

جمله مرغان آب آن رود بحر | صید حق گشتند و آن روز نحر
تا که یهلک من هلک عن بینه | تا که یحیی من نجا و استیقنه
تا که بازان جانب سلطان روند | تا که زاغان سوی گورستان روند
جیفه و سرگین کین خشک اندر جهان | نقل زاغان آمدست اندر جهان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا | کرم سرگین از کجا باغ از کجا
چون غزا ندهد زنان را هیچ دست | کی دهد آنکه جهاد اکبرست
جز به نادر در تن زن رستمی | گشته باشد خفیه همچون مریمی
آنچنان که در تن مردان زنان | خفیه‌اند و ماده از ضعف جنان
آن جهان صورت شود آن مادگی | هر که در مردی ندید آمادگی
روز عدل و عدل داد امد خورست | کفش آن پا و کلاه آن سرست
تا بمطلب در رسد هر طالبی | تا به غرب خود رود هر غاربی
نیست هر مطلوب از طالب دریغ | جفت تابش شمس و جفت آب میغ
هست دنیا قهرخانهٔ کردگار | قهر بین چون قهر کردی اختیار
استخوان و موی مقهوران نگر | تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر
پر و بال مرغ بین بر گرد دام | شرح قهر حق کننده بی‌کلام
مرد او بر جای خر بشته نشاند | وانکه کهنه گشت و بشته هم نماند
هر کسی را جفت کرده عدل حق | فیل را با پیل و بق را جنس بق
مونس احمد بمجلس چار یار | مونس بوجهل عتبه و ذوالخمار
کعبهٔ جبریل و جانها سدره‌ای | قبلهٔ عبدالبطون شد سفره‌ای
قبلهٔ عارف بود نور وصال | قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال
قبلهٔ زاهد بود یزدان بر | قبلهٔ طامع بود همیان زر

قبلهٔ معنی‌وران صبر و درنگ
قبلهٔ صورت‌پرستان نقش سنگ
قبلهٔ [illegible] اندر جیب
قبلهٔ تن‌پروران جو و کوزهٔ
قبلهٔ باطن‌نشستان ذوالمنن
قبلهٔ ظاهرپرستان روی زن
همچنین برمی‌شمر تا ده و صد
[illegible]
لایق آنکه بدو خو داده‌ایم
در خور آن رزق بفرستاده‌ایم
[illegible]
ما بنا استطاعت کرده‌ایم
[illegible]
دید در خواب او شبی و خواب کو
واقعهٔ بی‌خواب صوفی راست خو
هاتفی گفتش که ای دیده تعب
رقعه‌ای در مشق وراقان طلب

خفیه زان وراق کت همسایه است | سوی کاغذپاره‌هاش آور تو دست
رقعه‌ای شکلش چنین رنگش چنین | پس بخوان آن را بخلوت ای حزین
چون بدزدی آن ز وراق ای پسر | پس برون رو ز انبهی و شور و شر
تو بخوان آن را بخود در خلوتی | هین مجو در خواندن آن شرکتی
ور شود آن فاش هم غمگین مشو | که نیابد غیر تو زان نیم جو
ور کشد آن دیر هان زنهار تو | ورد خود کن دم بدم لاتقنطوا
این بگفت و دست خود آن مژده‌ور | بر دل او زد که رو زحمت ببر
چون بخویش آمد ز غیبت آن جوان | می‌نگنجید از فرح اندر جهان
زهرهٔ او بر دریدی از قلق | گر نبودی رفق و حفظ و لطف حق
یک فرح آن کز پس ششصد حجاب | گوش او بشنید از حضرت جواب
از حجب چون حس سمعش در گذشت | شد سرافراز و ز گردون بر گذشت
که بود کان حس چشمش ز اعتبار | زان حجاب غیب هم یابد گذار
چون گذاره شد حواسش از حجاب | پس پیاپی گرددش دید و خطاب
چون سپاه زنگ پنهان شد ز روم | تیغ زد خورشید پیدا شد علوم
جانب دکان وراق آمد او | دست می‌کرد او بمشقش سو بسو
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود | با علاماتی که هاتف گفته بود
در بغل زد گفت خواجه خیر باد | این زمان وا می‌رسم ای اوستاد
رفت کنج خلوتی وان را بخواند | وز تحیر واله و حیران بماند
که بدین سان گنج‌نامهٔ بی‌بها | چون فتاده بود اندر مشقها
باز اندر خاطرش این فکر جست | کز پی هر چیز یزدان حافظ است
کی گذارد حافظ اندر اکتناف | که کسی چیزی رباید از گزاف

گر بیابان پر شود زر و نقود
بی رضای حق جوی نتوان ربود
ور بخوانی صد صحف بی سکته‌ای
بی قدر یادت نماند نکته‌ای
ور کنی خدمت بخوانی یک کتاب
علمهای نادره یابی ز جیب
شد ز جیب آن کف موسی ضوفشان
کان فزون آمد ز ماه آسمان
کانکه می‌جستی ز چرخ با نهیب
سر برآورده‌ست ای موسی ز جیب
تا بدانی که سماوات علی
هست عکس مدرکات آدمی
نی که اول دست برد آن مجید
از دو عالم پیشتر عقل آفرید
این سخن پیدا و پنهان است بس
که نباشد محرم عنقا مگس
باز سوی قصه باز آ ای پسر
قصهٔ گنج و فقیر آور بسر
اندر آن رقعه نبشته بود این
که برون شهر گنجی دان دفین
آن فلان قبه که در وی مشهد است
پشت او در شهر و در فدفد رخ است
پشت با وی کن و رو در قبله آر
وانگهان از قوس تیری برگشاد
چون فکندی تیر از قوس ای سعاد
بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد
[illegible]

یار کرد او عشق درد اندیش را | کلب لیسد خویش ریش خویش را
عشق اندر عجز خود تابست | محرمش درد و یکی یار تبست
بس ز عاشق کو که بی اندر زبست | عقل از سودای او کورست و کر
زانکه این دیوانگی عام نیست | طب را ارشاد این احکام نیست
گر طبیبی را رسد زین گون جنون | دفتر طب را فرو شوید بخون
طب جمله عقلها منقوش اوست | روی جمله دلبران روپوش اوست
روی در روی خود آر ای عشق کیش | نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش
قبله از دل ساخت آمد در دعا | لیس للانسان الا ما سعی
تشنه آن کو با حق نشنیده بود | سالها اندر دعا بیچاره بود
پی اجابت بر دعاها می تنید | از کرم لبیک پنهان می شنید
چونک بی دف رقص می کرد آن علیل | تا صدا داد او خلاق جلیل
سوی جاه و فقها نی پیک نبود | گوش جانش بر آن لبیک بود
بی زبان لبیک گفت استش خدا | از دلش می برد آن دعوت بلا
گر نبودی البتش اندر سمر | نی حجاب بر نکردی از شکر
پاکر خفتی در زمین بالوعها | گر نخستین بر حجر ینبوع دریا
یا ابن عم رو تقم خوا انیب | در دل ماهی آتش را دنیب
نعره یا ربکم فرمان داد | عصمتا حاجتی ای شیدا
ای ضیاء الحق حسام الدین و دل | کی توان اندود خورشید بگل
قصدها کردند این گل پارها | تا بپوشانند خورشید ترا
در دل که لعلها دلال تست | باغها از خنده ما لامال تست
محرم مردی باگوی ستی | تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی

پس کشند آنجا وصل شاد شاد | کند آن موضع که تیر افتاد
کند شهد او وصم بیل و تبر | خود ندید او گنج پنهانی اثر
همچنین هر روز تا اندر شب | لیک جای گنج می نشناخت او
چونکه این را پیشه کرد او بر دوام | در بجنبی افتاد اندر خاص و عام
هر کسی چون گفت و گو بر او فتاد | کین چنین از غیبت کند شاد
پس خبر کردند سلطان را از آن | آن گروه هم که کینش بد نهان
عرضه کردند آن سخن را زیر دست | کان فلانی گنج نامه یافتست
چون شنید آن شخص کان با شه رسید | جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش از آنکه اشکنجه بیند ازو | رقعه را آورد و پیش شه نهاد
گفت تا این رقعه را یابیده ام | گنج نی و رنج بی حد دیده ام
خود نشد یک حبه از گنج آشکار | لیک بپیچیدم بسی مانند مار
رفت ماهی تا چنینم تلخ کام | گر زیان و سود این بر من حرام
بو که بختت بر کند زین کان غطا | ای شه کندم بر تو خانه را
مدت شش ماه و افزون پادشاه | تیر می انداخت و بر می کند چاه
هر کجا سخته کمانی بود چست | تیر داد انداخت هر سو گنج جست
غیر تشویش و غم و طامات نی | همچو عنقا نام فاش و ذات نی
چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول | شاه شد زان گنج دل سیر و ملول
دشتها و صحرا ها گز گز شاه کند | می ندید از گنج او خرد بیش
بر طلب کرد آن رقعه در تفتیش مند | رقعه را از خشم پیش او فکند
گفت گیر این رقعه کش آثار نیست | تو بدین اولیتری که کار نیست
نیست این کار کسی کو هست کار | کو بسوزد دل نکرد دیگر خاد

رو بدریا تا نهنگی زاده‌ای — همچو خس در دانش چون افتاده‌ای
خرنه دور از نور شاه گوهری — در میان موج بحر او لیبری
بحر وحدانست جفت و زوج نیست — گوهر و ماهیش غیر موج نیست
ای محال و ای محال اشراک او — دور از آن دریا و موج پاک او
نیست اندر بحر شرک پیچ پیچ — لیک با احول چه گویم هیچ هیچ
چونکه جفت احولانیم ای شمن — لازم آید مشرکانه دم زدن
آن یکی زان وصف و حال بی‌خیال — جز دوی ناید بمیدان نهان
یا چو احول این دوی را نوش کن — یا دهان بر دوز و لب خاموش کن
یا بنوبت گه سکوت و گه کلام — احولانه طبل میزن والسلام
چون ببینی محرمی گو سر جان — گل ببینی نعره زن چون بلبلان
چون ببینی مشک پر مکر و مجاز — لب ببند و خویش را چون خم ساز
دشمن آبست پیش او مجنب — ورنه سنگ جهل او بشکست خنب
با سیاستهای جاهل صبر کن — خوش مدارا کن بعقل من لدن
صبر با نااهل اهلان را جلاست — صبر صافی میکند هر جا دلیست
آتش نمرود ابراهیم را — صفوت آیینه آمد در جلا
جور کفر نوحیان و صبر نوح — نوح را شد صیقل مرآة روح
رفته رونی نحسر طاقان — بهر دست بوالحسن [illegible]
کو صبا برید و وادی راز — بهر دیبیخ با صدق و نیاز
ابجدی بود دیدان دیخ فرستم — گرچه دیبخ وی زدست کودکیم
چون بمقصد آمدند از راه آن — خانهٔ آن شاه را جستند از نشان
چون بصد حجت بخلعند در ری — زن برون کرد از دریچه سر [illegible]

شستهٔ انداز تو صد علم و کمال — مکر و بدو بری کرده کاست
آل موسی کو دیدنا کنون هست — عابدان آن عجل را ریزند خون
لطف و نعمتها انکه کرد سوی پست — کو عمی کو امر معروف درست
کشتنا باحت زن جماعت فاش شد — تخصص هر فعلی تلاش شد
کو ره پیغمبر و اصحاب او — کو نماز و سجده و آداب او
ملک زد بر روی جوان و گفت نیست — روز روشن کجا آید شب گشت
نو مردان شرق و مغرب کرفت — آسمانها نجس کرد بدان
آفتاب حق بر آید از حمل — زنجا در رفت خورشید از حمل
ترهات چون تو ابلیسی را — کی بکرد اند زخاک این سرا
من بادی نامدم همچون سحاب — تا بکردی با نکردم زین خطاب
عجل با آن نور شد قبلهٔ کرم — قبله‌ی آن نور شد کفر و صنم
هست اباحت کز خدا آید ضلال — هست اباحت کز خدا آید کمال
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت — آن طرف کان نور بی‌اندازه تافت
مظهر عشقست و محبوب او بحق — از همه کروبیان برده سبق
سجدهٔ آدم را بیان سبق اوست — سجده آرد مغز را پوسته پوست
شمع حق را پف کنی تو ای عجوز — هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز
کی شود دریا ز پوز سگ نجس — کی شود خورشید از پف منطمس
حکم بر ظاهر اگر هم میکنی — چیست ظاهر حق بگو زین بر تعی
جمله ظاهرها به پیش آن ظهور — باشد اندر غایت نقص و قصور
هر که بر شمع خدا آرد پف او — شمع کی میرد بسوزد ریش او
چون تو خفاشان بسی بینند خواب — کین جهان ماند یتیم از آفتاب

دید شه‌زاده دو صد خندیدن خدیو | گفت آن را استوای معنوی
از ضمیر او بدانست آن خلیل | هم ز بوی دل بلی نعم الوکیل
خواند بر وی یک بیک آن دو متون | ابجد و تر و رفت بر وی تا
بعد از آن از مشکل اکثار زن | برگشاد آن خوش سراینده دهن
کان تحمل از هوای نفس نیست | آن خیال نفس نیست آنجا مایست
گر نه صبرم می‌کشیدی بار زن | کی کشیدی شیر نر بیگار زن
اشتر بختیم اندر سبق | مست و بیخود زیر محملهای حق
من نیم در امر و فرمان نیم خام | تا بیندیشم من از تشنیع عام
عام ما و خاص ما فرمان او | جان ما بر رو دوان بر جوی او
فرد و جفتی ما نه از هوا است | جان ما چون مهره در دست خداست
ما از آن ابله کشیم و صد چو او | نی ز عشق رنگ و نی سودای بو
این قدر خود درس شاگردان ماست | کر و فر ملحمه ما تا کجاست
تا کجا آنجا که جا را راه نیست | جز سنا برق مه الله نیست
از همه اوهام و تصویرات دور | نور نور نور نور نور نور
بهر تو من بت کردم گفت و گو | تا بسازی با رفیقان زشت خو
تا کشی خندان و خوش بار حرج | از پی الصبر مفتاح الفرج
چون بسازی با خسی این خسان | گردی اندر نور سنتها رسان
کانبیا رنج خسان بس دیده‌اند | از چنین ماران بسی پیچیده‌اند
چون مراد و حکم یزدان غفور | بود در قدمت تجلی و ظهور
بی ز ضدی ضد را نتوان نمود | وان شه بی‌مثل را ضدی نبود
پس خلیفه ساخت صاحب سینه‌ای | تا بود شاهیش را آیینه‌ای

ای بریده آن لب و حلق و دهان | که کند تف سوی مه یا آسمان
تف به رویش باز گردد بی‌شکی | تف سوی گردون نیابد مسلکی
تا قیامت تف برو بارد ز رب | همچو تبت بر روان بولهب
طبل و رایت هست ملک شهریار | سگ کسی که خواند او را طبل خوار
آسمانها بنده ماه وی‌اند | شرق و مغرب جمله نانخواه وی‌اند
زانکه لولاک است بر توقیع او | جمله در انعام و در توزیع او
گر نبودی او نیابیدی فلک | گردش و نور و مکانی ملک
گر نبودی او نیابیدی بحار | هیبت و ماهی و در شاهوار
گر نبودی او نیابیدی زمین | در درونه گنج و بیرون یاسمین
رزقها هم رزق خواران وی‌اند | میوه‌ها لب خشک باران وی‌اند
هین که معکوس است در امر این گره | صدقه‌بخش خویش را صدقه بده
از فقیری نیست حمد و جرب | هی بکف ده حق الا ای مفتخر
چون فقیری نوح آن شیخ | چون عیال الکافر الله معتقد
گر نبودی صحبت تو نوح را | پاره پاره کردمی این دم ترا
دادی آن نوح وا اندر خلاص | تا شرف کشتی تنه ز قصاص
لیک با خانه شهنشاه زمن | این چنین گستاخی ناید زمن
رو دعا کن که سگ نفس دنی | هین مزه این خرم کردی می‌نکن
بعد از آن پرسان شد او از هر کسی | شیخ را نشان ندهد کسی
پس کسی گفتش که این قطب دلی | رفت تا هیزم کشاند کوه
آن مریدی ذو الفقار اندیش | در هوای شیخ سوی کوه رفت
دیو می‌آورد پیش هوش مرد | وسوسه تا خفیه گردد مه ز گرد

هم بگو ما را بدین تا ژاژ کین — تا فزود بردش چو از دو جهان بین
با حلیمی این زمین شد جمله — بد قرار و نوا و بردش تا بمغز
لقمه را کو ستون این تن است — دفع تیغ جوع نان جوع خوف است
چونکه حق نفرین کند بر نان تو — چون خناق آن نان بگیرد در گلو
این طبیبی که بسر باشد بجیر — خوی صفرا و علاج زن بپیر
تا شود بی‌علت و تلخ شکوف — سرد مجنون بیخ کن از مجنوب
تا که بینی انعکس هر آن خبر — رو بنا آری بسوی نحس بر
توبه و قد نسبت بك فتنة — قائل ان نضة عذاب طلبة
این حق آمد بشهر آن و ده — خانه و دیوار را سایه فکن
مانع باران بباشد و آفتاب — تا بعدان زیر گل شد ندامت
که بجز هم اغلبای بهر امان — با تیشان اندر غریز تغیر خون
چون عصا را مار کرد آن — کرد او عقل است آن نکته بین
تو نظر دار ای ولی المعاش — چشمه افسرده است و کرده
زین همی کوید نگارین نظر — که بکن ای بنده اسمان نظر
آن همی کوید که آهن کو ببرد — لک شایی بولاد بر جاود کرد
تن بر دست سوی اسراف و لاف — دل فسرده و بچو رهند روان
در خیال او نبر که کشتی شکست — نک بسوی شطانی بدبطن دبی
او بخود ان لبخند سعد علی — شد نحس معز فعل محروم بجبر
هین بجز خاموش لب خامی — که بگو خلق را بسوی روان
چینی اسمان بجم را کرد روان — چون زنی جان اندرت کوبند جمن
آن حکیمی را که جان انبند تن — با ذر دست و شدند را ندند

حد از دو که تو تی را حبیب — کرد او معمار اصلاح زمین
این نفسه زر سن انبار زنک وند — هیچ ترسند نمی ترسد زخود
بی حقیقت بر همه حاکم گشت — کر فرونات او کر محسوس نیست
هست مانند که سنای بو العجب — تا نکردی فارغ ای شب این عسس
هست او محسوس اندر مکمن — لیک محسوس حس این خانه نی
آنحسی کز حق بان حس مظهر است — پیش حس این جهان او دیگر است
حس حیوان کر بدیدی آن صعود — بایزید وقت بودی گاو و خر
اگر تن را مظهر روح کرد — وانکه کشتی را براق نوح کرد
کر بخواهد عین کشتی را بجو — هر کند طوفان تو ای نورجو
هر دمست طوفان و کشتی ای مقل — با غم و شادیت کرد او متصل
گر نه بینی کشتی و دریا برنش — لرزه بین در همه اجزای خویش
چون نبیند اصل ترسش را عیون — ترس دارد از خیال گونه گون
مشت بر اعمی زند یک سنگ بزرگ — کو بپندارد که گندن اشتر است
نانکه آن دم بانک اشتر می شنید — کور را آیینه گوش آمد به دید
یا نگوید کو بغایت سنگ بود — یا مگر این نغمه بر طفلک بود
این نبود و آن نبود و او نبود — اگر او زخم آورد اینها نبود
ترس ارزه با شما نغیری هست — هیچکس از خود نترسد ای حرن
آن حکیم اندر هم خواند نترس را — فهم کز کردات او این ترس را
هیچ وهمی بحقیقت کی بود — هیچ قلبی بی صحیحی کی بود
که بنغی همنا آرد نی ز راست — دید و عالم هر دروغ خاست
راست را دیدنا و دوامحی زراست — براسد آن روان کرد از دروغ

آتش هندی که سوزد هر خیال
آتش جان بین کزو سوزد خیال

نی خیال و نی حقیقت را امان
زین چنین آتش که زد شعله جان

خصم هر شیر آمد و هر روبه او
کل شیء هالک الا وجهه

در وجوه وجه او رو خرج شو
چون الف در بسم در رو درج رو

آن الف در بسم پنهان کرد است
هست او در بسم و هم در بسم نیست

همچنین جمله حروف گشته مات
وقت حذف حرف از بهر صلات

او صلات است و با و سین زو وصلیات
وصل باء و سین ز الف دارد ثبات

چونکه حرفی برنتابد این وصال
واجب آید که کنیم کوته مقال

چون یکی حرفی فراق سین و بات
خامشی اینجا مهم تر واجب است

چون الف از خود فنا شد مکتسف
باء و سین بی او همی گویند الف

ما رمیت اذ رمیت بی وی است
همچنین قال الله از صمتش بجست

تا بود دایه نماند او عسل
چونکه شد فانی کند دفع علل

کی شود جذب قلم در بی مداد
مثنوی را نیست پایانی بدید

جان چو بی بخشش زند از ناخنت
بید هدی تقطیع شعرش بن

چون نماند خاک و بود جرمی کند
خاک سازد بحر او چون کف کند

چون نماند خشک و صورت کند
بیشها از عجز نایبر کند

بعد از این گفت آن خدا و تنبیح
حد نوا عن بحر بادد لا حرج

بازگرد از بحر و رو در خشک
هر زلعب کو که کودک را

تا از لعب اندک اندک در سبل
جانش گردد با یم عقل آشنا

عقل از انبازی همی یابد صبی
کجا عقل است در ظاهر الف

کودک دیوانه بازی کی کند
جزو باید تا که کل وا فی کند

صورة درویش و نقش گنج کو
نیک گیتی اندر اینک ره از گنج

چشمه راحت بر ایشان شد حرام
می‌چرند از خضر تا آن جام جام

خاکها پر کرده دامن می کشند
تا کنند آن چشمها را خشک و بند

کی شود آن چشمه دریا بد
منطمس زین مشت خاک از خشک و بد

لیک گوید با شما من بسته ام
بی شما من تا ابد پیوسته ام

قوم معکوس اند اندر مشتها
خاک خود آب را کرده رها

ضد طبع انبیا دارند خلق
از دهان اشکاف دارند خلق

چشم بند خلق چون دانسته
هیچ دانی کز چه دیده بسته

سر چه بگشادی بلا بر تو بدها
لیک بابک بنی البدل از آن

للهدی نشد عنایت تا نفت
آب باران کرم در یافت

نور برناید زدست تا خفته
عین کفران انابت ساخته

هم از زین بد نخوت خلق آن جواد
منجز کرده و صد چشمه داد

غنچه را از خار سرمایه دهد
مهره را از مار پیرایه دهد

از سواد شب برون آرد نهار
وز کف معسر بیاید بسیار

آرد سازد ریگ را بهر خلیل
کوه با داود سازد هم زبیل

کوه با وحش در دنیا بظلم
برگشاید بانگ چنگ و زیر و بم

خنابیه او دان خفاش بنین
ترک آن کردی عوض از ما بگیر

گفت آن درویش کای دانای راز
اندر آن گنج کردم پای تاز

دیو حرص و آز و مستعجل تگی
نی تانی جست و نی آهستگی

من ندیکی لقمه سند و ختم
کف سبه کردم دهان اشو ختم

تو دو نگفتم چون دریغ آمو
زان که نزد نایکه باطل کنم

هر یکی گوید به هنگام سحر … چون ز بطن حوت شب آید پدید
کای گروهی کاندرین کنج وحش … کنج رحمت بنمی و چندین حشم
چشم تیز و گوش تازه تن سبک … از شب همچون نهنگ ذو الحبک
از مقامات وحش رو زین سبیل … هیچ نکوییم ما با چون تو کس
دیو می‌گوید و آن خود نور بود … زنگی ما دیدیم شب او حور بود
ما نمی‌خواهیم غیر اندیش غم … دیده تیزی که بکند بی فروغ
بعد ازین ما دیده خواهیم از تو نیز … تا بپوشد بحر را خاشاک و خس
ساحران را چشم چون رست از عمی … کف زنان بودند بی این دست و پا
چشم بند خلق جز اسباب نیست … هر که لرزد بر سبب ز اصحاب نیست
لیک حق اصحابنا اصحاب را … در گشاد و برد تا صدر سرا
با کفش نامستحق و مستحق … معتقان رحمتند از بند رق
در عدم ما مستحقان کی بدیم … که برین جان و برین دانش زدیم
ای گزیده یار مر اغیار را … وی بداده خلعت گل خار را
خاک ما را ثانیا پالیز کن … هیچ نی را بار دیگر چیز کن
این دعا تو امر کردی زابتدا … ور نه خاکی را چه زهره این بدی
چون دعامان امر کردی ای عجاب … این دعای خویش را کن مستجاب
شب شکسته کشتی فهم و حواس … نی امیدی مانده نی خوف و نه باس
برده در دریای حیرت ایزدم … تا ز حیرت بر کند بنهند دم
آن یکی را کرده پر نور جلال … وین دگر را کرده پر وهم و خیال
که نخواهم هیچ رای و فن بدی … رای و تدبیرم بحکم من بدی
شب ز فرعونی همی پیچد نان من … تیره دام من بلی رعنان بی

چون ذا الفتحی غیر ذا ابوابی کبیر
بار از نیکی عاید است
بین ما را دید حق انا ظالمیم
ای عجبا از نیکی مدد نکبت
چون که ام زین نطق شد ذوق و طلب
وز مشغول و دیگری در انجار
بیچاره از زنها حاجی جان

چون ذوالوان نیک شد تا ایشان بیم
در ذوالفنون و نعیم او بر ساد
بیم او ایشان است الفرودین کوی
از ذوالفتحی عطا دعا قرین
بیم و اوفی آن زبان ما
در زبان بیچ جمع من
در زبان همه اشیاء جمع من

هیچ دیگر بر چنین مجمع مرا
نام دولت بر چنین مجمع مرا
خوف نداریم ازین شرایط درسرا
چون که ما مقصود الطاف تو سیر
چون که ما نیم نقد الیسیر
هیچ دیدیم راحت از ایشان بایستم
هر دو آب دیده بعد از بیست سال
باز گو تو چون که دیدی پیش ما
آب دیده بنده بیچاره را
بیچ خشنغ و نیاز زینجا
ما نبود آب آتیم دم زدن
هیچ ندیدن بنجها النبی
از جواب دیده حسب ایزدی
احسان الجلال و الاقبال در

چون ننالم زانکه چون آب روان … من همی دست و صوت و کاتبم
چون جنان چشم اینک اشکو بود … اشک من باید که صد جیحون بود
نطق را زندان در صد حیله … کر بدان بینی که نطق و چون و ایستن
چون که باران جست آن روضه بهشت … چون بجوید آب شوره خاک
ای اخی دست از دعا کردن مدار … با اجابت یا رد اوت چه کار
نان که سد و مانع این آب بود … دست از آن نان می‌بباید شست زود
خویش را موزون و چست و سخته کن … ز آب دیده نان خود را پخته کن
اندرین بود او که الهام آمدش … کشف شد این مشکلات از ایزدش
کی بگنجد در کمان تیری به … کی بگنجد که اندر کیش تو زه
می‌نگفت که کمان را سخت گیر … در کمان ننگفت او فی چه کشش
از فضولی آن کمان افراشتی … صنعت قواسی بینداشتی
ترک این سخته کمانی رو بگو … در کمان منه تیر و بر بدین مجو
چون شنید او کن الجامی طلب … رو بکذار و بزاری جو حب
تا نگرید ابر کی خندد چمن … تو نکنی سر فکرت را بعید
ای کمان و تیرها بر ساخته … صید نزدیک و تو دور انداخته
هر که او دورتر او دوری … کار را بیتو تو باز نی بو
هر که دور اندازتر او دورتر … ونجنین گنج است او مهجور تر
فلسفی خود را از اندیشه بکشت … گو بدو کو راست سوی گنج پشت
گو بدو چندانکه افزون می‌دود … از مراد دل جداتر می‌شود
جاهد وا فینا بگفت آن شهریار … جاهدوا عنا نگفت ای بی‌قرار
همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت … بر فراز قله آن کوه رفت

هر چه افزون می‌جست او سوی امن
بی کی بیند حیلت از دعای دفع
همچو آن کوشند در دعوتش صبح وکان
هر صباح چیخت از نظرعی کان
هر کمان کو نیک فعی سخت بر
بعد از آنکه گنج ایشان بنیه بخت
از فضل الله مر ایشان بیخبر
ایشان

جان نادان سر مرغ از دا
جان ما ادراک عیدا ادراک
زانکه او دادا زناع داد و گشاد
لاجرم رفت و دکاکین نو
آن دکان بالای استادی ستان
کنج و برکتیم است و بیرون
زود ویران کنند دکان با زکرد
کی بیم و کشتان اوفتاد آب گرد

فی نجوم کنعان کو به که بود ازین حرب
از کجا علم سمعت قرین ساحل
هم ترازوی زنان آمد عجب
وان رزدا و شرع صا معی بجبیر
ای جا علم و ذکاوت و فطن
گشته ره رو را چو غول را هزن
بیشتر اصحاب جنت ابلهاند
تا ز شر فیلسوفی می‌رهند
خویش را عریان کن از فضل و فضول
تا کند رحمت به تو هر دم نزول
زیرکی ضد شکست است و نیاز
زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکی دان دام برد و طمع و گاز
تا چه خواهد زیرکی را پاکباز

زیرکان با صنعتی قانع شده / ابلهان از صنع در صانع شده

زانکه طفل خرد را مادر نهار / دست و پا باشد نهاده بر کنار

یک حکایت بشنو اینجا ای پسر / تا نگردی ممتحن اندر هنر

یک جهود و مؤمن و ترسا مگر / همرهی کردند با هم در سفر

با دو گمره همره آمد مؤمنی / چون خرد با نفس و با اهرمنی

مروزی و رازی افتند در سفر / همره و هم سفره پیش همدگر

در قفص افتند زاغ و جغد و باز / جفت شد در حبس پاک و بی نماز

کرده منزل شب بیک موضع بهم / مشرقی و مغربی قانع بهم

مانده در منزل بهم خرد و [illegible] / روزها با هم ز شهرها و ز [illegible]

چون گشاده ره و بگشاد بند / بگسلند و هر یکی سوی دوند

چون قفص را بشکند شاه خرد / جمع مرغان هر یکی سوی پرد

برگشاده مثل آن بر شوق باد / در هوای جنس خود سوی معاد

پر گشاید هر دمی با اشک و آه / لیک پریدن ندارد روی راه

چون گره وا شد پرد مانند باد / سوی آن کز یاد او پر بر گشاد

آن طرف که بود اشک و آه او / چون گرو رفت آن باشد ره او

در تن خود شکل اجزای تن / کز کجاها گرد آمد در بدن

وآب و خاکی و بادی و آتشی / هر یکی در رنج و در روی کشی

از اسدها هر یکی بسته طرف / اندر این منزل بهم اندیم برف

رفت گوناگون نجود هر چه داد / در شتاء بعد آنچه بشنید داد

چون شتا بنشست آنچه بشنید / کو کرد گاه ریاض و گاه پشم

در بگذار آمد خادات کرات / چونکه از آن تن بود متصل جهان

هر که خواهد قسم خود بر جان زند / وانکه خواهد قسم خود پنهان کند

آن دو گفتندش نعمت در کند / کو شکی کن قسام فی النار خبر

گفت قسام آن بود کو خویش را / کرد قسمت بر خدا و بر هوا

ملک حق و جمله قسم او سخن / قسم دیگر باد هر دو کو سخن

این اسد غالب شدی هم بر سگان / گر نبودی نوبت آن بدرگان

این اسد گر نیست غالب بر سبود / نوبت گاوان بدان و گاو دو

قصدشان آن کین سلمان نعم / شب بر او رود بی نوایی بگذرد

بود مغلوب او به تسلیم و رضا / گفت سمعا طاعة اصحابنا

پس بخفتند آن شب و برخاستند / بامدادان خویش را آراستند

روی شستند و دهان و هر یکی / داشت اندر ورد راه و مسلکی

یک زمانی هر یکی آورد روی / سوی ورد خویش از آن خوی فضل

مؤمن و ترسا جهود و گبر و مغ / جمله را رو سوی آن سلطان الغ

بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را / هست واگشت نهانی با خدا

این سخن پایان ندارد هر سه یار / رو بهم کردند آن دم یار و یار

آن یکی گفتا که هر یک خواب خویش / الغرض بیا و درش کو آمده پیش

هر که خوابش به بود حلوا خورد / قسم هر مفضول را افضل برد

انکه اندر عقل بالاتر رود / خوردن او خوردن جمله بود

فایق آید جان پر انوار او / باقیان را بس بود تیمار او

عاقلان را چون بقا آمد ابد / پس بمعنی آن حیوان باقی بود

پس جهود آورد آنچه دیده بود / تا کجا شب روح او گردید بود

گفت در ره موسیم آمد به پیش / گربه بیند دنبه اندر خواب خویش

وان بیابان سربسر در ذکر کوه | پیش خلقان شکل بی‌حس با شکوه
چون عصا در خرقه شان | جمله سوی طور حق خود ایشان
جمله کفها در دعا افراخته | نغمها ز فیض بهم در ساخته
با آن عثمان جوان من رفت زود | صوت هر یک دیگری کوهم عود
انبیا در ندا با نا اهل وجد | اتحاد انبیا ام فهم شد
با ملائک همچو بیهم شکوه | صوت ایشان بما اجرام بر
حلقه دیگر ملائک مستعین | صوت ایشان جمله آسمان بین
نعت و نطق بیکشان اهل الحمود | پس چه و چه کاخ من محمود بود
هیچ کان ابجوا بی‌سنگ بید | کر سلطان سر نشاند اسید
جه خبر دار بی نحتم عمر او | تا یکی دانا نه یکبار ده دو
بعد از آن تا شادی آمد در کلام | که مسیح ام نوح اندر منام
پس شدم با او بجا بام آسمان | مرکب و مستوی بجنب رشید جهان
نسب بود آیات جهان | خود عجبها فلاع آسمان
هر کسی انبیا فخر السنین | که فرق باشند نخ ز آن بین
اشتر و گاو و جمع دیش ایام | یا انشاء خدا عیش بنیک کیام
کفت تیغ تخت کیم از سنین | هیچ یک انما نکرد در سینه ادب
لیک عمر هر کی باشد جسته | از علفا و لیت او ای کو بجود
مرا کابه اشتقدم داشتن | امدست از مصطفی اندر سنن
کرچه بیبان در رنج و رابن تمام | در ده موضع نشد عام ارند
یاد آن ناوی که بی‌سون ز آن نبود | یا ران پل کرن خلل لرزان بود
خدمت شیخی بندی کی قانعیب | عام آوردی قی قرینه قانعی

گاو گفتا بوده‌ام من سال خورد | جفت آن گاوی کش آدم کرد کرد
جفت آن گاوم کش آدم جد خلق | در زمین کی نعمتش برون کرد تلق
چون شنیدند آنکه و بانگ اشتر شکفت | سر فرود آورد و از آنجا برگرفت
بر عجیب راه آن سند فضیل | اشتر بختی سبک و جلال و قیل
کمترا خود حاجت تاریخ نیست | کین سخن جسمی و عالی کرد ثبات
خود همه کوه اندای جان بدود | کمتر ام از تمامی خرد نیز
داند ام مرکوه اصحاب نبات | که نهادیم فرزند زمان ثبات
خلق آن ز آنده کان نرخ بلند | هست صدچندان کز آن خاک فرزند
کو گشاد قلعهای آسمان | کو نهاد بقعهای خاک دان
پس سلیمان گفت کای یاران من | پیشم آمد مصطفی سلطان من
پس مرا گفت آنکه بی بطو تا تخت | با کلیم حق زد عشق بلخت
وانکه کز اعیسی صاحب قران | برد بر اوج چهارم آسمان
چند ای بی مانده دیب ضرر | ای اینجا و یحیی الجود
آن هنرمندان مرفن راندند | نامها اقبال و منصب خوانده‌اند
آن فاضل فضل خود دریافتند | با ملائک از هنر بشتافتند
ای علیم کول و ابن مانده هیب | برجه و بر کاسه حلوا نشیب
پس بکندش کز آنکه تو حریص | ای عجب خود دی نحل او خصص
کفت چون بنمود آن شاه مطلع | من که باشم اکثر از انا متاع
تو چه دانا مرغی بی کشی | کز بخوانده چنین یا اخی سخی
تو مسیحی چه انا مسیح | سر نهان انت احوب فی سنیح
من نه فخر انبیا چون سرکشم | خود بجم آن حلوا و اندرون خورشیم

داشت کاری در سمرقند او مهم / جست الاغی تا شود آن مستتم

زد منادی کانکه او در پنج روز / آردم پیغام خوب با فروز

بخشم او را گنج و زر پی شماد / تا شود پیر و عزّ ماند ره باد

دلقک اندر ده بُد و چون آن شنید / بر نشست و تا بتن بدمی دوید

مرکبی دو ماند اندر آن ره شد سقط / اندر دوانیدن ز حد ...

پس بدیوان در دوید از گرد راه / وقت ناهنگام ره جست او بشاه

فجفجی در جمله دیوان فتاد / شورشی در وهم آن سلطان فتاد

خاص و عام شهر را دل شد ز دست / تا چه تشویش و بلا حادث شدست

یا عدوی قاهری در قصد ماست / یا بلای مهلکی از غیب خاست

کز ده از دلقک بیراند درشت / چند اسب تازی اندر راه کشت

جمع گشته بر سرای شاه خلق / تا چرا آمد چنین اشتاب دلق

از شتاب و جست و جو و اجتهاد / غلغل و تشویش در ترمد فتاد

آن یکی دو دست بر زانو زنان / وآن دگر از وهم واویلی کنان

از نفیر و فتنه و خوف نکال / هر دلی رفته بصد کوی خیال

هر یکی فالی همی زد از قیاس / تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس

راه جست و راه دادش شاه زود / چون زمین بوسید گفتش هین چه بود

هر که می پرسید حالی زان ترش / دست بر لب می نهاد او یعنی خمش

وهم می افزود زین فرهنگ او / جمله در تشویش گشته دنگ او

کرد اشارت دلق کای شاه کرم / یکدمی بگذار تا من دم زنم

بو که باز آید بمن عقلم دمی / که فتادم در عجایب عالمی

بعد یک ساعت که شاه از وهم و ظن / تلخ گشتش هم گلو و هم دهن

این چنین کاری نه بی خود در فتاد / تا ندانی ابیدابر بی‌ثمن

کم ... بر چنین نوبت باد / کرد و صد تشویش در شهر اوفتاد

از برای این قدر ای خام دست / آتش انگندی درین برج و حشست

همچو آن خاتون با طبل و علم / کالاقالیم دو نقش و عدم

لاف شیخی در جهان انداختست / خویشتن را بایزیدی ساختست

هم نفخود سالک شد و اصل ... / محفلی واکرده در دعوی کده

خانه داماد پر آشوب و شر / قوم دختر را نبوده زان خبر

غلغله کاین کار نیک انداختست / شرطهایی که نمودی ساختست

خانها را رفته و آراستیم / زین هوس سر مست و خوش بر خاستیم

زان طرف آمد یکی پیغام نی / مرغی آمد زان طرف زان بام نی

زین رسالات مزید اندر مزید / در مصالح یک جوابی زان رسید

نی و لیکن یار ما زان آگهیست / زانکه از دل سوی دل لابد رهیست

پس از آن یاری که امید شماست / از جواب نامه ره خالی چراست

صد نشانست از سرار و از جهار / لیک بس کن پرده زین هم بر مدار

باز رو تا قصه دلق جهول / کو بلا آورد بر خویش از فضول

بر حدیث ... گفت ای حق ... / بشنوان بنده کینه یک سخن

دلقک اندر بهر کاری بلند / رای او گفت و بشمان زان

ز آب و روغن کهنه را نو می کند / هم بنخر کی بعون شوی کند

عمدا بنمود و پنهان کرد تیغ / با بیابان فتنه ... بی دریغ

دست را بنمود و بپوشید کان / ... همی باید فشان

بسته را ... / ... بدید و صحن

تا دعا باشد نیابی بیز ند	تا بیابی زان دهان پیروی کند
حاصل کاندر بچشم افتد خس زیاد	چشم افتد در غم و بند و گشاد
ما بری ان خس را نیم اکنون بکیم	تا دهان و چشم زین خس وا رهیم
کفت ذلک کای ملک آهسته باش	روی حلم و مغفرت را کم خراش
تا بنی هر جیب بتعجیل نعم	من نمی پرم بهر بیت تو دم
آن ادب که باشد از بهر خدا	اندر آن مستعجلی نبود روا
وانچه باشد طبع خشم و عادتی	می شتابد تا نگیرد دس نقی
ترسد او تا آید رضا خشمش رود	انتقام و ذوق آن فایت شود
شهوت کاذب شتابد در طعام	خوف فوت ذوق هست آن خود سقام
اشتهای صادق بود تاخیر نی	تا گوارد بی سود آن بی گمان
تو پی دفع بلاام میزنی	تا ببینی رخنه بندش کنی
تا از ان رخنه برون آید بلا	غیر آن رخنه بسی دارد قضا
چاره دفع بلا نبود ستم	چاره احسان باشد و عفو و کرم
کفت الصدقة مرد للبلا	داو مرضاک بصدقة یا فتی
صدقه نبود سوختن درویش را	کور کردن چشم حلم اندیش را

موضع شه رخ نهی ویرانی است	موضع فیل اسب هم نادانی است
در شریعت هم عطا هم زجر هست	شاه را صدر و فرس را درگه است
عدل چه بود وضع اندر موضعش	ظلم چه بود وضع در ناموضعش
نیست باطل هر چه یزدان آفرید	از غضب و ز حلم و ز نصح و مکید
خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز	شر مطلق نیست زینها هیچ چیز

این خردها چون مصابیح انور است	بیست مصباح از یکی روشن‌تر است
بو که مصباحی فتد اندر میان	مشتعل گشته ز نور آسمان
غیرت حق پرده‌ای انگیخته است	سفلی و علوی بهم آمیخته است
کفت سیروا می‌طلب اندر جهان	بخت و روزی را همی کن امتحان
در مجالس می‌طلب اندر عقول	آنچنان عقلی که بود اندر رسول
زانکه میراث از رسول آن است و بس	که ببیند غیبها از پیش و پس
در بصرها می‌طلب هم آن بصر	که نتابد وصف آن این مختصر
بهر این کرد است منع آن باشکوه	از ترهب و ز شدن خلوت بکوه
تا نگردد فوت این نوع التقا	کان نظر بخت است و اکسیر بقا
در میان صالحان یک اصلحی است	بر سر توقیعش از سلطان صحی است
کان دعا شان با اجابت شد قرین	کفو او نبود کبار انس و جن
در مراء اش آنکه حلوا و حامض است	حجت ایشان بر خدا داحض است
کی چو با او ما لجوج افراشتیم	عذر و حجت از میان برداشتیم
قبله را چون کرد دست حق عیان	پس تحری بعد ازین مردود دان
هین بگردان از تحری رو و سر	که پدید آمد معاد و مستقر
یک زمان زین قبله گر ذاهل شوی	سخره هر قبله باطل شوی
چون شوی تمییزده را ناسپاس	بجهد از تو خطرة قبله شناس
گر ازین انبار خواهی بر و بر	نیم ساعت هم ز همدردان مبر
که در آن دم که ببری زین معین	مبتلا گردی تو بالبئس القرین
از قضا موعود چیزی با وفا	بر لب جو گشته بود ما آشنا
هر وقت مربوط میعادی شدند	هر صباحی که شنه می آمدند

با کدام اسم از ایشان یا عیان بین حسن
دو زن بین بعو سخنی کن اهل فن
نک اندر زنخی و نیکو جمال
کو ز بیرون بهر چیزی بار کرد جمال
دعوت گر بست و وصال از بار نشان
ای ز شیخ کل خوش الاوقات
نعو بجا الحسن کلاه و نحار را سعی
نعو بجا الحسن فضل و در نبی
لطف بعد لطف از سعی زان شنیم
ساختان از سعی زان مرحب
نور آن بی‌جست مرحب نیست
جون ببینم فضل تو خواهد
از کرم کر جه رضا جا و نیست
بهر کوبیم بی‌جوا صد حست
خواهد از خشم لطفش ایناک
دو خواهد که بعو دی دام
خم تو خواهد بت از نطق علم
اندکی زان لطفها الکون بکن
حلقه در کوبی تو کن زین سخن
الحق خواهی تو باشاد من
رو فشان بر صد اشکنا از من
دست کیم و چنین بجاد کی
شاد کیم از دین بخی ادب کی
صوفی از الشیخ ابراهیم
کاتوعظ معانی توبیام ز اوقات
بر جسم حق الحق بغا روز ای بخو
از او بغا جانشکاهی سرحم
کمخت روزان بغم راهی نتو
دل بما دو ذوی گشت روز خاصه دو

آن یکیی که عقلش فهم کرد — فهم آن سو رفت شد بر وجه دید
کو بعقل ادراک این ممکن بدی — فهم نفع از بهر چه واجب شدی
باحسان رحمت کرد آن شاه هنر — بی‌تفحص چون بگوید نقش کش

گفت ای پاعزیز محض کار — من ندادم پیه دخت یکیم قرار

دو زن بود و مکتب و نام نوی — شب قرار و سلوة و خوابم نوی
از سروغ باشد از شادم کنی — وقت و وقت از کرم یادم کنی
در شبانروزی وظیفه جاشکاه — راتبه کردی وصال ای خوب خواه
من بدین یکباره قانع نیستم — در هوایت طرفه انسان نیستم
با ضعا استسقاسم الله جکر — با هر استسقای تو جوع البقر
بی‌نیازی غافلم من نای امیر — ده زکات جاه و بنگر در فقیر
این فقیر بی‌ادب نا درخور است — لیک لطف عام تو زان برتر است
می‌نجوید لطف عام تو سند — آفتابی بر حدثها می‌زند
نور او را زان زیانی نابده — وان حدث از خشکی هیزم شده
تا حدث در گلخنی شد نور یافت — در در و دیوار حمامی بتافت
بود آلایش شد آرایش کنون — چون بر او بخواند از خورشید افسون
شمس هم معروف زین الکرم کرد — تا زمین باقی حدثها را بخورد
جزو خاکی گشت و رست از وی نبات — هکذا یمحو الاله السیئات
با حدث کان بدترین است این کند — کش نبات و نرگس و نسرین کند
تا بنسرین مناسک در وفا — حق چه بخشد در جزا و در عطا
چون خبیثان را چنین خلعت دهد — طیبین را تا چه بخشد در صمد
آن دهد حق‌شان که لا عین رات — کان نگنجد در زبان و در لغت

ای ز وقت آمد بغازای جمرز
عاشقانا را فضل او اموز
فتح الرحیم بر آن خلاد
کاملنا الفرح اسرا شد با صد
حشت در نعیا طریقنا جلد
دانجهری بیا نماند بغا الفرح جار
عشت در نعیا طرقنا شان بزبان
عشق سلسخی است جان شاه
آب او غرب کرها ابتدابیت
با تمنا با جانغو جوی است
یکدم هم از بعل غیر جو باد
وصل بالی المقبل بیش بخشاید
عشق سبیلت سیلی طلب
دیده‌ام از آن آنجه دور و دو
دو دبیت با حاثت دو حرمان
چون بیبی بر جام عشق
عشق ز آتش دخت و جدیدی
از وصیتان بکوی ام ایشان
آن کوفته با جان کردوی
آن آن نهد حق و زیحوی ان
در دلها سیفی و جبار عاشق است
در دلها عشق باصعبت و عاشق

چون شد آدم مظهر وحی و وداد — ناطقه‌اش علم الاسما گشاد
نام هر چیزی چنانکه هست آن — از صحیفه دل روی گشتش زبان
فاش می‌گفتی زبان از روشنی — جمله را خاصیت و ماهیتش
آنچنان نامی که اشیا را سزد — نی چنانکه حیز را گوید اسد
نوح نهصد سال در راه سوی — بود هر روزیش تذکیر نوی
لعل او گویا ز یاقوت القلوب — نی رسالت خوانده نی قوت القلوب
وعظ را ناموخته هیچ از شروح — بلکه ینبوع کشوف و شرح روح
زان میی کان می چو نوشیده شود — آب نطق از گنگ جوشیده شود
طفل نوزاده شود حبر فصیح — حکمت بالغ بخواند چون مسیح
از کهی که یافت زان می خوش لبی — صد غزل آموخت داود نبی
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک — هم زبان و یار داود ملیک
چه عجب که مرغ گردد مست او — چون شنید آهن ندای دست او
صرصری بر عاد قتالی شده — مر سلیمان را چو حمالی شده
صرصری می‌برد بر سر تخت شاه — هر صباح و هر مسا یک ماهه راه
هم شده حمال و هم جاسوس او — گفت غایب را کنان محسوس او
باد دم که گفت غایب یافتی — سوی گوش آن ملک دم تافتی
که فلانی این سخن گفت این زمان — ای سلیمان مه صاحب قران

این سخن پایان ندارد گفت و گو — جز داوودی کرای فخر جو

وقت تنها خواهم که گویم با تو راز — نوح روی آب مایه‌ی تر [illegible]
ور لب جویی بزم اغز زبان — نشنوی جز آب از عاشق فغان
من بدین وقت معین لعبه لیس — من نگردم از ملاقات تو سیر

در دلها عشق با عین عاشق است
در دلها عشق بی‌جستی بر عشق برساند
در میان شان انعام خوش بر هوای خوش
یک دل شب بوی دادا زیع و دو با
سخن در بعثا کیعتبا زیع رک
هم کیسان این خوش ندیدستان عو
هم کیسان جوش غیب بار بعو

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو ... / یک دو روزی ...
تا بهم در رحم با یاری کنیم / مادر ... اسن و تحسینیم
گفت این دانم که نقلش از زمین / سیم ... در علم ... سقیم
این علم هر کس نکو بید دروغ / کو ... دل فروغ
آن طبیب ... بد / وان قضا را ... اعتقاد
دیگ ... انجان / که قضا ... بود آن ...
این عجب ... / بوالعجب ... بینای ...
این قضا ... / ختم شد ... فضل الله ...
هم بدان ... / سوم کرد ... آن ...
کو بیاد ... / چون ... خود ...
خویش ... مستقل می کند / در عقال ... مستقل می کند
گر شود ... اندر ... آن ... / آن ... باشد ابتلا
یک بلا ... / یک ... بر ...
خام ... / ور ... خام
عاقبت ... شد / جست از ... آزاد شد
این ... / شد ... دست
تا ... / ور خیال ... پریشان
ای عجب ... / ... بجز ...
نان ... / ملک ... سید
زان ... مشتاق / ... شهادة ... جوق
کاروان ... / ... ادبر

سیل نقد از عطای شب ... / ... کشتم نقد ...
خاصه آن سیلی که از دست تو است / هم ... سیلی ... است
هین بیا ای شادی جان و جهان / ... ان ...
در ... آن روی ... از شب / ... ای آب ...
... از ما ... / ... یا ...
چون ... / پس ... آب
گفت ... آن کرد کار / که ... سبز ...
گر ... هیچ کس / گر بود ... نقش
تا ... گلستان جمیل / هست ... پنهانی ...

ای خنک ... آب ... / ... شاه ...

انجان ... از عطا ... / گر ... سم
... / من ... اجابت ...
آمد ... شد / ... شد
... / تا ... کند

بحث کردن ... / آخر ... آمد آن ...

گر ... / تا ... گفت
... دو تو / بت ... بر پای تو
تا بهم آییم ... جان / ... جان باید
هست ... / ... آسمان
جز ... / ... آید ...
موش ... / چند ... جان ...

انخیال و وهم و نقش بانخوان
انچه وجود رسن بانقش جان

تا نه لذا بی جوب نه دلب
پیمانه بن پیچ نه آب و کلی

ای عزیز مصر جانم دست گیر
عزیزان زندانی خود در بندش

ای عزیز مصر زمان در بست
یوسف مظلوم در زندان

در خلاص او یکی خواب ببین
نوح کالله یحب المحسنین

هفت گاو لاغری پر کن سند
هفت گاو فربهش را می‌خورند

خطان مصرش بر آمد ای عزیز
هین مباش ای شاه این را مستحبی

یوسفم در حبس تو ای شه نشان
هین ز دستان نانم وارهان

از سوی عرشی که بودم مربط
شهوت مادر فکندم کاهبطوا

پس فتادم زان کمال مستتم
از فن زالی بزندان رحم

روح را از عرش آرد در حطیم
لاجرم کید زنان باشد عظیم

اول و آخر هبوط من ز زن
چونکه بودم روح و چون گشتم بدن

بشنو این زاری یوسف در عناء
یا بر آنک یعقوب بیچاره رحم آر

ناله ‌ها از خواهران کنم من با اناث
کو فکندندم چو آدم از جنات

زان مثال برک دی پژمرده ام
کز بهشت وصل گندم خورده ام

چون بدیدم لطف و اکرام ترا
وان سلام و سلم و پیغام ترا

من سپندا بر جشم بد کرده ام
در سپندم نیز چشم بد رسید

دافع هر چشم بد آن پیش بین
چشمهای پر خمار تست بس

چشم بد را چشم نیکوت شها
مات و مستاصل کند نعم الدوا

بل ز چشمت کیمیاهایی رسد
چشم بد را چشم نیکو می‌رسد

چشم شه را چشم باز دل شده است
چشم باز از بخت باهمت شدست

حکایت سلطان محمود و رفتن با ایاز

بیکند اشتر کوای عاشق الغنی
بی کمال پر کن او را زانش

سا ضی

ما کن در اندرون تا خوبی‌ ها
دور کن ادراک غیر اندیش را

کیمیا داری دوای پوست کن
دشمنان را نیز صناعت دوست کن

چون شدی زیبا بدان زیبا رسی
کو رهاند روح را از بی کسی

پرورش مر باغ جان ها را دهد
زنده کرده مرده غم را دهد

فرجه ملک جهان دوست
صد هزاران ملک کونا کون

بر سری ملک جمال او را دهد حق
ملکت تغییر پی ریش و سبق

ملکت حسنش سوی زندان کشید
ملکت علمش سوی کیوان کشید

شه غلام او شد از علم و هنر
ملک علم از ملک حسن استوده تر

سا ضی

شد سوی تبریز و کوی گلستان
خفته امیدش فراز گلستان

زد ز دار الملک تبریز سنی
بر امیدش روشنی بر روشنی

جان خندان شادمانان رضوان و صالی
از نسیم یوسف مصر جمال

گفت یحی صاحبا انا فتی
جاه اسعاد یوطارن فا فتی

ابکی تانا فی طلاب الاسود
ان تبریز المناجات الصدود

اسحیا نا تحتی لا الرایض
ان تبریز الناعم المفاض

سارنا بابا بختنا ناشرا
شهر تبریز است و کوی گلستان

فر فرخ و جلت ان الیزا
شعشعه عرش است من تبریز را

هر زمانی موج روح انگیز جان
از فراز عرش بر تبریزیان

سا ضی

او عیانه انه اند دنیا نکل کرد
مرد و زن اند در واقعه او دعا

هر که را شب بینم اندر تیرگی آن | روز بشناسم مر او را بی گمان
گفت یک خاصیتم در بازو است | که زنم من نقبها با زور دست
گفت یک خاصیتم در بینی است | کار من در خاکها بو بینی است
سر الناس معادن داد دست | که رسول آن را پی چه گفته است
من ز خاک تن بدانم کاندر آن | چند نقد است و چه دارد او ز کان
در یکی کان زر بی اندازه درج | و آن دگر دخلش بود کمتر ز خرج
من چو مجنون بو کنم هر خاک را | خاک لیلی را بیابم بی خطا
بو کنم دانم ز هر پیراهنی | گر بود یوسف وگر آهرمنی
همچو احمد که برد بو از یمن | زان نصیبی یافتست این بینی من
که کدامین خاک همسایهٔ زر است | یا کدامین خاک صفر و ابتر است
گفت یک نک خاصیت در پنجه‌ام | که کمندی افکنم طول علم
همچو احمد که کمند انداخت جانش | تا کمندش برد سوی آسمانش
گفت حقش ای کمند انداز بیت | آن ز من دان ما رمیت اذ رمیت
پس بپرسیدند ازان شه کای سند | مر ترا خاصیت اندر چه بود
گفت در ریشم بود خاصیتم | که رهانم مجرمان را از نقم
مجرمان را چون بجلادان دهند | چون بجنبد ریش من ایشان رهند
چون بجنبانم برحمت ریش را | طی کنند آن قتل و آن تشویش را
قوم گفتندش که قطب ما تویی | که خلاص روز محنتها تویی
بعد از آن جمله بهم بیرون شدند | سوی قصر آن شه میمون شدند
چون سگی بانگی بزد از دست راست | گفت می‌گوید که سلطان با شماست
خاک بو کرد آن دگر از ربوه‌ای | گفت کین هست از وثاق بیوه‌ای

جای دیگر خاک را چون بو گرفت
گفت خاک مخزن شاهی است جفت
پس کمند انداخت استاد کمند
تا شدند آن سوی دیوار بلند
نقب زن زد نقب و در مخزن رسید
هر یکی از مخزن اسبابی کشید
بس زر و زربفت و گوهرهای زفت
قوم بردند و نهان کردند تفت
شه معین دید منزلگاهشان
حلیه و نام و پناه و راهشان
خویش وا دزدید از ایشان بازگشت
روز در دیوان بگفت آن سرگذشت
پس روان گشتند سرهنگان مست
تا که هر یک دزد را بستند دست
دست بسته سوی دیوان آمدند
وز نهیب جان خود لرزان بدند
چونکه استادند پیش تخت شاه
یار شبشان بود آن شه چون ماه
آنکه بر شب بعد چشم اندر خوی
روز دید و بی شکی بشناختی
شاه را بر تخت دید و گفت این
بود با ما دوش شب گرد و قرین
آنکه چندین خاصیت در ریش اوست
این گرفت ما هم از تفتیش اوست
عارف شه بود چشمش لاجرم
برگشاد او لب ز حق لا تجرم
[illegible]

باقی

آن سخاوت هم تو دادی ابتداش | کز سخاوت میشود دیگر شاد
من همه اجزای خود ساختم | بلکه سالار اصل الاعدا ساختم

باقی

چون همی کرد از عدم گردون پدید | وین بساط خاک را می‌گسترید
ز اختران می‌ساخت او مصباحها | وز طبایع قفل با مفتاحها
ای بسا بنیادها پنهان و فاش | مضمر این سقف کرد و این فراش
آدم اصطرلاب اوصاف علوست | وصف آدم مظهر آیات اوست
هر چه در وی می‌نماید عکس اوست | همچو عکس ماه اندر آب جوست
بر صطرلابش نقوش عنکبوت | بهر اوصاف ازل دارد ثبوت
تا ز چرخ غیب وز خورشید روح | عنکبوتش درس گوید از شروح
عنکبوت این صطرلاب رشاد | بی منجم در کف عام اوفتاد
انبیا را داد حق تنجیم این | غیب را چشمی بباید غیب بین
در چه دنیا فتادند این قرون | عکس خود را دید هر یک چه درون
عکس در چه دید و آن بیرون نبود | همچو شیر کول اندر چه دوید
از برون دان آنچه در چاهت بود | ورنه آن شیری که در چه شد فرود
برد خرگوشیش اندر کای فلان | در تک چاه است آن شیر ژیان
در رو اندر چاه و کین از وی بکش | چون تو غالب‌تر ازو ای شیر کش
آن مقلد سخرهٔ خرگوش شد | از خیال خویشتن پرجوش شد
او نگفت این نقش داد آب نیست | این بجز تقلیب آن قلاب نیست
تو هم از دشمن چو کینی می‌کشی | ای زبون شش غلط در هر ششی
آن عداوت اندر او عکس حق است | کز صفات قهر آنجا مشتق است

اندر آیینه بر آیینه مزن
تو نتیجی تو نقش خوبی ای حسن
گرد از صحن آیینه بود
[illegible] اندر [illegible] بیت بود
ابیا آن خوی ز انطباع خوی
وانکه [illegible]
پرتو بر آب است آن شاه [illegible]
خاک و نور [illegible] خزینه بر
[illegible] آب آمدست
تا کند [illegible]
خاک [illegible]
چونکه [illegible]
[illegible]
تو که [illegible] آن [illegible]
[illegible] آن نشان اندر [illegible]
آن نشان [illegible] دو
هم بدان [illegible]
[illegible]
[illegible]
دادِ داد [illegible]
عکس [illegible]
[illegible]
نقش [illegible]
عکس آن [illegible] نظر
اصل [illegible] کنای کار نکس
تو چو عکسی [illegible]
اعطا [illegible] بخشد شان [illegible]
خالد [illegible] علیه
[illegible] الليل

لطف معروف بود آن ابی جهم	بس کمال البر فی اتمامه
ما رباییتم نو نا فی الساهره	و اغنا من نفخات قاهره

بیاض

بعد تو بر گیت باد درد و نکال	خاصه بعد ما کان بعد الوصال
انکه بیدست تو نادیده مکن	آب زن بر دیده مالیده مکن
من بکردم لاابالی در روش	تو مکن هم لاابالی در خلش
صن زان ان نوعی خود اورد را بعید	انکه او کبا نوعی تو بدید
دید نوعی جز تو شد غل گلو	کل شیء ماسوی الله باطل
باطلند و می‌نمایندم رشد	زانکه باطل باطلان را می‌کشد
ذره ذره کاندرین ارض و سماست	جنس خود را همچو کاه و کهرباست
معده نان را می‌کشد تا مستقر	می‌کشد مر آب را تف جگر
چشم جذاب بتان زین کویها	مغز جویان از گلستان بویها
زانکه حس چشم آمد رنگ کش	مغز و بینی می‌کشد بوهای خوش
زین کششها ای خدای رازدان	تو بجذب لطف خود ده ما امان
غالبی بر جاذبان ای مشتری	شاید ار درماندگان را واخری

بیاض

چون زبان و جان ما بود آن او	آن او با او بود گستاخ کو
گفت ما کشتیم چون جان بند طین	آفتاب جان توی در یوم دین
وقت آن شد ای شه مکتوم سیر	کز کرم ریشی بجنبانی بخیر
هر یکی خاصیت خود را وا نمود	آن هنرها جمله بدبختی فزود
آن هنرها گردن ما را ببست	زان مناصب سرنگونساریم و پست

چشم او بد کز شب شه را شناخت	جمله شب با روی ماهش عشق باخت
اُستخوان او بخواهد از سر او	کو نکو اندر شب معراج رو
چشم عارف دان امان هر دو کون	که بدو یابید هر بهرام عون
زان محمد شافع هر داغ بود	که ز جز حق چشم او مازاغ بود
در شب دنیا که محجوب است شید	ناظر حق بود و زو بودش امید
از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت	دید آنچه جبرئیل آن برنتافت
مر یتیمی را که حق سرمه کشد	گردد او دُر یتیم با رشد
نور او بر درها غالب شود	آنچنان مطلوب را طالب شود
در نظر بودش مقامات العباد	لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
آلت شاهد زبان و چشم تیز	که ز شب خیزش نخواهد سر گریز
گر هزاران مدعی سر بر زند	گوش قاضی جانب شاهد کند
قاضیان را در حکومت این فن است	شاهد ایشان دو چشم روشن است
گفت شاهد زان بجای دیده است	کو بدیده بی‌غرض سر دیده است
مدعی دیده است اما با غرض	پرده باشد دیده دل را غرض

بیاض

حق همی‌خواهد که تو زاهد شوی	تا غرض بگذاری و شاهد شوی
کاین غرضها پرده دیده شود	بر نظر چون پرده پیچیده شود
پس نبیند جمله را با طم و رم	حبک الاشیاء یعمی و یصم
در دلش خورشید چون نوری نشاند	پیشش اختر را مقادیری نماند
پس ببیند او بی‌حجاب اسرار را	سیر روح مؤمن و کفار را
در زمین حق را و در چرخ سمی	نیست پنهان‌تر ز روح آدمی

هر که باشد قوت او نور جلال / چون نزاید از لبش سحر حلال
هر که چون نحل است وحیش نقل / چون نباشد خانهٔ او پر عسل
می‌چرد در نور گوهر آن بقر / ناگهان گردد ز گوهر دور تر
تاجری بر در زند وحل سیاه / تا شود تاریک مرج و سبزه گاه
پس گریزد مرد تاجر بر درخت / گاو جوید مرد را با شاخ سخت
چند بار آن گاو تازد گرد مرج / تا کند آن خصم را در شاخ درج
چون از او نومید گردد گاو نر / آید آنجا که نهاده بد گهر
وحل بیند بر سر در شاهوار / پس ز طین بگریزد او ابلیس وار
کان بلیس از متن طین کور و کر است / گاو کی داند که در گل گوهر است
اهبطوا افکند جان را در حضیض / از نمازش کرد محروم آن محیض
ای رفیقان زین مقیل و زان مقال / اتقوا ان الهوی حیض الرجال
اهبطوا افکند جان را در بدن / تا بگل پنهان بود در عدن
تاجرش داند و لیکن گاو نی / اهل دل دانند هر گل کاو نی
هر گلی کاندر دل او گوهریست / گوهرش غماز طین دیگریست
وآن گلی کز رش حق نوری نیافت / صحبت گلهای پر در برنتافت

رجوع بقصهٔ موش و چغز و ربودن زاغ موش را با چغز و بردن

آن سر رشته عشقی می‌کشد / بر امید وصل چغز با رشد
می‌تند بر رشتهٔ دل دم بدم / کز سر رشته بیابم آمده ام
همچو تار و رشته دل و جان در شهی / تا سر رشته بعقبی می‌بود
خود غراب البین آمد ناگهان / در شکار موش و بردش زان مکان
چون برآمد بر هوا موش از غراب / منسحب شد چغز نیز از قعر آب

تو مگو کنم چراغ سوی چو / چشم را بر خصم نه نی بر گرو
سود و سود بر سر آید سیا / سوی پنهان خانه شد پیش راه
عقل کو بیند چشم را نیکو نگر / دانه هر کی که رو دفعه از بر
زین سبب آمد سوی اصحاب کلب / هست صورتها حبوب و مور قلب
زان شود عیسی سوی پاکان چرخ / بد قفصها مختلف یک جنس فرخ
آن قفص پیدا و آن فرخش نهان / بی قفص کش کی قفص باشد و آن
ای خنک چشمی که عقلستش امیر / عاقبت بین باشد و حبر و قریر
فرق زشت و نغز از عقل آورید / نه ز چشمی کز سیه گفت و سپید
چشم غره شد بخضرای دمن / عقل گوید بر محک ماش زن
آفت مرغ است چشم کام بین / مخلص مرغ است عقل دام بین
دام دیگر بد که عقلش در نیافت / وحی غایب بین بدین سو زان شتافت
جنس را جنس از خرد تا نی شناخت / سوی صورتها نشاید زود تاخت
نیست جنسیت بصورت لی و لک / عیسی آمد در بشر جنس ملک
برکشیدش فوق این نیلی حصار / مرغ گردونی چو چغزش زاغ وار

حکایت عبد الغوث و ربودن پریان او را و بیان الجنسیه علة الضم

شد زنش را نسل از شوی دگر / وآن یتیمانش ز مرگش در سمر
که مر او را گرگ زد یا ره زنی / یا فتاد اندر چهی یا مکمنی
جمله فرزندانش در اشغال مست / خود نگفتندی که بابایی بدست
بعد نه سال آمد او هم عاریه / گشت پیدا باز شد متواریه
یک مهی مهمان فرزندان خویش / بود زان پس کس ندیدش بیش ازین

[illegible]

چونکه قشر عقل صد برهان دهد
عقل کل کی گام بی ایقان نهد

عقل دفترها کند یکسر سیاه
عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه

از سپیدی وز سیاهی فارغست
نور ماهش بر دل و جان بازغست

این سپید و آن سیاه ار قدر یافت
زان شب قدرست کاختروار تافت

قیمت همیان و کیسه از زرست
بی ز زر همیان و کیسه ابترست

همچنانکه قدر تن از جان بود
قدر جان از پرتو جانان بود

گر بدی جان زنده بی پرتو کنون
هیچ گفتی کافران را میتون

هین بگو که ناطقه جو میکند
تا بقرنی بعد ما آبی رسد

گرچه هر قرنی سخن آری بود
لیک گفت سالفان یاری بود

نی که هم توریت و انجیل و زبور
شد گواه صدق قرآن ای شکور

روزی بی رنج جو و بی حساب
کز بهشت آورد جبریل تو سیب

بلکه رزقی از خداوند بهشت
بی صداع باغبان بی رنج کشت

زانکه نفع نان در آن نان داد اوست
بدهدت آن نفع بی توسیط پوست

ذوق پنهان نقش نان چون سفره ایست
نان بی سفره ولی را بهره ایست

رزق جانی کی بری با سعی و جست
جز بعدل شیخ کو داود تست

نفس چون با شیخ بیند گام تو
از بن دندان شود او رام تو

صاحب آن گاو رام آنگاه شد
کز دم داود او آگاه شد

عقل گاهی غالب آید در شکار
بر سگ نفست که باشد شیخ یار

نفس اژدرهاست با صد زور و فن
روی شیخ او را زمرد دیده کن

گر تو خواهی ایمنی از اژدها
دستش از دامان مکن یکدم رها

خاک شو در پیش شیخ با صفا
تا ز خاک تو بروید کیمیا

[illegible]

ابتدا
آن یکی درویش ز اطراف دیار
جانب تبریز آمد وام دار

[illegible]

هر طرف غنچه همی کشتن از نظر
پیش خر باجه شناسد با خبر

حق جوانه میزند خوی زنت
او نخفتست کو نهد و کان بی جهد

چون نهد در تو زنخدا خوی
طالب زر کرد او چون شتری

چون نهد در تو صفات جبرئیل
همچو فرخ در هوا جویی سبیل

منتظر بنهاده دیده در هوا
از زمین بیگانه عاشق بر سما

چون نهد در تو صفتهای خری
صد هزاران که جهت با آخر بری

ساقی

طعمه جوی و خائن و ظلمت پرست
از پنیر و جوز و از دوشاب مست

باز اشهب را کجا باشد خوی
ننگ حوشان باشد و عار و حیف

خوی آن هاروت و ماروت ای پسر
چون بکشت و حادشان خوی بشر

در فتادند از لنحن الصافون
در چه بابل ببسته سرنگون

لوح محفوظ از نظرشان دور شد
لوح ایشان ساحر و مسحور شد

سر همان سر همان هیکل همان
موسی ... فرعون ...

ساقی

خاک کو با میزد جسم ابلست
تا نهد بر کوه او دیک کف

خاک از حسابگی جسم پاک
چون شرهی آمد و ابدال الاک

بی تغیم الجان نور الله کو
کرد لی جاری بر وحدات جو

خاک او هم سیرت جان می شود
سر بهر جشم عزیزان میشود

ای بسا دزد که نخست خاک او
[illegible] انشاد

سایه برده او خاکش سایه مند
[illegible]

حکایت آن مرد که وظیفه داشت از تبریز بر محتسب و قرضها

[illegible]

کفت آری کفت پس ای روح پاک
هرچه خواهی میکنی از کیست باک
با چنین برهان که باشد در جهان
که نباشد مر ترا از بنده کار
کفت عیسی که بذات پاک حق
مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او
که بود کردون کریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من
بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنکین بخواندم شد شکاف
خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم کشت حی
بر سر لاشی بخواندم کشت شی

کو ببید لک کشت و جنسش تن نماند	مرک احمق در مقام دل نشاند
خلق جمله علت اند از کمین	یار علت میشود علت یقین
هرخسی دعوی داودی کند	هرکه بی تمییز کف بر وی زند
از صیادی بشنود آواز طیر	مرغ ابله میکند آن سو مسیر
نقد را از نقل نشناسد غویست	هین ازو بکریز اکرچه معنویست
رسته و بربسته پیش او یکیست	کر یقین دعوی کند او در شکیست
اینچنین کس کر ذکی مطلقست	چونش این تمییز نبود احمقست
هین ازو بکریز چون آهو ز شیر	سوی او مشتاب ای دانا دلیر

کریختن عیسی علیه السلام فراز کوه از احمقان

عیسی مریم بکوهی میکریخت	شیر کویی خون او میخواست ریخت
آن یکی در پی دوید و کفت خیر	در پیت کس نیست چه کریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان میتاخت جفت	کز شتاب خود جواب او نکفت
یک دو میدان در پی عیسی براند	پس بجد جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه بیست	که مرا اندر کریزت مشکلیست
از کی این سو میکریزی ای کریم	نی پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
کفت از احمق کریزانم برو	میرهانم خویش را بندم مشو
کفت آخر آن مسیحا نه توی	که شود کور و کر از تو مستوی
کفت آری کفت آن شه نیستی	که فسون غیب را ماواستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده	بر جهد چون شیر صید آورده
کفت آری آن منم کفتا که تو	نی ز کل مرغان کنی ای خوب رو
بدمی بر وی سبک با جان شود	در هوا اندر زمان پران شود

خواندم آن را بر دل احمق بود
صد هزاران بار و درمانی نشد
سنک خارا کشت و زان خو بر نکشت
ریک شد کز وی نروید هیچ کشت
کفت حکمت چیست کانجا اسم حق
سود کرد اینجا نبود آن را سبق
آن همان رنجست و این رنجی چرا
او نشد این را و آن را شد دوا
کفت رنج احمقی قهر خداست
رنج و کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد
احمقی رنجیست کان زخم آورد
آنچه داغ اوست مهر او کرده است
چاره بر وی نیارد برد دست

ز احمقان بکریز چون عیسی کریخت	صحبت احمق بسی خونها که ریخت
اندک اندک آب را دزدد هوا	دین چنین دزدد هم احمق از شما
کرمیت را دزدد و سردی دهد	همچو آن کو زیر کون سنکی نهد
آن کریز عیسی نه از بیم بود	آمنست او آن پی تعلیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را	چه غم آن خورشید با اشراق را

قصهٔ اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن نصیحت انبیا

ساقط صحیح

یادم آمد قصهٔ اهل سبا	کز دم احمق صباشان شد وبا
آن سبا ماند بشهری بس کلان	در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانها می آورند	درج در افسانه شان بس سر و پند
هزلها کویند در افسانها	کنج میجو در همه ویرانها
بود شهری بس عظیم و مه ولی	قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز	سخت زفت زفت اندازه پیاز
مردم ده شهر مجموع اندرو	لیک جمله سه تن ناشسته رو
اندرو خلق و خلایق بی شمار	لیک آن جمله سه خام پخته خوار
جان ناکرده بجانان تاختن	کر هزارانست باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده کور	از سلیمان کور و دیده پای مور
وان دکر بس تیز کوش و سخت کر	کنج و در وی نیست یک جو سنک زر
وان دکر عور و برهنه لاشه باز	لیک دامنهای جامه او دراز
کفت کور اینک سپاهی میرسند	من همی بینم که چه قومند و چند
کفت کر آری شنودم بانکشان	که چه میکویند پیدا و نهان

آن برهنه کفت ترسان زین منم
که ببرند از درازی دامنم
کفت کور اینک بنزدیک آمدند
هیچ بکریزیم پیش از زخم و بند
کر همی کوید که آری مشغله
میشود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه کفت آوه دامنم
از طمع ببرند من نا ایمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند
در هزیمت در دهی اندر شدند
اندران ده مرغ فربه یافتند
لیک ذره کوشت در وی نی نژند
کور دیدش وز کر آوازش شنید
عور بکرفت و بدامن در کشید
مرغ مرده خشک وز زخم کلاغ
استخوانها زار کشته از بناغ
بر طلب کردند دیکی یافتند
هیچ بی بن نی لب و بی سر بدند
مرغ فربه را بیک اندر زدند
آتشی کردند چندان ای حبیب
استخوانها کداخته لحمش عجیب
زان همی خوردند چون از صید شیر
هر یکی از خورد چون پیلی سیر
هر سه زان خوردند و بس زفت شدند
چون سه پیل بس بزرک و مه شدند
آنچنان کز زفتی هر یک جوان
در نکنجیدی ز زفتی در جهان

با چنین گبری و عشق انام زفت / از شکاف در برون رفتند رفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهیست / در نظر ناید که آن بیجا رهیست
نک پیاپی کاروانها مقتفی / زین شکاف در که هست آن مختفی
بر در ار جویی نیابی آن شکاف / سخت ناپیدا و زو چندین زفاف
ای ضیاء الحق حسام الدین عیان / باز باید گفت شرح آن سه جان
ای عبر هم مختصر افسانه‌ای / آشنا داری درین بیگانه‌ای

شرح آن کور دوربین و آن کر تیزشنو و آن برهنهٔ دامن دراز

کر امل دان کو ز مرگ ما شنید / مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
حرص نابیناست بیند مو بمو / عیب خلقان و بگوید کو بکو
عیب خود یک ذره چشم کور او / می‌نبیند گرچه هست او عیب‌جو
عور می‌ترسد که دامانش برند / دامن مرد برهنه کی درند
مرد دنیا مفلس است و ترسناک / هیچ او را نیست وز دزدانش باک
او برهنه آمد و عریان رود / وز غم دزدش جگر خون می‌شود
وقت مرگش که بود صد نوحه بیش / خنده آید جانش را زین ترس خویش
آن زمان داند غنی کش نیست زر / هم ذکی داند که او بد بی هنر
چون کنار کودکی پر از سفال / کو بر آن لرزان بود چون رب مال
گر ستانی پاره‌ای گریان شود / پاره گر بازش دهی خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار / گریه و خنده‌ش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت را ملک دید / پس بر آن مال دروغین می‌طپید
خواب می‌بیند که او را هست مال / ترسد از دزدی که برباید جوال

چون ز خوابش برجهاند گوش کش / پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنان لرزانی این عالمان / که بودشان عقل و علم این جهان
از پی این عاقلان ذوفنون / گفت ایزد در نبی لا یعلمون
هر یکی ترسان ز دزدی کسی / خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم می‌برند / خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم برآوردند خلق / غرق بیکاریست جانش تا به حلق
عور ترسان که منم دامن‌کشان / چون رهانم دامن از چنگالشان
صد هزاران فضل داند از علوم / جان خود را می‌نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری / در بیان جوهر خود چون خری
که همی دانم یجوز و لا یجوز / خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا و آن ناروا دانی ولیک / تو روا یا ناروایی بین تو نیک
قیمت هر کاله می‌دانی که چیست / قیمت خود را ندانی احمقیست
سعدها و نحسها دانسته‌ای / ننگری سعدی تو یا ناشسته‌ای
جان جمله علمها اینست این / که بدانی من کیم در یوم دین

آن اصول دین بدانستی ولیک / بنگر اندر اصل خود گر هست نیک
از اصولینت اصول خویش به / که بدانی اصل خود ای مرد مه

صفت خرمی اهل سبا و ناشکری ایشان

اصلشان بد بود آن اهل سبا / می‌رمیدندی ز اسباب لقا
دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ / از چپ و از راست از بهر فراغ
بس که می‌افتاد از پری ثمار / تنگ می‌شد معبر ره بر گذار
آن نثار میوه ره را می‌گرفت / از پری میوه رهرو در شگفت
سله بر سر در درختستانشان / پر شدی ناخواست از میوه‌فشان
باد آن میوه فشاندی نه کسی / پر شدی زان میوه دامنها بسی
خوشه‌های زفت تا زیر آمده / بر سر و روی رونده می‌زده
مرد گلخن‌تاب از پری زر / بسته بودی در میان زرین کمر
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا / تخمه بودی گرگ صحرا از نوا
گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ / بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
جامهٔ ایشان اگر چرکین شدی / آتش سوزنده شان صابون بدی
در تنور انداختندی جامه را / بعد یک ساعت شدی خوش و اسنا
گر بگویم شرح نعمتهای قوم / که زیادت می‌شد آن یوماً فیوم
مانع آید از سخنهای مهم / انبیا بردند امر فاستقم
چون نمی‌دیدند ناشکری چنان / غیرت حق کارگر شد در زمان

آمدن پیغمبران به نصیحت اهل سبا

سیزده پیغمبر آنجا آمدند / گمرهان را جمله رهبر می‌شدند
که هلا نعمت فزون شد شکر کو / مرکب شکر ار بخسبد حرکوا

شکر منعم واجب آید در خرد / ورنه بگشاید در خشم ابد
هین کرم بینید و این خود کس کند / کز چنین نعمت بشکری بس کند
سر ببخشد شکر خواهد سجده‌ای / پا ببخشد شکر خواهد قعده‌ای
شکر نعمت نعمتت افزون کند / صد هزاران گل ز خاری برکند
نعمت جو بس شد جان ما از این / بنگر چو گوییم بسی بیدین همین
قوم گفتند شکر ما را برد غول / ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
ما چنان پژمرده گشتیم از عطا / که نه طاعتمان خوش آید نه خطا
ما نمی‌خواهیم نعمتها و باغ / ما نمی‌خواهیم اسباب و فراغ
انبیا گفتند در دل علتیست / که از آن در حق‌شناسی آفتیست
نعمت از وی جملگی علت شود / طعمه در بیمار کی قوت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مصر / جمله ناخوش گشت و صافش گشت کدر
تو عدوی این خوشیها آمدی / گشت ناخوش هر چه بر وی کف زدی
هر که او شد آشنا و یار تو / شد حقیر و خوار در دیدار تو
هر که او بیگانه باشد با تو هم / پیش تو او بس مه است و محترم

این هم از تأثیر آن حلوا دیست / زهر او در جمله اجزا ساریست
دفع آن علت بباید کرد زود / که شکر با آن حدث خواهد نمود
هر خوشی کآید بدو ناخوش شود / آب حیوان گر رسد آتش شود
کیمیای مرگ و جسک آن صفت / مرگ گردد زان حیات عاقبت
بس غذایی که ز وی دل زنده شد / چون بیامد در تن تو کنده شد
بس عزیزی که بناز اشکار شد / چون شکار تو شد آن بد تو خوار شد
آشنایی عقل با عقل از صفا / چون شود هر دم فزون باشد ولا
آشنایی نفس با هر نفس پست / تو یقین میدان که دم دم کمترست
زانکه نفسش گرد علت می‌تند / معرفت را زود فاسد می‌کند
گر نخواهی دوست را فردا نفیر / دوستی با عاقل و با عقل گیر
از سموم نفس چون با علتی / هر چه گیری تو مرض را آلتی
گر بگیری گوهری سنگی شود / ور بگیری مهر دل جنگی شود
ور بگیری نکتهٔ بکر لطیف / بعد درکت گشت بی ذوق و کثیف
که من این را بس شنیدم کهنه شد / چیز دیگر گو بجز آن ای عضد
چیز دیگر تازه و نو گفته گیر / باز فردا زو شوی سیر و نفیر
دفع علت کن چو علت خو شود / هر حدیث کهنه پیشت نو شود
تا که از کهنه برآرد برگ نو / بشکفاند کهنه صد خوشه ز کو
ما طبیبانیم شاگردان حق / بحر قلزم دید ما را فانفلق
آن طبیبان طبیعت دیگرند / که بدل از راه نبضی بنگرند
ما بدل بی واسطه خوش بنگریم / کز فراست ما بعالی منظریم
آن طبیبان غذااند و ثمار / جان حیوانی بدیشان استوار

ما طبیبان فعالیم و مقال / ملهم ما پرتو نور جلال
کین چنین فعلی ترا نافع بود / وان چنان فعلی ز ره قاطع بود
این چنین قولی ترا پیش آورد / وان چنان قولی ترا نیش آورد
آن طبیبان را بود بولی دلیل / وین دلیل ما بود وحی جلیل
دستمزدی می نخواهیم از کسی / دستمزد ما رسد از حق بسی
هین صلا بیماری ناسور را / داروی ما یک بیک رنجور را

معجز خواستن قوم از پیغمبران علیهم السلام

قوم گفتند ای گروه مدعی / کو گواه علم طب و نافعی
چون شما بستهٔ همین خواب و خورید / همچو ما باشید در ده می‌چرید
چون شما در دام این آب و گلید / کی شما صیاد سیمرغ دلید
حب جاه و سروری دارد بر آن / که شمارید خویش از پیغمبران
ما نخواهیم این چنین لاف و دریغ / کردن اندر گوش و افتادن در تیغ
انبیا گفتند کین زان علتست / مایهٔ کوری حجاب رؤیتست
دعوی ما را شنیدید و شما / می نبینید این گهر در دست ما

امتحانست این گهر مر خلق را / ما کنیمش گرد چشمها
هر که گوید کو گواه گفتش گواست / کو نمی‌بیند گهر حبس عماست
آفتابی در سخن آمد که خیز / که برآمد روز برجه کم ستیز
تو بگویی آفتابا کو گواه / گویدت ای کور از حق دیده خواه
روز روشن هر که او جوید چراغ / عین جستن کوریش دارد بلاغ
ور نمی‌بینی گمانی برده‌ای / که صباحست و تو اندر پرده‌ای
کوری خود را مکن زین گفت فاش / خامش و در انتظار فضل باش
در میان روز گفتن روز کو / خویش رسوا کردنست ای روزجو
صبر و خاموشی جذوب رحمتست / وین نشان جستن نشان علتست
انصتوا بپذیر تا بر جان تو / آید از جانان جزای انصتوا
گر نخواهی نکس پیش این طبیب / بر زمین زن زر و سر را ای لبیب
گفت افزون را تو بفروش و بخر / بذل جان و بذل جاه و بذل زر
تا ثنای تو بگوید فضل هو / که حسد آرد فلک بر جاه تو
چون طبیبان را نگه دارید دل / خود ببینید و شوید از خود خجل
دفع این کوری بدست خلق نیست / لیک اکرام طبیبان از هدیست
این طبیبان را بجان بنده شوید / تا بمشک و عنبر آکنده شوید

متهم داشتن قوم انبیا را علیهم السلام

قوم گفتند این همه زرقست و مکر / کی خدا نایب کند از زید و بکر
هر رسول شاه باید جنس او / آب و گل کو خالق افلاک کو
مغز خر خوردیم تا ما چون شما / پشه را داریم همراز هما
کو هما کو پشه کو گل کو خدا / ز آفتاب چرخ چه بود ذره را

این چه نسبت این چه پیوندی بود / تا که در عقل و دماغ ما رود
تا کجا این جنس و جنس مکیا / از کجا زنخت این جنس دنیا
مثلمان آن کنایان گوید بیان / مکر کی منسبانید انسان

حکایت آن خرگوش که پیش پیل آمد و گفت من رسول ماه آسمانم بتو که ای پیل از این چشمه آب حذر کن چنانکه در کتاب کلیله تمامش گفته است

انبیا زان بانگ خلق بی‌فهم گفت / من رسول ماهم و با ماه جفت
کز رمه پیلان بر آن چشمه زلال / جمله نخچیران بدند اندر وبال
جمله محروم و ز خوف از چشمه دور / جمله گرفته چون بچه گور بودند
از پی یک رسول دم نوکی نال / مکر پیلان زنده بیشه آواز حلال
کجا بانگ عشای شاه پیل / تا درون چشمه آید از جلیل
تا پیلان من زیجام من زنیت / در همه پیلان زند و بتو نیم زن
امیر بیک چه کای پیلان زود / جمله آن ماست زینجا دور شو
ور نه من زانکه کردم ام سم / کعم از کردن زنده را زان اخم

ترک این چشمه بگویید ای رمه | تا ز زخم تیغ مه ایمن شوید
یک نشان آنست کاندر چشمه ماه | مضطرب گردد ز پیل آبخواه
آن فلان شب حاضر آی ای شاه پیل | تا درین چشمه بیابی این دلیل
چونکه هفت و هشت از مه بگذرید | شاه پیل آمد ز چشمه می چشید
چونکه زد خرطوم پیل آن شب در آب | مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب
نیستان باز گشتند از رمه | بعد از آن تا یکی ز بیشان همه
ما نه زان پیلان گولیم ای کیا | کاضطراب ماه آرد مان شکوه
انبیا گفتند آوه پند جان | سخت‌تر کرد ای سفیهان بندتان

جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل زدن ایشان ساس صحیح

ای دریغا که دوا در رنجتان | گشت زهر قهر جان آهنجتان
ظلمت افزود این چراغ آن چشم را | چون خدا بگماشت پردهٔ خشم را
چه دلیری جست خواهیم از شما | که دیانت مان فزود ازدها
هر شرف باید ز کشتی بعد د | خاصه کشتی ز کرکین کشته بر
ای دریغ آن دیده کو دید کبود | آفتاب اندرون نه بی ید
آدمی کو بود بی مثل و ندید | دیده ابلیس جز طینی ندید
چشم دیوانه بهارش دی بود | ز آن طرف جنبید کو را خانه بود
ای بسا دولت که آید گاه گاه | پیش بی‌دولت بگردد او ز راه
ای بسا معشوق کاید ناشناخت | پیش هر بجنگی نماند عشق باخت
احفظنا اعیننا ما انجلات | می‌نسازد کرمها را داه دانست
این غلط ده دیده را حرمان ما است | دین شد به طلب ناسوی الفضا

اصبع لطف و قهر اندر میان | کلک دل با قبض و بسطی زین بنان
ای قلم بنگر گر اجلالیستی | که میان اصبعین کیستی
جمله قصد و جنبشت زین اصبعست | فرق تو بر چار راه مجمعست
این حروف حالهات از نسخ اوست | عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست
جز نیاز و جز تضرع راه نیست | زین تقلب هر قلم آگاه نیست
این قلم داند ولی بر قدر خود | قدر خود پیدا کند در نیک و بد
آنچه در خرگوش و پیل آویختند | تا ازل با لجیل آمیختند

مثل زدن قوم نوح با ستهزا در زمان کشتی ساختن

کی رسد این مثلها ساختن | سوی آن درگاه پاک انداختن
آن مثل آوردن آن حضرتست | که بعلم سرّ و جهر او آیتست
تو چه دانی سرّ چیزی تا تو کل | یا بزلفی یا برخ آری مثل
موسی آن را عصا دید و نبود | اژدها بد سرّش لب بر گشود
چون چنان شاهی نداند سرّ چوب | تو چه دانی سرّ این دام و حبوب
چون غلط شد چشم موسی در مثل | چون شود موشی فضول و مختل
آن مثالت را چو اژدرها کند | تا بپاسخ جزو جزوت بر کند
این مثال آورد ابلیس لعین | تا که شد ملعون حق تا یوم دین
این مثال آورد قارون از لجاج | تا فرو شد در زمین با تخت و تاج
این مثال آورد نمرود جهول | تا که پشه مغز سر خوردش عجول
این مثال اندر سر کشت قوم عاد | کاشهر ایشان خرد و مرد آمد بباد
این مثال آورد فرعون از غلط | تا که اندر آب دریا شد سقط

گر عالم پر بود خورشید و نور | چون روی در ظلمتی مانند گور
بی نصیب آیی از آن نور عظیم | بسته روزن باشی از ماه کریم
تو درون چاه رفتستی ز کاخ | چه گنه دارد جهانهای فراخ
جان که اندر وصف گرگی ماند او | چون ببیند روی یوسف را بگو
لحن داودی به سنگ و که رسید | گوش آن سنگین دلانش کم شنید
آفرین بر عقل و بر انصاف باد | هر زمان والله اعلم بالرشاد
صدقوا رسلا کراما یا سبا | صدقوا نحاسها بین سبا
صدقوهم هم شموس طالعه | یؤمنکم من مخازی القارعه
صدقوهم هم بدور زاهره | قبل ان یلقیکم بالساهره
صدقوهم هم مصابیح الدجا | اکرموهم هم مفاتیح الرجا
صدقوا من لیس یرجو خیرکم | لا تضلوا لا تصدوا غیرکم
پارسی گوییم هین تازی بهل | هندوی آن ترک باش ای آب و گل
هین گواهیهای شاهان بشنوید | بگروید آسمانها بگروید

معنی حزم و مثال مرد حازم

یا بحال اولینان بنگرید | یا سوی آخر بحزمی بپرد
حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط | از دو آن گیری که دورست از خباط
آن یکی گوید درین ره هفت روز | نیست آب و هست ریگ پای سوز
آن دگر گوید دروغست این بران | که بهر شب چشمه بینی روان
حزم آن باشد که برگیری تو آب | تا رهی از ترس و باشی در صواب
گر بود در راه آب این را بریز | ور نباشد وای بر مرد ستیز
ای خلیفه زادگان دادی کنید | حزم بهر روز میعادی کنید

رفت بر بام و فرو آویخت سر | گفت او را در چه کاری ای پدر
خیر باشد نیم شب چه میکنی | تو بگو کتا دهل زن ای سنی
در چه کاری گفت میکوبم دهل | گفت کو بانگ دهل ای بوبل
گفت فردا بشنوی این بانگ را | نعره یا حسرتا یا ویلتا
من چه دانم بشنوی ناگه دهل | آن زمان واقف شوی بر جزو و کل
آن دروغ و کژ و بر ساخته | سر آن کژ را تو هم نشناخته
در غلط افتاده ای ای مرد خام | پخته شو در آتش او والسلام

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام به پیل از ماه آسمان ه ه

سر آن خرگوش دان دیو فضول | که بپیش نفس تو آمد رسول
تا که نفس گول را محروم کرد | ز آب حیوانی که از وی خضر خورد
باژگونه کرده معنیش را | کفر گفتی مستعد شو نیش را
اضطراب ماه گفتی در زلال | که بترساند پیلان زاشتغال
قصهٔ خرگوش و پیل آری و آب | خشیت پیلان زمه در اضطراب
این چه ماند آخر ای کم انعام | با مهی که شد زبونش خاص و عام
چه مه و چه آفتاب و چه فلک | چه عقول و چه نفوس و چه ملک
چه وحوش و چه طیور و چه جماد | چه ملوک و چه گدا چه کیقباد
چه بلاد و چه جبال و چه بحار | چه مه و چه سال و چه لیل و نهار
چه تراب و آب و چه باد و چه نار | چه خریف و صیف و چه دی چه بهار
جمله اندر حکم و در فرمان اوست | همچو گوی در خم چوگان او
آفتاب آفتاب آفتاب | این چه میگویم مگر هستم بخواب

[illegible]

حکایت جعفر طیار و رفتن و بگرفتن قلعه تنها

یک سواره تاخت تا قلعه بکر	تا در قلعه ببستند از حذر
زهره نه کس را که پیش آید بجنگ	اهل کشتی را چه زهره با نهنگ
روی آورد آن ملک سوی وزیر	که چه چاره است اندرین وقت ای مشیر
گفت آنک ترک گویی کبر و فن	پیش او آیی بشمشیر و کفن
گفت آخر نی یکی مردیست فرد	گفت منگر خوار در فردی مرد
چشم بگشا قلعه را بنگر نکو	همچو سیماب است لرزان پیش او
بر سر زین آنچنان محکم بیست	گوییا شرقی و غربی با ویست
چند کس همچون فدایی تاختند	خویشتن را پیش او انداختند
هر یکی را او بگرزی می‌فکند	سرنگون ساران اندر اقدام سمند
داده بودش صنع حق جمعیتی	که همی زد یک تنه بر امتی
چشم من چون دید روی آن قباد	کثرت اعداد از چشمم فتاد
اختران بسیار و خورشید ار یکیست	پیش او بنیادشان اندکیست
گر هزاران موش پیش آرند سر	گربه را نه ترس باشد نه حذر
که بپیش آیند موشان ای فلان	نیست جمعیت درون جانشان
هست جمعیت بصورت در فساد	جمع معنی خواه هین از کردگار
نیست جمعیت ز بسیاری جسم	جسم را بر باد قایم دان چو اسم
در دل موش ار بدی جمعیتی	جمع گشتندی بجوشش آن چنی
بر زدندی خویش را بر گربه‌ای	هر یکی بعضی زدندی حربه‌ای
تا دریدندی چو نداف حلقه‌ای	خویش را بر گربه زد بی مهلتی
آن یکی چشمش بکندی از نبی	وان دگر گوشش دریدی هم بتاب

[illegible]

شاد مرغی کو بترک دانه گفت	وز ریاض قدس بهرش گل شکفت
هم بدان تمکین شد از دام او بجست	هیچ دامی پر و بالش نبست

وخامت کار آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص

باز مرغی فوق دیواری نشست	دیده سوی دانهٔ دامی ببست
یک نظر او سوی صحرا میکند	یک نظر حرصش بدانه میکشد
این نظر با آن نظر چالیش کرد	ناگهانی از خرد خالیش کرد
باز مرغی کان تردد را گذاشت	زان نظر برکند و بر صحرا گماشت
شاد پر و بال او بخاً لکم	تا امام جمله آزادان شد او
هر که او را مقتدا سازد برست	در مقام امن و آزادی نشست
زانکه شاه حازمان آمد دلش	تا گلستان و چمن شد منزلش
حزم ازو راضی و او راضی ز حزم	اینچنین کن گر کنی تدبیر و عزم
بارها در دام حرص افتاده‌ای	حلق خود را در بریدن داده‌ای
بازت آن تواب لطف آزاد کرد	توبه پذرفت و شما را شاد کرد
گفت ان عدتم کذا عدنا کذا	نحن زوجنا الفعال بالجزا
چونکه جفتی را بر خود آورم	آید آن جفتش دوان لاجرم
جفت کردیم این عمل را با اثر	چون رسد جفتی رسد جفتی دگر
چون رباید غارتی از جفت شوی	جفت می‌آید پی او شوی شوی
بار دیگر سوی این دام آمدیم	خاک اندر دیدهٔ توبه زدیم
بازمان تواب بگشاد از کرم	گفت هین بگریز رو این سو منه
باز چون پروانه نسیان رسید	جان ما را جانب آتش کشید

شکر آن نعمت که تان آزاد کرد
نعمت حق را بباید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا
گفتی از دام رهادم اهدنا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم
خاک اندر دیدهٔ شیطان کنم
چند نعمت ... ز انخمان
بهر آن نعمت که بودی جان کنان

مذکر کردن سلطان مرزبان را
از آن باستان
بیابید خانه بازم ازیم
داستان ۵

[illegible]

بیاض

کی‌نمایند آنها ای خان و آب | بعنایت پی ابن و معوت مستطاب
نی بیجی کی رفت خوی کلاه عرب | نی بیجی بیغایت بخشد آن پری
چون پری را قوت انبو یحیی دهد | هر ملک را قوت جانا می دهد
جان چه باشد تا تو سازی بدان | حق بعشق خویش زندت می کند
ذو جوع عشق خوا و جان محو | تو از آن زن خواه و یان محوا
خلق را چون آب دان صاف و زلال | اندرو تابان صفات ذو الجلال
علمشان و عدلشان و لطفشان | چون ستاره چرخ در آب روان

بیاض

پادشاهان مظهر شاهی حق | فاضلان مرآة آگاهی حق
قرنها بگذشت و این قرن نوست | ماه آن ماه است و آب آن آب نیست
عدل آن عدلست و فضل آن فضل هم | لیک مستبدل شد آن قرن و امم
قرنها بر قرنها رفت ای همام | وین معانی برقرار و بر دوام
آب مبدل شد درین جو چند بار | عکس ماه و عکس اختر برقرار
پس بنایش نیست بر آب روان | بلکه بر اقطار عرض آسمان
این صفتها چون نجوم معنویست | دانکه بر چرخ معانی مستویست
خوب رویان آینه خوبی او | عشق ایشان عکس مطلوبی او
هم باصل خود رود این خد و خال | دائما در آب کی ماند خیال
جمله تصویرات عکس آب جوست | چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
باز عقلش گفت بگذار ای حول | خل دوم باشد و ثابت
خواجه را چون غیر گفتی از قصور | شرم دار ای احول از شاه غیور

بیاض

بیاض

کانکسان پرتو صبری یافتند | تو بجان بر بود و تاریش یافتند
جز چنین خرقه نخواهد شد عیان | تو بما ابر نتابد غیر آن
کوه قاف ار پیش آید بهر سد | همچو کوه طور نورش بر درد
از کمال قدرت ابدان رجال | یافت اندر نور حق پیمو ناحیا
الکه طورش برنتابد ذره | قدرتش جا ساز نمانی فاوره
گشت مشکوة و زجاجی جای نور | که همی درد زنورش قاف و طور
جسمشان مشکوة دان دلشان زجاج | تافته بر عرش و افلاک این سراج
نورشان حیران این نور آمده | چون ستاره زین ضحی فانی شده

بیاض

کنگنجیدم در افلاک علا | در عقول و در نفوس با جدی
در دل مومن بگنجیدم چو ضیف | بی ز چون و بی چگونه بی ز کیف
تا بدلالی آن دل فوق و تحت | یابد از من پادشاهیها و بخت
بی چنین آینه از خوبی من | برنتابد هم زمین و هم زمن
بر دو کون اسب تحم تاختیم | بس عظیم آینه بر ساختیم
هر دمی زین آینه پنجاه عرس | بشنو آینه ولی شرحش مپرس
حاصل آن کز لبس خود بیرون شده | کر شود آن غمزه ای شاه تخت
کر بیک پرده ز غیر لبس او | بان گشتی وه ربیب کو ده دو تو
تا صفینه دید ما اند شدی | تو بره با نوح چو نجر تن ندی
کشت بود آن تو بر صاحب تنی | بوده وقت سوخته عاشقی
کشت بود آن تو بر شاد نو | زانکه بود از خرقه لب آحسنی
زان شود آتش رهین سوخته | کو بت با آتش نیش آموخته

مثال آن ... چون آن ... دکان عمر ...

خاصه این رونده رخشان ... — فرح بی‌عنا اثناب و ... ذات

هم از آن خوی بیند و بد بود نی — لیک این راه و سوی مهود نی

در میان شمس و این رونده می — هست روزی نهانش زان آگهی

تا اگر ابری بر آید چرخ پوش — اندرون روزی بود نوریش بجو

غیر این راه حل آتش جهت — در بیان روزی ... نعت

مدحت و تسبیح او تسبیح حق — سوی روی بین این طبق

سیب رو بینه بطبق خوش لخت — عیب بود گر ... درخت

این سپید را تو درخت سیب خوان — کو سان ... راه آید نهان

انجم رو ... درخت بار و بر — زین سپید رو بیضان نوع ثمر

بی سپید آن تو درخت بخت بین — زین ایشان ... خوش بی نشین

آنچه طلاق آورد ای مهربان — آنچه را ... محمود مخان

خاک ره چون چشم نقش کرد و جان — خاک ... ببین و مسجد آن

چون ز روی عیان بین تا ... وقت — من ... بعد ... عیوف

شد فنا هستش مخوان ای چشم شوخ — در یقین چون خشک ... کاخ

نقش آن خوی بشد کی ابتلا — احسن ... چه باشد زوال

طالب است و غالب است آن کردگار — تا ز حسنش بار آرد او دم آب

در یکی گوید رو ... یزدان بخوان — بنده باد خواجه خود ... دان

خلق جسم ... جا آفرین — فانیست ... و حیات و دین

چون جدا بینی ز حق این خواجه را — کم کنی هم متن و هم دیباجه را

چشم دل را هین گذاره کن ز طین — آن کسی قیل است ... سبب

چون ... طرف — آتشی ... خفت

کر بنده ... عمر ... نظر ... / ... کی ... / پس ... از ... / بعد ... عمر ... / از ... آنجا ز ... را / این عمر را ... / ... نام عمر ... / ... بعید

... اعانا ... / ... کشی ... آواز ... / از ... نو ... / ... عمر ... / ... / ... / در ... بعید / ... / ...

... دکان عمر ... / ... / ... / ... / ...

... آمده ... کدیبنت — غرض ... آن کلید ... بیست

ای ... آید ... دست ... گرفت — بس ... آن ... بر ... بگفت

گفت ... چون ... نغز ... ابدع — گیکند ... صبا ... از ... ع

اندر آن کاشان خاک ... اخی — چون عمی گرد چون نبوی

هست احوال او دیگر ویرانه دی — کوش کوشه نقل نو که ... جنیب

مرد و چشم حق ... آمد ترا — دوست پر ... عرضه هر دو سرا

وا رهید از ... جا ... — اندر آن کاشان بی خوف و ...

اندر این ... — همچو ... خیال ... بر

گر ترا ... — حق حقیقت کرده ... پیچ ...

چشم از آن آب از ... — عکس ... سپید ... بشود

پس ... آب باشد این نه آب — پس ... چون ... این حباب

بار کو تا ... — همچنین ... چوب ... خران

بر یکی خر بار لعل و گوهر است — بر یکی خر بار سنگ مرمر است

بر همه چو ... این حکمت مران — اندر این جو ماه بین عکسش بخوان

آب خضر است این نه آب دام و دد — هر چه اندر وی نماید حق بود

زین ... — من ... هم ... هم ...

اندر این جو هر چه ... — خواه ... خواه ... داد ...

اندر گر چو ... — ماه ... این ...

اندر این جو هر چه ... — از ... باد

اندر این جو هر چه ... — از نعیم و ... تاج و تخت

حمله طاعات ... — کشف ... اندر ... بعید

باز گشتن بحکایت غریب وامرد

... سهو شد — پا ... آن ... شد

آنچه ... شهر گشت — ... طمع ... هر ... کرد

... / ... / ... / ... / ...

... / ... / ... / شکر او شکر خدا باشد یقین / چون ... احسان ... کرد ... / ... / ... / ... / ...

... / ... / ... / ... / ... / ... / ... / ... / ...

... / ... / ... / ...

باقی

تو کجایی تا که صد چندان کرم / این جهان بجای آن کی بعد هم
تو کجایی تا که چندان نعم جبن / کو بهم بستانده صد چندان بن
تو کجایی تا امر احیدان کنی / لطف و احسان چون تو خدا و ندا
تو کجایی تا ببینی در تحزنم / تا کنی از دام و فاقه ایمنم
من همی گویم بس است این مفضلم / گفته کین هم کی زیان بهر دلم
چون نمی گنجد جهانی زیر طیب / چون نگنجد آسمانی زیر جیب
حاش لله تو برونی زین جهان / هم بوقت زندگی هم این زمان
در هوای غیب مرغی می پرد / سایهٔ او بر زمینی می زند
جسم سایهٔ سایهٔ سایهٔ دل است / جسم کی اندر خور پایهٔ دل است
مرد خفته روح او چون آفتاب / در فلک تابان و تن در جامه خواب
جان نهان اندر خلا همچون سجاف / تن تقلب میکند زیر لحاف
روح چون من امر ربی مختفیست / هر مثالی که بگویم منتفیست
ای عجب کو لعل شکر بار تو / وان جوابات خوش و اسرار تو
ای عجب کو آن عقیق قند خا / آن کلید قفل شکلهای ما
ای عجب کو آن دم چون ذوالفقار / آنکه کردی عقلها را بی قرار
چند گویی فاخته سان ای عمو / کو و کو و کو و کو و کو و کو
کو هم اینجا که صفات رحمت است / قدرت است و نزهت است و فطنت است
کو هم اینجا که دل و اندیشه اش / دائم اینجا با چنین سر پیشه اش
کو هم اینجا کامید مرد و زن / پیر و در وقت اندوه و حزن
کو هم اینجا که بوقت علتی / چشم دارد با امید صحتی
آن طرف که بهر دفع زشتی / باد جویی بهر کشت و کشتیی

[illegible marginal text]

کشته‌ای تو وپیا مر تبیل / مرتجی بحوث ابنا السبیل
ای غم از رزاقی ما بر خاطرت / ای چو رزق عام احسان و برت
ای غنی از اغنیا و والدین / در خراج و خرج و در ابقاء دین
ای جمیرانی بهر تندیکان بصر / داده بخشنده سر و در بان مطر
پیش ما کرم از تو بو جای آشنا / رونق هر نقش و کنج هر خراب
ای تنیم کرو را بریت کری / ای چو میکائیل داده رزق ده
ای لب پوست باد ریای عیب / ای بقاء مکرمت عنقای غیب
یاد نا ورده کران عالم جز بغت / سقف قصد همت هر کشت
ای بن و صد همچو بنده سالی / مرتجی و نسل تو کشته عیال
نقد ما و جنس ما و رخت ما / نام ما و فخر ما و بخت ما
تو بمردی لیک بخت ما بمرد / عیش ما و رزق مستوفی بمرد
وا اخی کالالف در بزم کرم / صد چو حاتم گاه ایثار نعم
حاتم ار مرده به مرده می‌دهد / گردکانهای شمرده می‌دهد
تو حیاتی می‌دهی در هر نفس / کز نفیسی می‌نگنجد در نفس
تو حیاتی می‌دهی بس پایدار / نقد زر بی کساد و بی‌شمار
وارثی نا برده یک حرفی ثنا / ای فلک بحر کان کرده ثنا
خلق را از گرد غم لطف شبان / چون کلیم الله شبان مهربان

گریختن گوسفندی از موسی و شفقت موسی علیه السلام بر وی

در پی او تا بشب در جست و جو / وان رمه غایب شده از چشم او
گوسفند از ماندگی شد سست و ماند / پس کلیم الله گرد از وی فشاند
کف همی مالید بر پشت و سرش / می نواخت او را همچون مادرش

[illegible marginal text]

ابر عطا بودن رای و مانند بیع و داد / آن نوچه باکا و رحم بهر داد
هم به بذل جان سخی و هم بمال / طالب خوی سخی عیب او چون حلوا
در عبادت و غرب و مجتنبی / در صفات فقر و خلق آن ملتبس
بود هر محتاج را همچون پدر / پیش سلطان شافع و دفع ضرر
مر بدان را ستر چون حلم خدا / خلق او بر عکس خلقان و جدا
بارها میشد بسوی کوه فرد / شاه با صد لابه او را منع کرد
هر دم از صد جرم را شافع شدی / چشم سلطان را از او شرم آمدی
رفت او پیش عماد الملک راد / سر برهنه کرد و در پایش فتاد
که حرم با هر چه دارم گو بگیر / تا بگیرد حاصل من هر مغیر
این یکی اسپست جانم رهن اوست / گر برد مردم یقین ای خیره دوست
گر برد این اسب را از دست من / من یقین دانم نخواهم زیستن
چون خدا پیوستگی ای داده است / بر سرم مالی مسیحا زود دست
اندرین غربت و عقابم صبر هست / این تکلف نیست بی تزویر نیست
الله الله که می نداری باورم / امتحان کن تا سخن گفت و بقدم
آن عماد الملک گریان چشم مال / پیش سلطان رفت پیدا آشفته حال
لب ببست و پیش سلطان ایستاد / راز گویان با خدا رب العباد
ایستاده راز سلطان می شنید / واندرون اندیشه‌اش این می‌تنید
کای خدا گر آن جوان کژ رفت راه / که نشاید ساختن جز تو پناه
تو از آن خود بکن بر من مگیر / گرچه او خواهد خلاص از من اسیر
زانکه محتاج اند این خلقان همه / از گدایی گیر تا سلطان همه
با حضور آفتاب با کمال / رهنمایی جستن از شمع و ذبال

در حضور آفتاب خوش مساغ / رهنمایی جستن از شمع و چراغ
بی‌گمان ترک ادب باشد ز ما / کفر نعمت باشد و فعل هوا
لیک اغلب هوش‌ها در افتکار / همچو خفاشند ظلمت دوستدار

خشم چون آرد رضا را می‌بسد / بخل سر و بند بخل ایچ ای بد
نیم لحظه مسکنم شام و صحو / هیچ خالی نیست زان اثبات و محو
کوزه‌گر با کوزه باشد کارساز / کوزه از خود کی شود پهن و دراز
چوب در دست دروگر معتکف / ورنه چون گردد بریده و مؤتلف
جامه اندر دست خیاطی بود / ورنه از خود چون بدوزد یا درد
مشک با سقا بود ای منتهی / ورنه از خود کی شود پر یا تهی
گر تهی گردی دمی که پر شوی / پس بدان کاندر کف صنع ویی
چشم‌بند از چشم روزی که بود / صنع از صانع چسان شیدا شود
چشم داری تو بچشم خود نگر / منگر از چشم سفیهی بی‌خبر
گوش داری تو بگوش خود شنو / گوش گولان را چرا باشی گرو
بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن / هم برای عقل خود اندیشه کن

دیدن محمد خوارزمشاه اسبی را در موکب و میل او بدان اسب

او سواره گشت در موکب پگاه / ناگهان دید اسپ را خوارزمشاه
چشم شه را فر و رنگ او ربود / تا به رجعت چشم شه بر اسپ بود
بر هر آن عضوی که افکندی نظر / هر یکی خوشتر نمودی زان دگر
من جستی و گشی و جست / حق بر او اجاده بداده صفت
پس تجسس کرد عقل پادشاه / کین چه باشد کو زند بر عقل راه
چشم من سیرست و پر آد و غنی / از دو صد خورشید دارد روشنی
ای رخ شاهان بر من بیدقی / نیم اسپی می‌رباید ناحقی
جادوی کردست جادو آفرین / جذبه است این نه خاصیات اسب
فاتحه خواند و بسی لاحول کرد / فاتحه‌اش در سینه می‌افزود درد

[illegible]

کی دهد زندانیی در اقتناص / مرد زندانی دیگر را خلاص

اهل دنیا جملگی زندانیند / انتظار مرگ دار فانیند

جز مگر نادر یکی فردانیی / تن بزندان جان او کیوانیی

پس جزای آنکه دید او را سبب / ماند یوسف حبس در بضع سنین

یاد یوسف دیو از عقلش سترد / وز دلش دیو آن سخن از یاد برد

زین گنه کامد از آن نیکوخصال / ماند در زندان ز داور چند سال

که چه تقصیر آمد از خورشید داد / تا تو چون خفاش افتی در سواد

هین چه تقصیر آمد از ابر و سحاب / تا تو یابی هیچ جویی از ریگ آب

عام اگر خفاش طبع اند و مجاز / یوسفا آخر تو داری چشم باز

گر خفاشی رفت در کور و کبود / باز سلطان دیده را باری چه بود

پس ادب کردش بدین جرم اوستاد / که مساز از چوب پوسیده عماد

لیک یوسف را بخود مشغول کرد / تا نیاید در دلش زان حبس درد

آنچنان انسش بداد و ذوق حق / که نه زندان ماند پیدا نه غسق

نیست زندانی وحشتر از رحم / ناخوش و تاریک و پرخون و وخم

چون گشادت حق دریچه سوی خویش / در رحم هر دم فزاید تنت بیش

اندر آن زندان ز ذوق بی قیاس / خوش شکفت از غذاش جسم تو

ز آن رحم بیرون شدن بر تو درشت / میگریزی از زهارش سوی پشت

راه لذت از درون دان نه از برون / ابلهی دان جستن قصر و حصون

آن یکی در کنج مسجد مست و شاد / وان دگر در باغ ترش و بی مراد

قصر چیزی نیست ویران کن بدن / گنج در ویرانیست ای میر من

این نمی‌بینی که در بزم شراب / مست آنگه خوش شود کو شد خراب

[illegible]

[illegible]

او همی زد حسرت بدو در لطف زبان / تا چه پیدا آید از غیب و مراد

اسپ را اندر کشیدند ناگهان / در برون خواند شاه اسپاهیان

الحق اندر زیر این چرخ کبود / الحق اسپی همچو تک نبود

می‌ربود بی رنگ او هر دیده را / مرحبا آن برق و آن زاینده را

همچو مه و چون عطارد تیزرو / گوییا صرصر علف بودش نه جو

ماه عرصهٔ آسمان را در شبی / می‌برد اندر سیر و عقد چپی

چون به یک شب مه برد ابراج را / از چه منکر میشوی معراج را

صد چو ماه است آن عجیبه در یتیم / که به یک ایما او شد مه دو نیم

آن عجب کو در شکاف مه نمود / هم بقدر ضعف حس خلق بود

کار و بار انبیا و مرسلون / هست از افلاک و اختر ها برون

تو برون شو هم ز افلاک و دوار / وانگهی نظاره کن آن کار و بار

در میان بیضه‌ای چون فرخها / نشنوی تسبیح مرغان هوا

معجزات اینجا نخواهد شرح گشت / ز اسب و سلطان گوی تا حالت چه گشت

آفتاب لطف حق بر هر چه تافت / از سگ و از اسب فر کهف یافت

تاب لطفش را تو یکسان هم مدان / سنگ را و لعل را داد او نشان

لعل را زو هست نور و تاب و تب / سنگ را گرمی و تابانی و بس

آنکه بر دیوار افتد آفتاب / آنچنان نبود که بر آب و اسطرلاب

مباحث

کای اخی بس خوب اسپی است این / از نشاط آن یکی فراز

در عماد الملک گفتش ای عمو / چون برشد کو دران تیسیل تو دو بو

در نظر آمد حدیث او وی کرد / برکش و برگشت ابن مرکب

[illegible]

ختم شد و کین هجو پیدا از لعین — چشم آن پایان نگر پنجاه کن

آن چه سرها ساخت اگر بی آبی است — کز پس صد پرده بیند جان رشد

چشم سبب چون آخر بود جست — بس بدان دین جهان را جیفه گفت

زین نکو دشمن که شیدا او وحسب — بس عمر دانه را لیث مهراب

چشم خود بگذاشت چشم او گزید — هو بیخ خود بگذاشت تولا و شنید

این بهانه بود که او خیبان فرود — از بنیان آن بود لیث سر و کرد

در بت از حسنا و بینی نظر — این بخر بدر بیان صون بانگ در

پرده کرد آن نکته را بر چشم شه — کز آن پرده نماید سه سپه

الک قینانی که بر سان تحصی — در جهان عیب از گفت و فسون

الملک در جهان گفت را از غصص — تا که ملک راشد است آن بار از

بانگ در تحصیص و در انجیل — بتصرون ابنابلک و در بلا

چنانکه حکمت حق که خوش شد آواز — تا جدا راند و چشم جنت باز

بانگ کنند جو در روا می شود — از سقر تا چو جدا روا بیشود

بانگ به شنو چو در معنی آن — ای خنک آن کو دوا شد منتظر

چون تو میبینی که نیکی میکنی — معجبات و راحتی بی تمیز

چون که تفسیر و فسادی می رود — آن نجات و وقف پنهان می شود

دیده خود بگذار آنه مدخان — که بمرد آنت کشند ابن کرکسان

چشم چون نرگس فرو بندی حسین — که عصا لم کش که کودم ای امین

آن عصا کش که گزیدی در سفر — باز بین کو هست آنکو کودتر

دست کور نه بحبل الله زن — جز بامر و نهی یزدانی متن

حبل الله چیست ترک هوا — کین هوا شد صرصری مر عاد را

در بیان قصه‌ها نحن نقص — از سوی پی سوی این صحرا بجا

وز درون شان عالم بی منتها — در سیان نخی که چند بی فضا

که چو کاه برگی نماید ماه را — که نماید بعضی قعر چاه را

قبض و بسط دل بود اندر لا — دم بدم چون میکند سحر حلال

زین سبب در خواست از حق مصطفی — زشت را هم زشت دید و حق را حق

تا بآخر چون بگردد این ورق — از شما بی بنیخه ز فلق

ملک گو از آن عبد الملک فرد — مالک الملکی فانا از نشاد کرد

مکر چون سرچشمه از مکرهاست — قلب بین الاصبعین کبریاست

آنکه سازد در دلت مکر و قیاس — آتشی تا غنچه اندر آن بلاس

باز گشتن بحکایت عزب و امرد و خواب دیدن بابا مرد خواجه را

پای مرد در سوی خویش برد — وجه صد نیابه الهای اوصیی

لوتش آورد و حکایتهاش گفت — کنا اسیدان اندر لشگر صد گل

اندر عبد العسر بیل دید بود — با عزب ان غصه آن لب کشتی

نیم شب بگذشت و افسانه کنان — خوابشان انداخت تا مر علی

دید با مرد آن نصارون خواجه را — اندر آن شب خواب در صد دسر

خواجه گفت ای پیر مرد بانمک — انجه می گفتی شنیدم یک بیک

لیک آنچ حادثم نران بود — پیچ اشارت لب نشانم کشتی

ما جو واقف گشته ام از چون و چند — مهر بر لبهای ما بنهاده اند

تا نگردد رازها عیب فاش — تا نگردد منهدم نظم معاش

تا نگردد هیچ کس الف بر آن — تا نسوزد پرده دعوی و مان

تا ندرد پرده غفلت تمام — تا نماند دیک حکمت نیم خام

خود اجل مهلت نهادم تا کمن	خفیه بپا ازم با بدر عدن
لعل و یاقوت و جواهرهام او	ده خنوری و نوشته نام او
در فلان طاقیش مدفون کرده ام	من هم آن پایه حشمت خود ولم
قسمت آن می نهاد نجم ملوک	تا جهند بالبیع انا لجندی صوک
در بیع آن کن تو از خود مراد	کو رسول آموخت سه روز اختیار
از کساد آن مترس و در مبیت	کو رواج آن نخواهد بیج خفت
واز شام اسلام من بگوی	وین وصیت را بیان کن مو بمو
تا نبیارند آن رز نشکهند	پیکر این پیش آن مهمان نهند
مدیگوید او نخواهد آن فروش	کو بگیرد هر که او خواهد بیدو
زانچه دادم باز نستانم بغیر	سوی بستان باز نا بد بیج سیر
گشته باشند همچو ملک قهرکول	سنت صدقه را نقل رسول
مدد خیبدر پیاید آن زرش	تا بریزد آن عطار ابر سرش
هر کرا انجا بگیرند دزد ببرد	تخت هدیه مخاصان را سترد
بهر او بنهاده ام آن اندو ساله	کرده ام من نذر ها با دو نا جلال
مدوادار نذیرش زان بسته	بیت چند از خود زبان شان او فقد
گر روان من بخواهند رفت	سعد بخت بو بستان بر کشود
انجا امید دارم من لیقت	کرما نحق با بابا مستحق
دو قضیه دیگر را شرح داد	لب بکرد آن نخواهر بکشاد
تا باید دو قضیه سر عداد	هم نکرد مثنوی چندی بیند را

بیاض

گفت مهمان در بجو سوی اهاک	ای برادر است مخرش بخاکی

ما نقص مال من الصدقات قط	انما الخیرات نعم المرتبط
جوشش و افزونی زر در زکات	عصمت از فحشا و منکر در صلات
آن زکوة کیسه ات را پاسبان	وان صلات هم ز گرگانت شبان
میوه شیرین نهان در شاخ و برگ	زندگانی جاودانه در زیر مرگ
زبل گشته قوت خاک از شتر	زان غذا داده زمین را بیش
در عدم پنهان شده موجودی	در سرشت ساجدی مسجودی
آهن و سنگ از برونش مظلمی	اندرون نوری و شمع عالمی
درج در خوف امانهاء ایمنی	در سواد چشم چندین روشنی
اندرون گاو تن شه زاده	گنج در ویرانه بنهاده
تا خری پیری کند زان منتجب	کاو بیند شاه فن بیجا لبیب

قصه پادشاه و سه پسر و سفر ایشان و عاشق شدن هر سه و مبتلا گشتن

هر یکی اندر یکی استوده تر	در سخا و در وغا و کر و فر
پیش شه شه زادگان استاده جمع	قرة العینان شه همچون سه شمع
از ره پنهان ز عینین پسر	میکشید آب نخیل آن پدر
تا ز فرزند آب از چشمه شتاب	میرود سوی ریاض جان و باب
تازه می باشد ریاض والدین	گشته جاری عین شان ز بین دو عین
چون شود چشمه ز بیماری علیل	خشک گردد برگ و شاخ آن نخیل
خشکی نخلش همی گوید بدین	که ز فرزندان بخرم می کشید
ای بسا کار نهان محتجب	مستقل ما شاندیا غافلیت
ای کشیده ز آسمان و از زمین	مایه‌ها تا گشته جسم تو سمین
تو نا جزای زمین در دست	پاره پاره زین و آن بیر بیب

بادشاهی بود او را سه پسر / هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر

[illegible]

همچو آن جرعه زلیخا بر صور / تا کند یوسف بناکامش نظر
چونکه یوسف سوی او می ننگرید / خانه را پر نقش خود کرد آن مکید
تا بهر سو که نگرد آن خوش عذار / روی او را بیند او بی اختیار
بهر دیده روشنان یزدان فرد / شش جهت را مظهر آیات کرد
تا بهر حیوان و نامی که نگرند / در ریاض حسن ربانی چرند
بهر این فرمود با آن اسپه او / حیث ولیتم فثم وجهه
از قدح گر در عطش آبی خورید / در درون آب حق را ناظرید
آنکه عاشق نیست او در آب در / صورت خود بیند ای صاحب نظر
صورت عاشق چو فانی شد در او / پس در آب اکنون که را بیند بگو
حسن حق بینند اندر روی حور / همچو مه در آب از صنع غیور
غیرتش بر عاشقی و صادقیست / غیرتش بر دیو و بر استور نیست
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد / جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد
اسلم الشیطان در آنجا شد پدید / که یزیدی شد ز فضلش بایزید
این سخن پایان ندارد ای گروه / هین نگه دارید زان قلعه وجوه
هین مبادا که هوستان ره زند / که فتید اندر شقاوت تا ابد
از خطر پرهیز آمد مفترض / بشنوید از من حدیث بی غرض
در فرج جویی خرد سر تیز به / از کمین گاه بلا پرهیز به
گر نمی گفت این سخن را آن پدر / ور نمی فرمود زان قلعه حذر
خود بدان قلعه نمی شد خیلشان / خود نمی افتاد آن سو میلشان
کان نبد معروف بس مهجور بود / از قلاع و از مناهج دور بود
چون بکرد آن منع دلشان زان خیال / در هوس افتاد و در کوی خبال

[illegible]

قالع الاسباب لشکرهای برد / همچو دیو آمد بقطع شاخ و بر
در جهان نبود سه شان از بهار / جز بکره جان بهار دوی بابه
زان لعب شد خاک را دار الغرور / کو کشد پا را سپس یوم العبور
پیش از آن از راست عجب سد وید / که بجنبیم درد تو چیزی نجنبید
او بگفتی مر ترا تو تشنگان / دو و لاد تو رنج و ده که دستان
چون سپاه رنج آمد بست دم / خوش همیگوید تا مرغ بیده ام
حق بی شیطان نه شیطان شد مثل / کز تو در رنجم آمد با جیک
کز ترا گوید که من پشتم ترا / در بلا و درد و جفا و در عنا
من برای دهم من با تو ام / در خطرها پیش تو من نی دوم
اسپرت باشم گه تیز چنک / مخلص تو باشم اندر وقت جنگ
جان فدای تو کنم در انتعاش / دستی شیری حلاوت را باش
سوی گرفتن آمد زن عشق ها / آن خیال خفته و مکر دها
می بیابت همه دادم ز تو / کو ببینی در درد که میدم ز تو
چون تنم بنهاد در خندق نهاد / او بقا ها و آه خنده لب گشاد
تو بتن سستی بعملی کرد کار / من همی بیم تو دستان بد بار
گفت حق او خو حیله شان بعمی / تو بدین ترویر بجام کردی
فاعل و مفعول در روز شمار / رو سیاه اند و حریف سنگسار
ره زده و ره زن سترد هر دو داد / در چه بعید و رسن بئس المهاد
کوله او مغول را گول افریب / از خلاص و فوز نبیاید شکیبت
هر خروج کمیر انجاد در گل اند / غافل اند انجا و انجا آفل اند
جز کسانی را که واکرد نداران / در بهار فضل آیند از خزان

روان شدن شهزاده گان در ملک
پدر بعد از وداع و وصیت کردن
شاه

[illegible]

زین قدحها صورتم با ما نشست / تا نگردی بت‌تراش و بت‌پرست
ای قدحها صورتی بگذر مایست / باده در جامست لیک از جام نیست
سوی باده‌بخش بگشا پهن فم / چون رسد باده نیاید جام کم

ماضی

چون کسی آمد شد بهمی خلیل / دانکه معزولست گندم ای نبیل
صورت از بی‌صورت آید در وجود / همچنانکز آتشی زادست دود
کمترین عیب مصور در خیال / چون بیابیش همی آید ملال
حیرت محض آردت بی‌صورتی / زاده صد گون آلت از بی‌آلتی
بی‌دو دستی دستها بیند همی / جان جان سازد مصور آدمی
آنچنانکه اندر دل از هجر و وصال / میشود بافنده گوناگون خیال
هیچ ماند این مؤثر با اثر / هیچ ماند بانگ و نوحه با ضرر
نوحه را صورت شد این بی‌صورتست / دست خاییدن ببین کز صورتست
این مثل نالایقست ای مستدل / حیلهٔ تفهیم را جهد المقل
صنع بی‌صورت بکارد صورتی / تن بکارد بی‌جوارح آلتی
تا چه صورت باشد آن بر خود / اندر آید جسم را دانیک و بد
صورت نعمت بود شاکر شود / صورت مهلت بود صابر شود
صورت رحمی بود بالان شود / صورت زخمی بود نالان شود
صورت شهری بود گیرد سفر / صورت تیری بود گیرد سپر
صورت خوبان بود عشرت کند / صورت غیبی بود خلوت کند
صورت محتاجی آرد [illegible] / صورت بازوی آید بعصب
این عدد را خود ندانم با شد بعد / داعی فعل از خیال گونه گون

گفت بودیم از سقام آن کنیز / وز طبیبان و ز کرشان تدبیر
کان طبیبان همچو اسب بی‌عذار / غافل و بی‌بهره بودند از سوار
کامشان پر زخم از قرع لگام / سمشان مجروح از تحویل گام
ناشده واقف که نک بر پشت ما / رایضی چستست استادی نما
نیست سرگردانی ما بین لجام / جز ز تصریف سوار دوست‌کام
ما پی گل سوی بستانها شده / گل نموده لیک آن خاری بده
هیچشان آن فکر کی بود از خرد / بی‌گلوی ما که می‌کوبد لگد
آن طبیبان آنچنان بندهٔ سبب / گشته‌اند از مکر یزدان محتجب
گر ببندی در صطبلی گاو نر / باز یابی در مقام گاو خر
از خری باشد تغافل خفته‌وار / که نجویی تا کرا است این کار
خود نگفته کین مبدل تا کی است / نیست پیدا او مگر افلاکی است
تیر سوی راست پرانیده‌ای / سوی چپ رفتست تیرت دیده‌ای
سوی آهوی صیدی تاختی / خویش را تو صید خوکی ساختی
در پی سودی دویده بهر کیش / نارسیده سود افتاده بخویش
چاهها کنده برای دیگران / خویش را دیده فتاده اندر آن
در سبب چون بی‌مرادت کرد رب / پس چرا بدظن نگردی در سبب
بس کسی از مکسبی خاقان شده / دیگری زان مکسب عریان شده
بس کسی از عقد زن قارون شده / دیگری زان عقد زن مدیون شده
پس سبب گردان چو دم خر بود / تکیه بر وی کم کنی بهتر بود
ور سبب گیری نگیری هم دلیر / که بس آفتهاش پنهانست زیر
بهر این بابست این حزم و حذر / [illegible]

رفتن شاهزادهٔ کاللیالی بآن قلعهٔ ممنوعه

تو ز آخر سوی توی اولت — آمدست از بهر تنبیه و صلت

مصطفی زین راز جلی ای گهر — توی خود را نفی دان بیگه بکر

توی پیکانست ناقابل بیان — توی خود دان ناب و یکتا دان تو

توی تو در دیگری آمد دفین — من غلام مرد خود بینی چنین

آنچه در آیینه می‌بیند جوان — پیر اندر خشت بیند پیش از آن

مایفی

سهل دانستیم قول شاه را — وان عنایتهای بی اشباه را

نک در افتادیم در خندق قضا — خسته و کشته بلا بی ملحمه

تکیه بر عقل خود و فرهنگ خود — بودمان تا این بلا آمد به پیش

بی مرض دیدیم خود را چند وقت — آنچنانکه خویش را بیمار دق

علت پنهان کنون شد آشکار — بعد از آنکه بند گشتیم و شکار

سایهٔ رهبر به است از ذکر حق — یک قناعت به که صد لوت و طبق

چشم بینا بهتر از سیصد عصا — چشم بشناسد گهر را از حصی

مایفی

بعد بسیاری تفحص در سپهر — کشف کرد آن راز را شیخی بصیر

نه از طریق گوش بل از وحی هوش — رازها بد پیش او بی روی پوش

گفت نقش رشک پروین است این — صورت شهزادهٔ چین است این

همچو جان و چون جنین پنهانست او — در مکتم پرده و ایوان او

سوی او نه مرد ره دارد نه زن — شاه پنهان کرد او را از فتن

غیرتی دارد ملک بر نام او — که نپرد مرغ هم بر بام او

همچو جان و صد چو جان پنهانست او — هر بیغفه [illegible] کشته نام او

مایفی

گر کسان پیش صور از انگشت عدم — مر صور را از عدم بنما بدان کرم

تا عدد گیرد از او هر صورتی — از کمال و از جمال و قدرتی

باز بی صورت چو پنهان کرد رو — آمدند از بهر کد در رنگ و بو

صورتی از صورتی دیگر کمال — گر بجوید باشد آن عین ضلال

پس چه عرضه می‌کنی ای بی‌گهر — احتیاج خود بمحتاجی دگر

چون صور بنده‌ست بر یزدان مگو — ظن مبر صورت به تشبیهش مجو

در تضرع جوی و در افنا خوش — کز تفکر جز صور ناید به پیش

ور ز غیر صورتت نبود فره — صورتی کان بی تو زاید در نگر

صورت شهری که آنجا می‌روی — ذوق بی‌صورت کشیدت ای روی

پس بمعنی می‌روی تا لامکان — که خوشی غیر مکانست و زمان

صورت یاری که سوی او شوی — از برای مونسش می‌روی

پس بمعنی سوی بی‌صورت شدی — گرچه زان مقصود غافل آمدی

پس حقیقت حق بود معبود کل — کز پی ذوقست سیران سبل

لیک بعضی رو سوی دم کرده‌اند — گرچه سر اصلست سر گم کرده‌اند

لیک آن سر پیش این ضالان گم — بیدهد داد سر از راه دم

آن ز سر می‌یابد آن داد این ز دم — قوم دیگر پا و سر کرده‌اند گم

چونکه گم شد جمله جمله یابند — انکو آیند سوی کل شتابند

دیدن شاه زادگان در قلعهٔ ذات الصور نقش روی دختر شاه چین را و بیهوش شدن

خوبش از اندیشه بردند آن فریق — لیک زین رفتند در بحر عمیق

روز دیگر بر یتیمان عام مر | روز دیگر بر کنیزان وام مر
روز دیگر بر یتیم بی پدر | روز دیگر بر اسیر حبس در
روز دیگر بهر ابناء السبیل | روز دیگر بر مکاتب ای کفیل
شرط او آن بد که کس خود با زبان | رو نخواهد هیچ و نگشاید دهان
لیک خاموشی بر حوالی وحش | ایستاده مفلسان دیوار وش
هر که کردی ناگهان سهو از حال | زو نبردی نیم جو زان کیسه مال
من صمت منکم نجا بد نایداش | بر صد اهل بجا باسایداش
بر جنون بخشش عشق ناسزا | خاصه آن بود کبیر و کاسدی
نادر افتادی کسی پیری بگفت | ده زکاتم کن بیم با جوع جفت
منع کردش بیم و بیمی بجد | ماند خلق از خشم او اندر شگفت
گفت بس بی شرم پیری ای پدر | پیر گفت از من تویی بی شرم تر
کین جهان خوردی و خواهی طمع | کان جهان با این جهان گیری بهم
خنده آمد شاه را و آن پیر را | پیش بنهاد آن تو نیمی
غیر آن کس هیچ کس نخواهد ادرد | نیم حبه زو ندید و فی نشد
نوبت روز فقیهان ناگهان | یک فقیه از حرص آمد در زبان
کرد زاریها بسی چاره نبود | گفت هر نوعی نبودش سود
روز دیگر با دگر بجبه پا | تا که اندر صف قوم مبتلا
تختها بر ساق بست از چپ و راست | تا برد آن شکان که اشکسته پاست
دیدش و بشناختش چیزی نداد | روز دیگر رو بپوشید از لباد
تا کسانش آمد که ابنیات او | در میان اعمیان بنشست او
هم بدانستش ندادش هیچ چیز | از گناه و جرم گفتش آن عزیز

عشر مردن نیز هم فرزند کرد | در نگیرد داعیه حیله گر
ملک عنایت بر نصد کونه بهاد | بحمد الله خوش است از صد کون فساد
مر آن عنایت سوی صعوبت | بجهد بر کرد نمان ره التفات
کر مرکش چو عنایت نبرد | پی عنایات جان و جان خالی ما
آن زره را بستان معنی ببر | بی زره کی شود ایمنی ضربیر

حکایت امرد و کوسه در خانقاه با لوطی و انباز کردن امرد

مشتغل ماندند قوم محتجب | روز رفت و شد زمان تنگ
زانکه زینهار شدند آنجا کسی | هر بخفتند آن سوی نیم عسس
کوسه را ابله بدند ندانجا | لیک امرد چون ماه بدرش بود و رو
کودک امرد صبوح بود در | هم نهادانده بر کون بیت خشت
لوطی درآمد شب در اسپغی | خشتها را نقل کرد آن مشتهی
دست چون بر وی زد او را نجا | گفت هی تو کیستی ای سگ پرست
گفت این سی خشت چون انباشتی | گفت تو سی خشت چون برداشتی
گفت ای عفا الناس رنجور و ناتمام | ابله و بی خاصیت ماند و ریش
کودکی بیمارم و از ضعف خود | کردم اینجا احتیاط مرتفعه
گفت اگر داری ز رنجوری تقی | چون نرفتی جانب دار الشفا
یا بخانه یک طبیبی مشفقی | کو گشادی از نصایحات مغلقی
گفت آخر من کجا یابم شدن | که بهر جا میروم من ممتحن
چون تو زندیقی پلیدی ملحدی | میبرآرد سر بپیشم چون ددی
خانقاهی کان بود بهتر مکان | من ندیدم یک زمان در وی امان
رو بمن آرند مستی چون خران | چشمها پر نطفه کف خایه فشان

در صفت هر یکی ازین کتیب	کان امان نامه‌ای ز شاهنشهیست
تا که صد فصل یعنی بر ترتیب	بر کتاب آن خدا بالخیر سریع
تحفه از موم اکر بحری نهد	علما آن را ز ان لب بکشد
اندوه از عنایت عجمی کو	سد شد چون قتیبه از دین
خشت ای کدا ای نیکو سرشت	لک سم بین نحب اندیوشت
روی دو تاس نا نکم بادست	وانکها ابن نجب و رسم نفد
نوم عالم ز عبادت به بود	ان جنان علمی که سنبد بود
ان سکون ساح اندر آشنا	به ز جهد عجمی با دست و پا
دست و پا ساکن آب اندر ساح	بر رود آن عجمی با لطاح
عجمی ز دست و پا غرقه شد	سیر دست با سکون عمد

در بیان حدیث منهومان لا یشبعان طالب العلم وطالب الدنیا

کر خدا لنت سال ابند عمر او	می نکرد سیر او ان جست و جو

بیاض

طالب الدنیا و تونیا بها	طالب العلم و تد بیر بها
بر رخ کشت چو بجاری نظر	هر این شاه بود علم ای پدر
هر دو شاه جه باشد آخرت	کت کند ز اینجا و کرد دین هجرت

حکایت کردن شاه زادکان با هم دیگر در ان منصب

هر یک در یک فکر ویک سودا	هر سه را یک رنج و یک علت
در خموشی هر سه را خطفی یکی	در یکی هر سه را حجت یکی
ای زمان اشک ریزان هر سه	در خان مصیبت خون فشان
یک زمان ان آتش دل هر کس	... باسوز خون جگر

ان عزی و رنج ز کوی دلبر	عشق ان سر بر دین خود خندید
وقت پند دیگران عاجی	در غم خود چون زنان ...
وقت بند دیگران در یاری	در رهی مسهان نو شد چه تن ...
بانک بر لشکر زدی بد ساز جنگ	بانک بر رنج کرفت آواز تو
انجه جه سال اید بهوش	زان بنیج خود سلطان قی بیهوش
از نوات بانک یا الله تو	دست بیرون آر که غم خود
سر بیچ یسخر آدم بکن	پا و دست ور بس عصیلت کم
نعبان نت بروی یا ط	خوش بیاد طبع آن و حسن نشاط

کره اشان کی در مجلس کشند	ور ز شراب لعل جو بر نقش جدید
بر کشد دنی بند با خیار	شه حر مجلس بن خون ...
هر که کو در بیهید رفتار	از منه وساقی کو ابید جنم
کر همه خود نخورد ستم شراب	خوش آید ز زن شرابم نفزا
هر یک جای بی از ...جید	تا من از خویش وهمان ...
می نخورد ... آغاز کرد	کشت در مجلس که ...
هم اصل نقش لعل آب و کل	در جهان نقشه اصحاب دل

هر چه ما می دار ند به محبوب جان	چون که ما ... عیر از کلام
نعمی کرد اند ار شاد شان	کو بمی بند ... داد شان
کل بکو ... تا عاقبت به بکی	... اندر روش شد بدی
خون ها ... ستجانس ...	کامکند ... سوز اندر شوق

شرکی و خوش شد انگشتک | سوی بیرون رفت تا بیزه کند
لک کنیزک دیده بیرون چو ماه | سخت زیبا رخ ز ... شاه
چون بدید او را دهانش باز ماند | عقل رفت و تن ستم بر او راه ماند
عمر جا بود عرب شاق بی | ... زمان ... مرد
بر طبیب آن خسرو ... | بر شاه ... سودی نداشت
تن بسته ... وقت ... | چون نخفته آمد ... تا بوا
بس شد کاعشق ... | روز برآید ...
کاه ... اکشد ... | در عشق آید ...
کاه در روی ... آب ... | از سوز و آتش ...
اینچنین ... مطلوب | اندرین ... مغلوب
از عجب ... | هر عشق و عاشقی ...
از عدم ... | پیچپیچ چون ...
لک ... یکی دیگر | پیچش هر یک ...
شو ... | کر مکن ای ... را بدیل
آن ... کودک ... او | خوش ... اندر دست
کا ... ای معتمد | از بد و نیکی خدا با تو کند

آن ... زاد | آتش ... فتاد
جان بجان ... | چون ... طبیب
چه شراب ... | چه جدا ... و خون
چشمشان ... | در حسن ... حسین

دیگر از بس طبع آورد | در پس یک جست و راه نجب
هر طبع آمد برد بی خویش را | بشنو اکنون عقل صبر اندیش را
چون تلاوت کنی صبر ... | جان باوج عرش و کرسی بر شود
مصطفی ... چونکه صبر ... شد | بر کشاندش بالای طباق
چون صبوری جثه کرد ... | از بلا او را ... کشاد
صبر صد آمد به جالی که | صبر ها کرد ان تا بتوان زد
صبر مفتاح الفرج نشنید | کاندرین تجید در بجنید
چند ... از سخن کوتاه کن | و ز حدیث عاشقان بر گو سخن
باز گو ای عاشق و ... | کاسلطانی شان آن شد ادکان

صبر کن ... و صد ... شدند | بعد از آن سوی بلاد حبشت شدند
والدین و ملک را یکدا شتند | راه معشوق نهان بر دا
همچو ابرهیم ادهم از سر بر | عشقشان بی پا و سر کرده
با چو ابرهیم ... | خویش را کنند ... آتش
با چو اسمعیل صبار ... | در عشق و خنجر ... کشید

تا بیامد ... در تبوک | با ملک گفتند شاهی از ملوک
امرؤ القیس آمد ... | شد شکار عشق ...
آن ملک ... آمد ... | گفت با او ای ملیک خوب رو
یوسف وقتی و ملکت شد کمال | ... از بلاد ... جمال

لا فرح جان فدای شیراو | کشتگان عشق وابن غم خراو
کشتی به انجا لان زندگی | سلطنت عارفان بند کی

ماند را حق خدا محرم شود | آن جنان ما نجد محرم شود
اصطلاحات بیان محمد کر | دانشندان بجا باد خبر
زانک لسان الطیر علم آموختند | علم طرق وصوفیان اندا ختند

کو سلیمانی که داند لحن طیر | دیو اگر چه ملک گیرد هست غیر
دیو بر شبه سلیمان کرده است | علم مکر و صنعت علمناش نیست
چون سلیمان از خدا آنستش بود | منطق الطیری ز علمناش بود
تو از آن مرغ هوایی فهم کن | گر ندیدستی طیور من لدن
جان سیمرغان بود آن سوی قاف | هر خیالی را نباشد دست باف
جز خیالی را که دید آن اتفاق | انکه بعد العیان افتد فراق
در فراق قطع بهر مصلحت | کاین است از هر فراقی آن ...
مهر استبقای آن روح جسد | آفتاب از برف یکدم دور کشد
بهر جان خویش چون ناشتابان | صرف کن از برف ایشان اصطلاح

نام او در نامها مکتوم کرد | مهربان را سر آن معلوم کرد
چون بجستی موم از آتش نرم شد | این برف کان یار باما گرم شد
وز بجستی سر برآید بکی بید | وز بجستی سبز شد آن شاخ بید
وز بجستی برکها خوش بیزند | دست بر هر رقص مستی میکند

چونکه با تو متصل گردد نجات | ذکر آن این است و ذکر آیت آن
خالی از خود بود و پر از عشق دوست | پس نگون زن آن تا ود کاندروست
خنده بوی زعفران وصل داد | کر بر بوهای بیابان آن بعاد
هر که را هست در اصطلاح | این نباشد مذهب عشق و داد
از آن عشق بلد و آفتاب | آفتاب آن روی را حجی نقاب
اگر نشناسی نقاب از روی | عابد الشمس است دست از وی بدار
دو نا و عدو بیعاشق هر او | دل او هم و دل چون عاشق هر او
ماهیان را نقد شد از عین آب | نان و آب چاره و حاره و خواب
همچو طفل است او زپستان شیر | می نداند در دو عالم غیر شیر
طفل را اندهم نداند نیکی را | راه بود از ظرف تدبیر را

کیمیا بود در روش بکاندروا | حاسد بود بود در نفس حیل و جو
چون بیاید او که اید کو شود | بیلی آید عزم قلزم شود
داند کم شد که او بی شود | تا مرغ بحیدن نداد این بود

لا ابالی گشته ام صبرم نماند | مرمرا از صبر چون آتش نشاند
طاقت من زین صبوری طاق شد | واقعه من عبرت عشاق شد
من زجان سیر آمدم اندر فراق | زنده بودن در فراق آمد نفاق
خنده دو نوش کنند سر مرا | سر ببر تا عشق بخشد سر مرا
دین من از عشق زنده بودن است | زندگی زین جان و سر ننگ من است

پیکری کو مجو یوسف زاد نی   تا ز بی ... لعبت ... زهی
زین عوض در جان‌ها هیچ او   مر ترا الیک ان عنات یادگو
گر نبودی آن بسوی چند   بر سما و بر دی ... ناخوش گو
آن پدید آمد دلا وا داد   گفت حق ان ... بیت ... داد
هر ... کی ... سر کشند   اجعلوا ... اندران رشد
قابل ... بود اگر چه کور بود   شد ازین اعراض او کور و کبود
کوی ... بینی زن بر ... دست   ای عمی ... عزیزی ... است
بار ... یابی ...   بر قمیص یوسف جان ...
کاروانی کت رسد ... شکست   اندر آنا ... است
کاروانی کان ندارد یار دست   ترک کن ای بوالفضول ...
کاروانی کان ندارد پا و سر   ترک کن ای ... خر

در زبان چون همی باشد ز برد   روشنایی ... ظلمت ...
ز ... تسلیم ... کار ...   سود ... در ضلالت ترک آن
من نجوم زین ... راه ابشر   بی نجوم ... پی ...
بهر ... زیبان آسمان   بی ... کرد از کمان
فی ... کرانی   کرد ... سوی آسمان
انحوی ... بیچ   لیک ... کی
گفت ... ای ... سفر   گر ... باشم ... بند

کرده ... جان ... باند   کرد ... کمان درانه
ان ... در ... ماند   کر ... شانه
مرغکان ... کم ... با   بر ... آن ... با
چون دهان ... آن ... دهان   در کشند شان و فرو بندد دهان

... و طوای ... یاد ...   از ... ما ...
جز ... خبر   چون ... بود ...
... آنه ...   بر پرید با اوج ... خطر
عقل باشد ... بال ...   چون ندارد عقل باشد ...
یا ... جوی باش   یا نظر ... جوی باش
فی ... باب   از هوا باشد ...
عالمی ... انحو ...   ... دوا
مار استاد ... حرک   در ... کرت
در ... باب   مرغ ... کباب
روبه ... باک   بر ... باک
تا ... آن   ... آن
... هست   چون بود ... است
... العابدین   ... آستین
کی ... مرا   در ... و فن
... شهرت   ... جبین
جمله ... ورد   ... نور ...

خویش را رسوا مکن در شهر خویش	عاقلی جو خویش را از وی مجیب
ابله کو بیان آن ملاحظون زمان	هین چو او گذار و برو وقف

شاه ما خود هیچ زنهاری نداد	لیک سوی خویش راهی زو نداد
هر کرا انصاف دیدن نوع خوش	گرد نفس با تیغ برانگند حسب
شاه کی بی جرم گفتی این سخن	یا نکن ثابت کرمیخ اندر عیان

خیره بینک من ببرم حلق تو	برکشم از صوفی جان دلق تو
من نخواهم برد هیچ از تیغ تو	ای بگفته لاف کذب آمیغ تو
تو کجا ای انجهل گفته تا حقی	چند سرهای بریده خندقی
خندق از تن تا خندق تا گلو	چند سرهای بریده بی غلو
جمله اندر کار این دعوی شدند	گردن خود را بدین دعوی زدند
هین ببین آخر بچشم اعتبار	از چنین دعوی میندیش ای فلان
تلخ خواهی کرد بر ما عیش ما	که ببین میدان زادریغ آزما
کو بهر صد سال آنکو کار بیت	بر تو ما آید از حساب رنج
بی ملاحظه بود رویش که	همچو بابا کان بچه دن قلکه

سینه پر آتش رهی چون منقل	کاش آید کشف تقل بخل آن
سینه را صبری بها کونی امان	من تعلم صبر عشق آتش نشاند
صبر من ره آن نبی که عشق زاد	سگ کشتار فاضل زان اعمی اد
ای محدث از خطاب لا تخف	زان که شتم آهن دری کوب

این معیت کی رود در گوش من	تا کدم کو بد دو زان زمن
کی کنم من از معیت فهم راز	جز که از بعد سفرهای دراز
حق معیت گفت و دل را مهر کرد	تا که عکس آید بگوش دل نه طرد
چون سفرها کرد و داد راه داد	بعد از آن مهر از دل او برگشاد
چون خطابین آن صفات با صفا	گردد او روشن ببیند بی خطا
بعد از آن گوید اگر دانستمی	**این معیت را کی او را جستمی**
دانش آن بود موقوف سفر	ناید آن دانش به تیزی فکر
آنچنان که وجه وام شیخ بود	بسته موقوف گریهٔ آن جود
کودک حلوایی بگریست زار	**توخته شد وام آن شیخ کبار**
گفته شد آن داستان معنوی	مشت از بیرون اندر خلال مثنوی
در دلت چون افگند ابلیس طمع	تا شناسی عزت آن مطمعی
در طمع یک ماند و دیگر بخت	وان مرادت زان کسی دیگر دهد
از طمع بر بسته بر یک جای بخت	کای یتیم بینوا زان عالی درخت
آن طمع تا بخت خواهد شد دو تا	بل ز جای دیگر آید آن عطا
آن طمع را بهر آن داد او نوا	چون شود دستت تهی اکرام داد
از برای حکمتی و صنعتی	تا نباشد دلت در حیرتی
تا دلت حیران بود ای مستفید	کین مرادم از کجا خواهد رسید
تا بدانی عجز خویش و جهل خویش	تا شود ایقان تو در غیب بیش
هر دلت حیران شود در منتج	که چه روید از پس این طمع
طمع داری روزی در نبی	تا نخواهد بی ز زنان تا نجی
رزق تو در وی نهد کی آید بجد	گر ز وجهت بود آن کسب بسید

حکایت مرد میراث یافته که در خرج اسراف کرد و مفلس شد و دولت بویی بود

[illegible]

پیدا نگر چون ز بغداد ای مضر
روی بسوی مصر و سبب کاو دور مصر

چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر
گرم شد پشتش چو دید او روی مصر

بر امید وعدهٔ هاتف که گنج
یابد اندر مصر بهر دفع رنج

در فلان کوی و فلان موضع دفین
هست گنجی سخت نادر بس ثمین

لیک از نفقه و اخراجی نماند
خواست کدیه بر عوام الناس راند

لیک شرم و همتش دامن گرفت
خویش را در صبر افشردن گرفت

باز نفسش از مجاعت بر طپید
ز انکدایی کردن او چاره ندید

گفت شب بیرون روم من نرم نرم
تا ز ظلمت نایدم در کدیه شرم

همچو شبکوک آن کنم من ذکر و بانگ
تا رسد از بامهام پانک و دانک

اندرین اندیشه بیرون شد بکوی
واندرین فکرت همی شد سو بسوی

یک زمان مانع همی شد شرم و جاه
یک زمانی جوع می گفتش بخواه

پای پیش و پای پس تا ثلث شب
که بخواهم یا بخسپم خشک لب

ناگهان خود عسس او را گرفت
مشت و چوبش زد ز صفرا ناشکفت

اتفاقا اندر آن شبهای تار
دیده بد مردم ز شب دزدان ضرار

بود شبهای مخوف و منحس
پس بجد میجست دزدان را عسس

هم خلیفه گفته کش بر ببرید دست
هر که شب گردد و گر خویش منست

بر عسس کرده ملک تهدید و بیم
که چرا باشد برین دزدان رحیم

عشوه شان را از چه رو باور کنند
یا چرا زیشان قبول زر کنند

رحم بر دزدان و هر منحوس دست
بر ضعیفان زخم و ضرب است و جفاست

هین ز رنج خاص کم کن اهتمام
رنج او کم بین نگر تو رنج عام

اصبع ملدوغ بُر در دفع شر
در تعدی و هلاک تن نگر

در بیان صرف الصدق طمانینة والکذب ریبة

[illegible]

[illegible]

چون همی بین گفت هیچم نیست دست
در زمان خالی و نالان کردست

چون شود پر مطربش بنهد ز دست
پر مشو کآسیب دست او خوش است

خالی و باش بین الاصبعین
کین محلا اینه هستات ابین

وقت طغیان آب از چشمش گشاد
آب چشمش زنده دین را آب داد

در دعا و لابه در زم هر دو دست
در طلب شد بی‌غم آن زر پرست

در بیان سبب تاخیر اجابت دعاء مؤمن از حضرت عزة جل و علا

تا رود بالای این سقف برین
بوی مجمر از انین المذنبین

پس ملایک با خدا نالند زار
کای مجیب هر دعا وی مستجار

بنده مؤمن تضرع میکند
او نمی‌داند بجز تو مستند

تو عطا بیگانگان را میدهی
از تو دارد آرزو هر مشتهی

حق بفرماید که نه از خواری اوست
عین تأخیر عطا یاری اوست

حاجت آوردش ز غفلت سوی من
آن کشیدش موکشان در کوی من

گر برآرم حاجتش او وا رود
هم در آن بازیچه مستغرق شود

گرچه می‌نالد بجان یا مستجار
دل شکسته سینه خسته گو بزار

خوش همی آید مرا آواز او
وان خدایا گفتن و آن راز او

وانک اندر لابه و در ماجرا
می‌فریبد او بهر نوعی مرا

طوطیان و بلبلان را از پسند
از خوشی آواز در قفصی کنند

زاغ را و جغد را اندر قفص
کی کنند این خود نیامدست در قصص

پیش شاهد باز چون آید فتی
آن یکی کمپیر و دیگر خوش ذقن

هر دو نان خواهند او زوتر فطیر
آرد و کمپیر را گوید که گیر

[illegible]

[illegible]

عیبها دارد رصید سنگ گفتنی / بی ملولی با رجا بشکفتنی
تا آخر کو بحاش سوز اوی / کرم تو صد بابا ز بار بخت
در دوا روی کهن از او کند / در هر شاخ ملولی خو کند
کیمیای نو کند در دردها / کی ملولی آن طرف که درد خاست
هین مزن تو از ملولی آه سرد / درد جوید درد جو هین درد درد
خادع دردند درمانهای ژاژ / ره زنند و زر ستانان رسم باج
آب شوری نیست درمان عطش / وقت خوردن گر نماید سرد و خوش
لیک خادع گشت و مانع شد ز جست / ز آب شیرینی کز او صد سبزه رست
همچنین هر زر قلبی مانع است / از شناس زر خوبان هر کجاست
بی عنایات ... پرید / که مراد تو شدم کر ای مرید
گفت دردم چیستم از خود بدی / خاک بود از چه بظاهر ...
رو بدو بد زبان تو بیهده ... / ... استو ... مصیبت ...

باز گفتن عسس خواب خود با غریب مصر و نشان گنج دادن در خانهٔ او

بر خیال خواب چندین ره کنی / نیست عقلت را تسوی روشنی
بارها من خواب دیدم مستمر / که به بغداد است گنجی مستتر
در فلان کوی و فلان سوی دفین / بود خود آن نام کوی این حزین
هست در خانهٔ فلانی رو بجو / نام خانه گفت و نام او
دیده‌ام خود بارها این خواب من / که به بغداد است گنجی در وطن
هیچ من از جا نرفتم زین خیال / تو به یک خوابی بیایی بی ملال
خواب احمق لایق عقل وی است / همچو او بی قیمت است و لاشی است
خواب زن کمتر ز خواب مرد دان / از پی نقصان عقل و ضعف جان

قدر آن پیغام کو مفتح بود / بر مراد برند شکایت شود
شکایت دارانه لیکن بی نی / زانکه برد و دست او محجوب نی
چشمه شد چشم عسس زان اشک / فی زکات خشک بلک از بوی دل
لک سخن از درد و نخ آمد سبب / لک سخن از شهر جان در کوی لب
بحر جان افزای و بحر پر حرج / در میان شهر و بحر این برزخ
چون بپیوندد زیان شهرها / از نواحی آید آنجا بهرها
کالهٔ معیوب قلب کیسه بر / کالهٔ پر سود مستشرف چو در
زان بپیوندد که بازرگان رست / بر سره و بر قلبها دیدبان ...
شد بپیوندد معدن الرباح / وان یکی باد عمی دان الجناح
هر یکی ز اجزای عالم یک به یک / بر غبی بند است و بر استاد فک
بر یکی قند است و بر دیگر چو زهر / بر یکی لطف است و بر دیگر چو قهر
بر یکی بو است و بر دیگر چو دود / بر یکی زاد است و بر دیگر چو نور
بر یکی گنج است و بر دیگر چو مار / بر یکی عقد است و بر دیگر چو خار
بر یکی شربت و بر دیگر چو نیش / بر یکی حیوان و بر دیگر چو وحش
بر یکی پنهان و بر دیگر عیان / بر یکی سود است و بر دیگر زیان
بر یکی نعمت و بر دیگر گناه / بر یکی نعمت و بر دیگر مراد
بر یکی نوش است و بر دیگر چو خش / بر یکی بیگانه با دیگر چو خویش
بر یکی روزت و بر دیگر چو شب / بر یکی ... و بر دیگر تب
بر یکی محبوب و بر دیگر عدو / بر یکی جان است و بر دیگر کدو
بر یکی آبست و بر دیگر چو خون / بر یکی اعجاز و بر دیگر فسون
بر یکی ... است و بر دیگر چو سم / بر یکی ... است و بر دیگر ...

این سخن پر فوق [illegible] | وین ز نحیم داده [illegible]

بازگشتن غریب مصر به بغداد و یافتن گنج در خانه خویش و تعجب از حکمت [illegible]

جمله ره حیران و مست او زین عجب | ز انعکاس روزی و راه طلب

کز کجا امیدوارم کرده بود | وز کجا افشاند بر من سیم و سود

این چه حکمت بود که قبله مراد | کردم از خانه برون گمراه و شاد

تا شتابان در ضلالت می‌شدم | هر دم از مطلب جداتر می‌شدم

تا ز عین آن ضلالت را بجود | حق وسیلت کرد اندر رشد و سود

گمرهی را منهج ایمان کند | کژروی را محصد احسان کند

تا نباشد هیچ محسن بی وجا | تا نماند هیچ خائن بی رجا

اندرون زهر تریاق آن حفی | کرد تا گویند ذو اللطف الخفی

نیست مخفی در نماز آن مکرمت | در گنه غفران نهادن مکرمت

شکر از اضداد اذلال و هبات | ذل شده عز و ظهور معجزات

قصدشان ز انکار ذل دین بده | عین ذل عز رسولان آمده

گر نه انکار آمدی از هر دنی | معجزه و برهان چرا نازل شدی

خصم منکر تا نشد مصداق خواه | کی کند قاضی تقاضای گواه

معجزه همچون گواه آمد زکی | بهر صدق مدعی در بیتکی

طعن چون می‌آمد از هر ناشناخت | معجزه می‌داد حق و می‌نواخت

مکر آن فرعون سیصد تو بده | جمله ذل او و قمع او شده

ساحران آورد حاضر نیک و بد | تا که جرح معجزه موسی کند

تا عصا را باطل و رسوا کند | اعتبار او ز دلها بر کند

عین آن مکر آیت موسی شده | اعتبار آن عصا بالا شده

دو ترش بر جار آوریدند کو | عیب‌ات از دست ما تخلیص جو

جند لشکر پیره تا بر خورد | مرکبش پا کرده و بر سر خورد

جند از ارکان رود بر روی سو | عید پندارد بس مرد همچو عود

جند در عالم بود بر عکس این | زهر پندارد بود آن انگبین

بس سپه بنهاد دل بر مرد خویش | روشنیها و ظفر آید به پیش

ابرهه با پیل بهر ذل بیت | آمده تا افکند حی را چو میت

تا حریم کعبه را ویران کند | جمله را زان جایگه گردان کند

وز عرب کینه کشد الله گو نه | کز جاه در کعبه ام آتش زدند

تا همه زوار گرد او تنند | کعبه او را همه قبله کنند

عین سعیش عزت کعبه شده | موجب اعزاز آن بیت آمده

مکیان را عز یکی صد شده | تا قیامت عزشان ممتد شده

او و کعبه‌اش در نحوست شده | از چه است آن از عنایات

از جهان ابرهه همچون دده | از عنفوان عرب سنم شده

او کمان بر ضد مکر لشکر کشد | بهر اهل البیت خود در می‌کشد

اندرون نفخ غرام و بین هم | در تماشا بوده بر مرد هتم

خانه آمد گنج دزد آباد یافت | کارش از لطف خدایی ساز یافت

تا بدانی حکمت و در حکیم | اعتبارها بهر [illegible]

منکر کردن برادران پند برادر بزرگ را و قبول ناکردن او و طاقت [illegible]

آن دو کهتر گفتندش کز این جا با | هست یا سخن حاجی بجز اندر ها

گر نگوییم آن نیا بیدات نزد | ور بگوییم آن دلت آید به درد

همچو خصم اندر آب از کدام | ور خموش شم اشتیاقات

شاه زاده بزرگتر [illegible] در معرفت شاه [illegible]

در درون یک ذره نور عارفی | به بود از صد معرّفهای صفی
گوش را بحث معرّف داشتن | آیت محجوبیست و حجت و ظن
آنکه را چشم دل شد دیده‌بان | دید خواهد چشم او عین العیان
با تواتر نیست قانع جان او | بل ز چشم دل رسد ایقان او
پس مرتب نزد شه منتجب | در بیان حال او بگشود لب
گفت شاها صد احسان تو راست | پادشاهی کن که او بر ان نواست
دست در فتراک این دولت زده است | بر سر سر اوی ما الهست
گفت شه هر منصبی و ملکتی | کالتماس هست یا ایمان فتی
بیست چندان ملک کو شد ز کف | بخشش ایجاب او بی رغبتی
گفت تا شاهیت در وی عشق کاشت | جز هوای تو هوایی خود نداشت
بندگی تو چنان خوش بر دشد | کاندر آید ملک را بیگاری دشد
شاهی و شهزادگی در باختست | از برای تو بر هیچی ساختست
صوفی است انداخت خرقه وجد در | کی رود او بر سر خرقه دگر
کو بسوی خرقه اش باشد ندم | اینچنان باشد که من مغبون شدم
ما زده آن خرقه را جوای عیب | کو بگو ارزیابی آن بیعی به ب
دور ماند عاشق کوی ناکی بدش | ور دیا خاک بر سر بایدش
جامه خرقه ملک دنیا کابترست | پنج نوبت سبتی اش خرد سرست
عشق ارزد صد چنین خرقه کلا | که حیا آرد ز حسن و خند
ملک دنیا تن‌پرستان را حلال | ما غلام ملک عشق بی زوال
عامل عشقست معزولش مکن | جز بعشق خویش مشغولش مکن
منصبی کانم ز رویت محجب است | عین معزولیست نامش منصب است

گفت استعداد هر آن زیر سید | بی رجالی کی سعادت گردد دید
لطفهای شه غمش را در نوشت | شد که صیدش شه کند خود صید گشت
هر که دل اسکار دید تو صید شد | صید دل را کرد و بیدار و قید شد
هر که جویای امیری شد یقین | پیش از آن اندر اسیری شد رهین
عکس می‌دان نقش دیباجه جهان | نام هر بنده جهان خواجه جهان
ای تن کژ فکرت معکوس رو | صد هزار آزاد را کرده گرو
مدتی بگذار این حیلت پزی | چند دم پیش از اجل آزاد زی
ور نداری آزادیت چون بنده راه | همچو دلو اندر چه زندان بجه
سر قدر و ترک جان من بگو | روح من بی‌غم یکی جز من بجو
نوبت من شد مرا آزاد کن | دیگری را غیر من داماد کن
ای تن صدکاره ترک من بگو | عمر من برد کسی دیگر بجو

قصه زن جوحی و غنجه دادن او قاضی را بمکر و حیله در صندوق کردن

چون سلاحت هست رو صیدی بگیر | تا بدوشیم از شکارت ما حلیب
قوس ابرو تیر غمزه دام کید | بهر چه دادت خدا از بهر صید
رو برای شیخ شکری دام نه | دانه بنما لیک در خوردش مده
کام بنما و کن او را تلخ کام | کی خورد دانه چو شد محبوس دام
شد زن او نزد قاضی با گله | که مرا افغان ز شوی ده دله

قصه کوته کنم کین شد قاضی شکار | از جمال و از مقال آن نگار

گفت کاندر محکمه است این غلغله | من نتانم فهم کرد این گله
گر بخلوت آیی ای سرو سهی | ور ستمکاری شوهر ره دهی
مر مرا معلوم گردد حال تو | شوهرت را نیز سازم بی عتو

[illegible]

[illegible]

جذب یا آدم بلیس افسانه کرد	چونک حوا گفت خور آنگاه خورد
اول این خون در جهان ظلم و داد	از کف قابیل بهر زن فتاد
نوح چون بر تابه بریان ساختی	واهل او بر تابه سنگ انداختی
مکر زن بر کار او چیره شدی	آب صاف وعظ او تیره شدی
قوم را پیغام کردی از نهان	که نگه دارید دین زین گمرهان
لوط را اندر همین بد کار زن	خوانده باشی قصهٔ آن فاجره
یوسف از مکر زلیخای جوان	ماند در زندان برای امتحان
هر بلا کاندر جهان بینی عیان	باشد از شومی زن در هر مکان

مکر شب با بان نماز و وقت شب قاضی زیرک سوی زن بردن

زن دو شمع و نقل مجلس ساز کرد	گفت ما مستیم و این آب خوری
چونک بنشستند با هم ساعتی	تا بر آسایند اندر خلوتی
اندر آن دم جوحی آمد در بزد	جست قاضی مهربی تا در خزد
غیر صندوقی ندید او خلوتی	رفت در صندوق از خوف آن فتی
اندر آمد جوحی و گفت ای حریف	ای وبالم در ربیع و در خریف
من چه دارم که فدایت نیست آن	تا ز من فریاد داری هر زمان
بر لب خشکم گشادستی زبان	گاه مفلس خوانیم گه قلتبان
این دو علت گر بود ای جان مرا	آن یکی از تست و دیگر از خدا
من چه دارم غیر این صندوق کان	هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان
خلق پندارند زر دارم درون	داد وا گیرند از من زین ظنون
صورت صندوق بس عالیست لیک	از خوف سیم و زر خالیست نیک
چون تن زراق خوب و با وقار	اندر او نه سیم یابی نه عیار

[illegible]

از زنا که کند درون محکمه	تا نبرم ناروزنان این همه
تلخ دارد این زن بی خرد	محنتی بسته بخانهٔ ما برد

ای خدا یکبار قومی روح مند تا ز صندوق بدن مان واخرند

خلق را این بند صندوق و فن است	کی خرد جز انبیا و مرسلون است
از هزاران کس یکی خوش منظر است	که بداند کو بصندوق اندر است
او جهان را دیده باشد پیش از آن	تا بدان ضد این ضدش گردد عیان
زین سبب که علم ضالهٔ مؤمن است	عارف ضالهٔ خود است و موقن است
آنکه هرگز روز نیکو خود ندید	او درین ادبار کی خواهد طپید
یا به طفلی در اسیری اوفتاد	یا ز اول او ز مادر بنده زاد
ذوق آزادی ندیده جان او	هست صندوق صور میدان او
دائما محبوس عقلش در صور	از قفص اندر قفص دارد گذر
منفذش نه از قفص سوی علا	در قفصها میرود از جا بجا
در نبی ان استطعتم فانفذوا	این سخن با جن و انس آمد ز هو
گفت منفذ نیست از گردونتان	جز بسلطان و بوحی آسمان
گر ز صندوقی بصندوقی رود	او سمائی نیست صندوقی بود
فرجهٔ صندوق نو نو مسکر است	در نیابد کو بصندوق اندر است
گر نشد غره بدین صندوقها	همچو قاضی جوید اطلاق و رها
آنکه داند این نشانش آن شناس	کو نباشد بی فغان و بی هراس
همچو قاضی باشد او در ارتعاد	کی بر آید یک دمی از جانش شاد

آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق از جوحی

نایب آمد گفت صندوقت بچند	گفت نهصد بیشتر زر میدهند

[illegible]

وانچه اینجا کابجا رسد در یوم دین
هیچ آن با این نماند نیک نیز

پیچد و بیچد بود اینجا جزا
دوزخ و نارات جای ناسزا

گفت آری اینچه کردم سست
لیک هر سیمان که ادّعی الحلم است

گفت نایب یک بیک ما بادی ایم
باسواد وجه اندر شادی ایم

همچو رنگی کو بود شادان و خوش
او نه بیند عز او بیند نه خش

ماجری پیدا شد در من یزید
ما دو صد دنیا بدان اندر خرید

هر زمان صندوق تنهای بند
عاشقان و غیبیات بی خبر بند

از معنی بندان کابیری سبغ
زانکه در صندوق تنها ما بنغ

بنغ هر چه شدی از نیک و بد
هر یکی با نوح چو صندوق شدست

در بیان آن خبر که فرموده پیغمبر علیه السلام من کنت مولاه فعلی مولاه

گفت هر کو را منم مولی و دوست
ابن عم من علی مولای اوست

کیست مولا آنکه آزادت کند
بند رقیت ز پایت بر کند

چون به آزادی نبوت هادی است
مؤمنان را ز انبیا آزادی است

ای گروه مؤمنان شادی کنید
همچو سرو و سوسن آزادی کنید

لیک می‌گوید هر دم شکر آب
بی زبان چون گلستان خوش خضاب

بی زبان گویند سرو و سبزه زار
شکر آب و شکر عدل نوبهار

حله‌ها پوشیده و دامن کشان
مست و رقاص و خوش و عنبرفشان

جزو جزو آبستن از شاه بهار
جسمشان چون درج پر در ثمار

مریمان بی شوی آبست از مسیح
خامشان بی لاف و گفتاری فصیح

ماه ما بی نطق خوش بر تافتست
هر زبان نطقی ز فر ما یافتست

نطق عیسی از فر مریم بود
نطق آدم پرتو آن دم بود

بازآمدن زن جوحی سال دیگر بنزد قاضی و شناختن قاضی او را و دفع کردن

لیک گر بیرم تمام من کنی
در تمامم مفلس و شیخ رنگ

زین سخن قاضی مگر بشناختش
یاد آورد آن دغل وان باختش

گفت آن شش پنج با من باختی
پار رندم ششدرم انداختی

نوبت من رفت امسال آن قمار
با دگر کس باز دستان من بدار

از شش و از پنج عارف گشت فرد
محترز گشتست زین ششپنج نرد

رست او از پنج حس و از شش جهت
از ورای آن همه کرد آگهت

شد اشارتهاش اشارات ازل
جاوز الاوهام طرّاً و اعتزل

زین چه شش گوشه گر نبود برون
چون بر آرد یوسفی را از درون

وارد بالای چرخ بی ستن
جسم او چون دلو در چه چاره کن

یوسفان چنگال در دلوش زده
رسته از چاه و شه مصری شده

دلوهای دیگر از چه آب جو
دلو او فارغ ز آب اصحاب جو

دلوها غواص آب از بهر قوت
دلو او قوت و حیات جان حوت

دلوها وابسته‌ی چرخ بلند
دلو او در اصبعین زورمند

دلو چه و حبل چه و چرخ چی
این مثالی بس رکیک است ای اخی

از کجا آرم مثالی بی شکست
کفو او نه آید و نه آمدست

صد هزاران مرد پنهان در یکی
صد کمان و تیر درج ناوکی

ما رمیت اذ رمیت فتنه‌ای
صد هزاران خرمن اندر حفنه‌ای

آفتابی در یکی ذره نهان
ناگهان آن ذره بگشاید دهان

ذره ذره گردد افلاک و زمین
پیش آن خورشید چون جست از کمین

این چنین جانی چه درخورد تنست
هین بشوی ای تن از این جان هر دو دست

ای تن گشته وثاق جان بس است
چند تاند بحر در مشکی نشست

جلد نحوی انغ و ادان بدامید | نالرامن رنجور کوار فنک بلید
جلد نحوی انلر دو اجو بید و این | بیخ افزون نجو بید و درد و حنت
خوبتن نن سم ندیم شرعی | زنن صن خوش نباشد صحیحی
زنن کنه بجز نباشد طاعتی | سالها نسبت بدین نغم ساعتی

در بیان نوازش و احترام شاه چین شاهزاده غریب عاشق را

کفت شاه از هر کسی بیشتر ریخ | من از و هر لحظه قربانم جنین
من غم هم اندر روان بس عنی | صد هزاران سر فروغنه ادان
یادو یادو عشق خوان تا چنین | با کی سر عشق خوان تا چنین
هر کسی را خود دو یاد بک سر است | با هزاران یا و سر تن نادر
زنن سب جنکا نها شد کل خدر | هست ان جنکا هر دم کرم یکان
معدن کو بیت الفدا امکان | هفت دوزخ از شرار نیک

حدیث قوله صلی الله علیه و سلم یا مؤمن فان نورک اطفا ناری در بیان

نار شیطانی اندر وای صعی | بیسوزد دوزخ ضعیف و مسطفی
کو بدش بکذر سبک ای محتشم | ورنه ز آتشهای تو مرد آتشم
کین کبریت دوزخ است بس | بین که کبریتی بیاور این نفس
نود کبس تت ... بیجنیم باد | تا اندوزخ برنتوانم غیر باد
کو بدش جنت کلذکن همچو باد | ورنه کرد هر چه من دارم کساد
کر تو صاحب خرمن خوشی جنین | من نجام تو کالاهبا ببین
هست ازان نجیم هم خیار | فی ما بین و بین او لا زنان

وفات یافتن برادر بزرگ شاهزادگان و ملامت برادر میانه پادشاه

سخت دنها نکنا نان بکشد | تا رسید عمرها آخر رسید

زن چون غنات نه کو یاد در العجب | حال او بر اد رعنایه تام تب
فاد رنج و هم و هست آن نی | شرح آن کفتن بر عنت این اد کب
ان شاه آمد نیک و بد ید بود | لیک در محس ای نی بهر سود

وفات یافتن برادر بزرگین و نجو بودن کوچکین نواختن پادشاه برادر میانه را

کی حکین بیجو بد و ماند و سط | رنجانه آن برادر کتا اند قحط
شاه دیدش کفت تا صد و لا | کراز آن بجرست و انغم ما هی است
بس حرفت کفت بود ماند بیند | ان برادر زنان برادر بجر دنی
شه نوازیدش که هستی یادکار | کرد اور اهم بدین پرسش شکار
از نوا نشهای ان شاه جد بیه | در تو خود هر جان جانی بدید
در دل خود دید مالی غالب است | کر نیا بد سوی خاندر صد جله
عرصه وجه بوادر شک کوه | عشق او جون از خند از خدان می شکافت
ذره ذره عشق او مجنون نا شجاع | دم بدم میکرد صد کونه نخ تاب
آب کرد و روز شدی که | خاک کندم شدی و کار صاع
در نظر ها جرخ بی کهنه بد بد | بیش جشمش هر دمی خلق جدید
دوج نیلوفر کو وارث از حسد | از قضا بیشه صحن جشمش رسید
صد هزاران نقش بیش شد بدید | انجه جشم محرمان ببیند بدید
بر جشنی کل اروا این بی کشید | حرف جن وش نفر زن عل بی ز بیر
انجا و اندر کتب بخواندم بود | جشم باد در صورت او بر کشود
از غبار مرکب آن شاه ملوک | از نا و کحل عزیزی در بصیر
کلشنی کز بقل رو بید بجرم است | کلشنی کز عقل رو بید خرم است
کلشنی کز دم کرد دست نا م | کلشنی کز دل بدمد جان از اساس

رستی از پشت اسپ چون زانست | دایم از خاک همان اندر طلب
خاک را نیکو بر صنگی دهد | طفل خو با مادران نیکو کند
از خمیری اشتر و شیری پزند | کودکان از حرص آن کف می‌گزند
شیر و اشتر نان شود اندر دهان | در نگیرد این سخن با کودکان
دامن پر خاک ما چون کودکان | رفته آن سر جمله اسباب و دکان
کودک اندر جهل و پندار و شک است | شکر باری قوت او اندک است
طفل را استیزه و صد آفت است | شکر این کو بی فن و بی قوت است
وای ازین پیران طفل ناادب | گشته از قوت بلای هر نسب
چون سلاح و جهل جمع آید بهم | گشت فرعونی جهان سوز و ستم
وای از آن طفلان که پیری می‌کنند | لیک سوراند و میری می‌کنند
شکر کن ای مرد درویش از قصور | که ز فرعونی رهیدی وز کفور
شکر کن مظلوم و ظالم نه | ایمن از فرعونی و از هر فتنه
خالی اشکم لاف اللهی نزد | کاتشش را نیست از هیزم مدد
اشکم خالی بود زندان دیو | تاجران دیو دادی غریو
تاجران ما حلاوت خورد وش | عقلها را تو کرده از خوش
خم رعنا کرده و تحریجی تن | کرده گرمابی زحمتاب و غلس
چون بر چشم خاک را بی نهند | خاک بر چشم همین بین شد
خنده بی از انک عو دیدی بی دهند | با کلوخ از حسن دیدی می‌دهند
باک آنکو خاک را نیکو جهد | همچو کودک ما زبان نیکو جهد
دامن پر خاک ما چون کودکان | در نظر با خاک همچون زر کان
طفل را با بالغان نبود مجال | طفل را حق کی نشاند با رجال

شکر حق شاد وان نعاقب | چند روغن با شما کرد اعتنا
او ببرا ناخن خود راست است | چون اجل آید برآرد باد دست
باد با اندر جهان پیدا کند | هر نفس آید دوانه کر و فر
حلق و دندانها ازان ایمن بود | خو چون باید بدندان خرد فند
کو کرد دزد ره باد و تشبیل | در رحدندان خار اردش دلیل
کی جهان بادست کا این بیکند | بود جان کشت او برف
دست انگشت دست بو سندی | وقت خشم از دست می‌کرد ددد
یارب و یارب برآید تو نجان | کی برا این باد دابی سنعان
ای جهان غافل بجی نیم باد | وز بنی دندان خرد استغفار شو
چشم بخشش اشکها باران کند | شکر ازین ادرد الله خوان کند
چون قدم مردان نه بد نقی | وحی حق راهمین باش
یاد کو بد پیکر انشاء بشر | گر چنین آوریم کرشوی پوش
زانکه ما سویا بیس خود بنیم | من چون تو غافل ز شاه خود کنیم
کر سلیمان واد بودی حال تو | چون سلیمان کشتی تحال تو
عاد بر ستم کشتی ملک کفت | کی همی بدلان خود دن وامت
لیک چون تو ایمنی مستعار | میکنم منت ترا یعنی شه
بس چو عادت سرنکو بنهاد هم | زانیه تو اصیانه بر جهیم
تا عیب ایمان تو محکم شود | آن زمان کایات ما بر عمر شود
آن زمان خود جلکان نقش | آن زمان خود سرکشان بر سر
آن زمان زاری کنند آیشان | همچو زن زاره زنند در بند آید
لیک کرد بعیب کردی ستوی | مالک ادرین بخشد خود تو

نی جهد تیغ سایه سندکا ... پاره کشتی مراعی تو تابکا
بر بعضی کیم جوز تو دو جهان ... پاره سندی تا دور دور نش هم زند
کی سنه حون بر کنش زد و عن ... و اشکا ندا نهو جشم و دهان
صد هزاران کشتنی ارزد ... از بیان نچخ بحیرانی ملک
تا کدو نچخ کردد سیل سون ... شب نمای ست ای اعی بود
ان زمین جوی کاه و ایره طفلکان ... با لغان یانک سیا یخ مکان
مهلانی حق نبین احمد خواند ... شیر دو کیماه بر طفلان فشاند
خانه نک آسمان کهدا ها ... طفلکان بانغه بالغ کن تنها
خانه که طوله اصیق مدار ... تا تو اندکی بالغ انشا ب

در بیان استغنا و عجب شاه زاده و زخم خوردن او از باطن شاه

نوت میخی دی بنون نجان شاه ... شاه جانش همچو انخو شنید
رابعه جان نشاه بی بدید ... دم بدم در جان سنش بیر سید
آن زکرتن سا و مشرک می خورد ... زان عذا بی که ملاک می خور

اندرون خویش استغنا بدید ... گفت طغیان ز استغنا بدید

کز منم هم شاه و هم شاه زاده ام ... جون عنان خود بدست شه داده ام
خوند لما هی آید بالمع ... بس چرا باشم عنا یک تا شبع
آب و عجیبی سخت و تنگ ... زان عذا انچ کشتم من بی یا
سر جلبندم جو سر یا ماند ... رفت رویی نر و چشم نماند
حون شکر لب کشتم عاشقش ... ان ایکیکه دکان درکرفت
زن سخ حون سنش ایندین گرفت ... صد هزاران تا شا نیدین
صد بیابان ز انشعو حرجی خند ... تا بابانجا جشم بهم بر سکند

جان جون طاوس عرش یکی زان ... همچو جیدی شد بو بیابان مجاز
همچو آدم دور ماندا وان بهشت ... در زمین بر اند کانو عجم بر کشت
اشک میبارید او کای عندلیب ... سینه ای کردی اسیر دام کاو
کرد ای نفس رد بد نفس ... پی حفاظی باشه تا بادی بست
دام بکن بیعی بحرص کند مجب ... بر تو شد هم کندم او کرد دی
در برهت آمد هوایی ما و بست ... تو شد بر جای خود بجا بس
ترجیه بیکرد ان نظر بجان خوش ... کجا کشتم صد سلطان خوش
آمدا خویش را استغنا کرد ... با انابت جبینه بکی کان کرد
در دکان انو حشا یمان بود ... رحم کن کان نه رحیمه زبان بوجد

سوال کردن حضرت عزة از عزرائیل علیه السلام که ترا بر که رحم بیشتر آمد

آدمی اندر بلا کشته است ... نفس کافر نعمت است و کمرهان
نفس کافر خود همی بر هدا مان ... گفت طاعتی حون که فارغ شدن
آدمی خود مبتلا جستن بود ... زانکه زار و عاجز و مضطر بود
حق بعزرائیل بگفت ای بنت ... بر که رحم آمد ترا از هر کیب

گفت بر جمله دلم سوزد بدرد ... لیک نتوان امر را اهمال کرد

تا بگویم کاشکی یزدان مرا ... در عوض جان کند بهر فنا
گفت بر که بیشتر رحم آمدت ... زانکه دل پرسوز و بریان شدت

گفت روزی کشتی بر موج تیز ... در شکستم زار تا شد ریز ریز

بس بکشتم جمله کشتی جان همه ... جز زنی با طفلکی اندر همه
هر دو آن بر تخته در ما ماندند ... موجها آن تخته را می راندند

[illegible]

کوری او بنشست طفل و صبی گشت / سا فخر بفاده کرد و کرد بشت
انبیا را بیان ملک ای عجب / تا عزو بخت او ظلمات شب
دیگر از اکرام عام شد جاب / او فنا یابید کو هر جا حجیب
کر کند زین استغنی بد بیت / چه بجانی بحی بهر قریب
در ضلالات هست صد کل الکلا / شو زنت کفر الک بر سفه
بین بپ میکوم ای فتنه / حسد انکه دن سک بر بکیم
کر معلم گفت این تک هر بک / این ذلت نشسته کو بدرک
رقیق لقمی بجا کر طابقی / بر سهیلی چون ادیم طایفی
تا سهیلات و الخوان تنک بو / هر شخص چون سوی تغم پای
حبذا آن شیخ جنت نغنها / بنگر اندر مصحف آن نجمت
ذکر نقش عاداین کاتب یافت / در تنال الاجنبا سوی بکاشت
ترفع ترفع اندر نقش شم بپ لعب / تا کمان اندر جهان بیزد لهب
قصه کوته کن کو رای نفس کو / به او نه اجه سالی سوی کو
شاه جون انجمن شد سوی جود / ختم بر نخبش آن خون کر بود
جون بترکش نکرد آن بی ظیر / دیگران نت کشتی ابجوه تیر
گفت کو آن تیر انحن ای بخت / گفت کا ندر حلقا و کبته است
عفو کرد آن شاه دریا دل لجی / آمد بی ستر او بر مشتلی
کشته شد رنج او بیکی لعب / او بت جلدم کشته هم عوب
نیمهاش همه بود و نیم کل / هم کشته خلق هم ما ام کیب
شکر کو آن شهید زرد خد / کان بزد بر جسم و بر معنی نزد
جسم ظاهر عاقبت هم فنیست / تا ابد معنی بخواهد شاد زیست

[illegible]

[illegible]

هفت روزی اندرون خطبی / و نه بدو بشسته تماشا بی کند
بر هوا بردی بکذری بر حجر / تا دریدی لحم و عظم از بکدگر
یک کروه دل هوا بر هر دو ج / تا جو خخشاش استخوان دیزه شدی
آن سیاست داکر بر رنده بی آسمان / مثنوی اندر نکنجد شرح آن
کر بطبع آن نیک ای یا دسر حین / گر حفظ دارم آنچه کرد
ای طبیعی فوق طبع این ملک بین / یا بیا و محو کن از مصحف این
منکر آن ز انبیا کن نیز بنه / یا معلم را بمال و سهم ده
عاجزی و خره کن عجز آنکجا / عجز تو تابی از آن روز جزاست
عجز ها داری تو در پیش ای لجوج / وقت شد پنهانان را تحذر خروج
خرم آنکه عجز و حیرت قوت اوست / در دو عالم خفته اندر ظل دوست
هم در آخر عجز خود را او بدید / مرده شد دین عجایز را گزید
چون زلیخا یوسفش بر وی بتافت / از عجوزی در جوانی راه یافت
زندگی در مردن و در محنت است / آب حیوان در درون ظلمت است

رجوع بقصهٔ پرورش حق تعالی نمرود را در بیشه و شیر دادن پلنگ او را

یک پلنگی طفلکان نو زده بود / گفتم او را شیر ده طاعت نمود
پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد / تا که بالغ گشت و زفت و شیرمرد
چون فطامش شد بگفتم با پری / تا در آموزید نطق و داوری
پرورش دادم مر او را زان فن ب / کی بگفت اندر نگنجد فن من
داده من ایوب را مهر پدر / بهر مهمانی کرمان بی ضرر
داد کرمان را به او مهر ولد / مهر بابا را نیست تا ابد
بادران را مهر من آموخته / چون بود لطفی که من افروختم

[illegible]

کار پیران را نمی بیند عام | می نیابید آن که صبح و شام
حسن رخ کاعمی کو دید باز | تا بگویم حال آن از کشف راز
پیکمان که هر زبان پرده است | چون بجنبد جنبد پرده حالی
پرده کوچک چو یک شرحه کباب | می نپوشد صورت صد آفتاب
گر بیان نطق کاذب نیز هست | لیک بوی صدق و کذب [illegible]
آن نسیمی که بیاید از چمن | هست پیدا از سموم گولخن
بوی صدق و بوی کذب گول گیر | هست پیدا در نفس چون [illegible]
گر ندانی یار را از ده دله | از مشام فاسد خود کن گله
بانگ حیزان و شجاعان دلیر | هست پیدا چون فن [illegible]
یا زبان همچون سر دیگ است راست | چون بجنبد تو بدانی چه اباست
از بخار آن بداند تیز هش | دیگ شیرینی ز سکباج ترش

دست بر دیگ نوی زد چون فتی | وقت بخریدن بدید اشکست را

گفت دانم مرد را در حین ز پوز | ور نگوید دانمش اندر سه روز
وان دگر گفت ار بگوید دانمش | ور نگوید در سخن پیچانمش
گفت گر این مکر بشنیده بود | لب ببندد در خموشی در رود

آنچنانکه گفت مادر بچه را | گر خیالی آیدت در شب فرا

یا بگورستان و جای سهمگین | تو خیالی زشت بینی اندر کمین
دل قوی دار و بکن حمله بر او | تا بگرداند ز تو در حال رو
زانکه [illegible] کرد | آن خیال دیو [illegible]
گفت کودک آن خیال دیو وش | گر بدو این گفته باشد مادرش
حمله آرم افتد اندر گردنم | تا مرا مادر [illegible]

قصهٔ [illegible] | [illegible]

با [illegible] | با [illegible]
هر [illegible] | وقت رحلت آمد و جستن ز جو
وقت رحلت آمد و جستن ز جو | کل شیء هالک الا وجهه
گفت [illegible] | مرغ آمد وقت آن کز تن پرید

در جهان جان کنم جولان همی | بگذرم زین [illegible] در تعجب

تا [illegible] | از [illegible] تازه شد
چونکه جان [illegible] | در جهان [illegible]
یم چو [illegible] | یم چو قطره دان و بی اندازه
زین [illegible] | دیم جانان [illegible]

چونکه جان [illegible] | [illegible]

تا [illegible] آمدست | جستن [illegible]
[illegible] | هیچ بحر جان [illegible]
[illegible] | قلب [illegible]
تا [illegible] | در جهان جان [illegible]
[illegible] | می بکاری تا شوی آخر هلاک
این چنین عمر [illegible] | [illegible]
عمر می ناید [illegible] | [illegible]
عمر کان [illegible] | عمر کان [illegible]
عمر [illegible] | در [illegible]
[illegible] | عمر [illegible]

بی معینی می‌برندت البلعجب | پرّ بادی همچو بادان تعب
هر دمی بر تن زنعشان پیش صف | عشق و صافش و دیگر همچو کف
نغز او حافظ بنه تا بیشود | هر دمی او نیست وا بیتر می‌شود
سوی ... مرغ مرغ ... آن ... | پی عذاب بیجهد تا در عذاب
عشق ان بگر کان تقاضا بجا بُد | هر دمی غفلت ترا وا می‌برد
... اصل خوی همچون خلیل | بگذرانا تا شرار و ... جمیل
ابی صحبت ... | سر آن ایوان و آن درگاه شه
... کن اندر خدا | تا شناخی همچو البلیسی جدا
آب حیوان ... | تا شوی ... وکیان
قصه کوته کن که گفتم در حجاب | ختم شد والله اعلم بالصواب
قصه کوته کن مکن حل کتاب | ختم شد والله اعلم بالصواب

تم الکتاب المثنوی بحمد الله الملک العلی علی ید
العبد الضعیف المحتاج الی رحمة الله محمد بن عبید الله
الجعفری الدبلجی غفر الله له ولوالدیه ولجمیع المؤمنین والمؤمنات
وصلی الله علی خیر خلقه محمد وآله واصحابه اجمعین فی سنة خمس عشر ...

حسبی الله وحده
من الکتب التی وقفها الفقیر
الی آلاء ربه ذی المواهب
محمد المدعو بین الصدور بعاطف
الیس الله بکاف عبده